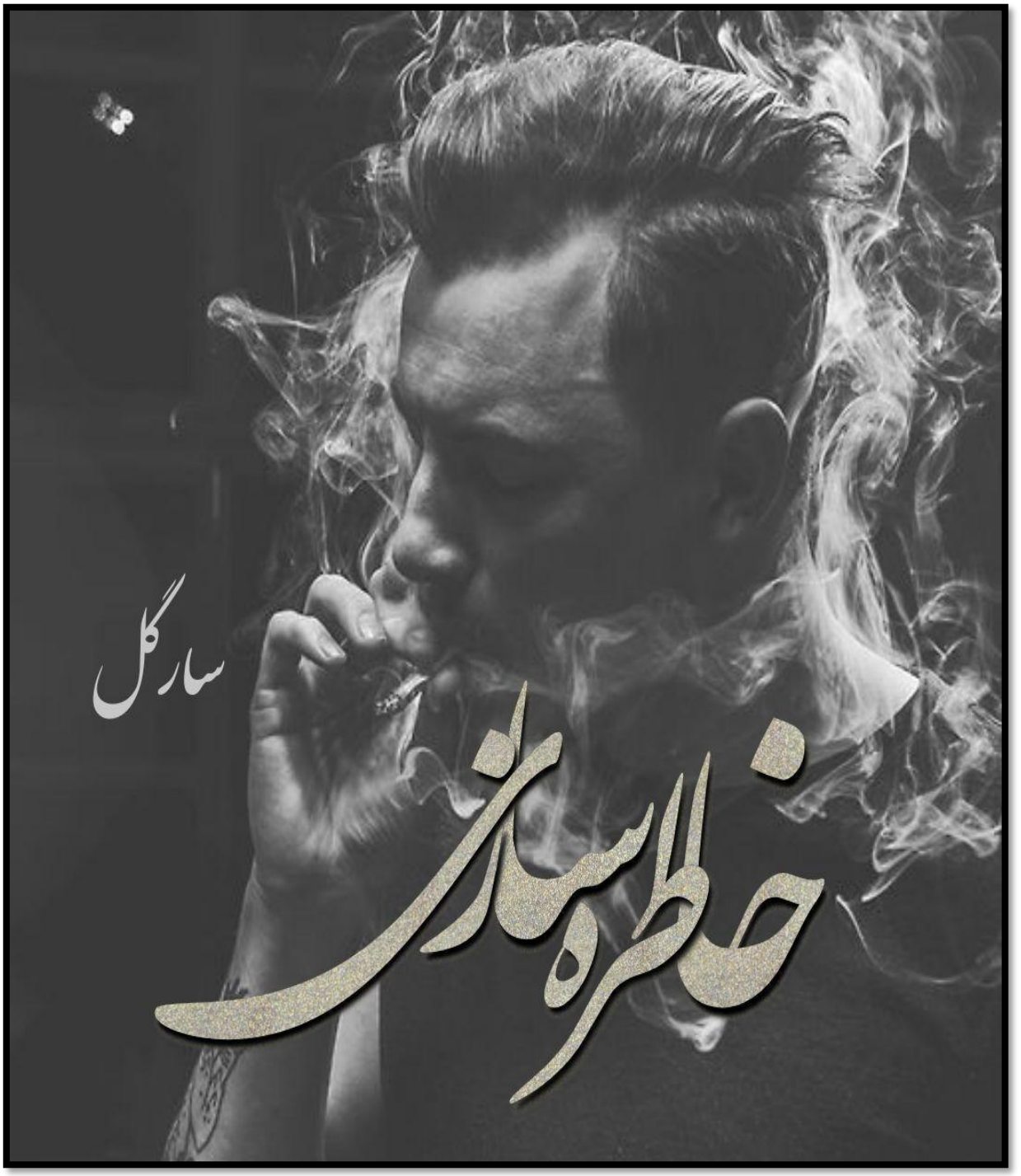
سارگل
خط‌ره اسدی

برای بار هزارم دستم را روی زنگ می‌گذارم و خود را در معرض دید آیفون تصویری خانه‌اش قرار می‌دهم تا بلکه معجزه‌ای رخ داده و در باز شود.

یک نفر نیست به من بگوید وقتی نیم ساعت پشت این در ایستاده و مرتب زنگ می‌زنی اگر کسی خانه باشد که در را به رویت باز می‌کند،وقتی هیچ پاسخی نمی‌شنوی یعنی او خانه نیست و تو باید دست از پا دراز تر به خانه‌ات که بدون شک الان شبیه به ماتم کده است برگردی!

لب‌هایم آویزان می‌شود و شکست خورده سرم را پایین می‌اندازم.

دستانم را در جیب‌های مانتوی مشکی‌ام فرو می‌برم و همان لحظه آرزویی در دل می‌کنم:

_خدایا هیچ کس و عزادار نکن که مجبور بشه سیاه بپوشه!

یاد پارسا که می‌افتم کسی تا عمق جانم را آتش می‌زند و می‌سوزاند.

صدای ترمز ماشینی را کنار پایم می‌شنوم و وقتی بی‌حواس سر بلند می‌کنم با دیدن آذر برای اولین بار در امروز لبخندی روی

@DONYAIEMAMNOF

لبم می‌نشیند،لبخندی که با دیدن ماشین لوکس زیر پایش دوامی بر لب‌هایم نمی‌آورد.

کسی یک شبه از ماشین دویست و شش به لکسوس نمی‌پرد مگر این که...

اشتباه نکن جانان! لزومی ندارد حرف‌های نوید را باور کنی وقتی مانند کف دستت آذر را می‌شناسی.

قیافه‌ی مات برده‌ام را می‌بیند و خنده‌ای بر لب می‌نشاند:

_نترس بابا دزدی نکردم مال دوستمه اومده بودی خونه‌ی من؟

خیالم راحت می‌شود و خوی بلبل زبانم را به دست می‌آورم:

_مگه جز تو آشنای دیگه ای رو توی این محله و کوچه دارم؟هشت شبه کجا بودی نیم ساعته پشت درم؟

کلیدش را به سمتم پرت می‌کند که در هوا می‌قاپمش و به صدایش گوش می‌دهم:

_باز کن درو می‌گم برات!

@DONYAIEMAMNOE

سر تکان داده و در حالی که کلید را در قفل در قهوه‌ای رنگ می‌اندازم به این فکر می‌کنم چرا یک کلید یدک برای خودم نسازم؟

ضامن در بزرگ را آزاد می‌کنم و در حینی که آذر ماشین را داخل پارکینگ پارک می‌کند خودم جواب خودم را می‌دهم:

_حالا نه که آقاجون اجازه می‌ده صبح و شب چتر تو این‌جا پهن کنی!

بعد از صدای دزدگیر ماشین صدای خودش می‌آید:

_عجب عروسکیه!خدایی خیلی بهم میاد نه؟

و ژستی کنار ماشین می‌گیرد و منتظر پاسخ می‌ماند.

در دل به او افتخار می‌کنم و در ظاهر بر خلاف احساس درونم جواب می‌دهم:

_همون ماشین خودت از سرت زیاده.

پرش را می‌شکنم،پشت چشمی برایم نازک می‌کند.در حالی که به سمت آسانسور می‌رود جوابم را می‌دهد:

_اون و فروختمش!

@DONYAIEMAMNOE

چشمانم گرد می‌شود،دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و خیره به نگاه مات برده‌ام ادامه می‌دهد:

ـچیزای کوچیک روحم و ارضا نمی‌کنه.

او به ماشین و خانه‌اش می‌گفت چیزهای کوچک.پس منی که هیچ کدام این‌ها را ندارم باید بروم و سینه‌ی قبرستان خودم را بخوابانم.

ـخوب اون دویست شش بهتر بود تا این‌که هیچی نداشته باشی!

ابروهای هاشور زده‌اش را بالا می‌اندازد،اشاره‌ای به ماشین لکسوس سفید رنگ می‌کند و مفتخر می‌گوید:

ـپس اون چیه؟

شوک سنگینش میخکوبم می‌کند به ماشینی که بدون شک خداتومن قیمتش بود.درب آسانسور باز می‌شود و من به این فکر می‌کنم نکند نوید راست بگوید؟

آستین مانتوام کشیده می‌شود و لحظه‌ای بعد خودم را داخل اتاقک فلزی می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

گویا هیچ اتفاقی نیوفتاده می‌پرسد:

_از قبرستون میای؟

پاسخ منفی‌ام را با تکان دادن سر به او اعلام می‌کنم و با صدای آرامی پچ می‌زنم:

_از خونه!

_آها پس حتما اوضاع خیلی داغونه که بابا اجازه داده بیای و یه شب ور دل دختر ناخلفش بمونی وگرنه عزیز دردونه‌ی بابا کجا و خونه‌ی آذر از راه به در شده کجا؟موقع اومدن نگفت کر شو و چشمات و ببند مبادا روت تاثیر بذارم و تو رو هم جو بگیره یه شبه جیم بزنی؟هنوز بهش ثابت نشده تو پاستوریزه‌ای و خلاف شاخت اینه که گاهی دزدکی بیای این‌جا و ریلکس کنی!

چشمانم را برایش براق می‌کنم و با لحن تندی به او می‌توپم:

_صد دفعه گفتم این حرفا رو نزن آذر!

_منم صد دفعه گفتم به من نگو آذر.

آسانسور در طبقه‌ی چهارم می‌ایستد،اول او بیرون می‌رود و پشت سرش من در حالی که به او غر می‌زنم :

@DONYAIEMAMNOE

_آذری دیگه.صد دفعه هم اسم عوض کنی واسه من آذری ببخشید که چیز دیگه‌ای نمی‌تونم صدات کنم!

در واحدش را باز می‌کند و این‌بار بر حسب مهمان‌نوازی می‌ایستد تا من اول داخل بروم.

وارد می‌شود و در حالی که بند کفش‌های آل‌استارم را باز می‌کنم نگاهم را دور تا دور خانه‌اش می‌چرخانم و با تأسف می‌گویم:

_چطور شبا تو این محشر کبری خوابت می‌بره؟نوید راست می‌گه تو قرار بود پسر بشی و دختر شدی!

شالش را به طرفی پرت می‌کند و بی‌خیال جواب می‌دهد:

_نوید زر زیادی می‌زنه تو هم یه کم از وسواست کم کن و حالا که می‌خوای امشب ور دل من بمونی غر نزن... راستی می‌دونم دلت گرفت در رفتی اومدی اینجا من حالت و اوکی کنم ولی قربون آبجیم امشب نیستم مجبوری تنها بمونی.

باز هم تیر بدبینی‌ام به سمتش نشانه می‌رود؛خدا لعنتت نکند نوید آن‌قدر گمان بد به او بستی که تخم شک در دل من هم کاشته شد.

@DONYAIEMAMNOE

ناخواه می‌پرسم:

_کجا؟

روی مبل راحتی‌اش لم می‌دهد و جوابم سربالایش را حواله‌ام می‌کند:

_من اگه اهل سیم‌جیم بودم الان تو خونه‌ی بابام نشسته بودم و داشتم ماهواره می‌دیدم. صد دفعه گفتم میای قدمت رو چشم اما از من سؤال نپرس که کلامون تو هم می‌ره.بیا بشین این‌جا یه کم از امروز بگو! پارسا ناراحت بود؟

دنیای سؤال‌ها و نگرانی‌هایم را زیر پا گذاشته و در حالی که سعی دارم جایی برای نشستن پیدا کنم به سؤال او جواب می‌دهم:

_ناراحت واسه یه لحظه‌شه!یه جوری گریه می‌کرد دل همه خون شده بود!

انگار گریه کردن پارسا زیادی برای او تعجب برانگیز است،با حیرت می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_پارسا و گریه؟حالا خوبه زنشو یه ساله که می‌شناسه.خدا بده شانس!

خود را به سمت او خم می‌کنم،چه فرقی با خاله زنک‌ها دارم؟هیچی!سوژه‌ی داغم را در زبان می‌چرخانم و همان‌طور داغ‌داغ تحویلش می‌دهم:

_در ظاهر سه سال ولی امروز گندش در اومد...پارسا و سمانه‌ی خدا بیامرز قبل از این‌ها با هم جیک‌و پوکشون یکی بوده سمانه حامله شده که داداشاش راضی شدن عقد پارساش کنن. که از شانس بدش بچه‌شم سقط شد.

تند میان حرفم می‌پرد:

_استپ،استپ...داری راجع پارسای خودمون حرف می‌زنی؟بابا اون که تو چشم نامحرم زل نمی‌زنه که مبادا شیطون از راه به درش کنه این وصله ها رو به این بچه یتیم نچسبون خدا رو خوش نمیاد.

ناباوری‌اش برایم آشناست،من هم مانند او اول باور نمی‌کردم.بحث برایم هیجان انگیزتر می‌شود و با لعاب بیش‌تری ادامه را تعریف می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOF

_به چشم تو شیطون هم نگاه نمی‌کنه مبادا مجبور بشه جلوت سجده کنه...نامدار و نوید می‌گن محرمش بوده اما وقتی برادرای سمانه الم شنگه راه انداختن و قضیه رو لو دادن تو باید می‌بودی و پچ پچ های بقیه رو می‌شنیدی. واقعا که برادرای سمانه نادونن الکی خواهر مرده‌شون و انداختن سر زبونا ولی دلم برای پارسا سوخت تو این عالم ها نبود لحظه‌ای که سمانه رو گذاشتن تو قبر خودش و انداخت تو قبر نمی‌ذاشت خاک روش بریزن.

با انگشت شقیقه‌ام را فشار می‌دهد و می‌گوید:

_خواهر منگل من اگه همون موقع که بابا گفت بیا زن پارسا شو قبول می‌کردی الان یه مرد رمانتیک و وفادار در اختیارت بود.ولی ایول به پارسا پسر شیطونی بوده و رو نمی‌کرده!

سری کج می‌کنم و جواب می‌دهم:

_من که می‌گم قضیه این‌طورا هم نباشه.پارسا اهل این حرفا نیست.باشه و آقاجونم بو ببره زندگیش رو هواست.

حرفم را با تکان دادن سر تایید می‌کند و با مکث می‌پرسد:

_از آقاجون چه خبر؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه به تک‌تک اجزای صورتش می‌کنم،او را می‌شناسم.دلش پر می‌زند برای آغوش آقاجان و حرف زدن با نامدار و نوید.دلش پر می‌زند برای یک شب دیگر سر گذاشتن روی پای آقاجان و قصه شنیدن از زبان او... اما او تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرد و حالا رویی برای برگشتن ندارد!علاوه بر آن،دل‌کندن از استقلالش هم کار آسانی نبود!

برای دل‌تنگ کردنش می‌گویم:

_آقاجون باز امروز فشارش بالا رفت تو مراسم هم شرکت نکرد.

اضطراب وجودش را پر می‌کند،می‌پرسد:

_حالا حالش چطوره؟

با تبسمی بر لب پاسخش را می‌دهم:

_اون قدر خوب هست که اجازه داد شب و بیام این‌جا،تو هم که نیستی منم بر می‌گردم خونه.

تند مخالفت می‌کند:

_نه،برگردی که همه بپرسن چرا برگشتی تو هم دهن لق و راست‌گو می‌خوای بگی آذر شب و خونه نبود!

@DONYAIEMAMOF

یک تای ابرویم را به نشان پیروزی بالا می‌دهم:

_تو که الان یه دختر مستقلی،مگه برات مهمه که آقاجون و بقیه چه فکری بکنن!

سؤال سختی از او پرسیدم برای همین برای جواب دادن کمی طفره می‌رود و جوابم را با کمی تأمل می‌دهد:

_خوب... خوب من می‌گم یه وقت نگن آذر طبل رسوایی‌ش از بوم افتاده و نصفه شب می‌ره پی قرار عاشقانه.

حالا که توپ در زمین من افتاده پس با کمال میل بهترین بهره را می‌برم و دروازه ی حریف را نشانه می‌گیرم.

_اگه می‌خوای شب و توی این محشر کبری بمونم باید بهم بگی کجا می‌ری آبجی جونم!

تند جبهه می‌گیرد:

_که تو هم صاف برداری و بذاری کف دست آقاجون؟

_تا حالا دیدی من یک کلام از حرفای تو رو بذارم کف دست آقاجون؟

بی‌جواب نمی‌ماند و تیز و بران جوابم را کف دستم می‌گذارد:

@DONYAIEMAMNOE

_من از کجا بدونم؟کف دست آقاجون نذاری کف دست مامانت می‌ذاری اونم می‌ره با چرب زبونی حرف و لای نون می‌کنه و با نمک و فلفل به خرد آقاجونم می‌ده!

حرفش بدجوری دلم را به درد می‌آورد؛با دلخوری آشکاری می‌گویم:

_مامان من فتنه گر نیست دیگه این و نگو!

انگار پی می‌برد زیاده روی کرده،دل خوشی از مادرم ندارد که نداشته باشد.دلیل نمی‌شود رابطه‌ی خواهرانه‌امان را با گفتن این حرف‌ها بر هم بزند.

بر صدد دلجویی بر می‌آید:

_باشه بابا ترش نکن بهت می‌گم کجا می‌رم اما تو روخدا جنبه شو داشته باش!

مظلومانه سر تکان می‌دهم؛معلوم است از سر ناچاری می‌خواهد برایم توضیح دهد. بعد از کمی سبک و سنگین کردن حرفش بالاخره آن را بر زبان جاری می‌کند:

_می‌خوام برم مسابقه!

@DONYAIEMAMNOF

هیجان زده دستانم را بر هم می‌کوبم:

ـچه مسابقه‌ای؟می‌شه منم بیام آبجی؟آبجی لطفا! من عاشق تماشا کردن مسابقه‌هام.

ـپشیمونم نکن که بهت گفتم جانان. من نمی‌رم مسابقه تماشا کنم می‌رم مسابقه بدم...

هیجانم فروکش می‌کند؛جفت ابروهایم بالا می‌پرد:

ـمی‌خوای بری مسابقه بدی؟چه مسابقه‌ای؟

ـرالی!

خفه خون می‌گیرم،رالی آن هم آخر شب...

نگاهم را که می‌بیند نفسش را فوت کرده و می‌گوید:

ـاین‌طوری نگاه نکن جانان تو که از دست فرمون من با خبری خوب چرا وقتی یه کار و انقدر بلدم ازش استفاده نبرم؟

سکوتم سنگین‌ترین جواب برای اوست،باید شکرگذار باشم که حداقل برایم گفت کجا می‌خواهد برود اما در واقع باید خون گریه کنم برای آقاجانم! چرا او یک بار هم شده ملاحظه‌ی آقاجان را نمی‌کرد؟

@DONYAIEMAMNOE

لب باز می‌کنم و تازه می‌فهمم لحنم چقدر با او سرسنگین شده:

_کار خوبی می‌کنی.یه دختر مستقلی که رانندگی خوبی هم داره.اما برام سؤاله آذر،این همه مسابقات مجاز رانندگی،چرا نصف شبی اونم غیر مجاز؟

_ساده‌ای خواهر من!مسابقه‌ای که با ماشین‌های فکسنی دور خودت بچرخی و تهش یه مدال بهت بدن چه هیجانی داره؟ولی فکرش و بکن این‌جا کلی خر مایه و پول‌دار هست که گاهی رو ماشین‌شون شرط می‌بندن فقط به خاطر هیجانش هیچ می‌دونی چه کیفی داره پوز همه‌شون و به خاک بمالی؟دِ نه د نمی‌دونی چون خودت و خفه کردی تو زندگی تکراری و یک‌نواختت دلت خوشه مربی باشگاهی خواهر من اون خاله‌ای که من دیدم و می‌شناسم واسه این‌که حقوق به کسی نده تو رو کرده مربی،توی یه وجب جا چهار تا حرکت مسخره....

کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شود و میان حرف او می‌پرم:

_بس کن!

@DONYAIEMAMNOE

ساکت می‌شود،کیفم را برمی‌دارم.هیچ وقت به هیچ احدی اجازه نخواهم داد شخصیتم را زیر سؤال ببرد حتی اگر آن یک نفر خواهر خودم باشد!

بلند می‌شوم و با چشم‌هایی براق نگاهش می‌کنم و با تندی به او می‌پرم:

_اشتباه کردم اومدم خونه‌ت ببخشید دیگه نمیام تا مزاحم قرارات بشم و از سر عصبانیت بخوای باهام این طوری حرف بزنی.تو مستقل شدی درست،اما من دلم می‌خواد تو بند آقاجون بمونم و هر کاری اون می‌خواد و انجام بدم تا این‌که بخوام دل‌خوشی‌های بیخود برای خودم پیدا کنم و با کارم دل بابام و بشکنم و باعث بشم پیرمرد هر شب با اشک و آه با عکسام نگاه کنه.بله آذر خانم رفتی مستقل شدی با بچه عیونا مسابقه می‌دی فراموش کردی خانوادت کیان و چه کارها واست کردن. من رفتم جنابعالی هم برو به مسابقه‌ت برس!

می‌خواهم بروم که تند سد راهم می‌شود:

_ترش نکن ته‌تقاری آقاجون کسی بگه بالای چشمت ابروعه می‌خوای لبات و آویزون کنی و بری؟بشین سر جات!

@DONYAIEMAMNOE

_آخه تو...

نمی‌گذارد دلخوری‌ام را به زبان بی‌آورم:

_باشه فهمیدم با احترام باهات حرف میزنم جانان سلطان.ببخشید فراموش کردم شما رو سرت تاج داری و جز حلواحلوا کردن نمی‌شه کاری باهات کرد.بشین این وقت شب برگردی خونه آه خانوادت دامن گیرم می‌شه که عزیز دردونه‌شونو برگشت زدم و خدایی نکرده می‌بازم.

نگاه به چشمان خاکستری براقش که با وجود مژه‌های کاشته‌شده زیبایی‌اش را حسابی به رخ ببینده می‌کشید،می‌اندازم و لب باز می‌کنم:

_به یه شرط...

تکان کوچکی به سرش می‌دهد و منتظر نگاهم می‌کند؛با این‌که می‌دانم حرفم اوقاتش را تلخ می‌کند اما باز هم می‌گویم:

_منم باهات میام!

باز هم ابروانی که به لطف هاشور پر دیده می‌شدند در صورتش بالا می‌پرند و با چشم‌هایی فراخ شده با تأکید حرفش را می‌زند:

@JONYAIEMAMNOE

_دیگه چی؟حرفشم نزن!

دستانم را در هم قلاب می‌کنم و با لب‌هایی آویزان،این بار از در مظلومیت وارد می‌شوم:

_آبجی بیام دیگه؟از صبح بهشت‌زهرام بعدم که خونه...خونه که چه عرض کنم بیش‌تر شبیه غم‌کده بود اگه بدونی چه‌قدر روحیه‌م خرابه.بیام آبجی؟لطفا!

نگاه با تردیدی به چشمانم می‌اندازد،گویا با نگاهش آنالیزم می‌کند تا ببیند قابل اعتماد هستم یا نه!

تمام مظلومیت نداشته‌ام را در چشمانم جمع می‌کنم و وقتی تأییدش را می‌شنوم خوی بدجنسم بیدار می‌شود.

با تهدید انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان می‌دهد:

_وای به حالت اگه یک کلمه به کسی بگی!

دستانم را بر هم می‌کوبم و شادی‌ام را بروز می‌دهم:

_قول،قول،قول...!

با لبخند کم‌رنگی زیر لب زمزمه می‌کند:

_خرس گنده چه اداهایی هم میاد!

@DONYAIEMAMNOL

چیزی نمی‌گویم،بگذار فکر کند من هم مانند او در پی کشف هیجانات خطرناک هستم؛خودم که می‌دانم برای این‌که سر از کارش در بی‌آورم دنبالش به راه می‌افتم.

همه او را طرد کردند،یک نفر باید باشد تا بداند او مخارج زندگی مستقل‌ش را چه‌طور می‌گذراند...وقتی کسی حاضر نیست قدمی برای او بردارد کوچک‌ترین عضو خانواده باید هوای خواهرش را داشته باشد.خواهری که میل به پا گذاشتن در مسیر های پر خطر را دارد.

❊ ❊ ❊ ❊

صدای طپش قلبم را در میان هیاهو آن‌جا می‌شنوم؛در گوشه‌ای ترین نقطه ایستاده‌ام و با خود ورد غلط کردم را می‌خوانم!من را چه به آمدن در میان آدم‌هایی که از روی شکم‌سیری با ماشین‌های آخرین مدل‌شان سر زندگی‌اشان شرط بندی می‌کنند؟

خاک بر سرت جانان این‌گونه می‌خواستی با دل آقاجان راه بی‌آیی؟بیچاره آقاجانم که فکر می‌کند در خانه‌ی آذر خوابیده‌ام،خبر ندارد دخترش ساعت یک شب در مسابقه‌ای که

@DONYAIEMAMNOE

آن را درگ نامیده‌اند در حال تماشا کردن خواهرش است که چه‌طور قمار می‌کند!

آخ... باز هم بیچاره آقاجانم که عمری ترسید از لقمه‌ی حرام و حالا دختر خودش با شرط‌بندی نان می‌خورد.

پنج ماشین آخرین مدل با موتورهای تقویت شده کنار هم در روی یک خط قرار گرفته‌اند.

چشمم روی لکسوس آذر قفل کرده و در ذهنم بلبشویی‌ست دیدنی!کاش به نامدار زنگ بزنم و بگویم...اگر بلایی سر آذر بی‌آید.

مو بر تنم سیخ می‌شود؛نباید می‌گذاشتم او مسابقه بدهد.بی اعتنا به شرایط قدمی پیش می‌روم اما خیلی دیر است. پسر جوان پرچم سفید و مشکی را که مدتی بالا گرفته بود،پایین می‌گیرد و با این علامت صدای جیغ لاستیک‌های ماشین‌ها بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد نه خبری از لکسوس آذر هست و نه رقبایش!

دورتر از جمعیت ایستاده‌ام اما هستند کسانی که مانند من برای تماشا آمده‌اند،به چهره‌ی تک‌تک‌شان خیره می‌شوم.در

@DONYAIEMAMNOE

صورت هیچ کدام نشانی از ترس و دلهره نیست...آذر تأکید کرده دور از بقیه باشم و با کسی هم‌کلام نشوم وگرنه بدم نمی‌آید اگر بروم و از دختر خوش‌پوشی که آن‌طرف خیابان ایستاده بپرسم :چه‌قدر طول می‌کشه تا این مسابقه ی کوفتی تموم بشه؟

موبایلم را برای هزارمین بار از کیف مینی آویز به شانه‌ام بیرون می‌کشم و نگاه به عکس خودم و آقاجان و مامان که در بک‌گراند صفحه‌قفلم جا خوش کرده می‌اندازم و خیره به صورت پر چین و چروک آقاجانم زیر لب زمزمه می‌کنم:

_ببخش آقاجون،بهت قول دادم زجرهایی که آذر بهت داد و جبران کنم اما خودم دنبالش راه افتادم این‌جا.باور کن فقط به خاطر خودشه باشه؟

نگاهش همچنان با مهربانی به رویم لبخند می‌زند؛با لمس صفحه‌ی سرد موبایلم،لمس صورت او را برای خود تداعی می‌کنم و در نهایت دوباره موبایل را به جای اصلی‌اش باز می‌گردانم.

@DONYAIEMAMOF

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد،هر آن تصور وحشت‌ناکی در مقابل چشمانم نقش می‌بنند. اگر تصادف کند،اگر خدایی ناکرده بلایی بر سرش بی‌آید...

صلاح نیست اگر به نامدار زنگ بزنم و بگویم در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام؟مخمصه‌ای که به تنهایی نمی‌توانم از آن بیرون بی‌آیم...

اما نه،به نامدار بگویم غوغا برپا می‌شود،او را می‌شناسم.وقتی او را در جریان کار بدت بگذاری تا به غلط کردن نیندازدت دست بردار نیست.

نوید هم که نزده می‌رقصد وای به روزی که بخواهم بگویم خواهرت شرط بندی می‌کند.

در نهایت افکارم به این نتیجه می‌رسم دندان روی جگر بگذارم و منتظر بمانم.

زمان می‌گذرد و کم‌کم تب و تاب در چهره‌ی همه ی افراد آن‌جا نمایان می‌شود؛همه چشم به راه منتظر ایستاده‌اند تا ببینند چه کسی برنده می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

صدای همهمه‌اشان بر اعصاب نداشته‌ام خط می‌اندازد.آن‌ها با هیجان و من با دل‌نگرانی به راه چشم دوخته‌ام.

آذر بی‌آید،برنده نشد هم مهم نیست!

چشمان تیز بینم اولین نفر ماشین‌ها را تشخیص می‌دهد.

لکسوس آذر با شتاب به این سمت می‌آید و جنسیس سیاه رنگی سعی در سبقت گرفتن از او را دارد.با این‌که راننده‌ی جنسیس مهارت دارد اما این‌طور که پیداست تمام قدرت ماشین را برای برد به کار گرفته.

نفس حتی در سینه‌ی من هم گره می‌خورد و مشتاق می‌شوم تا ببینم چه کسی زودتر به خط پایان می‌رسد.

گویا آذر کمی بیش‌تر پایش را روی گاز فشار می‌دهد زیرا سرعت‌ش به یک باره زیاد می‌شود و در نهایت سوت پایان نشان از برد او دارد.

می‌خواهم خوشحال شوم اما چه فایده،برنده ی پول حرام شد نه مدال طلا.

@DONYAIEMAMNOE

جنسیس با صدای بلندی می‌ایستد و جوان قد بلندی با خشم از آن پیاده می‌شود و به سمت مرد سبزه رو میان قدی می‌رود و یقه‌ی او را در دست می‌گیرد.صدای برزخی‌اش را من هم می‌شنوم:

_این‌طوری موتور این لگن و تقویت کردی؟راه نمی‌رفت مرتیکه وسط راه به هرت و پرت افتاد.عمدا دیر کردی نتونم این صاب‌مرده رو چک کنم نه؟

همه دوره‌اشان می‌کنند؛باقی شرکت کنندگان نیز می‌رسند و آذر مفتخرانه از ماشین پیاده می‌شود.چشمکی برایم می‌زند و به سمتم می‌آید بدون آن‌که توجهی به خشم آن پسر نشان دهد.

برعکس من که شش دانگ حواسم پی پسر قد بلندی‌ست که فقط قامتش را از پشت می‌بینم و صدای خشمگینش را می‌شنوم:

_عمدا کردی نه؟فهمیدی دیشب باختم خواستی امشبم ببازم نتونم بدهیم و صاف کنم و دهنم سرویس شه...

@DONYAIEMAMNOE

مرد که سن بالاتری از آن جوان داشت با ترس آشکاری به حرف می‌آید:

_نه به جون داش امید سیزده میلیون خرج موتورش کردم خودت رو مد نبودی باختی حرصش و سر من خالی می‌کنی؟

صدای آذر حواسم را از آن‌ها پرت می‌کند:

_باختی دیگه پسر جان قبولش کن.

چشم‌غره‌ای مهمان نگاه آذر می‌کنم و با طعنه می‌گویم:

_الان خوش‌حالی؟

با ابروهای بالا پریده و صورتی که از هیجان گلگون شده جواب می‌دهد:

_خیلی...!حالم جا اومد شاخ این بچه پرو ها رو شکستم تو رو به راهی؟رنگت چرا ان‌قدر پریده؟

_چرا به نظرت؟آخه آذر نونت کمه یا آبت که میای از این غلطای اضافه می‌کنی؟بار آخرت بود و گرنه به آقاجون می‌گم!

حالش خوش‌تر از آن است که تهدید من عصبانی‌اش کند.

@DONYAIEMAMNOE

_خبه،خبه!به آقاجون بگی می‌خواد چی‌کار کنه؟ اون من و از فرزندی رد کرد بگی هم میگه من دختری به اسم آذر ندارم.منم که خیلی وقته فرزند ناخلف اعلام شدم هزار تا مهر هم رو پیشونیم زده شده پس خبرچینی تو فرقی به حالم نداره.

با طعنه پوزخند می‌زنم:

_هه...بی‌خبری آذر خانم نامدار شش دنگ حواسش بهت هست دیر یا زود می‌فهمه فهمید هم خدا به حالت رحم کنه.

_به من نگو آذر این هزار دفعه من اسمم آناست آذر و خونه آقاجون جا گذاشتم دومندش نامدار غلط بی‌جا می‌کنه زاغ سیاه من و چوب می‌زنه اصلا بزنه وقتش و هدر داده منی که می‌بینی فقط ملاحظه‌ی بقیه رو می‌کنم ترسی از احدی ندارم حتی داداش بزرگه‌ی خودم...مسیرم و انتخاب کردم دارم راهم و می‌رم بهشم برسون بخواد پی من و بگیره ازش شکایت می‌کنم.

با تأسف می‌خواهم جوابی به او بدهم که صدای داد و فریاد نگاه هر دوی‌مان را به سمت مخالف می‌کشاند.

@DONYAIEMAMNOE

انگار بحث آن دو بیخ پیدا کرده زیرا چند نفر زیر بغل پسر را گرفته‌اند و سعی دارند او را مهار کنند اما کسی نمی‌تواند صدای فریاد عصبانی‌اش را قطع کند:

_مفنگی آدم حسابت کردم بهت گفتم ماشین‌تو راه بنداز بده دستم نه این‌که با این موتور داغون‌ش بیاری پای مسابقه حالا خسارتم می‌خوای؟

گویا آن مرد هم حالا که مطمئن شده حریفش را گرفته‌اند شجاع شده زیرا او هم داد می‌زند:

_بهت می‌گم سیزده میلیون خرجش کردم؛پنج میلیونم که از جیبم رفت تو که عرضه‌ی برد نداری و دوشب پشت هم می‌بازی چرا میای پیش من و با اطمینان میگی می‌برم که منم به خاطر حرف تو انقدر پول از دست بدم؟

صدای آذر با طعنه در نزدیک گوشم می‌پیچد:

_همین و بگو...اول رقیب‌تو بشناس بعد ادعا کن برنده می‌شی.

به جای جواب دادن به حرف آذر پیگیر دعوا می‌شوم:

@DONYAIEMAMNOE

_غلط کردی خرج کردی فکر کردی با هالو طرفم؟وقتی تو هنوز دست راست و چپ‌تو یاد نگرفته بودی سر و کار من با این ماشینا بوده. تقصیر توئم نیست مقصر منم که فکر کردم آدم حسابی نمی‌دونستم دوزاری و خودت و جای تراول جا می‌زنی!

خنده‌ی آذر را می‌شنوم:

_دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!خودش آه در بساط نداره نگاه به لباسای مارکش نکن.سواره‌ی یه موتور سیکلتِ و ان‌قدر قپی میاد.یکیم نیست بهش بگه تو رو چه به مسابقه دادن با بچه مایه دارا؟بمون همین‌جا نمایش حوصله‌م و سر برد.

تا بخواهم بپرسم چه قصدی دارد جلو می‌رود و با صدایی که توجه همه را جلب کند می‌گوید:

_آقایون داداشام میون بحث‌تون پول ما رو بدید ما بریم.

سر پسر به سمت آذر برمی‌گردد و نگاه برزخی‌اش که روی آذر می‌نشیند تن من یخ می‌زند.

این چشم‌ها را،این نگاه را می‌شناختم مطمئنم!

@DONYAIEMAMNOE

بی‌خیال دعوا قدمی پیش می‌گذارد و با لحنی خشمگین می‌غرد:

_قبلا ندیدمت!

از لحنش می‌ترسم که نکند بلایی بر سر آذر بی‌آورد اما آذر با خونسردی جواب می‌دهد:

_سعادت نداشتی.

پوزخندی کنج لب‌های پسر می‌نشیند؛ حتی پوزخندهایش هم آشناست.

قدم دیگری نزدیک به آذر می‌شود،دیگر کسی جلویش را نمی‌گیرد کاش دست‌هایش را بگیرند تا مطمئن شوم بلایی بر سر خواهرم نمی‌آورد.

مقابلش می‌ایستد!موهای تراشیده‌ی کنار سرش،ابروی خط انداخته‌اش،دست تماما خالکوبی شده‌اش همه و همه او را خطرناک نشان می‌دهد. از همان آدم‌های خطرناکی که در فیلم‌ها می‌بینی،همان‌هایی که پایش برسد بر سر زندگی‌اشان قمار می‌کنند چون معتقدند چیزی برای از دست دادن ندارند.

@DONYAIEMAMNOE

با وجود تمام این‌ها من هنوز معتقدم این آدم را قبلا دیده و با او حرف زده‌ام اما کی و کجا... یادم نمی‌آید.

همه مثل تماشاچیان یک فیلم ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.

آذر زودتر به حرف می‌آید:

_دوئل چشمیه؟ باختی عموجان دیگه قبول کن سه نفر دیگه هم باختن هیچ کدوم مثل تو گرد و خاک نکردن.انشالله دفعه‌ی بعد...

حرفش با صدای پسر قطع می‌شود:

_تکی مسابقه بده،الان...من با ماشین تو،تو با ماشین من!

_دیگه چی؟رودل نکنی توقع داری ماشین دست گلم و بدم دست یه آدم ناشی مثل تو؟

نگاه مرد به صورت آذر برای همه دیدنی‌ست.یکی از دختران از میان جمع می‌گوید:

_عزیزم اونی که بهش می‌گی ناشی پای ثابت درگِ سابقه‌ی بردشم بالاست قبل از اونی که شما گواهینامه‌تو بگیری امید مسابقه می‌داد و برنده می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

امید...جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد.امید...با همان نام،با همان چشم‌ها،در غالب شخصیت جدیدی که برایم ناآشناست!

امید بر سر انگشت اشاره‌اش بوسه‌ای می‌زند و آن را حواله می‌کند به دختر خوش‌سرزبانی که از او دفاع کرده.

از این‌که آذر کسی را ندارد که از او دفاع کند دلم می‌گیرد؛گویا فراموش کرده‌ام خواهرم چهل متر زبان دارد:

_ما که ندیدیم،فقط باخت امشب‌شو دیدیم و آوازه‌ی باخت دیشب‌شو شنیدیم.حالا اگه اصرار داری یه بار دیگه ببازی اوکی من حرفی ندارم ولی نه با ماشین من،ماشین یکی از آقایون رو بگیر!

و به ماشین‌های قطار شده‌ی نفرات سوم،چهارم و پنجم اشاره می‌کند.

امید سر تکان داده و با گوشه‌ی چشم به صاحب ماشین بنز اشاره می‌کند.برایم جالب است که صاحب بنز که پسری حدودا بیست‌ونه ساله‌است بدون چون و چرا سوئیچش را به سمت امید پرت می‌کند و می‌گوید:

_سالاری داداش...باورت دارم.

@DONYAIEMAMNOE

امید در حینی که به سمت ماشین بنز سفید رنگ می‌رود دستی بر سر شانه‌ی پسر می‌زند و با لحنی لات‌گرانه جواب‌ش را می‌دهد:

_چش مایی!

سوار بنز می‌شود و آذر را مخاطب قرار می‌دهد:

_سر چی؟

تازه به هوش می‌آیم و متوجه می‌شوم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

برق خباثت در چشمان آذر می‌درخشد؛تحملم از دست می‌رود.همین مانده بود یک بار دیگر مسابقه دهد تا هم خودش را به کشتن دهد هم مرا...!

تا بخواهد به افکار شیطانی‌اش پر و بال دهد من را مقابلش می‌بیند.در گوشش تهدید وار می‌گویم:

_به جون آقاجون اگه قبول کنی زنگ می‌زنم به پلیس!

نگاه تیز و برانش را در چشمانم می‌دوزد و می‌غرد:

_آدم باش جانان خواهرت و می‌خوای به پلیس لو بدی؟

سر تکان می‌دهم و مصمم می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه مسابقه بدی آره.

بازویم را می‌گیرد و در گوشم با جدیت می‌گوید:

_من که ماشین زیر پامه یه جوری جیم می‌زنم دست هیچ پلیسی بهم نرسه این وسط پلیس‌و که خبر کردی حواست به خودت باشه آبجی کوچیکه زنگ زدن به والدینت دل آقاجون می‌شکنه با خبر بشه دخترش دو شب وسط درگ مانور می‌داده.

ساکت می‌مانم و به دنبال جوابی کوبنده‌تر از جوابی که شنیدم می‌گردم اما سنگینی نگاهی چشمانم را به سمت مخالف سوق می‌دهد و با قفل شدن چشمانم در چشمان سبز تیره‌ی او دیگر مطمئن می‌شوم خودش است.

اخم گره افتاده در ابروان‌ش و نگاه متعجب‌ش یعنی منِ خاک‌بر سر را با یک نگاه شناخته.

حق هم دارد،من که مانند او ابرویم را خط نینداخته‌ام و موهای کنار سرم را نتراشیده‌ام.تمام تغییرات‌م در این سه سال ساختن اندامم بوده و چند تار مویی که از زیر ابروهایم برداشته‌ام.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

_این کیه راه دادی تو مسابقه فرزام؟مگه جمع‌مون خودی نبود؟اگه جاسوس باشه چی؟

فرزام در حالی که سرش داخل تبلت بزرگش است جواب دختر خوش‌پوش و خوش سر زبانی که از امید دفاع کرد را می‌دهد:

_جوش نزن غریبه نیست،آشناست!

_پونزده میلیون و که به جیب زد،حالا اگه امید هم ببره چه فایده؟نمی‌شه دوباره از اول مسابقه بدن با همون جایزه؟بابا تقصیر جاده تو دیشب نبودی ببینی. عوضی تا دید امید زیاد خورده حالش خوب نی کشوندتش سر میز اونم شیش و هشت می‌زد باخت!دلش خوش به درگ امشب بود تا پول باخت دیشبش و بده اگه این دختره با این ماشین شارژ شده‌ش نمیومد وسط امید با ماشین خرابِ مازیار هم برنده می‌شد.

فرزام با فکری مشغول دختر را سر باز می‌زند:

_انقدر حرف نزن دنیا،قانون مسابقه مشخصه این بارم اگه رفتن واس خاطر سرتقی آقا امیده و جز رو کم کنی چیزی نداره واسه خاطر این آقا هم هست که ما عنتر و منتر شدیم گیر بیوفتیم شکمش و سفره می‌کنم حالا ببین!

@DONYAFEMAMNOE

دختری که سنگ امید را به سینه می‌زد و حالا فهمیدم دنیا نامیده شده کلافه پوفی می‌کند و زیر لب غر می‌زند که نمی‌شنوم.

این‌بار در دلم آشوب نیست تنها اخم بر ابرو دارم و منتظرم تا این مسابقه‌ی کوفتی تمام شود و بروم.خدا می‌داند در این دو ساعت چند بار ذکر لعنت بر خود را فرستاده‌ام.فردا همه چیز را کف دست نامدار می‌گذارم،به آقاجان نمی‌گویم تا باز از دست کارهای آذر سکته نکند،تنها کسی که باید خود را در گود بی‌اندازد و این دختر چش‌سفید را سر جایش بنشاند نامدار است و بس!

به نوید بگویم چهار لیچار کلفت بار من و آذر می‌کند و دست آخر می‌چسبد به زن و زندگی‌اش...!

آخ آخ آخ آذر،مادرت قمار باز بود یا پدرت که تو این‌گونه قمار باز قهاری شده‌ای!لحظه‌ای که آن ماشین مدل بالا را زیر پایش دیده‌ام باید شک می‌کردم!کسی با مانیکور،پدیکور در یک آرایشگاه... هر چند مجلل‌ترین و معروف‌ترین آرایشگاه شهر

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌توانست در مدت زمان کم خود را این چنین بالا بکشد مگر این‌که زیرزیرکی غلطی بکند.

من را بگو سر جنگ با نوید برداشته‌ام که به آذر بی‌گناه انواع وصله‌ها را می‌چسباند.

پسری حدودا بیست و پنج ساله با تیپی کاملا امروزی به سمتم می‌آید و زمانی‌که هنوز دو قدم تا رسیدن به من فاصله دارد حرفش را می‌زند:

_از اول مسابقه حواسم بود که تنها اینجا ایستادید،قصد مزاحمت ندارم دیدم با آناهید اومدین می‌خواستم بدونم...

حالا انگار قصد مزاحمت می‌داشت چه می‌شد،فوقش اگر زیادی سمج بازی در می‌آورد لگدی می‌پراندم که رَب خود را یاد کند.

صورتم از آناهید گفتن او جمع می‌شود!بدم نمی‌آید اگر با تاکید بگویم:نام او آذر است نه آناهید.

بعد از تأملی که می‌کند حرفش را ادامه می‌دهد،حال دقیقا روبه‌رویم ایستاده:

_می‌خواستم بدونم رفیقش هستین یا...

@DONYAIEMAMNOE

لبم باز به گفتن می‌شود و می‌خواهم بگویم خواهرش هستم که یاد تأکید آذر میوفتم.

گفته بود با هیچ کس گرم نگیرم و جواب هیچ کس را ندهم،خدا لعنتت نکند آذر که وادارم می‌کنی دروغ ببافم.با کمی استیصال می‌گویم:

_دوست‌شم!

سری تکان می‌دهد،می‌توانم حدس بزنم به چه چیز فکر می‌کند. آذر خود ناآشنا بود وای بر دمی که یک ناآشنای دیگر را با خود همراه کند. برای این‌که پسر را از نگرانی در بیاورم قبل از پرسیدن او خودم به حرف می‌آیم:

_ نگران نباش،واسه خاطر رفیق خودمم که شده جمع‌تون و لو نمی‌دم اما یه سؤالی داشتم...

منتظر نگاهم می‌کند،به درک بگذار فکر کند فضول هستم یا که کنجکاو سؤالی که ذهنم را سوراخ کرده را می‌پرسم:

_اون پسری که با آذ.. آناهید مسابقه داده رو چند وقته که می‌شناسید؟

@DONYAIEMAMNOE

کم مانده بود نام آذر را بر لب جاری کنم؛اگر می‌گفتم هم تقصیر خودش بود. او خوب می‌دانست دهان من چفت و بست ندارد و همیشه رازی از زیر زبانم بیرون می‌پرد پسر روبه‌رویم سؤالم را با سؤال پاسخ می‌دهد:

_چرا می‌پرسین؟

گویا راز نگه‌داری در این گروه حرف اول را می‌زند،حالا چه جوابش را بدهم؟خدا می‌داند.اگر آذر بود فوری دروغ دست اولی از آستینش بیرون می‌آورد اما حیف که یک مویم را از خواهرم به ارث نبرده‌ام.برای همین در افق محو می‌شوم تا بتوانم آب ریخته شده را به شکلی جمع کنم.

بالاخره با تأملی طولانی زبان به کام می‌چرخانم:

_آخه دیدم زیاد واسه آناهید شاخ و شونه کشید خواستم خیالم راحت شه که بین راه یه کاری نکنه آ.. آناهید خدایی نکرده تصادف...

میان حرفم می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_نه...امید همیشه رو بازی می‌کنه در ثانی به ماشین‌ها جی‌پی‌اس وصله و اگه خطا کنن فوری اخطار می‌گیرن و از مسابقه حذف می‌شن.

آهانی می‌گویم و سکوت می‌کنم!آخر هم نفهمیدم این امید خانی که می‌گفتند کلا از گرگان رفته چه‌طور سر از مسابقات غیر قانونی در آورده!

پسر با ببخشیدی از من فاصله می‌گیرد و یه جمع صمیمی خودشان می‌پیوندد و در گوش فرزام حرفی زمزمه می‌کند.پس جاسوس بود و برای حرف کشیدن از من مأموریت داشت. حال اگر یک کلام جواب سؤالم را می‌دادی می‌مردی؟

لحظات سختی سپری می‌شود تا دوباره همه به تلاطم می‌افتند و چشم به راه می‌دوزند.

نگاه من هم باز در پی جستجوی ماشین آذر به دوردست خیره می‌شود اما بر خلاف تصورم ماشین بنزی را می‌بینم که با سرعت سرسام آوری ولی با تسلط هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای جیغ لاستیک‌های ماشین بر کف آسفالت شده‌ی خیابان با صدای شادی جمع در گوشم می‌پیچد.

@DONYAIEMAMNOE

همه از برد او راضی هستند به جز منی که دلم برای آذر می‌سوزد زیرا با شصت و هشت ثانیه تأخیر می‌رسد.

در این شصت و هشت ثانیه نگاه امید بر رویم سنگینی می‌کرد؛این هم از مزد امشبت جانان! با دست خودت سوژه در کاسه‌ی کسی گذاشته‌ای که کینه از پدرت به دل دارد.از فردا راه می‌افتد و همه جا چو می‌اندازد که دختر حاج‌مصطفی هم بله...!

خداراشکر آذر را نمی‌شناسد و گرنه خانواده‌امان بدبخت دو عالم می‌شد.

برای همین است که آهسته می‌روم و آهسته می‌آیم.نه شانس انجام کار خلاف را داشتم و نه زبان دروغ گفتنش را...باز هم در دلم خود را سرزنش می‌کنم؛بی‌چاره آقاجانم!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با احتیاط از پله‌های سنگی پایین می‌روم؛سینی کمی در دستم تکان می‌خورد و مقداری از دوغ خانگیِ هنر دست مامانم در سینی می‌ریزد.

@DONYAIEMAMNOE

نفسی فوت می‌کنم؛خانه‌ی پارسا با دو پله در طبقه‌ی زیرین بود و خانه‌ی ما با هشت پله در طبقه‌ی بالا.

روبه‌روی خانه‌اش می‌ایستم و با انگشتر ظریف طلایم چند تقه بر در شیشه‌ای خانه‌اش می‌کوبم،دل خوشی داشتم که فکر می‌کردم قرار است در مثل همیشه به زودی بر رویم باز شود و سمانه با روی باز به استقبالم بی‌آید.

خانم این خانه خانم خاک شده بود و مرد این خانه قطعا در فراغ همسر جوانش خون گریه می‌کرد.

به زحمت سینی را با یک دست نگه می‌دارم و این بار با پشت دست ضربات محکم‌تری بر در می‌کوبم. کم‌کم دارم ناامید می‌شوم که در باز می‌شود اما خبری از پارسا نیست.

دمپایی‌های ابری سفیدم را از پا در می‌آورم و با تردید و قدم در خانه می‌گذارم.

او را می‌بینم،غلتیده بر مبل!

خوب می‌فهمم ساعد دستش را بر چشمانش گذاشته تا اشک چشمش را نبینم.

@DONYAIEMAMNOF

بیچاره پارسا که نافش را داغ‌دیده بریده‌اند،سینی حاوی غذا را بر روی میز می‌گذارم و خود نیز بر روی مبل تک‌نفره می‌نشینم و لب باز می‌کنم:

_مامان گفته مطمئن شم می‌خوری.

پاسخی نمی‌دهد،حتی برای دل‌خوشی‌ام تکان کوچکی هم به هیکل درشتش نمی‌دهد.

با دست دست کردن می‌پرسم:

_بهتری؟

چه سؤال بیخودی،شمایل این آدم به هر چیز می‌خورد الا خوب بودن.

این بار پاسخم را با صدای گرفته‌اش می‌دهد:

_تا حالا شده مرده باشی در حالی که داری نفس می‌کشی؟من الان توی همون نقطه‌م.فکر می‌کردم می‌رم بهشت اما وسط دوزخ افتادم.این آتیش هیچ وقت توی دلم خاموش نمی‌شه!

غم صدایش اشک در چشمم می‌نشاند.برای تسکین‌ش می‌گویم:

_شاید بتونی آتیش و کم کنی!

@DONYAIEMAMNOE

اشکی را می‌بینم که روی صورتش نشسته،با این‌که دستش روی چشمانش است اما اشک‌هایش با سرکشی بر روی گونه‌اش غلت می‌زنند؛خدایا کورم کن اما نگذار شاهد اشک ریختن مردی باشم.

آن هم مردی به استواری پارسا...

این بار صدایش به‌خاطر بغض خفه‌کننده‌اش می‌لرزد:

_هیچ وقت این داغ از روی دلم برداشته نمی‌شه.کاش نبینی جانان،کاش مرگ هیچ عزیزی و تو زندگیت نبینی اونم عشق‌تو...کاش اصلا عاشق نشی،همش از خودم می‌پرسم چرا؟چرا خدا سر راهم قرارش داد مهرش و به دلم انداخت،عاشقم کرد بعد ازم گرفت‌تش.تو بگو یه عمر با غم نبودنش چی کار کنم جانان؟ همین یه روزه دلم تنگ‌شه.این خونه رو بدون اون نمی‌خوام،دلم هوای رفتن داره حالا که نمی‌تونم بمیرم می‌تونم از این کشور برم!

جا خورده و ناباور لب می‌زنم:

_نه...

@DONYAIEMAMNOE

کم‌کم که حرفش را هضم می‌کنم می‌فهمم چه در سرش پرورش می‌دهد. تند تند سرم را به طرفین تکان می‌دهم و مخالفت خود را اعلام می‌کنم:

ـپس من چی پارسا؟ ما چی؟باشه یه مدت از این خونه برو اما فکر رفتن از این کشور و از سرت بنداز بیرون.تو بری من چی‌کار کنم؟نوید بشنوه دیوونه می‌شه. نامدار هم محاله قبول کنه...آقاجونم،فکر آقاجونم و کردی؟

بالاخره ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد و دستش را یک دور بر صورتش می‌کشد تا خیسی در صورتش باقی نمانده باشد سر جایش می‌نشیند.

وقتی در چشمانم نگاه می‌کند می‌فهمم چه‌قدر خوب می‌شد اگر دوباره دست روی چشمانش می‌گذاشت.

دیدن چشمان قهوه‌ای براقی که همیشه امید در آن می‌درخشید حال با این وضعیت در حالی‌که رگه‌های قرمز در آن هویداست و از فرط گریه مانند دو خط باریک شده،سخت است.

@DONYAIEMANOE

نگاهم را به زمین و گل‌های قالی می‌دوزم.زبان باز می‌کند و با صدای گرفته‌اش به دلم چنگ می‌اندازد:

_یه راه حل بده جز نرفتن!این فرش و می‌بینی؟خودش بافته.می‌دونی با چه ذوقی این فرش و انداخت توی خونه‌مون؟به اون گلا نگاه کن.(با دست گل‌دان‌های حاوی گل‌های تازه که به طرز زیبایی کنج خانه را تزئین کرده اشاره می‌کند.)خودش اونا رو کاشت.حتی جرئت باز کردن در اتاق رو ندارم،هنوز بوی عطرش توی خونه پیچیده. به آشپزخونه نگاه می‌کنم و پای اجاق می‌بینمش،همش فکر می‌کنم توی اتاق داره موهاش‌و شونه می‌زنه همش منتظرم از در بیاد بیرون. فکر نکن از این خونه برم بیرون اوضاعم خوبه... خیابون به خیابون این شهر پره از خاطرات‌مون. خاطرات خوش وحشتناکه جانان.نفس آدم و...

بغض مجال بیش‌تر حرف زدن را به او نمی‌دهد؛رو برمی‌گرداند و به سختی چند کلام از بین لب‌هایش بیرون می‌پراند:

_می‌خوام تنها باشم.

@DONYAIEMAMOE

با تمام وجود درکش می‌کنم برای همین بی مخالفت سر تکان داده و می‌گویم:

_باشه!اما لطفا فکر رفتن و از سرت بنداز. رفتن تو ضربه‌ی سختی برای هممونه.

پاسخی نمی‌شنوم،در واقع انتظار پاسخی هم ندارم.

بلند می‌شوم و قبل از این‌که شاهد چکیدن اشک دیگری از چشم او باشم خانه‌اش را ترک می‌کنم.

چند لحظه‌ای در حیاط می‌ایستم و با چند نفس عمیق کمبود هوایی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردم را جبران می‌کنم.

برایم آرزو کرد هیچ وقت عاشق نشوم؛حتی خودم هم نمی‌دانم این آرزوی خوبی‌ست یا بد. ولی وقتی پارسا بگوید کاش عاشق نشوی یعنی آرزوی خوبی‌ست او هیچ وقت بد کسی را آرزو نمی‌کند.

از پله‌های سنگی حیاط لخ‌لخ کنان بالا می‌روم.به محض باز شدن در بوی مرغ پخته شده زیر دماغم می‌رود و صدای بلند دانیال در گوشم می‌پیچد:

@DONYAIEMAMNOE

_عمه اومد.

لبخند کم‌جانی تحویلش می‌دهم و بدون بستن در جلوی درگاه آشپزخانه می‌ایستم.مهتاب در حالی که با سر داخل قابلمه‌ی غذا رفته نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:

_فکر کنم غذات ته گرفت.

همراه با "ای وای" که از دهانم بیرون می‌آید به سمت ماهیتابه‌ی روی گاز می‌روم.

شعله ی خاموشش را که می‌بینم با حرص به او می‌توپم:

_مریضی سر کارم می‌ذاری؟ به مامان سپرده بودم خاموشش کنه.

با خنده تکه‌ای از بال مرغ را در دهان می‌گذارد؛با چندش رویم را برمی‌گردانم و به صدایش گوش می‌دهم:

_آخه این دو تیکه قارچ و هویج چیه که به خاطرش استرس می‌گیری؟باز اگه این مرغ‌های خوش رنگ و لعاب ته می‌گرفت یه چیزی!

@DONYAIEMAMNOE

قبل از این‌که جوابی به او بدهم نوید وارد آشپزخانه می‌شود و با دیدن من می‌پرسد:

_غذای پارسا رو بردی؟

سر تکان می‌دهم،قیافه‌ی درهمم را می‌خواند:

_چت شد؟

در حالی که غذایم را در بشقاب بلوری می‌کشم جواب سؤال او را هم می‌دهم:

_وضع پارسا خیلی بده!داشت می‌گفت از ایران می‌رم.

صدایم زیاد بلند نبود اما آقاجان حین ورود به آشپزخانه صدایم را می‌شنود و با حیرت می‌پرسد:

_درباره‌ی پارسا حرف می‌زنی؟

دستپاچه بشقاب را بر روی گاز خاموش می‌گذارم و با تته پته جواب می‌دهم:

_نه آقاجون.

نوید متاسف وسط حرف می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_تو که موقع دروغ گفتن قیافت انقدر تابلوئه مجبوری دروغ به هم ببافی؟پارسا بگه برای خودش می‌گه.داغه الان دو روز بگذره خودش حرفش و پس می‌گیره.

آقاجانم بر روی صندلی در رأس میز می‌نشیند.بالاخره مهتاب دل از قابلمه می‌کند،همیشه عادت داشت ته قابلمه‌ی مرغ و گوشت را با انگشتانش پاک کند. نمی‌دانم چه لذتی از کثیف کاری‌هایش می‌برد که قصد ترک عادت نداشت.

مخصوصا الان که شکم دومش را حامله است و کسی به خوردن‌ش گیر نمی‌دهد.

با صدای آقاجانم نگاه از مهتاب می‌گیرم و به صورت جا افتاده‌ی آقاجان نگاه می‌کنم:

_تنها کسی که می‌تونه پارسا رو آروم کنه نامداره،نوید بابا یه زنگ بهش بزن بگو یکی دو شب و به خاطر رفیقش این‌جا بگذرونه. اون بچه که درد و دلش و به منِ پیرمرد نمی‌گه،هم زبون می‌خواد.

نوید حرفش را با تکان دادن سر تایید می‌کند و پشت بندش می‌گوید:

@DONYAIEMAMOF

_باشه آقاجون الان براش تکست می‌زنم.

کمی سبزی خوردن از یخچال بیرون می‌آورم تا همراه غذایم بخورم.

نوید تا چشمش به بشقابم می‌افتد صورتش در هم می‌رود.

_اینا چیه؟کدو پخته‌ست؟شرط می‌بندم نمکم توش نریختی چه طوری اینا رو میخوری؟

صندلی کنار آقاجانم را اشغال می‌کنم و جوابش را می‌دهم:

_مگه من از تو می‌پرسم چه‌طوری یه موجودی که زنده بوده رو می‌خوری؟

درست در مقابلم کنار مهتاب جا خوش می‌کند و می‌گوید :

_آره هزار بار پرسیدی...فریبا جون کجاست؟

من که شانه بالا می‌اندازم،مهتاب جواب می‌دهد:

_نمازشون مونده بود رفتن بخونن.

آقاجانم بدون این‌که دست به سفره دراز کند، می‌گوید:

_پس منتظر می‌مونیم تا بیاد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه معنادار نوید روی آقاجانم می‌نشیند، مهتاب هم به خاطر شکم گرسنه‌اش وا می‌رود اما با دیدن دانیال سریع بهانه‌ای پیدا می‌کند و همراه با صدا زدنش می‌گوید:

_دانیال بیا یه ساعته می‌گی گشنمه بیا برات غذا بکشم.

دانیال بی‌اعتنا به بازی کردنش ادامه می‌دهد،نگاهم پی عکس‌العمل های نوید است؛خیره به غذایش در فکر فرو رفته.

اگر آذر می‌بود بی‌شک تیکه‌ای می‌پراند و باعث دعوا می‌شد.

برای عوض کردن حال و هوای جمع،نوید را مخاطب قرار می‌دهم:

_زنت اضافه وزن گرفته نوید حواست بهش باشه.

مهتاب با اعتراض به بازویم می‌کوبد:

_کجام اضافه وزن داره تیکه‌ی خواهرشوهرانه می‌پرونی؟ ناسلامتی ماهه پنجمم شده.

به خاطر کارم روی اندام آدم‌ها وسواس داشتم برای همین پهلوهای بیرون پریده‌اش مثل مته به جان مغزم افتاده بود.باز هم به قول او تیکه‌ی خواهر شوهری‌ام را می‌پرانم:

@DONYAIEMAMNOE

_گلم تو هنوز بیست و سه سالت نشده و شصت و هفت کیلو وزن داری نسبت به قدت زیاده با همین فرمون پیش بری ماه نهم از در این آشپزخونه هم جا نمی‌شی!

مهتاب با لب‌هایی آویزان نگاه به نوید می‌کند و جوابش را سری‌ست که با تاسف برایش تکان می‌خورد.

یکی باید به او تلنگر می‌زد تا جلوی شکمش را بگیرد.آخر من نمی‌فهمم خوردن مرغ و کالباس و سوسیس که خانم شش شب در هفته هوس می‌کند چه فایده‌ای برای آن بچه دارد؟

مامانم با عذرخواهی وارد می‌شود و آقاجان را مخاطب قرار می‌دهد :

_چرا شروع نکردین حاج مصطفی؟میومدم دیگه!

آقاجان با لبخندی صندلی‌ای نزدیک به خودش را کنار می‌کشد و جواب مادرم را با دنیایی از محبت می‌دهد:

_منتظر تو بودیم خانم جان.

احترام بین آقاجان و مادرم را دوست داشتم،یا شاید بهتر است بگویم تنها کسی که این احترام را دوست دارد من هستم.

@DONYAIEMAMNOE

نه نامدار، نه آذر نتوانستن این احترام را تاب بی‌آورند.تنها کسی که وانمود می‌کرد برایش مهم نیست نوید بود.

مادرم در حالی که مثل تمام اعضای خانواده رخت سیاه بر تن دارد در حین کشیدن غذا،می‌گوید:

_شیر حموم خراب شده چکه می‌کنه....همیشه پارسا رو صدا می‌زدیم!بمیرم خدا می‌دونه اون پایین تو چه حالیه.می‌خوای چی‌کار کنی حاج مصطفی؟ اگه داغ دلش سرد نشه و هر روزش مثل امروزش باشه چیزی از این بچه باقی نمی‌مونه.اون برادرای قلچماق سمانه هم بیش‌تر خون به جیگرش می‌کنن؛خودشون خواهرشون و از غصه دق دادن حالا دست پیش گرفتن که پس نیوفتن.

بشقاب آقاجان را مقابلش می‌گذارد و در حینی که برای نوید غذا می‌کشد صحبتش را ادامه می‌دهد:

_تو بزرگی برو با اون دوتا حرف بزن کمتر این بچه رو تحت فشار بذارن.

من به جای آقاجانم جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_مگه دیروز سر خاک صحبت نکرد؟به قرآن اون لحظه می‌خواستم برم جلو یه لگد بخوابونم زیر چونه ی اون هیکل گنده بفهمه پارسا بی‌کس نیست که این طوری باهاش حرف می‌زنه.

نوید همراه با چشم غره ای می‌گوید:

_همین مونده تو یکی افتخار خانوادمون و تکمیل کنی. همون جا کم پچ‌پچ بود پشت آذر...

نگاه تیز آقاجان حرفش را قطع می‌کند. در این خانه بردن نام آذر ممنوع بود و کراهت داشت.

مامان برای برداشتن نگاه سنگین آقاجان از روی نوید،بحث دیگری را پیش می‌اندازد و چه بحثی شیرین تر از جانان:

_این دخترت و ان‌قدر که لی‌لی به لالاش گذاشتی پرو شده.بهشم بگی بالای چشمت ابروعه ترش می‌کنه و میاد پیش تو چغلی تو هم که محض رضای خدا یه بار بهش اخم نمی‌کنی حساب کار دستش بیاد.

@DONYAIEMAMNOE

آقاجان دستی نوازش‌گر بر روی موهایم می‌کشد،صورتم را مانند گربه بر کف دست او می‌مالم و این وسط چشم‌غره‌ی مامان عایدم می‌شود و صدای پرحرص مهتاب لذتم را دوبرابر می‌کند:

_آقاجون منم عروس تونم‌ها بد نیست یه کمم به من توجه کنید.

خداراشکر که آقاجانم غریب نواز نبود و همیشه خانواده‌اش برایش اولویت داشتند،بدون این‌که نگاه پر محبتش از رویم برداشته شود می‌گوید:

_اگه بهش اخم نمی‌کنم چون ازش راضیم.تو هم حسادت نکن عروس بهت خوش می‌گذره که هر شب اینجایی و دلت نمی‌خواد بری خونه.

صدای خنده‌ام بلند می‌شود؛حال می‌کنم مهتاب این‌قدر تیکه می‌شنود و از رو نمی‌رود و به صبح نکشیده دوباره چترش را پهن می‌کند.

نوید هم که فرقی با سیب‌زمینی ندارد،زنش زیر رگبار حرف‌های خانواده‌ی شوهر باشد باز او با خونسردی دولپی غذایش را می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOE

مادر با تأسف سر تکان داده و می‌گوید:

_با این رفتاراش منو دق می‌ده حاج مصطفی کسی جرئت نداره با چشم خریداری یه نگاه به این دختر بندازه.به قرآن تو مراسما دخترا می‌بینم حض می‌کنم سنگین و رنگین یه گوشه نشستن.این دختر از هفت جا که دعوت میشه شش جا نمیاد،یه جا که میاد چنان اخم و تخم می‌کنه انگار از دماغ فیل افتاده.

نوید با دهان پر ادامه‌ی حرف مادر را می‌گیرد:

_میمون هر چی زشت‌تر اداش بیش‌تر.

برایش دهانی کج می‌کنم و می‌گویم:

_کافیه یه بار بیای تو جمع خانوما،ببخشید آقاجونا اما از فک و فامیل شما خوشم نمیاد ولی فامیلای مامان و دوست دارم.

جز معدود بارهایی‌ست که مهتاب حرفم را تأیید می‌کند:

_راست می‌گه.فامیلای آقاجون با چشماشون می‌خوان دو لپی آدم و بخورن.

نوید می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_باز صد رحمت به فامیلای آقاجونم،قوم و خویش‌های خانوم ما که کم از قوم عجوج و مجوج ندارن.

باز هم صدای خنده‌ام بلند می‌شود.مهتاب با غیظ نگاه به نوید می‌اندازد.بیچاره مهتاب که انقدر در جمع ما ذلیل شد.

نوید بدون این‌که نگاه خصمانه‌ی مهتاب را به روی خودش بی‌آورد خطاب به مادرم می‌پرسد:

_مراسم فردا برای چه ساعتی افتاد؟

مادر با همان لحن آرام همیشگی‌اش در مقابل نوید پاسخ می‌دهد:

_صبح ساعت نه همه می‌رن سر خاک!باقی‌شو اطلاعی ندارم شاید خود پارسا با برادرای خانومش هماهنگ کرده باشه... تو که میای جانان؟

لیوان دوغم را از روی لب‌هایم پایین می‌آورم و جواب می‌دهم:

_نه نمی‌تونم که...هشت و نیم تایم ایروبیک دارم اون همه آدم و معلق بذارم؟من نمیام.

باز هم مادر سری با تأسف برایم تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_این بار نیلو و ببینم می‌دونم چه‌طور باهاش حرف بزنم که خودش از اون باشگاه بیرونت کنه.

با لبخند بدجنسی جواب می‌دهم:

_مگه کم تو گوش خاله خوندی؟دیدی که بیرونم نکرد.تو هم دنبال بهانه می‌گردی مامان وگرنه کی بود تشویقم کرد راه خاله‌م و برم؟

آقاجان باز هم پشتم در می‌آید:

_زیاد به دخترم سخت نگیر خانوم جان،بذار خوش باشه.

مادر سری تکان می‌دهد اما می‌دانم هنوز که هنوز از دستم شاکی است و قرار است آخر شب کلی به نصیحت هایش گوش دهم.

فصل دوم

سرم را که بالا می‌گیرم چشمانم از آینه‌ی جلوی ماشین قفل چشمانش می‌شود.

نفسم را فوت می‌کنم و به جای اویی که قصد حرف زدن ندارد می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_چی می‌خوای؟

حس می‌کنم پوزخند می‌زند،کلامش نیش دارد:

_یه راننده تاکسی چی می‌خواد؟ دارم می‌رسونم‌تون خانوم.

این بار من به رویش پوزخند می‌زنم:

_فکر کنم الان شغل شریف تری تا رانندگی داری،پریشب...

نمی‌گذارد تی‌که‌ام را کامل کنم و با شلی‌کش زبانم را قطع می‌کند:

_حاج مصطفی امین محله باخدا ترین مرد دو عالم که ادعای حلال‌خوریش گوش عالم و کر کرده می‌دونه دخترش دو نصف شب میاد درگ تماشا می‌کنه؟

می‌دانستم،شک نداشتم قصدش از پیدا شدن بی‌هوایش زخم زبان زدن بود و بس...!

به اولین راه قدم می‌گذارم و دست پیش را می‌گیرم تا پس نیوفتم:

@DONYAIEMAMNOT

_خودت چی؟تمام ادعاهات از حلال خوری و اون حرفای دم رفتنت به آقاجونم و عمو رضا کش‌ک بود؟من فقط تماشا کردم اونی که شغلش شده شرط بندی تویی.

به عمد سرعتش را آرام کرده تا دیر برسیم،حتی با برنداشتن چشمانش از رویم باز هم تسلط کامل بر رانندگی دارد.

نگاهم لحظه‌ای به دست تماما خال‌کوبی شده‌اش می‌نشیند و قبل از این‌که بخواهم تی‌که‌ای به او بپرانم خودش به حرف می‌آید:

_اون موقع بعلـــه،جوون بودم ف‌کر می‌کردم آدم خوبی باشی خوشبخت‌تری.الان فهمیدم کافرا عزیزترن.تو این مدت مش‌کل تنفسی که پیدا ن‌کردی،می‌خوام سیگار ب‌کشم.

و بعد بدون این‌که منتظری جوابی از جانب من باشد در داشبورد را باز می‌کند و جعبه‌ی سیگاری بیرون می‌آورد.

در حینی که او با فندک سیگار کنج لبش را روشن می‌کند،من می‌گویم:

_این همه تغییر به خاطر پریـ..

@DONYAIEMAMNOE

اخمی به ابرو می‌اندازد و بعد از دودی که از دهانش خارج می‌شود میان حرفم می‌پرد:

_واسه خاطر هیچ‌کی نیست.داستان نباف،این داستان‌تم مثل قدیم تو گوش دختر مردم نخون.

_حالا شد دختر مردم؟

پ‌کی به سیگارش می‌زند و دستش را روی پنجره‌ی باز می‌گذارد و ته سیگارش را می‌تکاند،با دست دیگر فرمان را هدایت می‌کند؛این بار لحنش کمی تند است و خط میان ابروانش بیشتر شده:

_از اول دختر مردم بود ما جوگیر شدیم،الانم که زن مردمه و ما بی ادعا.حرفم با تو یه چیز دیگه‌ست.

خود را جلو می‌کشم.

_ان‌قدر مقدمه چینی کردی وقتت تموم شد من همین‌جا پیاده...

_جنابعالی این‌جا نه،جلوی خونه ی رفیق دغل بازت پیاده میشی.آدرس کجاست!

@DONYAIEMAMNOE

صدایم بالا می‌رود و جا خورده به او می‌توپم:

_یعنی چی؟نگه دار ماشین و واسه چی رد کردی؟

سیگار را بین دو لبش می‌گذارد و سرعت ماشین را بالا می‌برد،این بار سرش را برای لحظه‌ای به عقب برمی‌گرداند و مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند.

با دیدن صورتش چهره‌ام گرفته می‌شود.هیچ اثری از آن امید قبلی در صورتش نیست.

_آدرس ندی تا شب دور خیابونا می‌چرخونمت... راستی اسمت چی بود؟یادم نمیاد..

بر در می‌کوبم و به جای جواب سؤالش صدایم را بالا می‌برم:

_باز کن در و تا فردا هم تو خیابونا بچرخی من خونه‌ی اون نمی‌رم.

سیگارش را از پنجره بیرون پرت می‌کند و سر تکان می‌دهد:

_اوکی نرو آدرس بده خودم می‌رم تو رو هم همین‌جا پیادت می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

این بار واقعا عصبی می‌شوم،چشمانم را ریز می‌کنم و با تهدید انگشتم را برایش تکان می‌دهم:

_ببین اگه همین‌جا ماشین و نگه نداری...

_چی‌کار می‌خوای بکنی؟یه لگد سه امتیازی پرت می‌کنی طرفم؟یا می‌خوای از اون پشت گردنم و بگیری خفه‌م کنی خانوم مربی؟آدرس بگو نه تو فسفر بسوزون نه وقت ما رو بگیر.

نگاه به ساعتم می‌اندازم،به مادر قول داده بودم خود را به مراسم برسانم.

دستم را به دستگیره می‌گیرم و آخرین شانسم را امتحان می‌کنم:

_نگه می‌داری یا باز کنم در و...؟

نگاه کوتاهی حواله‌ام می‌کند:

_صحنه تکراریه،یه خانم مربی هم که پر از انرژی و انگیزه‌های زندگیه پس نتیجه می‌گیریم تو خودت و پرت نمی‌کنی.

@DONYAIEMAMNOE

در را باز می‌کنم و خودم به عقب می‌خزم و با خونسردی ظاهری می‌گویم:

_من که خودم و پرت نمی‌کنم ولی تو حواست به در ماشینت باشه.

وقتی در باز شده‌ی ماشین را می‌بیند متعجب سرعتش را کمتر می‌کند:

_بالاغیرتا عقل تو سرت نیس؟ببند در و الان یه ورش می‌ره.

_خوب بره،یه پراید فکسنی که نیست تو هم یه شب شرط بندی کنی پولش و در میاری ولی از اون‌جایی که باختی بهتره صرفه جویی کنی....هو چته؟چه طرز رانندگیه.

برای این در ماشین به جایی نخورد مدام چپ و راست می‌رود و در آخر گوشه‌ای نگه می‌دارد.پیروزمندانه لبخندی می‌زنم و در حین پیاده شدن می‌گویم:

_مرسی،یاد بگیر دفعه‌ی بعد دم‌پر من نشی چون دیگه کاری با ماشینت ندارم. سری بعد کاری می‌کنم تا یه ماه رانندگی که هیچ حتی راه رفتنتم با کمک مامان جونت باشه.

@DONYAIEMAMNOE

موقع پیاده شدن عصبی بند کوله‌ام را می‌کشد و با لحن پرخاش‌گرانه‌ای در صورتم می‌توپد:

ـخیلی دل خوش به اون چهار تا لگدی که می‌پرونی ن‌کردی؟جای تو باشم مواظب حرف زدنم هستم. فکر ن‌کنم آقاجونت خبر داشته باشه دو شب تو خیابونا تماشاچی مسابقه‌ی غیر مجاز بودی...

س‌کوت می‌کنم؛لعنتی خلع سلاحم کرد.حال فرض را بر این بگیریم به ش‌کلی آقاجانم را قانع کرده‌ام،اگر بفهد آنی که مسابقه داد و برنده شد آذر است قطعا س‌کته می‌کند.

س‌کوتم حس پیروزی‌اش را بیدار می‌کند. صاف می‌نشیند و این‌بار از آیینه مخاطب قرارم می‌دهد:

ـمن و ببر دم خونه‌ی رفیق کلاهبردارت.اون درم ببند.

ناچار در را می‌بندم،سیگار دیگری کنج لب می‌گذارد و با فندک طلایی‌اش روشنش می‌کند.پ‌ک عمیقی به سیگار زده و دودش را در فضای ماشین رها می‌کند.

@DONYAIEMAMGE

شمشیری که برای او غلاف کرده بودم را جمع کرده و پرچم سفید را بالا می‌برم.

ـچی‌کار داری با اون؟

رک جواب می‌شنوم:

ـاونش ربطی به تو نداره.

فکم قفل می‌کند،کارم گیر او نبود می‌دانستم با او چه‌کار کنم..

نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچی‌ام می‌اندازم و آرام می‌گویم:

ـمن دیرم شده.

نیم رخش را در میان دود می‌بینم:

ـهر جا که بگی زودتر از اون اتوبوسی که می‌خواستی سوار شی می‌رسونمت به شرطی آدرس رفیقت و بدی.

سر تکان می‌دهم.

ـباشه می‌خوام برم مسجد فعلا مستقیم برو.

تای ابروی خط انداخته‌اش بالا می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_می‌خوای بری توبه کنی؟

کنج لبم به لبخند طعنه‌آمیزی کج می‌شود و با همان لحن آرامم نیش زبانم را در مغزش فرو می‌کنم:

_نه.پارسا عزاداره می‌خوام کنارش باشم.

چند لحظه‌ای مبهوت نگاهم می‌کند.گویا نفس کم می‌آورد که سیگارش را نصفه‌و نیمه از پنجره به بیرون پرت می‌کند.

می‌چرخد و به منی که در صندلی عقب ماشینش فرو رفتم نگاه می‌کنم؛چشمان سبزش در قاب صورت جدیدش حس خوبی به آدم نمی‌دهد. جای بخیه ی روی ابرویش قبلا نبود،عمدا کناره‌های سرش را تراشیده تا بیننده‌اش او را خطرناک ببیند و در مقابلش کم بی‌آورد.

با همان لحن حیرت بارش می‌پرسد:

_پارسا واسه چی عزاداره؟

دلم می‌خواهد بپرسم"خیلی برات مهمه و بی‌خبری؟" بر خلاف میلم پاسخ می‌دهم:

_همسرش و از دست داده.

@DONY AIEMAMNOE

بیش از آن‌که فکرش را می‌کردم جا می‌خورد،نگاهش را از رویم برمی‌دارد و بر روی صندلی صاف می‌شود و نگاهش را این‌بار نه در آینه بل‌که به روبه‌رو و دوردست‌ها می‌اندازد.

باز بی‌قرار نگاه به عقربه‌های ساعتی که گویا با هم مسابقه گذاشته‌اند می‌اندازم و می‌گویم:

_اگه نمی‌خوای راه بیوفتی پیاده بشم؟

صدایش بر خلاف چند دقیقه قبل خش گرفته و آرام در گوشم می‌پیچد:

_آدرس مسجد و بده.

متحیر می‌پرسم:

_می‌خوای بیای مسجد؟همه اونجا هستن... آقاج...

وسط حرفم می‌پرد:

_واسه خاطر آقاجونت و اون همه ای که میگی قید رفیق نارفیقمو نمیزنم. بده آدرسو.

@DONYAIEMAMNOE

با تردید نگاهش می‌کنم.خدا بخیر کند. هر چند بعد از سه سال روبه رو شدن او با پارسا و آقاجانم آن هم با کینه ی دلش قطعا خیر نخواهد بود.

❊ ❊ ❊

صدای داد و فریاد، همه‌ی زن‌ها را به کوچه می‌کشاند.بعضی پابرهنه فقط برای فهمیدن قضیه بیرون پریدند.

زن چاق مقابلم را کنار می‌زنم و از در مسجد بیرون می‌روم.با دیدن صحنه‌ی مقابلم چشمانم مرزی تا از حدقه بیرون زدن ندارند.

صدای بلندش کل کوچه را پر می‌کند:

_مرتیکه قالتاق مگه نمی‌بینی حالشو باز زر اضافی می‌زنی؟آخه تو آدمی آمپولی که گه خوری اضافی می‌کنی؟ بوی گندکاری‌هات کل عالم و پر کرده اون وقت این‌جا ادعا می‌کنی پیغمبر زاده‌ای و اون بدبخت ابلیس دو عالم آره؟اه ول کن دستمو آویزون... بذار حقش و کف دستش بذارم.

لب پایینم را بین دو دندان می‌گیرم و چنان می‌گزم تا درس عبرت‌م شود.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم به پارسا می‌افتاد که با چشمانی ملتهب و بی‌روح به امید که محله را روی سرش گذاشته نگاه می‌کند.

برادر زن پارسا در حالی که دو نفر زیر بازویش را گرفتند عصبی داد می‌زند:

ـچی داری می‌گی دوزاری؟سر پیازی یا ته پیاز؟

امید را سه نفر گرفته‌اند با این‌حال گاهی خود را بیرون می‌کشد و یک قدم جلو نرفته باز مانعش می‌شوند.تنها دهان بی‌چاکش است که باز شده و قصد بسته شدن ندارد:

ـمن کل پیازم یکی باید به توئه پیرسگ حدت و حالی کنه. می‌بینی داغونه هی ور می‌زنی داغونم که باشه بی‌کس نیست مرتیکه‌ی مفنگی این و تو گوشت فرو کن.

برادر کوچک‌تر سمانه با طعنه می‌گوید:

ـطرفداراش آدمای لات و بی‌سر و پایی مثل تو هستن؟اونم با همین لات بازیاش خواهرم و به کشتن داد.

@DONYAIEMAMNOE

همه‌ی زن‌ها پچ‌پچ می‌کردند و مردها سعی داشتند بحث را بخوابانند.تنها کسی که بی هیچ عکس‌العملی نگاه می‌کند پارساست.

چشمم به آقاجانم می‌افتد که از در مسجد بیرون می‌آید و با دیدن امید متحیر همان‌جا می‌ایستد.خاک بر سرت جانان که مسبب تمام این بلاهایی.

اثری از پوست سفید امید باقی نمانده با چهره‌ای قرمز صدایش را پس سرش می‌اندازد:

_تو یکی ادای فرهیخته‌ها رو در نیار که مارمولک‌تر از خودت خودتی و این داداش بی‌خاصیتت. نذار جلوی این جمعیت دهنم وا شه و پته‌ی تو و خاندان‌تو جوری بریزم رو آب که نتونید سر بلند کنید چه برسه به گه اضافی خوردن....ولم کنید کاریش ندارم.می‌گم ول کن کاری باهاش ندارم!

دستانش را آزاد می‌کند؛نگاهم مات نوید است که سعی دارد آقاجانم را داخل مسجد بکشاند.نگران پارسا هستم؛ هم‌چنان نگاه می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

امید که خود را از حصار دست‌های دیگران نجات داده قدمی به سمت فرزاد برادر بزرگ سمانه برمی‌دارد و با لحن خشمگین‌ش تهدیدش می‌کند:

_یه بار دیگه ببینم پشت سرش حرف مفت می‌زنی و بیخ گوشش زر اضافی می‌زنی اون وقت می‌دونم بات چی کار کنم.

نگاهش گذرا به سوی پارسا می‌افتد و دست آخر زهرش را می‌ریزد و با کله دماغ فرزام بیچاره را می‌ترکاند و چیزی می‌گوید که به خاطر جیغ‌و داد بقیه نمی‌شنوم.

نوید آقاجانم را که مات مانده بود را به داخل مسجد می‌برد،به سمت پارسا پا تند می‌کنم و خود را به او می‌رسانم و با نگرانی که در صورتم مشهود شده می‌پرسم:

_خوبی؟

نگاهش در پی امید که دورش شلوغ شده و همه سعی دارند او را از مهلکه دور کنند،می‌دود و سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

_اون این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم پایین می‌افتد؛آن‌قدر بی‌شرم نشده‌ام که صاف‌صاف در چشمش زل بزنم و دروغ بگویم:

_نمی‌دونم.چرا دعوا شد؟

نفسی فوت می‌کند،حال توضیح دادن ندارد اما سؤالم را بی جواب نمی‌گذارد:

_فرزام باز حرفای تکراری‌ش و شروع کرده بود که امید سر رسید.حتی به مجلس عزای سمانه هم...

سکوت می‌کند،درکش می‌کنم.

تمام طول زندگی‌اشان از آزارهای برادر سمانه آسایش نداشتند،الان هم که سمانه مرده باز هم...

دستی مابین موهایش فرو می‌برد و می‌گوید:

_این‌جا بین یه گله مرد نمون،برو بالا من حالم خوبه!

خوب نبود؛مطمئن بودم که خوب نبود اما...

صدای امید را در حالی که مخاطبش پارساست می‌شنوم:

_این همه حرف بارت کردن زبون نداشتی یک کلام جوابشون و بدی؟

@DONYAIEMAMNOE

از رفتن منصرف می‌شوم و چشم به پارسا می‌دوزم و تک‌تک رفتارهایش حتی لحن گفتارش را آنالیز می‌کنم:

ـمن زنم و از دست دادم،جواب دادن به اونا زنم و برمی‌گردونه؟

در لحنش نه نفرتی بود و نه حتی دلخوری،گویا با مرگ سمانه تمام اتفاقات دنیا در نظرش پوچ می‌آمدند.

امید اما عصبی‌ست؛نمی‌فهمم چه شنیده که این‌گونه آتش بیار معرکه شده:

ـآبروی مرده و زنده‌تو و جد آبادت و بریزن و سکوت کنی خوبه؟حرمت تویی که صاب مجلس عزایی نمی‌بود می‌دونستم چه جوری دهن‌شون و صاف کنم بی‌مروت‌ها رو...

جلوی پوزخندم را می‌گیرم ؛ حرمت نگه داشته بود و گویا در محله زلزله آمده،حرمت نگه نمی‌داشت چه می‌شد؟ پارسا خیره به صورت امید می‌پرسد:

ـکی به تو گفت؟

نفسم بند می‌آید از تصور این‌که امید نام من را ببرد،خیلی زود جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_کلاغه خبر رسوند.

و گذرا نگاهش از صورتم عبور می‌کند؛اخم ابروهایم را در بر می‌گیرد،منظورش از کلاغ من بودم؟ الحق که شخصیتش را هم مانند تیپ و قیافه‌اش خراب کرده.

نوید نفس زنان نزدیک می‌شود و با حرص می‌غرد:

_آبرو نموند برامون،واسه چی الم‌شنگه راه انداختی؟اصلا کی تو رو دعوتت کرد؟

مخاطب حرفش امید است،پارسا که گویا دیگر حوصله‌ی شنیدن ندارد با قدم‌هایی سست وارد مسجد می‌شود.

امید قدمی به سمت نوید برمی‌دارد و بدون این‌که لحظه‌ای کم بی‌آورد یا خود را مقصر بداند جواب می‌دهد:

_بی‌دعوت اومدم الم‌شنگه راه انداختم چون شما بی‌جربزه‌ها وایستادین تماشا کردین تا اون دو تا آمپولی نره‌غول هر چی می‌خوان بار اون پارسای بدبخت کنن. آقاجون‌تون این‌جوری این بچه رو زیر بال و پرش گرفته؟نوبت ما که شده بود زبون و ادعاش عرش و لرزوند چرا یکی نکوبید تو دهن اون دو تا تا کمتر حرف بار پارسا کنن؟

@DONYAIEMAMNOE

از چهره‌ی قرمزشده ی نوید می‌فهمم داغ کرده،بازویش را می‌گیرم تا او دیگر دعوا به پا نکند،عصبی در صورت امید می‌غرد:

_دهن‌تو آب بکش و اسم آقاجونم و بیار و گرنه...

_تهدید بیخود نکن که بخوام فک‌تو بیارم پایین واسم مثل آب خوردنه!

بازوی نوید را می‌کشم و در گوشش می‌خوانم:

_ول کن نوید نمی‌بینی دنبال شر می‌گرده؟

نوید پوزخند می‌زند و با طعنه می‌گوید:

_خودت چی امید خان؟می‌بینم رنگ عوض کردی و روی واقعی‌تو نشون دادی. اون موقع که کارت گیر بود تو بودی و یه سر پایین افتاده و یه گردن که از مو باریک‌تر بود.الان گردن کلفت شدی و می‌خوای فک این و اون و بیاری پایین؟

_زمونه عوضم کرد،امثال شمایی که یه خدای جدید ساختین و تا یه آدم می‌بینین سجده می‌کنین فقط واسه این‌که پشت

@DONYAIEMAMNOE

سرتون کف بزنن،جماعت شما رو خوب شناختم همتون یه مشت آدم ریاکارین که...

این بار من از کوره در می‌روم و نمی‌گذارم کلامش را تمام کند:

_هوی... هوی... هیچی نمی‌گم دور برندار بفهم چی از اون دهنت میاد بیرون.

نوید برمی‌گردد و تشر می‌زند:

_تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ برو داخل.

_الان فهمیدی این‌جام؟بذار حق این و بذارم کف دستش تا دیگه پشت آقاجونم حرف نزنه.

امید با نگاهش مسخره‌ام می‌کند:

_تو روش بگم؟اوکی برو آقاجونت و صدا کن حرف برای گفتن با آقاجونت زیاد دارم...

کلامش بوی تهدید می‌دهد؛قبل از این‌که لب باز به سخن کنم صدای جدی نامدار نامم را صدا می‌زند:

_جانان برو تو،نوید تو هم همین‌طور.

@DONYAIEMAMNOE

در مقابل هر کس بتوانم سرکشی کنم ایستادن در مقابل نامدار کار من نیست.

سر تکان می‌دهم و لحظه‌ی آخر صدایش را خطاب به امید می‌شنوم:

_شما باید پسر حاج ابراهیم باشی!

* * * * *

مادر در حالی که گل‌گاو زبان را می‌آورد با دل‌آشوبی حرفش را می‌زند:

_چه آبرو ریزی شد،بیچاره پارسا... بگیر حاج‌مصطفی این و بخور برات خوبه.

آقاجان لیوان را از دست مادر می‌گیرد و با تأسف سر تکان می‌دهد:

_این پسر پاک زده به طبل بی‌عاری،خدا می‌دونه مردم چه چیزا که پشتمون نگفتن.لابد فکر می‌کنن این پسر فامیل ما... استغفرالله...

فشارسنج را از دور دست آقاجان باز می‌کنم و می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_فشارتون روی شونزده رفته آقاجون دیگه حرص نخورید.

به پشتی مبل تکیه می‌زند:

_مگه می‌شه حرص نخورد؟کل محله رو روی سرش گذاشت. آخه توی مجلس عزا و داد بیداد؟من گوش پارسا رو می‌پیچم که این و دعوت کرد و آبروی خودش و ما رو با هم برد.

خودم را سرگرم دستگاه فشارسنج می‌کنم و در همان حال صدای نامدار را می‌شنوم:

_پارسا چیزی به اون پسر نگفته آقاجون.کارش و تایید نمی‌کنم اما فکر نمی‌کنید برادرای اون دختر پاشون و از گلیم‌شون درازتر کرده بودن؟آبروی ما هیچ،پارسا هم هیچ،آبروی مرده رو ریختن رواست؟اونم خواهر خودشون.

مادر با تأسف سر تکان می‌دهد:

_یک کلاغ چهل کلاغ شده حاج مصطفی باید بودی می‌دیدی پشت این بنده‌خدا چه حرفای بی‌شرمانه ای و پچ‌پچ می‌کردن.گناهه پشت مرده حرف زدن اونم یه دختر به پاکی سمانه.

@DONYAIEMAMNOE

از جای بلند می‌شوم و به بهانه‌ی جمع کردن فشارسنج به اتاق می‌روم تا خبرها را به آذر بدهم.

در اتاقم را قفل می‌کنم،قصد زنگ زدن دارم اما به محض برداشتن موبایلم فکری در سرم می‌افتد. اینستاگرامم را باز می‌کنم و نام او را جست‌وجو می‌کنم:امید جهانگیری

لیستی از این نام در مقابلم قرار می‌گیرد.با دیدن صد پیج مختلف پیدا کردنش را محال می‌دانم اما با کمی گشتن عکس صورتش را بر روی پروفایل پیجی می‌بینم.عادتم بود،همیشه افراد را در فیس‌بوک و اینستا جستجو کنم.

صفحه‌اش باز است و سیزده عکس دارد،آخرین عکسش را دو شب پیش آپلود کرده.آقاجان حق دارد.او به کل عوض شده،یا شاید شخصیت واقعی‌اش این است و در گذشته تمام حرف‌هایش تظاهر بوده.

کپشنی برای عکسش ندارد به جایش سیصد کامنت و کلی لایک گرفته؛ با یک نگاه ساده می‌شود فهمید دخترها برایش غش و ضعف می‌روند اما چرا؟

@DONYAIEMAMNOF

هیچ زمان از این مدل تیپ‌ها خوشم نمی‌آمد،از مردانی که تی‌شرت بلند می‌پوشیدند و کت‌های مد روز و کلاه بر سر می‌کنند.

یا همین مدل مویی که تازگی در بین جوان‌ها رواج یافته و کناره‌های سرشان را می‌تراشند،آن تیغی که گوشه‌ی ابروی‌شان می‌اندازد چه معنایی دارد؟یا آن گردنبد استیل... مرد که نباید زنجیر به گردن کند و تی‌شرت آستین کوتاه بپوشد دست خالکوبی شده‌اش را به نمایش بگذارد.

تیپ مرد مانند نامدار خوب است،پارسا یا حتی نوید.همیشه پیراهن بر تن دارند و شلوار پارچه‌ای و هیچ گاه موی‌شان را تغییر نمی‌دهند و همیشه به بالا شانه می‌زنند. زنجیر به گردن ندارند و...

اصلا به من چه ربطی دارد که او چه‌گونه لباس می‌پوشد و مو کوتاه می‌کند.

غلطی کردم و از پارسا به او گفتم،درسم را هم گرفتم.حال او را به خیر و ما را به سلامت!ان‌شالله که هیچ وقت دیگر هم او را نمی‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

بدون نگاه کردن باقی عکس‌هایش از پیجش بیرون می‌آیم و شماره‌ی آذر را می‌گیرم. کلی بوق می‌خورد و آخر روی پیغام‌گیر می‌رود؛پوفی می‌کنم و سرم را روی بالش می‌گذارم.

امشب حتی حوصله‌ی ماسک گذاشتن هم ندارم،چشمانم را می‌بندم و به جای خوابیدن در گذشته غرق می‌شوم.

آن روز هم درست مانند امروز داد می‌زد اما آن موقع تا این حد خطرناک دیده نمی‌شد. صدایش در سرم می‌پیچد:

_من زیر دست خودت بزرگ شدم حاج مصطفی،مثل کف دستت منو می‌شناسی.یک قرون از دخل جابه‌جا نکردم.یه هزاری حق کسی و نا حق نکردم؛مگه نگفتی بین من و پارسا فرقی نیست؟پس چرا منو با بابام تو یه رده گذاشتی؟مگه من گفتم بابام نزول خور باشه؟مگه من تشویقش کردم؟از پارسا بپرس شاهده من حتی پامم تو اون خونه نذاشتم چون تو گفتی خونه‌ای که با پول حروم ساخته باشه زندگی توش هم حرومه.یه لقمه از سر اون سفره نخوردم،شبا تو پارک خوابیدم اما پولی که بابام با خون به جیگر کردن مردم به دست آورد و توی جیبم نذاشتم. مگه تو خداشناس نبودی حاج‌مصطفی؟ یه

@DONYAIEMAMNOE

صفحه از قرآن و بیار که نوشته باشه گناه پدر پای پسره.بیا و برای آخرین بار در حقم پدری کن و نذار اون دختر و دستی دستی بدن به یکی دیگه...

پدرم، پدری نکرد.دختر را دستی دستی دادند به یک نفر دیگر.

شوهرش او را همراه خود برد و امید تا آخرین لحظه امید داشتن او را داشت.

❊ ❊ ❊ ❊

_برو ده سِت دیگه یک... دو... کمر صاف سینه جلو خوبه...

چهار... پنج...

در پنجمین حرکت می‌ایستد و وزنه را روی زمین می‌گذارد و با صورتی ملتهب و نفسی بریده به سختی یک کلمه را از زیر لب بیرون می‌فرستد:

_ن.. می... تو... نم.

در دنیا از هیچ کلمه‌ای تا این حد بیزار نبودم.اخمی بر پیشانی می‌نشانم.

@DONYAIEMAMNOE

_یه قهرمان برای ساختن خودش هیچ وقت این و نمی‌گه. نشین بدنت سرد می‌شه دوباره شروع کن... یالا.

سر تکان می‌دهد؛خوبی‌اش این است که می‌خواهد و مثل برخی تنها برای سرگرمی این‌جا نیامده.

گاهی در حین تمرین اشکش در آمد و من با خود گفتم آخرین جلسه‌ایست که او را می‌بینم اما صبح روز بعد خوش‌حال و سرحال صبح بخیر او را می‌شنوم.

دوباره شروع می‌کند،این بار بی‌اشتباه و با اراده‌ی بیش‌تر.

سری با رضایت تکان می‌دهم و به سمت نیلو که با اشاره نشان می‌دهد کارم دارد می‌روم. در همین حین نگاهی اجمالی به کل باشگاه می‌اندازم؛این باشگاه نه چندان بزرگ با این دستگاه‌های تماما مشکی لوکس و موکت قرمز رنگ را حتی از خانه‌ی خودم هم بیش‌تر دوست دارم.

با بالا رفتن از دو پله خود را به نیلو می‌رسانم.

در حالی که پشت کامپیوتر نشسته و طبق معمول حساب و کتاب می‌کند با احساس حضورم در کنارش به حرف می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_حواست کجاست؟پنج نفر از بچه‌های زومبا و دونفر از بچه‌های ایروبیک پول این ماه‌شون و پرداخت نکردن.مگه شما هر روز کارت اینا رو چک نمی‌کنید؟

برای خود موز درشتی از یخچال برمی‌دارم و در حینی که پوستش را می‌کنم جواب می‌دهم:

_یه نفر و بیار بذار پای این کامپیوتر که چک کنه من مشغول تمرین بچه‌ها باشم یا رفت‌وآمدا رو چک کنم؟

سری با تأسف تکان می‌دهد:

_نگا نگا،هیچی سرجاش نیست. اون طور که فریبا تعریف می‌کرد تو خونه‌ی شمام اوضاع خوب نیست،چرا حس می‌کنم آتیشا از گور تو بلند می‌شه؟

گازی به موز می‌زنم و تقریبا نصفش را با همان گاز در دهان گشادم جا می‌دهم،با این‌حال هنوز جایی برای بیرون پراندن کلمات از دهانم دارم:

_چرا این فکر و کردی؟

بدون این‌که سر از کامپیوتر بلند کند جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

ـچون من تو رو می‌شناسم کوچک‌ترین خبری تو خانوادتون بشه به همه می‌رسونی حتی خواجه حافظ شیرازی ولی وقتی چیزی نمی‌گی یعنی خودت یه جایی گندی بالا آوردی. خوب بگو ببینم!

نصف دیگر موز را با دست در می‌آورم و پوست موز را داخل سطل آشغال می‌اندازم و روی صندلی چرم زرشکی رنگ کنارش می‌نشینم و بی‌هیچ تعارفی شروع می‌کنم.هنوز نیم ساعت تا شروع کلاس هیپ‌هاپ زمان داشتم.

از آذر و ماشینش گرفته تا مسابقه دادنش و پسر حاج ابراهیم و تغییرات چشم‌گیرش برای او می‌گویم.

حرف‌هایم که تمام می‌شود مویش را پشت گوش می‌زند و می‌پرسد:

ـامید همون پسر شریک بابات بود؟

سر تکان می‌دهم،باز می‌پرسد:

ـهمون که معلوم شد باباش نزول خوره؟

باز هم با تکان دادن سر حرفش را تأیید می‌کنم.

@DONYAJEMAMOE

_حالا بچه‌شم راه باباش و گرفته و شرط بندی می‌کنه.اون هیچی چرا از آذر چیزی به خانوادت نمی‌گی؟

شانه بالا می‌اندازم.

_چون که قول دادم چیزی نگم. از اون گذشته به کی بگم؟به آقاجون تا برای دومین بار به خاطر آذر سکته کنه؟به نوید که درگیر زن و بچه‌شه؟یا به نامدار بگم که بره دستی دستی دختره رو بکشه؟

سری متأسف تکان می‌دهد،ابروهای هاشور زده‌اش را پایین می‌دهد و روی لب‌های نارنجی‌اش را با زبان تر می‌کند و متفکر می‌پرسد:

_حالا این پسر چی‌کار به کار آذر داشت؟

شانه بالا می‌اندازم و در حین بلند شدن جواب می‌دهم:

_نمی‌دونم بعد از باشگاه یه سر به آذر می‌زنم.آدمای خطرناکی به نظر میان نیلو همه‌ی اونایی که توی اون مسابقه بودن دلم نمی‌خواد بلایی سر آذر بیاد.

@DONYAIEMAMNOE

از جای برمی‌خیزد،برای لحظه‌ای مکث می‌کند و گوشی دو دختری که تازه آمده بودند را تحویل می‌گیرد و بعد از گرفتن‌کارت عضویت‌شان کلید کمدی به آن‌ها تحویل می‌دهد.دخترها سلامی به من می‌کنند که با خوش‌رویی جواب‌شان را می‌دهم. از بچه‌های هیپ‌هاپ بودند.

با دور شدن آن‌ها نیلو مکث‌ش را می‌شکند و می‌گوید:

_این و می‌دونی که آذر دوستت نیست نه؟

لب باز می‌کنم و قبل از حرف زدنم او می‌شنود و می‌فهمد قصد دفاع از آذر را دارم و خود ادامه‌ی حرفش را می‌گیرد:

_تو ده یازده سالت بود اما من یادمه وقتی بابات دست تو و مادرت و گرفت و برد توی اون خونه آذر و نامدار چه رفتاری کردند.بذار بهت یادآوری کنم همین آذر چند بار به مادرت تهمت زد و آتیش به زندگی‌تون انداخت.موقع رفتنش از خونه هم دیدی که بهانه‌ش شما بودین.خودت بارها توی شرایط مختلف دیدی که اون پشتت نیست و پاش بیوفته کنارتم نیست پس زیاد به پیوند خواهرانه‌تون دل نبند.من می‌گم

@DONYAIEMAMNOE

خانوادت و در جریان بذار یا پای خودت و از ماجرا بکش بیرون.اگه اون پسره هم سر رات قرار گرفت به هیچ وجه نگو آذر دختر بزرگ باباته چون اون پسر یه کینه از بابات تو دلش داره و تا یه آتو دستش بدی آبروی خانوادتون و می‌بره.اون وقت هیچ‌کس نمی‌تونه این آتیش و خاموش کنه.

سر کج می‌کنم و با سکوتم حرف‌های او را تأیید می‌کنم.

نباید فراموش کنم نیلو حتی یک بار هم بد نگفته و بر علیه من حرف نزده.اگر بخواهم منصف باشم او را به اندازه‌ی مادرم دوست دارم!

موزیک را عوض می‌کند،صدای موزیک بلند و ریتم تند آن ضربان قلبم را بالا می‌برد.

اشاره‌ای می‌کند و در حین جمع و جور کردن میزش حرفش را می‌زند:

_برو دیگه کلاس شروع شد.

بوسه‌ای برای او می‌فرستم،برگزاری کلاس‌هایی هم‌چون هیپ‌هاپ،زومبا و ایروبیک در سالن بزرگی بود که با پنج پله اختلاف در طبقه‌ی اصلی ساخته شده بود.

@DONYAIEMAMNOF

در حین پایین رفتن از پله‌ها با دست زدن توجه همه را به خود جلب می‌کنم.

عادتم بود که اول کلاس دست بزنم و آخر کلاس صلوات و همه‌ی شاگردانم نیز در این کار همراهی‌ام می‌کردند.

❊ ❊ ❊ ❊

پایم را که از باشگاه بیرون می‌گذارم،نسیم بهاره‌ای به صورتم می‌خورد و تمام خستگی‌ام را از تن می‌برد.

نفس عمیقی می‌کشم و بازدمش را همراه با کلی انرژی مثبت بیرون می‌فرستم.

خنکای بهاره‌ی اردیبهشت ماه مجابم می‌کند تصمیم بگیرم امروز را با پای پیاده خود را به ایستگاه اتوبوس برسانم.

از محل کارم تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس بیست دقیقه پیاده روی داشت و از آن‌جایی که سه کلاس پشت هم و تمرین‌های خصوصی حسابی خسته‌ام می‌کرد اکثر اوقات با تاکسی خطی مسیر مستقیم را طی می‌کردم تا به اتوبوس برسم.

@DONYAIEMAMNOE

هندزفری‌ام را در گوش فرو می‌برم و آهنگی را پلی می‌کنم و آرام گام برمی‌دارم؛دلم هوای پریناز را می‌کند و خاطراتی که با او در این کوچه‌ها داشتیم و بستنی‌هایی که هر روز از آب‌میوه فروشی آقا سید می‌خریدیم.

به یاد پریناز گام‌هایم بی‌اختیار تنم را به سمت آب‌میوه فروشی می‌کشاند و امروز را بی‌خیال رژیم،خود را مهمان بستنی سنتی می‌کنم.شاگرد آقا سید که بستنی را مقابلم می‌گذارد تشکری از او می‌کنم و قاشقم را برمی‌دارم و اول از قسمت کاکائویی بستنی می‌خورم.طعم‌ش بیش‌تر از لذت،تلخی جای خالی پریناز را به خونم تزریق می‌کند؛از بار قبلی که با او تماس گرفته‌ام یک ماه می‌گذرد و یک ماه است که سوگند خورده‌ام دیگر با او تماس نگیرم اما این لحظه دلم بد هوای سنت‌شکنی و شنیدن صدایش را دارد.

دومین قاشق را که بر دهان می‌گذارم صدای کشیدن شدن صندلی مقابلم بر روی زمین سنگی گوشم را می‌آزارد.

سر بلند می‌کنم و با دیدن او که مقابلم نشسته چند لحظه‌ای را شوک زده ساکت می‌مانم.

@DONYAIEMAMNOF

سوت ریزی می‌زند و صدایش را بالا می‌برد:

_سید بستنی و دوتاش کن!

نگاه به صورت مات برده‌ام می‌اندازد و این‌بار خطاب به من با پرویی تمام می‌گوید:

_مهمون تو!

سید خود افتخار می‌دهد و سرکی از پشت دخل‌ش می‌کشد و با دیدن امید چشمانش برق می‌زند و با شعف و خوشروئی صدای لرزانش را که نشان از کهولت سن دارد در فضای آب‌میوه فروشی پخش می‌کند:

_تویی جوون؟

نگاهم مات صورت اوست،نسبت به گذشته صورتش استخوانی‌تر شده.خبری از ته ریشش نیست و صورتش را شش تیغ کرده.جوابش به سید حواسم را از صورتش پرت می‌کند و این‌بار بر روی صدایش دقیق می‌شوم که هیچ تغییری نسبت به گذشته نکرده.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان صدای بلند و بمی دارد،گویا در حنجره‌اش بلندگو کار گذاشته‌اند تا صدایش بی هیچ ابهامی به گوش مخاطب برسد:

_خودمم سید.

چشمان سید می‌درخشد،به شاگردش دستور آقا را ابلاغ می‌کند و به این سمت می‌آید و تنها صندلی باقی مانده را عقب می‌کشد.

من را بگو می‌خواستم امروز را با خود خلوت کنم،چه خیال عبثی!

سید چشمانش را در صورت امید می‌اندازد و می‌پرسد:

_یه دفعه غیبت زد اونم بی‌خبر.منطقه‌ی بهتر پیدا کردی که دیگه گذرت به این محله‌ی فقیر نشین هم نمی‌افته؟

نگاه امید با معنا لحظه‌ای گذرا از صورتم عبور می‌کند،با همان نگاه یک ثانیه‌ای خیلی خوب می‌توانم حرف‌هایی که حواله‌ام کرد را بشنوم.

جواب سید را این‌گونه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_بهت گفتم من آدم بی‌هوا رفتن و بی‌هوا پیدا شدنم.راجع به این مدتم سیم‌جیمم نکن پیرمرد یه جایی تو همین شهر بودم منتهی دل خوشی از این محله نداشتم هواش حالم و می‌گرفت.

سید بی آن‌که از پیرمرد گفتن او ناراحت شود می‌خندد:

_آره آره گفته بودی.خوب حالا حالت چطوره؟

امید کامل روی صندلی لم می‌دهد و در حالی که دست در جیب شلوار جینش می‌کند و جعبه‌ی سیگارش را بیرون می‌آورد،جواب می‌دهد:

_احوالاتمون گفتن نداره سید،خودت می‌دونی روال زندگی ما رو...یه جمله‌ی خوبی هست منتهی یادم نیست از یه دیوار می‌گه که معمار خشت اول و کج می‌ذاره و...

با صدای آرامم حرف او را قطع می‌کنم:

_خشت اول گر نهد معمار کج،تا ثریا می‌رود دیوار کج.

امید سر تکان می‌دهد:

_همین که خانوم مربی گفت...

@DONYAIEMAMNOE

شاگرد آقا سید بستنی سنتی را جلوی امید می‌گذارد و او در ازایش دود سیگار را در فضا پخش می‌کند.

سید نگاهش را در صورت من می‌اندازد اما مخاطب حرفش امید است:

_برای دوباره ساختن هیچ وقت دیر نیست جوون.

پک بعدی امید به سیگار اعتراض سید را بلند می‌کند:

_حواست به منِ پیرمرد هم باشه.

لبخند محوی کنج لبش می‌نشیند و بعد از تکاندن ته سیگارش با پک عمیق‌تری از خجالت ریه‌های سید بیچاره در می‌آید و در حالی که قاشق‌ش را پر از بستنی می‌کند جواب می‌دهد:

_توی پیرمرد بیدی نیستی که با این بادا بلرزی واسه ما قپی نیا سید ما دیگه می‌شناسیمت.

حوصله‌ام سر می‌رود نمی‌دانم در این جمع چه می‌کنم و چرا باید به حرف‌های آن‌ها گوش دهم.

@DONYAIEMAMNOE

از کیفم پول بستنی خودم را بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم و می‌خواهم بلند شوم که امید دستم را می‌خواند و زودتر می‌گوید:

_بشین حرف دارم باهات.

توجه سید دوباره به صورتم جلب می‌شود و گویا در نظرش آشنا می‌آیم که می‌پرسد:

_ببینم همین دختر نومزدت بود؟

صورتم جمع می‌شود و به تنم لرزی می‌دهم. چه حرف وحشتناکی!

او سیگارش را با گستاخی روی زمین می‌اندازد و زیر پا لهش می‌کند.

_ازدواج نکردم سید بهم خورد.چراشو نپرس حوصله‌ی باز کردن دفتری که بسته شده و داره خاک می‌خوره رو ندارم.

سید سری تکان می‌دهد

@DONYAIEMAMNOE

_ان‌شاالله که هر چه خیره قسمتت باشه،بستنی و هم مهمون من باشین نبینم برای حساب کتاب بیای دم صندوق. به جاش هر از گاهی سری به ما بزن،چهار کلوم حرف می‌زنیم.

جواب امید به او دو کلام است:

_دمت گرم.

سید که می‌رود من هم منتظر چشم به او می‌دوزم تا زودتر حرفش را بزند اما وقتی می‌بینم با خیال راحت دولپی بستنی می‌خورد ناامید از او سری با تآسف تکان می‌دهم.

با چند قاشق بزرگ بستنی به آن بزرگی را تمام می‌کند و گویا تازه متوجه‌ی من شده دوباره بر روی صندلی‌اش لم داده و بالاخره لب باز می‌کند:

_بستنی تو نمی‌خوری من بخورم!

منتظر حرف مهم‌تری از او بودم،از ترس این‌که بستنی را تعارفش کنم و باز باید بشینم خوردنش را تماشا کنم اخمی در هم می‌کشم و می‌پرسم:

_چرا سر راهم سبز می‌شی؟

@DONYAIEMAMNOE

انگشتان بزرگش را در هم قلاب می‌کند.دستانش را روی میز می‌گذارد و تنش را جلو می‌کشاند.

چرا می‌گویند رنگ سبز آرامش بخش است وقتی چشمان او تا این حد استرس به جان آدم می‌اندازد؟چشمانش را که گویا مانند طعمه به آدم نگاه می‌کند را دوست ندارم.

بزرگ‌ترین تغییر او نسبت به گذشته نگاهش است!به یاد ندارم این چنین خیره در صورت پریناز نگاه کرده باشد چه برسد به من که...

_یادمه یه کار نیمه تموم داشتیم.

گاوم زایید،آن هم از نوع چهار قلویش!به اولین ریسمان چنگ می‌اندازم و چه چیزی بهتر از کوچه‌ی علی چپ.

_چه کاری؟

لب‌هایش طرح پوزخندی تمسخر آمیز را به خود می‌گیرند.بحث را حرفش را عوض می‌کند و اصل مطلب را با انداختن نگاه گربه مانندش در چشمانم بیان می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_نگفته بودی خواهرت درگ بازه،اونم از نوع حرفه‌ایش!آقاجون‌تون... راجع به حاج مصطفی حرف می‌زنم. همون مرد مؤمنه‌ای که ادعا داشت بچه‌هاش یه لقمه نون حروم هم نخوردن باخبره دخترش پول از شرط بندی می‌گیره و مثل نقل و نبات می‌خوره یه آبم روش؟

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.فهمید!فهمید آذر خواهرم است،فهمید دختر آقاجانم است.آتو به این بزرگی در دست کسی افتاد که دلش از آقاجانم سیاه بود و کینه‌اش روز به روز رشد می‌کرد.

این‌بار حتی راه کوچه‌ی علی چپ را هم گم کرده و به بن‌بست می‌خورم؛لب‌هایم باز می‌شود اما نمی‌توانم با چند دروغ اوضاع را درست کنم.

سیگار دیگری کنج لبش می‌گذارد و بدون آن‌که نگاه از صورت مات‌برده‌ام بگیرد آن را آتش می‌زند.

لحظه‌ای بعد دود سیگارش ریه‌های بیچاره‌ام را آزرده می‌کند و میل به سرفه کردن پیدا می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

کامل بر روی صندلی‌اش لم می‌دهد و پاهایش را کنار میز دراز می‌کند و با برق تمسخر و پیروزی که در چشم‌هایش نقش بسته لب باز می‌کند:

_می‌دونی چیه؟حالم از هر چی آدم متظاهر که فکر می‌کنن مأمور خدان و بالاترین نقطه‌ی بهشت محشور شده با پیغمبران و باقی جاشون قعر جهنمِ بهم میخوره اون آقاجونت که سه سال پیش باعث شد از سر سفره‌ی عقد با دختری که خاطرشو می‌خوام بلند بشم اونم به جرم حروم خوری می‌دونه دختر خودش الان با مسابقه‌های شبونه جیب‌شو پر می‌کنه؟مال ما گناهه و مال شما ثوابش از شش شبانه روز عبادت بالاتر؟هه...

توپش بدجور پر است و من تحمل شنیدن حرف‌ها و اهانت‌هایش را به خود و خانواده‌ام ندارم.

به جلو می‌خزم و من نیز مانند او گارد می‌گیرم:

_آقاجونم یه چیزی می‌دونسته که یه حرفی زده.بعدم اون نامزدی تو رو به هم نزد اون فقط به عمو رضا راجع به بابات گفت که...

حرفم را قطع می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_چی گفت؟نگفت این بچه زیر دست خودم بزرگ شده،نگفت از وقتی فهمیده باباش نزول خوره صبح و شب با موتورش سگ دو زده پی یه لقمه نون حلال.نگفت پاشم تو خونه‌ی باباش نمی‌ذاره،به جاش گفت این پسر نون حروم خورده حروم لقمه‌ست...

نفسش تند شده و نوید خشم درونش را می‌دهد؛هر لحظه از کینه‌ی او بیش‌تر می‌ترسم.با این وجود جبهه‌ی آقاجانم را خالی نمی‌گذارم:

_آقاجونم هر چی رو که می‌دونست گفت.

نه تنها ابروانش که تمام صورتش گرفته و در هم رفته می‌شود.

_هر چی‌و که می‌دونست؟مطمئنی؟می‌دونی چیه خانوم مربی حالم از حاجی‌ها و آخوندهایی که یه خدای جدید ساختن و دارن می‌پرسنش و دلشون خوشه صراط مستقیم و در پیش گرفتن بهم می‌خوره.اصلا واس خاطر همیناست که به هر چی کافر سجده می‌کنم اما دور مسلمون جماعت نمی‌رم.

پایش را روی گاز گذاشته بود و داشت تمام بدبختی‌هایش را گردن آقاجانم می‌انداخت.با خشم و تمسخر نگاهی به صورت و

@DONYAIEMAMNOE

دست تماما خالکوبی اش که با وجود تیشرت ارتشی تنش تماما پیداست،می‌اندازم و این بار نوبت من است که او را به رگبار حرف‌هایم بگیرم:

_اگه آدم صاف و ساده‌ای بودی پری قسمتت می‌شد.توی جنست خورده شیشه داشتی... لیاقتتم دختری مثل خودته نه یکی مثل پری!

حرفم تا عمق وجودش را می‌سوزاند.دستانش را روی میز می‌کوبد و برافروخته برمی‌خیزد. خود را به سمتم خم می‌کند.این بار کلمات را از لای فک قفل شده‌اش بیرون می‌پراند:

_اونی که پری و بهش دادن آدم صاف و ساده‌ایه؟

لال می‌شوم؛هیچ جوابی ندارم که به او بدهم.خودش با خشم بیش‌تری ادامه می‌دهد:

_از ترس آبروی دخترشون که از پای سفره ی عقد بلند شده اولین تنوری و که داغ دیدن اون دختره ی بدبخت و چسبوندن بهش.می‌دونی از چی می‌سوزم؟این‌که من بهشون گفتم...وقتی جواب بله به اون مرتیکه‌ی مفنگی دادن من با عجزولابه هم به

@DONYAIEMAMNOE

آقاجونت هم به بابای پری گفتم این یارو کفتاره تو جلد قناری.سنگ رو یخم کردن کتک خوردم اما تا لحظه‌ی آخر گفتم به من ندینش اما به این یارو هم ندینش گفتم دستی دستی بدبخت‌ش نکنین. گفتن تو شکم یه حروم خور یه روده‌ی راستم نی اما اونا نمی‌فهمن. ما حروم لقمه‌ها دروغ نمی‌گیم،اشتباه فکر نکن امثال ما یه خدای دروغی نمی‌سازن و عمرشون و با ریا کاری به ثمر نمی‌رسونن.هیش... وسط حرفم نپر! من جنسم خورده شیشه داره بر منکرش لعنت.خدا خونه خرابم کنه اگه خلافش و ادعا کنم تو فقط جواب یه سؤالم و بده تا دل صاب مرده‌م کمتر بسوزه.چرا آدمایی که نقاب دارن محبوب ترن؟من خیلی راجع بهش تحقیق کردم علی‌الحساب به یه جواب رسیدم...

نگاهش با قدرت بیش‌تری به صورتم کوبیده می‌شود و کلماتش را کوبنده‌تر ادامه می‌دهد:

_اونا فقط یاد گرفتن تظاهر کنن،با ریا کاری این دنیاشون کبکبه و دبدبه‌ای دارن دیدنی اما ما بی‌تظاهر نه این دنیامون و داریم نه اون دنیا ولی سرمون بالاست...هه نقاب نزدیم.

@DONYAIEMAMNOE

دو نفری که میز روبه‌روی‌امان نشستند گویا برای‌شان فیلم سینمایی پخش کرده‌اند که این‌گونه با هیجان به تماشا نشسته‌اند.

با این‌که به خانواده‌ام توهین کرد اما باز هم او را دعوت به آرامش می‌کنم و بر خلاف او با لحن آرامی می‌گویم:

_بشین.

جعبه‌ی سیگارش را از روی میز برمی‌دارد و با صورتی گرفته و چهره‌ای قرمز دو کلام می‌گوید:

_می‌رم نفس بکشم!

تا زمانی که از در آب‌میوه فروشی بیرون بزند او را چشم‌هایم دنبال می‌کنم.به گمانم هنوز بُکس کار می‌کند زیرا استخوان ترکانده و نسبت به قبل درشت‌تر شده.

پول بستنی‌ها را به شاگرد آقا سید می‌دهم و بیرون می‌زنم.او را می‌بینم که تکیه زده به ماشینش سیگار دود می‌کند؛با قدم‌هایی آرام خود را به او نزدیک می‌کنم و صدایم را به گوشش می‌رسانم:

@DONYAIEMAMNOE

_تو هنوز پریناز و دوست داری!

گردنش چنان به سمتم می‌چرخد که می‌توانم صدای شکستن مهره‌هایش را تجسم کنم.

با پک عمیقی سیگارش را به ته می‌رساند و آن را زیر پا له می‌کند.قدمی نزدیکم می‌آید و می‌پرسد:

_اسمت یادم نیست چی بودی؟... هر چی که بودی خوب گوش کن من اون دختر و همون روزی که بله رو به یکی دیگه داد ته قلبم چال کردمش!چون من چشم و دلم دنبال یه دختر شوهر دار نمی‌دوئه!

_پس چرا انقدر از آقاجونم کینه به دل داری؟

کنترل صدایش را از دست می‌دهد:

_من از تمام آدمای متظاهر این شهر کینه به دل دارم.

_اما از آقاجونم بیش‌تر،اونم به خاطر پری!

نگاه خیره‌اش تنها پاسخی‌ست که می‌گیرم با لحنی آرام‌تر از همیشه لب باز می‌کنم:

_از آذر چیزی به آقاجونم نگو!

@DONYAIEMAMNOE

جان می‌کنم تا دو کلام دیگر را بر زبان جاری کنم:

_خواهش می‌کنم!

روی چشم‌های سبز لعنتی‌اش رنگی از تمسخر می‌نشید و با کلامی طعنه آمیز حرفش را می‌زند:

_یعنی به ملت نشون ندم که ... حاج مصطفی هم بعله.

اگر پای آقاجانم در میان نبود می‌دانستم او را چطور سر جایش بنشانم.ناچار نفس عمیقی را وارد ریه‌هایم می‌کنم! علاوه بر هوای خوب بهاره،بوی سیگار آمیخته به عطر سردش نیز وارد مشامم می‌شود.

شمرده شمرده می‌گویم:

_اگه به گوش آقاجونم برسه می‌میره.مشکل قلبی داره،فشارش بالاست! قبلا هم به خاطر آذر سکته کرد اگه به گوشش برسه اون چی کار کرده این دفعه دیگه دووم نمیاره.

با لحنی که آتش به جانم می‌اندازد کاملا خونسرد جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_فکر می‌کنی واس من اهمیت داره چه بلایی سر آقاااجونت میاد؟

خون در رگ‌هایم طوری می‌جوشد که به سرعت نور جلوی نگاهم را می‌گیرد.

دستم مشت می‌شود و هوس کوباندن مشتم به صورتش در بند بند وجودم بیدار می‌شود ؛آن هم مشتی که آن‌قدر محکم باشد تا بینی‌اش از شکل و شمایل بی‌افتد و اعتماد به نفس کاذب‌ش به زمین کوبانده شود.

گویا دستم را می‌خواند که با تک خنده‌ای خود در حرف زدن پیش قدم می‌شود:

_داغ نکن خانوم مربی!هنوز بچه‌ای نمی‌دونی باید قدر داشتن یه دشمن که داره باهات رو می‌جنگه رو بیش‌تر از صد تا رفیق دروغین دونست. اینا رو وقتی می‌فهمی که از خودی بخوری! سوار شو.می‌ریم خونه‌ی خواهر دغل‌بازت.

گستاخی‌اش را در سخن گفتن دوست ندارم.او اصلا نمی‌داند چطور با یک خانم صحبت کند؛در واقع او نمونه‌ی بارز آدمی خودخواه است با هزار و یک دلیل که بتوانی از او متنفر باشی.

@DOIYAIEMAMNOE

قدمی به عقب برمی‌دارم و جوابش را با لحنی مشابه خودش می‌دهم.درست مانند شعار نوید"با هر کی مثل خودش"

_به آذر می‌گم بهت زنگ بزنه.

ابرو بالا می‌اندازد و حس زرنگی در چشمانش می‌درخشد:

_دِ ن دِ دوز و کلک نداشتیم خانوم مربی مثل دختر خوب سوار می‌شی می‌ریم خونه ی خواهرت و گرنه یک راست تخته می‌کنم به دقیقه نکشیده کجام؟جلوی آقاجون‌ت دارم چای و آب‌نبات می‌خورم. دیگه خودت حدس بزن با آقاجون‌ت راجع به چی حرف می‌زنم..

در تمام طول عمرم به یاد ندارم از کسی نفرت داشته باشم اما الان از او نفرت دارم.

از این‌که در مقابل موجودی مثل او کم بی‌آورم از خودم نیز بیزارم... آخ اگر پای آقاجانم وسط نبود...

با غیظ دست به سمت دستگیره می‌برم و سوار می‌شوم؛می‌توانم لبخند پیروزمندانه را روی لبش حس کنم.کاش آن شب قلم پایم می‌شکست و با طناب پوسیده‌ی آذر ته چاه نمی‌رفتم.

@DONYAIEMAMNOE

_چرا لش کردی؟

حیرت زده سر بلند می‌کنم تا جواب گستاخی‌اش را بدهم اما مسیر نگاهش را به سگ نسبتا بزرگی می‌بینم که روی صندلی کمک راننده به قول او لش کرده!

دستش را به سمت سر او دراز می‌کند و حیوان بیچاره را می‌چلاند و در همان حین می‌گوید:

_واس خاطر این‌که تنهات گذاشتم قهر کردی یا خوی گشادیت بلند شده؟صاف شو ببینم!

سگ صاف می‌شود و برای او دم تکان می‌دهد! باز از آینه‌ی جلو نگاهش رو به صورتم می‌اندازد و می‌پرسد:

_ازش نمی‌ترسی؟

با پوزخند رو برمی‌گردانم تا نگاهم کمتر آن چشم‌های سبز گربه‌ایش را شکار کند.

خیره به درخت‌های سبز که به زیبایی کنار هم استوار ایستاده‌اند در حینی که شیشه را پایین می‌دهم آرام می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_هر روز تو خیابون از کنار کلی گرگ رد می‌شیم اون وقت یه حیوون بی آزار ترس داره؟

_پس تو آدما رو گرگ می‌بینی!

وقتی سرم را می‌چرخوانم همچنان در آیینه دو چشم سبز را می‌بینم که زیر غالب مژه‌های بلند و ابروهای پهن سیاهش بیش‌تر می‌درخشد. به خاطر آنالیز چشم‌هایش جوابش را کمی با تأخیر می‌دهم:

_بعضی‌هاشون!

ماشین را روشن می‌کند:

_فقط گرگا رو می‌بینی؟یا چشمت به روباه‌های اطرافتم افتاده؟

همراه با اخم می‌پرسم:

_منظورت چیه؟

بعد از نگاه طولانی و معناداری به جای جواب دادن می‌پرسد:

_آدرس بگو!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

عمیق نفس می‌کشم و نگاهی به پشت سرم می‌اندازم؛ امید هنوز از پله‌ها بالا نیامده.

بعد از کلی دل‌دل کردن دستم را به سمت کلید برده و پشت سر هم زنگ واحدش را می‌زنم با کلی تاخیر در واحدش باز می‌شود و من چهره‌ی خواب‌آلود و موهای آشفته‌اش را می‌بینم.

با اوقاتی تلخ غر می‌زند:

_چرا مثل یاغی‌ها زنگ می‌زنی؟

می‌دانستم عادت به حجاب انداختن جلوی نامحرم ندارد اما من دلم نمی‌خواست او با آن چشم‌های شکاری‌اش موهای رنگ شده‌ی فندقی خواهرم را که تا نیمه‌ی کمرش می‌رسید،ببیند.

به داخل هلش می‌دهم و می‌گویم:

_یه چیزی بنداز سرت!

تعجب در نی نی چشم‌های عسلی‌اش نمود پیدا می‌کند و می‌پرسد:

_چی شده؟

@DONYAIEMAMNOE

تا بخواهم جوابی به او بدهم صدای پی در پی زنگ به گوش می‌رسد.باز او غر می‌زند:

_چرا همه امروز رم کردن؟

و قبل از این‌که جلویش را بگیرم در را باز می‌کند.

امید بی تعارف بدون در آوردن کفش‌هایش وارد می‌شود و در را با پایش می‌بندد؛آذر با صدایی متعجب می‌پرسد:

_مگه طویله‌ست که این‌طوری سرت و می‌ندازی پایین میایی تو؟

امید که دست در جیب می‌کند می‌فهمم باز قرار است به زودی بوی سیگارش در فضا پخش شود.

با خونسردی جواب می‌دهد:

_وقتی تو این‌جایی لابد هس دیگه!!!

هر چه سعی دارم دخالتی در بحث‌شان نکنم پرویی بی‌حد او نمی‌گذارد.پرخاش‌گرانه به او می‌توپم:

_مواظب حرف زدنت باش و گرنه...

عصبانیت آذر مانع ادامه‌ی حرفم می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_واسه چی این یارو رو برداشتی تا این‌جا آوردی؟

امید در حالی که با فندک آتش زیر سیگارش می‌زند با لذتی مشهود در چهره‌اش نگاهش بین من و آذر می‌چرخد. می‌دانم گناهکارم برای همین شمشیرم را غلاف می‌کنم و آرام جواب می‌دهم:

_مجبور شدم.

خون به صورتش می‌دود و پوست سفید رنگش را قرمز می‌کند.با عصبانیت بیش‌تری تن صدایش را بالا می‌برد:

_هه مجبور شدی یا از سر دشمنی آدرس من و دادی به این؟آدم با خواهرش این کار و می‌کنه؟

قضاوت اشتباهش به هول و ولایم می‌اندازد. تند تند توضیح می‌دهم:

_نه به خدا؛تهدید کرد می‌رم به آقاجون‌تون می‌گم... حرف بزن دیگه...!

@DONYAIEMAMNOE

وقتی او را می‌بینم که با خیال راحت سیگار دود می‌کند و هیچ حرفی نمی‌زند خشم من نیز مانند آذر به اوج می‌رسد و تن صدایم از دستم خارج می‌شود:

_لال شدی؟بهش بگو مجبورم کردی آدرس خونش و بهت بدم.

پکی به سیگار می‌زند و در حالی که لبخند محوی کنج لب دارد جواب می‌دهد:

_من تو بحثای خانوادگی دخالت نمی‌کنم.

نگاه ناباور من به اوست و نگاه خشمگین آذر به من.نگاهم را با غیظ از او می‌گیرم و ملتمس به آذر می‌گویم:

_آبجی جون به خدا مجبورم کرد نمی‌دونم از کجا فهمید تو خواهرمی. تهدیدم کرد اگه جات و نگم میره به آقاجون می‌گه...

نگاه غرق نفرت و عصبانیت آذر خوف به دلم می‌اندازد؛دل خوشی از این نگاهش نداشتم.

چشمانش را از روی من به روی امید که یک سیگار را طبق معمول با پک های عمیق‌ش خیلی زود به تهش رسانده،سوق می‌دهد و این بار ترکش عصبانیت‌ش را به سوی او رها می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

ـچی می‌خوای؟

امید تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و قدمی جلو می‌گذارد،شاید اولین مردی‌ست که با دیدن جذابیت‌های خواهرم چشم‌هایش هرز نمی‌پرد.شاید هم از موذی‌گری‌اش است که جز چشمان آذر نقطه‌ی دیگری را نگاه نمی‌کند.

مقابل آذر که می‌ایستد،خیره به او من را مخاطب قرار می‌دهد:

ـبرو بیرون خانوم مربی!وقتی دو تا عوضی قراره حرف بزنن یه دختربچه‌ی با روحیه‌ی حساس نباید گوش بده.

چشمانم گرد می‌شود،آذر عصبی به او می‌توپد:

ـعوضی خودتی مرتیکه‌ی مفنگی.دمت و بذار رو کولت بزن به چاک و گرنه...

امید کلام او را قطع می‌کند:

ـمفنگی؟تا اون‌جایی که شنیدم خودت تفریحی ماری‌جوانا می‌کشی!اون وقت به مایی که ته خلاف‌مون کشیدن کنتِ می‌گی مفنگی؟خیلی زشته!

@DONYAIEMAMNOF

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد،امکان نداشت... این یک قلم را محال بود آذر انجام دهد؛او حتی لب به قلیان هم نمی‌زند چه برسد به...

آذر که اوضاع را این‌طور در هم می‌بیند ترجیح می‌دهد من را از گود بیرون کند برای همین با جدیت می‌گوید:

_جانان برو بیرون!

تیک عصبی‌ام فعال می‌شود و پشت پلکم می‌پرد،قدمی به جلو برمی‌دارم و می‌پرسم:

_راست می‌گه؟

امید با همان لحن آرامش جوابم را می‌دهد:

_من هیچ وقت دروغ نمی‌گم جان‌جان خانوم،تو که با ماری‌جوانا کشیدن آبجی‌ت این طوری پس افتادی صحنه رو ترک کن چون می‌خوام گندکاری های زیادی از دختر حاج مصطفی رو کنم!

بازوی آذر را می‌گیرم و بی‌توجه به توضیحات امید باز می‌پرسم:

_راست می‌گه؟

@DONYAIEMAMNOE

جوابم چشم غره‌ای از جانب او و لحن تند و پرخاش‌گرانه اش است:

_هر کی هر چی تلاوت کرد می خوای دو دستی یقه‌ی منو بچسبی؟این یارو یه روده‌ی راست تو شکمش نیست.از خونه ی من برو بیرون وگرنه نگهبان ساختمون و خبر می‌کنم.

عقب می‌روم؛آقاجان سکته می‌کند.اگر به گوشش برسد دخترش شرط بندی می‌کند و...

به یاد دارم یک بار نوید جلوی آقاجانم پکی به قلیان زد و شبش فشار آقاجانم روی هجده رسید.حال دخترش...

صدای امید من را از قعر افکار درهمم بیرون می‌کشد:

_نگهبان ساختمون دماغش و بگیری جونش بالا میاد به من گوش کن دختر حاج مصطفی،اون شریک احمقت اعتراف کرد همه چیو گفت... از آذر بودنت تا نقشه ای که واسه اون پول کشیدی.فهمیدم اون شب انگشت به ماشین من کردین.با دوز و کلک اون پول و قاپیدی حالا هم عین بچه‌ی آدم پسش می‌دی!

@JONYAIEMAMNOE

آذر دست به سینه و حق به جانب در مقابل امید می‌ایستد و جواب می‌دهد:

_مدرکی داری؟

_مدرک بالاتر از این‌که شریکت با دو تا مشت و یه لگد اسم و فامیل واقعی تو رو کرد؟همه فهمیدن ماشین دست من شیش و هشت می‌زد.عمدا دیر رسوندینش به دستم تا فرصت نکنم تستش کنم وگرنه سلطان رانندگی و چه به باختن به یه دختری که پخ بهش بکنن پریده ته باقالیا؟

آذر با همان چهره‌ی حق به جانب‌ش بدون کم آوردن جواب تازه‌ای از آستینش بیرون می‌پراند:

_فعلا که سلطان رانندگی شب قبلشم باخته،الانم به جای ادعا برو مدرک بیار بخوای نخوای به یه دختر باختی آقای سلطان.از اون پولم یه پاپاسی ته جیبت نمی‌ره!

بالاخره امید نیز رنگ عوض می‌کند،قدمی عقب برمی‌دارد.سری تکان می‌دهد و این بار از دری دیگر وارد می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوام ببینم وقتی آقاجون‌ت و داداش خوش غیرتت از گندکاری‌های شبانه‌ت باخبر بشن یه پاپاسی از اون پول تو جیب خودت می‌مونه یا نه!

آذر لحظه‌ای جا می‌خورد اما خیلی زود خود را جمع و جور می‌کند.

ـبرو به هر کی می‌خوای بگو!من دل از همه بریدم و الان این‌جام.اگه ترس از آقا جونم داشتم الان داشتم تو خونه‌م با نامادریم سبزی پاک می‌کردم.آقاجونی که منو ازش می‌ترسونی خیلی وقته اعلام کرده دختری به اسم آذر نداره!

ناباور وسط بحث می‌پرم:

ـچی داری می‌گی آذر؟من می‌دونم تو هم خوب می‌دونی آقاجون یه لحظه هم از فکرت نیومده بیرون اگه این بره همه چیز و کف دستش بذاره این بار جلوی کارای تو دووم نمیاره. بعد هم فکر کردی این بار مثل سری قبله که نامدار سکوت کنه؟حتی اگه شک کنه تو پول قمار رفته تو جیبت خون به پا می‌کنه... پولش و بده بذار بره!

متعصب جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOF

ـاون مسابقه رو من بردم.حاضرم نیستم یک قرون از اون پول و مفت مفت بدم به این!

ـچه جوری بردی؟با دو دوزه بازی و کلک؟

نگاهم به سمت امید کشیده می‌شود،با جواب آذر ابروهایش در هم می‌پیچد:

ـوقتی مدرکی نداری کسی جز خودت حرفت و باور نمی‌کنه شازده. حالا هم بزن به چاک!

می‌ترسم،نه از امید،نه از آذر... از آقاجانم می‌ترسم..آخر این جنگ ختم می‌شد به آقاجانم و خدا به حالمان رحم کند وقتی بو ببرد دخترش شرط بندی می‌کند.

امید سری تکان داده و با کلامی محکم و بدون تردید حرف آخرش را می‌زند:

ـاوکی خانوم کوچولو واسه من که فرقی نداره.پول و از داداش و آقاجون‌ت می‌گیرم.

منتظر جواب نمی‌ماند از در که بیرون می‌رود نگاه تندی به آذر می‌اندازم و دنبال او راهی می‌شوم.

@DONYAEEMAMNOE

تا بخواهم کفش هایم را بپوشم امید تمام دو طبقه را پایین رفته.

فوری کفش هایم را در دست می گیرم و پا برهنه دنبالش از پله ها پایین می‌روم و پشت هم صدایش می‌زنم:

_صبر کن... با توعم می‌گم صبر کن.... بذار حرف بزنیم.آقا امید صبر کن گوش کن ببین چی می‌گم.یه دقیقه وایسا خوب....

آخرین پله را که پایین می‌رود،می‌ایستد و بر می‌گردد؛در بین نفس زدن‌هایم حرفم را می‌زنم:

_داری کجا می‌ری؟

_معلوم نیست؟

کفش‌های آل‌استار سفیدم را جلوی پایم می‌اندازم،در این مورد به او بیش‌تر حق می‌دهم تا آذر...بنابراین در حینی که ایستاده پایم را در کفش می‌کنم می‌گویم:

_من حاضرم اون پول و بدم بهت،فقط زمان لازم دارم.

نمی‌دانم آن طرحی که روی لب‌هایش می‌نشیند پوزخند هست یا که لبخند. جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_چه قدر زمان؟

_دو هفته،یه ماه اما عین اون پونزده میلیون و می‌دم بهت فقط خواهش می‌کنم نرو سراغ آقاجونم.

این بار مطمئن می‌شوم که می‌خندد،اما چیزی که آزارم می‌دهد آن تمسخر آمیخته در لبخندش است.

_یه ماه؟دختر جون من شب قبلش سر میز باختم.پول اون یارو رو ندم مجبورم تا یه سال هر چی مسابقه بردم و پولش و بریزم تو جیب اون آرش مفت خور.اگه اون خواهر عوضیت با پدرسوختگی نمی‌برد الان پول باختم و داده بودم رفته بود پی کارش!

با کمی تأمل می‌گویم:

_باشه من سعی می‌کنم تا فردا جور کنم فقط تو...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم:

_من رو هوا حرف نمی‌زنم؛نوچه ی اون یارو هم بشم پای حرفم هستم.اون بابای مؤمن انسان دوستت باید بفهمه کلای خودش و سفت بگیره باد نبره.قبل این‌که این و اونو متهم به حروم

@DONYAIEIMAMNOE

خوری کنه یه نگاه به دختر خودش بندازه که پول حروم چه جوری زیر زبونش مزه می‌کنه.ببینم تو چی خانوم مربی؟تو هم قمار می‌کنی؟البته به سر و ریختت بیشتر به خاتون‌ها شبیه تا درگ بازا.

اشاره‌ی مستقیمش به پیوند بین ابروهایم و خال روی گونه‌ام است. این را از رد نگاهش می‌فهمم.

جمله‌ی آخرش را از حافظه‌ام فاکتور گرفته و پی حرف اولش می‌روم:

_ببین...آقاجون مشکل قلبی داره،فشارش بالاست دکترا گفتن نباید شوک عصبی بهش وارد بشه.قبلا یه سکته رو رد کرده... گوش بده اگه الان بری پیش آقاجونم چهار نفر و یتیم می‌کنی و یه زنو بیوه... ازت خواهش می‌کنم هر کاری بگی می‌کنم.

جفت ابروهایش بالا می‌پرد!قدمی پیش می‌آید و درست روبه رویم می‌ایستد. قدش بلند است،غلط نکنم صد و نود را دارد در مقابلش با وجود این‌که در رده‌ی زنان قد بلند محسوب می‌شوم،کمی کوتاهم. به چشم‌هایش که نگاه می‌کنم شرارت

@DONYAIEMAMNOE

اولین چیزی‌ست که می‌بینم.با لحنی آغشته به شیطنت می‌گوید:

_چند سالته جان‌جان خانوم؟

دستم مشت می‌شود؛خدایا فرصتی بده تا فک محکم‌ش را خورد کنم.

حیف که الان کارم گیر آدمی‌ست که زمانی با پانصد تومان من و پری را به مقصد می‌رساند.آن موقع هم همین قدر شرارت در چشمانش بود؟

به سختی خشمم را مهار می‌کنم و جواب می‌دهم:

_بیست و دو... در ضمن اسمم جانانه!

با پرویی جواب می‌دهد:

_اونی که گفتی رو زبونم نمی‌چرخه...جان‌جان خانوم با بیست و دو سال سن هنوز نفهمیدی نباید به یه پسر بگی هر کاری بخوای می‌کنم؟اگه ازت بخوام باهام بیای خونم چی؟ میای؟

خون به صورتم می‌دود؛ رسما پایش را از حدش فراتر برده بود...اصلا به چه حقی...

@DONY AIEMAMNOE

قدمی به عقب برمی‌دارم. صورت او را در هاله محو از خونی که جلوی چشمم را گرفته می‌بینم...این بار توان مهار کردن خشمم را ندارم و پایم را بلند می‌کنم و لگد محکمی به سمت کتفش می‌پرانم که سریع جاخالی می‌دهد.

می‌خندد و با کلامش طعنه می‌زند:

ـوقتی جوابی برای حرف حساب نداری لگد نپرون خانوم مربی این‌جا باشگاه نیس منم پارتنرت برای مبارزه نیستم.

خشمگین به او می‌توپم:

ـحق نداری با من این‌طوری حرف بزنی!

با بی‌قیدی که در چشمانش است می‌گوید:

ـمن تو این دنیا حق دارم هر کاری که دلم می‌خواد بکنم و هر حرفی که دلم بخواد بزنم و اگه به خاطر جمله‌ی نصیحت آمیزم ترش کردی، شل کن خودتو چون من علاقه‌ای به لاس زدن با دخترای حاج مصطفی رو ندارم... اون طوری نگاه نکن، اگه می‌خوای باز لگد بپرونی یه جوری هدف بگیر که تیرت به خطا نره.

@DONYAIEMAMNOE

چشمانم را با خشم می‌بندم و در دل با خود نجوا می‌کنم:

_آروم باش جانان،تو که اهل عصبانی شدن نبودی!تو جانان خانواده‌ای. همون جانانی که توی هر شرایطی بقیه رو آروم می‌کنه.

حالا خودت نباید به خاطر حرف‌های یک لات بی سر و پا تا این حد عصبی بشی!

نفس عمیقی می‌کشم و بوی خفقان‌آور پارکینگ خانه‌ی آذر را وارد شش‌هایم می‌کنم و شمرده‌شمرده می‌گویم:

_تا فردا پولت و جور می‌کنم...

ابرو بالا می‌اندازد:

_و کی گفته من ازت پول می‌خوام؟

خسته از کشمکش هایش می‌نالم:

_پس چی می‌خوای؟

باز هم برق شرارت در چشم‌های گربه‌ای شکلش می‌درخشد. گویا در سرش هزار و یک نقشه ی پلیدانه می‌پروراند؛او را نمی‌شناسم هیچ کجایش شبیه گذشته نیست.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

در را که می‌بندم چشمم به پارسا می‌افتد که زیر درخت انجیر بر لبه‌ی باغچه نشسته و حتی صدای بسته شدن در حیاط نیز از او را به خود نیاورده. چند لحظه‌ای به او زل می‌زنم،دلم می‌سوزد با دیدن حالش!

یادم می‌آید اولین باری که او را دیدم هم حالش همین طور خراب بود.

مادرش را از دست داده بود،پدرش را هم خیلی قبل تر...

رسما یتیم شده بود که آقاجانم دستش را رها نکرد و او را به این خانه آورد.آن هم وقتی که هیچ‌کدام از فامیل های پدری پارسا راضی به نگهداری او نشدند آقاجانم دست پسر خواهر زنش را گرفت و هیچ وقت او را از پسر های خودش جدا نکرد.

با این که پسرخاله ی تنی من نیست اما،همیشه مرا بیشتر از آذر دوست داشت. این را مطمئنم!

در عجبم امید چه طور می‌توانست انقدر بی‌رحمانه راجع به آقاجانم قضاوت کند؟

@DONYAIEMAMNOE

نزدیکش می‌شوم و زمانی که روبه رویش می‌ایستم چشمان عسلی‌اش از روی سنگ فرش حیاط به روی صورتم می‌افتد و با لحنی خنثی می‌گوید:

_دیر کردی!

کنارش می‌نشینم و کوله‌ام را بین دو دست‌هایم می‌گیرم و من نیز بر روی سنگ‌های حیاط دنبال ردی از گذشته می‌گردم.

مدت‌هاست صدای پارسا فرق کرده،گویا کسی از فاصله‌ی زیاد نیزه به سمت گلویش پرتاب کرده.نیزه‌ای که تا گلویش را خراش داده.صدایش خش دارد،غم دارد:

_تو امید و به اون حسینیه کشوندی!

جا نمی‌خورم،تعجبی هم نمی‌کنم از این‌که با آن حال خرابش باز دستم را خوانده.خودش بارها گفت من را بزرگ کرده و خلق و خوی‌م را بهتر از مادرم می‌شناسد.

انکار نمی‌کنم؛به جایش حرفی که سر دلم مانده را می‌زنم:

_بعد از سه سال هنوز هم رفاقتی پات ایستاده.

لبخند کم‌جانی می‌زند.حرفش گفته‌ام را تأیید می‌کند:

@DONYAFEMAMNOE

_همیشه بامرام بود.حتی وقتی عموجان جلوی همه بهش وصله‌ی حروم خور بودن رو زد و مراسم عقدش رو به هم زد.

می‌پرسم:

_پس چرا سراغی ازت نگرفت؟

و پاسخ می‌شنوم:

_نخواست دور طائفه‌ی حاج مصطفی باشه.

سر می‌گردانم و چشمم روی نیم رخش قفل می‌کند.پوست سبزه‌اش از هر زمان تیره‌تر شده و استخوان گونه‌اش در همین مدت کم در آمده. لاغر شده و ناامید.

چند دقیقه قبل امید ماشین را سر کوچه‌امان نگه داشت و موقع پیاده شدنم رک و راست گفت"نمی‌خوای کرایه رو بدی جان‌جان خانوم؟یا شغل منو یادت رفته؟"

با نگاهی مات ناخواه حرف از دهانم می‌پرد:

_خیلی عوض شده...عوضی شده...یه عوضی ترسناک که بدش نمیاد یه بازی با طائفه‌ی آقاجونم بکنه.

@DONYAIEMAMNOE

با این‌که نام امید را بر لب نیاوردم اما می‌فهمد روی سخنم با کیست.با اطمینان جواب می‌دهد:

_به نظر من که اصلا عوض نشده.

_مگه ندیدیش؟نوع لباس پوشیدنش،موهاش،خالکوبی هاش! سگش،حرف زدنش،نگاهش...نمی‌دونم این شخصیت واقعی‌شه یا اون پسری که دو دست لباس ساده رو چند ماه می‌پوشید و صبح و شب سر ایستگاه خطی مسافرکشی می‌کرد.باور کن پارسا... این پسر اون امیدی نیست که عاشق دوست من شد،اون ساده بود...بدون ریگ و دوز و کلک... الان حتی نگاهش...

مکث می‌کنم و او پی مکثم را می‌گیرد:

_خاطره‌ها،گاهی برای نابود کردن یه شخصیت چند تا خاطره کافیه!خاطره‌هایی که اگه تلخ باشه یه درده و اگه خوش باشه هزار تا درد.خاطره ها دلتنگی میارن،بی‌قراری میارن...عذاب میارن.موقعی که داری لحظات خوب تو سپری میکنی به مغزت خطور نمی‌کنه که با این لحظه‌ها داری خاطره
می‌سازی.خاطره‌هایی که ممکنه بعدا در حسرت یک لحظه

@DONYAIEMAMNOE

تکرارش بسوزی.توی سر امید پر شده از خاطره،خاطره ی بودن باباش،آقاجونت... من،دوستت پری و حالا از همشون فقط یه مشت خاطره داره.آقاجونت کم پدری نکرد برای امید،کم پدری نکرد برای من...منتهی گناه پدر و پای بچه‌ش نوشت و از اون موقع به بعد...اون امید مرد،اون شخصیتی که آقاجونت براش ساخته بود با چهار کلام حرف یک شبه از بین رفت و امید دیگه‌ای متولد شد. هنوز همون آدمه.با همون شوخی‌های اعصاب خورد کنش! با همون از کوره در رفتنا و کله شقی‌هاش.بد شده چون خوب بودن بهش نساخت،خوب بودن به هیشکی نمی‌سازه وگرنه چرا سمانه؟چرا سمانه‌ی من؟

قفسه‌ی سینه‌ام را از حجم نفس انباشته شده‌ی داخلش خالی می‌کنم.کاش می‌توانستم از آذر بگویم! از بیراهه رفتن‌هایش،از ماشین مدل بالایش،از مسابقه دادن و ماری‌جوانا کشیدنش!

روی تمام حرف‌های انباشته شده در دلم خاک می‌ریزم ولی باز آن چشم‌های شرارت باز رد پررنگی در ذهنم دارند.

حس می‌کنم نیاز به تنهایی دارد،آدم عزادار نه نیاز به دلداری دارد و نه حرف‌های کلیشه‌ای و تکراری!

@DONYAIEMAMNOF

بند کوله‌ام را در دست می‌گیرم و بلند می‌شوم؛با نگاهی متاسف لب باز می‌کنم:

_دوست ندارم این حال تو...زودتر روبه راه شو!

جوابم لبخند کم‌جانی بر روی لب‌هایش است.. بند کوله‌ام را روی دوش می‌اندازم و در حالی که از پله‌های سنگی خانه بالا می‌روم باز به امشب فکر می‌کنم،به امید.. به خواسته‌اش،به نگاهش...به حرف‌هایش.

با فکری مشغول در سفید آهنی خانه را باز می‌کنم؛همزمان مادرم سرکی از آشپزخانه می‌کشد و با دیدن من آسوده نفس بیرون می‌دهد:

_کجا بودی دختر نصف عمرم کردی!ترسیدم آقاجونت بیاد ببینه تا این موقع شب نیومدی. اون ماس‌ماسکتم که دکوری تو جیبت گذاشتی نه؟هزار دفعه زنگ زدم.

کوله‌ام را پایین می‌اندازم؛خم می‌شوم و در حین باز کردن بند کفش‌هایم تیکه می‌پرانم:

_علیک سلام مامان جون خسته نباشید.حال منم خوبه با اجازتون یه سر به آذر زدم.

@DONYAIEMAMNOE

_آذر! حالش چه‌طور بود؟

نگاه از اویی که در درگاه آشپزخانه منتظر جواب است می‌گیرم تا پی به دروغم نبرد و در حال رفتن به اتاقم کوتاه جواب می‌دهم:

_خوب بود!

با رساندن خود به اتاق از دست سؤال‌های احتمالی او خلاص می‌شوم.در را می‌بندم جسمم حبس می‌شود در اتاقم و فکرم پرواز می‌کند جایی دورتر از این نقطه، این اتاق،این خانه.

موبایلم را از کیفم بیرون می‌آورم؛کلی تماس از دست رفته از مادر و یک پیامک خوانده نشده از شماره‌ای ناآشنایی که خیلی خوب می‌دانم متعلق به کیست!

بازش می‌کنم و چشمم روی کلمه‌های ردیف شده‌ی پیامک می‌ماند:

_شماره‌ی خودته دیگه جان‌جان خانوم؟با خط الکی که دست به سرم نکردی؟

@DONYAEEMAMNOE

لپم را از داخل گاز می‌گیرم؛این بلای آسمانی برایم کم بود که نازل شد.مصبت را شکر خدا...همیشه گندکاری‌اش را آذر می‌کرد،چوبش را من می‌خوردم. حال نیز آذر مسابقه داده و من باید جای او با این آدم سر و کله بزنم.کوتاه تایپ می‌کنم:

_خودمم.

پیام را که می‌فرستم گوشی را روی تخت پرت می‌کنم و بلند می‌شوم.در آینه نگاهی به صورتم می‌اندازم،حس می‌کنم پوستم کمی کدر شده.

اسکراب دست سازم را برمی‌دارم و مقداری از آن را کف دستم می‌ریزم؛موقع زدن به صورتم نگاهم روی پیوند ابروهایم مات می‌ماند.

ابروهایم تمیز بود اما هیچ وقت به فکر برداشتن پیوند بین‌شان نبودم چون آقاجانم عاشق همان چند تار موی ریز روییده شده بین ابروهایم بود.

حال او اولین نفری بود که با گستاخی من را خاتون خطاب می‌کرد.سر تکان می‌دهم و به خود تشر می‌روم:اون آدمه که تو به حرفاش فکر می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

در حال مالیدن اسکراب روی پوستم هستم که صدای پیامک ضعیف گوشی‌ام سکوت سنگین اتاقم را می‌شکند.

چند لحظه‌ای به موبایلم نگاه می‌کنم و جلوی کنجکاوی‌ام قد علم می‌کنم.برایم مهم نیست،نه خودش نه تهدیدهایش!

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و به قصد شستن صورتم از اتاق بیرون می‌روم...

همان لحظه چشم در چشم نامدار می‌شوم و جا خورده از حضورش سلام می‌کنم. سر برمی‌گرداند و با دیدنم به جای جواب سلام می‌پرسد:

_اینا چیه مالیدی به صورتت؟

نمی‌دانم چرا اعضای این خانواده به کل سلام و احوال پرسی را از یاد برده‌اند.جواب می‌دهم:

_چیزی نیست،می‌شورم میام الان...

وارد دست‌شویی می‌شوم و صدای مادرم را می‌شنوم که به او توضیح می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_خیلی مراقب پوستشه،واسه همین همیشه ماسک و اسکراب و این چیزا می‌زنه.

صدایی از نامدار نمی‌شنوم؛توقعی هم جز این از او ندارم. اکثر مواقع جواب صحبت آدم ها را با نگاهش می‌داد.به خصوص این‌که آن فرد مادر من باشد،دیگر صحبت کردن با او را مکروه می‌داند.

از دست‌شویی بیرون می‌آیم و چشمم به شربت خاکشیر و آبلیموی جلوی نامدار می‌افتد.

هیچ وقت چیزی از دست مادرم نخورد و آن وقت مادرم باز هم برای بچه‌های شوهرش سنگ تمام می‌گذاشت.

روی مبل های کرم رنگ سلطنتی‌مان روبه‌روی نامدار می‌نشینم و مثل همیشه این من هستم که برای شنیدن صدایش بحث را باز می‌کنم:

_اومده بودی دیدن پارسا؟

سر تکان می‌دهد؛خوب چه می‌شود برای دل‌خوشی‌ام بگویی که برای دیدن من آمدی.گناه که نکرده‌ام،فقط آذر نیستم.جانانم.

@DONYAIEMAMNOF

فقط مادرم با مادر تو یکی نیست،وقتی من خواهرانه جان می‌دهم برایت چرا برادرانه حمایتم نمی‌کنی؟

لبخندی به رویش می‌زنم،مادر یاد داده بود هیچ وقت گله نکنم.گفته بود آن‌ها هر چه بگویند حق دارند و تو باید سکوت کنی...!

ـچیزی می‌خوری برات بیارم؟

نگاهم می‌کند،خم می‌شود و لیوان شربت خاکشیر را برمی‌دارد،به سمتم می‌گیردش و کوتاه می‌گوید:

ـبرام آب بیار.

بی مخالفت و چک و چانه بلند می‌شوم؛از مادر یاد گرفته‌ام همیشه مطیع خانواده باشم. برای همین دلم نیز در مقابل دشمنی های آذر و اخم های نامدار بزرگ شده.آن‌قدر بزرگ که تمام این کینه و کدورت‌ها را می‌بیند و به فال نیک می‌گیرد.

در آشپزخانه‌ام که صدای آقاجانم را می‌شنوم.شربت خاکشیر را این بار با یخ اضافه همراه با لیوان آبی در سینی می‌گذارم و بعد از انداختن نگاه به مادرم که در حال سرخ کردن بادمجان است از آشپزخانه بیرون می‌روم.

@DONYAIEMAMNOE

از مادر یاد گرفته بودم هیچ وقت اخم نکنم برای خانواده‌ام.

پدر کنار نامدار نشسته و نامدار بالاخره یکی را خودی دیده و زبانش باز شده.

سلام بلند بالایی تحویل آقاجانم می‌دهم،مانند همیشه با دیدنم چشم‌هایش برق می‌زند. از مادر یاد گرفته‌ام حسادت نکنم برای همین به این فکر نمی‌کنم که جایگزین آذر هستم برای آقاجانم!

جواب سلامم را می‌دهد و دستم را می‌گیرد و کنار روی مبل می‌نشاند و می‌گوید:

_خوبی باباجان؟

چه عجب یک نفر حالمان را پرسید؛لبخندم با عمق زیاد روی لبم جان می‌گیرد:

_خوبم آقاجون شما خوبید؟خسته نباشید.

لذت می‌برد از حرف‌هایم،لوس شدنم را دوست دارد.اما آذر را بدون هیچ کدام از این‌ها دوست داشت.

دستی بر سرم می‌کشد و جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_خوبم چشم و چراغ بابا.

نامدار نگاه می‌کند،مانند همیشه که دل و قلوه دادن من و آقاجان را نگاه می‌کند و در نگاهش هزاران حرف می‌نشیند.آقاجان که او را مخاطب قرار می‌دهد نگاهش از روی من کنده می‌شود.

_پرس‌وجو کردی؟

نامدار سر تکان می‌دهد:

_آره،خارج کشور نرفته هیچ وقت.منتهی رابطه‌شو با خانواده و دوستاش کلا قطع کرده.فقط بعضی وقتا دیدن برادرش می‌ره.

نمی‌دانم راجع به چه کسی حرف می‌زنند.قصد دارم بروم که حرف آقاجان کنجکاو میخ‌کوبم می‌کند:

_ابراهیم چی؟

نامدار با همان لحن خنثی و نگاه بی‌تفاوتش تک به تک جواب سؤال های آقاجانم را می‌دهد:

_از یه آشنا شنیدم... حاج ابراهیم هر جا که می‌شینه می‌گه پسرم برای تحصیل رفته خارج. دروغشم در اومده چون چند

@DONYAIEMAMNOE

نفری امید و توی همین گرگان دیدن. حالا داره خودش و به آب و آتیش می‌زنه که امید و برگردونه.منتهی نفهمیدم کی اون روز از مرگ زن پارسا خبر به گوش امید رسونده که اونم بیاد مراسم و خراب کنه.

سر جایم قفل می‌شوم؛ احساس می‌کنم هر آن با نگاه کردن به صورتم پی به حقایق می‌برند. خدایا چرا من نمی‌توانم یک دروغ مصلحتی را عین آدم بگویم و یک راز را پیش خود نگه دارم بی آن‌که شک کسی بیدار شود؟

خداراشکر که آن‌دو من را نمی‌بینند.آقاجان سری با تاسف تکان می‌دهد:

_به خاطر همین دعوا و مرافه ای که راه انداخت پارسا از خیر مراسم هفتم گذشت.می‌خواد همون غذا رو ببره بده دست یه عده نیازمند تا این‌که بکنه تو شکمِ سیر فامیلای زنش. تو هم کمکش کن...حواست بیش‌تر بهش باشه،اون پسر ناخلف بخواد با پارسا بگرده از راه به درش می‌کنه. نگاه به سن و سالش نکن،آدم نا اهل توی هر جمعی بشینه آدمای اون جمع و به فساد می‌کشه. حالا هم که خودی نشون داده صد در صد میاد

@DONYAIEMAMNOE

سراغ پارسا...دلم نمی‌خواد یه لات بی‌سر و پا رفت و آمدی به خونم داشته باشه.

نامدار شانه بالا می‌اندازد و در حین بلند شدن جواب می‌دهد:

_پارسا هجده سالش نیست که من کنترلش کنم. خودش عقل داره...

من نیز به احترامش بلند می‌شوم و آقاجان می‌پرسد:

_کجا حالا؟شام بخور بعد برو.

با آقاجان دست می‌دهد.

_یه وقت دیگه...!

و من نمی‌دانم این وقت دیگر کی از راه می‌رسد.سری برای من تکان می‌دهد که بازوی پهنش را در دست می‌گیرم. روی پا بلند می‌شوم و لب‌هایم را روی ته ریشش می‌گذارم و بعد از نفسی عمیق و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌اش قدمی عقب می‌روم.نگاهی معنادار به صورتم می‌اندازد و سری برایم تکان می‌دهد،همین قدر کوتاه!

@DONYAIEMAMNOE

مادر از آشپزخانه بیرون می‌آید و او نیز به نامدار تعارف می‌کند تا شام بماند.انگار اصلا نمی‌داند نامدار لب به غذای نامادری‌اش نمی‌زند.

فکرم مشغول می‌شود،به طوری که سر میز شام هیچ لذتی از غذای گیاهی که مادر برایم پخته نمی‌برم.شب هایی که نوید و زنش این‌جا آوار نشده‌اند خداراشکر همگی غذای گیاهی می‌خوریم.اما امان از شبی که مهتاب بی‌آید! بشقابی پر از برنج می‌خورد دریغ از این‌که صبحش یک نرمش ساده بکند.تا لنگ ظهر هم می‌خوابد؛همیشه هم به من می‌گوید:

_تو چه طور می‌تونی صبح و شب ورزش کنی خسته نمی‌شی؟

و من همیشه یک جواب تکراری را تحویلش می‌دهم:

_تو چه طور می‌تونی ورزش نکنی و فقط بخوری بخوابی؟خسته نمی‌شی؟

❊ ❊ ❊ ❊

تختم را مرتب می‌کنم و زیر ملافه‌ی نازکم می‌خزم،موبایلم را از روی عسلی کنار تخت برمی‌دارم؛دلم نگاه کردن به گوشی و خواندن پیامش را نمی‌خواهد.دلم دیدن صورت عوضی مانندش

@DONYAIEMAMOE

را نمی‌خواهد.من را چه به دم‌خور شدن با چنین آدمی؟آخ که قلم پایم می‌شکست و با آذر به آن مسابقه‌ی کوفتی نمی‌رفتم.

رمز موبایلم را باز می‌کنم و پیامی که دو ساعت قبل داده بود را می‌خوانم:

_خوبه جان‌جان خانوم.قول و قراری که گذاشتیم و یادت نره.

من غلط کردم که با تو از سر اجبار قول و قراری گذاشته‌ام؛من را چه به نارو زدن به خانواده‌ام؟او خیال می‌کند همه مانند خوش هستند که خانواده را اولویت ندانند.

گوشی را در دست می‌فشارم و تایپ می‌کنم:

_من نیستم.

خیلی زود منصرف شده و متن پیامم را پاک می‌کنم؛ سراغ آقاجانم می‌رود.آدم نیست او...رحم ندارد،حتی به پارسا هم رحم نمی‌کند و با برملا کردن راز آذر آقاجانم را سکته می‌دهد.

کلافه از صفحه‌ی پیامش بیرون می‌آیم.

صفحه را قفل می‌کنم و موبایل را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم.

@DONYAIEMAMNOE

فکر می‌کنم... فکر... فکر... فکر...اما هیچی به ذهنم نمی‌رسد،آدم نقشه کشیدن نبودم من.آدمش نبودم و او چه راحت وادارم می‌کرد مهره‌ی بازی‌اش شوم.

طاقت نمی‌آورم و دوباره صفحه ی موبایلم را روشن می‌کنم؛وارد اینستایم می‌شوم. قصد Share کردن عکس جدیدی در صفحه‌ام را دارم اما نمی‌دانم چه می‌شود که لحظه‌ای بعد صفحه‌ی او جلویم باز می‌شود.

آن شب نخواستم تمام عکس‌هایش را ببینم اما امشب تک‌تک عکس های پست شده در صفحه‌اش را باز می‌کنم. حتی تک تک کامنت‌هایش را می‌خوانم،با خیلی از دخترها دوست است، این همان پسری ست که به پری می‌گفت تا الان همکلام هیچ دختری نشده؟

همان پسری که با هزار بار من و من کردن بالاخره توانست از پری یک وقت برای خواستگاری بگیرد؟

در عکس بعدی‌اش سوار بر ماشین BMW i۸ چه راحت کنار آمده با دختری که کنارش نشسته.

@DONYAIEMAMNOE

اگر آقاجانم مراسم عقدش را بر هم نمی‌زد،حال او همسر بهترین دوستم می‌شد.

پسری که خود را پسری پاک و بی آلایش نشان داده بود و حال با این همه خرده شیشه در وجودش...

بی‌شک آدمی مثل او لیاقت پریناز را نداشت؛ می‌دانم شوهر پری هم آدم درستی نیست،که اگر بود سری قبل که به خانه‌شان زنگ زدم آب پاکی را روی دستم نمی‌ریخت که دیگر حق شنیدن صدای بهترین دوستم را ندارم.

از عکسش گذر می‌کنم؛دیگر نمی‌خواهم آن چشم‌های سبز را با آن همه مکر و حیله ببینم!

دیگر نمی‌خواهم هم کلام مردی که کنج ابرویش بریده شده و تنش پر از خال‌کوبی‌ست هم‌کلام شوم؛دوست ندارم با دشمن آقاجانم رازی داشته باشم. دلم بازی کردن با کسی که وجودش پر از کینه است را نمی‌خواهد.دلم افتادن ته چاه با طناب پوسیده‌ی او را نمی‌خواهد.

@DONYAIEMAMNOE

حتی موبایلم هم از دیدن عکس‌هایش انرژی منفی می‌گیرد؛از صفحه‌اش بیرون می‌آیم و این بار که موبایلم را قفل می‌کنم دیگر سراغش نمی‌روم.

عرق گردن و پیشانی‌ام را با دستمال گردنم پاک می‌کنم و بطری آبم را یک نفس سر می‌کشم.

نفس می‌زنم و لذت می‌برم از ریتم کوبش قلبم،تند می‌کوبد و بی وقفه.

مثل همیشه ورزش نه تنها خسته‌ام نمی‌کند که انرژی‌ام را به بالاترین حد ممکن می‌رساند.

دو وزنه ی پانزده کیلویی در هر دو طرف دستگاه ورزشی اسمیت می‌گذارم و با فیت کردن میله‌اش روی کتف‌هایم شروع می‌کنم.

پانزده تای اول را آسان می‌زنم،فشار را روی بازوهای و زانوانم احساس می‌کنم و به بیست تا می‌رسانم.

عرق از روی پیشانی‌ام می‌ریزد و در بیست و هفتمین حرکت می‌ایستم که صدای داد نیلو در می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_ده تا دیگه بزن... یالا... یالا...

همیشه وادارم می‌کردم سخت تمرین کنم،تمرین های شل و ول را دوست نداشت. بارها دیدمش هنگام ورزش کردن،گاهی گریه می‌کند و ادامه می‌دهد، داد می‌زند و دست نمی‌کشد.

تمام تنش غرق عرق می‌شود و رگ‌هایش ی‌کی ی‌کی خودی نشان می‌دهند،برای همین هم اندامش این گونه ورزیده شده.

سی‌کس پک و بازوهای برجسته‌اش همچنین باسن روی فرم و قد بلندش مورد پسند مادرم نبود اما من عاشقش بودم.

با خستگی میله را سر جایش می‌گذارم. نفسم بریده و قفسه‌ی سینه‌ام با هیجان بالا می‌رود و پایین می‌آید.

نیلو سری با تاسف برایم تکان می‌دهد:

_شل شدی جانان خیلی شل شدی.پنجاه تا دراز نشست برو بدون مکث! مربی کردمت خیر سرم...این طوری بخوای

@DONYAIEMAMNOE

بزنی با تاخیر و فس فس نمی‌خوامت اینجا.صبحونه نخوردی مگه؟

دوباره بطری آب را بین لب هایم می‌گیرم و قلپ قلپ آب می‌خورم.

چند قطره‌ای هم سرازیر می‌شود روی گردنم؛جواب نیلو را کوتاه در بین نفس زدن هایم می‌دهم:

_دیشب نخوابیدم خاله.

و دوباره آبم را سر می‌کشم و اضافه‌اش را روی صورتم می‌ریزم و به صدایش گوش می‌دهم:

_چی شده باز؟اه صد دفعه بهت می‌گم اون یال های اسبی تو جمع کن می‌چسبه به تن و بدن عرقیت.بشین تا کلاسا شروع نشده ببافمشون.

سر تکان می‌دهم و روی نیمکت بدنسازی می‌نشینم،پشت سرم می‌نشیند و کش را از موهایم باز می‌کند.

سیل موهای سیاه و لَختم دورم را می‌گیرد.همه را با دست جمع می‌کند و می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_چه مرگت بود حالا؟ببین اگه عاشق شدی من ی‌کی اهل شنیدن ناله های عاشقی و دلداری دادن نیستم.برو بمیر تو دردت که نمی‌فهمی مرد جماعت لیاقت ندارن.

_نه خاله چه عاشقی بحث اون پسره‌ست دیروز باز جلوم سبز شد.

صورتش را جلو می‌آورد و خیره به نیم رخم می‌پرسد:

_همون بوکسوره؟

سر تکان می‌دهم،همیشه ملت را با لقب ورزشی‌شان می‌شناخت و اگر طرف اهل ورزش نبود هر چه الفاظ قشنگ داشت بیخ ریشش می‌بست."همون لاغر مردنی،همون چاق خی‌کی،همون بش‌که..."

_خوب؟چی بود حرف حسابش؟

_آذر شب مسابقه ماشین شو دست‌کاری کرده بود.

_همون پراید معروفش و؟با همون مسابقه می‌ده؟

ریشه ی موهایم در دستش کشیده می‌شود!صورتم در هم می‌رود:

@DONYAIEMAMNOE

_نه بابا...درست نفهمیدم ولی یه چیزایی دستگیرم شد. این مسابقه ها بین مایه دارا و خرپول جماعته که پولشون از پارو بالا میره و دنبال هیجانن.ی‌کی هم میبینی رانندگی بلد نیست ماشینش و میده به یه آس و پاس مثل امید. اون که برد پولش نصف نصف تقسیم!

_چه غلطا...زیادیه این پسره واسه این کار.این گه خوری ها رو اون بچه پولدارای مرفه می‌کنن که اینا پول خرده واسشون. نه یه آسمون‌جل.حالا چیه دردش؟

دستم را کف سرم می‌گذارم و در هم می‌گویم:

_کندی موهام و... دردش پوله دیگه،پوله مسابقه رو از آذر می‌خواد.

_هه... از کی؟ از آذر؟بهش می‌گفتی این آب از دستش نمی‌چکه چیزی بهش دادی باید باهاش خداحافظی کنی.دلش خوشه این پسره.

_اوهوم نگفتم و خریت کردم بردمش دم خونه‌ی آذر البته مجبور شدم که بردمش!اون‌جام بحث‌شون بالا گرفت. نمی‌دونم دروغ و راستشو اما انگار آذر یه چیزایی می‌کشه!

@DONYAIEMAMNOE

صدای پوزخندش را می‌شنوم:

_بهشم میاد.نگاه به صد من آرایشش می‌کنن ملت... من زیر چشمای سیاه و پوست رنگ رفته شو دیدم.آدم حسابی نیست این خواهرت... اه این موهای لامصب تو هم که تمومی ندارن عرضه نداری خودم بذارمشون دم تیغ؟

لبخند می‌زنم:

_آقاجونم موی بلند دوست داره.

_خودتم که آدم نیستی. گوش کن ببین چی می‌گم!این پسره رو دیدی رات و کج می‌کنی از یه ور دیگه می‌ری وگرنه خودم همه چیو میذارم کف دست آقاجون‌ت گند کاری های اون آذر گور به گور شده به تو چه؟پولش و اون به جیب زده، عشق و حال و اون این وسط کرده درد و بلاشم خورده توی سر توعه خاک بر سر. من این‌جوری بار آوردمت؟صد دفعه نگفتم ذلیل نباش؟

با حرص کش را پایین موهای بافته شده‌ام می‌بندد صاف می‌نشینم:

@DONYAIEMAMNOE

ـچه ربطی به ذلیل بودن داره؟واسه خاطر آقاجونم این کار و می‌کنم. مگه یادت نیست آذر از خونه رفت آقاجونم س‌کته کرد؟مگه نمی‌دونی استرس واسش سمه؟خاله... یه راهی بذار پیش پام!ازم خواسته جاسوسی خواهرم و ب‌کنم.

حرفم گیجش می‌کند:

ـیعنی چی؟

ـاون می‌گه آذر دستش با ی‌کی دیگه تو یه کاسه‌ست که ی‌ک شبه توی مسابقه‌ای که فقط خودیان یه بی‌خودی پیدا شده و با دوز و کل‌ک برده.ازم می‌خواد جاسوس بشم ببینم خواهرم با کی براش نقشه ریخته.

نیشخند می‌زند:

ـتو این مواقع بشو جاسوس دو جانبه. وقتی نه سر پیاز بودی نه تهش خودت و کردی همه کاره حالا هم مجبوری به ساز اون دو تا برقصی!راست می‌گه پسره.این خواهر مارمول‌کت کفشش و در بیاره هزار تا ریگ از توش بیرون می‌ریزه. کم برای خواهر مظلوم من نقشه ن‌کشید حالا هم که شرش

@DONYAIEMAMNOE

کم شده تو ی‌کی شدی دُم آذر.بکش بیرون بذار دشمنی‌شونو بکنن.

نفس بیرون می‌دهم و با دیدن چند تا از شاگردهای هیپ‌هاپ بلند می‌شوم.

_تنبلی کردی نزدی پشت بازو... چشمم روته جانان شل بگیری نگاه نمی‌کنم دختر خواهرمی پرتت می‌کنم بیرون.

بطری خالی از آبم را برمی‌دارم و دستی بی حوصله تکان می‌دهم:

_خب بابا.

در حالی که به سمت پله‌های منتهی به سالن پایین می‌روم صدای تشر رفتنش را می‌شنوم:

_حالا می‌بینی می‌ندازم بیرون یا نه!

* * * * *

خسته و بی حوصله زیر نور شدید خورشید چشم به انتهای خیابان می‌دوزم و سرسبزی درختان چشمم را می‌زند؛امروز که تنم خسته‌تر از هر روز و هوا گرم تر از همیشه‌ست دریغ از

@DONYAIEMAMNOE

ی‌ک ماشین که دو خیابان بالاتر تن لش شده‌ام را جلوی ایستگاه اتوبوس پایین بندازد.

نفسی فوت می‌کنم،هندزفری هایم را در گوشم می‌زنم و آهنگی پلی می‌کنم و قدم‌های خسته‌ام را تکانی می‌دهم تا پای پیاده این مسیر را بروم.

به قول مامان،اگر کمتر خرج بزک دوزک‌هایم می‌کردم الان ی‌ک ماشین صفر زیر پایم بود،حرف نوید صاف می‌نشیند در ذهنم و لبخندی روی لبم می‌آورد:

_با این دست فرمون داغونش روز اول به دوم ن‌کشیده ماشین و باید ببریم اوراقی آهن پاره‌هاش و بفروشیم.

راست می‌گفت بیچاره.تسلطی روی رانندگی نداشتم نمی‌دانم افسر بیچاره با چه انگیزه‌ای گواهینامه‌ام را صادر کرد.

دلم در این خستگی هوای پری را می‌کند،این مسیر چه‌قدر خوب بود برایمان...چه قدر خوش می‌گذشت بهمان.نه با ماشین لاکچری،در عین سادگی خوش بودیم.

@DONYAIEMAMNOE

گاهی کف همین خیابان بی‌خیال نگاه آدم‌ها می‌نشستیم و چرت و پرت می‌گفتیم.

داشتن ی‌ک رفیق پایه و دیوانه عالمی دارد اما از دست دادن‌ش مرگ است.

راست می‌گوید پارسا،آن موقع‌ها وقتی از ته دل می‌خندیدیم ف‌کرش را نمی‌کردم روزی در حسرت خنده‌های‌مان بمانم و دلم پر ب‌کشد برای ت‌کرار ی‌ک لحظه از آن روزها...خاطره ساختیم چه می‌دانستیم حسرت می‌شود کنج دل‌مان!

صدای بوق بلندی در کنارم از جا می‌پراندم.دست روی قلب می‌گذارم و برمی‌گردم.با دیدن او و خنده‌اش قفل می‌مانم روی صورت شش تیغ شده‌اش.

هندزفری را از گوش بیرون می‌کشم و صدایش را می‌شنوم:

_کدوم دنیا سیر می‌کنی جان‌جان خانوم؟ سوار شو می رسونمت تا ایستگاه.

قلبم گومب گومب می‌زند و صدای کوبشش در سرم می‌پیچد. اخم در هم می‌کشم:

@DONYAIEMAMNOE

_چه وضعشه بنده خدا؟پیاده می‌خوام برم راتو ب‌کش برو.

به ترسم می‌خندد:

_دیگه دست و پات شل شد جان‌جان خانوم به دو قدمم نمی‌کشی پس میوفتی کف خیابون. آبروی کاری‌تم می‌ریزه نمی‌تونی جمعش کنی!سوار شو میرسونمت. می‌ترسی از کسی که یه روز کل این مسیر و می‌بردتون و برتون می‌گردوند؟

هندزفری آویزان شده‌ام را جمع می‌کنم و در جیب مانتوی بنفش روشنم کنار موبایلم جایش می‌دهم و پوزخند می‌زنم به خیال باطلش:

_بترسم ازت؟یادت رفته که من...

انگار عادت دارد میان کلام آدم بپرد:

_می‌دونم کمربند مش‌کی داری دستتم سنگینه کار به اون‌جاهاش نمی‌کشه سوار شو امروز کم مسافر زدم.بذار دلمون خوش شه!

@DONYAIEMAMNOE

ابروهایم بالا می‌پرد و نمی‌دانم با چه منطقی دستگیره در عقب را می‌کشم و سوار می‌شوم.

پیروزمندانه می‌خندد و از آینه‌ی جلوی ماشین نگاه شرورش را بر رویم می‌اندازد.

هنوز راه نیوفتاده به حرف می‌آید:

_چه خبر؟

این ی‌کی اخلاقش تغییر ن‌کرده،دقیقا از همان راننده‌های پر حرفی که تا رسیدن به مقصد مغزت را داغون می‌کنند.

همین پر حرفی‌اش هم پری را...

چشمم که به سیگار کنج لبش می‌افتد با جدیت کلامم را به گوشش می‌رسانم:

_من اجازه دادم سیگار بکشید؟

بی خیال با فندک مشکی‌اش آتش می‌زند زیر سیگارش و خرمن دودهای دهانش را در ماشین پخش می‌کند. طبق معمول دست چپش همراه با سیگار از پنجره‌ی باز ماشین

@DONYAIEMAMNOE

آویزان می‌شود و برای جواب دادن با همان نیشخند مسخره نگاهش را از آینه روی صورتم می‌اندازد:

_جای تو بودم به خواهر مفنگی‌م گیر می‌دادم.رفتی تو نخش ببینی با کدوم حروم لقمه‌ای دستش تو یه کاسه‌ست؟

پنجره را پایین می‌کشم تا دود سیگارش کمتر اذیتم کند.

_مهلت دادی شما؟یه روز همش؟اصلا من تو این درگیری وقت کردم آذر و ببینم؟

با پرویی می‌پرسد:

_درگیر چی بودی؟

برای سوزاندنش جواب می‌دهم:

_مثل این‌که یادت رفته زن پارسا مرده دیروزم هفتش بود!

کامی از سیگارش می‌گیرد و درست مانند دود آن سیگار تلخ می‌شود صورتش:

_یادمه. حالش چه طور بود؟

آهم بی‌اراده از سینه خارج می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_داغون.

پوزخند می‌زند!

_شما دخترا عادت دارین تا ی‌کی حالش باهاتون خوب می‌شه بذارین و برین نه؟

_مرگ که دست خود آدم نیست.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد.لم می‌دهد روی صندلی‌اش انگار که آن صندلی رنگ و رو رفته‌ی پرایدش راحت ترین مبل دنیاست.نگاهش از آینه رویم سنگینی می‌کند،همان‌طور هم سنگین جواب می‌دهد:

_نباید بمیرین.وقتی ی‌کی خاطرتون و می‌خواد با مردنم نباید داغ رو دلش بذارین.

حرف آخرش منظور دار است و منظورش را هم خیلی خوب می‌رساند. با اخم می‌گویم:

_پری ولت ن‌کرد.

ف‌کش قفل می‌کند و سیگار را از کنج لبش برمی‌دارد و پرتش می‌کند بیرون..

@DONYAIEMAMNOE

_اما نموند پای من...

با زبانم نمک می‌پاشم روی زخمش.

_ با یه آدمی مثل تو می‌موند ؟لیاقش و داشتی اون وقت؟

_از جونم مایه گذاشتم واسش.منتهی به خاطر...

باز می‌خواهد انگشت اتهامش را به سمت آقاجانم بگیرد که این‌بار با پریدن وسط حرفش این اجازه را از او می‌گیرم:

_هر چی سرت اومد حقته. همون بهتر

آقاجونم به موقع رسید وگرنه یه آدمی مثل تو رو چه به پری؟ال‌کی خودت و اون موقع ها مظلوم نشون دادی...

عصبانی‌اش کردم اما برایم مهم نیست. ی‌کی باید به او می‌فهماند هر بلایی سرش آمده مقصر خودش است نه دیگری!

ولوم صدایش بالا می‌رود و اوج خشمش را نشانم می‌دهد:

_من هر چی باشم متظاهر نیستم خانوم مربی!تو نمی‌دونی ماه‌ها سوختن تو تب یه دختر یعنی چی! نمی‌فهمی چون از قماش جنث مؤنث پدر سوخته‌ای...چه می‌فهمی حال یه مرد و وقتی دل می‌بنده؟چه می‌فهمی واسه یه پسری که نه اهل

@DONYAIEMAMNOE

انگشت کردن به دخترا بوده نه اهل زیرآبی رفتن چه‌قدر سخته عاشق شدن. جون می‌ده اون پسر... جون دادم من،شیره‌م و کشیدم تا تونستم دو کلوم بهش بگم می‌خوامش واسه همه ی عمر می‌خوامش نه ی‌کی دو روز. وقتی لبخندش و دیدم به خاطرش مُردم. تو چه می‌دونی من شبا با یاد لبخندش چی کشیدم! چه می‌دونی چه طور سوختم تو تب به دست آوردنش و ی‌کی تو سرم می‌گفت کمی واسش.آره کم بودم.یه راننده تاکسی خطی که خودش خودش و جر می‌داد واسه یه لقمه نون حلال... هه... حلال!

کسی از پشت سر بوق می‌زند.چراغ سبز شده و او کور شده انگار...

_کم بودم برای داماد اون خانواده شدن اما تا دلت بخواد مرام گذاشتم واسش،عشق گذاشتم وسط...همه جوره خواستمش .موعظه خوب بلدی خانوم مربی چون مرد نبودی تا حالا بفهمی بعد از کلی تاخت زدن برسی به چشمه و بهت اجازه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

نوشیدن از اون آب و بدن،بری جلو و لبی تر کنی اما اون آب از گلوت نرفته پایین پرتت کنن اون ور چه حالیه!

باز هم راننده‌ی پشت سری بوق می‌زند و من ماندم چرا فرمان را کج نمی‌کند و از لاین دیگر برود؟

امید جز خشمش هیچ چیز نمی‌بیند. ادامه می‌دهد،با خشم بیشتر،با صدایی بلند تر:

_سر از پا نمی‌شناختم ... مثل هالو دل بستم به این‌که دیگه مال خودمه.از سر سفره‌ی عقد با اونی که جون می‌دی براش بلندت کردن بفهمی؟جلوی اون همه آدم همونی که بهت درس مؤمنیت داد حروم لقمه خطابت کنه می‌فهمی یعنی چی؟آره اون موقع یه هالوی خوب بودم اما الان از صد تا آدم لاشی لاشی ترم.کافرم به هر چی خدا و پیغمبره.حالم بد می‌شه هر چی حاجی و آخوند می‌بینم. خدا رو هم نمی‌شناسم.چون امثال آقاجون تو یه خدا ساختن و می‌پرستنش... انگار تو قرآن‌شون گفته آبروی مؤمن بریز ثواب داره!انگار تو اون قرآن خوندن گناه نزول خوری پدر پای بچشه...من خوب بودم ،نساخت بهم حالا بدترین عالمم.جلو

@DONYAJEMAMNOE

چشمم صد نفر جون بدن پل‌ک نمی‌زنم تو میای به من از درد یتیمی می‌گی که اگه به آقاجونت بگم می‌میره؟بچه‌ای خانم مربی... نمی‌شناسی طرف‌تو!خواهرتم نمی‌شناسی اون قدری که من تو دو تا رؤیت دیدمش و شناختم هفت خط بازیاش و تو نمی‌شناسیش! آقاجونتم نمی‌شناسی!

باز هم ماشین پشت سر بوق می‌زند و این‌بار راننده سر از ماشین بیرون می‌کند و فحش بدی از دهان بیرون می‌پراند.

چشم‌های ترسناکش در آینه از روی من به پشت سرم سر می‌خورد و با خشم پیاده می‌شود و در ماشین را محکم می‌کوباند و در حینی که مثل اژدها به سمت راننده‌ی پشت سر می‌رود صدای عربده‌اش را در خیابان ول می‌کند:

ـچه گهی خوردی تو گاریچی؟ گمشو پایین!

سرم را به عقب برگردانده‌ام و شوک زده نگاه می‌کنم،مرد میانسال را از ماشینش پایین می‌کشد و یقه‌اش را در دست می‌گیرد.با این‌که مرد فحش بدی داده بود اما دلم به حالش می‌سوزد.قبل از آن‌که فرصت معذرت خواهی یا توجیح کارش را داشته باشد

@DONYAIEMAMOF

مشت محکم او در صورتش فرود می آید.

تند پیاده می‌شوم.چند ماشینی توقف کرده‌اند و او داد می‌زند:

_به کی فحش دادی تو هان؟ با کی بودی تو؟

و مثل آن روز با کله دماغ مرد بیچاره را می‌ترکاند.

قدمی جلو می‌روم؛ چند نفری از ماشینش‌شان پیاده می‌شوند و امید را از آن مرد جدا می‌کند اما لحظه‌ی آخر امید مشتی نوش جان می‌کند و آتش خشمش شعله می‌گیرد و در میان دستان مردها لگدی می‌پراند سمت راننده‌ی بیچاره و آخش را بلند می‌کند.

مات مانده‌ام؛بی حرکت.

پارسا کجاست تا ببیند این امید هیچ شباهتی به آن پسرک راننده‌ی قبل ندارد؟

آن جوان کم رو کجا و این مردی که این‌طور بی‌پروا در خیابان عربده می‌کشد و فحش می‌دهد کجا...!

با وساطت بقیه مرد راننده سوار ماشینش می‌شود و امید هم بالاخره خود را از شر دست‌هایی که بازوان پر و ساخته

@DONYAIEMAMNOE

شده‌اش را گرفته بودند خلاص می‌کند و بی‌اعتنا به داد و بیداد های مرد که می‌خواهد افسر خبر کند سوار ماشین‌ش می‌شود.

بی‌ت‌کلیف ایستاده‌ام که سر از پنجره بیرون می‌کند و چشم‌های خشمگینش را به من می‌دوزد و عصبی می‌توپد:

_سوار شو دیگه!

سوار شو دیگه!نمی‌دانم چرا،اما مخالفتی نمی‌کنم.نه از سر ترس زیرا نیلو یادم داده از احدی نترسم. ناخواه دنبالش کشیده می‌شوم تا بیش‌تر بفهمم چه به حالش آمده که این همه تغییر کرده!

در را کامل نبسته‌ام که ماشین از جایش کنده می‌شود.با آن پراید قدیمی و فکسنی‌اش طوری گاز می‌دهد که ماشین بنز در مقابل سرعت سرسام آورش کم می‌آورد.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم،به موهای تراشیده‌ی کنار سرش...!به دستش دور فرمان و دستبند مشکی دور دستش! به انگشترهایش... جست‌وجو می‌کنم در پی رسیدن به جواب...!

@DONYAIEMAMNOE

عشق پریناز هنوز در رگ و خون او جریان دارد؟

ماشین را کنار می‌زند و پیاده می‌شود.بدون بستن در ماشین وارد سوپری می‌شود.رد رفتنش را نگاه می‌کنم!

حس نفرتم نسبت به او از بین رفته و می‌دانم اگر نیلو این‌جا بود سرزنشم می‌کرد که آدم‌ها را زود باور می‌کنی.

اما حقیقت این بود که من آدم‌ها را زود درک می‌کردم.

خوانده بودم؛انواع اقسام کتاب‌ها را...

سالیان سال مطالعه کرده بودم تا در مقابل مشکلات مردم مانند نادان‌ها متهم‌شان نکنم.

از سوپری بیرون می‌آیند با یک بطری آب معدنی در دستش...سر شیشه را باز می‌کند و آب را یک نفس سر می‌کشد!

نگاهش می‌کنم،جز به جز اش را...

باقی مانده‌ی آب را در سر و صورتش خالی می‌کند تا التهاب خشمش خاموش شود.

@DONYAIEMAMNOE

دست در جیب می‌کند و باز سیگار دیگری مهمان لب‌هایش می‌شود.با فندک آتشش می‌زند و کام عمیقی از سیگار می‌گیرد و لحظه‌ای بعد،صورتش در هاله‌ای از دود محو می‌شود.

دست به سمت دستگیره می‌برم،لبه ی جوب می‌نشیند. پیاده می‌شوم و به سمتش قدم برمی‌دارم.

از اخم هایش کاملا پیداست اوقات خوشی ندارد.بی حرف کنارش می‌نشینم،سر برمی‌گرداند و نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و باز هم نیش زبانش را رو می‌کند:

_واست افت نداشته باشه دختر حاج مصطفی کنار یه لاابالی بشینی.

س‌کوت جوابش است؛به راستی اگر آقاجانم ببیند کنار او لبه‌ی جدول در ی‌ک خیابان پر تردد نشسته‌ام چه می‌شود؟

پ‌ک دیگری به سیگارش می‌زند،دست در جیب می‌کنم و دستمالی به سمتش می‌گیرم.

_کنج لبت پاره شده.

@DONYAIEMAMNOE

پک بعدی به سیگارش عمیق‌تر است.

دستمال را از دستم می‌گیرد و خون کنج لبش را پاک می‌کند.

نگاه به روبه‌رو می‌دوزم و لب باز می‌کنم:

_بی‌خودی درگیر شدی!

صدای پوزخندش در گوشم می‌پیچد.

نگاه به فیلتر سیگار در حال سوختن در بین دو انگشتش می‌کنم و می‌گویم:

_بابت اتفاقایی که برات افتاد متاسفم اما آقاجونم و مقصر ندون!تو به همه دروغ گفتی...

سیگار از بین دو انگشتش سر می‌خورد کف زمین آسفالت شده‌ی خیابان و زیر کفش‌های اسپورت او له می‌شود.

صدایش طعنه دارد:

_پری می‌دونست،همه چیو... دردم فقط آقاجونت نیست.دردم اینه بین اون همه آدم یه کلمه نگفت... من خودم و به آب و آتیش زدم و اون یک کلمه نگفت.

@DONYAIEMAMNOE

_توقع داشتی جلوی خانوادش وایسته؟

این بار پوزخندش مثل نیزه در چشمم می‌رود.

_توقع داشتم وقتی داره می بینه به خاطرش جون می‌کنم یه قدمم شده به سمتم برداره..

نگاهم معنادار می‌شود و بالاخره می‌پرسم:

_هنوز دوستش داری نه؟

پوزخند مسخره‌ی کنج لبش آزارم می‌دهد.

سیگار دیگری از جعبه برمی‌دارد و سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

_قیافه‌ی من شبیه آدمای عاشق پیشه‌ست؟

_اوهوم... حتی بیش‌تر از قبل.

باز آتش فندکش سیگار دیگری را روشن می‌کند. خفه نمی‌شود این حجم از دود را وارد ریه‌هایش می‌کند؟

_من چشم به ناموس مردم ندارم.چون خودم حالیمه... مردم...ی‌کی فکرشم پی ناموس من باشه مخش و می‌کوبم تو دیوار تا دیگه اسم خودشم یادش نیاد.

@DONYAIEMAMNOE

می‌خندم:

ـچه غیرتی!پس چرا هنوز کینه از آقاجونم به دل داری؟

به سمتم سر می‌چرخاند و دود دهانش را بیرون می‌دهد،بوی تلخ سیگارش به مشامم می‌زند و در صورتم پخش می‌شود.

دستی مقابل صورتم تکان می‌دهم.جواب می‌دهد:

ـمن از خودمم کینه به دل دارم.از این‌که یه زمان انقدر هالو بودم که فکر می‌کردم آدم خوبی باشم اتفاقات خوب برام میوفته.میدونی همه‌ی اینا رو کی یادم داد؟آقاجونت بیش‌تر از بابای خودم آقاجونت با حرفاش راه راست و نشونم داد.
خودش دید صراط مستقیم و در پیش گرفتم... خودشم یه جوری شوتم کرد انگار هیچی ندیده. فهمید بابام نزول خوره.
دخلش به من چی بود؟ مگه من می‌دونستم؟آره خوب...
کسی که لقمه‌ی حروم خورده باشه، خوبم که باشه بده...!آدم حروم خور بده...

نمی‌توانستم به خاطر حرف‌های او آقاجانم را قضاوت کنم؛من هم در آن مراسم بودم.حرف های آقاجانم را شنیدم اما الان بعد از سه سال دارم حرف های او را هم می‌شنوم.

@DONYAIEMAMNOE

لب باز می‌کنم اما به خودم که می‌آیم می‌بینم هیچ کلمه‌ای در ذهن ندارم.س‌کوت می‌کنم،او هم در س‌کوت سیگارش را دود می‌کند.

چشمم روی دست چپش که تمام خال‌کوبی شده می‌چرخدد.آن زمان ها تی‌شرت آستین کوتاه نمی‌پوشید اصلا...سر جمع چند پیراهن داشت که مدام بر تنش بود اما الان تنها کفش مارکش خدا تومن قیمت دارد. مانده‌ام چرا ماشینش را عوض نکرده!

بلند می‌شود و سیگار بعدی را زیر پا له می‌کند.

تقریبا رسیده‌ایم به ایستگاه با ی‌ک چهارراه فاصله...قبل از آن‌که سوار شود نگاهم می‌کند و می‌گوید:

_سوار شو میرسونمت.

با تکان سر مخالفت می‌کنم:

_خودم می‌رم راهی نیست.

_تا دم خونتون می‌رسونمت این ورا که مسافر نیست تو رو دو دستی باید چسبید... بپر بالا!

@DONYAIEMAMNOE

کج‌خندی می‌زنم،باور کنم او لنگ دو قران پول کرایه‌ست؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_گوشت با منه آذر؟

کرم پودر را روی صورتش پخش می‌کند و بی حواس ی‌ک "هممم" از بین لب‌هایش بیرون می‌آید.

صورت در هم می‌کنم:

_انقدر نمال هیچی هم از محافظت پوستی نمی‌دونی حالیته چند تا کک و مک زدی؟

_دارم کک و مک‌هام و می‌پوشونم دیگه!

نفسی فوت می‌کنم.

_دارم بهت می‌گم ازم خواسته جاسوسی تو ب‌کنم..می‌خواد بفهمه دستت با کی تو یه کاسه‌ست که اون شب زدی ماشین‌شو دست‌کاری کردی!

_این چه جور جاسوسیه؟تو که اومدی سیر تا پیاز حرفای اون و به من گفتی!

@DONYAIEMAMNOE

چپ نگاهش می‌کنم:

ـچه توقعی داری؟من آبجیم و بفروشم به یه آدم غریبه؟آذر تو روخدا از خر شیطون بیا پایین پولش و بده معذرت خواهی کن بره به آقاجون بگه برای خودت بده. تو که می‌دونی اخلاق آقاجون و... اگه بلایی سرش بیاد چی؟

پوزخند می‌زند:

ـاون موقعی که زن بابا آورد رو سرم با خودش گفت آذر چی می‌شه که حالا من نگرانش باشم؟بعدم تو جوش نزن اون خیلی وقته منو از لیست بچه هاش خط زده. اون یارو بره بهش بگه آقاجون میگه آذر دختر من نیست. خود پسره خیط می‌شه.برو این جمله‌ی آخرم و به گوشش برسون جاسوس دو جانبه!

با خشم و افسوس نگاهش می‌کنم،کیفم را چنگ می‌زنم و تنها می‌توانم بگویم:

ـخیلی نم‌کنشناسی!

از اتاق خوابش بیرون می‌زنم و صدای بلندش را می‌شنوم:

@DONYAEEMAMNOE

_تو هم خیلی خوب بلدی نقش دختر دلسوز و خواهر مهربون و در بیاری.راحت کن خودت و... خود واقعیت باشی لذتش بیشتره آبجی کوچولو...

راه رفته را برمی‌گردم و در چهارچوب در اتاقش می‌ایستم.

_خود واقعی من می‌دونی چیه؟خود واقعی من یه دختر احمقه.آره احمقم که فکر می‌کنم تو هم اندازه‌ی من دل می‌سوزونی واسه خواهرت؛من چه بدی در حق تو کردم و نمی‌دونم اما تو خیلی بیش‌تر از اونی که فکرش و بکنی بهم بده‌کاری آذر...

رژ لب نارنجی براقش را چند دور روی لب‌های خوش‌فرمش می‌کشد و لب‌هایش را به هم می‌فشارد و خیره به تصویر خود در آینه جواب می‌دهد:

_خیال خام...! دلسوزی‌هات واسه من نون و آب نمی‌شه وقتی تو و مامان‌جونت عین بختک افتادین رو زندگی ما...حالا تو فکر کن ما بده‌کار تو‌ییم...اما در واقع من زندگیم و ازت طلب دارم،خانوادم و...

@DONYAIEMAMNOE

متأسف نگاهش می‌کنم؛جان می‌کنم تا حرمت نش‌کنم،تا مثل او این‌طور گستاخانه حرف نزنم. به درک که فکر کند جوابی برای حرف‌هایش ندارم!

جوابم به او نگاه پربارم است که او حتی نمی‌بیند.

عقب عقب می‌روم و با سرعت از خانه‌اش بیرون می‌زنم. درس عبرتت باشد دیگر...نیلو راست می‌گوید،او هیچ وقت من را به چشم خواهر نمی‌بیند.

❊ ❊ ❊ ❊

سومین پیامی‌ست که داده و من فقط خوانده‌ام و نمی‌دانم چه جوابی به او بدهم.

برای چهارمین بار پیام نمی‌دهد دیگر... زنگ می‌زند.

فوری صدای موبایل را قطع می‌کنم.کله خر تر از او ندیده‌ام،نیمه شب با چه جسارتی زنگ می‌زند؟

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را کنار گوشم می‌گذارم و آرام بله می‌گویم.

@DONYAEMAMNOE

در گوشم صدای همهمه و سر صدا می‌پیچد و صدای او را به سختی می‌شنوم:

_پس بیداری و جواب نمی‌دی!

در حالی که ولوم صدایم را به سختی کنترل می‌کنم،می‌گویم:

_بهت گفتم خبری بشه می‌گم بهت...

گویا از جمع فاصله می‌گیرد زیرا صدای همهمه کم می‌شود و این بار خوب می‌توانم صدایش را بشنوم:

_دِ نشد خانوم مربی...بهت گفتم کارم لنگه،دو شب پشت هم باختم اونم میلیونی،مسابقه هم نمی‌تونم بدم ی‌کی داره بازی می‌کنه با من...بازیگرشم اون خواهر کل‌ک بازته!نمی‌تونم هر بار ریس‌ک کنم و ببازم.باید بفهمم کی منو کرده مهره ی بازیش و می‌خواد کیش و ماتم کنه.

لب می‌فشارم و به سختی دو کلام می‌گویم:

_من نمی‌تونم.

@DONYAIEMAMNOE

کلافه‌اش می‌کنم،شاید هم اعصابش را بر هم می‌ریزم:

_یعنی چی که نمی‌تونم؟

_یعنی نمی‌تونم،نتونستم...من نتونستم جاسوسی کنم،همه چیو گفتم به آذر...قهر کردم باهاش.پولای باخت تو هر چه قدر بشه می‌دم اما...

کلامم را قطع می‌کند:

_پول خواستم ازت؟

نفس فوت می‌کنم و می‌گویم:

_من کار دیگه‌ای از دستم بر نمیاد...

صدای پوزخندش را می‌شنوم:

_پس بلوف زدی هر کار بخوام می‌کنی،عرضه ی انجام کوچیک ترینشم نداشتی.

_کوچیک‌ترین؟تو از من خواستی جاسوسی خواهرم و ب‌کنم.کوچیکه؟

طعنه‌آمیز کلامش نیزه می‌شود بر روی قلبم:

@DONYAIEMAMNOE

_خواهرت پاش برسه تو رو به دو پول می‌فروشه.

آرام زمزمه می‌کنم:

_می‌دونم.

و چه‌قدر دردناک بود این دانستن.این‌که جان بدهی برای برادرت،همدم بدانی خواهرت را و آن‌ها...

_تو یا زیادی فازت مثبته یا زیادی دقل بازی و تو نقش دختر خوب فرو رفتی!اما من تهشم خانوم مربی.از خدامه آبروی حاج باباتون و ببرم،یه جوری ببرم که روش نشه سر بلند کنه جلوی مردم چه برسه به این‌که بخواد لقمه ی کسی و زیر سؤال ببره!

ملتمس می‌گویم:

_خواهش می‌کنم...یه جور دیگه،اصلا یه شکل دیگه جبران می‌کنم...

صدای بوق اشغال در گوشم می‌پیچد.تند از جا می‌پرم تا شماره‌اش را بگیرم اما تردید می‌کنم،این‌جا جای صحبت کردن نبود.

@DONYAIEMAMNOT

از اتاق بیرون می‌روم و پاورچین پاورچین به سمت در می‌روم. بازش می‌کنم و بعد از پوشیدن دمپایی‌های ابری‌ام تند پله‌ها را پایین می‌روم و شماره‌اش را می‌گیرم.

ی‌ک بوق... دو بوق... سه بوق... با هر بوقی که در گوشم می‌پیچد ناامید تر می‌شوم از جواب دادنش.

وقتی به جای پنجمین بوق صدایش را می‌شنوم،خوشحال لب باز می‌کنم:

_الو..

تند جواب می‌دهد:

_چیه؟بگو کار دارم.

دستپاچه می‌شوم،خصوصا این‌که دختری از آن سوی خط می‌گوید:

_بنداز دیگه امید.

صدای پرت شدن مهره را روی تخته می‌شنوم و بعد آن صدای همهمه های دختر و پسر ها...

با ذهنی خالی به حرف می‌آیم:

@DONYAIEMAMNOE

_امم... می‌خواستم بگم که،امم اگه مزاحمم فردا زنگ می‌زنم.

صدای کشیده شدن صندلی بر روی زمین این احتمال را به ذهنم می‌اندازد که از جا بلند شده.

_بازی کن جای من نفس،میام الان گند نزنی... می‌شنوم بگو.

از تمام جمله‌اش دو کلام آخر را به من گفته بود. نفس عمیق می‌کشم و می‌گویم:

_می‌شه یه فرصت دیگه بدی بهم؟نگی به آقاجونم...من حاضرم هر کاری...

وسط حرفم می‌پرد:

_باز که این جمله رو گفتی جان‌جان خانوم...من هر کاری نخواستم ازت.

لبم را محکم گاز می‌گیرم،ادامه می‌دهد:

_من فقط می‌خوام بفهمم کیه که پیله کرده رو من آدم می‌خره می‌فرسته سراغم. کیه که با باخت من سود می‌بره!یه شب ماشینم و دست‌کاری می‌کنه،یه شب تو اوج

@DONYAIEMAMNOE

مستی آدم می‌فرسته سراغم که تحری‌کم کنن با ذهن منگ بشینم پای میز و شرط های عجیب غریب ببندم.

_آذر ربطی به این‌کارا نداره.

_آره نداره،بشین فکر کن ببین داره یا نداره.پرسیدم از همه چیش می‌دونم تو آرایشگاه کار می‌کنه،مثل این می‌مونه که من با حقوق چ*س مثقالی رانندگی یه شبه از پراید سوار لامبورگینی شم.عقل نداری بشینی به این چیزا فکر کنی؟یه شبه اون ماشین عروسک و که خدا تومن قیمت شه از کجا به جیب زد؟

بدون فکر حرف می‌زنم:

_امم... خوب... خوب شاید پس‌انداز کرده.

نفسی فوت می‌کند:

_سرت و کردی تو برف حالیت نیست خودتم چی می‌گی کاری نداری فعلا؟

آرام می‌پرسم:

_می‌گی به آقاجونم؟

@DONYAIEMAMNOE

_نگم به نظرت؟

درمانده می‌شوم:

_نه آقا امید نگو خواهش می‌کنم.اصلا فردا حرف می‌زنیم باشه؟رو در رو...

_فردا هم می‌خوای همین حرفای امشبت و بزنی دیگه؟هر کاری بخوای می‌کنم و این حرفا؟

پلک روی هم می‌فشارم،خدایا صبر بده!

جمله‌ام همراه با ناله بلند می‌شود این‌بار:

_این بار آقاجونم دووم نمیاره.

با کمال بی‌رحمی جواب می‌دهد:

_این دیگه مشکل خودت و آبجی ته... می‌رم دیگه،زنگ نزن رو گوشیم وسط بازیم.

باز هم صدای بوق اشغال...

گوشی را پایین می‌آورم و با ناراحتی چهره در هم می‌کشم.

@DONYAIEMAMNOE

بار قبل،دکتر گفت بار بعدی در کار نباشد... گفت بار بعد قلبش دوام نمی‌آورد.لعنت به تو جانان،این‌بار را هم گند زدی!

_فکر کنم قضیه جدی‌تر از اونی باشه که فکر می‌کردم.

دست روی قلبم می‌گذارم و ترسیده برمی‌گردم.با دیدن پارسا نفس گرفته می‌گویم:

_ترسوندیم.

دست در جیب نزدی‌کم می‌آید،خجالت می‌کشم از سر و وضعم.اما او بی‌اعتنا می‌گوید:

_اسم امید و آوردی!

س‌کوت می‌کنم،باز می‌پرسد:

_منظورت کدوم امیده؟همونی که...

س‌کوت می‌کند تا من مهر تأیید را بر روی احتمالات‌ش بزنم.سر که تکان می‌دهم،اخم در هم می‌کشد.از ترس

@DONYAIEMAMNOE

این‌که قضاوت بی‌جا ب‌کند تند شروع به حرف زدن می‌کنم:

_اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی پارسا من فقط...

_از کجا می‌دونی من چه فکری می‌کنم؟

به صورتش زل می‌زنم و آرام جواب می‌دهم:

_می‌شناسمت،از نگاهت معلومه.

قدمی جلو می‌آید:

_از نگاهم چی می‌فهمی جانان؟من آدمیم که شک کنم اونم به تو؟

تبسم روی لبم بی‌اراده‌ست.

_فقط می‌خوام بدونم خودت و تو چه دردسری انداختی که حالا به امید التماس می‌کنی چیزی به عموجان نگه!

با انگشتان دستم بازی می‌کنم و مانند کودکی که می‌خواهد جلوی پدرش به گناهش اعتراف کند نگاه از او می‌گیرم و خلاصه ای از جریانات را برایش توضیح می‌دهم.

@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن هر کلمه که از دهانم بیرون می‌آید ناباور تر چهره در هم می‌کشد.

حرف‌هایم که تمام می‌شود کلافه پنجه در موهایش می‌کشد و می‌گوید:

_مطمئنی امید... آخه امید...

زهرخندی به ناباوری‌اش می‌زنم:

_بهت گفتم که اون خیلی عوض شده،گفتم عوضی شده. یه عوضی با یه کینه که از آقاجونم توی دلش!

س‌کوت می‌کند؛انگار دایره‌ی لغات او هم از کار افتاده که هر بار لب باز می‌کند اما نمی‌تواند حرفی بزند!

روبه‌رویم می‌ایستد و با نگاه و لحنش سرزنشم می‌کند:

_تو واسه چی ساعت دو شب راه افتادی دنبال اون آذر نادون نیمچه عقل رفتی همچین جایی؟اگه بلایی سرت میومد...

بازدمش را با کلافگی فوت می‌کند.

_چرا ما آدما نمی‌فهمیم واسه خاطر کسایی که دوست‌مون دارن هم شده غلط اضافی ن‌کنیم؟اگه چیزیت می‌شد،زنم

@DONYAIEMAMNOE

که رفت اگه بلایی هم سر تو میومد...فکر می‌کنی واسه چی موندم تو این خونه و از این شهر نزدم بیرون؟واسه خاطر شماها،واسه خاطر عمو،زن‌عمو،نامدار، نوید... واسه خاطر تو...اون وقت تو دو شب می‌ری بین جماعتی که به خاطر سرخوشی خودشون جونشون و می‌ذارن کف دست‌شون؟چرا؟به خاطر آذر؟

طوری با طعنه می‌گوید"به خاطر آذر" انگار او هم می‌خواهد حقیقت را پت‌ک کند و در سرم بکوبد.

چند نفس عمیق می‌کشد،باید مرحم زخمش می‌شدم اما من هم درد شدم برایش...!

کم غم و غصه دارد،حالا هم....

_ببخشید، تو که می‌دونی...

_می‌دونم پای خانوادت بیاد وسط جونتم می‌دی اما این رسمش نیست جانان...برو بالا خودم با امید حرف می‌زنم دیگه نمی‌خوام ببینیش.

تند اعتراض می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌شه،باید جلوش و بگیرم.

نگاه تندی حواله‌ام می‌کند.

_عموجان بو ببره تو از صد کیلومتری اون پسر رد شدی بیش‌تر ناراحت می‌شه. من خودم باهاش حرف می‌زنم!

بی‌راه هم نمی‌گفت،اما این روزها هر روز او را می‌بینم که دوباره در همان مسیر مسافر جابه‌جا می‌کند.با کمی دل‌دل می‌گویم:

_دو سه روزی هست که مثل سابق تو همون راسته مسافر سوار می‌کنه. منم خوب... دوباره سوار شدم،کرایه هم گرفت ازم.نمی‌دونم هدفش چیه که دوباره برگشته سر این کار.

خیره به صورتم می‌شود و در آخر با یک جمله هم خودش هم من را خلاص می‌کند:

_آماده باش صبح خودم می‌رسونمت!

* * * * *

@DONYAIEMAMNOE

کلافه باز نگاه به ساعتم می‌اندازم؛قرار بود زود بی‌آید،برای پاک‌سازی صورتم وقت گرفته بودم و حالا کم مانده بود در این گرما مانند این درخت ها سبز شوم در کنج خیابان!

برای هزارمین بار شماره‌ی پارسا را می‌گیرم و برای هزارمین بار جمله‌ی تکراری در گوشم می‌پیچد:

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

کلافه تماس را قطع می‌کنم و در صفحه‌ی پیام خودم با او می‌روم و تایپ می‌کنم:

_سلام نیومدی من خودم می‌رم ببخشید دیرم...

با ترمز ماشینی کنار پایم دست از تایپ کردن می‌کشم و سر بلند می‌کنم .از پشت سیاهی عینک آفتابی‌ام،رنگ آبی ماشین بی‌امو مقابلم چشمم را می‌زند.

اخم در هم می‌کشم و قدمی به عقب برمی‌دارم.حالم از آدم هایی که به خود اجازه می دهند به خاطر موقعیتشان مزاحم هر کس دلشان خواست بشوند به هم می خورد.بوق می زند آن قدر مرد نیست تا بی آید بیرون ببیند چه طور حسابش را می رسم.با اخم و کلافگی ناشی از گرمای هوا و بوق بوق هایش

@DONYAIEMAMNOE

میخواهم رو برگردانم م
که شیشه‌ی دودی ماشین پایین می‌آید و او را می‌بینم.چشم هایم گرد می شود.او و چنین ماشینی؟؟؟؟

به قیافه ی متعجبم می‌خندد و می‌گوید:

_یه امروز و نبودما...کسی نبود برسونتت خانوم مربی؟ شمارم و که داشتی،زنگ می‌زدی میومدم دنبالت!

نگاهم قفل روی ماشینش،ناخواه می‌پرسم:

_دزدیدیش؟

پق خنده‌اش به هوا می‌رود و در بین خندیدن می‌گوید:

_چیه به ما نمیاد از این ماشینا؟بپر بالا مگه نمی‌خواستی باهام حرف بزنی جان‌جان خانم؟؟

دندان روی هم می‌کشم و می‌غرم:

_اسمم جانانه!

_واسه خودت جانانی واسه ما جان‌جانی بپر بالا نپختی تو این گرما؟

@DONYAIEMAMNOE

با تردید به ماشینش نگاه می‌کنم،میانه‌ای بهتری با آن پراید چهار درش داشتم!

تردیدم را می‌فهمد و با همان شیطنت نگاهش،لب باز می‌کند:

_به کلاس کاری این ماشین نمی‌خوره که مسافرکشی کرد باهاش!بشین کرایه هم نمی‌گیرم ازت.

فقط با سکوت نگاهش می کنم.

_مگه دیشب واس حرف زدن با من به بال بال نیوفتاده بودی؟حالا ناز میکنی واسه من؟

پارسا گفته بود دیگر او را نبینم،گفته بود خودش با او حرف می‌زند.

حرف زده یعنی؟

چه توقعات بیخودی داری جانان؛پارسا داغ دار است،هزار و یک مشکل دارد.آن وقت تو برایش بال که نیستی هیچ،می‌خواهی بار شوی؟

با این فکر تردید را کنار گذاشته و سوار می‌شوم،بارها سوار ماشینش شدم اما اولین باری‌ست که کنارش می‌نشینم.

@DONYAIEMAMNOE

بوی عطر مردانه آمیخته به بوی سیگارش به مشامم می‌زند و بدون نگاه کردن به چشم‌هایش می‌گویم:

_وقت ندارم،فقط بگو چی می‌خوای تا دست از سر خانواده‌مون برداری؟

دست چپش را روی فرمان می‌گذارد و به سمتم برمی‌گردد.

_من چی کار به خانوادتون دارم؟من اگه فکر انتقام بودم فکر نمی‌کنی همون سه سال قبل که زنم و ازم گرفتن باید انتقام می‌گرفتم؟

_پریناز زنت نبود.

_اما مال من بود،صیغه ی محرمیت یک ماهه که بی‌خبر از همه خونده شده بود بین من و اون. تو که با خبر بودی!همون موقع که دادنش به یکی دیگه اگه رو می‌کردم این قضیه رو فکر می‌کنی چه قدر آبروشون می‌رفت؟صیغه‌ی یک ماهه کمه واسه پسری که چند ماه تو تب و تاب دختر مورد علاقش بوده؟

سکوت می‌کنم،او ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_من دنبال انتقام نیستم،اگه بودم اول از بابای خودم انتقام می‌گرفتم که گند زد به زندگی بچه‌ش.

آن شب از زبان نامدار شنیدم با خانواده اش قطع رابطه کرده و به خانه نمی رود.خوب...چه انتقامی از این بدتر؟؟؟

به نیم رخش نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

_یعنی چیزی نمی‌خوای از خانوادمون؟از من؟ از آذر...

لب باز می‌کند جواب بدهد اما نگاهش از آینه به پشت سرش مات می‌ماند،برمی‌گردم و چیز عجیبی نمی‌بینم.

عصبی استارت می‌زند و زیر لب فحش می‌دهد:

_بی‌ناموسا...

تا بخواهم بپرسم چه شده ماشین چنان از جایش کنده می‌شود که به جلو خم می‌شوم و با نگه داشتن دستم به داشبورد به سختی تعادل خودم را حفظ می‌کنم.

نگاهش خیره به روبه‌رو چنان گاز می‌دهد و از لابه‌لای ماشین ها می‌گذرد که می‌چسبم به صندلی و می‌پرسم:

_کجا داری می‌ری؟آروم تر...

@DONYAIEMAMNOE

نگاه گذرایی از آینه به پشت سر می‌اندازد:

_دارم مگسا رو کیش می‌کنم.

باز هم برمی‌گردم و باز هم چیزی نمی‌بینم.

هنوز صاف نشده‌ام که ماشین از روی سرعت گیر می‌گذرد و تکان شدید دیگری می‌خورم.

نگاهم می‌کند و با خنده می‌گوید:

_شل نباش سفت بچسب!

و پای لعنتی‌اش بیش‌تر روی گاز فشرده می‌شود و صدای دادم در ماشین می‌پیچد:

_کجا داری می‌ری تو؟همین جا پیادم کن.

در حالی که حواسش به پشت سرش است می‌گوید:

_باشه،بذار به این مگسا حالی کنم نباس دور امید بچرخن...موزیک بذارم؟

و بدون آن‌که منتظر حرف من باشد دست به سمت ضبط ماشین می‌برد و آهنگی را پلی می‌کند،ناباور نگاهش می‌کنم.تسلطش در رانندگی حتی با یک دست چیزی نیست

@DONYAIEMAMNOE

که تا الان از نزدیک دیده باشم!حالا می‌فهمم شاید حق دارد به آذر شک کند،آذر هیچ وقت نمی‌تواند چنین دست فرمانی داشته باشد.

باز از آینه به پشت سرش نگاه می‌کند:

_از اون مگسان که هر چی کیش می‌کنی باز موی دماغتن.

طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم:

_کی؟

_اون ماشین سیاهه.

این بار که برمی‌گردم متوجه‌ی ماشین سیاهی می‌شوم که دنبال‌مان می‌آید.

صدای موزیک را کم می‌کنم تا مجبور نباشم داد بزنم:

_پیادم کن همین‌جا...من نمی‌خوام با تو توی دردسر بیوفتم.نگه دار.

می‌خندد و تحریکم می‌کند تا با کوله‌ام بر سرش بکوبم:

_دختر جون من خود دردسرم اینایی که می‌بینی فقط نوچه‌ی پولن بشین ببین چی‌کار می‌کنم باهاشون...

@DONYAIEMAMNOE

_کین اینا؟چی‌کار کردی که دنبالتن؟

نیم نگاهی به صورتم می‌اندازد و جواب می‌دهد :

_باختم به رئیس‌شون!

* * *

خون خونم را می‌خورد،به او نگاه می‌کنم که بیرون سیگار دود می‌کند و با تلفنش حرف می‌زند.

نیلو راست می‌گوید،من بی‌دلیل پایم را به ماجرا باز کردم.مش‌کل آذر را،آذر باید حل کند.

از ماشین پیاده می‌شوم،لحظه‌ای سرم گیج می‌رود،با آن سرعت زیادش هنوز هم پایم را روی زمین حس نمی‌کنم.

لعنتی نوبتم برای پاک‌سازی پوست را هم از دست دادم.

به سمتش می‌روم و بی‌آن‌که قصدش را داشته باشم صدایش را می‌شنوم:

_بهش بگو به خوابش ببینه من بشم تو سری خورش،نوچه‌هاش و یه جوری پیچوندم که تا یه هفته عین چرخ‌وفل‌ک دور خودشون بچرخن... خودشم بخوام به بازی بگیرم یه جوری

@DONYAIEMAMNOE

می‌گیرم که پا نشه از جاش پولش‌و گرفته بگو ان‌قدر پاپیچ من نشه.

پ‌کی به سیگارش می‌زند و می‌خندد،تازگی‌ها خوش خنده شده شده.

_دهنت سرویس برادر کاری نداری؟

قدمی به او نزدیک می‌شوم،تلفن را که قطع می‌کند به سمتم بر می‌گردد و با همان خنده‌ی روی لبش می‌گوید:

_سواری خوش گذشت جان‌جان خانوم؟

آن چال ریز روی گونه‌اش کوفت‌ش شود،من بیش‌تر لیاقت آن چال گونه را داشتم تا این پسر قمارباز...

چشم‌غره‌ام را قبل از جواب کوبنده‌ام نشانش می‌دهم:

_منو دنبال خودت راه انداختی که چی؟

_که چی؟که هیچی...یه کم آدرنالین خونت بزنه بالا... الانم ببین سر از کجا در آوردیم!

نیش‌خندی می‌زنم؛همینم مانده در این لحظه از مناظر جاده‌ی سرسبز ناهارخوران لذت ببرم.

@DONYAIEMAMNOE

سیگارش را زیر پا له می‌کند و می‌گوید:

_یه سؤال...

فقط نگاه‌ش می‌کنم،می‌پرسد:

_نمی‌ترسی به گوش آقاجونت برسه با من دیده شدی؟

با اخمی بین ابرو جواب می‌دهم:

_نه نمی‌ترسم،مگه راننده تاکسی نیستی؟

می‌خندد و باز آن چال ریز گونه‌اش روی اعصابم خط می‌اندازد:

_راننده تاکسی؟

راست می‌گوید؛او که دیگر راننده تاکسی نیست.راننده‌ی قمار است و دیده شدن ته‌تقاری حاج مصطفی با ی‌ک قمار باز برای خانواده‌امان فاجعه محسوب می‌شود.

قدمی نزدی‌ک می‌آید و دست در جیب شلوار جین‌ش فرو می‌برد و می‌گوید:

_من...

@DONYAIEMAMNOT

همان لحظه صدای موبایلم بلند می‌شود و حرف او در همان ی‌ک کلمه پایان می‌یابد.

پشتش را به من می‌کند و از جیبش جعبه‌ی سیگارش را بیرون می‌آورد.

کوله‌ام را روی ی‌ک شانه‌ام می‌اندازم و موبایلم را از زیپ پایین کوله بیرون می‌کشم.

سیگار را کنج لبش می‌گذارد و جعبه را به جیبش برمی‌گرداند.

نگاهی به شماره‌ی ناشناس می‌اندازم و تماس را وصل می‌کنم.

فندک سیاهش را زیر سیگارش می‌برد،بله می‌گویم و صدای آشنای دختری در میان گریه‌ها و هق‌هق‌هایش به گوشم می‌رسد:

_الو جانان به کمکت نیاز دارم تو رو خدا بیا...

ناباور لب می‌زنم:

_پری؟

@DONYAIEMANOE

با آوردن نام پری سر امید با شدت به سمتم برمی‌گردد و سیگار از بین دو لبش جلوی پایش می‌افتد.

❊ ❊ ❊

_آقاجون خوب چرا این‌جوری می‌کنی؟واسه خاطر کارم مهمه که برم تهران خاله تو یه چیزی بگو!

نیلو برای لحظه‌ای دل از صفحه‌ی موبایلش می‌کند و با تایید سر تکان می‌دهد:

_راست می‌گه.

_بفرما،آقاجونم همین نیلو قاچاقی می‌ذاره کار کنم اون‌جا برم مدرکم و بگیرم تمومه زود میام.

باز با مخالفت سر تکان می‌دهد:

_هر سال تا می‌ری و میای می‌میرم و زنده می‌شم،تازه این سری خاله‌تم باهات نمیاد.

کلافه می‌شوم و داغ می‌کنم از این همه درماندگی:

_آقاجون تا تهران که راهی نیست بعدشم تنها نیستم دوستای باشگاهمم هستن باهام مگه نه نیلی؟

@DONYAIEMAMNOE

بی حواس و طوطی وار تکرار می‌کند:

ـراست می‌گه.

ـراست می‌گم دیگه،برم آقاجون؟تو رو خدا...

نوید از آشپزخانه بیرون می‌آید و در حالی که دهانش از گاز محکمی که به سیب زده، پر است می‌گوید:

ـمن می‌برمش آقاجون.

جا خورده به او نگاه می‌کنم؛لعنتی نیلو هم همکاری نمی‌کند. با تته پته می‌گویم:

ـخوب نمی‌شه،من با دوستامم تازه اونجا مسافرخونه گرفتیم دخترونه نمی‌شه.. مگه نه نیلو؟

باز می‌گوید:

ـراست می‌گه.

با حرص جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت می‌کنم که صاف وسط پیشانی‌اش می‌خورد. با اخم سر بلند می‌کند که با چشم و ابرو به او می‌فهمانم وضعیت قرمز است.

گلویی صاف می‌کند و خطاب به نوید می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOT

_آدم زن حامله‌ش و ول نمی‌کنه دنبال یه آدم سالم و بالغ بگرده... شما حاج مصطفی دخترای تو این سن تنها تو یه شهر دیگه درس می‌خونن،نذاشتین بره دانشگاه حداقل بذارین یه کار و مثل آدمی‌زاد یاد بگیره!

با شوق به آقاجانم نگاه می‌کنم،عینکش را از چشم بیرون می‌آورد و با تردید می‌گوید:

_آخه دخترم،تک و تنها تو یه شهر غریب...

_بار اولش که نیست آقا مصطفی.

این صدای مادر است که سینی به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید و پس از گذاشتن سینی وسط میز ادامه می‌دهد:

_طفلک دخترم عشق پرستاری داشت نذاشتی بخونه،حالا بذار تو کاری که دوست داره پیشرفت کنه. من به دخترمون مطمئنم از پس خودش برمیاد هزار ماشالله.

بوسه‌ای برایش در هوا می‌فرستم و به جایش لبخندی تحویل می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

انگار راضی کردن آقاجانم کار حضرت فیل است چرا که باز بهانه می‌تراشد:

_مردم چی می‌گن؟که حاج مصطفی انقدر بی‌غیرته که دخترش و تک و تنها می‌فرسته شهر غریب؟اونم تهران که این همه خطر داره.

لب‌هایم آویزان می‌شود.

_شوهر که کردی هر جا خواستی با شوهرت برو!

دلخور رو برمی‌گردانم:

_شوهر کنم که دست و پام و ببنده مجبورم کنه بشینم تو خونه بشورم بسابم؟نمی‌خوام.

باز بحث‌های قدیمی را وسط می‌کشد:

_مگه پسر حاج احمد نگفت مشکلی با کار کردنت نداره؟بیخود و بی‌جهت ردش کردی.رو سر باباش قسم می‌خورن.

پوزخند می‌زنم!به جای من خاله نیلو می‌خندد و می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_آقا مصطفی آخه اون مرد زندگی نبود که!جانان یه لگد بهش می‌زد یارو تلف می‌شد. من که می‌دونم این ورپریده رو باید بدید به یه آدم ورزشکار با باقی مدارا نمی‌کنه.

نوید با خنده روی دسته‌ی مبل راحتی‌ام می‌نشیند و دست دور گردنم می‌اندازد و وارد بحث می‌شود:

_اتفاقا برای رضازاده دعوت نامه فرستادم یه تک پا بیاد گرگان به نگاه به این خواهر ترشیده‌ی ما بندازه ولی دعوتم و رد کرد گفت بوی دبه ترشی خواهرتون تا همین‌جاشم میاد،نمی‌خوام.

هلش می‌دهم پایین که از روی دسته‌ی مبل می‌افتد؛ مادر لیوان کمر باریک چای را در نعلبکی جلوی آقاجانم می‌گذارد و خطاب به نوید می‌گوید:

_نصف گرگان خواستگار جانانمن نوید این‌طوری نگو!

خاله نیلو پوزخند می‌زند و می‌دانم از دلش می‌گذرد:

_خواستگار آبرو و اعتبار باباتن کسی تو رو واسه خاطر چشم و ابروت نخواسته!

@DONYAIEMAMNOE

نوید دست برنمی‌دارد و در حالی که روی مبل تک نفره ی مقابلم می‌نشیند باز می‌گوید:

_آره هزار ماشالله فهمیده بودما... نه که در و باز کردم حس کردم در از پاشنه در اومده نگو کار خواستگاراست.

چشم‌غره‌ای به او می‌روم و آقاجانم را مخاطب می‌کنم:

_آقاجون برم؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_دلم راضی نمی‌شه گلم و تنها بفرستم شهر غریب.

بغض می‌کنم؛ خدایا چه خاکی بر سرم بریزم؟پری را... پری را چه کنم؟

مادر که اشک جمع شده در چشمم را می‌بیند باز وساطت می‌کند:

_بذار بره حاج مصطفی من به دخترمون اعتماد دارم.

با چشم‌های اشکی به آقاجان نگاه می‌کند!انگار دلش به حالم می‌سوزد که از خاله می‌پرسد:

_چه‌طور آدمایی هم سفرشن؟

@DONYAIEMAMNOE

خاله نیلو با اطمینان می‌گوید:

_تأییدن که می‌ذارم بره.اون‌جا جا و مکانشونم مشخصه!شما نگران نباشید.تازه پیمانم هست می‌سپارم چشم از روش برنداره.

_پیمان سر به هواست نمی‌تونه خوب مواظب گلم باشه.

معلوم است نیلو کلافه شده. مادر میانه گری می‌کند:

_باشه حالا به پیمانم می‌سپاریم دوستاشم که هستن دخترمونم که بزرگ شده. دلش و نشکن!

خودم را لوس می‌کنم و مانند گربه‌ی شرک زل می‌زنم به آقاجان

آقاجان با تردید نگاهم می‌کند،درنهایت با حرفش نفسم با آسودگی خارج می‌شود:

_مواظب خودت هستی نه؟

خوشحال سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

_آره به خدا آقاجون هر لحظه هم زنگ می‌زنم گزارش می‌دم.

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_دلم که رضا نیست اما واسه خوشحالی تو باشه.

ذوق زده از گردنش آویزان می‌شوم و بوسه‌ی محکمی بر گونه‌اش می‌زنم.

_مرسی آقاجون خودمی!

نوید می‌گوید:

_چه لوس بازیا،با همین لوس بازیا تون حق ما پسرا ضایع شد دیگه.

دستی در هوا برایش تکان می‌دهم...نیلو خیره خیره نگاهم می‌کند!گویا می‌خواهد بگوید دست از پا خطا کنی پدرت را در می‌آورم.

عذاب وجدان داشتم،تا به حال به آقاجانم دروغ نگفته بودم اما این‌بار...

بیخیال جانان! به خاطر پری.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

او را در آغوش می‌کشم و می‌گویم:

_مرسی خاله اگه تو نبودی نمی‌ذاشتن برم!

@DONYAIEMAMNOE

ضربه‌ای به پشتم می‌زند و فاصله می‌گیرد:

_خوبه لوس بازی نکن انگار می‌خواد بره سفر دور دنیا.یه تک پا میری تهران دیگه ببینم عرضه داری دو روز اون‌جا از خودت مواظبت کنی یا نه!

با اطمینان سر تکان میدهم:

_از پس خودم برمیام نگران نباش!

_هر گندی بالا آوردی زنگ میزنی به خودم نه آقاجونت،نه نوید نه نامدار...فهمیدی؟

باز با تکان سرم تایید می‌کنم.ساک کوچک دستی‌ام را از زمین بلند می‌کند و به سمتم می‌گیرد:

_برو اتوبوس‌ت الان راه میوفته رسیدی زنگ بزن!

حس غریبی در وجودم ریشه می‌دواند،اولین بار بود می‌خواستم تنها راهی سفر شوم.کوله‌ام را با دروغ بسته‌ام خدا آخر و عاقبتم را به‌خیر کند.

دستی برایش تکان می‌دهم و سوار اتوبوس می‌شوم.صندلی‌ام جز آخرین ردیف‌هاست.

@DONYAIEMAMNOE

ساکم را بالا جای می‌دهم. می‌نشینم و سر به شیشه‌ی سرد می‌چسبانم و با لب‌هایی آویزان برای نیلو دست تکان می‌دهم. به ساعتش اشاره می‌کند به این معنا که دیرش است و باید برود.سری تکان می‌دهم و بوسه‌ای برایش می‌فرستم.

صدای داد راننده بلند می‌شود:

_مسافرهای تهران جا نمونید،مسافرای تهران جا نمونید.

ته دلم حس غریبی دارم.هندزفری ام را در گوشم می‌گذارم تا شاید موزیک کمی آرامم کند.

همزمان با پلی شدن آهنگ حضور کسی را بر صندلی کنارم حس می‌کنم.

گذرا نگاهی رد می‌کنم و با دیدن امید خشکم می‌زند.

هندزفری را از گوشم بیرون می‌کشم و ناباور لب می‌زنم:

_تو...

کت چرم زنجیر دارش را از تنش در می‌آورد و پشت صندلی‌اش می‌اندازد و جواب می‌دهد:

_سلامت کو جان‌جان جون؟

@DONYAIEMAMNOE

عزم بلند شدن می‌کنم که همان لحظه اتوبوس راه می‌افتد.با لبخند ژکوندی کنج لبش می‌گوید:

_فکر کردی آدرس پری و ندی بیخیال می‌شم؟خانوم مربی هستی واسه خودتی تنهایی نمی‌تونی از پسش بر بیای!

یاد دوشب قبل در خاطرم زنده می‌شود؛او زنگ زده بود و با هر روشی سعی کرد آدرس پری را از من بگیرد و ندادم... حالا دنبال من راه افتاده تا...

با غیظ به او می‌توپم:

_بهت گفتم این مسئله ربطی به تو نداره.به تو چه که پری چه مشکلی داره؟چی کارشی؟

با نگاه معناداری جواب می‌دهد:

_کر نبودم شنیدم شوهرش اذیتش کرده می‌خوام برم دهنش و صاف کنم.

چشم‌غره‌ای به او می‌روم،سر پیاز است یا تهش که رگ گردن بیرون می‌دهد؟

_پری تو رو ببینه حالش بدتر می‌شه!

@DONYAIEMAMNOE

با کلامش طعنه می‌زند:

_واسه چی؟نکنه تو فکر کردی من می‌رم که پری منو ببینه؟

_نه!ولی فکر کردم تو می‌ری که پری و ببینی چون هنوزم بهش فکر می‌کنی!

اخم‌هایش نسبت به گفته‌ام مطمئنم می‌کند.

این‌بار من طعنه می‌زنم:

_اختلافش با شوهرش امیدوارت کرده که دوباره...

تحکم کلامی‌اش حرفم را قطع می‌کند:

_نه.من اون موقع می‌خواستمش نه الان!

_برای همین اون روز که صدای گریه‌هاش و شنیدی اعصابت بهم ریخت؟

جواب نمی‌دهد و با صورت گرفته‌ای به روبه‌رو زل می‌زند.

نفسی فوت می‌کنم و می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_سرزنشت نمی‌کنم بابت این‌که هنوز نتونستی فراموشش کنی اما دیگه پی مشکلاتش نیا. من حلش می‌کنم،تو بیای همه چی بدتر می‌شه!

سر به سمتم بر می‌گرداند.

_اینا رو پای تلفنم گفتی خانوم مربی!

نفسم را فوت می‌کنم:

_از کجا فهمیدی واسه امروز بلیط دارم؟

با لبخند آمیخته به شیطنتی جواب می‌دهد:

_توی حرف کشیدن از زیر زبون بقیه استادم.مخصوصا آدم عزاداری که شیش و هشت می‌زنه!

پس از طریق پارسا فهمیده.با همان لحن آزاردهنده‌اش ادامه می‌دهد:

_رفیق‌مون تهدید کرد اطرافت نپلکم،بهش گفتم جان‌جان خانومم جای خواهر ما اما باور نکرد. این سری دیدیش بهش بگو من چشمم دنبال دخترای حاج مصطفی نیست که اگه بود... خواهرت و انتخاب می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

و چشمکی از سر بدجنسی حواله‌ام می‌کند؛نگاه با غیظ و عصبانیتم را که می‌بیند باز هم پا روی اعصابم می‌گذارد:

_عه عه چرا این شکلی شدی؟ناراحتت کردم گفتم خواهرت و انتخاب می‌کنم؟خوب می‌خوای جفت‌تونو انتخاب کنم؟

و ابرو بالا می‌اندازد.

کوله‌ام را بالا می‌برم و سر بی مغزش را نشانه می‌گیرم با خنده دستانش را سپر می‌کند. کوله را از دستم می‌گیرد و قاه‌قاه می‌خندد:

_خانوم مربی‌مون عصبی شد؟

هندزفری‌هایم را در گوشم فرو می‌برم،بهتر از شنیدن صدای اوست.

لعنتی... به او چه که راه افتاده و دنبالم آمده؟پری تأکید کرد،تأکید کرد کسی نفهمد.حتی پدر و مادر خودش آن وقت من امید را دنبال خودم راه بیاندازم و ببرم؟اگر شوهرش امید را ببیند خون به پا می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

با حرص پوست لبم را می‌کنم و وقتی روبرمی‌گردانم با دهان باز او را نگاه می‌کنم که پلاستیک پسته‌ام در دستش است و با آسودگی می‌خورد.

سیم هندزفری را از گوشم می‌کشم و با چشم‌هایی گرد شده لب می‌زنم:

_تو با چه اجازه‌ای دست به کیفم زدی؟

زن و شوهری که جلوی ما نشسته بودند با صدایم هر دو لحظه‌ای سر برمی‌گرداند.

او اما با خونسردی پسته‌ای می‌شکند و در دهان می‌اندازد و جواب می‌دهد:

_خودش از تو کیفت صدام زد.

و پلاستیک را جلویم تکان می‌دهد تا صدای به هم خوردن پسته ها در گوشم بپیچد.

حس می‌کنم دود از سرم بلند می‌شود،دریچه‌ی کولر بالای سرم را درست روی خودم تنظیم می‌کنم تا شاید حرصم بخوابد.

@DONYAIEMAMNOE

بعد از چند نفس عمیق و پی در پی فقط می‌توانم بگویم:

_تو عمرم آدمی به پرویی تو ندیده بودم.

با خونسردی جواب می‌دهد:

_خوب حالا ببین!

دلم می‌خواهد جیغ بزنم،این بشر با خونسردی و پروبازی‌هایش داشت خوی آرام و صبورم را پس می‌زد.

کوله‌ام را از زیر دستش می‌کشم و زیر لب می‌غرم:

_کوفتت بشه!

_گوشام تیزه...

رنگ عوض می‌کنم،خیلی آرام گفته بودم. چه طور شنید؟

صورتم را برمی‌گردانم و تصمیم می‌گیرم تا رسیدن به مقصد اصلا آن طرف را نگاه نکنم.

فکر نکنم ده دقیقه‌ای از تصمیمم گذشته باشد که سیم هندزفری از گوشم کشیده می‌شود و به جای موزیک صدای او را در گوشم می‌شنوم:

@DONYAIEMAMNOT

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوش سفری؟آدم خوبه با تو بره سیزده به در.

سرم را به سمتم برمی‌گردانم،صورت لعنتی‌اش را نزدیک آورده بود خیره به چشم‌های سبزِ شرورش جواب می‌دهم:

_م...مگه من مجبورت کردم بیای؟

نگاهش کمی دست‌پاچه‌ام کرده،طرحی روی لبش نقش می‌بندد.همان لبخند کوتاه تمسخر آمیز!

عقب می‌کشد و صاف روی صندلی‌اش لم می‌دهد؛ منِ بدبخت خود را چنان به شیشه چسبانده‌ام که یک وجب جا بیش‌تر نگرفته‌ام آن وقت او،چنان لم داده که کمی از صندلی من هم اشغال شده!

بی هوا و غرق در فکر می‌پرسد:

_تمام این مدت می‌دونستی شوهرش یه حیوونه و کاری نکردی؟

با مکث جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_بعد از اون عقدی که براشون گرفتن مرتضی دستش و گرفت و برد تهران.یکی دوباری توی شش ماه اول اومدن گرگان...بیش‌تر در تماس بودیم باهم مشکلی با شوهرش نداشت یا اگه داشت به ما نمی‌گفت تا این‌که تلفناش قطع شد،ما هم که زنگ می‌زدیم یکی در میون جواب می‌داد. مادر پدر بیچاره‌ش مثل اسپند رو آتیش شده بودن بلیط گرفتن رفتن تهران اما مرتضی بعد از روز دوم علنی بیرون‌شون کرده.پری هم فقط بهشون گفته خوشبختم و مشکلی ندارم.منم که کاری از دستم برنمیوند بار آخری‌هم که زنگ زدم شوهرش آب پاکی و ریخت رو دستم دیگه جرئت نکردم زنگ بزنم تا چند روز پیش که پری زنگ زد خودتم بودی و شنیدی.

از نیم‌رخ که نگاهش می‌کنم خیلی خوب متوجه‌ی فک قفل شده‌اش می‌شوم.گردن و صورتش به قرمزی می‌زنند،دست مشت‌شده‌اش علاقه‌ی زیادی دارد تا در صورت مرتضی کوبیده شود انگار.

@DONYAIEMAMNOE

می‌ترسم،برای جنجالی که ممکن است به پا شود می‌ترسم. تهدید او برای آقاجانم کم بود که حالا زندگی پری هم اضافه شد.

لب باز می‌کنم تا بار دیگر از او خواهش کنم نیاید اما او پیش قدم می‌شود و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

ـحروم خورم،حروم لقمه‌م اما اگه می‌دادنش به من... هیچ وقت نمی‌زدمش!

حال عجیبی از این جمله‌اش می‌گیرم؛این را مطمئنم اگر پری را به او می‌دادند خوشبخت می‌شد.

باز هم نگاهم رنگ همدردی می‌گیرد و با این‌که حس عشق را تجربه نکرده‌ام اما او را از اعماق وجود درکش می‌کنم. کلمه‌ای برای دلداری دادنش ندارم،فقط دو گوش شنوا هستم برای شنیدن حرف‌هایش:

ـوقتی رفتم جلو نگفتم بابا و مامان دارم گفتم یتیمم چون اونا رو به کل خط زده بودم از زندگی‌م چون از آقاجونت یاد گرفته بودم حلال خور باشم،بابام حروم خور بود.به محض این‌که فهمیدم دستمم سمت سفره‌ش دراز نکردم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم می‌کند،این بار در نگاهش نه شرارت است نه تمسخر:

_گناه من چی بود که آقاجون‌ت از پای سفره ی عقد بلندم کرد و جلوی همه گفت این پسر حروم خوره؟

جوابی ندارم که به او بدهم؛نمی‌خواهم آقاجانم را قضاوت کنم لابد دلیلی برای کارش داشته اما نمی‌توانم در برابر کلامش سر خم نکنم وقتی حرف حق می‌زند.پدرش هر که بود،بود.به او ربطی نداشت.

نفسی می‌کشد و کلافه می‌گوید:

_یه سیگارم نمی‌شه این‌جا کشید؟

آرام جواب می‌دهم:

_نه نمی‌شه،به جاش پسته بخور!

دوباره رنگ شیطنت به نگاهش پاشیده می‌شود:

_مهربون شدی جان‌جان خانوم.

با حرص چشم می‌بندم و برای هزارمین بار تکرار می‌کنم:

_اسمم جانانه.

@DONYAIEMAMNOE

_باشه حالا معنی‌ش چیه؟

تبسمی کم‌رنگ روی لبم نقش می‌بندد:

_معشوقه!

جفت ابروهایش بالا می‌پرد و می‌خندد.با خنده‌ی او اخم می‌کنم و می‌گویم:

_خنده داشت؟

پرو پرو دست در پلاستیک پسته‌ام فرو می‌برد و جواب می‌دهد:

_داشت معشوقه خانوم،می‌خوری؟

و چند دانه از پسته‌های کف دستش را به سمتم تعارف می‌کند.با دهانی باز نگاهش می‌کنم.معنی اسمم را گفتم تا بلکه تلفظش را عین آدم بگوید حالا او...

باز می‌خندد و طعنه می‌زند:

_بپا مگس نره تو دهنت معشوقه خانوم!

متاسف سر می‌جنبانم. من را بگو دلم به حال او سوخته،دلم باید به حال خودم بسوزد که می‌خوام ریشه‌ی موهایم را از دست او بکنم.

@DONYAIEMAMNOE

تلویزیون های اتوبوس را روشن می‌کنند علاقه‌ای به دیدن فیلم ندارم برای همین دوباره هندزفری هایم را در گوشم فرو می‌برم و آهنگ آرام پیانویی را پلی می‌کنم کتابی که برای مسیرم انتخاب کرده بودم را از کوله‌ام بیرون می‌کشم؛به جای کل‌کل بیهوده همان بهتر کتاب بخوانم.

کتابش برایم تکراری است اما انتخابش کردم چون می‌دانستم با وجود تکراری بودنش زمان را از یادم می‌برد اما زهی خیال باطل که آن موجود دوپای کنار دستم لحظه‌ای آرامش را برایم بخواهد.

به شانه‌ام می‌زند؛برمی‌گردم و نگاه تندم را به صورتش می‌پاشم.هندزفری را از گوشم می‌کشد و می‌گوید:

_یه لحظه کنجکاو شدم بدونم به آقاجون‌ت چی گفتی و راهی این سفر شدی؟

با جدیت به خاطر گستاخی‌اش جواب می‌دهم:

_مسائل خانوادگی من به شما ربطی داره؟

چه امید عبصی دارم که فکر می‌کنم او از رو می‌رود،پرو پرو جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

ـمن رو هر مسئله‌ای تو دنیا کنجکاو باشم به من ربط داره.حتی مسائل خانوادگی شما....قیافت و چرا اون جوری می‌کنی حالا؟نترس نمی‌خوام به آقاجون‌ت لو بدم با یه لات بی سر و پا داری می‌ری دَدَر.

پشت بند حرفش چشمکی می‌زند؛در کنار او فقط باید صبر از خدا طلب کرد.ادامه می‌دهد:

ـولی من هنوز نفهمیدم تو مدل هفت‌خط بازیت با اون خواهر کلاه بردارت فرق می‌کنه و فاز مظلوم نمایی پیشه میکنی یا واقعا ساده‌ای و نمی‌فهمی؟مثلا هر آدم شوتی می‌فهمه آبجی‌ت مثل هند جیگر خوارِ وقتش برسه خون تو رو هم سر می‌کشه،یا مثلا آقاجونت...البته این یکی و حق داری منم چند سال فکر می‌کردم آقاجونت فرشته‌ست جلد آدم و تنش کردن هلش دادن رو زمین...

با اطمینان می‌گویم:

ـچون آقاجونم واقعا فرشته‌ست،تو حرصت گرفته چون دروغت و رو کرد.

چند باز پشت هم نچ می‌کند و در آخر می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_مونده تا بفهمی آدما خیلی پایین‌تر از اون چیزین که تظاهر می‌کنن.

ابرو بالا می‌پرانم:

_تو فهمیدی؟

با تکان دادن سر تایید می‌کند:

_فهمیدم،یه کم بها بابتش دادم اما درسم و پاس کردم.فهمیدم هر چی تظاهر بیش‌تر کثیف‌تر.خوب بودن آدما به ریش و عمامه و تسبیح دست گرفتن نیست.

نمی‌دانم چرا این سؤال را می‌پرسم:

_برای همین ظاهرت انقدر عوض شده؟

و به خال‌کوبی‌هایش اشاره می‌کنم و نمی‌دانم او با نگاهش چه جوابی به سؤالم می‌دهد فقط می‌دانم نگاهش به جای زبانش پاسخ داد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

چشمش را در بین جمعیت می‌چرخاند و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود و در بین هیاهو نگاهش روی نقطه‌ای مکث می‌کند و با

@DONYAIEMAMNOE

خنده دستی تکان می‌دهد،رد نگاهش را که دنبال می‌کنم چشمم به پسری قد بلند می‌افتد و کلافه از اسیر شدنم لب باز می‌کنم:

_من می‌رم تو هم...

حتی صبر نمی‌کند تا حرفم را بزنم،گوشه‌ای از دسته‌ی ساکم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشاند. کلافه می‌گویم:

_صبر کن ببینم!من باید هشت نشده برسم یه جایی می‌شه این و ول کنی؟

خداراشکر انگار کر است که نمی‌شنود، من را دنبال خود می‌کشاند و زمانی‌که به آن پسر نزدیک می‌شود دسته‌ی ساکم را رها می‌کند و با آن پسر با شکلی لاتی وار دست می‌دهد و در آغوشش فرو می‌رود.با خنده می‌گوید:

_چه طوری علی‌سیاه؟

نمی‌دانم چشم‌های آن جوان چرا برای امید براق شد،یک پسر به قول نیلی هفت‌خط و منفعت طلب که دیگر خوش‌حال شدن ندارد؟

@DONYAIEMAMNOE

پسر علی نام بر روی کتف او می‌کوبد و نگاهی به قد و بالای امید می‌اندازد و می‌گوید:

_تو چی استخون ترکوندی واسه من؟ خبر شاهکار زدنات تا تهرانم رسید پسر!

امید کلاه روی سرش را برعکس می‌کند و جواب‌می‌دهد:

_خبر گند کاریامونم رسید به گوشت حاجی؟یه وقت بی خبر نمونده باشی...

می‌خواهد جواب بدهد که چشمش به من می‌افتد،باز هم صد رحمت به او که مرا دید... داشتم شک می‌کردم که نامرئی شده‌ام.

معنادار نگاهش بین من و امید می‌چرخد و می‌گوید:

_معرفی نکردی داداش مام داریم یه بند زر می‌زنیم ببخشید آبجی...من علیم رفیق امید.

تنها عکس‌العملم به او لبخند محو و تکان دادن سرم است. او اما دست برنمی‌دارد و با چاپلوسی ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نگفته بودی داداش مهمون داری وگرنه با تشریفات میومدیم.این آقا امید انقدر عزیزه واسه بچه‌های تهرون که اگه یه ندا از اومدنش می‌دادم این‌جا می‌شد غلغله...این شد که من اومدم دست تنها چه می‌دونستیم آقا امید می‌خواد با یه خانوم محترم بیاد. چه قدرم بهم میاید مگه نه داداش؟

امید که تا آن لحظه با نیش باز می‌خندید و به چشم‌غره‌های من بی‌اعتنا بود بالاخره زبان کوفتی‌اش را در کام می‌چرخاند و می‌گوید:

_این همه فس کلاس اومدی یک کلام نپرسیدی تا جواب بشنوی،آخه به تیپ محترم خانوم مربی مون میاد دوست دختر من باشه؟تو که سلیقه ی منو می‌دونی.

از این‌که چنین بحث بی‌خودی راجع به من راه انداختند از وجود خودم کنار آن‌ها منزجر می‌شوم و با اخم‌های در هم و سرسنگین می‌گویم:

_با اجازه آقا امید من باید برم.

علی تند و دستپاچه می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOF

_ناراحت شدید؟من چه می‌دونستم البته تقصیر خودمه باید می‌پرسیدم آخه اصلا به وجنات شما نمیومد من...

امید وسط حرفش می‌پرد:

_بلبل زبون شدی پدرسگ!

و معنادار نگاهش می‌کند؛معذب از نگاه‌هایشان می‌گویم:

_نه ناراحت نشدم فقط عجله دارم،اگه اجازه بدید...

_پس بذارید برای جبران برسونم‌تون یه لگنی هست بهتر از تاکسیه شما هم تازه اومدید خدایی نکرده تاکسیا سرتون کلاه می‌ذارن.

در رودروایسی می‌مانم و به امید زل می‌زنم و قبل از مخالفتم علی ساکم را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

_بفرمایید دیگه تعارف نکنید ناراحت می‌شم.

سر تکان می‌دهم و جلوتر از آن‌ها در مسیری که نشانم داد به راه می‌افتم.

@DONYAIEMAMNOE

صدای قدم‌هایشان را پشت سرم می‌شنوم و نمی‌دانم چرا حس می‌کنم نگاهی بر روی جسمم سنگینی می‌کند و گویا به پاهایم وزنه زده‌اند که هر قدمم را سخت بر می‌دارم.

می‌فهمم دارند آرام آرام حرف می‌زند؛به اطراف نگاه می‌کنم، هنوز هم باورم نمی‌شود به آقاجانم دروغ گفته‌ام و تک و تنها به تهران آمده‌ام.

در میان صدای پچ‌پچ هایشان صدای زمزمه مانند علی را می‌شنوم:

_پسر این عجب هیکلی داره،اگه نمی‌خوایش جورش کن واسه من،تعریف کن ازم تو این مدتی که اینجایین بتونم تورش کنم...

پاهایم قفل به زمین می‌ماند،پس حسم

دروغ نمی‌گفت.

برمی‌گردم؛او نمی‌داند که گوش‌هایم تیز است اما من می‌دانم او هم مانند رفیق کنار دستش یک آدم عوضی به تمام معناست.

با لبخند می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_هنوز باید جلوتر بریم ماشین اون ور خیابونه... البته اگه خسته می‌شید همین‌جا صبر کنید برم دور بزنم بیارمش.

با وجود خشم درونم به رویش لبخند می‌زنم؛از نیلو یاد گرفته‌ام در مقابل کفتارهای در جلد قناری با وجود زن بودنم عقاب باشم و نگذارم آن کفتار حتی در ذهنش هم فکری برایم داشته باشد.

درست زمانی‌که از لبخندم تعبیر دلخواهش را کرده پایم را بالا می‌برم و در شکمش می‌کوبم که به عقب پرت می‌شود و از درد دستش را به شکمش می‌زند.

پوزخندی به اندام ورزشکاری‌اش می‌زنم،امید با چشم‌های گرد شده نگاهش را بین من که از خشم رنگ عوض کردم و بین علی که از درد کبود شده می‌گرداند و در نهایت چنان می‌زند زیر خنده که در ظلمات شب سی‌وسه دندانش هم قابل مشاهده است.

چشم‌غره‌ام را نمی‌بیند؛ رفیق عوضی‌اش در حالی که از درد دولا مانده با صدای دورگه‌ای می‌گوید:

_چرا رم می‌کنی یهو؟قرصات و نخوردی؟

@DONYAIEMAMNOE

ساکم را از روی زمین برمی‌دارم و با لبخند محوی می‌گویم:

_دلم به حال هیکل آمپولیت سوخت و محکم‌تر نزدم،سری بعد خواستی کسیو جور کنی برو یکی و از قماش خودت جور کن.

امید با شنیدن این حرفم بلندتر می‌خندد و نفس بریده و به سختی می‌گوید:

_ایول الله...

پوست سفید صورتش به قرمزی می‌زند از بس خندیده؛عده‌ای بیکار به تماشای ما ایستاده‌اند. بی اعتنا به همگی‌شان

رو برمی‌گردانم و با حرص به سمت خیابان گام برمی‌دارم که باز از پشت ساکم کشیده می‌شود و او را با همان قیافه‌ی خندانش می‌بینم.

کلافه از گیر دادن‌هایش صدایم را بالا می‌برم:

_انقدر دنبال من نیا...برو به رفیقت برس!

نگاهی به پشت سر و به علی که همان‌جا روی صندلی نشسته می‌اندازد و با تک خنده‌ای می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_پوکوندی بیچاره رو خانوم مربی لازمه هر جایی و با باشگاه اشتباه بگیری؟این‌جا تهرانه کل مردمم منتظر سوژه نمی‌گی فیلم‌تو بگیرن و به عنوان قهرمان پخش کنن اینستا و اون موقع‌ست که آی آی...

اخم در هم می‌کشم:

_فیلمم بگیرن ملت کور نیستن و می‌فهمن برای مزاحمت اون لگد و خورد تو هم اگه نمی‌خوای یکی دیگه شو نوش جان کنی بکش کنار از سر راهم.

با تک خنده‌ای می‌گوید:

_فاز نگیر خانوم مربی من که چشم بد ندارم بهت که بخوای لگد بپرونی.اگه نمی‌خوای دورت باشم اوکی آدرس پریناز و بده شما رو بخیر ما رو به سلامت.

همراه با نگاه تندی به او می‌گویم:

_که بری و اوضاع و بدتر کنی؟که شوهرش و بیشتر بندازی به جونش؟

@DONYAIEMAMNOE

دیگر اثری از خنده در صورتش نیست چه بسا اخم دارد؛اخم ریزی که اصلا به او نمی‌آید:

_واسم کاری نداره سر سه سوت دکمه‌ی شوهرش و بزنم.

با چشم‌های گرد شده و حیرت زده می‌گویم:

_قاتل هم شدی؟

عوضی باز می‌خندد:

_تو چی فکر کردی راجع ما جان‌جان خانوم؟به جون آدما کاری نداریم ما اون‌قدرام نزدیم جاده خاکی فقط می‌خوام نسخه‌ی اون مرتیکه رو بپیچم تا به گه‌خوردن بیوفته واسه این‌که دست روش بلند کرده.

سر از حرف‌هایش در نمی‌آورم؛می‌فهمد و نفسش را در هوای گرم و آلوده‌ی تهران رها می‌کند و ادامه می‌دهد:

_فقط می‌خوام پشیمونش کنم.

_من خودم اومدم تا از راه قانونی...

وسط حرفم می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_تو این مملکت دل بخوای به قانون ببندی باید حالا حالاها پشتک بارو بزنی.بسپرش به من اون قدر رفیق و آشنا دارم که یه جوری بزنمش نفهمه از کجا خورده مرتیکه فقط آدرس بده!

خیره خیره نگاهش میکنم تا راست و دروغ را از آن چشم‌های شرارت بار سبز رنگ بیرون بکشم،چیزی عایدم نمی‌شود و تحت تاثیر احساس خودم آدرسی را برایش می‌خوانم که تک به تک در ذهنش می‌فرستت. در آخر اسم مسافرخانه را می‌گویم و ادامه می‌دهم:

_فردا صبح جلوی این مسافرخونه منتظرم باش.نمیخوام بی اطلاع من کاری بکنی. لبش کج به لبخندی شیطنت آمیز شده و با شرارت کلامش می‌گوید:

_اوکیه خانوم مربی

❊ ❊ ❊ ❊

نفس بریده از ورزش سر صبحم به سمت مسافرخانه قدم بر می‌دارم؛یک روز نگذشته دلم برای هوای گرگان لک می‌زند،این

@DONYAIEMAMNOE

شهر پر از دود و آلودگی با این هوای گرفته جای مناسبی برای من نبود.

بطری آب معدنی را از جیب سویشرت خاکستری رنگم بیرون می‌کشم و آبش را یک نفس سر می‌کشم.

دلم مالش می‌رود برای یک صبحانه‌ی مفصل و قدم‌هایم را تند می‌کنم.

چشمم به سر در مسافرخانه می‌افتد؛این‌جا مال یکی از دوستان نزدیک پیمان است؛خبر آمدنم به گوشش رسیده،دیر یا زود سر و کله‌ی خودش هم پیدا می‌شود.

پایم را در مسافرخانه نگذاشته‌ام کسی آستین مانتوام را می‌کشد؛ برمی‌گردم و با دیدن او هندزفری ام را از گوش می‌کشم و سلام می‌کنم؛ کلافه می‌گوید:

_یه ساعته دارم بوق می‌زنم،کل تهرون فهمیدن تو توی هپروتی!

نگاهی به پشت سر و ماشین مدل بالای جدیدش می‌اندازم و اولین کاری که می‌کنم این است که آستینم را از دستش بکشم و یک قدم به عقب بردارم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم و می‌گویم :

_آخه فکر نمیکردم به این زودی بیاین ساعت هنوز هفت صبحه!

چه مؤدب هم شده‌ام که او را شما خطاب می‌کنم.

نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و هر دو دست را در جیب‌های شلوار جین‌ش فرو می‌برد و گویا طعنه می‌زند:

_شاهکار کردم و تا هفت صبح دووم آوردم.حاضر شو تو ماشین منتظرم!

جمله‌ی آخرش را با لحنی گرفته می‌گوید و بی آن‌که منتظر جوابی بماند به سمت ماشینش می‌رود.

تا لحظه‌ی آخر نگاهش می‌کنم و بعد وارد مسافرخانه می‌شوم،کمی که فکر می‌کنم می‌بینم او همان امید چند سال قبل است. با یک نقاب جدید! آن نقاب را که برداری چهره‌ی آرام و دوست‌داشتنی همان جوان سه سال قبل را می‌بینی که دیگر تمایلی به خوب بودن ندارد.

@DONYAIEMAMNOE

شاید آدم بد روزی بتواند آدم خوبی شود اما آدم خوب هیچ وقت توان بد شدن را ندارد،حال اگر تمام تنش را خالکوبی کند و وسط ابرویش خط بی‌اندازد یا موهای کنار سرش را بتراشد. او همان امید است،کمی دل‌شکسته تر.

❊ ❊ ❊ ❊

در ماشین را باز می‌کنم و سوار می‌شوم و برای توجیح دیر کردنم می‌خواهم حرفی بزنم که با چهره‌ی غرق در خوابش روبه‌رو می‌شوم.

یعنی دوش گرفتن و حاضر شدنم این قدر طول کشید که او خوابش ببرد؟

حتی باز شدن در ماشین هم بیدارش نکرد؛

با تردید به چهره‌اش نگاه می‌کنم؛اخم کرده در خواب،مثل آدمی که دارد کابوس می‌بیند.

نفسم را فوت می‌کنم و برای اولین بار نمی‌دانم او را چه طور صدا بزنم. موقع دعوا کردن‌مان هر حرفی بارش کنم عار نیست اما الان که با او دعوا ندارم،زشت است با اسم خطابش کنم.

@DONYAIEMAMNOE

بعد از کلی فکر کردن بالاخره زبان به کام می‌چرخانم:

_آقا امید.

چه مسخره،آقا...مگر چند سال سن دارد؟

حتی پلکش هم تکان نمی‌خورد چه برسد به این که بیدار شود.

خوش به حالش،در اوج خستگی اگر در اتاقم مگس پر بزند بیدار می‌شوم آن وقت او...

صدایم را بالاتر می‌برم و دوباره و سه باره صدایش می‌زنم اما فایده ندارد. در ماشین را باز می‌کنم و دوباره محکم بهم می‌کوبم و او همچنان خواب است. کم کم دارم شک میکنم که نکند نقش بازی می‌کند اما نفس‌های سنگین و پلک های روی هم افتاده‌اش... انگاری واقعا خواب است.

یاد نوید می‌افتم.او هم دقیقا همین طور است! کنارش توپ هم بترکانی محال است بیدار شود.

دیگر فکری به ذهنم نمی‌رسد.نگاهی به صندلی عقب می‌اندازم و چشمم گیر می‌کند روی بطری های نصفه و نیمه ی پایین صندلی و سریع رو برمی‌گردانم؛ دلیل خواب الودگی اش معلوم

@DONYAIEMAMNOT

شد ...انگار شب زنده داری داشته.احمق نمیداند با این بطری ها دستگیر شود چه بلایی بر سرش می آید.

نگاهی به ساعت می‌اندازم،یک ربع است که نتوانستم بیدارش کنم کاش حداقل عجله نمی‌کردم و صبحانه‌ام را می‌خوردم.

این بار با کیف کوچکم به بازویش می‌کوبم و ولوم صدایم را بالاتر می‌برم:

_آقا امید؟

بالاخره معجزه می‌شود و گوشه‌ی پلکش تکانی می‌خورد

گوشه‌ی پلکش تکانی می‌خورد و غرق در خواب نگاهم می‌کند و انگار به یاد نمی‌آورد کجاست که گیج سر جایش می‌نشیند و با نگاه کردن به اطراف مغزش ری‌استارت می‌شود و با صدایی دو رگه از خواب می‌گوید:

_اومدی؟

_یک ساعتی می‌شه.

@DONYAIEMAMNOE

دروغ که شاخ و دم ندارد. مالشی به چشم‌هایش می‌دهد و تنش را می‌کشد.

_ببخشید کل شبو نخوابیدم.

خمیازه‌ی بلند بالایش را که می‌بینم، می‌گویم:

_می‌خواین شما بخوابین من خودم میرم خونه ی پریناز خبری شد میگم بهتون.

استارت می‌زند و گرفته جواب می‌دهد:

_نه.

چشم‌های غرق در خواب او را که می‌بینم می‌ترسم؛جانم را از سر راه آورده بودم که می‌خواستم دست آدمی بسپارم که چشم‌هایش را به سختی باز نگه داشته؟

با نیم نگاهی متوجه ی ترس و تردیدم می‌شود و می‌گوید:

_وقتی راننده منم نترس خانوم مربی!

به رانندگی‌اش ایمان داشتم با این وجود مخالفت می‌کنم:

_آخه هنوز خوابین،این طوری نباید پشت فرمون بشینید خطرناکه!

@DONYAIEMAMNOE

اعتنایی نمی‌کند و راه می‌افتد؛با وجود این‌که سر صبح است اما خیابان‌های تهران شلوغ است و پر هیاهو... گویا امروز هم روز پرکاری برای کارمندان و کارگران است.

_صبحونه خوردی؟

سرم را به سمتش می‌چرخانم و به نیم رخش زل می‌زنم؛قبل‌ها ریش نداشت؟

جواب می‌دهم:

_نخوردم،نیازی هم نیست من...

حرفم را قطع می‌کند:

_یه جای توپ سراغ دارم.

و بی آن‌که نظری از من بخواهد سرعتش را بیش‌تر می‌کند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

گوشه‌ی تخت سنتی می‌نشینم و نگاهی به کله‌پزی شلوغ می‌اندازم.

@DONYAIEMAMNOE

امید برعکس من انگار به خانه‌ی خاله‌اش آمده لم می‌دهد و پاهایش را هم دراز می‌کند؛بوی کله‌پاچه به مشامم می‌زند و صدای قار و قور شکمم در می‌آید.

امید می‌گوید:

_واسه چی کز کردی یه گوشه نکنه تو هم مثل همه‌ی دخترا می‌خوای پاف و پیف کنی که نمی‌خوری و چندشت می‌شه و اینا؟ البته اونا واسه کلاس کاری‌شون می‌گن پاش برسه کله رو گاز می‌زنن...اما تو ماشالله مردی هستی برای خودت.

لب باز می‌کنم و همان لحظه پسرک جوانی با لباس مخصوص برای گرفتن سفارش جلو می‌آید و امید شروع می‌کند، از زبان و چشم گرفته تا بناگوش و مغز و سیراب شیردان سفارش می‌دهد و وقتی مطمئن می‌شود چیزی را از قلم نینداخته از من می‌پرسد:

_شما چی؟

به آرامی جواب می‌دهم:

_من چیزی نمی‌خورم ممنون فقط یه لیوان آب بیارید لطفا...!

@DONYAEMAMNOE

پسر سر تکان داده و می‌رود. برایم جالب است او در عین بی حوصلگی‌اش باز هم پر چانه است.

_ای بابا به کاهدون زدیما فکر می‌کردیم بیاریمت این‌جا تا تهش و نون می‌کشی تو هم که...

کلامش را قطع می‌کنم:

_من گیاه‌خوارم آقا امید.

چهره در هم می‌کشد:

_گیاه خواری؟یعنی گیاه می‌خوری؟بلا نسبت گیاه و که گوسفند می‌خوره..

نگاهم را تند به صورتش می‌اندازم اما از رو نمی‌رود:

_گفتم بلانسبت. آخه مگه می‌شه یه آدمی کل عمر شکمش و با گیاه سیر کنه. کله پاچه خوردی تا حالا روشن شی؟

سر تکان می‌دهم:

_بله خوردم و تصور شما راجع به گیاه خواری اشتباهه. کلی غذای خوب و خوشمزه هست که می‌تونیم بدون کشتن حیوونا بخوریم.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌های براقش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

_مثلا؟

_مثلا هر چی که توش گوشت یه حیوون مرده نباشه.ما بدون کشتن حیوونا هم می تونیم سیر بشیم.

دست زیر چانه می‌زند و با نگاهی عمیق صورتم را از نظر می‌گذراند.

_یعنی تو ناهار و شام تو با عدسی و لوبیا و کدو می‌گذرونی؟

و زیر لب خیلی آرام ادامه می‌دهد:

_دلم برای بدبختی که می‌خواد اینو بگیره سوخت والا.

با نگاه تند و تیزی می‌گویم:

_شنیدم چی گفتین!

از رو نمی‌رود و با پرویی می‌گوید:

_گوشات تیزه ها... نکنه از خواص گیاه خواریه؟

انگشت شصت‌ش را کنج لبش می‌کشد و رو برمی‌گرداند تا خنده‌اش را نبینم.

@DONYAIEMAMNOE

با صورتی درهم می‌گویم:

_شما عقاید همه ی آدمارو مسخره می‌کنین؟

چشم‌هایش را به صورتم می‌دوزد و سنگین جواب می‌دهد:

_من عقاید مسخره رو مسخره می‌کنم.

_کار اشتباهی می‌کنین هر کسی می‌تونه هر عقیده‌ای داشته باشه نباید مسخره کنید.

بشکنی می‌زد و می‌گوید:

_آفرین نصیحت قشنگی بود،آقاجون‌تم از این نصیحتا می‌کنی؟

نفسم را فوت می‌کنم در آن کله پزیِ بی هوا و جواب می‌دهم:

_آقاجونم اون‌قدر که تو فکر می‌کنی بد نیست.

مثل خودم پاسخم را می‌دهد:

_اما اون‌قدری هم که تو فکر می‌کنی خوب نیست!

گره‌ای بین ابروانم می‌افتد:

@DONYAIEMAMNOT

_تو دروغ گفته بودی، با دروغ سر سفره ی عقد با پری نشستی اونا دوستی خونوادگی‌مون بودن آقاجونم فقط حقیقت و گفت.

با تمسخر می‌گوید:

_گفت؟مطمئنی گفت؟بیشتر شبیه جار زدن بود تا گفتن و منه بی‌وجود هر چی توی اون کتاب قرآن گشتم تا ببینم تو کدوم آیه نوشته آبروی مؤمن و ببر چیزی پیدا نکردم. بعد با خودم گفتم خری امید، اینا که خدا رو نمی‌پرستن،اینا یه بت دروغی از خدا رو می‌پرستن.یه عقاااید مسخره‌ای که هیچ کجا نوشته نشده.

بلند می‌شوم.خسته شدم هر بار با آن دل سیاه و پر از کینه‌اش،من و خانواده‌ام را زیر سؤال برد.

کیفم را برمی‌دارم که با جدیت می‌غرد:

_بشین سر جات.

_بشینم و به مزخرفاتت گوش کنم؟می‌دونی چیه؟ خر منم چون با این‌که می‌دونم از ما کینه داری باز فکر می‌کنم قصدت واقعا کمک به پریه!

@DONYAIEMAMNOE

یک قدم می‌روم و صدایش متوقفم می‌کند:

_آره کینه دارم از آقاجونت اما از من ضرری به اون رفیق بی وفات نمی‌رسه!

صدای محکمش صداقت را فریاد می‌زند؛بمیر جانان که بارها چوب ساده لوحی‌ات را خوردی و هنوز قصد آدم شدن نداری. هر آدم بی سر و پایی را با چهار کلمه حرف باور می‌کنی!

برعکس همیشه جدی و کوبنده دستور می‌دهد:

_بشین سر جات خانوم مربی،قصد انتقام داشتم الان مخ‌تو کار می‌گرفتم.آقاجونت یه روز منو از سر سفره‌ی عقد با دختر رفیقش بلند کرد،هیچ انتقامی بدتر از این نیست که قلب دختر خودش واسم بتپه.

ابروهایم بالا می‌پرد و برمی‌گردم.دوباره سر جایم می‌نشینم و با مکثی طولانی می‌خندم.مضحک ترین حرفی که در کل عمرم شنیده‌ام.این بار لحن من سرشار از تمسخر است.

@DONYAIEMAMNOE

دستم را روی تخت می‌گذارم و کمی به سمتش متمایل می‌شوم و نگاه عاصی‌ام را به چشم‌های شرورش می‌دوزم و محکم می‌گویم:

_انتقام بدیه اما... من یه دختر هفده ساله ی نادون نیستم که چشمم و ببندم و عاشق بشم.عقل دارم،عقلم انتخاب می‌کنه که قلبم برای کی بتپه!

پوزخندش خار می‌شود در چشمم؛

_زیادی ادعای زرنگی می‌کنی جان‌جان خانوم اما بذار یه چیزی بهت بگم!

دستش را با فاصله از دستم روی تخت می‌گذارد و این بار او هم کمی به جلو خم می‌شود و با لحنی جدی تر از همیشه می‌گوید:

_اگه عاشق شدن به انتخاب خود آدم بود،من سه سال قبل عاشق یه دختر ضعیف به اسم پری نمی‌شدم که جنگیدن بلد نیست و با یه پخ گفتن می ترسه و عقب می‌کشه.

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهم جواب بدهم که همان پسر با سفارشات حضرت آقا سر می‌رسد؛راست می‌گوید خاله نیلو... تمام مردها دو چیز را به وفور دارند یکی ادعا دیگری اعتماد به نفس کاذب و بی‌خودی...

او نمی‌داند من از پسرهایی که زنجیر به گردن می‌اندازند بیزارم.همان‌هایی که عوضی بودن‌شان از صد فرسخی پیداست.

پسر گارسون دست به سینه می‌گوید:

_امری ندارید آقا؟

امید دست در جیب می‌کند و مقداری پول به دستش می‌دهد، با خیال این‌که انعام داده ابرویم بالا می‌رود اما او می‌گوید:

_بپر از سوپری پنیری،کره‌ای،خامه‌ای چیزی واسه خانوم بگیر پایه ی کله پاچه نیست.

سپس رو به من می‌پرسد:

_انشالا محصولات حیوانی که می‌خوری جان‌جان خانوم یا بفرستمش مزرعه برات گیاه بچینه؟

چشم‌غره‌ام به او،صدای خنده‌اش را بلند می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊

عینکش را از چشمش برمی‌دارد؛اخم افتاده بین ابروهای پر و سیاهش را می‌بینم.در حالی که فرمان ماشین در مشتش فشرده می‌شود نگاهش را به مرتضی می‌دوزد که ماشینش را از پارکینگ بیرون آورده و حالا دارد در را می‌بندد.

نگاهم بین آن دو در نوسان است و روی امید مکث بیش‌تری دارم.خدا پشیمانم نکند از این‌که به او اعتماد کردم.

فکش قفل می‌کند،رنگ پوستش به کبودی می‌زند و رگ‌های گردنش نقطه‌ی جوش خشمش را نشانم می‌دهد.

با کینه و خشم از لای دندان‌های قفل شده‌اش می‌غرد:

_مرتیکه‌ی حروم زاده...

دستگیره‌ی در را باز می‌کند و به قصد پیاده شدن پایش را بیرون می‌گذارد که با گرفتن مچش مانع می‌شوم.

برمی‌گردد و آن دو گوی سبز به خون نشسته را بین چشم‌ها و دستم می‌گرداند.

@DONYAIEMAMNOE

دستم مشت شده و عقب می‌رود؛خاک بر سرت حالا چه فکری پیش خودش می‌کند؟

خیره به صورت عصبی‌اش آرام می‌گویم:

_قول دادی کار اشتباهی نکنی.اگه الان بری اوضاع بدتر می‌شه!

سرش را برمی‌گرداند،مرتضی سوار بر ماشینش گازش را می‌گیرد و می‌رود و نگاه پر از کینه و خشم امید را پشت سرش جا می‌گذارد.

پایش را دوباره داخل ماشین برمی‌گرداند! با تمام توان در را به هم می‌کوبد و همراه با مشت محکمش روی فرمان داد می‌کشد، مشت بعدی را محکم‌تر می‌زند و عربده می‌کشد.

رگ‌های گردن و پیشانی‌اش بالا می‌آیند و او گویا سرب داغ بر تنش می‌ریزند که این‌گونه فریاد می‌زند.

ترسی به دلم می‌افتد و به در می‌چسبم.ساکت می‌شود،دست از مشت کوبیدن روی فرمان برمی‌دارد.صدای نفس‌های سنگینش کم از فریاد ندارد.

لب باز کرده و نکرده به سمتم خم می‌شود که از ترس بیش‌تر خود را به در می‌چسبانم.

@DONYAIEMAMNOE

داشبورد را باز می‌کند و پاکت سیگار و فندک‌ش را بیرون می‌کشد و در داشبورد را محکم می‌کوبد.

چندمین سیگاری‌ست که دود می‌کند از صبح را نمی‌دانم،فقط می‌دانم او بیش‌از اندازه سیگار می‌کشد.

لحظه‌ای بعد بوی سیگارش به مشامم می‌زند،انگار هوای ماشین برایش خفه است که پیاده می‌شود.

عجب غلطی کردی جانان؛بفرما حالا مانند همان حیوان شریف در گل مانده‌ای!

اعتماد کردی، گفت پری را فراموش کردم و باور کردی!

گفت کاری با شوهر بی خاصیتش ندارم و باور کردی!

اویی که آبرویش ارزنی هم برایش اعتبار ندارد.

فراموش کردی در مراسم سمانه به خاطر چند کلام حرف برادرش چه طور آبرو ریزی کرد؟

حالا آدرس پری را هم پیدا کرد،صدای گریه‌های پری را هم از پشت تلفن شنید.

آخ جانان!قیامت به پا کردی و بی خبری!

@DONYAIEMAMNOE

با تردید از ماشین پیاده می‌شوم،تکیه زده به بدنه‌ی صاف و صیقلی آبی رنگ ماشین سیگار دود می‌کند.

اگر گرگان بود با این رنگ توی چشم ماشینش حتما یک آشنا به پستم می‌خورد.

بدون آن‌که نگاه به چشم‌هایش بی‌اندازم می‌گویم:

_بهتر نیست بشینی توی ماشین؟روبه‌روی آپارتمان خونه‌شونیم اگه تو رو ببینه حالش بدتر می‌شه.

چشمم گیر کرده به آسفالت خیابان و رفت‌وآمد ماشین‌ها اما سنگینی نگاهش را حس می‌کنم.حرف که می‌زند می‌فهمم،کلامش سنگین‌تر است:

_من حالش و بد می‌کنم؟

با سری پایین افتاده شرمزده به خاطر برداشت اشتباهش می‌گویم:

_منظورم این نبود.

ته مانده‌ی سیگارش را زیر کفشش له می‌کند و به سمتم برمی‌گردد و دست در جیب می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

ـخوب الان چی‌کار کنیم؟چه طوری از دست اون حیوون نجاتش بدیم؟حرف بزن دیگه...ازم قول گرفتی کاری به اون یارو نداشته باشم حالا جواب بده ببینم خانوم مربی چی کار می‌خوای برای نجات رفیقت از اون زندگی سگی بکنی؟سه سال گذشته...خدا می‌دونه تو این سه سال چه جوری اذیتش کرده و دختره ی احمق بی دست و پا جیک نزده از ترس.

خودم هم نمی‌دانم،از گرگان کوبیدم آمدم این‌جا فقط به این خاطر که پری گفت بیا...فقط به این دلیل که بین این همه آدم از من کمک خواست!

باز با سؤال‌هایش قصد متلاشی کردن ذهنم را دارد:

ـمی‌تونی طلاقش و از اون یارو بگیری که منم دست رو دست بذارم و کاری نکنم؟می‌تونی پری و از اون جهنم نجات بدی که ازم قول می‌گیری یه گوشه بشینم و تماشا کنم؟

هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده با خشم می‌غرد:

ـجوری زمینش می‌زنم که نتونه بلند شه مرتیکه‌ی حرومی!

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواد سوار ماشین شود که تند راهش را سد می‌کنم و می‌پرسم:

ـمی‌خوای چی‌کار کنی؟

نگاهم می‌کند،در چشم‌هایش آتش خشم زبانه می‌کشد و همین مرا می‌ترساند.دستش را کنار سرم روی ماشین می‌گذارد و شمرده شمرده کلمات از سر غضبش را در صورتم پرت می‌کند:

ـمی‌خوام زوزه‌ی شغال‌و در بیارم.

خسته از دیوانه بازی‌هایش صدایم را بالا می‌برم:

ـبه تو چه هان؟به توچه؟مگه وکیل وصی مردمی؟این همه زن که شوهراشون اذیتشون می‌کنه می‌خوای به قول خودت دکمه‌ی همشون و بزنی؟چی کاره‌ی پری شدی که این طوری می‌کنی؟حرف و عملت یکی نیست امید خان گفتی چشمم دنبال ناموس مردم نیست اما هنوز عاش...

چنان عربده‌ای می‌زند که حرف در دهانم می‌ماسد مات و مبهوت صورتش می‌شوم:

ـببر صداتو...

@DONYAIEMAMNOE

تا حالا چنین خشمی را از نزدیک ندیده‌ام؛به معنای واقعی کلمه عصبی‌ست.دیوانه شده انگار...

چند نفری از رهگذران با صدای عربده‌اش می‌ایستند و گویا فیلم ترسناک در حال پخش است دور از ماجرا قضاوت‌هایشان را در گوش هم پچ می‌زنند.

انگشت اشاره‌اش را با تهدید جلویم تکان می‌دهد و می‌غرد:

_حق نداری از من بازخواست کنی.

سر تکان می‌دهم:

_اما خودت حق بازخواست خودتو داری.به جای داد زدن از من از خودت بپرس چرا سر دختری که هیچ نسبتی باهات نداره به این حال افتادی.

نفس کم می‌آورد در این دود و دم تهران.می‌دانم با حرف‌هایم به عصبانیتش دامن می‌زنم اما باید کمی هم شده به خودش بی‌آید.

@DONYAIEMAMNOE

روبه‌رویم می‌ایستد،بدون ترس از نگاه خون‌گرفته‌اش جلویش قد علم می‌کنم منتظر داد و بیدادش هستم که صدای پیرزنی نگاه هر دوی‌مان را به سمت خود می‌کشاند:

_حیف نیست لحظه‌های خوش‌تون و ناخوش می‌کنید جوونا؟

امید کلافه چنگی به موهایش می‌برد و رو برمی‌گرداند و زیر لب می‌غرد:

_همین پیری و کم داشتم.

پیرزن اما با آن چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش لبخند می‌زند:

_پسرم گناه داره زنت،زن و که نباید سرش داد زد.اونم وسط خیابون که کلی چشم پی‌تون می‌گرده.پیر تر که بشید می‌فهمید از این لحظه‌هاتون چه استفاده‌هایی می‌تونستین بکنین.

امید بی حوصله سیگاری آتش می‌زند و با یک پک عمیق تمام حرصش را سر آن سیگار بیچاره خالی می‌کند و دود غلیظش را بیرون می‌دهد.

پیرزن ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_ماشالله خیلی هم بهم میاین.چشم نااهل ازتون دور باشه.یه چشم زخم همیشه دورتون داشته باشید.بعضیا اختلاف می‌ندازن تو زندگیا...

امید کلافه می‌گوید:

_دلت خوشه تو هم حاج خانوم برو بذار به درد خودمون بمیریم.

لب می‌گزم به خاطر لحن تندش و به جای او من با لحن آرامی می‌گویم:

_مرسی از نصیحتاتون مادرجان ولی ما زن و شوهر نیستیم.

عصایش را تکانی می‌دهد نگاهی معنادار به جفت‌مان می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید،حتی یک کلمه!

اخم‌هایم در هم رفته،من کجا به او می‌آیم که چنین حرفی زده؟

با اوقات تلخی بی‌آن که نگاهم کند همراه با سیگار کنج لبش می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_برو خونه‌ش همین‌جا منتظر می‌مونم.

با این‌که در تصمیمات شخصی بقیه دخالتی نمی‌کنم اما نمی‌دانم چرا می‌پرسم:

_چرا انقدر سیگار می‌کشین؟

کام بعدی را عمیق تر می‌گیرد و جوابم را می‌دهد:

_ما مثل شما با زندگی سالم حال نمی‌کنیم خانوم مربی!

_آخه زیاد می‌کشین،من قصد دخالت ندارم ولی به نظرم مصرف سیگارتونو کم کنین،یه وقت ریه‌هاتون...

همراه با نگاه سردش،با لحن خشک و غضب‌آلودی وسط حرفم می‌پرد:

_دیرت نشه!

خیلی راحت منظورش را بهم می‌رساند؛در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن جانان!

سر تکان می‌دهم و همزمانی که او سوار ماشین می‌شود از خیابان عبور می‌کنم و روبه‌روی آپارتمان پری می‌ایستم و زنگ

@DONYAIEMAMNOE

طبقه‌ی سوم را می‌زنم.طولی نمی‌کشد که صدای هیجان زده‌اش را از آیفون می‌شنوم:

_اومدی جانان؟

دلتنگ صدایش بی‌طاقت می‌گویم:

_آره باز کن درو...!

به من و من می‌افتد:

_اممم باز می‌کنم اما در واحد قفله روم...اومدی بالا زنگ واحد روبه‌رویی رو بزن از تو بالکن خونه‌شون بیا ببینمت!

صدای حیرت زده‌ام به سختی از بیخ گلویم بلند می‌شود:

_یعنی چی در قفله روم؟مگه زندانی گرفته؟

غم صدایش را حس می‌کنم:

_به خیال خودش آره.درو می‌زنم بیا بالا!

همزمان در سبز رنگ آپارتمان با صدای تیکی باز می‌شود.

وارد می‌شوم و بیخیال آسانسور سه طبقه را از پله‌ها بالا می‌روم و طبق خواسته‌ی او زنگ واحد روبه رویی را می‌زنم.

@DONYAIEMAMNOE

طولی نمی‌کشد که زن میانسالی در را باز می‌کند و با خوشروئی می‌گوید:

_بفرما دخترم.

با کمی این دست و آن دست کردن خواسته‌ام را بازگو می‌کنم:

_امم چیزه من دوست پرینازم منتهی در...

حرفم را نزده منظورم را متوجه می‌شود،متاسف سر تکان می‌دهد:

_فهمیدم بیا تو دخترم.

با ببخشیدی وارد می‌شوم و با چشم‌هایم دنبال بالکن می‌گردم که خود زن راهنمایی‌ام می‌کند:

_بیا بالکن تو اتاق خوابه.

تشکری می‌کنم و خجالت زده وارد اتاق خوابی که نشانم می‌دهد می‌شوم.

در بالکن را برایم باز می‌کند و می‌گوید:

_بفرما دخترم. خدا به دوستت هم صبر بده.

@DONYAIEMAMNOE

بی طاقت وارد بالکن می‌شوم و با دیدن پری در بالکن کناری صدایم در می‌آید:

_پری الهی قربونت برم!

اشک از هر دو چشمش می‌ریزد و دلتنگ نامم را صدا می‌زند.

دستم را به سمتش دراز می‌کنم،دستم را می‌گیرد و بی‌تاب می‌شود:

_اومدی...می‌دونستم میای!

دلتنگ جز به جز صورت زیبای مینیاتوری‌اش را از نظر می‌گذرانم و جواب می‌دهم:

_معلومه که میام!چرا زودتر نگفتی پری؟چرا اصلا به عمو رضا و خاله نگفتی؟

اشک چشمش را پاک می‌کند.

_مگه اونا وقتی بدون تحقیق و پرس‌وجو منو به مرتضی دادن از من پرسیدن که حالا توی بدبختیام ازشون کمک بخوام؟تقصیر اوناست. همش تقصیر اوناست که من توی این جهنمم!

@DONYAIEMAMNOE

راست می‌گوید بیچاره،رنگ و رخ زرد و پوست آب رفته‌اش کاملا صحت حرفش را می‌رساند.

گویا کسی قلبم را می‌فشارد،آزرده خاطر می‌گویم:

_من چی؟؟چرا به من نگفتی؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و اشک‌های بی وقفه‌اش را باز پاک می‌کند:

_امروز و فردا کردم تا شاید خوب بشه اما کارد به استخونم رسیده. قبلا هم رسیده بود اما انگار با خودم لج کردم،که تو این خونه منتظر مرگمم.اما خیلی سخته جانان،هم‌زبونم شدن در و دیوار!

لب می‌گزم و اشکی که به دیواره‌ی پلکم می‌زند را رد می‌کنم و بغض دار می‌گویم:

_آخه چرا؟پری مگه من مرده بودم؟این همه جواب تلفنامو ندادی فکر کردم از سر خوشبختی زیادته! شوهرتم که ماه قبل تهدیدم کرد بهت زنگ نزنم، نخواستم به خاطر من دعوا بین‌تون بی‌افته فکر کردم شوهرت با من مشکل داره،من اگه می‌دونستم تو این وضعی تنهات می‌ذاشتم؟

@DONYAIEMAMNOE

دستم را می‌فشارد و در میان اشک‌هایش طرح لبخند کمرنگی را روی لب‌هایش می‌نشاند:

_می‌دونم!حتی اگه خونم به جای تهران بالای قله‌ی قاف بود باز میومدی.

_حالا چرا این کارا رو می‌کنه؟چرا در روت قفله؟

اشک‌هایش تمامی ندارد انگار،با هر قطره‌ای که از چشم‌های درشت عسلی‌اش می‌برد می‌میرم و زنده می‌شوم:

_دل سیاهه...تقصیر خودمم هست.سال اول ازدواج رفتارش بهتر بود،گیر زیادی می‌داد اما من باهاش کنار میومدم. تا این‌که یه شب جریان نامزدی قبلیم و براش تعریف کردم،فقط خواستم چیز پنهونی بینمون نباشه چه می‌دونستم اگه از اون صیغه ی محرمیت ده روزه بگم آتیش می‌گیره. حرفای خیلی بدی بهم زد جانان.همشون مثل یه زخم اینجام هک شده.

به قلبش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

_از اون موقع از این رو به اون رو شد.اگه هم بستری باهاش و قبول نمی‌کردم می‌گفت چیه؟عشق سابقت بهتر بهت حال میداد؟اگه با تو حرف می‌زدم فکر می‌کرد دارم آمار امید و

@DONYAIEMAMNOE

می‌گیرم.زندگی و جهنم کرد برام.هزار بار خردم کرد،گفت دست خورده‌م،گفت خدا می‌دونه چه گندی بالا آوردی که ننه بابات دو روزه شوهرت دادن.درد زدناش چیزی نیست،حرفاش آزارم می‌ده.

با اشک‌های او من هم اشک میریزم و با ناراحتی فقط می‌توانم بگویم:

_بمیرم من پری!مرتیکه‌ی عوضی... نباید تحمل می‌کردی،طلاق می‌گیری و تمام!

با مخالفت سر تکان می‌دهد:

_نمی‌شه.طلاق نمی‌ده.اون قدرا هم بد نمیزنه که جاش بمونه بخوام شکایت کنم.گیر افتادم این‌جا...

_مگه می‌شه؟یه راهی پیدا می‌کنیم!

ناامیدی را در نی نی چشم‌هایش می‌بینم:

_این‌جا حق طلاق با مرده.یعنی که ما زنا آدم نیستیم،اگه حبس‌مون کنن،اگه صبح و شب خردمون کنن،اگه روحمون و

@DONYAIEMAMNOE

بکشن،اگه پژمرده‌مون کنن نمی تونیم دردمونو به کسی بگیم!بخوام شکایت کنم یا باید معتاد باشه یا الکلی یا نفقه نده...کجای این مملکت صدامو می‌شنون که برم داد بزنم و بگم این مرد شخصیتم و خرد کرده.جسمم و زنده نگه داشته اما روحم و کشته...مردم من به خدا جانان،فقط الکی نفس می‌کشم!

حس می‌کنم آتش به جان قلبم افتاده؛بهترین رفیقم در چنین حالی بود و من بی‌خبر بودم...!

_از خودم متنفرم؛از مرتضی متنفرم،حتی از مامان و بابا متنفرم چون اونا باعث حال و روز الان منن!

امید در ذهنم جان می‌گیرد و می‌پرسم:

_دلت می‌خواست با اون... یعنی با...

سکوت می‌کنم،منظورم را بدون مطرح کردن کامل سؤال می‌فهمد و با صدایی گرفته از فرط گریه جواب می‌دهد:

_بهش فکر نمی‌کنم،به این فکر نمی‌کنم که با امید ازدواج می‌کردم الان زندگیم چه‌طور بود!می‌دونی خیلی از دست بابات دلخور بودم که نامزدیم و بهم زد اما دیگه نیستم.با سرنوشتم

@DONYAIEMAMNOE

کنار اومدم اما خسته‌م...اون روز که زنگ زدم بهت کارد و به استخونم رسونده بود.نباید الکی تا این‌جا سرگردونت می‌کردم.

با سرزنش می‌گویم:

_الکی؟باید خیلی زودتر از اینا می گفتی پری!

سر پایین می‌اندازد؛دستش را می‌فشارم،لعنتی حتی نمی‌توانستم در آغوش بکشمش! با اطمینان می‌گویم:

_من نجاتت می‌دم.اول می‌رم یه قفل ساز میارم تو نه اسیری نه زندونی.بعدشم از دست اون دیو دوسر نجاتت می‌دم.بهم اعتماد کن باشه؟

لبخند ناامیدانه‌ای می‌زند:

_تو هنوز مرتضی رو نشناختی جانان!

نمی‌دانم پشتم به کجا گرم است که چنان مصمم می‌گویم:

_بسپارش به من...!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

زمان از دستم در رفته و نمی‌دانم چه‌قدر گذشته که او خیره به نقطه‌ای نامعلوم شده و من هم بلاتکلیف او را تماشا می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

کلافه از سکوت طولانی مدتش بالاخره قفل زبانم را می‌شکنم:

ـنمی‌خوای چیزی بگی؟

به گمانم صدایم را اصلا نمی‌شنود؛ما را بگو دل به چه کسی خوش کردیم. الکی در این گرمای طاقت فرسا خود را علاف چه کسی کرده‌ام.

نفسم را فوت می‌کنم و می‌خواهم پیاده شوم که بند کوله‌ام را می‌گیرد.

برمی‌گردم و نگاهم از دست خالکوبی شده‌اش بالا می‌رود و به چشم‌هایش می‌رسد.

با صدای آرام ولی جدی و مصمم می‌گوید:

ـ بهش بگو جای ناله کردن و مسخره بازی اگه یه ذره جربزه داشت الان زیر دست و پا نبود.من نمیدونم همون موقع هم چرا خودم و عنتر منتر یه الف بچه کردم که مامان باباش یادش ندادن اگه یکی یه لگد بهت زد بلند شو حداقل اگه جنگیدن بلد نیستی از خودت دفاع کن نه اینکه شل بگیری تا طرف محکم‌تر بزنه تو هم فاز غم برداری و بگی آی بدبخت شدم.

@DONYAIEMAMNOE

با حرص می‌گویم:

_الان این وسط دوست من مقصره؟

_دوست تو اولیه و اون نامرد نالوتی که ضعیف گیر آورده تو این شهر غریب دومیه،سومی هم هر چی ننه بابای احمق و نادونن که به قصد خیر خواهی گه میزنن به زندگی بچه‌هاشون...

این بشر با عفت کلام بیگانه است انگار...

لبی تر می‌کنم،امان حرف زدن نمی‌دهد و تلافی سکوت طولانی‌اش را یک جا در می‌آورد:

_پای حرف که میاد وسط همه ی شما زنا دم از تساوی حقوق زن و مرد می‌زنین اما خودت شما جنس ضعیفه‌ها یه ارزن واسه خودتون ارزش قائل نیستین که ما باشیم...دختره ی احمق سه ساله زیر دست اون مرتیکه‌ی چرک‌زده لگد مال شده دریغ از یه تلفن... حالا من نه، ننه باباش که نمردن...همین تلفن و زودتر می‌زد حتما باید شیره‌شو می‌کشید اون یارو تا اعلام اتمام بنزین کنه.

نفسی بیرون می‌دهم و می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_به جای سرزنش کردن پری بهتر نیست برای نجات دادنش فکر یه راه حل باشیم؟

چشم‌های سرزنش بارش را به چشم‌هایم می‌دوزد و پاسخ می‌دهد:

_راه حل که داشتی خانوم مربی؟مگه ادعا نکردی تنها از پسش بر میام. برو دیگه برو شکایت کن ببینم کی تو این مملکت تره واست خرد می‌کنه.تقصیر خودت نیست آخه تا حالا کارت به سلسله مراتب نرسیده بفهمی تو این مملکت خودت باید با چنگ و دندون حق‌تو بگیری!

لبخند محوی روی لبم می‌نشیند. نگاهش روی لب‌هایم کشیده می‌شود.

_چته؟

با خنده می‌گویم:

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی غر می‌زنی؟

سر جلو می‌آورد که لبخند از لبم می‌پرد،با کلامی معنادار سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_تا حالا کسی بهت گفته آرامشت چه قدر اعصاب آدمو بهم می‌ریزه؟گاهی شک می‌کنم تربیت شده‌ی دست حاج مصطفی بوده باشی.از زیر دست اون فقط یه دختر ترسو و لرزون بار میاد.

ابرو بالا می‌دهم.

_اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟

پوزخند می‌زند:

_من بچگیم و زیر دست آقاجونت بزرگ شدم کل عقاید و آرمان‌هاش و از برم.رو این حساب می‌گم اون حاج مصطفی که من می‌شناسم محاله بذاره دخترش تنها بره تا سر کوچه چه برسه به این‌که شال و کلاه کنه و بیاد تهرون.

سکوت می‌کنم؛حرف ناحق نمی‌زند عقاید آقاجانم دقیقا همین است.فقط بعد از عاقبت آذر،کمی از سخت‌گیری‌هایش کم کرد. البته مادر هم در این قضیه نقش پررنگی دارد.

صاف می‌نشیند و باز می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_این‌که ریلکس چِت کردی رو صندلی ماشین من...عجیبه واسم نمی‌ترسی؟نمی‌ترسی با کینه‌ای که از آقاجونت دارم یه بلایی سر ته‌تقاریش بیارم؟

لبم باز به لبخند کوتاهی می‌شود و جواب می‌دهم:

_تا حالا از هیچ آدمی نترسیدم.بعد از اینم نمی‌ترسم.

ابروی پر مشکی‌اش را بالا می‌دهد:

_چرا؟دلت به اون چهار تا لگدی که بلدی بپرونی خوشه؟

خنده‌ام می‌گیرد و با خنده‌ای کوتاه جواب می‌دهم:

_نه.من فقط یاد گرفتم با آدما خارج از جنسیت‌شون رفتار کنم.اگه بخوای با موضع بدبینی زندگی کنی دنیا پر از حوادث و اتفاقای بد و ناگوارِ.

شیطنت باز به نگاهش برمی‌گردد:

_زیاد خوش‌بینی هم کار دستت می‌ده‌ها خانوم مربی.

نفسی فوت می‌کنم.

_می‌شه خواهش کنم دیگه بهم نگید خانوم مربی؟

@DONYAIEMAMNOE

باز خوی پررویی‌اش گل می‌کند.سر تکان می‌دهد و با عزت نفس می‌گوید:

_آره می‌شه خواهش کنی!

_خوب خواهش می‌کنم دیگه بهم نگید خانوم مربی!

با لحنی که حرصم را در می‌آورد،جواب می‌دهد:

_باشه جان‌جان خانوم.

سری با تاسف تکان می‌دهم.او آدم بشو نیست.

_برسونمتون دم مسافرخونه‌تون یا از همین‌جا زحمت و کم می‌کنین؟

چشم گرد می‌کنم:

_پس پری چی؟مگه قرار نبود...

میان حرفم می‌پرد:

_قرار که نبود،شما تشریف ببر مسافرخونه خودم حلش می‌کنم.

دست به سینه می‌زنم:

_نمی‌شه.

@DONYAIEMAMNOE

بی‌حوصله می‌شود:

_چسب نشو دختر جون.زحمت‌و کم کن بذار به کارم برسم!

به سمتش برمی‌گردم و مشکوک می‌پرسم:

_می‌خوای چی‌کار کنی؟ببین من نمی‌خوام بلایی سر مرتضی بیاری چه می‌دونم دکمه‌شو بزنی یا بلایی سرش بیاری که...

نمی‌گذارد عین آدم حرفم را تمام کنم و جفت‌پا وسط حرفم می‌پرد:

_تو انگار نفست از جای گرم بلند می‌شه جان‌جان خانوم.اصلا بگو ببینم!فرض کن من سمج نمی‌شدم خودت تنها میومدی می‌خواستی چی‌کار کنی؟

به من و من می‌افتم:

_امم... خوب... خوب می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم.

انگار برایش جک تعریف کرده‌ام که این‌گونه قهقهه‌اش فضای ماشین را پر می‌کند.

حرصی می‌گویم:

_خوب چه توقعی داری؟برم اسلحه بگیرم رو سرش؟

@DONYAIEMAMNOT

میان خندیدنش حرفش را هم می‌زند:

_خدایی من هنوز نفهمیدم تو واقعا پاستوریزه‌ای یا داری سیا بازی می‌کنی!

می‌خواهم جواب بدهم که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود.

از جیبم درش می‌آورم و با دیدن عکس پیمان لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و قبل از وصل کردن تماس می‌گویم:

_حرف نزن باشه؟

نگاه شکاکش بین من و عکس پیمان می‌گرد.تماس را وصل می‌کنم و با شادی ریخته شده در کلامم می‌گویم:

_سلام پیمان!

صدای مهربانش را می‌شنوم:

_سلام به روی ماهت.اومدم مسافرخونه نیستی،کجایی؟

زبانم می‌گیرد و جانم در می‌آید تا دو کلام دروغ به او بگویم:

_یه کلاس آموزشی دارم که باید میومدم.

@DONYAIEMAMNOE

خوب شد که صورتم را نمی‌بینید تا پی به دروغ شاخ و دم دارم ببرد.

_آها پس کار داری،وقت تو نگیرم از شانس خوبت همخونه‌م فامیلش مرده رفته شهرشون چند روزی که این‌جایی و می‌برمت خونه ی خودم.الانم اومده بودم دنبالت.کلاست کجاست کی تموم می‌شه؟

با تردید می‌گویم:

_یعنی خونه‌ی تو بمونم؟مزاحم نیستم؟همون مسافرخونه راحتما..

با ناراحتی ساختگی می‌گوید:

_واسه من حرفای خارجی نزن یادت رفته خودم بزرگت کردم حالا واسه من کلاس میای؟

می‌خندم:

_باشه میام اما تو نیا دنبالم آدرس و برام بفرست خودم میام.

مخالفتی نمی‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_باشه اس‌اماس می‌کنم برات.زودتر بیا که شامم باید بپزی.برو دیگه وقت‌تو نگیرم.

خنده‌ام شدت می‌گیرم:

_چشم شامم می‌پزم،می‌بینمت... فعلا.

خداحافظی که می‌کند تماس را قطع می‌کنم و تازه متوجه‌ی نگاه معنادار امید روی خودم می‌شوم.انگار دیدش به کل نسبت به شخصیتم عوض شده که با چنین لحنی می‌گوید:

_دیشب جوری به سمت علی لگد پروندی که فکر کردم تو نخ این حرفا نیستی!نمی‌دونستم انقدر اپن مایندی که شب و خونه‌ی دوست پسرت میمونی!

اخم در هم می‌کشم و می‌گویم:

_یاد بگیر توی زندگی راجع هیچ آدمی انقدر راحت قضاوت نکنی!

زیب دهانش را با حالت نمایش می‌بندد و می‌گوید:

_ما چه چیزا از چه کسا دیدیم و قضاوت نکردیم اینم روش!

ماشین را روشن می‌کند که می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_کجا؟

_اگه دوست پسرت ناراحت نمیشه برسونمت با این یارو هم کاری ندارم فعلا میخوام باغچه‌شو بیل بزنم سابقه‌شو در بیارم.تو هم حال کن بی جیره مواجب شدیم راننده‌ی خانوم!

با اخمی ساختگی می‌گویم:

_نمی‌خواد من همین جا پیاده می‌شم!

شیطنت نگاهش را به صورتم می‌اندازد:

_دختر حاجی رو که تک و تنها ول نمی‌کنن توی تهرون!

❊ ❊ ❊

_که این طور،بازم بره خداروشکر کنه تو اگه بدونی من توی تهران چه چیزایی که ندیدم.

در حالی که سیب پوست می‌کنم سری با تاسف تکان می‌دهم:

_وضعیت اونم سخته پیمان.توی خونه ی باباش از گل نازک‌تر بهش نمی‌گفتن حالا اسیر مردی شده که هر روز آزارش می‌ده!

سرش پایین افتاده و ناخن‌های پایش را می‌گیرد،در همان حال جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا تو با اون نیلو پدرسوخته به بابات دروغ گفتین؟دختر تو چه کاری از دستت بر میاد؟اون رفیقت زده به سرش تو که می‌فهمی جریان و می‌گفتی به پدر و مادرش مشکل و حل می‌کردن الان بگو می‌خوای چی کار کنی تو؟تو اصلا تو عمرت کلانتری رفتی؟یا پات به دادگاه رسیده؟اصلا سرد و گرم زندگیو چشیدی که بخوای کمکی به دوستت بکنی؟باز اون خواهر سلیطه‌ی پدر سوخته‌ت می‌بود یه چیزی!

_من نمی‌فهمم پیمان،هم تو هم نیلو هم خاله نسرین با این آذر مشکل دارین.

می‌خندد:

_چون ما مثل تو آلزایمر نداریم.

دست از ناخن گرفتن می‌کشد و صاف می‌نشیند:

_روزی که آقاجونت دست تو و مادرتو گرفت برد توی اون خونه آذر قیامت کرد.نامدارم همین طور... مظلوم ترینشون همین نوید بود اونم چون سنش قد نمی‌داد.

سر پایین می‌اندازم و متاسف می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOF

_یادمه!

_کارایی که آذر با فریبا و تو کرد چی یادته؟یادته بالش گذاشت رو صورتت خدا می‌دونه اگه فریبا و آقاجونت نمی‌رسیدن الان روبه روی من بودی یا نه!

مثل همیشه مقابل حرف حق می‌ایستم و جانب آذر را می‌گیرم:

_خوب اون تازه مادرشو از دست داده بود بعد آقاجون دست منو مامان و گرفت برد توی اون خونه حق داشت که...

_کاراش یکی دو تا نبود که بگیم از سر بچگی و عصبانیت بود.ذاتش خرابه. باز صد رحمت به نامدار که گذاشت رفت از اون خونه،توطئه نکرد هر چند اونم کم اشک فریبا رو در نیاورده اما مثل آذر نامردی نکرد.

سکوت می‌کنم؛حیف که راست می‌گوید،تک تک کلماتش را...

ناخن‌گیر را کناری می‌گذارد و به سمتم خم می‌شود و با جدیت می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه اون موقع که فریبا بله به آقاجونت گفت سن و سال الانم و داشتم و تو اون مخمصه نبودیم جنازه ی خواهرمم رو دوش یه پیری با زن‌و بچه نمی‌ذاشتم.

با حرص می‌گویم:

_درست حرف بزن پیمان،اونی که راجع بهش حرف میزنی آقاجونمه ها...

طعنه می‌زند:

_موندم تو به کی رفتی انقدر خانواده دوستی!فامیل مادریت باز یه چیزی،فامیل پدریت که سایه‌ی همو با تیر می‌زنن!

می‌خندم و می‌گویم:

_من به مامانم رفتم.

_هه مامانت نمی‌گه یه داداش دارم کنج تهرون مرده یا زنده سالی یه بار ازش خبر بگیرم.

چشم گرد می‌کنم:

_چه آدمی هستی مامانم کم از راه دور هواتو داره؟

نیشش شل می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_نه خدایی...بسه دیگه چه قدر می‌خوری تعارفم بلد نیستی نه؟

_یه سیب خوردم دایی،شاممه همین دو قلم میوه.هیچی نداشتی تو یخچال!

دوباره به جان ناخن شصت پایش می‌افتد و حواس پرت، گویا در حال شکافتن هسته‌ی اتم است می‌گوید:

_پیتزا بود تو یخچال.

با انزجار صورتم را در هم می‌کشم:

_فکر کنم مال شش روز پیشه.بعدم من اون پیتزای پر از پنیر و بخورم که می‌ترکم!

نگاه چپی به سرتاپایم می‌اندازد و می‌گوید:

_دستم به نیلو برسه تیکه بزرگش گوششه لابد سیکس پکم در آوردی؟من ندارم تو داری آره؟

با نیش باز شده‌ای می‌گویم:

_پس چی؟اما خیالت راحت مثل نیلو نمی‌شم ولی لامصب عجب بدنی ساخته!

@DONYAIEMAMNOE

_تهش که چی؟ما پسرا بدن نرم و گرم دوست داریم.عضله رو که خودمون داریم.همون نیلو رو فکر کردی واسه چی کسی نمی‌گیره؟تو هم خودتو مثل اون بکنی می‌ترشی این خط اینم نشون!

کوسن مبل را برمی‌دارم و با حرص به سمتش پرت می‌کنم که در هوا می‌قاپد و می‌گوید:

_بلند شو...!بلند شو برو بخواب فردا من برات بلیط می‌گیرم کوله بارتو جمع کن از راهی که اومدی برگرد خیلی دلت می‌خواد به رفیقت کمک کنی برو به پدر مادرش و کس و کارش بگو پاشن بیان از توی جوجه ماشینی کاری بر نمیاد.

تند مخالفت می‌کنم:

_نه نه نه...من نمی‌تونم پری و تنها بذارم.

_مگه من گفتم تنهاش بذار؟فقط دارم راه درست و نشونت می‌دم.

من هم دست بردارم امید دست برنمی‌دارد حالا چه کسی جرئت گفتن این حرف را دارد؟

@DONYAIEMAMNOE

با تردید می‌گویم:

_حالا بمونم چند روز دیگه می‌رم حرف می‌زنم با شوهرش شاید...

با اخم غلیظی بر پیشانی وسط حرفم می‌پرد:

_منم اجازه دادم تو بری و با اون لندهور جر و بحث کنی!

می‌نالم:

_دایی خسته شدم از بس لوسم کردین خوب چی می‌شه؟پشیمونم نکن از این که بهت گفتم.

بلند می‌شود و کش و قوسی به بدنش می‌دهد و با خمیازه‌ای بلند و کشدار می‌گوید:

_برو که پدرم در اومده باید بخوابم صبح زود بیدار بشم. فردا راجع بهش حرف می‌زنیم!

این یعنی او کار خودش را می‌کند؛بد شانس تر از تو در این دو عالم هست جانان؟

❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم به دست خونی‌اش می‌افتد.در آن وضعیت نمی‌دانم گریه کنم یا بخندم!

امروز صبح بعد از این‌که شماره‌اش را برای بیست‌مین بار گرفتم،بالاخره افتخار داد و کوتاه گفت که سرنخ‌هایی پیدا کرده!

حتی فکر این‌که یک راننده تاکسی معمولی در طی سه سال آن قدری برای خودش دشمن تراشیده باشد که قصد جانش را کنند،سخت است.

دست در کیفم می‌کنم و دستمال سفیدم را بیرون می‌کشم و آرام می‌گویم:

_دستتو بیار جلو ببندمش!

سربالا می‌کند،با دیدن زخم روی گونه‌اش صورتم در هم می‌رود.

روی نیمکت پارک کمی به سمتش می‌خزم و خون پشت دستش را با دستمال پاک می‌کنم نگاه خیره‌اش را روی صورتم حس می‌کنم و همین سنگینی معذبم می‌کند و دست‌هایم می‌لرزد.

@DONYAIEMAMNOE

دستمال را دور دستش می‌پیچانم،بالاخره صدای گرفته‌اش در می‌آید:

_تو خوبی؟

سر تکان می‌دهم:

_آره من آسیبی ندیدم.

گره‌ای زیر دستمال می‌زنم و می‌خواهم فاصله بگیرم که انگشت‌هایم اسیر دستش می‌شود؛گویا کسی دو طرف سیم برق را به تنم وصل می‌کند.

نگاه فراخم را به چشم‌هایش می‌دوزم،این‌که چرا لال شده‌ام را نمی‌دانم، اصلا نمی‌دانم!

با صدای آرامی می‌گوید:

_مرسی...رفیق!

تند دستم را عقب می‌کشم،اخم کردم.قلبم گومب گومب می‌زند.چرا دستم را بگیرد؟مگر مرا چه فرض کرده؟نکند به خاطر قضیه‌ی پیمان و حرفش که گفت زیادی اپن مایند هستم؟به خدا اگر در سرش فکر بدی راجع من داشته باشد

@DONYAIEMAMNOE

می‌دانم چه‌طور حسابش را برسم! در لحنش هیچ اثری از تحقیر نیست.اما قدردانی چرا...

_کار درستی ن‌کردی عین گانگسترا پریدی وسط دعوا اما...دمت گرم!

دست‌هایم را با گذاشتن دوطرفم روی لبه‌های نیم‌کت مهار می‌کنم تا کمتر بلرزند. نگاهش می‌کنم و سؤالی که عین موریانه به جان ذهنم افتاده را می‌پرسم:

_چه طور انقدر عوض شدی؟هر روز یه دشمن جدید... مگه تو چی‌کار کردی که شش نفر آدم ریختن سرت تا به قصد کشت بزننت؟

سرش پایین می‌افتد.او هم دستانش را کناره‌های نیم‌کت می‌گذارد و نفسی بیرون می‌دهد.

چشمم به فاصله‌ی کوتاهی که بین دست من و اوست می‌افتد و نامحسوس کمی فاصله می‌گیرم.نمی‌دانم می‌فهمد یا نه...!

@DONYAIEMAMNOE

هر چه نگاهش می‌کنم جوابی نمی‌شنوم،قصد پاسخ دادن ندارد انگار!

بلند می‌شوم،بدون نگاه کردن به صورتم می‌پرسد:

_کجا؟

_می‌رم آب بخرم.

باز هم بدون سر بلند کردن می‌گوید:

_یه بسته سیگارم واسه من بگیر!جعبه سیگارم تو ماشین فرزام جامونده.

چشم گرد می‌کنم.دوباره سرجایم می‌نشینم و می‌گویم:

_آبم نخواستم!

از گوشه‌ی چشم نگاه تند و تیزش را حواله‌ام می‌کند که حق به جانب می‌گویم:

_چیه توقع داری برم دم دکه بگم سیگار بده؟

زیادی ساکت شده امشب،در دل اعتراف می‌کنم ساکت بودن اصلا به او نمی‌آید.

@DONYAIEMAMNOE

به نیم‌رخش چشم می‌دوزم و به این فکر می‌کنم من الان کنار او چه می‌کنم؟وقتی به کل خانواده‌ام دروغ گفته‌ام الان کنار امید نشسته‌ام.

همان پسری که آقاجان راضی نیست از صد فرسخی پارسا رد شود،آن‌وقت دختر ته‌تقاری‌اش امروز با شش مرد گردن کلفت درگیر شده بود آن هم به خاطر همان پسر...!اما خوب انسانیت که نمرده،کم مانده بود او را بکشند هر چند هدف‌شان گوشمالی دادن بود نه کشتن!

با صدای متعجب‌ش از فکر بیرون می‌آیم:

_اینا مو مصنوعیه؟

گیج رد نگاهش را دنبال می‌کنم و به پشت سرم می‌رسم و با دیدن موهای آویزان از زیر شالم آه از نهادم بلند می‌شود.اصلا حواسم نبود،به گمانم گیره‌ی موهایم شکسته! آخ خاله کجایی که موهایم را ببافی!

خجالت زده تمام موهایم را جمع می‌کنم و در مانتوام فرو می‌برم و داغ شده از نگاه سنگینش سکوت می‌کنم.

بالاخره می‌خندد و قفل زبانش باز می‌شود:

@DONYAIEMANOE

_جلل الخالق چه جوری این همه مو رو رشد دادی؟نکنه تو هم رفتی از این قرتی بازیا که تازه مد شده انجام دادی چی بود اسمش؟همون که موها رو می‌کشن!

حیایم اجازه نمی‌دهد راجع موهایم با او صحبت کنم.بنابراین باز هم سکوت می‌کنم،شیطنت به لحنش می‌دود و می‌گوید:

_از این به بعد صدات کنم گیسو کمند؟

چشم‌غره‌ی تند و تیزی به او می‌روم و برای هزارمین بار تاکید می‌کنم:

_جانان خانوم...نه خانوم مربی،نه جان‌جان،نه گیسو کمند اسم من جانانه!

با لبخندی محو روی لبش می‌گوید:

_خوشبختم،منم امیدم جانا... جان‌جان خانوم... خوب اون طوری نگاه نکن اسمت سر زبونم نمی‌چرخه دیگه!

سری با تاسف تکان می‌دهم.همان بهتر زبانش از کار بی‌افتد و حرف نزند.

@DONYAIEMAMNOE

به صورتش که نگاه می‌کنم دلم می‌سوزد،گونه‌اش ملتهب‌تر شده و کبودی پای چشم چپش هر لحظه بیش‌تر خودش را نشان می‌دهد.

متوجه‌ی خیرگی نگاهم می‌شود که می‌گوید:

_نترس،زیاد از این کتکا خوردم.

_خوب نمی‌خوای بری پیش پلیس شکایت کنی؟این‌طوری که نمی‌شه یهو شش نفر جلوت سبز بشن بخوان بکشنت!

نگاهش را به صورتم می‌پاشد و با لحنی خاص می‌گوید:

_نجاتم دادی دیگه!

نمی‌دانم چرا نگاهش برایم سنگین است!آرام می‌گویم:

_خوب این یه دفعه این‌طوری شد دفعه ی بعد...

کلامم را قطع می‌کند:

_دفعه‌ی بعدم یه خانوم مربی دیگه از راه می‌رسه و قهرمانانه همشونو شل و پل می کنه و نجاتشون می‌ده!

می‌خندم:

@DONYAIEMAMNOE

_یه جورایی تو هم نجاتم دادی آخه داشتم کم می‌آوردم!

نگاهم قفل طرح لبخند روی لب‌هایش می‌ماند،آرام می‌گوید:

_دیگه معلومه اجازه نمی‌دادم بلایی سر ته تقاری حاج مصطفی بیاد!

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد،این سومین بار بود...بی‌اختیار می‌پرسم:

_جایی قراره بری؟

سر تکان می‌دهد یعنی بله...

_گفتی یه آتوهایی از مرتضی گیر آوردی،چیه؟

با حرص می‌غرد:

_حروم زاده رشوه بگیره...گفتم پدرسوختگی از قیافش می‌باره اما این کافی نیست،می‌تونه از زیرش در بره.

ناباور نگاهش می کنم.چرا باید حرفش درست از آب در بی‌آید و درست باشد که باغچه‌ی هر آدمی را که بیل بزنی یک کرم داخلش پیدا می‌کنی!یعنی واقعا آدم باشرافت در این دنیا نبود؟

مسخ شده به حرف می‌آیم:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا چی می‌شه؟من زودتر باید برم به سختی پیمان و راضی کردم که یکی دو روز دیگه بمونم.

با طعنه می‌گوید:

_همه دوست پسرشونو برای رفتن راضی می‌کنن تو برای موندن؟ لابد از گیاهایی که به خوردش دادی خسته شده.

با حرص می‌گویم:

_بحث ما الان اینه؟

_چیه؟به اندازه‌ی کافی جذاب نی؟

سکوت می‌کنم و برای اولین بار در دل اعتراف می‌کنم صدایش خوب است.کمی خش دارد،اما نوع حرف زدنش خوب است.بدون لحجه‌ی شمالی!کلمات را می‌کشد و با این‌که خسته صحبت می‌کند اما صدایش جذاب به نظر می‌رسد.

بشکنی جلوی صورتم می‌زند:

_رفتی تو فکر رفیق؟

به گونه‌اش اشاره می‌کنم و می‌گویم:

_باید کیسه‌ی یخ بذاری روش تا بیشتر از این کبود نشه!

@DONYAIEMAMNOE

دستی روی گونه‌اش می‌کشد و چهره‌اش از درد در هم می‌رود و می‌غرد:

_دهنت سرویس مرتیکه‌ی الاغ...

_مطمئنی نمی‌خوای شکایت کنی ازش؟

خیلی ماهرانه بحث را می‌پیچاند:

_نه...تا وقتی بادیگارد گردن کلفتی مثل تو دارم چرا برم پی شکایت؟ولی ترسیدم ازت خانوم مربی فکر کنم بدجور دستت سنگینه! پاتم که نگم بهتره از وقتی لگد به اون علی بدبخت انداختی دولا راه میره به گمونم سیستمش از کار افتاد!

می‌خندم و می‌گویم:

_می‌خوای تو هم طعمشو بچشی؟

سرش را کمی جلو می‌آورد و با این حرکت عطرش بیشتر وارد مشامم می‌شود:

_داری به مبارزه دعوتم می‌کنی؟درست لگد پروندت خوبه اما یادت نره که منم یه بوکسورم هر چند...من دست رو زن بلند نمی‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

_چرا اون وقت؟

_جنس ضعیفو چه به کتک خوردن؟

اخم در هم می‌کشم:

_جنس ضعیف؟ببخشید ولی چی باعث شده فکر کنی یه زن جنس ضعیفه؟

با بدجنسی جواب می‌دهد:

_تو از اون زنایی که تنشون می‌خاره.الان داری باهام بحث می‌کنی که بزنمت؟

_تو نمی‌تونی منو بزنی،نه منو نه هیچ زن دیگه‌ای رو... در ضمن یه زن جنس ضعیف نیست!

با تایید سر تکان می‌دهد:

_هممم،تو یکی که اصلا جنس ضعیف نیستی!

دستی روی پاهایش می‌کشد و بلند می‌شود و می‌گوید:

_بلند شو برسونمت.

مخالفت می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_خودم می‌رم.

بند کوله‌ام را می‌گیرد و با کشیدنش وادارم می‌کند بلند شوم؛روبه‌رویش که قرار می‌گیرم لبخند محوش را این بار از کم‌ترین فاصله می‌بینم.

_وقتی شوفر مجانی داری مگه مغز خر خوردی که از جیب مایه بذاری؟بیا خانوم مربی... بیا که دیر برسم شرط و باختم!

میخ‌کوب می‌شوم؛دو قدمی جلو می‌رود و وقتی توقفم را می‌بیند،برمی‌گردد و کلافه می‌شود:

_یازده شبه‌ها... آقا پیمان‌تون ناراحت نشه تا این موقع تک‌و تنها بیرونی!

بی‌توجه به حرفش می‌پرسم:

_مسابقه داری؟

دست‌هایش را داخل شلوار جین آبی یخی‌اش فرو می‌برد..

دو قدم رفته را برمی‌گردد و با تن صدایی کشیده سؤالم را با سؤال پاسخ می‌دهد:

_درگ زدن من مهمه واست؟

@DONYAIEMAMNOE

تنم از درون می‌لرزد و انگار تازه به یاد می‌آورم او کیست و من کیستم!

گاهی از خودم و حماقت‌هایم متعجب می‌شوم!

آخر من دختر حاج‌مصطفی در این ساعت با پسری که اموراتش را با قمار می‌گذراند چه‌کار دارم؟درس عبرتم نشد چیزهایی را که از او دیدم؟

او قمار باز است،خطرناک است،او...

بشکنی جلوی صورتم می‌زند.

_چرا انقدر میری تو هپروت جان‌جان خانوم؟بیا سوار شو!

چند قدمی به عقب می‌روم و درحالی که تن صدایم لرزش گرفته می‌گویم:

_ممم.. ممنون،پیمان میاد دنبالم!

می‌بینم لب باز می‌کند تا حرفی بزند اما نمی‌ایستم تا بشنوم و بر خلاف جهتش قدم تند می‌کنم و تا آخرین لحظه تیر نگاهش بر رویم سنگینی می‌کند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

_چته غمبرک زدی؟بیا اینو بزن روشن شی!

دست مردانه‌ای که گوجه سبز جلوی دهانم گرفته بود را پس می‌زنم و بی‌حوصله می‌گویم:

_ولم کن دایی!

خود را به زور کنارم روی تخت یک نفره‌ی زهوار در رفته جا می‌دهد و پاهایش را با آسودگی دراز می‌کند و می‌گوید:

_چه مرگته عزیزم؟

مثل همیشه از خدا خواسته به دو گوش شنوایی که پیش آمده،خوش آمد می‌گویم و حرف دلم را می‌زنم:

_دایی به نظرت اعتماد کردن به یه آدمی که بده،کار درستیه؟

_تو که می‌گی آدم بد تو دنیا وجود نداره،همه خوبن!

_من نگفتم همه خوبن،گفتم همه پاک آفریده شدن.پس بدترین آدما هم عمق وجودشون یه شفافیتی هست.

سر تکان می‌دهد:

_خوب حالا به کدوم آدم بدی اعتماد کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

از خانواده‌ی مادرم خوشم می‌آید.همگی رفاقت را یاد گرفته‌اند،دوست بودن را،قضاوت نکردن را... برای همین از گفتن حقیقت برای پیمان هیچ واهمه‌ای ندارم اما نمی‌خواهم نگرانش کنم برای همین مهر بر روی حرف‌های دلم می‌زنم و به جایش می‌گویم:

_بد نیست،مطمئنم که بد نیست اما...

مکث می‌کنم و با تجسم چهره‌ی امید در ذهنم زمزمه می‌کنم:

_خطرناکه!

_و تو با یه آدم خطرناک چی کار داری؟

خیره به دیوار رنگ و رو رفته‌ی روبه‌رو جواب می‌دهم:

_ازم سؤالی نپرس که جواب شو نمی‌دونم.به خدا بعضی وقتا همه چی اتفاقیه،اتفاقی یکی جلوت سبز می‌شه،اتفاقی هر روز می‌بینیش،اتفاقی شخصیت‌شو کالبد شکافی می‌کنی...

جمله‌ام را او ادامه می‌دهد:

_اتفاقی عاشق می‌شی!

با چشم‌غره‌ی محکمی که به او می‌روم صدایش در می‌آید:

@DONYAEMAMNOE

_چیه خوب دروغ می‌گم؟

با حرص می‌گویم:

_دروغ نمی‌گی مزخرف می‌گی همیشه وسط بحثای جدی یه پارازیت می‌فرستی.

می‌خندد و در میان خنده‌هایش حرفش را هم می‌زند:

_خوب بابا حالا طرف کی هست که هم بده هم بد نیست هم خطرناکه هم تو هر روز اتفاقی می‌بینیش؟بهت اعتماد دارم جانان می‌دونم عاقلی اما حواست باشه این همه اتفاقی بودن،اتفاقی هم کار دستت نده!می‌دونی که از محدود کردن آدما و بازپرس کردنشون بیزارم اما می‌خوام بهم بگی...باشه؟کیه اون آدم؟

سرم پایین می‌افتد و آرام نامش را بر زبان می‌آورم:

_امید.

اخمی بین ابروهای کم پشت مردانه‌اش می‌افتد.

_امید؟کیه این امید خان؟

_نامزد سابق پری!

@DONYAIEMAMNOE

چشم گرد می‌کند:

_همین پری رفیق جون‌جونیت؟مگه نامزد داشته؟

سر تکان می‌دهم:

__باشگاه ما رو که دیدی؟بد مسیره از اتوبوس که پیاده بشی باید یه کورس تاکسی هم سوار بشی تا برسی...وقتی با پری می‌رفتیم باشگاه با امید آشنا شدیم.راننده خطی همون منطقه بود.

اخم ریزش نشان از دقت بالایش در حرف‌هایم را دارد،ادامه می‌دهم:

_تقریبا هر روز اون ما رو می‌رسوند. یه پسر ساده و مهربون بود،بی شیله پیله...چشم بد نداشت اصلا با دل پاکیش دل به پری بست و به جای پیشنهاد رفاقت از پری شماره ی عمو رضا رو خواست برای امر خیر!

چشم می‌بندم با یاد آن روزها و غرق شده در گذشته ادامه می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_عمو رضا اول اجازه نداد بیاد خواستگاری چون امید گفته بود پدر و مادری نداره.از اون گذشته شغلش،راننده تاکسی بود. مگه یه راننده تاکسی چه قدر درآمد داشت که بخواد تامین مخارج تک دختر عمو رضا رو بکنه. با این وجود بعد از چند ماه اصرار از جانب امید،عمو رضا بهش اجازه داد که یک جلسه برای خواستگاری بره.می‌دونی چیه دایی چهره،رفتار و حرف زدن امید با اون سن کمش طوری بود که هر آدمی می‌دیدش ناخودآگاه بهش اعتماد می‌کرد برای همینم عمو رضا با وصلت‌شون موافقت کرد و با حضور بزرگ‌ترا یه صیغه ی محرمیت کوتاه مدت بینشون خونده شد.

روز دهم روز عقدشون بود،ما هم دعوت بودیم.اما... آقاجون نامزدیو بهم زد.

صدای متعجب‌ش در گوشم می‌پیچد:

_چه دخلی به آقاجونت داره؟

نگاهم را به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش می‌اندازم و می‌گویم:

_چون که امید پسر ارشد ابراهیم خان جهانگیری بود.

دهانش باز می‌ماند؛

@DONYAIEMAMI OF

_پسر جهانگیری بزرگ بوده و خودش و بچه یتیم جا زده؟بابا کفران نعمت تا چه حد؟مال و منال باباش صد تا مثل عمو رضا و خانواده شو می‌خره و می‌فروشه! شاید آقاجونت اشتباه کرده،پسر جهانگیری باشی و واسه خاطر دو قرون مسافر کشی کنی؟

سر تکان می‌دهم.

_اصل ماجرا چیز دیگه‌ایه،حاج ابراهیم ثروتمنده میدونی که یکی از نمایشگاه‌های ماشینش و با آقاجونم شریک بوده اما کل ثروتش حلال نیست،نزول خوره!

تک خنده‌ای می‌کند:

_تو این دوره کی پدرسوختگی نمی‌کنه؟معلومه اون همه نمایشگاه و خونه و مال و ثروت الکی به دست نمیاد.

شانه‌ای بالا می‌اندازم که می‌گوید:

_تا الان هر چی از امید گفتی خیر بوده!شرش کجاست که میگی خطرناکه و بد؟

سرم پایین می‌افتد و جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOFI

_بعد سه سال این پسر همون آدم گذشته نیست دایی،اون به خاطر پول نزول خوری خرجش و از خانوادش جدا کرده بود.اما الان خودش قمار بازه! زمین تا آسمون با اون آدم قبلی فرق کرده.

سکوت می‌کند؛می‌پرسم:

_واقعا ممکنه یه آدم خوب بد بشه و خطرناک؟

سر تکان می‌دهد:

_فکر کردی همه ی آدمای بد یه شبه بد شدن؟

پاسخی نمی‌دهم؛موهایم را به هم می‌ریزد و می‌گوید:

_آخه جوجه تیغی تو رو چه به این کارا و حرفا دردونه؟می‌گم برگرد گرگان می‌گی نه این‌جا هم کاری از دستت بر نمیاد جز این‌که هر روز بری یه سری به رفیقت بزنی اون طوری هم که بوش میاد این آقا امید هنوز نتونسته فکر دوست تو از سرش بپرونه لابد الان اومده این‌جا تا مثل قهرمانا اون پری و از دست دیو دو سر نجات بده.

با ناباوری می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_تو از کجا فهمیدی؟

ابرو بالا می‌اندازد

_ما رو دست کم گرفتی!تو هم لابد دل خوش به یه پسر قمار باز کردی!توی شرط بندی یه عالمه بچه مایه دار کله پر هست پس اون قدر نفوذ داره که بتونه کاری بکنه اما عاقبتش و خوش نمی‌بینم جانان... اصلا!

❊ ❊ ❊ ❊

هندزفری‌ام را در گوش‌هایم فرو می‌برم.کلاه مانتوی مشکی اسپورتم را روی سرم می‌اندازم و شروع به دویدن می‌کنم.

شش و نیم صبح است و خبری از نسیم صبح‌گاهی نیست.بهارش که این طور گرم باشد وای به تابستانش!

ریتم تند آهنگ در گوشم می‌کوبد و قدم‌هایم تند می‌شود.

یاد پیامک آخر شبی او می‌افتم و نفس‌هایم نیز با ریتم آهنگ هماهنگ می‌شود.

آقاجانم همیشه تاکید داشت در شأن خانوادگی‌امان رفتار کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

هم سفره با کسی که لقمه‌ی حرام را قورت داده نشویم...تاحالا هیچ وقت آقاجانم را شرمزده نکرده‌ام،اگر گفت الان شب است یا روز روی حرفش حرف نیاوردم اما خوب می‌دانستم اعتقاد من با او یکی نیست!

من معتقد بودم آدم‌ها را هر گونه که هستند دوست داشته باشی.ممکن است کافر باشی اما انسانیت در وجودت بیدار باشد...شیعه باشی،مسیحی یا اصلا خدایی را نپرستی...

گویا باید تغییر عقیده دهم،با آدم ها بسته به جنسیت و ایمان‌شان هم صحبت شوم نه شخصیت و ذات درونشان!

عرق از روی پیشانی‌ام سر می‌خورد و پاهایم با توان بیش‌تری روی سنگ فرش پارک نزدیک خانه‌ی پیمان می‌دوند.

نمی‌دانم غصه ی پریناز را بخورم یا غم آذر را...

آذری که قمار باز شده،یک شبه پول هنگفتی را صاحب می‌شود،یک شبه ماشین آخرین مدل زیر پایش می‌رود...از همه بدتر طبق گفته‌ی امید گل می‌کشد!

یا پریناز‌ی که هر بار می‌بینمش بیش‌تر یه این پی می‌برم که او نیاز به کمک دارد.

@DONYAIEMAMNOE

بدون لحظه‌ای مکث به دویدن ادامه می‌دهم.حق با پیمان است،پری عقل ندارد،من که دارم...جز پدر و مادرش کاری از دست کسی ساخته نبود. اما امید گفت که...

بالاخره می‌ایستم.سر بطری آبم را باز می‌کنم و یک نفس نیمی از بطری را سر می‌کشم تا عطش افتاده به جانم بخوابد.

روی نیمکت سبز پارک می‌نشینم و نگاهم را به اطراف می‌اندازم.

در این تهران شلوغ جز یکی دو پیرمرد و یک رفتگر آدم دیگری به چشمم نمی‌خورد.

این یعنی اهالی این‌جا خوابیدن را به ورزش ترجیح می‌دهند.

دست داخل جیبم فرو می‌برم و موبایلم را بیرون می‌کشم.قفلش را باز می‌کنم و وارد پیام‌هایم می‌شوم و برای چندمین بار پیام او را که ساعت دو و چهل دقیقه‌ی بامداد ارسال شده بود می‌خوانم:

ـدر رفتی خانوم مربی وگرنه می‌خواستم بهت بگم.واسه فرداشبت بلیط بگیر پری رو هم بردار ببر با خودت.اون مرتیکه‌ی حرومی رو می‌دونم چی‌کار کنم باهاش که حالا

@DONYAIEMAMNOE

حالاها موندنی باشه تهران و پی شما نیاد.بعد اونم فکر کنم ننه بابای پری اون قدر عرضه داشته باشن که این بار پشت دخترشون در بیان!

یعنی می‌خواست چه بلایی سر مرتضی بی‌آورد؟شاید هم تا الان آورده.

بی اراده دستم روی دکمه‌ی تماس می‌لغزد. پنجمین بوق که می‌خورد تازه به خودم می‌آیم؛الان چه وقت از زنگ زدن است آخر احمق جان؟

می‌خواهم قطع کنم که صدای گرفته و غرق در خوابش توی گوشم می‌پیچد:

_سر صبحی خواب منو دیدی؟

هول شده می‌گویم:

_چیزه من... من بعدا زنگ می‌زنم.

و تماس را قطع می‌کنم،قلبم می‌کوبد... نمی‌توانم تشخیص بدهم اثرات دویدن زیاد است یا صدای او مرا ترسانده!

@DONYAIEMAMNOE

گوشی در دستم می‌لرزد و همراه با ویبره‌ی گوشی تن من هم تکانی می‌خورد و نگاهم روی شماره‌ی آشنای او می‌ماند.

با تردید دستم صفحه ی گوشی را لمس می‌کند و تماس برقرار می‌شود.

در حرف زدن پیش قدم می‌شود:

_زنگ میزنی قطع می‌کنی؟این چه مدلشه؟

نفسی فوت می‌کنم و می‌گویم:

_حواسم به ساعت نبود،می‌خواستم از پیامک دیشبت بپرسم...

خمیازه‌ی بلندی می‌کشد که صدایش گوشم را آزار می‌دهد و تلفن را از گوشم دور نگه می‌دارم.

در این اوضاع خنده‌ام می‌گیرد و حالا که روبه‌رویم نیست با خیال راحت لبخندی بر لب می‌نشانم.

_خوب؟

بی مقدمه چینی می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_می‌خوای چی‌کار کنی با مرتضی که میگی نمیتونه دنبال زنش بیاد؟ببین من تصمیمم و گرفتم همه چیز و به عمو رضا می‌گم تو دخالت نکن من...

وسط حرفم می‌پرد:

_کاریش ندارم بابا،فقط می‌خوام گندکاری‌هاشو رو کنم تو هم انقدر فاز عوض نکن واسه من. راه‌مون یکی بود حالام به تهش رسیدیم.

معترض می‌گویم:

_آخه...

_اما و آخه مال وقتیه که لاشه ی اون شل ناموس و از زیر چرخای ماشینم می کشیدن بیرون ... حالا فقط دارم می‌فرستم یه مدت به جای دست‌پخت رفیقت آب خنکای زندان و بخوره. تو هم برای فرداشب دو تا بلیط بگیر برگردین گرگان!

سکوت می‌کنم،یعنی گوش دادن به حرف او کار درستی‌ست؟

_ببین خانوم مربی،چون می‌خوام خاطرت جمع باشه اینو می‌گم.من نقشه‌ای واسه رفیق تو ندارم،نه می‌خوام طلاقش و

@DONYAIEMAMNOE

بگیرم نه دلم می‌خواد زندگیش از هم بپاشه.چند روزه تایم دستشویی رفتن اون مرتیکه رو هم درآوردم.خلافش رشوه خواریه... رو می‌کنم واسه پلیس اونم مجازاتش و می‌کشه هر موقع هم پی زنش و گرفت دیگه بستگی به عرضه‌ی باباش داره که بازم دخترش و ول بده زیر این مرتیکه یا نه!اگه اومدم پی کار رفیقتو گرفتم واسه خاطر خودم بود نه اون...واسه این‌که خودم و مقصر این وضعش دونستم. واسه این‌که اگه عقدش با من بهم نمی‌خورد باباش هول‌هولکی نمی‌دادش به یه آدم دوزاری...

باز هم حس درونی‌ام اعتماد کردن به او را می‌طلبد!باز هم رادارهایم صداقت لحنش را به رخم می‌کشند. باز هم باور می‌کنم،سر تکان داده و آرام می‌گویم:

_باشه....ببخشید از خواب بیدارت کردم من دیگه...

در این مکالمه‌ی کوتاه سومین بار است که حرفم را قطع می‌کند:

_شرط داره.

جا می‌خورم و گیج می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_چی؟

_این‌که ببخشمت.تا چهار صبح بیدار بودم هنو مستی از سرم نپریده صدای نکره ی موبایلم و در آوردی!

شرم‌زده لبم را گاز می‌گیرم:

_ببخشید!خوب الان بخواب من قطع می‌کنم.

با لحنی کشدار جوابم را می‌دهد نمی‌گفت هم با این تن صدایش می‌فهمیدم دیشب را مست بوده:

_هممم دیگه خوابم نمی‌بره!

_خوب من چی‌کار باید بکنم؟

انگار روی تخت جابه‌جا می‌شود.صدایش آرام و خواب‌آلود در گوشم می‌پیچد:

_حرف بزن.تا وقتیم نخوابیدم حق نداری تلفن و قطع کنی.

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب می‌گویم:

_یعنی چی؟چی بگم من آخه؟

@DONYAIEMAMNOE

_قبل‌ها رو یادته چه قدر با پری هر و کر می‌کردین؟اون موقع چی می‌گفتی براش همون طوری حرف بزن واسم...فقط‌ها،دلت از اون دوست پسرت پره تو گوش من خالی نکن که اصلا حال و حوصله ندارم.

بی‌تعارف خنده‌ی بلندی از سر می‌دهم و می‌گویم:

_بابا پیمان دوست پسرم نیست دا...

برای چهارمین بار هم حرفم را قطع می‌کند:

_حالا،دوست اجتماعی،دوست معمولی،داداشی همش یکیه!

لحن او برایم جالب است یا من خوش خنده شده‌ام؟نمی‌دانم.اما باز هم می‌خندم و این بار مهلت حرف زدن به او نمی‌دهم:

_بابا پیمان داییمه،نه دوست پسرمه نه اینایی که تو گفتی.

هیچ صدایی از آن ور خط نمی‌آید. نگاهی به صفحه‌ی موبایلم می‌اندازم تا ببینم تماس قطع شده یا نه!

وقتی از قطع نشدن تماس مطمئن می‌شوم،می‌گویم:

_الو؟خوابیدی؟

صدایش در گوشم می‌پیچد:

@DONYAIEMAMNOE

_ایسگا کردی؟

می‌خندم :

_نه بابا...

تعجب را در لحن گفتارش حس می‌کنم:

_چند سالشه دایی‌ت؟

_بیست و هشت.

حیرت صدایش بیش‌تر می‌شود:

_ اون داداش گردن کلفتت چی بود اسمش؟همون غول‌تشن و می‌گم... داداش بزرگت کوچیکه رو می‌دونم اسمش نویده!

با اخم ریزی می‌گویم:

_نامدار،در ضمن کجاش غول‌تشنه؟

_تو اصل حرف و بچسب.همون داداشت کمه کم چهل سال سنشه اون وقت تو دایی داری به این جوونی؟معلومه مامان بزرگت شیطون بوده!

@DONYAIEMAMNOT

در عجب فکرش می‌مانم که به کجاها کشیده می‌شود.بحث را می‌پیچانم :

_حالا هر چی،دیدی قضاوت الکی کردی؟

نفسش را در گوشی رها می‌کند،معلوم است خوابش می‌آید اما مانند پسرک‌های تخس با سرتقی بیدار می‌ماند.

_اون طوری که تو نیشت شل شد و گفتی شب میام خونتون پاک‌ترین ذهن‌ها هم انحراف پیدا می‌کرد جان‌جان خانوم. چه برسه به من که کلا تو خط انحرافم!

لبخندی روی لبم می‌آید،دیگر نمی‌دانم چه بگویم!چند لحظه‌ای سکوت بینمان حکم‌فرماست و او سکوت را می‌شکند:

_می‌گم جان‌جان خانوم...

نفسی با حرص فوت می‌کنم و می‌گویم:

_اسم من جانانه!

_همون که تو گفتی،می‌گم که...

این بار منم که حرفش را قطع می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOL

_همون که تو گفتی نه،جانان...تکرار کن!

شیطنت وارد کلامش می‌شود و می‌توانم حدس بزنم چشم‌های سبز خمارش الان از خباثت می‌درخشد:

_خیلی دلت می‌خواد اسم تو صدا بزنم؟

_خیلی دلم می‌خواد دیگه جان‌جان صدام نزنی،آلرژی پیدا کردم دیگه!

کم نمی‌آورد:

_چی بگم؟خاتون؟میاد به ابروهات فکر کن راجع بهش...یا مثلا معنی اسمت چی بود؟آها معشوقه... صدات کنم معشوقه خانوم؟از من نظر بخوای همون جان‌جان بیش‌تر بهت میاد.

نفس عمیقی می‌کشم و در حالی که به سختی خودم را کنترل کردم تا داد نزنم به حرف می‌آیم:

_من قطع می‌کنم دیگه.

_کجا؟؟ خوابم نبرده هنوا! بعیده آقاجونت از حق‌الناس نگفته باشه برات. حق‌الناسه دختر جون،یکیو کله‌ی سحر بیدار کنی!

درمانده چشمی دور پارک می‌چرخانم و ناچارا می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_باشه،ببند چشماتو!

صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد:

_مگه فکر کردی از اون موقع چشام باز بود که الان بخوام ببندم؟

ابروهایم بالا می‌پرد.

_خوب تو که انقدر خوابت میاد چرا نمی‌خوابی؟

کلمات را بیش‌تر از هر زمان می‌کشد:

_یکی بیدارم کنه طول می‌کشه تا خوابم ببره!

_خوب من الان چی بگم که خوابتون ببره؟

با مکث جواب می‌دهد:

_از خودت،از خودت بگو!

ریتم منظم نفس‌هایم کند می‌شود و حرف از دهانم بریده بریده بیرون می‌آید:

_چ... چی بگم؟

بی مقدمه چینی می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_موهات... اکستنشنه؟

هجوم خون را به صورتم احساس می‌کنم و قلبم اندازه‌ی ساعت‌ها دویدن تند می‌کوبد.لب‌هایم می‌لرزد و جان می‌کنم تا آرام می‌گویم:

_نه!

انگار صورت ملتهبم را از پشت تلفن هم احساس می‌کند که با تک خنده‌ای می‌گوید:

_خجالت کشیدی؟

علارغم حس درونم جواب می‌دهم:

_نه،اما خوشم نمیاد از این سؤالا...اینا مسائل خصوصیه...

_اوکی. اینم می‌شه یه مسئله‌ی خصوصی بین ما!

هنوز از شوک سؤالش بیرون نیامدم که با حرفش رسما خشکم می‌زند:

_می‌دونی موهات یه مرد و دیوونه می‌کنه واسه همین همیشه زیر شالت قایمشون می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

انگار می‌فهمد با حرفش چه قدر خجالت می‌کشم که سریع بحث را می‌پیچاند:

_می‌دونی چیه گیسو کمند؟با وجود موهات من هنوز دلم به حال اون بدبختی که می‌خواد تو رو بگیره می‌سوزه!

نمی‌خواهم بفهمد دو کلمه حرفش چه طور حالم را خراب کرده، برای همین می‌پرسم:

_چرا اون وقت؟

_معلومه خوب،ناهار میخواد نخود چی بخوره شبم کدو پخته! زنی که نتونه یه آبگوشت بار بذاره زن نیست.

با اعتماد به نفس می‌گویم:

_خوب من بلدم آب‌گوشت درست کنم منتهی آب‌گوشت گیاهی بدون گوشت!

صدای قهقهه‌اش در گوشم می‌پیچد و اعصابم را بیش‌تر بر هم می‌زند.

در میان خنده می‌گوید:

_آبگوشت بدون گوشت داریم مگه؟

@DONYAIEMAMNOE

_بله داریم.با نخود،لوبیا و سویا و سیب زمینی و مخلفات.

مسخره‌ام می‌کند انگار...

_خوب اسم این میشه آبِ نخود لوبیا نه آبگوشت.اصل آبگوشت اینه که توش یه قلم گنده بندازی با پیاز درسته و سبزی ریحون بخوری تهشم گوشت کوبیده رو بزنی به رگ!

سری با تاسف تکان می‌دهم؛

_عقاید آدما فرق می‌کنه اگه یه روز ازدواج کنم مسلما نمی‌تونم همسرمو وادار کنم یه وگن بشه اما من اولویت اولم کسیه که گیاه خوار باشه.

_اگه عاشق یه گوشت‌خوار دو آتیشه شدی چی؟حاضری واسش کله پاچه بار بذاری؟

می‌خندم و جواب می‌دهم:

_مسلما نه!

_واسه همینه که می‌گم بدبخت شوهرت!

نیش شل شده‌ام قصد جمع شدن ندارد انگار...با استیصال می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_خوابت نگرفت هنوز؟

_هممم چرا یه خورده!

ذوق زده می‌شوم:

_خوب پس من قطع کنم!

_صبر کن می‌خوام یه چیزی بگم بهت!

لحنم آرام می‌شود:

_چی؟

مثل همیشه بی مقدمه چینی حرفش را می‌زند:

_ناهار و بیرون بخوریم؟

خفه خون می‌گیرم،اولین پیشنهاد ناهاری نیست که می‌گیرم اما او هر کسی نیست... امید است،لابد خرج ناهار را هم می‌خواهد از برد قمار بازی‌اش بدهد.

با لبخندی مصنوعی می‌گویم:

_سلیقه مون تو غذا خوردن یکی نیست!

انگار می‌فهمد دردم چیست که می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب پس از اون ناهارهای گیاهیت همون کدو پخته‌هایی که کفران نعمت میکنی و جای گوشت می‌خوری درست کن.من ماشین رفیقم و می‌گیرم میام دنبالت اوکی؟

ساکت می‌شوم،من تا حالا با هیچ پسری ناهار نخوردم... حالا با او... این‌گونه جواب اعتماد آقاجانم را بدهم؟

عمری آهسته رفتی و آهسته آمدی حالا می‌خواهی با حماقت تو هم راه آذر را بروی؟

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم:

_آخه...

حتی نمی‌گذارد دلیلی برای مخالفت بی‌آورم :

_آخه ماخه نداره!وقت نکردم این‌جا مخ یه داف و کار بگیرم واسه همین می‌خوام ناهار و با رفیقم بخورم نترس واسه من تو فرقی با جواد یا مرتضی و علی نداری تازه یه جوری باید از خواب بیدار کردنم و جبران کنی هوم؟

مکثی می‌کند و در آخر حرفش را با یک جمله‌ی خودخواهانه تمام می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_تا دو وقت داری ناهار آماده کنی،میام دنبالت... آماده باش،فعلا!

لب باز می‌کنم اما،تماس قطع شده.

عجب بچه پرویی هست او...نه گذاشت و نه برداشت علنا وادارم کرد. لابد تا شب هم می‌خواهد آن نگاه تمسخر آمیزش را بابت غذا حواله‌ام کند... خاک بر سرت جانان که عرضه‌ی گفتن یک نه سفت و سخت را هم نداری.

نفس عمیقی می‌کشم و دلم از بوی پنیر مالش می‌رود.

لعنتی این لازانیای پر از پنیر را بخورم قطعا از این در نمی‌توانم رد شوم!

بوی خوشش به مشامم می‌زند و اشتهایم را برای خوردن تحریک می‌کند.

قبل از این‌که کلکش را بکنم رویش را می‌پوشانم.نگاهی به ساعت می‌اندازم،یک ربع دیگر وقت دارم.

ظرف لازانیا را داخل سبد کوچک پیک‌نیک می‌گذارم.

@DONYAIEMAMNOE

سالاد میوه و سبزیجات را از یخچال بیرون می‌کشم و سری با تاسف برای خودم تکان می‌دهم.

به آقاجان دروغ گفتم و برای کمک به پری عازم شدم،آن وقت دارم سبد پیک‌نیک برای پسر جهانگیری‌ها آماده می‌کنم!

کی انقدر سرکش و عاصی شدم را نمی‌دانم...

به اتاق می‌روم و حاضر می‌شوم،مثل همیشه تنها آرایشم ضد آفتاب گران قیمتم است.محال بود مثل آذر پوستم را با کلی کرم خراب کنم.

اعتقادم این بود به جای مالیدن انواع کرم به پوستت،ماسک بزن!

برای همین بود که پوستم جز یک خال سیاه مادرزادی روی گونه‌ام هیچ چیز دیگری نداشت!

کمی عطر می‌زنم و همزمان صدای پیامک موبایلم بلند می‌شود:

_پایینم!

@DONYAIEMAMNOE

برای هزارمین بار خودم را لعنت می‌کنم که به حرف او گوش دادم و بعد از برداشتن سینی از آپارتمان پیمان بیرون می‌روم!

طبقه‌ی چهارم بود و آسانسور نداشت.آن وقت خداتومن هم پول از این دانشجوی بدبخت می‌گرفتن آن هم در حالی که واحدش پر از ایراد بود.

نفس‌هایم به خاطر طی کردن آن همه پله تند شده. در را باز می‌کنم و با دیدن صحنه‌ی مقابلم چند ثانیه‌ای را بدون نفس کشیدن سپری می‌کنم!

با آن ماشین شاسی بلند که حتی مدلش را نمی‌دانستم مقابل خانه‌ی پیمان ایستاده بی‌آن‌که فکر کند این‌جا وسط شهر است و ساکنانش به چنین ماشین‌هایی عادت ندارند.

تازه نگاهم به خودش می‌افتد که دارد با تلفن حرف می‌زند؛با یک نگاه هم می‌شود فهمید برای تیپ امروزش میلیون‌ها خرج کرده.

@DONYAIEMAMNOE

حس بدی به سراغم می‌آید و باز از خود می‌پرسم:چرا من باید با او بیرون بروم وقتی کل زندگی‌ام در گوشم خوانده‌اند که سمت آدمی که نانش حلال نیست نروم.

یک قدم به عقب برمی‌دارم که سرش به سمتم می‌چرخد و با دیدنم سری تکان می‌دهد که همان‌گونه جوابش را می‌دهم.

دیگر برای عجز و لابه دیر است جانان. حداقل امروز به او می‌فهمانی بدون کشتن حیوانات هم می‌شود لذیذ ترین غذاها را پخت!

تماس را قطع می‌کند، عینک مارکش را از چشمش کنار می‌زند و به سمتم قدم بر می‌دارد.با لبخندی که دندان‌های ساخته شده‌ی سرامیکی‌اش را به رخ می‌کشد می‌گوید:

_چطوری جان‌جان خانوم؟

سبد را از دستم می‌گیرد،با چشم‌غره‌ای برای هزارمین بار یک جلمه را تکرار می‌کنم:

_اسمم جانانه!

به سمت ماشینش می‌رود و صدایش را می‌شنوم:

@DONYAFEMAMNOE

_واسه خودت جانانی واسه من جـــــان‌جانـــــی اوکی؟

ابروهایم را در هم می‌کشم و می‌گویم:

_دوست داری یکی اسم‌تو مخفف کنه؟

سبد را صندلی عقب می‌گذارد.در را می‌بندد و نگاهم می‌کنند.
با لحنی خاص می‌گوید:

_تا اون یه نفر کی باشه!

نگاه خیره‌اش را از رویم برنمی‌دارد و همین دستپاچه‌ام می‌کند
اما از رو نمی‌روم:

_اون وقت شما به خودت اجازه میدی هر کسیو هر طور که
دلت خواست صدا بزنی آره؟

لبخند کجی می‌زند.

_هممم، نه همه رو... بازم تا اون یه نفر کی باشه.سوار شو!

با تردید به خودش و ماشینش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

_این همه ماشین و از کجا میاری؟

با خنده چشمکی می‌زند:

@DONYAIEMAMNOF

_می دزدم.خوب معلومه که مال رفیقامه مثلا این عروسک و که می‌بینی مال یه آقازاده‌ست که این یکی از اسباب بازیاشه!

با حیرت نگاه به ماشین می‌کنم،واقعا اگر تمام عمرم را بدون خرج کردن کار می‌کردم باز هم نمی‌توانستم چنین ماشینی بخرم!

در را برایم باز می‌کند و ژست جنتلمن‌ها را به خودش می‌گیرد:

_افتخار بده بپر بالا...

تردیدم را که می‌بیند نفسی در هوا رها می‌کند:

_بابا تو دیگه زیادی قر و قمیش داری دخترای دیگه سر می‌شکنن واسه یه دقیقه سوار شدن همچین ماشینی اون وقت من میخوام مفت و مجانی ببرمت تهران گردی واسه من ترش می‌کنی؟

دودلی بیخ گلویم را گرفته و قصد خفه کردنم را دارد.

زیر گرمای آفتاب کلافه می‌شود:

_واسه بار سوم می‌پرسم جان‌جان خانوم. نمیای بالا؟

@DONYAIEMAMNOE

دل به دریا زده و سر تکان می‌دهم؛ جلو می‌روم و با نگاه به اطراف سوار می‌شوم.

شانس آورده‌ام که پنجره‌های ماشین دودی‌ست. هر چند در این محل کسی مرا نمی‌شناسد اما من ناخواه ته دلم ترس دارم!

خودش نیز سوار می‌شود.عینکش را به چشم می‌زند و در آینه موهایش را حالت می‌دهد و در همان حال می‌پرسد:

_خوب کجا بریم؟

شانه بالا می‌اندازم.

_واسه من فرقی نمی‌کنه فقط زود برگردیم!

نگاهم می‌کند:

_زود؟شب یه مهمونی دعوتم که می‌خوام تو رو با خودم ببرمت!

چنان نگاه تندی به او می‌اندازم که ساکت می‌شود،می‌خندد و می‌گوید :

_ادامه‌ی حرفم و می‌شنیدی با سر میومدی جان‌جان خانوم!

با لحنی جدی و محکم به او می‌توپم:

@DONYAIEMAMNOE

_ببین به سختی خودمو راضی کردم تا باهات بیام بیرون اونم بی‌دلیل!پات و از حدت فرا تر نذار تا پشیمون بشم.

حرف و لحن جدی‌ام برای از رو بردن اون کافی نیست.

دستش را پشت صندلی‌ام می‌گذارد و کامل به سمتم می‌چرخد.از نگاه خیره‌اش اخم در هم می‌کشم و او با خونسردی می‌گوید:

_ببین یه چیزی و می‌گم هر موقع به این فکر کردی می‌خوام مخ‌تو بزنم یادت بیار...

مکث می‌کند،چشم‌هایش بر روی صورتم می‌چرخد:

_من حساب تو رو از بابای ریاکار سرتاپا گناهت و اون خواهر هفت‌خطتت و داداشای قلچماقت جدا کردم.از اون شبی که پا به پام کتک‌کاری کردی با سگایی که پی من فرستاده بودن رفیقی واسه من...فکر نکن چون قمار بازم لاشیم،هستم نه که نباشم. با اهلش...پاش برسه مرام میذارم وسط. واسه تو هم مرام گذاشتم وسط اما اصلا فکر نکن قصدم لاس زدن باهاته! اول اینکه تو یه پا مردی واسه خودت من از دخترای ریز و ظریف خوشم میاد. دوم این‌که رفیقی واسه من،سوم این‌که...

@DONYAIEMAMNOE

با مکث ادامه می‌دهد:

_ته‌تقاری حاج مصطفی خانی!

_واسه همین ازم می‌خوای امشب باهات بیام مهمونی؟

لبخندی روی لبش می‌نشیند که برایم کلی معنی دارد.به آرامی ولی منظور دار می‌گوید:

_اگه بگم خواهرتم امشب با من پای میز قماره چی؟

خشکم می‌زند،نفسم بند می‌آید و فقط نگاه می‌کنم.

صاف می‌نشیند بر عکس من او زیادی خونسرد است:

_بپا مگس نره تو دهنت!

لب‌هایم به هم می‌خورد،تمام کلمات یک باره بال درآوردند و چنان از ذهنم پریده‌اند که هیچ چیز نمی‌توانم بگویم!

استارت می‌زند و می‌گوید:

_اصرار نکن دختر حاج مصطفی که محاله امشب ببرمت وسط یه عالمه قمار باز مست!

با صدای ضعیفی می‌نالم:

@DONYAIEMAMNOE

_آ.. آذر اون‌جاست؟

با تکان سر پاسخ مثبت می‌دهد اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند؛بی‌دلیل یا با دلیل قلبم فشرده می‌شود. شاید نیلو و امید و هزاران نفر دیگر بگوید آذر مرا نمی‌خواهد و با من دشمنی دارد اما من می‌دانم که او خواهرم است. حتی اگر مادرهایمان یکی نباشد باز او هم خونم است.

بوی دود سیگار به مشامم می‌زند؛شیشه را پایین می‌کشد و طبق معمول دستش را روی پنجره می‌گذارد و خاکستر سیگارش را می‌تکاند و در حالی که نگاهش به روبه‌روست می‌گوید:

_واسه این‌که آبجیت می‌خواد امشب حالشو ببره گریه می‌کنی؟

نم چشم‌هایم را با انگشت می‌گیرم و پاسخی نمی‌دهم.پکی به سیگارش می‌زند و می‌گوید:

_تو این دنیا واسه هیچکی جز خودت اشک نریز حتی مامانت.این یه تجربه‌ست!

رویم را به سمتش برمی‌گردانم و گرفته می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_تجربه؟برای تجربه داشتن زیادی جوون نیستی؟

دود سیگارش را از دهان خارج می‌کند:

_بعضی وقتا زندگی به سن و سالت نگاه نمی‌کنه!

نمی‌دانم چرا این‌طور بی‌پروا می‌پرسم:

_تو همه ی دردت بهم خوردن نامزدیت با پریه؟

پوزخندی که می‌زند طعنه‌آمیز است:

_می‌دونی یه آدم عاشق وقتی شکست بخوره چی می‌شه؟

منتظر نگاهش می‌کنم؛بعد از پکی که به سیگارش می‌زند حرفش را ادامه می‌دهد:

_افسرده می‌شه.منظورم این عشقای خرکی کوچه خیابون نیست دارم از عشق واقعی واست می‌گم.می‌دونی من بعد از بهم خوردن نامزدیم با پری چی شدم؟عوض شدم... نشستم با خودم فکر کردم.چند روز تمام فقط فکر کردم. من توی نمایشگاه زیر دست بابای تو بزرگ شدم،با پارسا بزرگ شدم. صبح و شب پای صحبتای بابای تو نشستم. واسم از خدا گفت،از مؤمنیت!از حلال خوری... از آدم خوب بودن. می‌دونی چیه خانوم مربی

@DONYAIEMAMNOF

من تو عالم بچگی باباتو یه فرشته می‌دیدم! می‌دونی کسی که درس دین بهت داده یه شبه رنگ عوض کنه چی می‌شه؟یه جمله می‌گن مسلمونا...هر کسیو تو قبر خودش می‌ذارن.بابات وقتی فهمید بابام نزول خوره کل گرگان و پر کرد.نشستم فکر کردم مگه تو قرآن نگفتن آبروی کسی و نبر؟ بابات وقتی فهمید بابام نزول خوره با این‌که دید من از خونه زدم بیرون دیگه جواب سلامم نداد،رفیقمم ازم جدا کرد. نشستم فکر کردم. مخم پوکید اما باز فکر کردم. تو کدوم آیه ی قرآن نوشته جواب سلام آدم حروم خور و نباید داد؟من دردم بهم خوردن نامزدیم با پری نبود. من دردم این بود کسی از پای سفره‌ی عقد بلندم کرد که من فکر می‌کردم نماینده‌ی خداست رو زمین! حالا فهمیدی من بعد از بهم خوردن نامزدیم چی شدم؟

کام بعدی از سیگار را عمیق‌تر می‌گیرد و تمام خشمش را با دود کردن آن بیرون می‌دهد...

ته‌سیگار را بیرون می‌اندازد و آرام‌تر و با نفرت می‌غرد:

_عوض شدم.

@DONYAIEMAMNOE

قلبم از این همه نفرت او می‌لرزد و تنها پاسخم به او سکوت است و سکوت...

سیگار دیگری کنج لب می‌گذارد و زیرش فندک می‌گیرد.

حیران می‌شوم از او با این همه سیگاری که می‌کشد.همزمان با بیرون دادن دود سیگار بازدمش را هم از سینه بیرون می‌دهد و می‌گوید:

_بگذریم...چی پختی بوش پیچیده تو ماشین؟

با لبخند کم جانی جواب می‌دهم:

_می‌بینی!فقط می‌شه بپرسم کجا داری می‌ری؟آخه تو این گرما...

منظورم را می‌فهمد.سری تکان می‌دهد:

_نگران نباش حواسم هست.

نگران نباشم؟در این لحظه از نگرانی مرزی تا بیهوشی ندارم. نگرانم. نگران او با این همه کفر و این همه کینه در دلش،نگران آذر و قمار بازی امشبش...نگران پری و شوهری که به قول امید دکمه‌اش خورده شده.

@DONYAIEMAMNOE

پشت چراغ قرمز می‌ایستد. درست کنار به کنارمان ماشین مزدا۳ سفید رنگی می‌ایستد.

سنگینی نگاه دو دختر داخل ماشین را به وضوح روی امید حس می‌کنم و چشم‌هایم گرد شده بین آن‌ها و امیدی که به رو به رو خیره شده و سیگار دود می‌کند می‌چرخد.

چند ثانیه‌ای تا سبز شدن چراغ مانده که ناگهانی تن بزرگش به سمتم خم می‌شود.با نفسی حبس شده در صندلی فرو می‌روم. داشبورد را باز می‌کند و کارتی بیرون می‌آورد.

کارت را به سمت من می‌گیرد و خونسرد می‌گوید:

_بده بهش... بگو اون شال قرمزه تک بزنه!

دهانم از حیرت باز می‌ماند.. او که به رو به رو زل زده بود چه‌طور دختر کنار راننده را دیده؟

کارت در دستم می‌ماند و آن‌قدر مات نگاهش می‌کنم تا چراغ سبز می‌شود و او بالافاصله پایش را روی گاز می‌گذارد و می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_یه داف و با خنگ بازیات پروندی جان‌جان خانوم اینم یکی دیگه طلب من!

با دهان باز مانده لب می‌زنم:

_تو دیگه چه‌جور آدمی هستی؟من دیدم نگات به جلو بود اون وقت تو...

می‌خندد.

_آقا امید می‌دونه چه جوری دید بزنه که مو لا درزش نره. من اگه مستقیم به چشاش نگاه می‌کردم ضعف می‌کرد که...

نمی‌توانم جلوی خندیدنم را بگیرم:

_اعتماد به نفست مثل پیمانه!

نچی می‌کند:

_منو با هیچکی مقایسه نکن خانوم مربی!

باز حرصم می‌گیرد و این بار مصمم می‌گویم:

_از این به بعد منم صدات می‌زنم آقای راننده!

می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOE

_هممممم... فکر خوبیه!

با لبخند به روبه رو نگاه می‌کنم؛بحث کردن با او مثل کوبیدن میخ در سنگ است اما،پسر بانمکی‌ست...آدم حرف زدن با او را با وجود حرص دادن‌هایش دوست دارد.

* * * * *

نگاهش هم دنبال قدم‌های دخترها پیش می‌رود و با لبخند محوی کنج لبش گازی به گوجه سبز می‌زند و نگاهشان می‌کند.

_اون مانتو مشکیه عجب چشایی داره!

سری با تاسف تکان می‌دهم و می‌گویم:

_واسه همین امثال شماهاست که دخترا جرئت تفریح کردن ندارن!

نگاهم می‌کند:

_خودش میخاره نفهمیدی؟

با چشم‌غره نگاه از او می‌گیرم و زیر لب می‌گویم:

_شما پسرا فکر میکنین همه ی دخترا دارن بهتون نخ میدن.

@DONYAIEMAMNOE

_این یکی نخ نداد چون تو کنارمی وگرنه بغل دستم داشت عشوه میومد شماره شو بگیرم!

خنده‌ام می‌گیرد از اعتماد به نفسش...برایم ابرو بالا می‌اندازد و با لحنی که شیطنت چاشنی‌اش شده می‌گوید:

_چیه باور نداری جان‌جان جون؟اووووف... چه باحال صدات کردم؟جان‌جان جون...

هر چه‌قدر سعی دارم جلوی خنده‌ام را بگیرم موفق نمی‌شوم.همراه با خنده متاسف می‌گویم:

_خیلی مسخره‌ای...

از خنده‌اش لبخندی محو باقی می‌ماند و حرفش را بی هوا می‌زند:

_پارسا هم همیشه بهم می‌گفت خیلی مسخره‌ای.می‌دونی من تونستم کل زندگیم و عوض کنم،اما هیچ وقت نتونستم رفیقی رفیق تر از پارسا پیدا کنم.

سکوت می‌کنم و نمی‌گویم که پارسا هم درست مانند تو فکر می‌کند.در خیالات خودش غرق می‌شود. بی اراده می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_با پارسا توی نمایشگاهی که آقاجونم با بابات شریک بود آشنا شدین نه؟

سر می‌جنباند:

_هممم... اون موقع چهارده پونزده سالم بود.اصلا هم اهل درس خوندن نبودم کلی از درسامم افتاده بودم. تابستون بود که بابام تصمیم گرفت منو بذاره توی نمایشگاه...اونجا پارسا رو دیدم.یکی دو سالی هم ازم بزرگ‌تر بود!

من پسر شر حاج ابراهیم خیلی چیزا از پارسا و آقاجونت یاد گرفتم.وقتی پارسا رو دیدم با وجود نداشتن پدر مادر انقدر تلاش می‌کنه چه درسش چه کارش از خودم خجالت کشیدم... بابام همیشه سرزنشم می‌کرد که پی خوش گذرونی‌ام و به درد هیچ کاری نمی‌خورم اما آقاجونت اولین کسی بود که تشویقم کرد.با وجود خورده شیشه‌های نوجوونیم با وجود بی‌عرضگیم... آقاجونت بود که بهم فهموند استعدادم تو چیه...

به این‌جای حرفش که می‌رسد تک‌خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

_ماشین!

@DONYAFEMAMNOE

لبخند می‌زنم،ادامه می‌دهد:

_چسبیدم به کار... هر روز از آقاجونت یه چیز تازه یاد می‌گرفتم.فکر می‌کردم آقاجونت رو خدا مأمور کرده تا من آدم بشم.

_خوب؟آدم شدی؟

سکوت می‌کند.با مکث می‌پرسم:

_من نمی‌دونم چی دیدی و چی شنیدی... من قبول دارم شاید اتفاقاتی افتاده که از دین زده شدی اما...

مکث می‌کنم،بیخیال جانان فکر کردی او به نصیحت های تو گوش می‌دهد؟نفسم را رها می‌کنم:

_بیخیال... تو به خدا اعتقاد داری؟

نگاهم می‌کند،پاسخش با تاخیر است

_دارم... اما میونمون شکرآبه... ینی قهریم با هم.

می‌خندم:

_بفرما... حداقل اینکه باور داری... خدا رو تو دلت داریش.همه ی آدما خدا رو توی دلشون دارن.

@DONYAIEMAMNOE

_واقعا؟ حتی آدم بدا؟

شانه بالا می‌اندازم.

_نمی‌دونم،اما آدمای خوبی که تظاهر به بد بودن می‌کنن آره.

پایش را روی سبزه‌ها دراز می‌کند که با نگاه به اطراف می‌گویم:

_الان پیرمرد بیچاره برای بار هزارم میاد می‌گه بلند شید.بلند شو دیگه!

بیش‌تر لم می‌دهد:

_بابا صبح که زابرامون کردی الانم که یه غذایی دادی به من نمی‌تونم پاشم.

می‌خندم و جوابش را می‌دهم:

_مشکل از غذا نبود جنابعالی زیاد خوردی.می‌دونی برای هضم اون همه غذا باید ورزش کنی نه اینکه چرت بزنی!

نفسش را فوت می‌کند :

_یه بالشم نداریم،سرمو بذارم رو پات؟

@DONYAIEMAMNOF

چنان نگاهی به سمتش حواله می‌کنم که با حالت مسخره‌ای سرفه می‌کند.

_نخواستیم بابا،پاتم سفته گردنم درد می‌گیره.تپلی بودی می‌گرفتمت.

بیخیال نگاه عصبی‌امکیفم را برمی‌دارد و زیر سرش می‌گذارد و چشم‌هایش را هم می‌بندد.

متاسف سر تکان می‌دهم،واقعا در پارک آن‌هم روی سبزه جای خوابیدن است؟

نگاهش که می‌کنم بیش‌تر حیرت زده می‌شوم.می‌توانم قسم بخورم سر جمع سر گذاشتنش چهار دقیقه هم طول نمی‌کشد که نفس‌هایش آرام می‌شود.

انگاری راستی راستی خوابش برده آن هم به این سرعت.

بین آن‌همه گل و سبزه و درخت نمی‌دانم چرا نگاهم را روی صورت او قفل می‌کنم!

با وجود لباس‌های میلیونی تنش،خاکی‌ست و الکی قیافه نمی‌گیرد.

@DONYAIEMAMNOE

لحن صحبتش هم خیلی بانمک است.صدایش هم...

لبخند محوی می‌زنم.تمام آن لازانیای بدون گوشتم را خورد که هیچ دستور پختش را هم پرسید و آخر به اجبار قول گرفت باز هم برای او درست کنم.

مانند پسرهای تخس و شیطان بود. اما دوست‌داشتنی...و البته پر حرف.

به خودم که می‌آیم می‌بینم با لبخند محوی به صورت او زل زدم.با اخم رویم را برمی‌گردانم. خیره‌سری‌هایت سر به فلک گذاشته دیگر جانان کارت به جایی رسیده که با لبخند خوابیدن او را تماشا می‌کنی.

از جیبم گوشی و هندزفری‌ام را بیرون می‌کشم و برای رهایی از آن همه کشمش‌های ذهنی آهنگی را پلی می‌کنم.

چهره‌ی آذر در مقابلم نقش می‌بندد،امشب او می‌خواهد قمار کند.بین آن همه آدم لابد مشروب هم می‌خورد، سیگار هم می‌کشد... اگر بلایی سرش بی‌آورند...

حتی تصورش هم لرز به تنم می‌اندازد.

@DONYAEMAMNOE

نامدار و آقاجانم بو ببرند من می‌دانستم و اجازه دادم آذر قمار کند دیگر توی رویم هم نگاه نمی‌کنند.

شاید بهتر بود جای امشب‌شان را به پلیس لو دهم...چه حماقتی! آن وقت پای خواهر خودت هم گیر است.

خواننده‌ی مورد علاقه‌ام در گوشم می‌خواند اما من لذتی نمی‌برم...

چشمم به دختر و پسری می‌افتد که دست در دست هم قدم می‌زنند و می‌خندند.لبخند محوی می‌زنم!

من هیچ وقت چنین تجربه‌ای نداشتم!

نه این‌که مثل خاله نیلو سنگ جای قلبم کار بگذارم و تمام احساساتم را سرکوب کنم،نه این‌که دلم نخواهد بودن واقعی یک نفر را در زندگی‌ام نه...چشم پوشاندم چون نخواستم آقاجانم بشنود و شرمنده شود.

احساساتم را خاموش کردم چون نخواستم من هم مثل آذر باشم.

@DONYAIEMAMNOE

آن دختر پسر را تا زمانی که جلوی دیدم هستند نگاه می‌کنم و وقتی دور می‌شوند سرم را پایین می‌اندازم و باز فکر بدبختی‌هایم می‌افتم.

زمان زیادی از دستم در رفته و غرق فکر و خیال شده‌ام که یکی از سیم‌های هندزفری از گوشم کشیده می‌شود..

برمی‌گردم و نگاهم به نگاه خواب آلود او گره می‌خورد.

هندزفری‌ام را در گوشش می‌برد و با شنیدن آهنگ لبخندی بر لبش می‌نشیند و با صدایی که بر اثر خواب گرفته شده می‌گوید:

_خوبه!باز سلیقه‌ت تو آهنگ حال‌گیر نی!چیزی گوش میدی که تکرار نمی‌شه!

لبخند محوی روی لبم می‌نشیند. همین عقیده را دارم.این آهنگ نه تکرار می‌شود و نه تکراری...

نگاهم را از او می‌گیرم و به درخت‌های سرسبز روبه رو نگاه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌های او هم مانند این درخت‌ها... نه... سبز این درخت‌ها آرامش می‌دهند و نگاه او،ترس.

*دلگیرم از این شهر سرد، این کوچه های بی عبور.

وقتی به من فکر می‌کنی، حس می‌کنم از راه دور...*

سنگینی نگاهش را بر روی صورتم حس می‌کنم.سر می‌چرخانم و چشم‌هایش را با فاصله‌ی کم‌تری از نگاهم می‌بینم.

*آخر یه شب،این گریه ها سوی چشامو می‌بره.

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می‌پره*

از این فاصله که به چشم‌هایش نگاه می‌کنم می‌فهمم،چشم‌های او ترس ندارد،حرف دارد...رنگ سبزش را غبار گرفته،غباری از دلگیری، کدر شده اما... سبز کدر هم قشنگ است.

*باید تو رو پیدا کنم،هر روز تنهاتر نشی...

راضی به با من بودنت،حتی از این کمتر نشی.

پیدات کنم حتی اگه،پروازمو پرپر کنی.

محکم بگیرم دست‌تو،احساسمو باور کنی*

@DONYAIEMAMNOE

آن‌که کم می‌آورد از این تلاقی نگاه‌ها منم.سرم را پایین می‌اندازم و نا محسوس فاصله می‌گیرم.قلبم می‌کوبد،عادت نزدیک بودن به کسی را ندارم. آن هم چنین کسی!

سنگینی نگاهش دستپاچه‌ام می‌کند.انگشت‌هایم را در هم می‌پیچانم و می‌خواهم به بهانه‌ای بلند شوم که با حس خیس شدن لباسم سریع عقب را نگاه می‌کنم.آبپاش‌ها را باز کردند.

از من سریع‌تر امید می‌پرد و با اوقات تلخی چاک دهانش را باز می‌کند:

_توف تو روح جاک*شت... گند زد به هیکلمون.

با خنده بلند می‌شوم و می‌گویم:

_وقتی با زبون خوش پانشی این‌جوری بلندت می‌کنن.

نفسش را در هوا رها می‌کند:

_پیری های الان چش ندارن ببینن دو نفر عین بچه‌ی آدم نشستن.بابا برو قبر تو بکن حاجی چی‌کار به کار ما داری!

می‌خندم و به سمت وسایل‌مان می‌روم. کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و سبدی که حالا به لطف امیدخان خالی شده را

@DONYAIEMAMNOE

برمی‌دارم. امروز فهمیدم او علاوه بر پررو بودن و پرحرف بودن ش‌کمو هم هست.

به او که در حال وارسی لباس‌هایش است می‌گویم:

ـبریم؟

سر ت‌کان می‌دهد و هم قدمم می‌شود. جعبه‌ی سیگارش را بیرون می‌آورد که ملتمس می‌گویم:

ـمی‌شه الان ن‌کشی؟

سرعت قدم‌هایش کم می‌شود و می‌پرسد:

ـچرا اون وقت؟

حالا چه طور به او بگویم دلم نمی‌خواهد کنار ی‌ک آدم سیگار به دست راه بروم.انگار حرفم را از چشم‌هایم می‌خواند. سیگار را دوباره به جیبش برمی‌گرداند و با ت‌کخنده‌ای می‌گوید:

ـاینم به خاطر جان‌جان جون خودمون!ولی فکر ن‌کن من بی جیره مواجب کاری واسه کسی می‌کنم. این ی‌کی طلبم!

@DONYAIEMAMNOE

سر تکان می‌دهم:

_می‌دونم،شکی ندارم!

بعد از چند لحظه‌ای سکوت بین‌مان را با حرفی که سر دلم می‌چرخید به زبان می‌آورم:

_نمی‌شه برنامه‌ی امشب و کنسل کنی؟آذر نیاد.مسابقه ای در کار نباشه... لطفا!

_که چی؟بگن امید جا زده؟نمی‌شه.بعدم من دندون تیز کردم واسه شکست دادن خواهرت.

درمانده می‌شوم.

_اما می‌تونم یه لطفی در حقت بکنم.

می‌ایستم و نگاهش می‌کنم،دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش می‌برد و با تاخیری طولانی می‌گوید:

_می‌تونم تو رو با خودم ببرم!

سکوت می‌کنم؛من به او حتی اندازه‌ی بند انگشتی هم اعتماد نداشتم.اصلا از کجا معلوم تمام حرف‌هایش دروغ نباشد؟

انگار تردیدم را از نگاهم می‌خواند.

@DONYAIEMAMNOE

_آدرس میدم وایسا جلو در هر موقع خواهرت اومد تو هم بیا بالا اوکی؟

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم!راست و دروغ حرفش را نمی‌دانم اما حرفش مرا به فکر می‌برد.

به راهش ادامه می‌دهد و می‌گوید:

_البته اگه دوست داری...

با ذهنی مشغول دنبالش به راه می‌افتم.اصلا من می‌رفتم چه کاری از دستم بر می‌آمد؟با شیطنت ادامه می‌دهد:

_آدرس و دادم نری پیش پلیس لو بدی. البته توفیری نمی‌کنه.تا وقتی آقازاده‌ها امثالهم تو این کار هستن پلیسا هم کورن هم کر.

.اصلا من می‌رفتم چه کاری از دستم بر می‌آمد؟با شیطنت ادامه می‌دهد:

_آدرس و دادم نری پیش پلیس لو بدی. البته توفیری نمی‌کنه.تا وقتی آقازاده‌ها و کله‌گنده‌ها هیجان‌شونو با قمار تخلیه می‌کنن پلیسا هم کورن هم کر.

@DONYAIEMAMNOE

لب‌های خش‌ک شده‌ام را تر می‌کنم و می‌خواهم سؤالی بپرسم که چشمم به امید می‌افتد.

با لبخندی جذاب به دو دختری که چند قدم جلوتر علنا در حال نخ دادن‌اند نگاه می‌کند.

ذهنم فلش به گذشته می‌خورد؛دقیقا همان عصر زمستانی که امید بعد از کلی عرق ریختن و سرخ و سفید شدن از پری برای خواستگاری اجازه خواست!

نمی‌توانم جلوی نیش زبانم را بگیرم:

_اگه می‌خوای بری بهشون شماره بدی برو...خجالت ن‌کش!

نچی می‌کند؛

_نه.دو تان دوتاشونم خوشگلن به هر حال باید به ی‌کی‌شون شماره بدم این‌طوری بین‌شون اختلاف میوفته!

با طعنه ریشخند می‌زنم:

_فکرت تو این زمینه‌ها خوب کار می‌کنه!

از بالای عین‌کش نگاهم می‌کند و با همان شیطنت نهفته در کلامش می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_نکنه حسودی کردی خوشگلم؟

لحنش طنز است اما از کلمه‌ی آخرش اخم در هم می‌کنم و می‌گویم:

_تو جای پسرمی!

می‌خندد:

_واقعا ننه جون؟کی منو زاییدی؟وقتی هنوز تو شکم مامانتم نبودی؟می‌دونی من چند سالمه؟

چشم ریز می‌کنم و می‌گویم:

_چند سالته؟

_الان که رو به خردادیم،تیر و مرداد و فاکتور بگیری اواخر شهریورم نه به عبارتی اوایل مهر هم نه اواسطش با اجازتون می‌پرم تو بیست و هفت سالگی یه حساب سر انگشتی بکنی جان‌جانم پنج سال ازت بزرگ‌ترم ننه جون!

سکوت می‌کنم.

بیست و هفت سال! آن هم متولد مهر... این همه ماه دارد این سال لعنتی چرا مهر؟

@DONYAIEMAMNOE

اصلا رو چه حسابی فکر می‌کردم نهایت بیست و سه سال دارد؟

شاید چون آن زمانی که خواهان پری بود زیادی شبیه به یه پسر کم سن و کم تجربه بود.

_چی شد رفتی تو هپروت؟داری سبک سنگین می‌کنی ببینی میایم بهم؟

بی اعتنا به سؤالش می‌پرسم:

_چندم مهر؟

متوجه‌ی منظورم نمی‌شود،این را از حالت چشم‌هایش می‌فهمم دوباره می‌پرسم:

_متولد چند مهری؟

محال است یک سؤال را بی مسخره بازی جواب دهد:

_چرا؟می‌خوای از الان واسم فکر کادو باشی؟

چپ چپ که نگاهش می‌کنم می‌خندد:

_باشه ترش نکن پونزده مهر!

@DONYAIEMAMNOE

آه از نهادم در می‌آید و زمزمه می‌کنم:

_من سیزدهم مهرم!

_جون من؟

سرت‌کان می‌دهم:

_مهریا که مهربون می‌زنن پس تو چرا انقدر خشنی رفیق؟

با تحکم می‌گویم:

_چرا به من می‌گی رفیق؟رفیقتم من؟

می‌ایستد و نگاهم می‌کند!این بار کمی از چاشنی شیطنتش کم می‌کند:

_نیستی؟

_معلومه که نه...رو چه حسابی به من می‌گی رفیق وقتی من...

کلامم را قطع می‌کند:

_خودت گفتی با آدما خارج از جنسیت‌شون دوست باشیم. حالا دقیق نه ولی یه همچین چیزی گفتی. چیه؟ اون جوری نگاه می‌کنی؟یه پسر حق نداره یه رفیق دختر داشته باشه؟

@DONYAIEMAMNOT

س‌کوت می‌کنم. جلو می‌آید و با اخم و جدیت ادامه می‌دهد:

_اگه دوست نداری بهت بگم رفیق نمی‌گم. به جاش می‌دونی چی می‌گم؟

منتظر نگاهش می‌کنم که باز خوی بانمک بازی‌اش گل می‌کند:

_بهت میگم جان‌جان جونم! این یه قلم و محاله کوتاه بیام!

دود از سرم بلند می‌شود،با حالت فرار چند قدمی جلو می‌رود و بین خنده‌هایش می‌گوید:

_با اجازه من چند قدمی جلو می‌رم اگه هوس لگد پروندن کردی لنگ مبارکت بهم نرسه!

سپس سوت زنان راهش را می‌کشد و می‌رود. با وجود حرصم نمی‌توانم جلوی لبخند پهنی که روی لبم می‌نشیند را بگیرم.

دیوانه‌ی لعنتی..

❊ ❊ ❊ ❊

عین‌کش را به چشمش می‌زند و خیره به روبه رو می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوام یه جور بهت حال بدم بی‌هوش شی.

متحیر از حرفش چنان گردنم را به سمتش می‌چرخانم که صدای مهره‌هایش در می‌آید.

با نیم نگاهی به صورتم صدای خنده‌اش بلند می‌شود:

ـمنحرف نباش جان‌جان جون منظورم از حال اون حال نبود.. ببند کمربند تو!

با حرص نفسی می‌کشم و با جدیت می‌گویم:

ـموقعی که داری با من حرف می‌زنی مواظب باش چی می‌گی.

نگاهم می‌کند؛ انگار نه انگار پشت فرمان نشسته و روبه‌رویش خیابان است و کلی ماشین!

ـزیادی سخت می‌گیری.یه بارم شل گرفتن و امتحان کن.

تا بخواهم لب باز کنم پایش را روی گاز فشار داده و ادامه می‌دهد:

ـولی این دفعه رو علی‌الحساب سفت بچسب.

@DONYAIEMAMNOE

در کسری از ثانیه سرعت ماشین چنان زیاد می‌شود که قلبم را در دهانم حس می‌کنم.

اولین کاری که می‌کنم بستن کمربندم است و بعد از آن صدای لرزانم علاوه بر صدای ویراژ دادن ماشین س‌کوت را می‌ش‌کند:

ـچی کار داری می‌کنی... آروم برو!

در حینی که من دارم زهرترک می‌شوم او خونسرد است و تنها واکنش صورتش لبخند ژکوند لبش است.

دستم را محکم به در می‌گیرم؛با سرعت به ماشین دیگری نزدی‌ک می‌شود. با ترس چشم‌هایم را می‌بندم و جیغ می‌زنم و او با تسلط از میلی‌متری ماشین عبور می‌کند.

به ترسم می‌خندد و مسخره‌ام می‌کند:

ـشجاع تر از این حرفا می زدی...

با رنگی که مطمئنا از رخم پریده می‌نالم:

ـتو رو خدا آروم برو..

@DONYAIEMAMNOE

و دوباره از ترس برخورد با ماشین دیگری جیغ خفه‌ای می‌کشم که در میان صدای خنده ی او گم می‌شود.

_تو هنوز نمی‌دونی سوار چه ماشینی شدی و کی پشت فرمونه!حالشو ببر من کارمو بلدم. جا داشت با کیف سنگینم در سرش بکوبم تا او هم بداند آنی که کنارش نشسته کیست. حیف پای جان خودم در میان است وگرنه می‌دانستم با او چه کنم.

هر لحظه سرعتش بالاتر می رود؛منکر تسلط بی حدش نمی شوم اما کیست جز خودش که با این سرعت بالا در خیابان های شلوغ تهران بتواند خونسرد باشد.

با نیم نگاهی به صورتم می‌گوید:

_یه سیگار بده!تو داشبورده.

سرعت و همه چیز فراموشم می‌شود و با دهان باز مانده نگاهش می‌کنم.

می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOE

_واسه خودت می‌گم جان‌جان خانوم من که چشم بسته رامو می‌رم می‌ترسم خم شم سمت داشبورد سکته ی اول و بزنی در جا تموم کنی!

به جلو نگاه می‌کنم و کوبش قلبم هزار برابر می‌شود. هر لحظه امکان می‌دادم ماشین پرواز کند!

با سرعت پشت به پشت یک مزدا که سرنشینانش دختر هستند می رود.

دستم را محکم به جلو می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم و با ترس جیغ می‌زنم:

_الان تصادف می‌کنیم.

صدای خنده‌اش در ماشین می‌پیچد و در آنی فرمان را کج می‌کند و از بغل مزدا رد می‌شود.

دست روی قلبم می‌گذارم و می‌نالم:

_آروم برو.

ابرو بالا می‌اندازد:

_سیگارمو ندادی.

@DONYAIEMAMNOE

نفسی فوت کرده و با احتیاط در داشبورد را باز می‌کنم و بسته‌ی سیگارش را همراه با فندک در می‌آورم و به سمتش می‌گیرم.

معلوم است تنش می‌خارد؛با تعجبی ساختی می‌گوید:

_من اگه هر دو دستم و بند در آوردن سیگار کنم که می‌ریم تو باقالیا... زحمت بکش یه نخ از توش در بیار.

نگاه وحشت زده‌ام به روبه‌روست.حالا که جانم دست او افتاده مجبورم به سازش برقصم.بالاخره که این ماشین کوفتی را نگه می‌دارد.

نامردم اگر یک بادمجان پای چشمش نکارم.

دستم خفیف می‌لرزد؛به زحمت نخ سیگاری بیرون می‌کشم و به سمتش می‌گیرم!

شیطنت نگاهش را پشت آن عینک پنهان کرده اما من می‌دانم چشم‌های سبزش از بدجنسی می‌درخشد.

موذی‌گری کاملا از لحن گفتارش پیداست:

_بذارش کنج لبم!

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهم جواب کوبنده‌ای حواله‌اش کنم که سرعتش را بالا می‌برد و طوری از ماشین روبه‌رویش سبقت می‌گیرد که مثل پاندول ساعت به تکان خوردن می‌افتم و صدای دادم در می‌آید:

_آروممم.

اعتنایی به حرفم نمی‌کند.خدایا عجب غلطی کردم با این بشر آمدم.

با خونسردی دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و می‌گوید:

_نظرت چیه همین طوری به راهمون ادامه بدیم؟

برای اولین بار در زندگی‌ام در اوج عصبانیت تسلیم می‌شوم و سیگار را به لبش نزدیک می‌کنم.

دستش دوباره دور فرمان می‌پیچد.به جای آن‌که سر بی‌خاصیتش را جلو تر بی‌آورد،آرام حرفش را می‌زند و آتش به جانم می‌اندازد:

_دوری از لبم!

دیگر طاقت نمی‌آورم.سیگار را روی پایش پرت می‌کنم و دست به سینه می‌نشینم و رویم را برمی‌گردانم!

@DONYAIEMAMNOE

ته تهش می‌مردیم دیگر...چنین مرگی برای خودم نمی‌دیدم.بی‌چاره آقاجانم حتما خیلی غصه خواهد خورد که من در کنار این بشر دوپا مردم!

صدایش در میان خندیدن می‌آید:

_قهر کردی رفیق؟

جوابی به او نمی‌دهم؛دست برنمی‌دارد:

_با شمام جان‌جان خانوم!

تمام حرصم را در دلم نگه می‌دارم تا اگر زنده رسیدیم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.

_چه خوب دیگه نمی‌ترسی پس...

و سرعتش از آن سرعت سرسام آوری که داشت هم بالاتر می‌رود و بیشتر از قبل ماشین را کج و راست می‌کند.

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم...

کم نمیاری جانان؛تسلیم نمی‌شی!چه خیال عبثی...

برمی‌گردم و در حالی که در ذهنم نقشه ی قتل او را می‌کشم سیگار دیگری از جعبه بیرون می‌کشم و به سمت لبش می‌برم.

@DONYAIEMAMNOE

با لبخند پیروز مندانه‌ای سیگار را بین دو لبش می‌گیرد.

فندکش را برمی‌دارم. منِ احمق حتی نمی‌دانم این فندک لعنتی چه طوری روشن می‌شود.

سرش را باز می‌کنم و بعد از کلی زیر و رو کردنش تازه می‌فهمم آن چیز پیچ مانند کنارش را باید بچرخانم.

فندک را زیر سیگارش می‌برم.اصلا آن‌قدر بکش تا بمیری!

سرش را به سمتم برمی‌گرداند و دود غلیظ اولین پک‌ش را در صورتم رها می‌کند.

فندک را روی داشبورد پرت می‌کنم و از لای فک قفل شده‌ام می‌غرم:

_آروم برو!

چند متر جلو تر چراغ قرمز است.سرعتش را زیاد می‌کند و دم به دم نزدیک‌تر می‌شود.

این کله خراب می‌خواهد چراغ قرمز را هم رد کند..

داخل صندلی فرو می‌روم و با ترس لب می‌زنم:

_اشهد ان لا اله الا الله.

@DONYAIEMAMNOE

هر لحظه که به چراغ نزدیک‌تر می‌شود وحشت وجودم را بیش‌تر پر می‌کند.

حتی زبانم هم بند آمده!

_سفت بچسب!

حرفش را می‌زند و درست در میلی‌متری خط پایش را روی ترمز می‌گذارد.

بی تعادل به جلو خم می‌شوم و به موقع دستم را به داشبورد می‌گیرم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود؛برمی‌گردم و با دیدنش که تکیه زده به در ماشین با لذت قیافه‌ی ترسیده‌ام را نگاه می‌کند و سیگار می‌کشد رسما منفجر می‌شوم.

تمام فنون ورزشکاری‌ام را پشت سر می‌گذارم.کیف سنگینم را بالا می‌برم و سرش را نشانه می‌گیرم.

به موقع جاخالی می‌دهد و کیفم روی کتفش فرود می‌آید.

محکم و محکم‌تر می‌زنمش و او با خنده سعی در مهارم دارد.

@DONYAIEMAMNOE

نفس زنان دست نگه می‌دارم.با تهدید انگشتم را برایش تکان می‌دهم اما در آن لحظه هیچ حرف تهدید آمیزی به ذهنم نمی‌رسد.

برای ضایع نشدنم آن سیگار لعنتی را از بین انگشت‌هایش بیرون می‌کشم و از پنجره پرت می‌کنم پایین !

با نفسی بریده از لای دندان‌هایم می‌غرم:

_کله خر...

دستم به سمت دستگیره می‌رود تا بازش کنم اما قبل از این‌ها قفل مرکزی را زده.

چراغ که سبز می‌شود با خونسردی می‌گوید:

_تو مرام یه راننده نیست سر ظهری مسافر و وسط راه بندازه پایین.

_اما تو مرامش هست مسافر و زهر ترک کنه نه؟

چال گونه‌ی کوچکش اعصابم را بیش‌تر بر هم می‌زند:

_اسمش و می‌ذاریم هیجان!

جوابی نمی‌دهم؛خداراش‌کر باقی مسیر را عین آدم می‌رود.

@DONYAIEMAMNOE

سر کوچه‌ی پیمان که می‌رسیم کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و سرسنگین می‌گویم:

_همین‌جا بزن کنار!

به حرفم اعتنا نمی‌کند و طعنه می‌زند:

_چیه از دایی جونت می‌ترسی؟

درست مقابل در آپارتمان پیمان نگه می‌دارد و قفل در را باز می‌کند.

_ته خطه!

دستگیره را می‌کشم اما از پیاده شدن منصرف شده و برمی‌گردم.

با تردید لب باز می‌کنم:

_برنامه ی امشب تون...یعنی...مهمونی‌تون خیلی جای خطرناکیه؟

لبخند محوی کنج لبش می‌نشیند:

_تا حالا پا تو توی یه دورهمی ساده هم نذاشتی نه؟

@DONYAIEMAMNOE

با لب‌هایی آویزان سری به طرفین تکان می‌دهم که به شوخی می‌گوید:

_تو رو باید گرفت.

به چشم‌غره‌ام اعتنا نمی‌کند و حرفش را می‌زند:

_مهمونی نیست.یعنی هستا اون جور ناجور که تو فکر می‌کنی نیست اما تر تمیزم نیست به هر حال....

ادامه‌ی حرفش را نمی‌زند و من منظورش را خوب می‌فهمم.

لب تر می‌کنم و می‌گویم:

_یعنی ممکنه بلایی سر آذر بیاد؟

تنش را به سمتم خم می‌کند و با خیره شدن به چشم‌هایم جواب می‌دهد:

_خواهرت ته هفت خط های عالمه...مگه اینکه خر باشه اون قدر مست کنه که بخواد پشت بندش خریت کنه. واس خاطر پول مسابقه هم شش دنگ حواسش جمعه اما من دلم واسه تو می‌سوزه خانوم مربی.منو یاد دوران جاهلیت خودم می‌ندازی.ساده ای،سادگی قشنگه ها نه که نباشه اما واسه دهه

@DONYAIEMAMNOE

۴۰ قشنگه نه الان.الانه رو باید سوهان بکشی به دندونات تیز باشن واسه دریدن.بین یه مشت گرگ،گوسفند بودن خریته نه افتخار.

نگاهش...نگاهش...چرا نمی‌توانم مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم؟صدای آرامم سکوت بین‌مان را می‌شکند:

_میگی چی کار کنم؟

خداراشکر که صاف سر جایش می‌نشیند و اجازه می‌دهد نفس حبس شده‌ام رها شود.جوابم را بدون آن لحن شوخ طبعش می‌دهد:

_یا بزن به طبل بی‌عاری واست مهم نباشه آبجیت چی کار میکنه یا قدر یه ارزن جربزه داشته باش و امشبه رو بیا...

سکوت می‌کنم.من می‌رفتم بین یک مشت آدم قمار باز که معلوم نبود می‌خواهند چه کنند؟اصلا من چرا باید با طناب پوسیده ی آذر خودم را ته چاه بی‌اندازم؟اصلا به من چه ارتباطی دارد؟

با مخالفت سر تکان می‌دهم.

@DONYAIEMAMNOF

_نمیام.تو راست میگی غلطای آذر ربطی به من نداره.

این بار دستگیره را باز می‌کنم و او با صدایش مانع می‌شود:

_غذای امروزت با وجود سویاها و نخودچی هاش خوشمزه بود.ممنون!

از اینکه یک جمله را عین آدم به دور از شوخی گفت حیران می‌شوم. خوشبختانه نمی‌گذارد تعجبم زیاد ماندگار باشد و با همان لحن شیطنت بار مختص به خودش ادامه می‌دهد:

_ولی هنوزم کلپچ با پیاز یه چیز دیگست.

چشم غره ای به سمتش می‌روم و محکم و با حرص می‌گویم:

_خداحافظ.

با خنده سری برایم تکان می‌دهد؛کیف و سبد غذا را برمی‌دارم و در ماشینش را محکم به هم می‌زنم.

هنوز هم بابت شوکی که بابت آن رانندگی ناشی گرانه‌اش بهم داد قلبم تند می‌کوبد.اگر باز گذرم به او بی‌افتد تلافی می‌کنم!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

گوشه‌ی ناخنم خون گرفته از بس با دندان کندمش.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه به ساعت می‌اندازم؛دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد.خوش به حال پیمان...حداقل می‌تواند تمرکزش را روی جزوه‌های پخش شده‌ی مقابلش بگذارد.

گوشی را در دستم می‌چرخانم و برای هزارمین بار دستم به سمت اسم نامدار پیش می‌رود و پشیمان می‌شوم.

به او بگویم که و به این آتش دامن بزنم.

سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم؛بیچاره پری...امروز باز به ملاقاتش رفتم و حالش آشفته ترم کرد. معلوم است امید بدجور پا روی دم مرتضی گذاشته که مردک عوضی دق و دلش را سر پری بیچاره خالی کرده.

وقتی گفتم فردا با هم به گرگان می‌رویم و مرتضی دیگر نمی‌تواند اذیتت کند باور نکرد.خودم هم هنوز باور نمی‌کنم!

صدای پیمان در می‌آید:

_غمبرک نزن باو حالمون و گرفتی بلند شو یه چیزی بیار بخوریم گشنمونه!

نفس حبس شده در سینه‌ام را فوت می‌کنم و جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_من دلم عین سیر و سرکه می‌جوشه اون وقت تو...

_واسه کی می‌جوشه؟الحق که مامان احمقت رفتی اونم مثل تو خله.بابا ول کن پی آذر و...پی پری و... به جهنم کی شوهرش اذیتش می‌کنه یا کی دلش می‌خواد گند بزنه به زندگیش این وسط تو شدی ریش سفید. عرضه هم نداری فقط بلدی حرص بخوری.

درمانده می‌نالم:

_میگی چی‌کار کنم دایی؟

_میگم سر تو بذار یه گوشه بکپ صبحی میخوای بری ساک تم من می‌بندم.

با لب‌هایی آویزان می‌گویم:

_مگه خوابم می‌بره؟

بدنش را کش می‌دهد و خسته می‌غرد:

_خدایا یه عقلی به این بشر بده یه تایم استراحتیم به من جای تو بودم الان تو اتاقم داشتم خواب هفت پادشاهی می‌دیدم.

می‌خندم و باز نگاهم کشیده می‌شود سمت ساعت.

@DONYAIEMAMNOF

آذر را مدام در دردسرهای مختلف تصور می‌کنم و آخر هم بی طاقت بلند شده و به اتاق می‌روم و در را می‌بندم.

شماره‌ی آذر را می‌گیرم،خاموش است.

لعنتی معلوم نیست در چه مخمصه‌ای افتاده که تلفنش را هم خاموش کرده.

این بار با هزار دل‌دل کردن دستم روی شماره‌ی سیو نشده ی او می‌رود...بعد از کلی بوق اول صدای آهنگ و بعد صدای خودش در گوشم می‌پیچد:

_بله

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و جان می‌کنم تا دو کلام حرف بزنم:

_سلام وقت داری؟

کوتاه جواب می شنوم

_بگو!

لحنش دستپاچه‌ام می‌کند؛لبی تر می‌کنم و در نهایت حرفم را می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_آذر اونجاست؟

سکوت می‌کند؛صدای آهنگ دور می‌شود و بالاخره صدایش واضح در گوشم می‌پیچد،با همان لحن همیشگی:

_چی شده نگران خواهرتی؟

_توقع داری نباشم؟

می‌خندد و من عجیب طعم تمسخر را لابه لای خنده‌اش می‌بینم:

_آفرین نگران باش!تو زاویه ی دیدمه داره گل می‌کشه،زیادی شنگول می‌زنه اما من به پیک هم نخوردم نه این‌که فکر کنی بدمستم نه...می‌خوام وقتی آبجیت اون ماشین عروسکش و می‌بازه هوشیار خوشحالی کنم.

ترس به دلم می‌افتد.

_سر ماشینش شرط بستین؟

خنده‌اش در گوشم می‌پیچد:

_سر وسیله ی نقلیه مون.

چشم‌هایم گرد می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_اون می‌دونه تو پراید داری؟

خنده‌اش شدت می‌گیرد:

_اون می‌دونه تو نمی‌دونی من پرایدم ندارم که... همون دو سال پیش فروختمش به رفیقم.یه موتور دارم سلطانه!

سر در نمی‌آورم،گیج می‌پرسم:

_یعنی آذر می‌دونه تو موتور داری و سر وسیله ی نقلیه شرط بسته؟

_آفرین،بالاخره دوزاری کجت راست افتاد من میگم آدم و خر گاز بگیره اما جو گیر نشه.البته موتور منم کم پولش نیست ارزش معنویش از عروسک زیر پای خواهرت بیشتره ولی خوب شرطیه که بسته شده!

عصبی می‌غرم:

_آدرس اون خراب شده رو بده.

انگار صدایش می‌زنند...چون بعد از گفتن "الان میام" جوابم را می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_این‌جا با روحیه ی تو سازگار نیست جان‌جان خانوم.میای اینا جنبه ندارن میمالن بهت لگد می‌پرونی کل کاسه کوزه مون می‌ریزه بهم.نترس هوای دختر ارشد حاج مصطفی رو دارم.

حیرت زده لب باز می‌کنم اما دیر شده،تلفن را قطع کرده!

ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم و درمانده طول و عرض اتاق را با قدم‌هایم متر می‌کنم و دوباره شماره‌اش را می‌گیرم.

لعنتی موبایلش را خاموش کرده.چند بار پشت هم نفس عمیق می کشم و فکر می کنم اما جز راه های تکراری که تهش به بن بست می خورد چیزی به ذهنم نمی آید.صدای داد پیمان از پذیرایی بلند می شود:

_با کی حرف می زنی؟گوشیت اشغاله مامانت پشت خطه بیا جواب شو بده.

نفسم را درمانده فوت می کنم.در این لحظه توان دروغ گفتن به مامان را ندارم دیگر...لعنت به تو امید با آن قدم نحست.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با استرس از پنجره بیرون را نگاه می‌کند که می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_نگران نباش.نمیاد.

انگشت های ظریفش را در هم می‌پیچاند:

_دلم شور می‌زنه.مرتضی آدمی نیست که به این راحتی بیخیال بشه.راست شو بگو جانان چی کار کردی که سر و کلش پیدا نیست؟

آه می‌کشم،می‌خواهم بگویم خودم هم مانند تو بی خبرم اما به اجبار لبخند می‌زنم:

_گفتم که،تحقیق کردم فهمیدم چند مورد رشوه خواری داره.احتمالا حق خارج شدن از شهر و ندن بهش یه مدتی هم پاش گیره.تا بعد از اونم خدا بزرگه!

عمیق نگاهم می‌کند.

_یه چیزی و ازم مخفی می کنی جانان وگرنه انقدر چشاتو ازم قائم نمی‌کردی!

چه قدر بد است که اطرافیانت جزئیات اخلاقی‌ات را بدانند.

دستش را می‌گیرم و با اطمینان می‌گویم:

_چیزی نمی‌شه.بهم اعتماد کن باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

به چشم هایم نگاه می‌کند،تردید دارد.نفسش را رها می‌کند:

_باشه اما بریم گرگان من کجا بمونم؟

شانه بالا می‌اندازم:

_نمی‌دونم،فعلا فکرش و نکن!

موبایل در دستم می‌لرزد،پیامک جدیدی دارم.شماره‌ی امید را که می‌بینم مثل مجرم‌ها به پری نگاه می‌کنم و وقتی می‌بینم در عالم دیگری‌ست،نگاهی به پیام می‌ندازم:

_راه افتادین؟

تند و کوتاه تایپ می‌کنم:

_آره،توی اتوبوسیم!

صفحه را قفل می کنم و باز به پری نگاه می کنم.هیچ شباهتی به آن پری گذشته ندارد؛آن پری پرحرف و وراج کجا و این دختر ساکت با گونه های گود افتاده کجا؟

خیره به نیم رخش او را کنار امید تصور می کنم.اگر با امید ازدواج می کرد شاید...

@DONYAIEMAMNOT

دلیش را نمی دانم اما آن دو را حتی در خیالم نمی توانم کنار هم مجسم کنم.اصلا آقاجانم خوب کاری کرد.آن ها اصلا به هم نمی آیند.

سنگینی نگاهم باعث می شود لبخندی بزند و بگوید:

_چیه؟قیافم خیلی داغون شده؟

با لبخند سری به طرفین تکان می دهم

_تو هنوزم همون پری خوشگله ی خودمی

تلخ می خندد و بی مقدمه مسیر حرف را عوض می کند:

_خوش به حالت جانان می دونی بهت حسودیم میشه،درسته آذر و نوید باهات لجن اما مامانت و آقاجونت به فکرتن می دونی مقصر وضع الانم پدر مادرمن حالا هر چه قدر هم ادعای دلسوزی کنن.من اون موقع مگه چند سالم بود که ترسیدن بمونم روی دست شون؟

با حسرت آه می کشد و با مکث می پرسد:

_بعد از اون ماجرا...امید و ...

@DONYAIEMAMNOE

جا می خورم،سؤالش را ادامه نمی دهد و منتظر جواب می ماند.برای خالی نبودن عریضه طرح کج و کوله ای از لبخند روی لبم می نشانم و جواب می دهم:

_بعد از اون ماجرا ندیدمش..

_خبری هم ازش نداری؟ازدواج کرده؟

ساکت در پی جواب می مانم و با مکث کوتاه زمزمه می کنم:

_نه.

صاف می شیند و دیگر چیزی نمی پرسد.سرم را به شیشه ی اتوبوس تکیه می زنم.

چرا عین آدم راستش را نگفتم؟چرا نگفتم که امید به خاطرش از گرگان کوبیده و تا تهران آمده؟چرا نگفتم من هیچ کاری نکردم و امید باعث شد تا تو الان همراه من برگردی.

درست برعکس گذشته که کوچک ترین چیز ها را برای تعریف کردن پیش او از دست نمی‌دادم حالا با وجود دهان لقم دلم نمی‌خواهد حرفی از امید پیش او بزنم.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایم را می‌بندم به قصد استراحت پلک هایم اما به محض تاریک شدن دیدم تصویر یک جفت چشم سبز شرور را می بینم.

صاف سر جایم می‌نشینم؛این روزها آن قدر قیافه اش را دیده ام که حالا مدام جلوی چشمم می آید.

قفل موبایلم را باز می‌کنم و چشمم را به پیامک جدیدش می‌دوزم:

_هواش و داشته باش گیسو کمند!

کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم و با صدایی پر انرژی می‌گویم:

_من اومدم.

جوابی نمی‌آید؛خانه در سکوت سنگینی فرو رفته و انگاری که کسی نیست.

چمدان بزرگ و سنگینم را داخل می‌آورم و همان جا کنار در می‌گذارم و مامانم را صدا می‌زنم اما انگاری کسی نیست،هیچ کس نیست.

@DONYAIEMAMNOE

این موقع شب حتی اگر آقاجانم نباشد،مامان حتما خانه است.

دوباره کفش هایم را می پوشم و از پله ها پایین می روم.

در خانه‌ی پارسا را می زنم خداراشکر او در را باز می‌کند.

با دیدن ظاهر آشفته اش نگران می پرسم:

_خوبی؟

متعجب ابرو بالا می‌دهد:

_کی اومدی؟

_همین الان اما هیچ‌کی نیست نمی‌دونی کجان؟

سکوت می‌کند؛دلم گواهی بدی می‌دهد.

نگران باز هم می‌پرسم:

_حرف بزن پارسا چیزی شده؟

نفس خسته اش را رها می‌کند و با حرفش دلواپسی‌ام را بیش تر می‌کند:

_باشه می‌گم اما نگران نشو خوب؟ اتفاق خاصی نیفتاده.

جانم به لبم می‌رسد:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب بگو چی شده پارسا سکته م دادی.

بالاخره لب می‌جنباند:

_یه پاکت آوردن در خونه برای آقاجونت.توش چند تا عکس بود.

دلم هری می‌زیرد. دو کلمه ی آخر را با مکث و صدای آرامی می‌گوید:

_از آذر.

انگار از بلندی به پایین پرت می‌شوم.

_دختره ی احمق با وضع ناجور تو مهمونی نشسته من نمی‌فهمم این آذر چرا زنجیر پاره کرده.معلومه اون جا یکی باهاش دشمنی داشته که تو بدترین حالتا ازش عکس گرفته و فرستاده واسه عموجان.

نفسم بالا نمی‌آید؛کار خود عوضی‌اش است.کار خود نامردش است.زهرش را ریخت.نفرت نگاهم را پر می‌کند. اگر فقط یک مو از سر آقاجانم کم شود قسم می‌خورم با خاک سیاه یکسانت می‌کنم جناب جهانگیری.

@DONYAIEMAMNOE

_خوبی جانان؟

سر تکان می‌دهم و در حالی که صدایم می‌لرزد،می‌پرسم:

_آقاجونم کدوم بیمارستانه؟

از خانه‌اش بیرون می‌آید و در حینی که در را می‌بندد حرفش را می‌زند:

_با هم می‌ریم.

سر تکان داده و به سمت پله ها می‌دوم و می‌گویم:

_تا تو ماشین و روشن کنی کیفم و بر می‌دارم میام.

تند پله‌ها را بالا می‌روم و کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و کفش هایم را عوض می‌کنم.

فقط دلم میخواهد ربطی به این کار داشته باشی امید نامردم اگر فک محکمت را پایین نیاورم.

سوار ماشین پارسا می‌شوم،گازش را می‌دهد و وقتی آشفتگی حالم را می‌بیند تسکین دهنده می‌گوید:

_نگران نباش دختر خوب. زنگ زدم از نامدار پرسیدم،خطر سکته از بیخ گوشش رد شده این یعنی اتفاقی نمیوفته.

@DONYAIEMAMNOT

سرم را پایین می‌اندازم تا اشکی که از چشمم می‌غلتد به چشم پارسا نیاید اما مگر می‌شد او حالم را نفهمد؟

دستش را به سمت گونه‌ام می‌آورد و اشکم را پاک می‌کند:

_تو مگه نمی‌دونی یه قطره اشکت چی به حال عموجان میاره؟قوی باش دختر دارم بهت می‌گم چیزی نمی‌شه.

به نیم رخش نگاه می‌کنم،دستش را روی دنده می‌گذارد و سرعتش را بالاتر می‌برد. با بغض می‌گویم:

_اگه بلایی سر آقاجونم بیاد من می‌میرم.

اخم‌هایش در هم می‌رود و با صدای گرفته و آرامی جواب می‌دهد:

_نمی‌میری.بدبختی هم همین‌جاست.می‌مونی با خاطراتش!

می‌دانم منظورش داغ عزیزهای از دست رفته‌اش باز بر دلش سنگینی کرده.

سکوت می‌کنم ولی سکوت را می‌شکند:

_تو از غلطای آذر با خبر بودی؟

@DONYAIEMAMNOE

ته دلم خالی می‌شود؛حتی جرئت ندارم به پارسا بگویم من با خبر بودم و هیچ غلطی نکردم.

آرام پچ می‌زنم:

_نه.

خداراشکر به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند تا پی به دروغم ببرد.

ضربه‌ای به فرمان می‌زند و می‌غرد:

_دختره ی احمق فکر کرده بزرگ شده که واسه من پای میز قمار می‌شینه و مست می‌کنه..

با رنگ و رویی پریده می‌پرسم:

_نامدارم اون عکسا رو دید؟

سر تکان می‌دهد؛ دستم را با ناباوری مقابل دهانم می‌گیرم.تمام است،کار آذر تمام است و اگر بو ببرند من هم می‌دانستم،آن وقت من هم در آتش اشتباهات آذر می‌سوختم. باز هم خاک بر سر بی دست و پایت کنند جانان.

❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

در حالی که طول و عرض بیمارستان را متر می‌کند برای هزارمین بار شماره‌اش را می‌گیرد و کلافه نفسش را فوت می‌کند:

_نه خیر جواب نمی‌ده.

پارسا در حالی که دست به جیب تکیه به دیوار زده با اخم می‌گوید:

_آذر و بگیر.

_اون که کلا خاموشه. آخ شیطونه می‌گه بزن این دختره رو لت و پارش کن.

انگشت اشاره ام را روی بینی‌ام می‌ذارم:

_هیش آرومتر نوید.الان به گوش آقاجونم می‌رسه.

پوست لبش را بین دندان هایش می‌فشارد.از چهره ی رنگ گرفته‌اش کاملا معلوم است تا چه حد عصبی‌ست:

_آخه تو ننت قمار باز بود یا بابات من و نامدار که پسریم پامون تو این مهمونی ها وا نشده اون وقت خانوم با اون لباس بین یه مشت مرد...

@DONYAIEMAMNOE

حرفش را ادامه نمی‌دهد.پارسا به سمتش می‌رود و دستی سر شانه‌اش می‌زند:

_آروم بگیر!

_چه طوری؟نامدارم که رفته پی آذر. دستش به آذر برسه زندش نمی‌ذاره.

خون خونم را می خورد،آن قدر خودم را لعنت کرده ام که اگر همین جا بمیرم از نفرین های خودم است.اگر منه بی دست و پا دیشب کاری می کردم الان همه مان آواره ی بیمارستان نبودیم.

گوشی در جیبم می لرزد؛به صفحه اش که نگاه می کنم با دیدن اسم پری نگاهم را به نوید و پارسا می اندازم در آن اوضاع همین کم مانده بود جریان پری را بدانند.

موبایلم را بی صدا می کنم و وارد اتاق آقاجانم می شوم.مامان بالای سرش قرآن می خواند با دیدن من لبخندی می زند.خداراشکر خطر از بیخ گوش آقاجانم گذشته و الان فقط فشارش بالاست.

@DONYAIEMAMNOE

مغموم به چشم‌های بسته‌اش نگاه می‌کنم و ولوم صدایم را آرام می‌کنم و می‌پرسم:

_بیدار نشد؟

لای قرآن را می‌بندد و جواب می‌دهد:

_نه هنوز...بیا بشین از سفر اومدی درست ندیدمت.

کنارش روی مبل جا می‌گیرم که می‌پرسد:

_راحت اومدی؟

سر می‌جنبانم.

_ولی چاق شدی یه خورده.

ناباور می‌پرسم:

_راست می‌گی؟

می‌خندد، خیلی خوب حساسیتم را می‌داند:

_نه مامان شوخی کردم.اما رنگ و روت یه خورده باز شده انگار اون جا بهت خوش گذشته.

لبخند کم جانی می‌زنم و پاسخی نمی‌دهم.

@DONYAIEMAMNOE

اگر بداند در این سفر مدام سر و کارم با پسر ارشد جهانگیری ها بود چه واکنشی دارد؟

بیچاره آقاجانم!با دیدن عکس آذر به این حال افتاد بفهمد من با پسر قمار باز حاج ابراهیم به پیک نیک رفته ام چه قدر قلبش می‌شکند.

دقیقا آن روزی که او را روی تخت بیمارستان دیدم با خود عهد بستم هیچ وقت آقاجانم را ناراحت نکنم حالا خودم...

حالا برای دومین بار عهد می‌بندم که دیگر هیچ وقت هم کلام با امید نشوم.امیدوارم این بار این قدر عاقل باشی که گند نزنی جانان.

در اتاق به آرامی باز می‌شود و پارسا داخل می‌آید.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

_الان با دکتر عمو جان حرف زدم تا آخر شب مرخص می‌شه.

لبخندی از ته دل می‌زنم و می‌پرسم:

_نوید کجاست؟

خنده اش محو می‌شود و با تاخیر پاسخ می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نامدار بالاخره جواب داد.

از جا می‌پرم و می‌پرسم:

_آذر و پیدا کرده؟

متاسف سر می‌جنباند:

_فکر کنم خیلی بد زدتش چون صدای داد و بیداد آذر از اون ور میومد.

ناباور دست جلوی لبم می‌گیرم.مامان با وحشت لب می‌زند:

_یا امام حسین.آخه چه طور دلش اومده؟

کیفم را روی شانه ام می‌اندازم و دل نگران می‌گم:

_منو می‌رسونی خونه؟الان حتما همشون میرن اونجا.

با تکان دادن سر تایید می‌کند و خطاب به مامان می‌پرسد:

_شما می‌تونید تنها بمونید؟من تا یکی دو ساعت دیگه میام که کارای ترخیص عمو جان و انجام بدم.

مامان که موافقت می‌کند هر دو بعد از خداحافظی از اتاق بیمارستان بیرون می‌زنیم.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

از موهایش می‌گیرد و پرتش می‌کند داخل.

آذر نقش بر زمین با صدای بلندی داد می‌زند:

_وحشی...غلط می‌کنی منو حبس کنی اینجا. به تو چه من چه غلطی می‌کنم.

به سمتش می‌روم و می‌خواهم زیر بازویش را بگیرم که نامدار مهلت نمی‌دهد. دوباره موهای رنگ شده اش را بین مشت قوی اش می‌گیرد و بلندش می‌کند.

پارسا و نوید مداخله می‌کنند اما کسی از پس نامدار بر نمی‌آید.

آذر را با وجود تمام عربده‌هایش به سمت اتاق من می‌کشاند و پرتش می‌کند داخل.

دلم می‌سوزد!بیچاره آذر،ضرب دست نامدار خیلی سنگین است.دلم با دیدن لب پاره شده و خون دماغش می‌گیرد و می‌خواهم به کمکش بروم که نامدار اجازه نمی‌دهد.

آذر باز هم داد می‌زند:

_تلافی کارت و سرت در میارم بی همه چیز.

@DONYAIEMAMNOE

چنان سیلی از نامدار می‌خورد که بیچاره چشم‌هایش سیاه می‌شود.

جیغ خفه ای می‌کشم پارسا زیر بازوی نامدار را می‌گیرد.

بالاخره قفل زبان نامدار هم باز می‌شود و داد می‌زند:

_ول کن بذار بکشمش این دختره ی خیره سرو...

به سمت آذر می‌روم و بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم که باز نامدار عربده می‌زند:

_تو گه میخوری با اون سر و وضع میری تو مهمونی که صد تا مرد توشه. احمق فکر کردی بزرگ شدی که واسه من قمار میکنی؟سر چی قمار می‌کنی تو؟سر خودت؟

پارسا در حالی که شانه‌های نامدار را گرفته مدام می‌گوید:

_آروم باش داداش!بعدا هم می‌تونی دعوا کنی.

نوید اما با اخم ایستاده و نگاه می‌کند.

آذر با صدای تحلیل رفته ای باز هم جواب می‌دهد:

_زندگی خودمه به کسی ربطی نداره.

@DONYAIEMAMNOE

اگر پارسا نبود بی شک نامدار این بار آذر را می‌کشت.با چهره‌ای که از خشم به سیاهی می‌زند،عربده می‌کشد:

_زندگی خودته ها؟من یه زندگی واسه تو بسازم آذر،قمار بازی که هیچ یه لیوان آبم تا من نخوام نمی‌خوری.

آذر دهان باز می‌کند تا جواب بدهد که دستم را جلوی دهانش می‌گذارم.

با کینه نگاهم می‌کند؛دستم را پس می‌زند و با لحن پر از خشم و نفرتی داد می‌زند:

_واسه من ادعای آقا بالا سری نکن نامدار خان خیلی مردی جلوی ته تقاری خونه تونو بگیر که به بهانه ی باشگاه هر روز ول تو بغل پسر جهانگیری هاست...

با این حرف سکوت مرگ باری اتاق را می‌گیرد؛نامدار و نوید با ناباوری نگاهم می‌کنند اما پارسا با اخم تشر می‌زند:

_حواست به حرف زدنت باشه آذر برای لاپوشونی گندکاری های خودت پای جانان و نکش وسط!

@DONYAIEMAMNOE

دستم از دور بازوی آذر رها می‌شود و عقب می‌روم.من هر روز ول توی بغل امیدم؟چرا؟چه طور می‌تواند به این راحتی تهمت بزند بی آن که فکر کند با این حرفش چه بلایی می‌تواند سر من بی‌آورد؟

با طعنه جواب پارسا را می‌دهد:

ـتو چی کاره ای؟وکیل وصی جانان؟خیلی طرفدارشی بگیرش ننه‌شم به عنوان جهاز ببر اون طوری گور همتون از زندگی ما گم می‌شه.

نفسم بالا نمی‌آید؛حس می‌کنم از یه ساختمان بلند به پایین هلم داد.

پارسا متاسف به آذر نگاه می‌کند؛بغض لعنتی چنان به گلویم می‌کوبد انگاری قصد خفه کردنم را دارد.

سرم را پایین می‌اندازم و بی حرف از اتاق بیرون می‌روم.

اشکی که گونه‌ام را تر می‌کند فقط به خاطر دل شکسته‌ام است.این همه سنگش را به سینه می‌زنم و آخر هم این طور جوابم را می‌گیرم.

@DONYAEEMANOE

کاش این طور تربیتم نمی‌کردی مامان!کاش از اول مدام در گوشم زمزمه نمی‌کردی که دینی به گردن آن‌ها دارم،تقصیر مامان چیست؟دل صاب مرده‌ی خودم مقصر است.هیچ وقت نامدار را،نوید را،آذر را ناتنی ندانستم و حتی یک بار هم جواب این علاقه‌ام را به آن‌ها ندیدم.

لب باغچه ی داخل حیاط می‌نشینم و سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم.

کمتر زمانی پیش می‌آمد گریه کنم و امشب هم جز همان کم‌ترین‌هاست.

یاد حرف‌های بی‌رحمانه‌اش آتشم می‌زند؛موبایلم را از جیب در می‌آورم و با خشمی که گریبانم را گرفته شماره ی باعث و بانی این بلاها را می‌گیرم.

بعد از چند بوق صدای کشدارش در گوشم می‌پیچد:

_بله جان‌جان خانوم.

صورتم با نفرت جمع می‌شود و با فکی قفل شده می‌غرم:

_ازت متنفرم.

@DONYAIEMAMNOE

سکوت می‌کند و همین سکوتش فرصتی می‌شود تا تمام دق و دلم را بر سرش آوار کنم:

ـخیلی پستی،گفتی رو می‌جنگی!گفتی اهل انتقام نیستی.از وقتی اون قدم نحست و گذاشتی تو زندگی من هر روزم پر از بلا و مصیبته. حالا که آقاجونم رو تخت بیمارستانه و آذر کتک خورده کنج خونه،دلت خنک شد؟

جز معدود بارهایی‌ست که تن صدایش جدی‌ست. در جواب تمام حرف‌هایم می‌پرسد:

ـداری گریه می‌کنی؟

اشک‌هایی که گونه‌هایم را تر کردند با پشت دست پاک می‌کنم و به خاطر این بغض سنگین لعنتی خفه خون می‌گیرم.

دوباره می‌پرسد:

ـکی این جوری اشک تو در آورده گیسو کمند؟

نمی‌دانم چرا حرف اشک و گریه بغضم را سنگین تر می‌کند و اشک‌هایم با شدت بیشتری می‌بارند و امان نمی‌دهند تا حرصم را سر او خالی کنم!

@DONYAIEMAMNOE

انگار می‌فهمد؛باز هم بدون این‌که منتظر پاسخی از جانب من باشد می‌گوید:

_همون طرفای خونتونم.پنج دقیقه دیگه بیا بیرون حرف بزنیم.

چشم‌هایم گرد می‌شود و با وجود التهاب گلویم تند مخالفت می‌کنم:

_نیا.دیگه نمی‌خوام حرفی بزنم.حتی اتفاقی هم نمی‌خوام ببینمت! همش تقصیر توعه...اگه تو سر و کله‌ت پیدا نمی‌شد الان...

وسط حرفم می‌پرد:

_الان چی؟ اون آبجی هفت خطت قمار نمی‌کرد؟من از راه راست منحرفش کردم؟قطع کن و چهار پنج دقیقه ی دیگه بیا بیرون نیای خودم زنگ می‌زنم کاری هم ندارم کی درو باز می‌کنه می‌گم که با جان‌جان خانوم کار دارم.

دهان باز می‌کنم جواب بدهم اما لعنتی قطع می‌کند؛آمدی ابرویش را درست کنی چشمش را هم ناقص کردی. اما این طوری بهتر شد،آدمی نبودم که با حرف زدن آرام شوم.امشب تا لگد محکمم را به سینه‌اش نمی‌کوبیدم دلم خنک نمی‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

بیا امید خان...بیا که بدجور از دستت عاصی شدم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

کلاه کاسکتش را برمی‌دارد و با دست موهای پرپشت وسط سرش را صاف می‌کند.

با اخم نگاهش می‌کنم؛برایش مسیج زده بودم که کوچه پشتی بن‌بست خرابه‌مان بی‌آید گذر کسی سال تا ماه به این ور نمی‌افتد.

از موتورش پیاده می‌شود و مستقیم به صورتم زل می‌زند.

اخم‌هایم در هم رفته.با لحن تندی می‌پرسم:

ـچرا اون عکس‌ها رو فرستادی؟هه منو بگو چی می‌پرسم معلومه خواستی گند بزنی به زندگی‌مون.از اولشم هدفت همین بود!

دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار جینش می‌برد و مقابلم می‌ایستد!برعکس من او به آرامی جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_در اون صورت اون عکسا رو باید توی گرگان پخش می‌کردم تا همه بفهمن دختر حاج مصطفی چی کارست وقتی یه راست رسوندم دست بابات دلیل داشتم.

پوزخند می‌زنم:

_چه دلیلی اون وقت؟

حس می‌کنم در آن تاریکی چشم‌هایش ریز می‌شود.به جای جواب دادن به سؤالم گوشی‌اش را از جیبش در می‌آورد و فلش می‌اندازد روی صورتم.

نور چشمم را می‌زند و با صورتی در هم رفته می‌گویم:

_چی کار داری می‌کنی؟

سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

_فکر نمی‌کردم گریه کردن بلد باشی رفیق. اینا واسه خاطر آقا جونته؟

دستم را بالا می‌برم و گوشی‌اش را می‌کشم.فلشش را خاموش می‌کنم. در آن تاریکی چشم‌هایش برق می‌زند،همچنان با

@DONYAIEMAMNOE

ظاهری خونسرد نگاهم می‌کند و بی مقدمه چینی حرفش را می‌زند:

_وضع آبجیت خیلی خرابه جان‌جان خانوم.اون عکسا رو فرستادم چون دلم سوخت!نه واسه آقاجونت نه... حتی واسه غیرت نداشته‌ی اون داداشای گردن کلفتت هم نه.واسه خاطر تو...

مکث می‌کند؛مثل آدم‌هایی که از بدو تولد لال به دنیا آمدند نگاهش می‌کنم.

_بهم گفتی هواش و داشته باشم،داشتم خدا شاهده.نداشتم الان اون دنیا بود.انقدر خورد و کشید که هیچی حالیش نبود آخر شبم خواست با حسام بره من نذاشتم.آقاجونت یه جوری باید این دختر و جمعش می‌کرد.

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم؛با یک قدم کوتاه فاصله ی بین‌مان را کم می‌کند.

سنگینی نگاهش معذبم می‌کند،با وجود حرف‌هایی که برایش ردیف کرده بودم تا به رگبار ببندمش نگاهم را از او می‌گیرم و آرام می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_باید برم.

نه عقب می‌رود و نه آن نگاه لعنتی‌اش را از رویم برمی‌دارد.

باز هم بدون نگاه کردن به صورت‌ش می‌گویم:

_برو عقب پارسا منتظره باید...

با نشستن انگشت شصتش روی پلکم خفه خون می‌گیرم!

حس می‌کنم کسی راه نفسم را قطع می‌کند.لبخندی کنج لبش جا خوش می‌کند و آرام تر از نوازش انگشتش روی پلکم پچ می‌زند:

_اون دختری که اون شب پا به پای من با شش تا مرد قلچماق جنگید و آخ نگفت حالا چی شده که این‌طوری گریه کرده؟چشاتو تو آینه دیدی رفیق؟

تمام سلول های مغزی‌ام فعال می‌شود،قصدش از این حرف‌ها خیر نیست! دارد با سادگی‌ات بازی می‌کند جانان.تهش می‌خواهد یک عکس از تو را هم به دست آقاجانت بفرستد و هزار انگ به تو بچسباند.

@DONYAIEMAMNOE

دستش را پس می‌زنم و فاصله می‌گیرم،انگار تازه راه نفسم باز می‌شود.

در حالی که عقب گرد می‌کنم با نفسی بریده خطاب به اویی که نگاه به نگاهم انداخته می‌گویم:

_پاتو از گلیمت دراز کردی اما دلم نمیخواد مثل رفیقت به حساب تو هم برسم.حتی دیگه برام مهم نیست که چرا اون عکسا رو فرستادی.الان تنها چیزی که میخوام اینه که دیگه هیچ وقت نبینمت امید جهانگیری!

پشتم را به او می‌کنم و با تمام توانی که در بدنم مانده می‌دوم.

بازیچه یک آدم هفت خط شارلاتان نمی‌شوم.هیچ وقت!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با چشم های نیمه باز خیره به صفحه ی موبایلش سومین پیک را هم بالا می دهد و چهره در هم می کشد.ده پیک هم که بخورد این آشغال هایی که فربد گیر می آورد او را نمی گیرد.

لیوان را روی میز می گذارد و بی اعتنا به سر و صدای اطرافش سیگاری آتش می زند.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره گوشی دست می گیرد و با لذت پک عمیقی به سیگارش می زند.

سیگار رفیق بهتری برایش بود.روی مبل چرم و راحت خانه ی فربد بیش‌تر لم می‌دهد و بی هیچ رودروایسی پاهایش را روی میز شیشه‌ای دراز می‌کند.

آدم بدمستی نبود اما همان سه پیکی که خورده بود سرش را درد آورده و باعث بدعنق شدنش شده بود..

عکس را زوم می‌کند،دختره‌ی دیوانه یک عکس هم که روی صفحه‌اش دارد صورتش واضح نیوفتاده.

تنها چیزی که به وضوح پیداست لبخند پهن و ردیف دندان‌های سفیدش است.

کام بعدی را عمیق‌تر می‌کشد و فکر می‌کند تا به یاد بی‌آورد تا حالا لبخند این دختر بد قلق را دیده یا نه!

پوزخند می‌زند؛نمی‌دانست علی دقیقا چرا از آن شب با وجود کتکی که خورده بود هنوز در کف این دختر بود.

@DONYAIEMAMNOE

نه ناز و عشوه ای داشت و نه قیافه ی درست و حسابی.حداقل خواهرش بهتر بود،پتانسیل این را داشت که مرد را جذب کند.خر نبود و خوب فهمید در آن مهمانی هر کدام از مردها به طریقی خود را به آذر نزدیک می‌کردند تا بهره ای از آن تن و بدن به نمایش گذاشته‌اش ببرند.

با یاد چشم‌های اشکی که امشب از کمترین فاصله دیده بود اخم در هم می‌کشد و بی اراده خم می‌شود و بدون کنار گذاشتن گوشی با وجود سیگار لای انگشت‌هایش لیوانش را از آن مایه ی بنجل زرد رنگ پر می‌کند.حاضر است شرط ببندد فربد کلی پول بابت این آشغال ها داده. جان به جانش هم کنند،جنس شناس نبود.

دوباره لش می‌کند و بعد از خوردن قلپی از آن زهرماری باز خیره به صورت خانوم مربی می‌شود..

با جمعی از مربی‌ها عکس گرفته و ور دل خاله‌اش چسبیده و نیشش را شل کرده.

دل خوش کرده به زور بازویش اما از هر بچه‌ای بچه تر است.آخه کدام احمقی این قدر سنگ روی یخ می‌شود و باز پی

@DONYAIEMAMOF

خراب‌کاری های خواهرش می‌دود؟پوزخند می‌زند و فیلتر سیگار به ته رسیده اش را در زیر سیگاری خاموش می‌کند.

دیگر احمق نبود که گول مظلوم نمایی های کسی را بخورد. آن هم دختر حاج مصطفی را.جانان هم یکی لنگه‌ی خواهرش بود فقط به وقتش خودش را نشان می‌داد.

مبل تکانی می‌خورد،رو بر می‌گرداند و نگاهش را از چشم و ابروی مسیحا تا فک زاویه دار شده‌اش می‌چرخاند.

چشم مسیحا اتفاقی به موبایلش می‌افتد و با شیطنت می‌گوید:

_اگه جای من دنیا این‌جا نشسته بود و می‌دید داری یکی دیگه رو نگاه می‌کنی وای به حالت بود.

با پوزخند رو برمی‌گرداند.او را از که می‌ترساند؟

حلال زاده همان لحظه سر و کله‌اش پیدا می‌شود و طبق معمول با آن هیکل ریزه‌اش روی دسته مبل کنار امید جا خوش می‌کند.

موهای لخت کراتین شده‌اش را پشت گوش می‌زند و آن صدای نازک و دلربایش را در گوش امید ول می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_یه دفعه کجا گذاشتی رفتی امید؟حالام که برگشتی پکری!

امید بی‌خیال گوشی‌اش با وجود لبخند موذیانه‌ی لب مسیحا،دست دنیا را بین دستش می‌گیرد و چشم‌های خمار شده‌اش را به صورت بیبی فیس او می‌اندازد و لحنش را برعکس اعصابش مهربان می‌کند:

_یه کم بی حوصله‌م.

شانس آورده بود که در این جمع عجوج و مجوج این دختر فسقلی نصیبش شده بود.نه اهل غر زدن بود نه قدرت روی مخ رفتن را داشت. از همه مهم‌تر دیوانه‌ی او بود. اگر همین‌جا جانش را می‌خواست بی تردید دو دستی تقدیمش می‌کرد اما دنیا هم شانس آورده بود.در بین این اکیپ فقط امید بود که طرفش را با توقع های گاه و بی‌گاه بیچاره نمی‌کرد.

دنیا لیوان را از دست امید می‌گیرد و با آن تن صدای آرامش می‌گوید:

_پس دیگه اینم نخور.

قدرت باز کردن اخم‌هایش را از هم ندارد برای همین با همان چهره‌ی درهم سر می‌جنباند.

@DONYAIEMAMNOE

دنیا هم که لِم او را می‌دانست به پر و پایش نمی‌پیچد و با مسیحا تنهایش می‌گذارد.

مسیحا به جلو خم شده و انگشت‌هایش را در هم می‌پیچد و می‌پرسد:

_هنوزم نمی‌خوای تو درگ با آرش شرکت کنی؟طرف یه کله گنده توی رانندگی رو آورده.مسابقه ی بزرگیه پسر.پولی هم که می‌ذارن وسط بزرگه!

از جعبه‌ی سیگارش یک نخ دیگر بیرون می‌کشد و بین دو لبش می‌گذارد و در حین آتش زدن جواب به جای جواب دادن نچ بی‌حوصله‌ای تحویل می‌دهد.

این بار به جای صفحه ی موبایل مشغول دید زدن دخترهای رنگارنگ با آن لباس‌های کوتاه و جذب تن‌شان می‌شود.

مسیحا پافشاری می‌کند:

_چرا؟بابا من پول و می‌ذارم وسط ماشینم هر چی بخوای سر سه سوت برات فراهمه. من به دست فرمونت ایمان دارم!پول زیادی به جیب می‌زنیم.

@DONYAIEIMAMNOE

همراه با دود سیگار کلمات را هم از بین دو لبش بیرون می‌دهد:

_تو دردت پول مسابقه‌ست آقازاده؟پول اون مسابقه هر چی باشه کمتر از پول توجیبی ماهیانه‌ایه که بابات خرج دختربازیات میکنه.

مسیح هم لیوانش را پر می کند و برای اینکه صدایش در آن سر و صدا به گوش امید برسد خودش را به سمتش می کشاند

_تو که میدونی هدفم چیه.می خوام عین آدم کار کنم باشگاه بزنم اما اختیار خرج کردن دو قرون پولمم ندارم.بیا و نه نگو بذار یه پولی دست جفت مونو بگیره.

باز هم نچی می کند.

_من با اون یارو قمار هیچی و نمی کنم حتی مال باد آورده ی باباتو!

_می‌خوای هر جا نشست پشتت بگه امید کم آورده یا از ترسش مسابقه رو قبول نکرده؟

پوزخند می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_کسشر هایی که اون تلاوت می‌کنه فقط واسه خودش و سگاش شنیدنیه! من نیستم تو هم یکی دیگه رو واسه به جیب زدن اون پول پیدا کن.

حرفش را می‌زند و سوئیچ موتورش را همراه با پاکت سیگار و فندکش برمی‌دارد

با بلند شدن سردردش تشدید می‌شود و زیر لب می‌غرد:

_کور و ببرن بهتر از این اسکل جنس و تشخیص می‌ده.

با بلند شدنش دنیا به سمتش می‌آید و نگران می‌پرسد:

_کجا امید؟

صدایش گرفته به گوش می‌رسد:

_می‌رم خونه.از سر و صدای اینا مغزم گا**ده شد.

دنیا دست خالکوبی شده‌اش را بین دست‌های ظریفش می‌گیرد و با آن صدای نازک لعنتی‌اش باز امید را اغفال می‌کند:

_بیا بریم طبقه ی بالا.اون جا هیچ صدایی نمیاد.یه کم دراز بکش!

@DONYAIEMAMNOF

با آن تن داغ شده‌اش حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند نه بی‌آورد برای همین تسلیم زور کم دنیا دنبالش راهی طبقه‌ی بالا می‌شود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با صدای باز شدن در ساعد دستش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد.

دنیا با سینی حاوی لیوان قهوه،آب و قرص کنارش روی تخت می‌نشیند

نیم خیز می‌شود و قرصی از جلدش در می‌آورد و روی زبانش می‌گذارد و لیوان آب را سر می‌کشد و دوباره تن گنده‌اش را روی تخت رها می‌کند.

دنیا سینی را روی میز کنار تخت می‌گذارد و خودش را به سمت امید خم می‌کند.با این‌کار موهای هایلات‌شده‌اش روی صورت امید می‌ریزد.

لبخند دلربایی می‌زند و دستش را از مچ امید به بالا سوق می‌دهد و با نوازش اغفال کننده‌ی بازویش زمزمه می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_بهتری؟

به جای جواب شنیدن ضد حال می‌خورد:

_اگه موی دماغم نشی بهتر می‌شم.

دلخور لب هایش را جمع می‌کند:

_چرا انقدر بداخلاقی؟

چشم‌های سبزعسلی‌اش به تندی به صورت دختر دلربای روبه‌رویش می‌افتد اما حرف نمی‌زند،نمی‌داند چرا امشب انقدر بی حوصله و بدعنق شده!

ربطش می‌دهد به آن زهرماری بنجلی که به فربد انداختن و دنیا را با تمام ظرافت ها و جذابیت‌های زنانه‌اش پس می‌زند:

_حوصله ندارم بکش کنار!

دختر سمج تر از این‌حرفاست.با موهای بهم ریخته‌ی امید ور می‌رود و نفس‌هایش را در گوشش رها می‌کند:

_من سر حالت کنم؟

بالاخره موفق می‌شود نگاه امید را مال خودش کند.دست امید که لای موهایش فرو می‌رود لبخندی می‌زند و به قصد بوسیدن

@DONYAIEMAMNOE

لب‌های خوش فرم عشقش سر جلو می‌آورد که دومین زد حال را می‌خورد:

_موهات چرا بلند نیست؟

گیج می‌پرسد:

_چی؟

_موهات و می‌گم.مگه چسب من نیستی و هی واسه من فیس و افاده‌های عشقی نمیای؟پس چرا موهات این ریختیه؟

دنیا دلخور لب می‌فشارد:

_موهام چشه مگه؟بلنده تازه.

به این چهار لاخ شویدش می‌گفت بلند!اگر موهای جان‌جان را می‌دید چه می‌گفت؟

آرام موهای دنیا را می‌کشد و با خودخواهی دستور می‌دهد:

_واسم یه دختر موبلند ردیف کن!

دنیا با دلخوری به سینه‌اش می‌کوبد:

_خیلی بدی امید. به من این حرفا رو می‌زنی؟

@DONYAIEMAMNOE

_به کی بزنم؟مگه اون شبی که قفل زبونت و وا کردی نگفتی من هر مدلی باشم تو راضی؟خوب اینم مدلم.هر شب هوس یکیه تو سرم حال نمی‌کنی دکمه تو بزن.

خودش خوب می‌دانست این دختر چه قدر خاطر خواهش هست و باز با حرف‌هایش آزارش می‌داد.

دنیا صاف می‌شود و با دلخوری زمزمه می‌کند:

_انگاری مستی نمی‌فهمی چی می‌گی.بعدا حرف می‌زنیم.

بلند می‌شود و باز نیش کلام امید به قلبش می‌رود:

_این بنجلایی که غالب فربد کردن به نظرت می‌تونه مستم کنه؟

_پس چی؟چشت کیو گرفته که این طوری باهام رفتار می‌کنی؟نه نگو بذار خودم حدس بزنم.همون دختری که اون شب بهش باختی،خبر دارم دیشب تهران چه طوری از بغل حسام کشیدیش بیرون و رسوندیش خونه. موهاش بلنده اون؟

@DONYAIEMAMNOE

آذر را می‌گفت!! با تمسخر می‌خندد و بالاخره اشک دختر بیچاره را در می‌آورد و صدایش را بلند می‌کند:

_اون همه جاش عمله!

خنده ی امید شدت می‌گیرد،انگار که این دختر داشت برایش جوک می‌گفت.

_امید تو رو خدا این طوری نکن. داری عذابم می‌دی!

کم کم دست از خندیدن می‌کشد و صدایش را آرام می‌کند:

_حسود بانمکم.من اگه از بغل حسام کشیدمش بیرون واسه این بود که...

لال می‌شود.واسه‌ی چه بود؟واسه ی این‌که دلش به حال گیسو کمند سوخته بود؟خوب بسوزد چه اشکالی دارد؟سوخته دیگر دل است. به حال هر کسی می‌سوزد!

دنیا منتظر نگاهش می‌کند.امید لبخند نمکینی می‌زند و آغوشش را باز می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

دنیا با وجود تمام دلخوری‌هایش باز هیکل ریزه‌اش را در بغل امید جا می‌دهد.زیادی کوتوله می‌زد اما موجود بی دست و پا و تو دل‌برویی بود.

طبق معمول با نزدیک شدن به امید مشغول کرم ریختن می‌شود.خاطرش حتی در اوج مستی امید هم جمع بود.از این پسر بخاری بلند نمی‌شد.

بالاخره موفق می‌شود هوس موی بلند را از سر امید بیرون کند و با بوسیدن لب‌هایش او را به سمت خود بکشاند.

❊ ❊ ❊ ❊

خسته از یک روز پر مشغله سفره را جمع می‌کنم.از صبح یک وعده غذای درست و حسابی نخورده بودم و حالا هم اشتها نداشتم.

مانده‌ی غذا را داخل یخچال می‌گذارم،در را می‌بندم؛برمی‌گردم و سینه به سینه ی نامدار می‌شوم.

به قدری حالم خراب است که حتی نامدار هم نمی‌تواند گره‌ی اخمم را باز کند.

@DONYAIEMAMNOE

با صدای گرفته‌ای می‌گویم:

_چیزی می‌خوای؟

صورتم را کنکاش می‌کند،صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند و با اشاره‌ی ابرو صندلی مقابلش را نشانم می‌دهد.

بدون حرف روبه رویش می‌شینم!ژست مرد سالارانه‌ی همیشگی‌اش را می‌گیرد و با اخم می‌پرسد:

_تو...با پسر جهانگیری‌ها...امید برخوردی داشتی؟

خنثی نگاهش می‌کنم،اگر زمان دیگری بود قطعا وا می‌دادم و خودم را رسوا می‌کردم اما الان...دلم شکسته بود. از همگی‌شان.

برای همین حالت صورتم تغییر نمی‌کند و با لحن خشکی می‌پرسم:

_خودت چی فکر می‌کنی؟که حرف آبجیت درسته و من ولم تو بغل...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌دونم آذر مزخرف گفته.الان فقط می‌خوام از خودت بشنوم.حتی اگه کم و کوچیک می‌خوام بشنوم. برخوردی با اون پسر داشتی یا نه؟

به چشم‌های سیاه و سردش زل می‌زنم و لب باز می‌کنم تا با قاطعیت بگویم نه اما نمی‌توانم. از دروغ گفتن متنفر بودم.

نفس از سینه خارج می‌کنم و با عزت نفس برای اولین بار مقابلش می‌ایستم:

ـمن بهت حق میدم ازم متنفر باشی. حتی اگه حرف آذر و هم باور کنی باز بهت حق می‌دم چون اون خواهرته نه من.اما میخوام بدونی من بعد از سکته‌ای که آقاجون به خاطر آذر کرد قسم خوردم هیچ وقت ناراحتش نکنم و نمی‌کنم.

مثل همیشه خیره‌خیره نگاه می‌کند و بدون حرف بلند می‌شود.تا همین جایش هم برای همین چهار کلام افتخار زیادی را نصیبم کرده.

موقع خارج شدن از آشپزخانه برمی‌گردد و با نگاه انداختن به صورتم می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه خواستی خطایی بکنی که آبروی خانوادمونو ببره یاد حرف الانم بیوفت. آذر شانس آورد که در رفت از این خونه اما تو از این شانسا نداری ته تقاری!می‌دونم دلت نمی‌خواد به زور سر سفره ی عقد بشونمت پس احتیاط کن.

رسما تهدیدم می‌کند و می‌رود،سرم پایین می‌افتد.

تمام این سال‌ها پایم را کج نگذاشته‌ام تا مبادا ناراحت شوند.چون تمام مدت مامانم در گوشم خوانده بود من به آن‌ها مدیونم اما امروز برای اولین بار حس کردم خسته شده‌ام.

از مدیون بودن خسته‌ام،از راضی نگه داشتن بقیه خسته‌ام...

تمام این سال‌ها مویم را کوتاه نکردم چون آقاجانم این طور دوست داشت.دانشگاه نرفتم چون آقاجانم دوست نداشت.همیشه دلم یک تتوی ظریف دخترانه می‌خواست و نوید دوست نداشت. همیشه سرم خم بود چون نامدار دخترهای سرکش را دوست نداشت. کم مانده تا بیست و سه سالگی‌ام اما جز ورزش هیچ وقت دنبال کاری که دوست داشتم نرفتم چون من به دنیا آمده بودم تا بقیه را راضی نگه دارم.

@DONYAIEMAMNOE

برای اولین بار در این سال‌ها خستگی را با بندبند وجودم حس می‌کنم.

بیچاره دلم،یک شبه زیر دست و پای همه له شد.

* * * * *

فقط نگاهش می‌کنم.دست‌هایم را می‌گیرد و ملتمس می‌گوید:

_خواهش می‌کنم جانان.

هر کاری هم که بکنم نمی‌توانم حالت صورتم را از آن گرفتگی در بی‌آورم.

نگاهم را از او می‌گیرم و آرام می‌گویم:

_بیخیال شو!

با اصرار می‌گوید:

_فقط یه بار، تو می‌تونی از یه طریقی پیداش کنی.می‌خوام ازش عذرخواهی کنم.

انگشتهایم را در هم گره می‌زنم و باز حرف روی حرفش می‌آورم:

@DONYAIEMAMNOE

_بعد از سه سال عذرخواهی تو چه فایده ای داره؟

_شاید از نفرین اونه که سیاه بخت شدم.خیلی زحمت کشید واسه رسیدن به من اما من پشتش در نیومدم چون...

مکث می کند،نگاهش می‌کنم و با اخم ریزی می‌پرسم:

_چون چی؟

سرش پایین می‌افتد و با شرمندگی زمزمه می‌کند:

_ترسیدم.

_ترسیدی؟از چی؟

لب‌هایش را روی هم می فشارد تا لرزش صدایش را کنترل کند،زیاد موفق نیست. صدایش بد می‌لرزد:

_من اگه پیشنهاد امید و قبول کردم واسه این بود که بهم گفت پسر ابراهیم جهانگیری!

متحیر لب می‌زنم:

_یعنی دوستش نداشتی؟

تند جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_داشتم به خدا...اما...

حرصم می‌گیرد:

_اما فهمیدی پسر ارشد جهانگیریه و از هول حلیم توی دیگ افتادی!

اشکش در می‌آید:

_کی دلش نمی‌خواد عروس اون خانواده بشه؟چه می دونستم گفتم لابد آشتی می‌کنه با خانوادش...اما وقتی دیدم نه توی مراسم خواستگاری باباش اومد نه عقد بد به دلم افتاد آخه امید پولی نداشت.به قهرش ادامه می‌داد با اون حقوقی که از رانندگی در می‌آورد تا ده سالم نمی‌تونستیم بریم سر خونه زندگی‌مون.ترسیدم،از این‌که نتونم فقر و تحمل کنم ترسیدم!

متاسف نگاهش می‌کنم؛ از این میسوزم که حقیقت را حتی به من هم نگفته بود.طوری ذوق و شوق با امید بودن را داشت که فکر می‌کردم رفیقم واقعا عاشق شده.

دلم به حال اشک‌هایش هم نمی‌سوزد. باز به التماس می‌افتد:

@DONYAIEMAMNOE

_واسم پیداش کن جانان خواهش می‌کنم.اگه باهاش حرف نزنم دیوونه می‌شم.

در واقع دادن شماره‌ی امید به او در آن لحظه آسان‌ترین کار بود اما نمی‌دانم چرا زبان لعنتی‌ام به این آسانی می‌چرخد و دروغی سر هم می‌کنم:

_اصلا از کجا معلوم هنوز گرگان باشه؟شنیدم رفته از ایران!

سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد.حالم از خودم بهم می‌خورد که رفیقم را در این اوضاع می‌بینم و باز مثل احمق ها دروغ بهم می‌بافم!

دستم به سمت موهایش می‌رود و لب باز می‌کنم اما زبانم یاری‌ام نمی‌کنند.

نفس عمیقی می‌کشم و بلند می‌شوم که تند می‌گوید:

_کجا؟

روی نگاه کردن به صورتش را ندارم برای همین در حین برداشتن کیفم جواب می‌دهم:

_می‌رم باشگاه نیلو خیلی تاکید کرد که خودم و برسونم.

@DONYAIEMAMNOE

با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و در آغوشم می‌کشد و با تمام صداقتش کنار گوشم حرف می‌زند:

_چه خوب که هستی جانان.

لبم را محکم بین دندان‌هایم می‌فشارم.ادامه می‌دهد:

_تو بهترین دوست دنیایی.خوبه که دوست منی!

دیگر تحمل شنیدن ندارم.. با لبخندی اجباری فاصله می‌گیرم و بعد از بوسیدن گونه‌اش تند می‌گویم:

_تو هم واسه من بهترینی پری...من دیگه برم دیرم شده.

سر تکان می‌دهد و تا جلوی در همراهی ام می‌کند..

از پله‌های مسافرخانه تند پایین می‌روم تا به هوای آزاد برسم.چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشم. من دیگر چه طور آدمی بودم؟چه طور توانستم بی‌تابی پری را ببینم و نقش بازی کنم؟

اصلا به من چه ربطی داشت که خودم را وسط ماجرای آن‌ها بی‌اندازم؟

@DONYAIEMAMNOE

پشیمان از کارم موبایلم را از جیب بیرون می‌آورم و شماره‌ی امید را می‌گیرم.

بعد از کلی بوق صدای خسته و غرق در خوابش به گوشم می‌رسد:

_تو کلا عادت داری بری**نی تو خواب ما.

سکوت می‌کنم،نفس عمیقی می‌کشم.خسته از مکثم می‌غرد:

_حرف تو بزن الان خوابم می‌پره!

نفس عمیقی می‌کشم و طبق خواسته‌اش بی مقدمه حرفم را می‌زنم:

_پری می‌خواد ببیندت.

جوابی نمی‌دهد،مکث‌ش طولانی می‌شود و در نهایت با صدای جدی می‌گوید:

_کجاست؟

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.انگار از آن ته های دلم انتظار جواب دیگری از او داشتم.

آدرس مسافرخانه را برایش می‌گویم و در آخر اضافه می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_بهش نگفتم بعد از اون ماجرا دیدمت.تو هم بهش نگو... لطفا!

حس می‌کنم همان لبخند تمسخر آمیز کنج لبش می‌نشیند.

_اوکی عزیزم.مسئله‌ی خصوصی زیاد داریم با هم اینم روش!

چشم‌هایم را با حرص می‌بندم و می‌غرم:

_مواظب باش چی داری می‌گی، من...

این بار کلامش واقعا طعنه دارد.وسط حرفم می‌پرد:

_اوه آره فراموش کرده بودم شما ته تقاری حاج مصطفی‌یی،بابات که پیغمبره خودتم مریم مقدس.

بدجور به شخصیتم بر می‌خورد،قبل از اینکه جوابش را بدهم خودش می‌گوید:

_به اون ملکه‌ی ایزابلا هم بگو اون زمانی که هر وقت اراده می‌کرد ور دلش بودم گذشت.خیلی مشتاق دیدنمه یه کم سگ دو بزنه یه تایم خالی واسش اوکی می‌کنم..

دهانم را باز می‌کنم و می‌غرم:

_خیلی بی‌شعوری!

@DONYAIEMAMNOF

صدای غرق در خواب و آرام دختری را می‌شنوم و ماتم می‌برد.
یعنی تا این حد پیش رفته بود که شبش را با دختر دیگری...

صدایش در گوشم می‌پیچد:

_فعلا قطع می‌کنم گیسو کمند.

واقعا هم قطع می‌کند؛با انزجار صورتم در هم می‌رود.

او از اول‌ش هم عوضی بود وگرنه مگر می‌شود یک جوان ساده و بی‌شیله پیله از این رو به آن رو شود؟

لحن صحبتش،کلماتش،مشروب خوردن و سیگار کشیدنش.
خالکوبی هایش و حالا هم،خوابیدنش با بقیه.

من را بگو فکر می‌کردم خلافش با جنس مخالف در حد همان چشم‌چرانی‌هاست نگو او کلا پشت به خدا و خودش کرده.

لابد آقاجانم همان موقع هم آتویی از این بشر داشت که مراسم را به هم زد.

اوقاتم تلخ بود،زهر مار می‌شود.امروز بعید می‌دانم حتی ورزش هم بتواند سر حالم بی‌آورد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

با بی حرمتی سینی غذا را پرت می‌کند و داد می‌زند:

_من لب به غذاهایی که اون زنیکه پخته نمی‌زنم.

این بار هیچ سعی برای کنترل خشمم نمی‌کنم،به سمتش یورش می‌برم که مامانم به موقع سر می‌رسد و یک قدم مانده تا او را زیر مشت و لگدم بگیرم بازوهایم را می‌گیرد.

_نکن جانان!

رسما آتش گرفتم...داد می‌زنم:

_بذار حساب شو برسم بفهمه چه طوری دهنش و وا می‌کنه دختره ی احمق!

پوزخند می‌زند:

_جوش آوردی خواهر کوچولو.به نظرم مثل مامانت تو قاب فرشته‌ی مهربون بمون!

بازوهایم را از دست مامانم می‌کشم و با تهدید می‌گویم:

_بفهم چی می‌گی آذر.سری بعدی که به مامانم توهین کنی بد جواب‌تو می‌دم.

@DONYAIEMAMNOE

لعنت به آن زبان نیش دارش که خیلی خوب می‌داند چه بگوید تا آدم تا عمق وجودش بسوزد:

_با پسر جهانگیری ها پریدی قلدر شدی؟

خون جلوی چشمم را می‌گیرد،مامانم می‌فهمد می‌خواهم دخلش را بی‌آورم که مداخله می‌کند:

_فکر آقاجونت و بکن جانان تازه از بیمارستان مرخص شده. حالش بد می‌شه باز.

سکوت می‌کنم،فقط به خاطر آقاجانم. آذر اما باز هم طعنه می‌زند:

_به حرف دایه‌ی مهربون تر از مادر گوش کن!دو تاتونم بزنید به چاک برید بیخ گوش آقاجونم یه کم از من پرش کنید حرص تون بخوابه.

در عجب صبوری مامانم مانده‌ام،من که کم مانده تا خونش را بریزم.

با تهدید نگاهش می‌کنم که مامانم با کشیدن دستم از اتاق بیرونم می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

چند نفس عمیق می‌کشم اما فایده ندارد.این خانه را رسما برایم جهنم کرده.

دنبال مامانم به آشپزخانه می‌روم و با خشم می‌غرم:

_پاشو خیلی از گلیمش دراز تر کرده مامان.

مشغول جمع کردن ظرف‌ها می‌شود و انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده جواب می‌دهد:

_تو نذار پرت به پرش گیر کنه.یکی دو ساعت دیگه نامدار میاد اونم کم کم می‌فهمه زندونی کردن اون دختر فایده ای نداره.

از این همه خونسردی‌اش حرصم می‌گیرد.

_چرا یه بارم جواب توهیناشونو نمیدی مامان؟چرا همیشه یه جوری رفتار می‌کنی انگار که هر چی بشنوی حقته؟

خودش را مشغول شستن ظرف‌ها می‌کند و بی اعتنا به سؤالم می‌گوید:

_فکر کنم پارسا اومده،برو یه سر پیشش.تنها کسی که قلق آروم کردن تو بلده اونه. من هر چی بگم بیشتر عصبی می‌شی!

@DONYAIEMAMNOE

باز هم از جواب دادن سر باز می‌زند،پیشنهادش به مذاقم خوش می‌آید.طوفان درونم به آرامش پارسا احتیاج داشت.

بی حرف بیرون می‌روم؛شالی روی سرم می‌اندازم و با اوقات تلخی پله‌ها را پایین می‌روم و چند تقه به در خانه‌اش می‌زنم.

طول می‌کشد تا در را باز کند،با دیدن زخم گونه‌اش حرفی که می‌خواستم بزنم در دهانم می‌ماسد و نگران می‌پرسم:

_صورتت چی شده؟

از جلوی در کنار می‌رود.دمپایی هایم را در می‌آورم،وارد می‌شوم و باز می‌پرسم:

_با توعم پارسا کی تو رو به این حال انداخته؟

در را می‌بندد،دستی به گونه‌اش می‌کشد و می‌گوید:

_الکی شلوغش نکن چیزی نیست.

روبه‌رویش می‌ایستم،دستم را روی زخمش می‌گذارم که صورتش در هم می‌رود.با سرزنش نگاهش می‌کنم:

_چیزی نیست آره؟بشین یخ بیارم تا بدتر نشده.

@DONYAIEMAMNOE

به سمت آشپزخانه می‌روم،در فریزر را که باز می‌کنم صدایش را از پذیرایی می‌شنوم:

_از این به بعد بخوام امید و ببینم باید هر دفعه این کتکه رو بخورم.

با شنیدن اسمش خشکم می‌زند.

حضورش را حس می‌کنم،سر برمی‌گردانم و می‌بینمش که در درگاه در ایستاده.

ناباور لب می‌زنم:

_اون این بلا رو سرت آورد؟

با تکان سر حرفم را رد می‌کند:

_نه.اما اون قدری هار شده که راه به راه دعوا راه بندازه.هر چند امروزه رو حق داشت.

غالب یخ را از فریزر برمی‌دارم و بلند می‌شوم. تکیه به یخچال می‌زنم و می‌پرسم:

_چرا دوباره با امیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

_چون فهمیدم ده سالم که بگذره باز رفیق،رفیقه!مثل یه عضو از خونوادت که نمی‌تونی هیچ وقت کنارش بزنی!

خیره به چشم‌هایش می‌پرسم:

_اون دیگه نمی‌تونه آدم خوبی باشه پارسا،رفیق خوبی که اصلا.

لبش کش می‌آید:

_یه جوری حرف می‌زنی انگار خیلی می‌شناسیش!

لال می‌شوم،نگاهم را از او می‌گیرم و جواب می‌دهد:

_دیگه هر کس یه نگاه به ظاهرش بندازه اینو می‌فهمه.

جلو می‌آید و مثل بازپرس‌ها نگاهم می‌کند:

_جانانی که من می‌شناسم هیچ کسو از روی قیافش قضاوت نمیکنه.

رسما خلع سلاحم می‌کند،نمی‌پرسد اما طوری نگاهم می‌کند انگار منتظر است خودم تعریف کنم.

پشتم را به او می‌کنم و مقابل سینگ یخ‌ها را می‌شکنم و در کیسه فریزر می‌ریزم.حتی حرف زدن راجع به چنین آدمی را نمی‌خواستم.

@DONYAIEMAMNOE

به سمت پارسا می‌روم و بدون نگاه کردن به صورتش می‌گویم:

_بیا تا اینا رو بذارم رو صورتت.

به سمت مبل‌های راحتی می‌روم!دنبالم کشیده می‌شود و می‌پرسد:

_بالا با آذر دعوا می‌کردین؟

سر می‌جنبانم و می‌شینم،کنارم می‌شیند و حرف دلم را می‌زند:

_نمک نشناس شده!

کیسه‌ی یخ را روی کبودی صورتش می‌گذارم و غر زدن را شروع می‌کنم:

_خسته شدم پارسا.اتاق منم اشغال کرده به عمد زده نصف لباسامو جر داده و به کل اتاقم گند زده اما چیزی نگفتم براش شام بردم اما باز بی‌شعور یه سری حرفا زد نتونستم جلوی خودمو بگیرم!از یه طرف نامدار که خفتم کرده و بهم اولتیماتوم میده دست از پا خطا نکنم وگرنه شوهرم می‌ده.

تلخ‌خندی روی لبش می‌شیند و می‌گوید:

_عموجان وقتی سفر بودی یه چیزی گفت!

@DONYAIEMAMNOE

منتظر نگاهش می‌کنم که با تاخیر حرفش را ادامه می‌دهد:

_خواست بعد از چهل سمانه با تو نامزد کنم.

خشکم می‌زند و دستم پایین می‌افتد.چنان حس حقارتی در وجودم بیدار می‌شود که از خودم منزجرم می‌کند.

سرم پایین می‌افتد که دست زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را به سمت خودش می‌چرخاند و با اطمینان می‌گوید:

_این بحث چند سال قبل هم مطرح شد جانان. اون موقع که من یه دلی داشتم وقتی عموجان ازم خواست خوشحال شدم.چون می‌شناختمت،از پاکیت،نجابتت،صداقتت...از خانومیت مطمئن بودم و قبول کردم اما تو مخالفت کردی! الان از همون اولش منم مخالفت کردم،هنوزم نظرم راجع به تو همونه اما راجع به خودم نه.حق تو خیلی بالاتر از منیه که دلی ندارم تا بهت بدم،اینا رو به آقاجونتم گفتم ازم خواست باهات صحبت کنم تا حداقل روی بقیه‌ی خواستگارات فکر کنی.خانوم آقای احمدی یه ماهه مرتب زنگ می‌زنه و وقت برای خواستگاری می‌خواد.پسرشم موقعیتش خوبه من می‌شناسمش! برای دل خوش کردن آقاجونت،برای نجات خودت از این وضع

@DONYAIEMAMNOE

یه کم روش فکر کن حداقل اجازه بده یک جلسه پسره رو ببینی!

قطره‌ی اشکی که از چشمم می‌چکد را پاک می‌کند و دلجویانه می‌گوید:

_برای دیدن اشکات این حرفا رو نزدم.

با بغضی که بیخ گلویم را گرفته حرفم را می‌زنم:

_فهمیدم منظورتو... می‌گی ازدواج کنم تا راحت بشم آره؟

خنده‌ی کم‌جانی می‌کند:

_به من باشه دلم نمیخواد هیچ وقت ازدواج کنی اما هر آدمی نیاز داره به یکی که کنارش باشه.که وقتی احساس تنهایی کرد یکی باشه که دست شو بگیره. وقتی دلش گرفت یه شونه‌ای باشه که روش گریه کنه!نه مامانت نه آقاجونت نه من نمی‌تونیم خلا اون یه نفر و پر کنیم واست.اگر هم به خاطر حرف‌های فمینیستی خاله نیلوفرت در دلتو بستی که باید بگم اون عقایدش فقط به درد خودش می‌خوره.

میان گریه،می‌خندم.

@DONYAIEMAMNOE

_نه پارسا به اون خاطر نیست.نمی‌گم تا حالا به اینایی که گفتی فکر نکردم چون منم دخترم با هزار تا رویا و خیال! با کلی احساسات...اما هیچ وقت دلم نمی‌خواد با یه بار دیدن بله رو به آدمی بدم که اصلا نمی‌شناسمش.دلم می‌خواد اگه بله می‌دم از ته دلم باشه،که یکی و از ته دل بخوام،یکی و از ته دل بشناسم.

انگار حرف‌های من برایش خاطره است که این طور تلخ می‌خندند.

_کسی نگفت با یه بار دیدن بله رو بده.ده بار ببین حتی زیر نظر من و خانوادت باهاش برو بیرون. کامل بشناسش،نامردم تا قبل از اینکه تاریخچه‌شو در نیاوردم تو رو دستش بسپارم. اما منتظر عشق نمون! عشق سراغ آدمایی که منتظرشن نمیره.به خودت میای می‌بینی کل جوونیت گذشت و شدی مثل خاله نیلوفرت که خشونتش از صد تا مرد بیشتره که هیچ دلی نداره!

سکوت می‌کنم،همیشه پارسا بیشترین تاثیر را روی زندگی‌ام داشت.همیشه او می‌توانست در هر کاری راضی‌ام کند.

به صورت غرق در فکرم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_بگم بیان؟

سر تکان می‌دهم که لبخند اطمینان بخشی به صورتم می‌زند.

پارت های دیشب، منو عمیق تو فکر فرو برد، با جون و دل جانان رو درک کردم، مشابه این اتفاق واسم نیفتاده، اما یجوری احساسات جانان رو عمیق توصیف کردی، که ناخودآگاه شدم جانانه خاطره سازی...

هم ناراحت شدم، هم تو فکر فرو رفتم...

جانان دینی به بچه های حاج مصطفی نداره...

مگه اینکه مادر جانان، آذر، نوید و نامدار، از چیزی باخبر باشن که جانان بی خبره، این حجم از نفرت، نمیتونه صرفا بدلیل ناتنی بودن بوجود بیاد...

شایدم نه و این فقط حدس منه...

بهرحال جانان خیلی بین این جماعت که اسمشون خانواده است سوخته...

@DONYAIEMAMNOE

پدری که میخواد جانان رو بفرسته خونه شوهر، خواهری که براش مهم نیست چاک دهنش که باز شه چجوری احساسات جانان رو پایمال میکنه...

و برادرایی که اهمیتی بهش نمیدن و صرفا نگران آبروی حاج مصطفی‌ن...

اما پارسا...

پارسا شده برگ برنده ی جانان، کسی که بنظرم حضورش تو زندگی همه الزامیه، پارسایی که واسه جانان، محمده واسه هامون...

همونقدر همدل، مهربون، دوست داشتنی و مملو از آرامش...

همه ی ما نیاز داریم به کسایی مثل اون، که قلق آروم کردنمون رو بلند باشن، که کنارشون طوفان تبدیل به نسیم شه...

نفر بعدی که دلم خواست حرف بزنم راجبش پریه، دختری که اول رمان، صرفا یه دختر مظلوم و ترسو بود که بخاطر امید، نتونست جلوی خانواده اش وایسه...

@DONYAIEMAMNOE

ولی شخصیتی که دیشب ازش رو شد، حسابی حالمو بد کرد...

دختری که حتی صمیمی ترین دوستش، نفهمید امید رو واسه ثروتش میخواد، دختری که پدرش دم از مال حلال میزنه و عقد رو بخاطر حروم بودن ثروت پدر امید بهم میزنه، اما دخترش میدونه امید پسره کیه، میدونه اون ثروت حلال نیست ولی بخاطر پول، خودشو نزدیک میکنه به جوون بی شیله پیله ی راننده تاکسی، از رمانات یاد گرفتم قضاوت نکنم، کسی رو هم قضاوت نکردم، نه حاج مصطفی رو، نه آذر رو، نه هیچکس، اما پریناز رو نمیدونم، نمیتونم حس خوبی داشته باشم بهش، چون بخاطر ثروت امید بهش نزدیک شد...

فقر، طمع، یا هرچی، هیچکدوم دلیل خوبی واسه تظاهر به عشق نیست، پریناز بد کرد و حالا داره تقاصش رو پس میده، شایدم... نمیدونم...

❊ ❊ ❊ ❊

از قبول کردن پیشنهاد خواستگاری تا تایین وقت یک هفته طول کشید و بالاخره امشب قرار بود تا خانواده ی سرشناس احمدی به این‌جا بی‌آیند.

@DONYAIEMAMNOE

در این یک هفته کلی نظر متفاوت شنیده بودم.

آقاجانم خیلی راضی بود،مامان هم همین‌طور... حتی نوید و پارسا هم همین طور و تنها مخالف خاله نیلو بود که هر روز در باشگاه پدر افکارم را در می‌آورد.

با صدای زنگ در تکان شدیدی می‌خورم و به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز هشت نشده چه طور به این زودی آمدند؟

صدر اتاقم با شتاب باز می‌شود و بردیا با شادی می‌پرد داخل و صدایش را بلند می‌کند:

_عمو نامداره!

متعجب می‌شوم و از طرفی نفس آسوده ای می‌کشم..مهتاب با آن شکم پرش هن و هن کنان داخل اتاقم می‌آید و در را می‌بندد و نفس بریده می‌گوید:

_یه چادر نماز داری بدی به من؟

سر تکان می‌دهم و با اکراه چادر نماز معطر خودم را از لای سجاده بیرون می‌کشم و به دستش می‌دهم.

به جای رفتن روی تختم می‌نشیند و می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_قرار نبود نامدار خان بیاد چی شده یهو؟

شانه بالا می‌ندازم و سر کرم آبرسانم را می‌بندم. با کنجکاوی به سمت میز آرایشم می‌آید و می‌پرسد:

_چه چیزای لاکچری داری اینا به چه دردی می‌خورن؟

چشم غره ای به سمتش می‌روم و لوسیون بدنم را از دستش می‌کشم و می‌گویم:

_به کار اونایی که شش کیلو آرایش می‌کنن نمیاد.

پشت چشمی نازک می‌کند:

_خوب حالا. حداقل یه رژ و ریمل بزن!ناسلامتی امشب مراسم خواستگاریته!

نچی می‌کنم :

_آرایش کنم که بگن دختره واسه اینکه به چشم بیاد این همه مالیده.واسه ی خواستگاری تو که اومده بودیم با اون هفت قلم آرایشت خاله همین و گفت.

مات برده می‌پرسد:

_خدایی؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خندم:

_حالا به این غلظت نگفت اما منظورش همین بود.

پشت چشم‌هایش را نازک می‌کند و زیر لب غر می‌زند:

_عجب خانواده‌ی حرف دربیاری هستین!

چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کنم که با نگاه به صورتم می‌گوید:

_تو که همیشه یه آرایش کوچولو داری حالا حتما لازم نیست مثل روح بیای...

با شیطنت ادامه می‌دهد:

_می ترسی منصرف بشن کلک؟گلوت بد گیر کرده ها...من هی به نوید گفتم عکس این شازده رو نشونت نده!

نفسم را بیرون می‌فرستم:

_وراجی نکن مهتاب.عکسشم نشون نمی‌داد یه چیزایی تو ذهنم بود قبلا تو مراسما دیده بودمش.

شیطنتش بیشتر می‌شود:

@DONYAIEMAMNOT

_پس از قدیم ندیما گلوت پیشش گیر کرده ها...تا الانم نمی‌داشتی کسی بیاد به خاطر اینکه منتظر یار بودی.

خنده‌ام می‌گیرد که با اصرار می‌گوید:

_بشین بذار یه دستی به سر و روت بکشم

با تردید به آینه زل می‌زنم.خودم هم قصدش را داشتم اما دو دل بودم.

نرم شدنم را که می‌بیند دستم را می‌کشد و وادارم می‌کند روی صندلی بشینم.

لابلای وسایل هایم می‌گردد که تند مخالفت می‌کنم:

_تو نه مهتاب... میخوای کل قیافم و تغییر بدی.

با اخم ساختگی نگاهم می‌کند:

_خودم حالیمه چه طوری آرایشت کنم که بعدش جیغ و داد راه نندازی همشو پاک کنی.

سکوت می‌کنم.حداقل می‌دانستم یک کار درست را بلد است آن هم آرایشگری!

@DONYAIEMAMNOE

در همین آرایشگاه بود که مادرم او را دید و برای نوید پدرسوخته در نظر گرفت.

فکر کنم نوید بیست سال داشت یا بیست و یک سال که هوای زن گرفتن به سرش زد و از بخت خوشش همان هفته مهتاب هفده ساله تلپی جلوی چشم مامان افتاد و با تحقیق و پرس و جو فهمیدیم پدرش از تجار بازار است و با آقاجانم برو بیایی دارند.

سر همین شناخت هم خیلی زود این وصلت سر گرفت.

انگار ورپریده ذهنم را می‌خواند که با لبخند می‌گوید:

_هی...یه عمر خواستگار راه ندادی.حالا ببین کی گفتم به دلم افتاده این اولین و آخرین خواستگاریه که پاشو تو این خونه گذاشته.باباشم که با آقاجون شناخت چندین و چند ساله دارن. یادته ما رو؟

قهقهه می‌زند و ادامه می‌دهد:

_بابام انقدر آقاجون و دوست داشت که اگه همون شب می‌خواستین منو نوید و محرم می‌کرد.

@DONYAEEMAMNOE

آرام می‌خندم:

_خوبه خودتم می‌دونی تو دو جلسه دادنت!

_خوب بود شش ماه میخوابوندیم‌تون توی آب نمک؟این چیزا دیگه از مد افتاده.

باز طعنه می‌زنم:

_ما همون جلسه ی دوم و به زور اومدیم شش ماه تو آب نمک نمی‌موندیم خیالت راحت.البته من درکت می‌کنم.هیچ دختری نمی‌تونه به خانواده‌ی ما نه بگه.

باز هم اخم بانمکی می‌کند:

_زشتت می‌کنما!

می‌خندم:

_مایه‌ش یه آب صابونه دوباره به خوشگلی ذاتیم بر می‌گردم.

کمرش را صاف می‌کند،به شکم گرد شده‌اش زل می‌زنم و می‌پرسم:

_لگد می‌زنه؟

@DONYAIEMAMNOE

دوباره خم می‌شود روی صورتم:

_نه بابا لگد و اون بردیای پدر سوخته می‌زد دخترم آرومه...ببینش تو رو خدا بردیا رو،صداش تا هفت تا خونه اون ور ترم می‌ره.

_آقاجونم عاشق سر و صدای بچه‌ست.

بدون این‌که چشم از صورتم بردارد زمزمه می‌کند:

_هممم، نامدار خان اگه تو سن نوید ازدواج می‌کرد الان تا بچه هاش قد من بودن. دقت کردی کم کم موهاش داره سفید می‌شه؟حیفه به خدا.آدم نباید تنها بمونه!

سر تکان می‌دهم و زیر لب جواب می‌دهم:

_دوست داره این تنهایی و...می‌بینی که از خونه رفت. دور دوستاش و خط کشید...همون سالی یه بارم که میاد اینجا واسه خاطر آقاجونه!

آهی می‌کشد،نگاهم به ساعت می‌خورد و با استرس می‌گویم:

_زود باش مهتاب الاناست که برسن.

سر می‌جنباند و سرعت دستش را بیش‌تر می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

با وجود پرحرفی‌هایش سر یک ربع آرایش جمع و جوری را روی صورتم پیاده می‌کند و می‌گوید:

_بفرما...البته به پای خوشگلی من که نرسیدی اما دیگه مثل ماست نیستی.

باز از همان نگاه های تند و تیزم حواله‌اش می‌کنم.آن وقت اسم خواهرشوهرها بد در رفته

به آینه که نگاه می‌کنم لبخندی از روی رضایت روی لب‌هایم می‌نشیند.خداراشکر سلیقه‌ام دستش آمده و زیاد شلوغش نکرده.

برای اولین بار صورتم را نزدیکش می‌برم و بعد از بوسیدن گونه‌ی سفید و تپلی‌اش می‌گویم:

_دمت گرم.

ابرو بالا می‌اندازد:

_می‌بینم شوهر نیومده روت تاثیر گذاشته!آفرین خوشم اومد.

با حرص می‌گویم:

_جنبه‌شو نداری.می‌خوام لباس عوض کنم.

@DONYAIEMAMNOE

تنش را روی تخت رها می‌کند و با خستگی می‌گوید:

_والا اصلا نا ندارم برم بیرون کمرم گرفته تو بپوش غریبه که نیستیم.

دلم برایش می‌سوزد برای همین اصراری نمی‌کنم و پیراهن پیراهن گل‌بهی رنگی که برای امشب در نظر گرفته بودم را از کمدم بیرون می‌کشم.

تی‌شرتم را که از تنم در می‌آورم سوت مهتاب روی اعصابم می‌رود مثل همیشه شوخی‌های مسخره‌اش را بیرون می‌پراند :

_اگه من پسر بودم هر روز یه تجاوز ریز بهت می‌کردم.آخه تو ببین بالا تنه رو...خوش به حال شازده ی احمدی!

پیراهنم را که می‌پوشم با حرص بالش روی تختم را بر سرش می‌کوبم که صدای خنده‌اش بلند می‌شود.

روسری‌ام را می‌بندم و چادرم را عطر می‌زنم.در واقع نمی‌خواستم چادر بپوشم اما رای اکثریت این بود که در مراسم خواستگاری چادر پوشیدن بهتر است.

@DONYAIEMAMNOL

صدای زنگ که بلند می‌شود رنگ از رخم می‌پرد. مهتاب بدتر از من از جا می‌پرد و به دنبال شال و چادر کل اتاق را زیر و رو می‌کند و نمی‌دانم از کدام سوراخ برای خودش روسری پیدا می‌کند و در حین سر کردنش تند می‌گوید:

_من برم که بعدا روم نمی‌شه تنها برم سلام کنم تو هم زیاد نمون تو اتاق.

تند بیرون می‌رود و حیران تنهایم می‌گذارد،چادرم را روی سرم می‌اندازم.

اصلا صحبت نکرده بودیم که من چه کنم؟الان بروم یا بعدا؟دست‌هایم از هیجان یخ می‌بندد. هاج و واج وسط اتاق ایستاده ام و به صدای سلام،علیک‌شان گوش می‌دهم در اتاق باز می‌شود..

با خیال این‌که مهتاب است برمی‌گردم و با نامدار رو به رو می‌شوم.

سلام می‌کنم که با تکان سر جواب می‌دهد؛نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و می‌پرسد:

_نیا بیرون!

@DONYAIEMAMNOE

گیج می‌پرسم:

_یعنی چی؟

با تحکم بیش‌تری حرفش را تاکید می‌کند:

_یعنی که نیا بیرون. تا وقتی دختر بزرگ خانواده عروس نشه کوچیکه حق عروس شدن نداره.

از حرفش سر در نمی‌آورم و می‌گویم:

_آخه مهمونا اومدن،یه هفته پیش قرار امشب و گذاشتن. حالا من نیام بیرون؟چرا؟

به چشم‌هایم زل می‌زند و با تحکم جواب می‌دهد:

_آذر چایی‌ها رو میاره!

حرفش را می‌زند و جلوی چشم‌های مات برده‌ام از اتاق بیرون می‌رود.

❊ ❊ ❊ ❊

صدای قدم‌های آشنایش را که می‌شنوم پتو را روی سرم می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.

@DONYAIEMAMNOE

در باز می‌شود،صدای نزدیک شدن قدم‌های آشنا و محکمش را می‌شنوم.

حضورش را که کنارم حس می‌کنم پتو را از سرم کنار می‌زنم و می‌خواهم بلند شوم که دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و وادارم می‌کند در همان حالت بمانم.

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_خوبی باباجان؟

هر کار هم بکنم نمی‌توانم گره‌ی اخمم را حتی برای آقاجان باز کنم.صدای گرفته‌ام به سختی از حنجره‌ام بیرون می‌آید:

_خوبم آقاجون!

کمی دست دست می‌کند تا حرفش را بزند:

_قسمت هیچ کس و روی پیشونیش ننوشتن باباجان.برای همین نمی‌خوام از ماجرای امشب کدورت به دلت راه بدی.

زهر خندی می‌زنم و روی تخت می‌شینم.

با دلخوری می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه خواستگار آذر بودن چرا گذاشتین آخرین لحظه به من بگین؟آقاجون من یه شخصیتی دارم که حس می‌کنم این روزا زیر دست و پای همتون له می‌شه.من اون خواستگاری که حتی یه بار باهاش حرف نزدم برام اهمیتی نداره اما خانواده ی خودم برام مهمن.یه هفته تک تک تون زیر گوشم خوندید که این آقا اله و بله بعد لحظه‌ی آخر نامدار میاد و می‌گه نیا بیرون.بعدشم آذر میاد و به منی که حاضر و آماده نشستم متلک می‌پرونه.

مهتاب با ترحم نگام می‌کنه و مامان از خجالت نزدیکم نمیاد.

لعنت به قطره‌ی اشکی که همراه با حرف زدن از چشمم پایین می‌افتد.سر به زیر می‌شوم و ادامه می‌دهم:

_چرا گذاشتین امشب غرورم انقدر خرد بشه آقاجون؟

قطره‌ی اشکم را پاک می‌کند و با مهربانی جواب می‌دهد:

_آقای احمدی خواستگار تو بودن دخترم.اما نامدار اومد و یه چیزی گفت که به نظرم بی منطق نیومد.خودت شاهدی ما کم غصه ی آذر و نخوردیم.

قبلش هم نامدار با آذر حرف زد اونم سکوت کرد.برای همین منم دهنم و بستم و چیزی نگفتم!

@DONYAIEMAMNOE

با دلخوری می‌گویم:

_حالا قضیه ی امشب تقصیر نامدار باشه. شما چرا برای دومین بار منو پیش‌کش پارسا کردین بدون اینکه نظری از من بپرسین!

دست چروکیده‌اش را روی دستم می‌گذارد:

_من کسی و قابل اعتماد تر از پارسا پیدا نمی‌کنم.همیشه هم دلم می‌خواست اون دامادم بشه.من که بدت و نمی‌خوام باباجان! پارسا با خودمون بزرگ شده ریز و درشت اخلاقاش دستمونه. کفتر جلد همین خونه‌ست.

نگاهش می‌کنم و دلخور می‌گویم:

_من پارسا رو مثل نامدار و نوید دوست دارم آقاجون!

دستی به موهایم می‌کشد:

_اما پارسا برادرت نیست.

می‌خواهم لب باز کنم که مانع می‌شود و ادامه می‌دهد:

_اگه بمیرم به خاطر نامدار و آذر با چشم باز از این دنیا میرم باباجان.اما می‌خوام خیالم از بابت تو و نوید راحت باشه!

@DONYAIEMAMNOE

بغض دار زمزمه می‌کنم:

_خدا سایه‌تونو از سر ما کم نکنه!

با همان لبخند روی لبش ادامه ی حرفش را می‌زند:

_انشالله که آذر سرش به سنگ می‌خوره و به خانواده ی احمدی که امشب معطل‌شون کرد جواب مثبت می‌ده.نامدارم که زن بگیر نیست اما می‌دونم گلیمش و تو هر شرایطی می‌تونه از آب بکشه بیرون.بعد من اون باباست واسه شما.

می‌خواهم به حرفش اعتراض کنم که مانع می‌شود:

_این آخرین باری که کارم به بیمارستان کشید اشهدم و خوندم.می‌دونم زیاد مهمون این دنیا نیستم. ازت می‌خوام نذاری حسرت به دل و نگران از این دنیا برم.

دستم را می‌فشارد:

_تا شش ماه در این خونه به روی خواستگارات بازه.می‌دونی که صد نفر منتظرن لب تر کنی!بی‌خود که نیست ته‌تقاری حاج مصطفی‌یی. توی این شش ماه از بین خواستگارای معتمد و قابل تاییدت یکی رو انتخاب کن.نشد بدون قسمتت پارساست!

@DONYAIEMAMNOE

لب‌هایم آویزان می‌شود:

_یعنی می‌گید تا شش ماه بعد اگه با یکی از خواستگارم ازدواج نکردم باید با پارسا عروسی کنم؟

پلک‌هایش را به نشان تایید روی هم می‌گذارد.

صدای اعتراضم در می‌آید:

_آخه آقاجون خودت می‌گی قسمت،قسمت و که نمیشه براش زمان تایین کرد.اگه به خاطر تو دست رو آدم اشتباه بذارم چی؟

با لبخند اطمینان بخشی جواب می‌دهد:

_به نظرت من اجازه می‌دم آدم اشتباه پاش و از این خونه بذاره داخل؟

ساکت می‌مانم؛سرم را نزدیک می‌برد و آرام پیشانی‌ام را می‌بوسد.

_تا الان هر کی پا پیش گذاشت گفتی نه منم به نظرت احترام گذاشتم،حالا می‌خوام تو به نظر آقاجونت احترام بذاری و کسی و بیخودی رد نکنی!

@DONYAIEMAMNOE

من هم امشب همین کار را داشتم می‌کردم؛چه می‌دانستم نامدار من را لایق نمی‌داند.اصلا از کجا معلوم پس فردا خواستگار بهتری آمد دوباره همین کار را نکند؟

بغضم را فرو می‌برم و بر خلاف میلم مثل همیشه آرام زمزمه می‌کنم:

_باشه آقاجون،هر چی شما بخواین.

* * * * *

کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم؛دو روز دیگر شروع ماه رمضان بود و من مانده بودم در این گرما چه طور زنده بمانم و هلاک نشوم.حتی باید تایم ورزشم را هم کم کنم.

از پله‌ها بالا می‌روم و از همان بدو ورود شال و مانتو را کنار می‌زنم،گیره‌ی موهایم را باز می‌کنم و جلوی کولر می‌ایستم!

مامان سرکی به بیرون می‌کشد و با دیدن من لبخند می‌زند:

_اومدی؟بیا این لباسا رو ببر پهن کن مامان.من کلی کار سرم ریخته!

@DONYAIEMAMNOF

وارد آشپزخانه می‌شوم و در یخچال را باز می‌کنم.شیشه‌ی آب سرد را برمی‌دارم و جواب می‌دهم:

_اون تحفه نیومد بیرون باهات کمک کنه؟

دستش را جلوی بینی‌اش می‌گیرد:

_هیش...می‌شنوه!

آب یخ را یک نفس سر می‌کشم؛طبق معمول چند قطره‌ای از کنج لبم تا روی گردنم سر می‌خورد!

آخیشی می‌گویم و روی صندلی می‌شینم که می‌گوید:

_نشین تنبل می‌شی منم کلی کار سرم ریخته وگرنه خودم پهن می‌کردم.

بیشتر لم می‌دهم.

_باشه حالا می‌برم قبلش یه چایی نمی‌خوای بدی به من؟

چپ چپ نگاهم می‌کند و لیوانی از چای داخل فلاسک‌ش برایم می‌ریزد.

نفس می‌کشم و می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_چی درست کردی؟

در حین هم زدن غذا جوابم را می‌دهد:

_غذایی نیست که تو بخوری مامان جان.هر چی می‌خوای خودت آماده کن.

وا می‌روم و می‌نالم:

_نمی‌شد یه چیزی درست کنی منم بخورم؟

چشم‌های درشت و عسلی‌اش را گرد می‌کند و با صراحت جواب می‌دهد:

_تو چی می‌خوری؟یه نون پنیر هم آدم نمیتونه جلوت بذاره.

نفسم را رها می‌کنم:

_من همه چی می‌خورم به جز گوشت و محصولات حیوانی فکر کنم بار هزارمه که دارم اینو میگم.

می‌خندد:

_خوب حالا قرتی خانوم غر نزن چایی تو بخور!

@DONYAIEMAMNOE

با لب هایی آویزان طبق عادت قندم را داخل چای فرو می‌برم و بعد می‌خورم.

چای را داغ داغ هورت می‌کشم و می‌پرسم:

_آذر نیومد بیرون؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_نه، بهتر که نیاد.حوصله ی دعوا ندارم.

پوزخندی می‌زنم:

_خوش می‌گذره بهش که ساکت شده و داد و هواراش و کم کرده سه وعده غذاش و می‌بری کوفت می‌کنه میری جمع می‌کنی.خسته نشدی مامان؟

جوابم را نمی‌دهد؛انگار میخواهد بگوید"خسته بشم چی کار کنم؟"

نفسی فوت می‌کنم و بلند می‌شوم.

سبد سنگین لباس‌ها را برمی‌دارم.نود درصدش مال آذر بود.

سری متاسف تکان می‌دهم و می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_پارسا که خونه نیست اگه همین طوری برم؟

جواب می‌دهد:

_نه،اون صبح زود قبل تو رفت.

سر تکان داده و در را باز می‌کنم،با آن سبد سنگین بزرگ به سختی از پله‌ها پایین می‌روم.

در حین پهن کردن لباس‌ها به این دوهفته‌ای که از اولتیماتوم آقاجان گذشت فکر می‌کنم.تا الان سه نفر آمده بودند و متاسفانه آبم با هیچ‌کدامشان در یک جوب نرفت.

یکی‌شان بد به دل آقاجانم نشست اما من اصلا نتوانستم با شخصیت مظلومش کنار بی‌آیم! آن یکی پدرش یکی از سرشناس‌های گرگان بود و می‌خواست پسرش را از راه دور داماد کند چون شازده‌اش خارج کشور بود.

نفر سوم هم با یک صحبت کوتاه فهمیدم دنیای‌مان کاملا متفاوت است.

آذر فردای همان روز خانواده‌ی احمدی را رد کرد و مادرش اجازه خواست تا دوباره بی‌آیند،این بار برای من اما آقاجان گفت

@DONYAIEMAMNOT

که این‌جا مغازه‌ی پارچه فروشی نیست که شما دختر انتخاب کنید!

عرق روی گردن و پیشانی‌ام می‌نشیند و با دیدن نصف بیشتر لباس‌های داخل سبد کلافه می‌شوم.واقعا این حجم از لباس برای خانواده‌ی چهارنفره زیاد بود.هر چند حاضر بودم قسم بخورم آذر به عمد این لباسها را کثیف می‌کند تا زحمت مامان بیچاره‌ام زیاد شود.

سعی می‌کنم نور مستقیم خورشید تاثیری روی اعصابم نداشته باشد برای همین زیر لب شروع به خواندن آهنگ می‌کنم.

آخرین لباس را که پهن می‌کنم دستی به پیشانی عرق دارم می‌کشم،سبد را برمی‌دارم.برمی‌گردم و به سمت پله‌ها قدم برمی‌دارم.با صدای باز شدن در خانه‌ی پارسا تکان شدیدی می‌خورم و مثل میخ به زمین قفل می‌شوم.

به ثانیه نمی‌کشد قامت آشنایی جلوی چشمم می‌آید.خم می‌شود تا بند کفش‌هایش را ببندد و منِ احمق به جای فرار از آن وضع مات و مبهوت نگاهش می‌کنم..

این‌جا چه می‌کرد؟در خانه‌ی ما...آن هم این وقت روز؟

@DONYAIEMAMNOE

برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند،با گره خوردن چشم‌هایم به چشم‌های سبز لعنتی‌اش نفسم می‌برد.

دستش از حرکت می‌ایستد و نگاه گستاخش سر تا پایم را برانداز می‌کند.

به خودم می‌آیم،سبد از دستم می‌افتد و با تمام سرعت از پله‌ها بالا می‌روم،لحظه‌ی آخر که برمی‌گردم دوباره نگاهم قفل نگاهش می‌شود.

بی مکث خودم را داخل خانه می‌اندازم و در را می‌بندم.

تمام تنم از خجالت گر گرفته؛هنوز هم باورم نمی‌شود دقیقه‌ای قبل با این وضعیت روبه‌روی او ایستاده بودم.

روبه‌روی آینه‌ی قدی،نصب شده نزدیک در می‌ایستم و با دیدن خودم چنان لب می‌گزم که طعم خون در دهانم می‌پیچد..

حتی نامدار هم تا حالا من را این‌طوری ندیده آن وقت او...

دلم می‌خواهد خودم را بکشم،یا حداقل نگاه بی‌پروای لعنتی‌اش را از حافظه‌ام پاک کنم.

@DONYAIEMAMNOE

من را با یک نیم تنه‌ی ورزشی و موهای پریشانم دیده،آن هم امید... چه فاجعه‌ای بدتر از این؟

نگاهم روی برهنگی‌های بالاتنه‌ام مات می‌ماند و بالاخره اشک لعنتی‌ام گونه‌ام را تر می‌کند.

بی‌طاقت به سمت اتاقم می‌دوم و به صدا زدن های مامان اعتنایی نمی‌کنم..

خودم را روی تخت پرت می‌کنم و سرم را توی بالش فرو می‌برم.

با حرص روتختی‌ام را توی مشتم فشار می‌دهم و صدای جیغم را خفه می‌کنم.

به آقاجان خواهم گفت،حتی نامدار،پارسا باید بفهمد... نباید پای هر کسی را به این خانه باز کند،حتی رفیق گرمابه و گلستان قدیمی‌اش را...

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

با اوقات تلخی در را محکم به هم می‌کوبم!لعنت به نیش زبانت آذر...کار هر شبش است،با آمدن آقاجان از آن اتاق کوفتی بیرون بی‌آید و مظلوم نمایی کند.

کم‌کم آقاجانم هم رفتارش با او بهتر شده،معلوم است خوب...دختر عزیز نازپرورده‌اش است.هر غلطی هم بکند با چهار تا چشم و ابرو آمدن باز در راس قلب آقاجانم جا دارد.

آن وقت جانان بدبخت کل زندگی‌اش را تباه کرده و کوچک‌ترین اشتباهش عمری به رخ کشیده می‌شود.

هیچ وقت نتوانستم مثل آذر در قلب آقاجانم جا داشته باشم. در واقع من جایگزین آذر بودم برای آقاجانم.

پشت میز مطالعه‌ام روی صندلی می‌شینم و سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم.

وقتی سیاست رفتار آذر را می‌بینم حالم از سادگی خودم به‌هم می‌خورد.

کل روز من و مامان را نوکر بی‌جیره مواجب خود می‌بیند و شب که می‌شود خانم روی جلد شیطانی‌اش،نقاب فرشته می‌کشد.

@DONYAEEMAMNOE

امشب هم طبق معمول زیر پوستی زبان نیش مارش را نشانم داد و با داد و فریادم،سرزنش نگاه آقاجان و نگاه پیروزمندانه‌ی آذر عایدم شد.

چه‌قدر این روزها زندگی تلخ شده،منی که عاشق این خانه بودم حالا دلم پرواز می‌خواهد.شاید از بس بحث خواستگار مطرح بوده هوایی شدم،اما هر چه که هست،حالم از تنهایی‌ام بهم می‌خورد.

قبل ها حداقل پری بود،پیمان بود.حتی میانه‌ام با آذر بهتر بود اما الان من ماندم و یک عالمه آدم که عزیزهای زندگی‌ام هستند اما اصلا من را نمی‌فهمند.

گوشی روی میز می‌لرزد،لابد باز پری‌ست.

این روزها به خاطر او نتم را خاموش نمی‌کنم تا اگر پیامی داد فوری باخبر شوم.

قفل گوشی را که باز می‌کنم با دیدن شماره‌ی آشنای او بالای صفحه خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد.عکس فرستاده. این اولین باری‌ست که پی‌ام داده! بدون این‌که بازش کنم گوشی را روی تخت پرت می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOF

حتی نمی‌خواهم تیک خوانده شدن پیامش را ببیند.بعد از جریان امروز دلم نمی‌خواهد تا آخر عمر نگاهم به نگاه سبز شرورش بی‌افتد.

با یاد امروز و نگاه گستاخش داغ می‌کنم و هجوم خون را به صورتم به راحتی می‌فهمم.انگار به یک باره سرب داغ روی تنم می‌ریزند که این طور کلافه و بی‌قرار می‌شوم. بدون نگاه کردن به موبایلم بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

بعد هم برای سرگرم کردن خودم مشغول آماده کردن ماسک می‌شوم،چراغ‌ها خاموش می‌شود.همه می‌خوابند و من هم‌چنان مثل ارواح سرگردان می‌چرخم.

ماسک می‌زنم،دوش می‌گیرم...کلی جلوی آینه وقت تلف می‌کنم! خود کنجکاوم را می‌شناختم،باید فکرم را مشغول می‌کردم تا وسوسه‌ی باز کردن پیامش از سرم برود.

چشمم که به ساعت می‌افتد آه از نهادم بلند می‌شود.. اگر بدون فکر و خیال همین لحظه بخوابم صبح قطعا خواب می‌مانم.

@DONYAIEMAMNOE

برای منی که بیشترین تایم بیدار ماندنم یازده شب است دو و نیم شب زیادی‌ست!

با موهای نم‌دارم روی تخت دراز می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.

یعنی آن عکسی که فرستاده چیست؟ نکند چیز مهمی باشد؟اصلا باز هم پیام داده یا نه؟

به پهلو می‌شوم. کنترل کردنم ده ثانیه هم بیشتر طول نمی‌کشد. تند قفل گوشی را می‌زنم و پیامش را باز می‌کنم.

عکسی که فرستاده چند لحظه‌ای گیجم می‌کند و بعد صورتم از خجالت گر می‌گیرد.

عکس گیسو کمند را فرستاده.

برای لحظه‌ای صدای کش‌دار و مردانه‌اش به وضوح در گوشم می‌پیچد:

ـاز این به بعد صدات کنم گیسو کمند؟

@DONYAEEMAMNOE

درجه‌ی گرمای بدنم به اوج می‌رسد. بی‌تاب سر جایم می‌شینم.صدایش امشب انگار قصد جانم را کرده که مدام در سرم می‌پیچد:

ـمی‌دونی موهات یه مرد و دیوونه می‌کنه واسه همین همیشه زیر شال قایم‌شون می‌کنی؟

موهایم نم دارد،باد کولر مستقیم به صورتم می‌خورد اما باز احساس گرما می‌کنم.

ـکی این جوری اشک تو در آورده گیسو کمند؟

کلافه نفسم را فوت می‌کنم و دوباره دراز می‌کشم.

نگاهم را قفل عکس گیسو کمند می‌کنم.طوری در خیال‌های درهم ذهنم غرق می‌شوم که وقتی دومین پیامش را می‌فرستد تکان شدیدی می‌خورم و موبایل صاف روی صورتم فرود می‌آید.

آخی از گلویم بیرون می‌آید و تند موبایلم را برمی‌دارم و با خواندن پیامش هوش از سرم می‌پرد:

ـاز چت مت خوشم نمیاد زنگ میزنم!

@DONYAIEMAMNOE

هنوز پیامش را تحلیل نکرده‌ام که صدای زنگ موبایلم در می‌آید. تند صدایش را قطع می‌کنم و نفس بریده به شماره‌ی سیو نشده‌ی او زل می‌زنم.چه می‌خواست این وقت شب؟رد تماس می‌دهم.برای دومین بار زنگ می‌زند.می‌دانم خاموش کردن گوشی راه بهتری‌ست اما انگشتم آیکون سبز گوشی را لمس می‌کند و به خودم که می‌آیم صدای او را بیخ گوشم می‌شنوم:

_خوشم نمیاد زیاد پشت خط بمونم جان‌جان خانوم چه برسه این‌که ریجکت بشم سری بعد که زنگ زدم به بوق دوم نرسیده جواب ندادی زنگ می‌زنم خونتون!

صدایم را پیدا می‌کنم و با مکث می‌پرسم:

_یه نگاه به ساعت انداختی؟

کوتاه می‌خندد:

_باید یه جوری تلافی زنگ زدنای سر صبحی تو در بیارم یا نه گیسو کمند؟

لفظ گیسو کمند دوباره امروز را برایم تداعی می‌کند.باز از خجالت رنگ می‌بازم و سکوت می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با مکث می‌پرسم:

_کاری داشتی زنگ زدی؟

با مکث هم جواب می‌شنوم:

_آدم باید کاری داشته باشه تا زنگ به رفیقش بزنه؟

سکوت می‌کنم؛ به گمانم از آن شبی که دیدمش تا الان نزدیک به یک ماه می‌گذرد.وقتی می‌بینند جوابی نمی‌دهم می‌گوید:

_صدات چرا این ریختیه؟

_چه ریختیه؟

تن صدایش را آرام می‌کند:

_نمی‌دونم.یا گریه کردی،یا ناراحتی.یا قبل از زنگ زدن من جیغ و داد کردی... کدومش؟

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم؛برای اولین بار است که یک نفر از صدای تقریبا نرمالم پی به خرابی حالم می‌برد.

در حالی که سعی دارم صدایم هیچ خشی نداشته باشد جواب می‌دهم:

@DONY AIEMAMNOT

_شاید به خاطر اینه که نصف شبه و خوابم میاد.

_یعنی میگی قطع کنم؟

عجب بچه پرویی‌ست! لابد توقع دارد بگویم نه امید جان قطع نکن تا صبح برایم حرف بزن!

_اگه تا این ساعت بیداری از این جا به بعدش هم خوابت نمی‌بره!اینا همه تجربست!

لبخند کم جانی می‌زنم و می‌پرسم:

_خوب جناب با تجربه الان باید چی کار بکنم؟

صدای جدی‌اش در گوشم زمزمه می‌کند:

_باید انقدر باهام حرف بزنی تا خوابت ببره!

روتختی بیچاره را داخل مشت عرق کرده‌ام می‌فشارم و آرام می‌گویم:

_من مثل تو نیستم که این طوری خوابم ببره!

بی اعتنا به حرفم آرام زمزمه می‌کند:

_ببند چشاتو!

@DONYAIEMAMNOE

لعنتی هدفش چه بود؟قبل از اینکه اعتراض کنم دوباره دستور می‌دهد:

_گفتم ببند!

کلافه نفس می‌کشم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم:

_بفرما،بستم!

_خوبه حالا شل کن!

با همان چشم بسته می‌پرسم:

_یعنی چی؟

کلافه می‌شود:

_اوففف با تو هم باید لفظ به قلم حرف زد تا بفهمی!ینی بدن مبارک و سفت نگیر شل کن... آها... ریلکس!

لبخندی روی لبم می‌شیند و به حرفش گوش می‌دهم.

_خوب حالا گوشی و بذار دم گوشت یه جوری که نیوفته دستتم از رو گوشی بردار... کردی؟

_آره.حالا قراره به حرفات گوش بدم و خوابم ببره؟

@DONYAIEMAMNOE

با مکث جواب می‌دهد:

_من حرف بزنم که ضربان قلبت بالا پایین می‌شه هوش از سرت می‌پره چه برسه به اینکه خوابت ببره!

لب‌هایم می‌لرزد و می‌گویم:

_چه اعتماد به نفس کاذبی!

_دروغه؟

با اطمینان و بدون مکث جواب می‌دهم:

_نه پس راسته؟

_امتحان کنیم؟

جا دارد یکی محکم به پیشانی‌ام بکوبم!من این هفت خط را می‌شناختم و با او کل می‌انداختم؟

_چی شد گیسو کمند هیچی نشده جا زدی؟

برای این‌که هوا برش ندارد جواب می‌دهم:

_جا نزدم!

@DONY AIEMAMNOE

این بار نوبت اوست که مکث کند؛کم کم دارم از حرف زدنش ناامید می‌شوم که صدایش با همان لحن کشدار در گوشم می‌پیچد:

_می‌خوام ببینمت!

با همین دو کلمه تنم داغ می‌کند و ضربان قلبم بالا می‌رود؛برای این‌که پی به حالم نبرد مجبورا زبان خشک شده‌ام را در دهان می‌چرخانم:

_چرا اون وقت؟به خاطر پری؟

_نه.

سرتاپا گوش می‌شوم و با حرف بعدی‌اش به قول خودش هوش از سرم می‌پرد:

_به خاطر خودت.

با دست خودم را باد می‌زنم،لعنتی حتی حق جا زدن هم ندارم.

با لبخند کم‌جانی می‌پرسم:

_نکنه باز می‌خوای جاسوسی آذر و بکنم؟

صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم:

@DONYAIEMAMNOE

_خره...نه واسه آذر نه واسه خاطر پری واسه خاطر خودت می‌خوام ببینمت! اوکی؟

اخم در هم می‌کشم و با تحکم می‌گویم:

_من نمی‌خوام تو رو ببینم!

کلمات را به عمد می‌کشد و صدایش را مسخ کننده و آرام می‌کند:

_چرا؟خجالت می‌کشی ازم؟

_چرا باید خجالت بکشم؟

بی‌پروا حرفش را می‌زند:

_آخه امروز یه جور دیگه دیدمت!

این‌بار رسما لال می‌شوم؛از همان که می‌ترسیدم به سرم آمد. لعنتی به رویم آورد.این بار جدی جدی می‌خواهم قطع کنم که صدایش مانع می‌شود:

_یه سؤال...

منتظر حرفی از جانب من نمی‌ماند و با مکث می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_با اون سر و شکلی که من دیدمت اگه پارسا می‌دید اوکی بودی با این قضیه؟هر چی باشه دین اسلام پسرخاله رو هم نامحرم اعلام کرده اما وقتی تو چاک سینه می‌ندازی بیرون و واسه خودت می‌گردی...

بی‌تاب وسط حرفش می‌پرم:

_به توچه هان؟به توچه؟ قطع می‌کنم.

بر عکس تصورم با صدای جدی می‌پرسد:

_ترش نکن از ظهر مخم گا**یده شد بس بهش فکر کردم مجبوری جواب بدی. یا دلت می‌خواد از پارسا بپرسم؟بدم نمیاد...دوتایی بحث موهای گیسو کمندی و اندام س*ک*سی تو بکنیم!

تمام تنم در سرب داغ فرو می‌رود... گستاخ لعنتی!حتی یک مراعات کوچک هم نمی‌کرد.تا حالا این لحن را از هیچ کس نشنیده بودم و حالا او...

می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOF

_چی شد خوشگلم؟بهت گفتم حرف زدن با من جنبه می‌خواد. از این‌جا دارم صدای قلبتو می‌شنوم! گومب گومب!

نفس عمیقی می‌کشم و از لابه‌لای دندان‌هایم می‌غرم:

_اگه الان این‌جا بودی...

با شیطنت وسط حرفم می‌پرد:

_حدس می‌زنم الان توی اتاقت روی تختت باشی.هممم دلت می‌خواست منم اونجا بودم؟

دهانم را در بالش فرو می‌برم تا صدای جیغم را خفه کنم!

صدای قهقهه‌ی مردانه‌اش را که می‌شنوم حرصم بیشتر می‌شود.

با همان لحن پر خنده‌اش می‌گوید:

_انقدر حرص نخور نصف شب سکته می‌زنی!شوخی کردم.چون تویی جواب سؤالم و بعدا می‌گیرم ازت.حالا جدی جدی شل بگیر می‌خوام برات ویولون بزنم!

با غیظ می‌غرم:

_نمی‌خوام!

@DONYAIEMAMNOE

باز می‌خندد:

_نترس این‌بار حرف نمی‌زنم که فشارت بالا و پایین بشه به جاش تا وقتی خوابت ببره برات ساز می‌زنم ببند چشاتو!

میخواهم جوابش را بدهم اما حس می‌کنم گوشی را گذاشت.حس کنجکاوی ام نمی‌گذارد قطع کنم.دقیقه‌ای بعد صدای سوزناک ولی دلنشین ویولون در گوشم می‌پیچد.

از گاردی که گرفته بودم بیرون می‌آیم و با ابروهای بالا پریده گوش می‌دهم.

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم دستم انداخته و این صدای ساز یا ضبط شده است یا کس دیگری می‌نوازد.

هر کسی به جز امید،یکی با روح مهربان و دلی گرفته!

امید با آن نگاه بدجنس و دل سیاهش محال است بتواند احساسش را پای چنین سازی بگذارد.

تصور این‌که بعد از گوش دادن دستم بندازد حرصم را در می‌آورد و یکی مدام در سرم می‌گوید قطع کن اما هر که هست،به قدری زیبا می‌نوازد که تمسخر او را به جان بخرم.

@DONYAIEMAMNOE

بی اختیار چشم می‌بندم و لبخندی روی لبم می‌نشیند...

آرامش لعنتی که از آهنگ می‌گرفتم را دوست داشتم.

پلک‌هایم کم کم سنگین می‌شود و چیزی تا به خواب رفتنم نمانده که صدای ساز قطع می‌شود و به جایش امید با صدای آرامی می‌پرسد:

_خوابیدی گیسو کمند؟یا باز بزنم واست؟

لبخندی روی لبم می‌آید و می‌خواهم جواب بدهم که صدایی از بیرون به کل چرتم را پاره می‌کند.

صاف سر جایم می‌شینم و پرده را کنار می‌زنم!

با دیدن آذر که آرام کفش هایش را در دست گرفته و ساک به دست آرام از پله ها پایین می‌رود چشم‌هایم گرد می‌شود و ناخواه می‌گویم:

_آذر داره در میره!

حرفم را جدی نمی‌گیرد؛

_خیر باشه تو خواب حرف می‌زنی؟

@DONYAEMAMNOE

تلفن را روی تخت می‌اندازم.تند از جایم بلند می‌شوم و در کمدم را باز می‌کنم.شلوار جینم را روی شلوارکم می‌پوشم و به اولین مانتویی که به دستم می‌رسد چنگ می‌اندازم و بی حواس شالی روی سرم می‌اندازم..

موبایلم را برمی‌دارم و تند از اتاق بیرون می‌روم.مانده‌ام مامان را بیدار کنم یا نه!زیاد فرصت فکر کردن ندارم برای همین کفش‌هایم را می‌پوشم و از پله‌ها پایین می‌روم.

در حیاط را باز می‌کنم و می‌بینمش که سوار تاکسی می‌شود.

با صدای باز شدن در سرش را به این سمت می‌چرخاند و با دیدن من تند در ماشین را می‌بندد و به راننده می‌گوید که حرکت کند.

به سمتش می‌دوم و می‌گویم:

_صبر کن آذر کجا میری؟

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد ماشین حرکت می‌کند و با سرعت در اولین کوچه می‌پیچد.

@DONYAIEMAMOE

نفسم را فوت می‌کنم...همین یکی را کم داشتیم.او فرار کند و بدبختی‌هایش را پشت سرش برای ما جا بگذارد.

با حرص پوست لبم را می‌کنم. اگر به خاطر آقاجان و نامدار نبود فرار کردن او برایم پشیزی هم اهمیت نداشت اما الان....

درمانده می‌شومو برمی‌گردم اما با دیدن در بسته‌ی حیاط آه از نهادم بلند می‌شود.اصلا حواسم نشد که در پشت سرم بسته شده!

همزمان صدای زنگ موبایلم سکوت وهم آور کوچه را می‌شکند.به صفحه نگاه می‌کنم و با دیدن شماره ی امید با تردید جواب می‌دهم.

صدای سرزنش گر و عصبی‌اش در میان باد به گوشم می‌رسد:

_باز اون آذر کله خر چی‌کار کرده؟یه ساعته دارم عربده می‌کشم می‌میری یه جواب بدی؟

معلوم است که سوار موتور است. از صدای باد و گاز دادن‌هایش حتی می‌توانم سرعت بالایش را تشخیص دهم!

با درماندگی می‌نالم:

@DONYAIEMAMNOE

_آذر گذاشت رفت دنبالش اومدم اما بهش نرسیدم.در خونه هم روم بسته شد!

لحنش عصبی تر می‌شود:

_همین؟واسه همین نصف شبی دهن جفتمون و سرویس کردی؟ک*ون لقش که رفت.یه جوری صدای نفس زدنات پای تلفن اومد فکر کردم رو به قبله‌ت کردن.

نفسم را رها می‌کنم و می‌گویم:

_اگه آقاجونم بفهمه آذر نیست یه بلایی سرش میاد.

بیشتر گاز می‌دهد و صدایش را بلند می‌کند تا از بین باد بتوانم بشنوم:

_بیش‌تر از این زابه‌رامون نکن نزدیکم دو دقیقه اونجام!نصف شبی پای پیاده راه نیوفتی دنبال اون خواهر مفنگیت!

تند مخالفت می‌کنم:

_نه نه نیا...من یه کاریش...

لعنتی حتی نمی‌گذارد حرف بزنم و قطع می‌کند!

@DONYAIEMAMNOE

دست به کمر می‌زنم.یعنی با شنیدن صدایم شال و کلاه کرده و بدون مکث با این سرعت به این‌جا می‌آمد. اما چرا؟

از سکوت و تاریکی سنگین کوچه خوف به دلم می‌افتد و درمانده به در خانه‌مان نگاه می‌کنم.اگر زنگ می‌زدم باید تمام ماجرا را برایشان تعریف می‌کردم. دکتر گفته بود کوچک‌ترین اضطرابی برای آقاجانم سم است.آن وقت من چه طور از فرار آذر می‌گفتم؟

بعد از شرط ازدواج آقاجان روی نگاه کردن به پارسا را هم نداشتم تا الان زنگ بزنم و بخواهم در را برایم باز کند.

نگاهی به در و حفاظ های بلندمان می‌اندازم و موبایلم را داخل جیبم فرو می‌برم.

یا علی می‌گویم و پایم را روی دستگیره می‌گذارم و تنم را بالا می‌کشم.

روی دیوار خانه‌مان می‌ایستم و اطراف را نگاه می‌کنم تا ببینم چه راهی برای رد شدن از محافظ‌ها بهتر است که صدای موتورش را از صد فرسخی می‌شنوم.

@DONYAIEMAMNOE

لعنتی کم مانده با این سرعت پرواز کند.چراغ موتورش کوچه را روشن می‌کند.

به لحظه نمی‌کشد او را در حال برداشتن کلاه کاسکتش روبه روی خودم می‌بینم. انگار من را نمی‌بیند چرا که اطراف را نگاه می‌کند و زیر لبی می‌غرد:

ـبی مغز.

با من بود؟به این سمت می‌آید و راست‌راستکی می‌خواهد زنگ در را بزند که تند می‌گویم:

ـواستا دیوونه چی کار می‌کنی؟

با شنیدن صدایم سرش را بالا می‌گیرد و با دیدنم متحیر چشم گرد می‌کند:

ـتو اونجا چی‌کار می‌کنی؟

با نگاه تندی می‌پرسم:

ـخودت اینجا چی‌کار می‌کنی؟نمی‌گی اگه یکی ببینه...

وسط حرفم می‌پرد:

ـزیادی فازت و رو بقیه تنظیم کردی.

@DONYAIEMAMNOE

چشم ریز می‌کند و می‌پرسد:

_تو اون بالا چی کار می‌کنی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و با لحنم طعنه می‌زنم:

_هیچی،فقط دیدم این بالا هواش بهتره برای همین نصف شبی اومدم روی دیوار!

لبخند مردانه‌ای می‌زند :

_منم بیام پس؟

حتی در این موقعیت هم دست از شوخی‌های مسخره‌اش برنمی‌دارد.

درمانده به حفاظ‌ها نگاه می‌کنم و روی لبه‌ی باریک دیوار قدمی برمی‌دارم که صدای تکان خوردن در را می‌شنوم.

سرم به سمت پایین می‌چرخد و با دیدنش دهانم باز می‌ماند..در حالی که سعی دارم صدایم بالا نرود با حرص می‌پرسم:

_کجا داری میای دیوونه؟

درست مثل من روی دیوار می‌ایستد و جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اومدم ببینم هوا چطوره!

با ترس نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌گویم:

_الان یکی می‌بینه برو پایین!

با خونسردی آسمان را نگاه می‌کند.

_هوای خوبیه!اگه یه کم جاش باز تر بود همین جا سیزده به در راه می‌نداختیم.

چهره ی میرغضبم را می‌بیند و با شیطنت ادامه می‌دهد:

_با تو نه گیسو کمند.تو رو کی می‌بره سیزده به در آخه؟با اهلش میام یه قلیونی هم چاق کنیم.

با حرص می‌توپم:

_میشه تو این موقعیت انقدر مزخرف نگی؟

سر تکان می‌دهد:

_اوکی می‌خوای دوتایی غم آذر و بخوریم؟ که این وقت شب پی کدوم عشق و حالش رفت؟یا نه...غم بقیه رو بخوریم که دختر حاج مصطفی رو با پسر یه لقبایی مثل من بالای دیوار ببینن؟راستی مسلمون نماها واسه دختر پسری که با فاصله‌ی

@DONYAIEMAMNOE

اسلامی رو دیوارن هم فتوا می‌دن؟یا فقط مکان بسته مورد داره؟

بی اعتنا به چرندیاتش می‌خواهم به طریقی از حفاظ رد شوم که دستش دور مچم حلقه می‌شود .

برق گرفته نگاهش می‌کنم که لبخند محوی روی لب‌هایش می‌شیند:

_صبر کن من می‌رم پایین درو باز می‌کنم واست ته‌تقاری.

مچم را از دستش می‌کشم و می‌غرم:

_لازم نکرده.خودم یه فکری می‌کنم.

با احتیاط یک قدم به سمتم برمی‌دارد و کنارم می‌ایستد.

لب‌هایش تکان می‌خورد و قبل از این‌که حرفی بزند نگاهش سر می‌خورد پایین و سکوت می‌کند.مثل میخ ایستاده‌ام و زیر سنگینی نگاهش هیچ غلطی نمی‌کنم.

دستش آرام آرام جلو می‌آید و لحظه‌ای بعد تره‌ای از موهایم را در دستش می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

سرم گیج می‌رود و دستم دور میله‌ی حفاظ سفت می‌شود،حرف که نمی‌توانم بزنم هیچ،حتی به سختی می‌توانم خودم را با گرفتن از حفاظ‌ها نگه دارم.

موهای نم زده‌ام را لمس می‌کند و نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و آرام زمزمه می‌کند:

_تو هیچ قصه‌ای وقتی گیسو کمند از حموم میومد موهاش فرفری نمی‌شد.

حرف بعدی‌اش را با مکث می‌زند:

_فرق داری با همه رفیق!

به خودم می‌آیم و تند سرم را عقب می‌کشم و با نفسی بریده می‌گویم:

_نه که تو خیلی از قصه‌ها سرت می‌شه.حدت و بدون وگرنه از همین بالا پرتت می‌کنم پایین!

لبخند معناداری می‌زند و می‌خواهد چیزی بگوید که صدای متحیر پارسا از پایین نگاه جفت‌مان را به سمتش می‌کشد:

_شما اون بالا چه غلطی می‌کنید؟

@DONYAIEMAMNOF

لبخند مضحکی می‌زنم،گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

امید با لحن پر شیطنتی جواب می‌دهد:

_با رفیق اومدیم هوا خوری. تو هم میای؟

اخم‌های پارسا در هم می‌رود و با سرزنش نگاهم می‌کند که تند می‌گویم:

_به خدا اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست!ما این‌جا...

با غیظ به امید نگاه میکنم و می غرم:

_حرف بزن دیگه.

گلویی صاف میکند و حرفم را ادامه می دهد:

_ما این جا...

مکث می کند و با نگاه به صورتم می پرسد:

_ما این جا چی کار می کنیم جان جان خانوم؟

پارسا چشم غره ای حواله ی جفت مان می کند و در حالی که سعی دارد تن صدایش را بالا نبرد دستور می دهد:

@DONYAIEMAMNOT

_بیاین پایین ...بیاین پایین وای به حالت امید بفهمم باز غلط اضافه ای کردی.

امید در حین پایین رفتن جواب می دهد:

_ای بابا مثل این که یه چیزیم بدهکار شدیم نصف شب زابه راه شدیم مبادا گربه خانوم مربی تونو شاخ بزنه حالا تو یقه ی ما رو گرفتی ؟

پارسا با احتیاط در را باز می کند و خطاب به من می پرسد:

_می تونی بیای پایین جانان؟؟؟

سر می جنبانم و با احتیاط پایین می آیم.

امید خاک روی لباسش را می تکاند و پارسا را مخاطب می کند:

_با اجازه من رفع زحمت کنم.

پارسا با نگاه جدی به دو نفرمان تقریبا دستور می دهد:

_دوتاتونم میایین خونه ی من ببینم این وقت شب اون بالا چه غلطی می کردین.

@DONYAIEMAMNOE

امید با ترس ساختگی سری به طرفین تکان داده و بیخ گلویش را نشانم می‌دهد به معنای این‌که کارمان تمام است.

نگاه از او می‌گیرم و به پارسا می‌اندازم و قبل از این‌که احتمالات بدی به ذهنش راه یابد با هزار دل دل کردن حرفم را می زنم:

_آذر فرار کرد پارسا منم دنبال اون اومدم.آقاجونم بیدار شه ببینه آذر نیست سکته می کنه تازه به گوش نامدار برسه هممونو بیچاره می کنه صد بار تاکید کرد هم درای خونه رو قفل کنیم هم در اتاقش و اما مامان دلش سوخت.

پارسا با غیظ می غرد:

_دختره ی بی فکر احمق ...بیاین تو یه فکری می کنیم.شمارش و بگیر جانان.

سر تکان می دهم و در حالی که شماره ی آذر را می گیرم دنبالش راهی می‌شوم پارسا وارد خانه‌اش می‌شود و من در بین راه می‌ایستم.سرم پایین است و در بین مخاطب هایم دنبال اسم آذر می گردم که حضورش را کنارم حس می کنم.در حین رد شدن از کنارم آرام در گوشم زمزمه می کند:

@DONYAIEMAMNOE

ـجمع کن موهاتو گیسو کمند.

به خیال اینکه اشتباه شنیدم می ایستم و با نگاه معنادارش هجوم خون را به صورتم حس می کنم.لعنتی...لعنت به آن نگاه هیزت که حتی در این تاریکی هم از کار نمی افتد.

بی اعتنا به نگاه مات برده ام از کنارم عبور می کند و وارد خانه ی پارسا می شود.

فردا اولین کاری که می کنم کوتاه کردن این لعنتی هاست.

حق با خاله بود حالا که عرضه ی جمع کردنشان را نداشتم همان بهتراز شرشان خلاص شوم.

هاج و واج ایستاده ام که پارسا سرکی به بیرون می کشد و با دیدن من که مثل درخت وسط حیاط سبز شدم می پرسد:

ـچرا اون جا وایستادی؟گرفتی آذرو؟؟

سری به طرفین تکان می دهم و آرام زمزمه می کنم:

ـمی گیرم الان.

منتظر نگاهم می کند؛با دست های یخ زده ی لرزانم شماره ی آذر را پیدا می کنم.حتی روی نگاه کردن به صورت پارسا را

@DONYAIEMAMNOE

ندارم.با شنیدن صدای ضبط شده نفسم را رها میکنم و می گویم:

_طبق معمول خاموشه.

با اخم های در هم سری تکان می دهد:

_خیله خوب بیا تو.

حتی مهلت اعتراض را هم نمی دهد.

تمام موهایم را گوله می کنم و داخل مانتوی تنم فرو می برم و با تردید وارد می شوم.

امید لم داده روی مبل و پاهایش را روی میز دراز کرده و پارسا هم با کلافگی طول خانه را متر می کند.

با صدای آرامی می پرسم:

_بریم خونش؟احتمالا رفته اونجا.

نگاهم می کند.

_اگه قصدش فرار کردن باشه مطمئنا نمیره خونش .

_جای دیگه ای رو نداره آخه.

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفم امید پوزخند صداداری می زند و زیرلب چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم.

پارسا سری به طرفین تکان داده و با جدیت می گوید:

_باید به نامدار خبر بدم.

تند مخالفت می کنم:

_نه...می کشه آذرو

_بالاخره که می فهمه...بهتره از اینکه اون دختره ی کم عقل یه دست گل جدید به آب بده.

امید با تمسخر می گوید:

_هممممم...دختر هاتیه.بعید نی با نوه ی حاج مصطفی برگرده.

عصبی می غرم:

_مواظب حرف زدنت باش و گرنه...

نمی گذارد تهدیدم را کامل کنم:

_تهدید کردن به ابروهات نمیاد خانوم مربی؟

این بار پارسا با خشم به او تشر می رود:

@DONYAIEMAMNOE

_امید بذار دهنم بسته بمونه....اصلا تو نصف شبی این جا چه غلطی می کردی؟اونم روی دیوار؟

با خونسردی جواب می دهد:

_هیچی داشتم رد می شدم دیدم یه کلاغ رو بوم خونتون نشسته اومدم پرش بدم بره که تو رسیدی.

خونم به جوش می آید و می خواهم به سمتش یورش ببرم که پارسا زیر بازویم را می گیرد و با نگاهش برایم خط و نشان می کشد.نگاه آغشته به خشمم را به صورت امید می اندازم که رد نگاه معنادارش را روی دست پارسا که دور بازویم حلقه ششده می بینم.

مثل مجرم‌ها عقب می‌روم که پارسا با تحکم می گوید:

_این بار از تو می پرسم جانان.

نفسی فوت می کنم و خلاصه ی جریانات را با فاکتور گرفتن تلفن امید برایش تعریف می کنم.حرفم که تمام می شود خطاب به امید می پرسد:

_یعنی تو اتفاقی این وقت شب از این جا رد شدی آره؟

@DONYAIEMAMNOE

با طعنه جواب می دهد:

_پس فکر کردی پشت در خونتون کشیک می کشیدم؟یا فکر کردی جان جان خانوم آمار میده بهم؟

تند و دستپاچه بحث را عوض می کنم:

_اینو ولش کن پارسا فعلا بحث مهم تری داریم.

امید جعبه ی سیگارش را بیرون می کشد و در همان حین به جای پارسا جواب می دهد:

_وسط بحث مهم تون بگم.دختر حاجی با بی افش در رفته الانم داره حال می‌کنه. شما چرا واسه تصمیمای یکی دیگه جر می‌خورین؟

فندک را زیر سیگارش می‌گیرد،نگاه تندی به او می‌اندازم که دور از چشم پارسا چشمک می‌زند. تند رویم را برمی‌گردانم. پارسا با اخم می‌گوید:

_تو برو بالا جانان.

از اینکه چشمک امید را دیده و فکر بد کرده باشد دلم هری پایین می‌ریزد و برای این‌که لحن کلامش را بشنوم،می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_پس آذر چی؟

با فکر مشغولی جواب می‌دهد:

_این وقت شب نمی‌تونیم کاری بکنیم.صبح که شد یه سری به خونش می‌زنم اگه نبود مجبوریم به نامدار خبر بدیم.

با تردید نگاهش می‌کنم که با اطمینان می‌گوید:

_نگران نباش،چیزی نمی‌شه!

از لحنش تقریبا مطمئن می‌شوم که ندیده.

سر تکان می‌دهم و آرام زمزمه می‌کنم:

_باشه،شب بخیر!

با لبخند برایم سر تکان می‌دهم.

نگاه سرکشم گذرا به امید می‌افتد که نگاهش را روی خودم می‌بینم.

دود سیگارش را بیرون می‌دهد و بی‌پروا با نگاهی خیره بوسه‌ای می‌فرستد.

هول شده نگاهم را از او می‌گیرم و به سمت در می‌روم.

@DONYAIEMAMNOE

پارسا برای بدرقه‌ام پشت سرم می‌آید.کفش‌هایم را می‌پوشم و خداحافظی تند و تیزی می‌کنم و این بار بدون نگاه کردن به پشت سرم تند پله‌ها را بالا می‌روم.

* * * * *

باز هم در می‌زند و با تاسف سر تکان می‌دهد:

_نیست اینجا.ببینم تو آدرسی،تلفنی از دوستاش نداری؟

در ذهنم جست‌وجو می‌کنم و نا امید سری به طرفین تکان می‌دهم:

_من ندیدم آذر با کسی دوست باشه.

صدایش را آرام می‌کند:

_شک نکردی ممکنه با پسری توی رابطه باشه؟

باز هم فکر می‌کنم و ناامید سر تکان می‌دهم:

_نه آخه اون که با من درد و دل نمی‌کنه،حتی تلفنشم زنگ می‌خوره پیش من جواب نمی‌ده.

نفسش را رها می‌کند.با نگرانی می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوای به نامدار خبر بدی؟

ـمی‌گی چی‌کار کنم؟نگم فایده‌ای داره؟خودش می‌فهمه بالاخره این وسط اون آذر احمق بلایی سر خودش بیاره مقصر منو توییم! به عموجان و زن عمو هم که راست‌شو نگفتی.با این دروغت اولین باری که با نامدار حرف بزنن همه چی برملا می‌شه.

کلافه می‌شوم و سرم از استرس داغ می‌کند:

ـاون لحظه فقط به ذهنم رسید که بگم نامدار آذر و برده پیش خودش.

با سرزنش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

ـبرو پایین ببینم چی کار باید بکنیم.

نا امید پله‌های آپارتمان آذر را پایین می‌روم.معلوم بود که این‌جا نمی‌آید بیهوده وقت تلف کردیم. تنها راه باقی مانده گفتن به نامدار بود که بی شک این بار آذر را می‌کشت و بدتر از آن با مامان بیچاره‌ام بیشتر دشمن می‌شد.چون هزار بار تاکید کرده بود در را روی این دختر سرکش احمق قفل کنیم...

@DONYAIEMAMNOE

سوار ماشین پارسا که می‌شوم،می‌پرسد:

_برسونمت باشگاه؟

آرام جواب می‌دهم:

_اوهوم.دل و دماغ ندارم اما خونه هم برم خودم و لو می‌دم.

ماشین را روشن می‌کند و می‌پرسد:

_نفهمیدی از کجا تاکسی گرفته؟پلاک شو برنداشتی؟پرس و جو کنم شاید بفهمم کجا رسوندش!

با لب هایی آویزان سری به نشان نه تکان می‌دهم که ضربه‌ای به فرمان می‌کوبد.

شرمنده می‌گویم:

_ببخشید تو رو خدا به خاطر ما...

نگاه تندش حرفم را قطع می‌کند.با لحن پر سرزنشی صدایش را بالا می‌برد:

_داری بد حالم و می‌گیری جانان.این از فرار کردنای اخیرت اینم از حرفای غریبانه‌ی الانت!متوجهی من همون پارسام و هیچی عوض نشده؟

@DONYAIEMAMNOT

لبخند کم جانی می‌زنم.

صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم:

_واسه شرط آقاجونته نه؟

پس می‌دانست؛سرم پایین می‌افتد.ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه می‌دارد.دست زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بلند می‌کند و به سمت خودش می‌چرخاند.نگاه مقتدرش را به چشم‌هایم می‌دوزد و می‌گوید:

_جانان می‌دونی چه قدر عزیزی واسم؟

با بغض بی اراده لبخند می‌زنم و سر می‌جنبانم که ادامه می‌دهد:

_من و تو با هم بزرگ شدیم.با این‌که آذر،نامدار و نوید بچه‌های واقعی خاله‌م بودن اما من از روز اول تو رو از خودم دونستم چون تو هم مثل من بودی.ارزشمندی واسم جانان پس سر هیچ حرف و شرطی باهام مثل غریبه ها نشو...کسی قرار نیست تو رو مجبور به کاری بکنه.خوب؟

@DONYAIEMAMNOT

پارسا برایم مثل معجزه بود وسط زندگی‌ام.هزار برابر محبتی که از نامدار و و نوید نمی‌گرفتم را از او می‌دیدم.

از لبخند و چشم‌های اشکی‌ام عمق احساسم را می‌فهمد.صاف می‌نشیند، استارت می‌زند و با خنده بحث را عوض می‌کند:

_انقدرم غصه ی آذر و نخور،این همه مدت از پس خودش بر اومده از اینجا به بعدشم بر میاد.

سکوت می‌کنم،بعد از چند لحظه سکوت نگاه گذرایی به صورتم می‌اندازد و می‌پرسد:

_راجع امید که چیزی و ازم پنهون نمی‌کنی نه؟

جا می‌خورم و بدون نگاه کردن به صورتش تند می‌گویم:

_نه چیو می‌خوام مخفی کنم؟

از نگاهی که به صورتم می‌اندازد خیلی خوب می‌فهمم حرفم را باور نکرده!به جای پرسیدن دوباره،حرفش را می‌زند:

_امید بچه‌ی بامرامیه اما می‌دونی که چه قدر از عموجان کینه داره مگه نه؟

با همان سر پایین افتاده تایید می‌کنم که ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_خودتم فهمیدی که این امید هیچ شباهتی با اون راننده تاکسی که قبلا شما رو می رسوند نداره.

حرف بعدی‌اش ته دلم را خالی می‌کند:

_دل‌تو می‌شکونه جانان!

نگاهش می‌کنم و با اجبار لبخندی می‌زنم:

_چرا باید دلم و بشکنه؟پارسا تو می‌دونی من از چه جور مردایی خوشم میاد.امید یک هزارم ایده‌آلای ذهن منم نداره پس نگران نباش!

ماشین را جلوی باشگاه نگه می‌دارد و با نگاه به صورتم زمزمه می‌کند:

_امیدوارم.

دستم به سمت دستگیره می‌رود.

_اگه خبری شد بهم بگو باشه؟

سر تکان داده و جواب می‌دهد:

_مواظب خودت باش.

@DONYAIEMAMNOE

چشمی می‌گویم و پیاده می‌شوم.دستی برایش تکان می‌دهم که بوق می‌زند و زیر سنگینی نگاهم گازش را می گیرد.

نفس عمیقی می کشم و برای خلاص شدن هر چه سریع تر از این گرما وارد باشگاه می شوم.

نیلو را طبق معمول پای کامپیوتر می بینم.سلام می کنم که از گوشه ی چشم نگاهم می کند و سر تکان می دهد.

_دیر کردی.طبق معمول بی خبر کلاس هیپ هاپ تم افتاد رو دوش من.

می خواهم بشینم که چشم غره ی وحشتناکی حواله ام می کند:

_تا لنگ ظهر خواب بودی حالام اومدی می خوای این جا لم بدی واسه من؟بلند شو بچه های زومبا اومدن تا یه ربع دیگه شروع کنی.

ناچارا سر تکان می دهم و به اتاق کوچکی که فقط مخصوص مربی ها بود می روم.

لباس هایم را در می آورم و کش موهایم را باز می کنم.

@DONYAIEMAMNOE

به آینه که نگاه می‌کنم به کل آذر از یادم می‌رود.دستی به موهایم می‌کشم و چشم‌هایم برای تجسم دیشب بسته می‌شوند و صورت او را در حالی که موهایم را در دست گرفته جلوی خودم می‌بینم.

فورا چشم باز می‌کنم؛انقدر عقلت کم شده که نگاه هوس باز امید را تجسم کنی؟

انگار نمی‌دانی چه طور مخ دخترهای بیچاره را کار می‌گیرد؛انگار فراموش کردی خوابیدنش با بقیه...

سرم را تکان می‌دهم تا فکر لعنتی‌اش پرت شود بیرون.تمام موهایم را گوجه می‌کنم تا هیچ اثری از پیچ و تابشان نبینم!

داخل باشگاه فقط تمرکزت را روی ورزش می‌گذاری جانان،مثل همیشه!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

بی اعتنا به عرقی که روی کمرم سر می‌خورد،دمبل ها را از بالا تا کنار سینه ام می‌آورم.

@DONYAIEMAMNOE

ماه رمضان دیگر نمی‌توانم سخت ورزش کنم پس همان بهتر امروز تلافی این یک ماه را در بی‌آورم.

استراحت کوتاهی می‌کنم و دومین ست از حرکت پرس بالا سینه را می‌روم و زیر لب با نفس بریده می‌شمارم:

_دو... سه... چهار... پنج... شش...

_جانان خانوم؟

متوقف می‌شوم و سرم را بالا می‌گیرم.مریم است!سلام می‌کند که با خوشروئی جواب می‌دهم و با اشاره به مانتوی تنش می‌گویم:

_برو لباساتو در بیارم برنامه‌ی امروزت و باهات کار کنم!

سر تکان می‌دهد:

_چشم فقط من داشتم میومدم یه آقایی جلوی در بود گفت صداتون بزنم!

ته دلم خالی می‌شود،پارساست...بی شک ردی از آذر پیدا کرده.

تند بلند می‌شوم و می‌گویم:

_باشه مرسی!

@DONYAIEMAMNOE

به اتاق می‌روم و تند لباس‌هایم را عوض می‌کنم. حتما زنگ زده و منِ احمق با این‌که گفتم خبر بده گوشی‌ام را همین جا ول کرده‌ام به امان خدا.

شالم را روی سرم می‌اندازم و کوله‌ام را برمی‌دارم. از اتاق بیرون می‌روم که نیلو با دیدنم می‌پرسد:

_کجا؟

کفش‌هایم را از قفسه‌ی کفش‌ها بیرون می‌کشم و در حین پوشیدنش بی‌حواس جواب می‌دهم:

_می‌گم برات بعدا فعلا باید برم.

منتظر جوابی نمی‌مانم و از باشگاه بیرون می‌زنم و به جای پارسا،امید را می‌بینم.

تکیه زده به ماشین جدیدی طبق معمول سیگار کنج لبش را دود می‌کند.

اخم هایم در هم می‌رود؛او بود که صدایم زده!

جلو می‌روم و با حرص می‌پرسم:

_به چه حقی میای جلو باشگاه؟

@DONYAIEMAMNOE

با اخم نگاهم می‌کند و به جای جواب دادن در صندلی جلو را باز می‌کند و کوتاه دستور می‌دهد:

_بشین!

با طعنه پوزخند می‌زنم:

_مدل جدید مسافر کشیه؟نمی‌شینم!

برمی‌گردم که بند کوله‌ام را می‌گیرد.دود آخرین پکش را در هوا رها می‌کند و سیگار را زیر پایش می‌اندازد و بر خلاف همیشه با جدیت می‌گوید:

_دلت نمی‌خواست بدونی آبجی جونت کجا در رفته؟

نگاهش می‌کنم و طبق معمول در نگاهش هیچ اثری از دروغ نمی‌بینم.با این حال باز هم شمشیرم را غلاف نمی‌کنم و حق به جانب سینه سپر می‌کنم:

_لابد می‌خوای بگی تو می‌دونی!از کجا معلوم؟

چشم ریز می‌کند:

_تا حالا دروغ شنیدی از من؟

@DONYAIEMAMNOE

لب باز می‌کنم که بگویم"پس چی؟" اما هر چه قدر فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌آید.

همیشه گند کاری‌هایش را رک و راست گفته و خجالت نکشیده.

بند کوله‌ام را رها می‌کند و در حین دور زدن ماشین می‌گوید:

_خسته شدم از منتظر موندن،سوار شو!

چند لحظه‌ای با تردید نگاه می‌کنم.اصلا او از کجا می‌خواست جای آذر را بداند؟

اما اگر راست بگوید...

بیخیال جانان،فوقش می‌پرسی اگر دیدی خالی بندی می‌کند پیاده می‌شوی.

دستم به سمت دستگیره در عقب می‌رود که همان لحظه در های عقب را قفل می‌کند و با انگشت به در باز مانده‌ی جلو اشاره می‌کند.

نگاه تند و تیزم را اصلا نمی‌بیند. سوار می‌شوم و در را محکم می‌بندم.

@DONYAIEMAMNOE

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.قبل از این‌که استارت بزند می‌گویم:

_همین‌جا بگو.می‌خوام برگردم باشگاه.

انگار الحمدلله کر شده و نمی‌شنود چون که استارت می‌زند و هیچ نمی‌گوید.

کلافه می‌شوم و می‌پرسم:

_اگه نمی‌خوای حرف بزنی من پیاده شم!

خیره به روبه رو خم می‌شود که می‌چسبند به صندلی و نگاهم قفل روی پشت گردن و موهای تراشیده‌اش می‌شود و عطر سردش بیشتر در مشامم می‌پیچد.

از روی داشبورد جعبه‌ی سیگارش را برمی‌دارد.

نفسی فوت می‌کنم و سرم را به سمت پنجره برمی‌گردانم.

دود سیگار که به مشامم می‌خورد اخم می‌کنم،این بشر نمی‌دانست این همه سیگار کشیدن ضرر دارد؟لعنتی نمی‌دانم هم چه می‌کشد که بویش مثل باقی سیگارها خفه کننده نیست.

@DONYAIEMAMNOE

برای این‌که اعتراضم را نشان دهم با حرص پنجره را پایین می‌دهم که صدای بی مقدمه‌اش در گوشم می‌پیچد:

_آبجیت با بابای من یه جیک و پوکی داره

گردنم به سمتش می‌چرخد و با چشم‌های دریده به نیم رخش نگاه می‌کنم.

پنجره‌ی سمت خودش را پایین می‌دهد و خاکستر سیگارش را می‌تکاند و دوباره بین دو لبش می‌گذارد.

می‌خندم و می‌گویم:

_اصلا حالیته چی داری می‌گی؟

گذرا نگاهی به صورتم می‌اندازد:

_یه جور تعجب می‌کنی انگار از خانواده‌ی شما بعیده!

با خشم صدایم را بالا می‌برم:

_بفهم چی میگی! آذر چه جیک و پوکی می تونه با بابای تو داشته باشه؟بابای تو و آقاجونم...

وسط حرفم می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_شعار تحویل من نده خودم حالیمه بین آقاجونت و بابام چی گذشته! ولی وقتی می‌گم جیک و پوک آذر و بابام یکی شده زر الکی نمیام واست. نمی‌دونم شاید بابام دوست پسرشه، شوگر ددیشه،هر چی هست اون ماشین رویایی زیر پای آبجی تو بابای من براش خریده اوکی؟

ماتم می‌برد؛نفسش را رها می‌کند و این بار آرام‌تر ادامه می‌دهد:

_بهت گفته بودم آذر و یکی فرستاده سراغ من،گفته بودم شب مسابقه یکی ماشین منو انگولک کرده.گفتم شب قبلش تو اوج مستی تحریکم کردن بشینم پای میز تا ببازم.باید همون موقع می‌فهمیدم نقشه‌ی باباجونمه!

گیج و گنگ می‌نالم:

_ینی چی؟

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و جواب می‌دهد:

_به خیال خودش فکر کرده من کفکیرم ته دیگ بخوره میرم التماسش.هه...

@DONYAIEMAMNOF

_یعنی می‌گی بابات آذر و خریده؟منظورت همینه دیگه؟با اون ماشین آذر و خریده تا اونم بیاد و کاری کنه تو ببازی و از سر ناچاری برگردی پیش بابات.درست فهمیدم؟

سر تکان می‌دهد که با طعنه می‌خندم و می‌گویم:

_نه دیگه!انگاری هوا برت داشته که هر وصله‌ای رو به آذر می‌چسبونی. اون هر غلطی هم بکنه با بابای تو همکاری نمی‌کنه می‌دونی چرا؟چون آذر خریدنی نیست. همون اول باید می‌فهمیدم می‌خوای مزخرف بگی.نگه دار همین جا...

نگه می‌دارد اما درست زمانی که دستم به سمت دستگیره می‌رود قفل مرکزی را می‌زند و با اخم و جدیت می‌گوید:

_می‌ری خانوم مربی اما اول گوش میدی بعد می‌ری!

محکم به در می‌کوبم.

_باز کن درو دلم نمی‌خواد کینه‌ی دل تو با تهمت زدن به آبجی من...

صدای داد از سر خشمش حرفم را قطع می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هی آبجی... آبجی... آبجی...بفهم اینو جانان... به اون قلب صاف و سادت حالی کن اون آبجی لاشیت مثل تو نیست!چشاتو وا کن ببین.کسی که پدرسوختگی نکنه یه شبه از گاری سواری به ماشین آخرین مدل نمی‌پره.بابای من نمایشگاه ماشین داره،خیلی راحت می‌تونه با یکی از اسباب بازیاش اون آبجی جون تو خر کنه.عقل تو سرم بود زودتر ته و توشو در میاوردم زودتر از اینا می‌فهمیدم باباجونم واسم دام پهن کرده!

صدای داد و هوارش باعث شده کامل به در بچسبم با این وجود باز جلوی زبانم را نمی‌گیرم:

_شاید آذر اون ماشین و از بابات خریده... تا اون جایی که من می‌دونم حاج ابراهیم چند شعبه نمایشگاه ماشین داره.امکانش نیست آذر...

با حرص می‌خندد؛ته مانده‌ی سیگارش را پرت می‌کند بیرون و با دستی که به موهایش می‌کشد، گویا سعی دارد کلافگی اش را کنترل کند.

@DONYAIEMAMNOF

دومین سیگار را از جعبه در می‌آورد و کنج لبش می‌گذارد،اصلا نمی‌دانم چرا خم می‌شوم سمتش و سیگار را از بین لب‌هایش بیرون می‌کشم.

پرسش گر نگاهم می‌کند، تازه می‌فهمم چه کار کردم و با دزدیدن نگاهم از او می‌گویم:

_دودش خفم کرد.

نگاهش معنادار می‌شود و کشدار طعنه می‌زند:

_قبلا دودش خفـــــه‌ت نمی‌کرد.

سیگار در مشتم مچاله می‌شود،علنا دست و پایم را گم می‌کنم و نگاهم را از او می‌گیرم:

_همیشه نفسم می‌گیره از بوی سیگار... م... می‌شه این درو باز کنی؟می‌خوام پیاده بشم!

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس می‌کنم.آرام زمزمه می‌کند:

_نبرمت پیش آبجیت؟

سرم به سمتش می‌چرخد و با دو دلی می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_مگه می‌دونی کجاست؟

کنج لبش کشیده می‌شود و انگار که با تمسخر لبخند می‌زند.

نگاه طولانی‌اش را که از رویم برمی‌دارد نامحسوس نفسم را با آسودگی رها می‌کنم.

استارت می‌زند و بدون توضیح راه می‌افتد.

لبخندی نامحسوس روی لبم می‌شیند که از چشم‌هایش پنهان نمی‌ماند.

_به چی می‌خندی؟

نگاهش می‌کنم و صادقانه جواب می‌دهم:

_به این‌که برای اولین بار اسمم سر زبونت چرخید.

با تعجب ساختگی چشم گرد می‌کند:

_ناموسا؟کی؟ چرا خودم حالیم نشد؟

صدایم را آرام می‌کنم:

_وقتی داشتی اون طوری عربده می‌کشیدی بین حرفات گفتی!

@DONYAIEMAMNOE

گذرا نگاهم می‌کند و محو لبخند می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند:

_خوب حالا چشاتو اون جوری نکن!

منظورش را نمی‌فهمم؛مگر من چشم هایم را چه طور کرده بودم؟

صدای زنگ موبایلش اجازه نمی‌دهد تا از او بپرسم.

صورتم را به سمت پنجره بر می‌گردانم تا فکر نکند دارم مکالمه‌ی او برایم اهمیت دارد اما دروغ چرا؟تماس را که وصل می‌کند سر تا پایم گوشم می‌شود،مخصوصا وقتی جمله‌ی اولش را با چنین لحن دلفریبی می‌گوید:

_زود به زود دلت واسم تنگ می‌شه ها توله سگ!

می‌خندد؛بلند و بی‌پروا:

_آهـــــان پس بحث آمارگیریه!اون گوشای تیزت تشخیص نداد پشت فرمونم عزیزم؟

اگر ذره‌ای شک داشتم با این جمله‌ی آخرش مطمئن شدم دوست دخترش است. مخصوصا این‌که صدای ظریف دخترانه‌ای

@DONYAIEMAMNOE

را از آن سوی خط شنیدم.نمیفهمم امید چه می‌شنود که جواب می‌دهد:

_تنها که... نه. تنها نیستم!با رفیقمم...

باز سیگاری از جعبه بیرون می‌کشد؛می‌خندند و نمی‌دانم چرا با خنده‌اش انقدر اعصابم را بر هم می‌ریزد.

_چسب نشو دختر جون.میام یه سر می‌زنم بهت تا نمردی از دلتنگی...عصری میام تنهایی دیگه؟

اخم‌هایم در هم می‌رود؛چه راحت قرار عاشقانه‌اش را می‌گذارد و لابد عصر هم...

نیشگونی از بغل پایم می‌گیرم.به تو چه جانان؟به تو چه؟

دختر پشت خط گویا تایید می‌کند که نیش لعنتی‌اش به یاد قرار عصر شل می‌شود و بالاخره دل به خداحافظی می‌دهد.

فندکش را برمی‌دارد تا زیر سیگارش بزند که انگار یاد من می‌افتد.

سیگار و فندک را روی داشبورد پرت می‌کند و می‌گوید:

_من که دلم نمیاد نفست بگیره خانوم مربی!

@DONYAIEMAMNOE

با حرصی که کاملا در رفتارم پیداست،فندک و سیگار را از روی داشبورد برمی‌دارم و به سمتش می‌گیرم.

_من مشکلی ندارم می‌تونی بکشی.

زیر لب با غیظ ادامه می‌دهم:

_انقدر بکش تا بمیری!

چشم گرد می‌کند و می‌پرسد:

_تنگی نفست برطرف شد؟

با اخم جواب می‌دهم:

_اوهوم.برطرف شد.می‌تونی کل اون پاکت سیگارتو بکشی من نفسم نمی‌گیره تو راحت باش.

نگاه به دستم می‌اندازد و وقتی می‌خواهد سیگار را بردارد دستش به کف دستم می‌خورد.هول شده دستم را عقب می‌کشم!می‌خندد و می‌پرسد:

_چیزی زدی امروز؟

@DONYAIEMAMNOE

از این‌که خودم را در مقابلش انقدر دست‌وپاچلفتی و بی‌ثبات نشان دادم از خودم حرصم می‌گیرد و بدون این‌که جواب بدهم نگاه به رو به رو می‌دوزم.

اما مگر این بشر می‌گذارد حال آدم نرمال بماند؟

با شیطنت می‌گوید:

_اخمات چرا رفت تو هم؟تا قبل از این‌که دنیا زنگ بزنه این ریختی نبودی...

نگاهش می‌کنم و با جدیت جواب می‌دهم:

_اخمم واسه خودمه واسه این‌که این‌جام و یه درصد شک کردم حرفایی که پشت خواهرم زدی راسته.الانم که انگار پشت ماشین عروس راه می‌ری...تو رو خدا اذیت نکن اگه نمی‌دونی آذر کجاست نگه دار من پیاده بشم.

انگار نه انگار پشت فرمان نشسته،خیره نگاه می‌کند و می‌گوید:

_این که به نظرت عوضی بیام منطقیه اما رو چه حسابی فکر کردی حرفام خالی بندیه؟من واسه خاطر تو کل دیشب و نخوابیدم تا آذر پدرسوخته رو پیدا کنم تو هر چی لیچار تو

@DONYAIEMAMNOE

دهنت میاد بار ما می‌کنی هوم؟ به جاش ازم بپرس.صد تا سؤال بپرس اما یه جور رفتار نکن انگار من نافم و به دروغ بستن. حالا که نپرسیدی خودم می‌گم جا بیوفته واست.

رفتم بالا سر حسام همونی که برنامه‌ی درگ اون شب و چیده بود.ازش پرسیدم آذر و کی راه داده توی مسابقه اونم اسم نیما رو داد منم آفتاب نزده بالا سر نیما بودم...با چهار تا مشت و لگد زبون صاب مرده‌شو چرخوند و گفت که بابام خواسته تا آذر اون شب مسابقه بده.خوب؟این یعنی آذر واسه بابای من کار می‌کنه.صبحش رفتم دم نمایشگاه بابام دیدم نی‌ایشک کردم توی دفتر و دستکش گشتم تا فهمیدم اون ماشین زیر پای آذر از نمایشگاه بابای من در اومده تا این‌جاشم فهمیدم که آذر اون ماشین و از بابای من یا حق الزحمه گرفته یا کادو...خلاصش کنم واست بابام خونه نرفته بود منم سر خر و کج کردم سمت آپارتمانی که واسه بابامه فی سبیل الله میده اجاره به نو عروس دامادا دیدم ای دل غافل...آذر شما تو یکی از واحدا مستقر شده و از قضا بابای ما هم از همون واحد در اومد.از این قسمت ماجرا هم فهمیدم آبجی تو بابای ما رو به چشم شوگر ددی می‌بینه دیگه،خونه و ماشین و... خدا می‌دونه چه خرجای دیگه‌ای کرده

@DONYAIEMAMIOF

و ما بی‌خبریم!ننه‌ی بیچاره‌ی ما رو بگو نشسته رو تخماش حالیش نی حاجی‌شون تجدید فراش کرده.

با دهان باز نگاهش می‌کنم.حتی اگر یک درصد حرف‌هایش واقعیت داشته باشد...حتی نمی‌خواهم تصور کنم نامدار چه بلایی سر آذر می‌آورد.از آن گذشته مگر آذر دشمنی آقاجانم را با حاج ابراهیم نمی‌دانست؟به این راحتی همه چیز را فراموش کرده بود؟این همه آدم،چرا حاج ابراهیمی که جای پدرش است؟آخ آذر... دعا کن حرف‌های امید دروغ از آب در بی‌آید و گرنه خودم بیچاره‌ات می‌کنم.

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد می‌گوید:

_همیشه وقتی تعجب می‌کنی دهنت باز می‌مونه؟

سرم را عقب می‌کشم و عصبی می‌غرم:

_اگه یه بار دیگه چه عمد چه غیر عمد دستت بهم بخوره قسم می‌خورم بیچارت می‌کنم.

انگار نه انگار با این جدیت حرفم را زدم؛می‌خندد و جواب می‌دهد:

@DONYAIEMANOE

_اسلام به خطر می‌افته؟یا تو قیلی ویلی می‌ری؟چون من با همه‌ی رفیقام شوخی دستی می‌کنم.

دود از سرم بلند می‌شود:

_من رفیق تو نیستم.

لعنتی از رو نمی‌رود:

_پس چیمی؟رفیقم نیستی و باهام میای پیک نیک واسم لازانیای گیاهی می‌پزی؟رفیقم نیستی و وقتی می‌بینی شش تا قلچماق حمله کردن سمتم می‌پری وسط... رفیقم نیستی و نگران سیگار کشیدنمی...رفیقم نیستی و وقتی دنیا زنگ می‌زنه داغ می‌کنی؟رفیقم نیستی و شب با صدای ساز زدنم لش می‌کنی؟پس چیمی؟همه ی کارات اگه از سر رفاقت نیست پس از سر چیه؟

نفسم در عمیق ترین قسمت سینه‌ام گیر کرده و بالا نمی‌آید.او از رفتار های من چه برداشتی کرده بود؟جا دارد یکی محکم در سرت بکوبی جانان با این کارهایت.اما او هم بی تقصیر نبود.. مجبورم کرد که برایش غذا بپزم و با او به پارک بروم. او مجبورم کرد که...

@DONYAIEMAMNOE

چه توجیح های احمقانه‌ای...می‌توانستی نروی،می‌توانستی دیشب تلفن را قطع و بعد خاموش کنی.می‌توانستی کمی روی رفتارت کار کنی تا چنین برداشتی از تو نکند.

ماشین را متوقف می‌کند و انگار نه انگار چه حرف‌هایی زده می‌گوید:

_ری استارت کن خودت و رسیدیم.به خودتم اعتراف کن ناخواسته رفیقت شدم.

عینکش را به چشمش می‌زند و ادامه می‌دهد:

_اونم بهترین رفیقت!

پشت بند حرفش پیاده می‌شود؛آن‌قدر مات و گیج شده‌ام که حتی نمی‌توانم موقعیتم را تحلیل کنم.در سمتم را باز می‌کند و صدایش را می‌شنوم:

_نمی‌خوای پیاده بشی گیسوکمند؟

بدون این‌که به صورتش نگاه کنم پیاده می‌شوم و به ساختمان بلند بالای مقابلم نگاه می‌کنم!

_طبقه‌ی چهارم.تنها می‌ری یا بیام باهات؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

_مطمئنی آذر این‌جاست؟

سر تکان می‌دهد که موبایلم را از جیبم در می‌آورم.می‌پرسد:

_چی‌کار می‌خوای بکنی؟

بدون سر بلند کردن جواب می‌دهم:

_کاری که خیلی وقت پیش باید می‌کردم.

اسم نامدار را در صفحه‌ی گوشی‌ام لمس می‌کنم.به سومین بوق نرسیده جواب می‌دهد:

_بله...

کمی از امید فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

_سلام داداش خوبی؟

با لحن سردی جواب می‌شنوم:

_آره... حرفت و بزن کار دارم جانان یا اگه واجب نیست بعدا...

وسط حرفش می‌پرم:

_واجبه!

@DONYAIEMAMNOT

سکوت می‌کند تا حرفم را بزنم..نفس عمیقی می‌کشم و بدون تردید و تأمل می‌گویم:

_آذر شبانه از خونه فرار کرده!

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین حتی به گوش منم می‌رسد.مثل بمب منفجر می‌شود:

_فرار کرده؟پس تو و مادرت اون‌جا چی‌کار می‌کردین؟

صدایم را آرام می‌کنم:

_الان این اهمیتی نداره.من می‌دونم کجاست یعنی فهمیدم اما تو رو خدا داداش بلایی...

وسط حرفم می‌غرد:

_بده آدرس و...

_برات می‌فرستم...

صدای قدم‌های محکمش را می‌شنوم و بعد از آن صدای عصبی‌اش:

_بگو الان...

@DONYAIEMAMNOE

درمانده به امید نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

_آدرس...

محو لبخند می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

_ولیعصر

برای نامدار تکرار می‌کنم و او باز زمزمه می‌کند:

_عدالت دو...

و به پلاک ساختمان اشاره می‌کند.آدرس را که به نامدار می‌دهم می‌پرسد:

_خونه‌ی کدوم دوستشه اون‌جا؟

خشکم می‌زند و به تته پته می‌افتم

_چ... چیزه... اومدی از خودش بپرس!

از صدای بسته شدن در می‌فهمم سوار ماشین شده. بی‌خیال نمی‌شود:

_دارم از تو می‌پرسم!

به غلط کردن می‌افتم که می‌غرد:

@DONYAIEMAMNOE

_نترس بگو خونه ی دوست پسرشه! خودت و گم و گور کن چشمش بهت بیوفته در میره. کار دارم باهاش!

جمله‌ی آخرش را طوری با تهدید می‌گوید که ترس به دلم می‌افتد تا می‌خواهم حرفی بزنم قطع می‌کند.

نفسی فوت می‌کنم و موبایل را داخل جیب کوله‌ام می‌گذارم که امید با شیطنت می‌گوید:

_بدجنس شدی!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

_ خیلی وقت قبل باید این‌کار و می‌کردم...چیزه لطفا برو از این‌جا نامدار میاد تو رو نبینه!

عینکش را برمی‌دارد و با لحنی خاص می‌گوید:

_بهتره بگی تو رو با من نبینه!ببینه چی می‌شه؟

شانه بالا می‌اندازم:

_اتفاق خاصی نمیوفته فوقش دو تا سیلی می‌خورم و حبس می‌شم تو خونه!

@DONYAIEMAMNOE

فاصله‌امان را کم می‌کند و با نگاهی که بین اجزای صورتم در نوسان است زمزمه می‌کند:

_مگه کسی می‌تونه تو رو بزنه؟

ابرو بالا می‌دهم که می‌گوید:

_آخه خانوم مربی که زدن نداره.

فاصله می‌گیرم و برای این‌که زودتر برود به ساعتم اشاره می‌کنم:

_قرار عصرت دیر نشه!

سر جلو می‌آورد و با نگاه به ساعتم متفکر لب‌هایش را جمع می‌کند:

_تا عصر خیلی مونده!

کلافه می‌شوم:

_برو لطفا...محل کار نامدار نزدیکه به این‌جا زود می‌رسه!

دوباره عینکش را به چشمش می‌زند و با جدیت می‌گوید:

_قصد ندارم تنهات بذارم.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایم گرد می‌شود:

_من به نامدار زنگ زدم...میاد الان!

بی اعتنا شانه بالا می‌اندازد:

_مشکل خودته قبل از زنگ زدم ازم می‌پرسیدی بهت می‌گفتم خیال رفتن ندارم!

ته دلم خالی می‌شود؛اگر بی‌آید و امید را ببینید... اگر با من ببیندش... اگر...

یاد تهدیدهایش می‌افتم و این بار تقریبا می‌نالم:

_چرا اذیت می‌کنی؟برو...اگه تو رو این‌جا ببینه منو...

روبه‌رویم می‌ایستد و حرفم را قطع می‌کند:

_تا وقتی من باشم هیچ احدی حق نداره دست رو رفیقای من بلند کنه!من نمی‌فهمم آدمای دور تو چه طور دیدی اما من این مدلیم!رو رفیقام حساسم.

خیره نگاهش می‌کنم؛ اصلا درک نمی‌کرد شرایطم را... ترسم را... چرا نمی‌رفت؟قصد داشت همگی‌مان را به جان هم بی‌اندازد..

@DONYAIEMAMNOT

نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که خنده‌اش می‌گیرد.در میان خنده می‌گوید:

_نترس من هیچ وقت مسائل خصوصی‌مونو به کسی نمی‌گم... اینجام چون یه طرف قضیه بابای ماست.

درمانده از او فاصله می‌گیرم که طعنه می‌زند:

_آفرین فاصله‌ی اسلامی رو رعایت کن یه وقت داداش جونت فکر نکنه داری باهام لاس می‌زنی.

با حرص نگاهم را از او می‌گیرم و به دیوار تکیه می‌زنم.

از نگاه زیرزیرکی‌ام می‌فهمم سیگار جدیدی را آتش می‌زند و بی‌خیال در حین دود کردن نگاهم می‌کند.بی‌پروای گستاخ!

چند دقیقه بعد ماشین نامدار جلوی ساختمان می‌ایستد.قلبم از ترس می‌کوبد اما امید با خونسردی به ترسم نگاه می‌کند..

نامدار پیاده می‌شود،با فاصله هم می‌توانم رگ برجسته‌ی گردنش را ببینم!

با دیدنم با اخم می‌پرسد:

_کدوم طبقه‌ست؟

@DONYAIEMAMNOE

قبل از این‌که جواب بدهم چشمش به امید می‌افتد و خشمش بیش‌تر می‌شود و می‌غرد:

_تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

برعکس نامدار، امید با خونسردی سیگارش را زیر پایش له می‌کند و جواب می‌دهد:

_تو از همه‌ی اونایی که تو خیابون وایستادن این سؤال و می‌پرسی؟

ملتمس نگاهش می‌کنم تا بس کند اما انگار من را اصلا نمی‌بیند.نامدار به سمتش می‌رود و غیظ می‌گوید:

_اگه دور و ور خواهرم باشن آره.

امید به اطرافش نگاه می‌کند.

_خواهرت و دور و ور خودم نمی‌بینم.

با این حرفش صبر نامدار لبریز می‌شود.یقه‌ی امید را می‌چسبد و صدایش را بالا می‌برد:

_با من بازی نکن مرتیکه بگو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

امید دست‌های نامدار را از یقه‌اش می‌کند و این‌بار جدی می‌شود:

_از سن بازی کردنم گذشته.از سن حساب پس دادنمم گذشته پس این رگ غیرت و اصولی بده بیرون و برو بپرس این‌جا ساختمون کیه و آبجیت این‌جا چی‌کار می‌کنه و من چرا این‌جام!

نامدار چند لحظه‌ای با خشم و تهدید نگاهش می‌کند و در نهایت به سمت ساختمان می‌دود و داد می‌زند:

_کدوم طبقه‌ست؟

تا می‌خواهم جواب بدهم امید می‌گوید:

_صبر کن درو باز کنم واست!

به این سمت می‌آید و از جیبش کلیدی بیرون می‌آورد و جلوی چشمای به خون نشسته‌ی نامدار در را باز می‌کند:

_طبقه‌ی چهارم!

نامدار قدمی به امید نزدیک شده و با لحنی آرام ولی عصبی می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_خونه‌ی توعه؟

با این حرفش خیلی خوب می‌فهمم به امید شک کرده! امید با همان نیش‌خندش جواب می‌دهد:

_اگه بابام بمیره احتمالا می‌مونه واسه من البته اگه هنوز از ارث محروم نشده باشم!

قبل از این‌که نامدار حرفی بزند تند مداخله می‌کنم:

_داداش اول آروم شو بعد می‌ریم از خود آذر می‌پرسیم خوب؟

نگاه پر غضب و تهدیدش را به امید می‌اندازد و وارد ساختمان می‌شود.

تند دنبالش راهی می‌شوم و با اضطراب صدایش می‌زنم:

_یه بلایی سرش نیاری داداش... یه لحظه وایستا اول حرف بزنیم.

انگار صدایم را نمی‌شنود؛بی‌خیال آسانسور چهار طبقه را با پله بالا می‌رود و حتی لحظه‌ای بر نمی‌گردد تا به حرفم گوش دهد.

@DONYAIEMAMNOE

زنگ را می‌زند و از جلوی در کنار می‌رود تا مبادا آذر او را از چشمی ببیند. با گرفتن دستم من را هم به سمت خودش می‌کشاند!

اگر تا آن لحظه امیدوار بودم امید دروغ گفته باشد با صدای "کیه" گفتن آذر امیدم به کل از بین می‌رود.

جوابی که نمی‌شنود در را باز می‌کند و با دیدن نامدار خشکش می‌زند. برای اولین بار ترس را در نگاهش می‌بینم! لب‌هایش تکان می‌خورد اما به جای صدایش صدای سیلی محکم نامدار می‌پیچد.جیغ خفه‌ای می‌کشم و تند خودم را به آذر می‌رسانم و داد می‌زنم:

ـچی‌کار کردی؟

آذر دستی به خون دماغش می‌کشد.

نامدار هلم می‌دهد داخل و خودش هم وارد می‌شود و در را می‌بندد. با عربده‌اش لرزش تن آذر را حس می‌کنم:

ـاین‌جا چه گهی می‌خوری تو؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهد برای دومین بار بزندش که جلوی آذر می‌پرم و تند می‌گویم:

_تو رو ارواح خاک مادرت نزنش!

چند لحظه‌ای با خشم نگاهم می‌کند و در نهایت قدمی به عقب بر می‌دارد. دستی به رگ بالا آمده‌ی گردنش می‌کشد!

به سمت آذر برمی‌گردم؛از دماغش خون می‌آید و رد انگشت‌های نامدار گونه‌اش را ملتهب کرده!

آرام و لرزان می‌پرسد:

_ا... از کجا آدرس این جا رو پیدا کرد؟

نامدار صدایش را می‌شنود و انگار که منتظر یه جرقه بوده به مرز انفجار می‌رسد:

_لال شو تا یه بلایی سرت نیاوردم آذر. تو خونه ی اون مرتیکه چه گهی می‌خوری؟با کی ریختی رو هم که مفت مفت برات خونه می‌گیره؟با پسر یه لقبای حاج ابراهیم؟

نفسم می‌گیرد؛ آذر تند می‌گوید:

_نه به خدا من چی کار اون دارم؟

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفش عربده‌ی نامدار بلند می‌شود:

_پس این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

آذر تند جواب می‌دهد:

_اجاره‌ش کردم.نمی‌دونستم این‌جا مال کیه برای یه ماه اجارش کردم.... به خدا به قرآن راست می‌گم. اگه می‌دونستم خر بودم پول تو جیب اون لاشخورا بریزم؟

نفس آسوده ای می‌کشم؛امید حتما اشتباه برداشت کرده.آذر این یک قلم را محال بود انجام بدهد!

نامدار قدمی نزدیک می‌شود که بیشتر سپر آذر می‌شوم.

_پس تو هیچ صنمی با پسر جهانگیری ها نداری؟

آذر تند جواب می‌دهد:

_نه به پیر به پیغمبر من هیچ صنمی باهاش ندارم. نمی‌دونم کی چه چرندی گفته که همچین فکری راجع من می‌کنی!

نگاه نامدار به من می‌افتد و با شک می‌پرسد:

_تو از کجا فهمیدی آذر این‌جاست؟

@DONYAIEMAMNOE

خشکم می‌زند؛آذر با ناباوری زمزمه می‌کند:

_تو گفتی من این‌جام؟

خفه خون می‌گیرم و زیر سنگینی نگاه نامدار هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم!حسرت به دلم ماند یک بار در چنین شرایطی دروغی از آستینم در بی‌آورم و تحویل بدهم اما همیشه تنها هنرم خفه ماندن است.

خون نامدار با سکوتم به جوش می‌آید:

_بنال ببینم اون پسره پایین چی کار می‌کرد؟

صدای پوزخند آذر در گوشم می‌پیچد:

_هه...خوب معلومه! امید بهش گفته.من که بهت گفته بودم منتهی همتون زوم کردین روی من از مریم مقدس غافل شدید.

لب‌هایم می‌لرزد و همان لحظه کسی محکم به در می‌کوبد!

نامدار به آذر اشاره می‌کند؛دیگر همگی‌مان با اشاره‌هایش آشنا هستیم برای همین آذر سر تکان داده و برای پوشیدن لباس به اتاق می‌رود.

@DONYAIEMAMNOL

با رفتن او نامدار در را باز می‌کند و با باز شدن در نگاهم قفل نگاهش می‌شود.

با چشم‌های گستاخش صورتم را می‌کاود که نامدار جلویش می‌ایستد و دید هر دوی‌مان را می‌بندد.

سرم پایین می‌افتد و از حقارت چانه‌ام می‌لرزد!

در کمال تعجب نامدار راه را برای امید باز می‌کند و می‌گوید:

_به موقع اومدی!

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم اما جرئت سر بلند کردن ندارم..

آذر از اتاق بیرون می‌آید.نگاهش که می‌کنم چنان نفرتی نسبت به خودم می‌بینم که وجودم را می‌لرزاند.

جو سنگین را صدای نامدار می‌شکند:

_تو از خانواده‌ی ما چی می‌خوای جناب جهانگیری؟

آذر با طعنه می‌گوید:

_به اون بدبخت چی‌کار داری؟از اونی بپرس که بهش پا داده!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه تند نامدار هم آذر را از رو نمی‌برد.امید تک خنده‌ای می‌کند و بدون باختن خودش جواب می‌دهد:

_اوکی بپرس ولی کنجکاو شدم کی بهم پا داده؟

نامدار با تشر اسم آذر را صدا می‌زند که بغض دار می‌گویم:

_منظورشون منم!چرا جلوی دهن آذر و می‌گیری داداش؟مگه خودتم همین فکر و راجع بهم نمی‌کنی؟

سنگینی نگاه امید اذیتم می‌کند؛صدای متعجبش در خانه می‌پیچد:

_بابا شما فکرتون خیلی خرابه.من به پارسا زنگ زدم اونم دستش بند بود ته‌تقاری‌تونو فرستاد.میز گرد و واسه این تشکیل دادین؟ما رو بگو فکر می‌کردیم الان دختر بزرگ خونواده چون زیرآبی میره توبیخ شده نگو زوم کردین رو ته‌تقاری!

آذر با حرص داد می‌زند:

_چه زیرآبی؟چرا حرف مفت می‌زنی؟

امید با نگاه بدجنسی جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌دونم فکر می‌کردم خانوادتون با بابای ما مشکل دارن اما صبح تو خیلی صمیمی بودی باهاش... از همین اتاق اومد بیرون!

رنگ از رخ آذر می‌پرد و به تته پته می‌افتد:

_چرا مزخرف می‌گی؟نامدار باورشون نکن. این دو تا با هم ریختن رو هم می‌خوان منو خراب کنن پیش تو!

نفسم بند می‌آید؛دلم نمی‌خواهد احدی اشک چشمم را ببیند برای همین بند کوله‌ام را روی شانه‌ام می‌اندازم و بدون نگاه به هیچ کدام‌شان به سمت در می‌روم که صدای نامدار متوقفم می‌کند:

_صبر کن جانان!

بی آن‌که برگردم به سختی جواب می‌دهم:

_من دیگه تحمل شنیدن ندارم داداش،میرم!

کفش‌هایم را می‌پوشم و لحظه‌ی آخر صدای آذر را می‌شنوم:

_منم بودم فرار می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

زهرخندی می‌زنم و در را می‌بندم؛ شانس آورده‌ام که آسانسور در همین طبقه ایستاده.

وارد می‌شوم و دکمه‌ی همکف را می‌زنم و همزمان اشکم جاری می‌شود.چیزی تا بسته شدن در نمانده که دست خالکوبی شده‌ای بین در قرار می‌گیرد.

تند اشکم را پاک می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم.

عطرش فضای آسانسور را پر می‌کند و در بسته می‌شود..

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم به خودم لعنت می‌فرستم که چرا با پله نرفتم!

قدمی نزدیکم می‌شود که نفسم در سینه گره می‌خورد و نگاهش می‌کنم..

لبخند ژکوندی تحویلم می‌دهد و دستش را به سمتم دراز می‌کند که تمام تنم منقبض می‌شود اما بر خلاف تصورم دکمه‌ی تمام طبقات را می‌زند و دستش را کنار سرم روی دیواره ی آسانسور نگه می‌دارد با لبخند ژکوندی زمزمه می‌کند

_با هم گیر کنیم تو آسانسور؟نظرت؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه مات برده‌ام را که می‌بیند بدون برداشتن دستش می‌خندد:

_چرا رنگت شد عین گچ؟نکنه فکر کردی مثل فیلمای مخرب می‌خوام برم تو کا...

قبل از این‌که حرفش تمام شود محکم با کوله‌ام به سینه‌اش می‌کوبم و داد می‌زنم:

_حرف نزن!همش تقصیر توعه بهت گفتم نمون این‌جا برو...بهت گفتم برام دردسر درست می‌کنی.چی‌شد حالا دلت خنک شد؟قصدت همین بود نه؟هممون و بندازی به جون هم تا خیالت راحت بشه که خانواده‌ی حاج مصطفی یه آب خوش از گلوشون پایین نمی‌ره. خوشحال باش دیگه به هدفت رسیدی!تو کل سال‌های عمرم نامدار یه بارم این‌طوری با شک نگاهم نکرده بود اون وقت به خاطر تو...

نفس بریده سکوت می‌کنم،او با صبوری به حرف‌هایم گوش می‌کند و وقتی ساکت می‌شوم باز هم نگاهش را از رویم برنمی‌دارد.

@DONYAIEMAMNOL

آسانسور در طبقه‌ی سوم می‌ایستد. می‌خواهم پیاده شوم که فاصله را کم می‌کند آن‌قدر که اگر کوچک‌ترین تکانی بخورم همین میلی‌متر فاصله هم از بین می‌رود. با خونسردی می‌گوید:

_فکر نمی‌کنی داری فکر خراب داداش تو می‌ندازی گردن من؟

به جای جواب دادن اخم می‌کنم؛در آسانسور بسته می‌شود دستش را از کنار سرم برمی‌دارد و سر تکان می‌دهد.با اخم می‌گوید:

_دنبال مقصر می‌گردی یه نگاه به کنارت بنداز!

سرم را برمی‌گردانم و آینه می‌بینم!

_مقصر اصلی خودتی و اسکل بازیات و حسی که انگار از پتروس فداکار چرخیده تا رسیده به تو!

چشم‌غره‌ام همزمان می‌شود با ایستادن آسانسور در طبقه‌ی سوم!

با نگاه اخمالودی ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_می‌دونستم جواب خوبی‌مو این‌طوری می‌دی می‌ذاشتم آبجیت تو گند و کثافت خودش دست و پا بزنه. واس خاطر تو هم خودم و جر نمی‌دادم که کمتر غصه ی بقیه رو بخوری!

دستش را لای در آسانسور می‌گیرد تا مانع بسته شدنش بشود.

بدون نگاه کردنم می‌رود. پشیمان از داد و هوارم پشت سرش پیاده می‌شوم؛حق داشت بیچاره تقصیر او چه بود؟

از این‌که کسی را از خود دلخور کنم بیزار بودم برای همین نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و صدایم را بلند می‌کنم:

_صبر کن.

وسط پله‌ها متوقف می‌شود؛با فاصله‌ی دو پله بالاتر از او می‌ایستم و با سری پایین افتاده آرام زمزمه می‌کنم:

_معذرت می‌خوام.عصبانیتم و سر تو خالی کردم.

یک پله بالا می‌آید:

_و چرا من باید ببخشمت؟

با حرص نگاهش می‌کنم و می‌غرم:

_نبخش اصلا به جهنم!

@DONYAIEMAMNOE

نچی می‌کند:

_تهمت زدی بهم؛تازه دلمم شکستی حق‌الناس نیست پس چیه؟

_خوب من که گفتم معذرت می‌خوام دیگه می‌خوای چی‌کار کنم؟

با حالت متفکری جواب می‌دهد:

_فکر کنم اگه به یه ناهار دعوتم کنی بتونم ببخشمت.

نگاهش می‌کنم؛چرا درک نمی‌کرد حالم خراب است؟چرا نمی‌فهمید حوصله‌ی کل‌کل ندارم و دلم تنهایی می‌خواهد.

سرم پایین می‌افتد و آرام زمزمه می‌کنم:

_می‌خوام تنها باشم!

راهم را کج می‌کنم و از کنارش می‌گذرم. تند پله‌ها را پایین می‌روم و از آن ساختمان منحوس خارج می‌شود.دلم می‌سوزد؛نامدار و آذر چه راحت متهمم کردن! انگار اصلا من را نمی‌شناسن.نامدار طوری نگاهم کرد انگار یک هرزه‌ی خیابانی

@DONYAIEMAMNOE

شده‌ام. چرا؟این همه سال آسته رفتن و آمدن به آن‌ها ثابت نکرده بود من اهل غلط اضافه نیستم؟

اشک‌هایم از چشمم سر می‌خورد.دلم بدجور شکسته.دقیقا به نقطه‌ای رسیدم که خود را تنها ترین آدم دنیا حس می‌کنم!تازه حس تنفر آذر کم شده بود اما امروز دوباره همان نگاه سال‌های قبل را حواله‌ام کرد. همان نگاهی که تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند تا به تو بفهماند طرف مقابلت از تو بیزار است...اما چرا من نمی‌توانستم از هیچ کدامشان متنفر شوم؟ چرا من نمی‌توانستم با پوزخند بدبختی آذر را تماشا کنم و بگویم حقش است؟

چانه‌ام می‌لرزد.در این لحظه شدیدا به کسی نیاز دارم که حالم را بفهمد.کاش رابطه‌ام با پری مثل سابق بود.کاش بحث ازدواجم با پارسا وسط نمی‌آمد تا حداقل به او زنگ بزنم. حوصله‌ی نصیحت های نیلو را هم نداشتم!بفرما جانان...

بدبخت و تنها مانده‌ای...

کسی کنارم بوق می‌زند و بعد از آن صدای بلند امید می‌آید:

_رفیق یه خورده فکر کردم دیدم منم می‌خوام تنها باشم...

@DONYAIEMAMNOE

تند اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سرم را برمی‌گردانم. سر از ماشین بیرون آورده.

لبخند ژکوند تحویلم می‌دهد:

_بپر بالا با هم بریم تنها باشیم.

نگاهش می‌کنم و با وجود اشک‌هایم خنده‌ام می‌گیرد.پسرک دیوانه!

* * * * *

زانوهایم را بغل کرده و به به دورترین نقطه‌ی آب جایی که دریا و آسمان یکی شده‌اند خیره مانده‌ام!

دریا هم با موج‌های بلندش نشان می‌دهد کم از طوفان درونم ندارد.

با چوب خشک افتاده کنارم روی شن‌ها خطوط درهمی می‌کشم،شبیه به افکارم!

با ساندویچی که جلوی صورتم گرفته می‌شود از هپروت بیرون می‌آیم.هندزفری را از گوشم بیرون می‌کشم و سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به نگاهش گره می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOE

با لبخندی که می‌زند چال ریز گونه‌اش را به رخم می‌کشد.ساندویچ را از دستش می‌گیرم که می‌گوید:

_فلافل گرفتم به مزاج گیاه خوارت بیوفته منم با این‌که چشمم دنبال مغز رفت اما واسه این‌که بوش یه وقت گوشت خوارت نکنه واسه خودمم مثل تو گرفتم..

کنارم جا خوش می‌کند.لبخند کم‌جانی می‌زنم و می‌گویم:

_این الان بین یه عالمه روغن که هزار بار داغش کردن سرخ شده.

کاغذ ساندویچ را پایین می‌کشد:

_بخور بره پایین بابا کی به کیه؟معدت روون باشه هر آشغالی هم بخوری گوشت می‌شه به تنت!

با انزجار صورتم را جمع می‌کنم:

_چربی می‌شه نه گوشت.من اینو بخورم ده کیلو اضافه وزن می‌گیرم.

می‌خندد:

_اظافه وزن و با اون کیک پر خامه‌ای که خوردی می‌گیری!

@DONYAIEMAMNOE

لبم را محکم گاز می‌گیرم؛واقعا که امروز کولاک کردم.عادتم بود وقت‌های ناراحتی حسابی به شکمم صفا می‌دادم.

_فکر کنم هیچی بیشتر از شیرینی دوست نداشته باشی!

لبخند می‌زنم:

_اوهوم...زیاد اهل ترشیجات نیستم اما شیرینی جات چرا ! تا قبل از این‌که نیلو منو به زور ببره باشگاه هفتاد کیلو بودم تازه اون موقع پونزده سالم بود.

_باحال بودی پ...

ابرو بالا می‌دهم:

_یه دختر هفتاد کیلو جوش جوشی کجاش باحاله؟

در نوشابه‌اش را باز می‌کند و در همان حین جواب می‌دهد:

_برعکس تو من زیادی لاغر بودم.فکر کنم تو پونزده سالگی چهل کیلو بودم.

چشم‌هایم گرد می‌شود:

_واقعا؟ پس چطور الان...

@DONYAIEMAMNOE

یک نفس نصف نوشابه را سر می‌کشد:

_منم یه مدت فاز ورزش برداشتم تغذیه‌مم عین آدمیزاد کردم اوکی شدم!

لبخند محوی می‌زنم که می‌پرسد:

_چرا نمی‌خوری؟

شانه بالا می‌اندازم:

_آخه اون همه شیرینی خوردم الان سیرم!

_به جاش کلی هم واسه ک**سشر هایی که تلاوت کردن گریه کردی. همیشه حرف بقیه انقدر روت تاثیر داره؟

نگاهش می‌کنم و جواب می‌دهم:

_حرف عزیزام آره.

پوزخند می‌زند:

_خوبه،حداقل مثل من همه رو نگرفتی به ت*خ*م*ت!

نگاه به ابروهای گره خورده‌اش می‌اندازم و می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_انقدر خانوادت و نادیده گرفتی که بابات برای برگشتنت نقشه بکشه.چرا؟سخت نیست این همه مدت دور موندی از خانوادت؟

حس می‌کنم حالت صورتش گرفته می‌شود؛خیره به روبه رو جواب می‌دهد:

_نه سخت نیست. خیلی خوبه اگه دلت وابند هیچ جا و هیچ‌کس نباشه...

اگه یه روز بفهمی کل زندگیت با دروغ و ریاکاری بزرگ شدی دل کندن آسون می‌شه اون قدر آسون که بری و یه بارم هوس نکنی به پشتت نگاه کنی!

با سکوت به نیم رخش زل زده‌ام؛به این فکر می‌کنم اگر جای او بودم توان دل کندن از خانواده‌ام را داشتم؟تهش به یک جواب می‌رسم... هرگز!

_خوب از بابات دلخور بودی،مامانت...

_وقتی آقاجونت دست بابام و واسم رو کرد و فهمیدم کل زندگیمون و گند و کثافت برداشته به مامانم گفتم من خرج تو می‌دم دست داداشم و می‌گیریم با هم می‌ریم.ما کار می‌کنیم خرج مونو در میاریم...نیومد،نتونست از زندگی شاهانه‌ای که

@DONYAIEMAMNOE

براش ساخته بود حتی به حروم دل بکنه!پولایی که توش خرغلت می‌زد و ترجیح داد به پسرش!حالام من زندگی خودم و ترجیح میدم به ننه جونم!

لبخند محوی می‌زنم:

_نمی‌دونستم داداش داری!

با دست موهای پریشان شده‌اش را بالا می‌دهد و لبخند می‌زند:

_دارم از نوع آویزونش.بیست سالشه!

_اونم مثل توعه؟

ابرو بالا می‌اندازد و از آن نگاه های خیره‌اش حواله‌ام می‌کند:

_مثل من باشه که جرش می‌دم!

خنده‌ام می‌گیرد؛ خوب است که خودش هم می‌داند شخصیت مزخرفی دارد.

نگاهش از روی چشم‌هایم سر می‌خورد روی طرح لبخند لب‌هایم!

خنده‌ای که به لطف نگاه خیره‌اش آرام آرام جمع می‌شود؛

@DONYAIEMAMNOE

با لبخند محوی زمزمه می‌کند:

_بخند خوب...نکنه فکر کردی با خندت ت*حریک می‌شم اسلام به خطر می‌افته؟

اخم می‌کنم و همزمان صدای موبایلش در می‌آید.

موقع نشستن موبایلش را کنارش گذاشته بود برای همین چشمم گذرا به صفحه‌ی موبایل می‌افتد و با دیدن اسم دنیا نگاهم را به رو به رو می‌دوزم و نا محسوس فاصله‌ام را با او زیاد می‌کنم.

جواب که می‌دهد برعکس بار قبل دلم نمی‌خواهد بشنوم اما مگر می‌شد؟صدایش را که می‌شنوم حس بدی به سراغم می‌آید:

_ها؟

معلوم است دنیا خانم شاکی است از این‌که عصر شده و خبری از آقا امید نیست. این را از جمله‌ی بعدی‌اش می‌فهمم:

_حالا عصر نشد،شب که همو می‌بینیم انقدر دلتنگمی؟

شنیدن هر جمله‌اش حالم را خراب می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شوم و کفش‌هایم را می‌پوشم.دلم می‌خواهد فرار کنم بدون برداشتن کیفم به سمت دریا می‌روم!

پایم به آب می‌خورد و جلو می‌روم؛ کاش می‌شد تمام دردهایم را این آب بشورد و ببرد.

اصلا کاش این دریا من را هم با خود یکی کند. همین قدر صاف و زلال...

به خاطر ماجرای امروز آن‌قدر اشک ریختم که چشم‌هایم می‌سوزد اما حس می‌کنم هنوز سبک نشدم... دلم پرواز می‌خواست،یا شاید هم غرق شدن...

تا زانو در آب می‌روم که کسی محکم بازویم را می‌گیرد.

برمی‌گردم و با گیجی نگاهم را به او می‌اندازم. با حرص داد می‌زند:

_نمی‌بینی دریا طوفانی شده؟

جوابی نمی‌دهم؛ بازویم را دنبال خود می‌کشد.به قدری گیجم که حتی یادم رفته به انگشت‌های محکمش دور بازویم اعتراضی بکنم.

@DONYAIEMAMNOE

از آب که بیرون می‌رویم خودش بازویم را رها می‌کند؛نیشگونی از بغل پایم می‌گیرم تا نرمال باشم.لبخند می‌زنم و انگار که هیچی نشده می‌گویم:

_ببخشید به خاطر من قرار عصرت دیر شد. من خودم می‌رم تو برو بیشتر از این دیرت نشه!

به جای جواب دادن با خیرگی به صورتم زل می‌زند.

سرم را پایین می‌اندازم و ادامه می‌دهم:

_منم باید برم مامانم نگران می‌شه!

می‌خواهم از کنارش رد شوم که سد راهم می‌شود.آن قدر نگاهم می‌کند تا مجبور شوم به چشم‌هایش خیره شوم.

کنج لبش بالا می‌رود و می‌گوید:

_هوا به این خوبی کجا می‌ری رفیق؟

نفسم را فوت می‌کنم و با تاکید می‌گویم:

_من رفیقت نیستم.

تن صدایش را آرام می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب باش،نمی‌شه؟

حال دلم زیر و رو می‌شود از لحنش...

_نه...چون باور نمی‌کنم تو به رفاقت من احتیاج داشته باشی.تو همیشه دورت شلوغه!

_تو هم دورت شلوغه،ولی تنهایی!

نفسم حبس می‌شود؛چه حقیقت تلخی را به رویم آورد.

_لازم نی سگرمه بدی تو...خواستم بفهمونم بهت شلوغی دورت ربطی به تنهاییت نداره. خیلی از آدما دورشون پره اما تنهان! مثل تو... مثل من...

دلم نمی‌خواهد تحت تاثیر قرار بگیرم اما می‌گیرم.از نگاهم پی به حالم می‌برد و انگشت اشاره‌اش را به نوک بینی‌ام می‌زند و می‌پرسد:

_الان دقیقا واسه چی قرمز شدی؟

سرم را عقب می‌کشم:

_به خاطر گرما...

خیرگی‌اش کلافه ام می‌کند و صدایم را در می‌آورد:

@DONYAIEMAMNOE

_چرا انقدر زل میزنی به بقیه انگار تو عمرت آدم ندیدی.

فکر می‌کردم با این حرفم از رو می‌رود؛چه خیال عبثی! بدون برداشتن نگاهش با پرویی جواب می‌دهد:

_دلم می‌خواد.

خنده‌ام می‌گیرد؛صورتم را برمی‌گردانم تا رد لبخندم را نبیند.

اما می‌بیند و طعنه می‌زند:

_موهات و قایم می‌کنی،لبخندتم همین‌طور...کیو قبلا با این سلاح‌هایی که داری دیوونه کردی که فکر می‌کنی من دومیش باشم؟

قلبم می‌لرزد اما وا نمی‌دهم چون می‌دانم کوچک‌ترین واکنشم توسط چشم‌های عقابی‌اش شکار می‌شود. جدی می‌شوم و جواب می‌دهم:

_ تو همین جوریشم پسرخاله‌ای وای به اون موقعی که یکی باهات بخنده!

جلو می‌آید و معنادار می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_باهام نمی‌خندی ولی تو تنهاییات به یادم می‌خندی! انصاف نیست.

ابرو بالا می‌اندازم و عقب می‌روم:

_کی گفته اون وقت؟

همان یک قدمی که عقب رفته ام را جلو می‌آید:

_اون‌قدرام پیچیده نیستی که نشه ازت سر در آورد جان‌جان خانوم.

اخم در هم می‌کشم:

_اسمم جانانه!

روبه‌رویم می‌ایستد و با آن صدای کشدار لعنتی‌اش زمزمه می‌کند:

_جـــانـــان...

این‌بار نه تنها قلبم،که تمام وجودم می‌لرزد؛همان بهتر که بگوید جان‌جان... بگوید خانم مربی،بگوید گیسو کمند اما دیگر اسمم را نیاورد. به اجبار لبخند می‌زنم:

_چی شد سر زبونت چرخید این بار!

@DONYAIEMAMNOE

لبخند بانمکی می‌زند:

_یه جان‌جان خانوم که بیش‌تر نداریم باید به سازش برقصیم.

دستپاچه از نگاهش به سمت کوله‌ام می‌دوم:

_من دیرم شده باید برم!

از همان نقطه‌ای که ایستاده بود صدایش را بلند می‌کند:

_می‌رسونمت!

تند وسایلم را جمع می‌کنم و بی‌خیال آن ساندویچ به سمتش برمی‌گردم و جواب می‌دهم:

_نه می‌خوام پیاده برم!

نمی‌مانم تا پیله شود و با قدم‌های تند و بلند زیر سنگینی نگاهش بر خلاف جهت حرکت می‌کنم! محکم روی قلبم می‌کوبم و می‌غرم:

_تو هم خفه خون بگیر دیگه

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOT

دستش را دور فرمان ماشین سفت می‌کند و با خونسردی آدامس دهانش را در می‌آورد و از پنجره پرتش می‌کند بیرون!

چشمش به دنیا می‌افتد که با هیجان نگاهش می‌کند.

می‌خندد؛ انگار بار اولش بود مسابقه می‌داد که این جاسوئیچی انقدر ذوق و شوق داشت.هر چند این درگ فرق داشت. پولی که وسط گذاشته بودند زیاد بود و شرکت کننده‌هایش تنها دو نفر بودند او و آرشی که می‌دانست برای بردن چه قدر روی موتورِ ماشین فراری‌اش کار کرده!

حسام با پرچم سفید مابین ماشین‌ها می‌ایستد پایش را روی گاز فیکس می‌کند و با خونسردی آرنجش را روی پنجره‌ی بازشده می‌گذارد؛ دلش می‌خواهد سیگاری آتش بزند اما فرصت ندارد.

با پایین آمدن پرچم پایش را جسورانه روی پدال گاز فشار می‌دهد؛صدای جیغ لاستیک‌های هر دو ماشین روی آسفالت بلند می‌شود.

@DONYAIEMAMOE

هیچی نشدهرقیبش از او جلو می‌افتد اما او خونسرد به دوم ماندنش ادامه می‌دهد و با حرکات ماشین سعی دارد وانمود کند می‌خواهد جلو بی‌افتد و نمی‌تواند.

شگردش این بود؛اجازه می‌داد رقیبش حس کند برنده است و نزدیک به خط پایان خلع سلاحش می‌کرد.

سرعتشان به قدری بالاست که کم مانده لاستیک‌های ماشین از آسفالت خیابان جدا شود و پرواز کند اما او نه تنها هیجانی ندارد که حالش هم گرفته شده.

شیشه را بالا می‌دهد تا از شر باد خلاص شود؛

اگر دیشب آرش تحریکش نمی‌کرد و مسیحا به جانش نمی‌افتاد محال بود امشب در این درگ شرکت کند.وقتی آرش جلوی جمع طعنه زد که"امید می‌ترسه" دلش خواست روی این بچه پولدار هفت خط را کم کند.

خوشی آن‌قدر زیر دلش زده بود که برای هیجان لحظه‌ای جانش را هم معامله می‌کرد. این هم تاثیر روان‌گردان هایی بود که مصرف می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

با وجود عوضی بودنش دورش آن‌قدر مگس داشت که حاضر بودند کف پایش را هم لیس بزنند. تنها کسی که جلویش سر خم نمی‌کرد خودش بود.

برای همین آرش از هر شرایطی استفاده می‌کرد تا امید را زمین بزند!

از لابه‌لای ماشین های جلویش ویراژ می‌دهد؛فقط شانس بی‌آورد گشت پلیس به تورش نخورد!

نزدیک به خط پایان پایش را بیش‌تر روی گاز فشار می‌دهد و کنار ماشین فراری قرار می‌گیرد....

معلوم است آرش دارد جان می‌کند تا از او سبقت بگیرد؛پوزخندی می‌زند و صحنه‌ی تکراری که در این سه سال مدام می‌دید برایش اتفاق می‌افتد...

اول شدن و صدای تشویق. آرش با تاخیر پانزده ثانیه می‌رسد قبل از پیاده شدن از ماشین سیگاری کنج لبش می‌گذارد و آتش می‌زند.

در را که باز می‌کند مسیحا به سمتش می‌آید؛با خوشحالی و هیجان دست روی شانه‌اش می‌زند و می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_مطمئن بودم از پسش بر میای!

دود سیگارش را در هوا رها می‌کند و نگاه تمسخر آمیزش به نگاه پر از خشم آرش می‌افتد.پوزخند می‌زند و صدایش را بالا می‌برد:

_با این عروسکم سگ دو می‌زدی به گرد پام برسی بچه خوشگل!بعد خودتو جر دادی ما بشیم رقیبت... هه! انگار با کِنف شدن خیلی حال می‌کنی که هر بار می‌ری*نم بهت باز کمته.

سیگار بین انگشت‌هایش را به لبش نزدیک می‌کند و به سمت دنیا که با افتخار نگاهش می‌کند می‌رود!

با آن هیکل ریزه میزه‌اش بالا پایین می‌پرد و ذوقش را نشان می‌دهد:

_عالی بودی امید!

صورتش را نزدیک صورتش می‌برد و انبوه دود دهانش را در صورت آرایش شده‌ی دنیا بیرون می‌دهد.

_چیه خیلی حال کردی؟

@DONYAEMAMNOE

دنیا کشدار جواب می‌دهد:

_خیلی....

لبخند محوی می‌زند و می‌گوید:

_من می‌رم.

دنیا تند و دستپاچه می‌گوید:

_کجا؟ مگه همیشه بعد برد جمع نمی‌شیم دور هم؟

بی‌حوصله سیگار را زیر پایش له می‌کند:

_خوابم میاد دیشب و عین آدم نخوابیدم.

و به این فکر می‌کند کل شب را به خاطر جان‌جان خانوم دنبال خراب‌کاری های آذر بوده.

دنیا دلخور نگاهش می‌کند:

_با کی بودی؟

خنده‌اش می‌گیرد از این حجم از حسادت اما به این دخترک پرو رو نمی‌دهد و می‌خواهد برود که بازویش اسیر دو دست ظریف دنیا می‌شود.با لب و لوچه‌ی آویزان زمزمه می‌کند:

@DONYAIEMAMNOF

_واست یه سوپرایز داشتم. میای خونه‌ی من؟اصلا حرفم نمی‌زنم زود بخواب قول!

ابرو بالا می‌اندازد:

_انگار من توعه وراج و نمی‌شناسم.بکش بیرون ازم بعدا سوپرایز تو بگو.

طبق معمول سمج می‌شود:

_عصری هم قرار بود بیای نیومدی الانم نمیای. کجا بودی که وقتی زنگ زدم فوری قطع کردی؟

نگاه تند امید مظلومش می‌کند:

_باشه... ببخشید سیم جیم کردمت.

مسیحا می‌آید و با برق چشم‌هایش می‌گوید:

_داداش سوار شو که تا صبح تو خونه‌ی من به افتخارت مهمونیه!

با مخالفت سر بالا می‌دهد:

_می‌خوام برم خونه بخوابم مهمونی و بنداز واسه فرداشب!

@DONYAIEMAMNOE

مسیحا آن‌قدر کیفش کوک است که مخالفتی نمی‌کند:

_باشه، تا فردا شبم نصف پول برد و می‌ریزم به حسابت.

بی اعتنا در حین گذر از کنارش جواب می‌دهد:

_لازم ندارم بذار جیبت!

حتی مهلت اعتراض هم به مسیحا نمی‌دهد

بی خداحافظی از بقیه به سمت موتورش می‌رود که دنیا هم دنبالش راهی می‌شود.از اصرارهایش معلوم است دلتنگ شده.

بازوی امید را در دست می‌گیرد و مثل جاسوئیچی آویزانش می‌شود:

_امید چی می‌شه بیای خونه ی من یا بذار من بیام خونت جون من!

در مقابل اصرار هایش دوام نمی‌آورد و در حین سوار شدن روی موتورش می‌گوید:

_بده کلید خونت و زودتر ازت می‌رسم حوصله‌ی منتظر موندنو ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

دنیا ذوق زده کلید های خانه‌اش را از کیفش در می‌آورد و به دست امید می‌دهد.

می‌داند امید احدی را سوار موتورش نمی‌کند برای همین اصرار به رفتن با او نمی‌کند و به سمت ماشینش می‌رود و به یاد سوپرایزیش دست و پایش از هیجان می‌لرزد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

در نیمه باز را کامل باز می‌کند و وارد می‌شود. کفش‌های لژ دار قهوه‌ای رنگش را در می‌آورد و جفت می‌کند و در را می‌بندد.لبخندی به کفش های اسپرت مردانه که هر کدام طرفی پرت شده می‌زند و همان جلوی در شالش را از سرش در می‌آورد و گیره ی موهایش را باز می‌کند و خیره به آینه قدی جلوی در ذوق می‌کند.

بی صبرانه منتظر عکس‌العمل امید است وقتی موهای بلندش را می‌بیند!

مانتوی تنش را در می‌آورد و با همان تاپ نیمه آستین وارد اتاق خواب می‌شود و با دیدن امید که دمر خواب هفت پادشاه را می‌بیند آه از نهادش بلند می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

کاش نمی‌خوابید و اول موهای جدیدش را می‌دید.

کنارش دراز می‌کشد؛تنبل خان حتی به خود زحمت نداده سرش را روی بالش بگذارد و در حالی که نصف پاهایش از تخت آویزان شده خوابیده دستش را زیر سرش می‌گذارد و آرام گونه‌اش را نوازش می‌کند و با صدای دلبرانه‌ای کنار گوشش پچ زد:

_عزیزم صبح بیدار بشی می‌خوای غر لباسای چروک تو بزنی.بلند شو درست بخواب!

با همان چشم‌های بسته جواب می‌دهد:

_وز وز نکن در گوشم خوابم. خوبه گفتی فکت وا نمی‌شه!

دنیا می‌خندد:

_خوب حداقل خودت و بکش بالاتر درست بخواب.

کلافه و اخمو لای پلکش را نیمه باز می‌کند و با دیدن دنیا با آن موهای بلند بی‌خیال حرفش می‌شود؛ دنیا مشتاقانه به صورتش زل می‌زند تا تک تک عکس‌العمل‌هایش را ببیند..آخر هم طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب شده؟چون تو گفتی موی بلند دوست دارم منم...

وسط حرفش سر می‌جنباند و تی‌شرت و جوراب هایش را در می‌آورد عین آدم سرش را روی بالش می‌گذارد و با پلک بسته زمزمه می‌کند:

_هوس مو مصنوعی به سرم نزده. بیخودی هزینه کردی!

دنیا خودش را به سمتش می‌کشد و تند می‌گوید:

_نه به خدا موی طبیعیه دست بزن جنسشو!

امید لای یکی از پلک هایش را باز می‌کند و دوباره نگاهش روی موهای بلند دنیا چرخ می‌خورد و با یادآوری جانان در حیاط خواب که هیچ،هوش از سرش می‌پرد و کلافه نق می‌زند:

_چیه دیگه چهار لاخ شوید چسبوندن به سرت تو هم دلخوشی این‌جا مغز منو گا**ییدی.

لب و لوچه ی دنیا آویزان می‌شود:

_اما خودت گفتی هوس موی بلند به سرت زده.

سکوت می‌کند؛دنیا نفس عمیقی می‌کشد:

@DONYAIEMAMNOE

_باشه انگار خوشت نیومد.یا شایدم هوس تو یه دختر مو بلند دیگه خالی کرده چون تو اینی امید.یه روز هوس دختر قد کوتاه داری یه روز قد بلند.یه روز تپلی می‌خوای یه روز تو بغلی!انگار نمی‌بینی چه قدر تلاش می‌کنم اونی بشم که تو می‌خوای اما هیچی راضیت نمی‌کنه!

جواب تمام دلخوری‌هایش فقط سکوت است.

دنیا نم اشک را از چشمش پاک می‌کند و برای اینکه همین امید بدخوی را هم از دست ندهد بلند می‌شود و بدون نگاه کردن به چشم‌هایش از اتاق بیرون می‌رود. خوب عادت های امید را می‌شناخت. از این که کسی موقع خواب در دست و پایش بپیچد بیزار بود.

نفس راحتی از رفتن دنیا می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد اما این لعنتی خواب را از سرش پراند.

کلافه بلند می‌شود و جعبه سیگارش را در می‌آورد و با فندک مشکی گران قیمتش فیلتر سیگار را آتش می‌زند و دوباره لش می‌کند روی تخت و کام عمیقی از سیگار می‌گیرد.اخم‌هایش در هم رفته؛ همیشه وقتی بدخواب می‌شد بدخلق هم می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

زیر لب چهار فحش آب‌دار نثار دنیا می‌کند که خوابش را زائل کرده و حرصش را با پک زدن به سیگار خالی می‌کند.

چهار لاخ شوید به شوید هایش آویزان کرده و توقع به به و چه چه دارد.

خاکستر سیگار را در گلدان کنار تخت می‌تکاند و پلک روی هم می‌گذارد اما نه،خبری از خواب نیست. انگار نه انگار چند دقیقه قبل بی‌هوش شده بود.

موبایلش را در می‌آورد و بی هدف وارد اینستاگرامش می‌شود.

بی‌خیال کامنت های قلب و بوسی که گرفته طبق معمول این چند شب صفحه ی جانان را جست و جو می‌کند و این باز که وارد صفحه‌اش می‌شود عکس جدیدی در صفحه‌اش می‌بیند.

یک عکس مشترک با پارسا که ریزش نوشته شده:

"فکر کنم خدا تو رو جای همه ی نداشته هام بهم داده. تولدت مبارک بهترین"

عکس را همین ده دقیقه ی پیش گذاشته.

@DONYAEMAMNOE

پکی به سیگار می‌زند و با اخم نگاه به عکس دو نفره‌شان می‌کند.

گارد گرفتنش فقط برای او بود و برای همه این طوری نیشش را شل می‌کرد.

پوزخند می‌زند و در دلش می‌گذرد:

_شگرد دختراست دیگه! فاز معصومیت راه می‌ندازن.اینم لنگه رفیقش هه...

سیگارش به ته می‌رسد و چشم از عکس می‌گیرد..

سیگار بعدی را آتش می‌زند.باید از پارسا می‌پرسید چیزی بین آن‌هاست یا نه! از دل پارسا مطمئن بود اما از جانان نه.

حالا که می‌فهمد ته‌تقاری بیدار است لبخند خبیثی روی لبش جا خوش می‌کند و برایش در تلگرام پیام می‌فرستد:

_فردا بیام دنبالت رفیق؟

خوب می‌داند دخترک تخس بیدار است اما به عمد دیر جوابش را می‌دهد،اما در نهایت جواب می‌دهد. عرضه‌ی جواب ندادن را نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

_سلام ممنون نیازی نیست.

جواب دادن رسمی اش یعنی شمشیرش را غلاف کرده.

بدخلقی‌اش جایش را به لبخند پهنی می‌دهد. تایپ می‌کند:

_اوکی خوشگلم میام.

خوب می‌تواند چشم‌های گرد شده‌اش را تصور کند.

حتی می‌تواند بفهمد با چه حرصی برایش تایپ می‌کند:

_گفتم لازم نیست بیاین!

بدون این‌که فکر موقعیت دختر بیچاره را بکند زنگ می‌زند؛هیچ وقت از پیامک بازی خوشش نمی‌آمد.

بوق اول به دوم نرسیده تماس ریجکت می‌شود.اخم‌هایش در هم می‌رود.خوب است گفته بود خوشش نمی‌آید کسی جوابش را ندهد.

به دقیقه نمی‌کشد پیامش بالا صفحه می‌آید:

_تو رو خدا دیگه زنگ نزنین مشکل درست می‌کنین واسم!مرسی که آدرس و آذر و واسم پیدا کردین.

@DONYAIEMAMNOE

پیام دومش هم متعاقبا می‌رسد:

_فکر کنم دیگه دلیلی نباشه که همو ببینیم.شبتون بخیر.

سیگار دومش را هم خاموش می‌کند و بی‌خیال سومین سیگار می‌نویسد:

_نخواه بیام جلو خونتون!زنگ که زدم جواب می‌دی!

وقتی مطمئن می‌شود پیامش خوانده شد برای دومین بار شماره‌اش را می‌گیرد.انگار تهدیدش کارساز بود که صدای گرفته‌ی جانان در گوشش می‌پیچد:

_بله!

با همین بله تا ته خط را می‌خواند.بی مقدمه چینی حرفش را می‌زند:

_اون داداش گردن کلفتت کاری باهات کرد؟

صدای نفس عمیقش لبخندی را روی لبش می‌آورد.

_چرا انقدر مسائل خانوادگی ما واسه شما مهمه؟

بلند می‌شود و در حینی که به سمت بالکن می‌رود جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_من کاری به مسائل خانوادگیت ندارم...

مکث می‌کند:

_البته تا وقتی که پای تو وسط نباشه!رفیق هم ناموسه آدمه دیگه نه؟

جوابی نمی‌شنود؛خیره به چراغ‌های روشن شهر زمزمه می‌کند:

_خوب رفیق بگو ببینم چه مرگته؟

سؤالش را با سؤال جواب می‌دهد:

_نرفتید دیدن پری؟

گره‌ای بین ابروهایش می‌افتد.پای پری را چرا وسط می‌کشید؟

به صدای آرام جانان گوش می‌دهد:

_فردا میاد باشگاه...هر موقع خواستید بیاید پیام بدید من به یه بهانه‌ای می‌فرستمش بیرون فقط...

مکث می‌کند:

_از اتفاقایی که این مدت افتاده چیزی بهش نگید!

@DONYAIEMAMNOE

دمای بدنش بالا می‌رود؛این دختر هم بی تکلیف بود، در پیامک می‌گفت نیا و حالا حرفش را عوض می‌کند.

دستی به گردنش می‌کشد و لحنش جدی می‌شود:

_کی گفته من می‌خوام ببینمش؟

_اما اون می‌خواد که شما رو ببینه!

با این شما شما گفتش رسما گند می‌زند به اعصابش!

_اوکی اگه تونستم میام!

با تاخیر ادامه می‌دهد:

_اما نه واسه خاطر پری...میام ببینم تو چه مرگته!

حوصله‌ی اعتراض شنیدن ندارد برای همین مهلت حرف زدن به او نمی‌دهد:

_حالا برو بخواب گیسوکمند!سعی کن زیاد به من فکر کنی!

حرفش را می‌زند و قطع می‌کند.

بدخلق بود بدتر شد!

@DONYAIEMAMNOE

دلش نمی‌خواست با دیدن پری دوباره همان حس خریت سه سال قبل به سراغش بی‌آید و بشود همان امید احمقی که به خاطر یک دختر خودش را به آب و آتش می‌زند و تهش...

برمی‌گردد و دنیا را تکیه زده به در می‌بیند!

معلوم است دختر بیچاره گریه کرده! تمام موهای جدیدش را لول کرده بالای سرش و دلخور امید را نگاه می‌کند!

طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

_اسمش چیه؟

امید ابرو بالا می‌اندازد:

_اسم کی؟

_همونی که از وقتی اومده منو نمی‌بینی!

پوزخندی روی لب امید جا خوش می‌کند:

_مگه قبلا می‌دیدمت کوتوله؟

دنیا با لب‌های آویزان نزدیکش می‌شود و خودش را در بغل امید جا می‌دهد. قدش به زور تا روی سینه‌اش می‌رسد.مظلوم می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_من خیلی دوستت دارم امید. می‌خوام مال من باشی! دیگه نمی‌دونم چی‌کار کنم تا به چشمت بیام.

دست زیر چانه‌اش می‌گذارد و سرش را بلند می‌کند.. دختر بیچاره حق دارد از این نگاه بی احساس ناامید شود.

_هیچ وقت،هیچ کس و خیلی دوست نداشته باش!حداقل نه بیش‌تر از خودت.

_اما من تو رو بیش‌تر از خودم دوست دارم امید.

پوزخند می‌زند:

_من باهات نمی‌مونم.دلت می‌شکنه!می‌دونی که... فقط واسه عشق و حال دو روزه‌م تو رو می‌خوام تکراری بشی... دیگه نمی‌خوامت!

حلقه‌ی دست های دنیا دورش تنگ تر می‌شود:

_می‌دونم اما باز دوستت دارم.

این بار خنده‌اش می‌گیرد. ضربه‌ی آرامی به شقیقه ی دنیا می‌زند:

_اسکلی به خدا...

@DONYAIEMAMNOE

دنیا لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید! دوباره سرش را در سینه‌ی امید فرو می‌برد و عطر گران قیمتش را نفس می‌کشد.

❊ ❊ ❊ ❊

کنارم می‌نشیند؛ با لبخند می‌پرسم:

_ورزش خوش گذشت؟

نفسش را فوت می‌کند:

_بابا این نیلو پدرم و در آورد.تمام عضله‌هام گرفت رحم نداره.

نگاه به صورت قرمز عرق کرده‌اش می‌اندازم:

_تو که می‌شناسیش!

با اصرار می‌گوید:

_پشت این کامپیوتر کوفتی نشستی بیا باهام تمرین کن.

بی حوصله سر بالا می‌اندازم:

_روزه‌م حوصله هم ندارم!می‌خوام زودتر برم خونه بخوابم!

صدای نیلو در می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_بله دیگه خانوم عادت کردن به بخور و بخواب! اینجا میاد مثل لش میوفته رو سر من.

می‌خندم:

_بابا خوب روزه‌م.

می‌نشیند:

_قربون اون وقتی که روزه نبودی! تو اینجا نشستی بدنت سرد می‌شه ها...

جمله‌ی آخرش را به پری می‌گوید.پری دست‌هایش را با تسلیم بالا می‌برد:

_برای روز اول بیشتر از این نمی‌تونم!

نیلو سری با تاسف تکان می‌دهد. بلند می‌شود تا برای خودش قهوه بریزد.

پری آهسته می‌پرسد:

_چی شد جریان خواستگاری؟

شانه بالا می‌اندازم:

@DONYAIEMAMNOE

_هیچی تازه اومده بودن که نامدار سر رسید و رسما از خونه انداخت شون بیرون. وقتی هم جریان شش ماه مهلتم و برای ازدواج فهمید کلی داد و هوار کرد. قیامت به پا شده بود دیشب حتی مراعات حال آقاجونمم نمی‌کنه.

متعجب چشم گرد می‌کند:

_ایول نامدار... ببین واسه یه خواستگار چه قدر غیرتی شد بعد بگو دوستم نداره.

پوزخند می‌زنم که می‌پرسد:

_نفهمیدی با آذر چی کار کرد؟

_پرسیدم اما جواب نداد. منم اصراری نکردم دیگه ربطی به من نداره.

گونه‌ام را می‌کشد:

_من که می‌دونم دلت طاقت نمیاره دو روز دیگه نگران می‌شی!

نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

_تو حالت چه طوره؟

آه می‌کشد و شانه بالا می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌دونم. داشتم میومدم اینجا تازه فهمیدم دلم چه قدر تنگ شده. ما چه قدر توی این خیابون خاطره داریم یادته؟روزایی که هزار تا تاکسی جلومون وایمیستاد اما ما منتظر امید میموندیم و وقتی اون رسید وانمود می‌کردیم تازه اومدیم؟

با لبخند محوی سر تکان می‌دهم.

_خیلی دلم می‌خواد ببینمش جانان.خیلی حرفا باهاش دارم.

سرم پایین می‌افتد و در دلم زمزمه می‌کنم:

_نگران نباش امروز میاد تو هم یه دل سیر می‌بینیش!

کش و قوسی به بدنش می‌دهد که نیلو می‌پرسد:

_مامان بابات میدونن تو اومدی گرگان؟

پری سری بالا می‌اندازد:

_نه، هیچ کس جز جانان و شما خبر نداره.

_کجا می‌مونی پس؟

به جای پری من جواب می‌دهم:

_چه کنجکاو شدی خاله...

@DONYAIEMAMNOE

موهای کوتاه و مردانه اش را به بالا حالت می‌دهد:

_تو زر نزن...

پری با خنده جواب می‌دهد:

_فعلا مسافر خونه.

نیلو باز خوی نصیحتش گل می‌کند:

_زودتر طلاق بگیر مهرتم بذار اجرا همشو یه جا بگیر ازش بیا همین جا خودت زندگیت و بساز.

با چشم غره می‌گویم:

_نیلو...

_چیه خوب بده یه بزرگ‌تر راه و چاه نشونش بده؟ می‌خوای اینم مثل خودت عقب افتاده کنی؟اصلا من موندم چرا دارم شما دو تا رو نصیحت می‌کنم آدم بشویین مگه شما؟

هر دو نفرمان می‌خندیم.

_گیر داده به شوهر،شوهر... فکر کرده دو روز بمونه خونه ی ننه باباش می‌ترشه! تقصیر تو نیست اون آقاجونت عادت داره واسه

@DONYAIEMAMNOT

زندگی همه برنامه ریزی کنه توعه بی مغزم که افسارت دست این و اونه!

کلافه می‌شوم و صدای اعتراضم در می‌آید:

_خاله... صد بار این حرفا تو زدی منم گفتم اجباری در کار نیست مثل هر دختر دیگه ای برای منم خواستگار میاد منم صحبت می‌کنم ببینم با کدومشون تفاهم لازم و دارم بعدش می‌شینم فکرام و می‌کنم.

بلند می‌شود و ته فنجان قهوه‌اش را سر می‌کشد و می‌گوید:

_به جای اینکه شر و ور هایی که تو گوشت خوندن و دیکته کنی واسم موزیک و ببر بالا...

حرفش را می‌زند و می‌رود. صدای موزیک را بالا می‌برم و من هم بلند می‌شوم و با نگاه به ساعت می‌گویم:

_منم کم کم برم پری. امروز تولد پارساعه... پارسال همین موقع سمانه سوپرایزش کرد نمی‌خوام امسال غریبی کنه.

بلند می‌شود:

_پس منم میام باهات.

@DONYAIEMAMNOE

تند مخالفت می‌کنم:

_نه تو باش فعلا زوده که...

می‌خواستم زودتر از مهلکه فرار کنم تا اگر امید سر رسید چشمم به چشمش نیفتد..

با مخالفت می‌گوید:

_نه دیگه منم میام. اگه جشن پارسا خودمونیه منم میتونم باشم؟

سر تکان می‌دهم:

_آره می‌خواستم بعد افطار یه دورهمی توی خونه ی نوید ترتیب بدم. آقاجون اینا نیستن.

لبخند پهنی می‌زند:

_پس منم میام...

موبایلم را برمی‌دارم و در حینی که شماره ی پارسا را می‌گیرم حرفم را می‌زنم:

_بذار ببینم اصلا میاد یا نه!

@DONYAIEMAMNOE

موبایل را کنار گوشم می‌گیرم.جواب که می‌دهد صدای پر انرژی‌ام را بلند می‌کنم:

_تولدت مبارک....

می‌خندد:

_ممنون.فکر کنم بار سومه که تبریک می‌گی.

با خنده جواب می‌دهم:

_بار هزارمم بهت تبریک می‌گم چی فکر کردی؟

_حالا انگار چه اتفاق مهمی افتاده. یه سال پیر تر شدم.

نچی می‌کنم:

_نه خیر اندازه ی یه سال جذاب تر شدی. زنگ زدم بپرسم برای افطار میای خونه ی نوید؟ دور هم باشیم؟

_ای بابا چرا همه بزرگش می‌کنن؟بابا بچه که نیستم می‌خواین واسم تولد بگیرین.

بی‌خیال نمی‌شوم و پافشاری می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا دیگه جون من...

_جون خودت و قسم نده ورپریده چند تا از دوستام امشب یه کافه رو رزرو کردن. من که حوصله ی خودمم ندارم به قرآن یه ساعته رو مخمن... منم می‌خواستم زنگ بزنم همتون و دعوت کنم اونجا.

بادم می‌خوابد:

_آها... تو جمع دوستانه تون ما مزاحم نباشیم!

جدی می‌شود :

_حالیته که از این تعارفا خوشم نمیاد نه؟آدرس و برات اس می‌کنم بعد افطار همتون بیاین اونجا. زحمت بکش به نوید و بقیه بگو.

سر تکان می‌دهم:

_چشم. پس فعلا خداحافظ..

تماس را که قطع می‌کنم پری می‌پرسد:

_چی شد؟نمیاد؟

@DONYAIEMAMNOE

حرف های پارسا را برایش تکرار می‌کنم و دوباره روی صندلی می‌شینم:

_تا شب از گشنگی می‌میرم.

می‌خندد:

_هنوز اولشه!

نفسی فوت می‌کنم و سرم را روی میز می‌گذارم.

تصمیم داشتم کل روز اینجا باشم و پایم را بیرون نگذارم مبادا امید را ببینم.

نوید ماشین را پارک می‌کند و با نگاه به کافه می‌پرسد:

_خرج سور و سات و خودش میده یا رفیقاش؟

شانه بالا می‌دهم:

_گفت دوستام برام تولد گرفتن.

_همون. خودش بخواد دست یه جیب کنه اینجا دهنش سرویسه. کاش حداقل لباس پلو خوریام و می‌پوشیدم می‌دونستم کافه‌ش عیونیه!

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب با خنده می‌گوید:

_تو همه جوره خوش‌تیپی عزیزمن.

در را باز می‌کنم:

_همین جوریشم دیر کردیم حالا شما هم می‌خواین تا صبح بشینین اینجا چرت و پرت بگین.

پیاده می‌شوم و در را برای پری باز می‌گذارم.دستی به مانتوی تنش می‌کشد و برای هزارمین بار می‌پرسد:

_زشت نیست اینو پوشیدم؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم. عادت همیشه اش بود و هنوز که هنوزه این عادت مزخرف را داشت. باید حتما دست روی قرآن می‌گذاشتی تا باور کند لباسش خوب است.

مهتاب جلوی مانتواش را می‌گیرد و می‌گوید:

_کاش یه چادر می‌نداختم رو سرم شکمم تو ذوق می‌زنه.

دلم می‌خواهد بگویم شکمت نه،چاقی‌ات در ذوق می‌زند اما سکوت می‌کنم. به جایش نوید جوابش را می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_هوممم. همه می‌گن پسر به این خوش‌تیپی زن صد کیلویی گرفته.

خسته از بحث هایشان جلو جلو راه می‌افتم و وارد کافه می‌شوم..اصلا حالی‌شان نیست که دیر کردیم.

نگاهم دور کافه دنبال پارسا می‌چرخد.پسری که لباس مخصوص تنش بود انگار دردم را می‌فهمد که به راه پله ی سمت چپ اشاره می‌کند:

_تولد طبقه ی بالاست.

تشکری می‌کنم. پری دستم را فشار می‌دهد:

_کاش من نمیومدم دعوتمم که نکرد.

نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و با دیدن مهتاب و نوید خیالم راحت می‌شود که چرت و پرت گفتن را ول کردند.

در حالی که از پله ها بالا می‌رفتیم جواب پری را می‌دهم:

_عقل کل مگه می‌دونست با منی که دعوتت کنه؟مخم و سوراخ نکن پری که حال تو می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

نرسیده به بالا سر و صدا به گوشم می‌رسد.پارسا این همه رفیق داشت و رو نمی‌کرد؟

آخرین پله را که طی می‌کنم نگاهم اولین نفر یک جفت چشم سبز را می‌بیند و خشکم می‌زند.

با خنده دارد به حرف‌های کناری‌اش گوش می‌دهد که چشمش به ما می‌افتد و خنده از لب‌هایش پر می‌کشد و مات می‌ماند.ما که نه... من را اصلا نمی‌بیند.

به پری نگاه می‌کنم که می‌بینم رنگ از رخش پریده...

نوید با سر و صدا زودتر از همه به سمت پارسا می‌رود و داد می‌زند:

_تولدت مبارک پسر خاله....

پارسا که بلند می‌شود لبخند اجباری می‌زنم و دنبال نوید کشیده می‌شوم.

دست پری را که بدتر از من خشکش زده بود را هم دنبال خودم می‌کشم چرا به عقل خودم نرسیده بود ممکن است او هم امشب این‌جا باشد؟

@DONYAIEMAMNOE

پارسا برای‌مان نزدیک خودش جا باز می‌کند..

دکور بالا را طوری چیده بودند که همه دوستانه بشینند..مبل ال مانند خاکی رنگ. وسط هم چند میز گرد و صندلی های راحتی گذاشته شده بود برای جمع های کوچیک دو سه نفره.

نوید کنار پارسا می‌نشیند و من هم کنار نوید. سمت راستم هم پری می‌نشیند و بعد مهتاب...

به محض نشستن پری چنگی به مچ دستم می‌زند و رنگ پریده می‌نالد:

_اینجاست!

بدون این‌که نگاهی به امید بی‌اندازم جواب می‌دهم:

_دیدم خودم...تو هم کمتر تابلو بازی در بیار...

صدایش می‌لرزد:

_چه قدر تغییر کرده جانان ببینش مثل گذشته نیست...فکر کنم ازدواج هم کرده.

نگاهش می‌کنم:

_اینو با همین یه نگاه فهمیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

نامحسوس اشاره ای به سمتش می‌کند:

_نمی‌بینی اون دختره رو که کنارش نشسته؟

این بار نمی‌توانم جلوی نگاهم را بگیرم و سرم به سمتش می‌چرخد.اخم هایش در هم رفته و برعکس چند دقیقه ی قبل ساکت نشسته!

نگاهم به سمت دختر کنارش کشیده می‌شود که رسما چسبیده به او و دارد با بغل دستی‌اش حرف می‌زند.

سرم را پایین می‌اندازم که پری می‌گوید:

_من حالم خیلی بده جانان دارم خفه می‌شم زشته اگه برم؟

محکم مچ دستش را می‌گیرم:

_یه کم خودتو کنترل کن پری. به تو چه مربوط که اینجاست یا ازدواج کرده؟تو همون موقع که شوهر کردی باید از فکرت می‌نداختیش بیرون حالا هم صاف بشین و حرف نزن

مظلوم سرش را پایین می‌اندازد.خودم هم دلیل این لحن تندم را نمی‌فهمم.

نوید سرش را به سمتم می‌کشد و کنار گوشم پچ می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

ـرفیقت و آوردی این‌جا اون وقت این شارلاتانم با دوست دخترش نشسته.

با ناراحتی زمزمه می‌کنم:

ـمن چه می‌دونستم اونم این‌جاست!

نگاه به مهتاب می‌کنم که بی خبر از دنیا با دو نفر کنارش چنان هر و کر راه انداخته انگار رفیق های گرمابه و گلستانش را دیده.

اخلاقش همین بود.در هر جمعی که ولش می‌کردی کل آن جمع را سه سوته با خود رفیق می‌کرد.

همان لحظه چند نفر از پله ها بالا می‌آیند و با آمدنشان اکترا بلند می‌شوند..

نگاه بی تفاوتم از روی‌شان گذر می‌کند و با دیدن قیافه ی آشنای آن پسر رنگ از رخم می‌پرد.

همانی بود که شب اول رفتنم به تهران لگدی نثارش کردم.

@DONYAIEMAMNOE

تند سرم را پایین می‌اندازم. اگر حرفی می‌زد؛ اگر برای تلافی چیزی می‌گفت بدبخت می‌شدم. اگر پری یا نوید می‌فهمیدند من با امید به تهران رفته‌ام...

چه شب نحسی است امشب.

بعد از سلام و احوال پرسی طولانی‌شان یکی از پسرهای تازه وارد می‌گوید:

_اینجا که یخ کرده امید... تو نشستی!

صدای بی حوصله ی امید را خیلی خوب می‌شنوم:

_چی‌کار کنم؟برینم بهت گرم بشی؟

لحنش طوری ست که بعد از تمام شدن جمله‌اش صدای خنده‌ی همه بلند می‌شود.. حتی من هم نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

پارسا با خنده می‌گوید:

_امید اینجا خانواده نشسته!

امید نگاه معنادارش را به صورتم می‌اندازد و جواب می‌دهد:

_حالیمه!

@DONYAIEMAMNOE

سنگینی نگاهی را حس می‌کنم و رو برمی‌گردانم که از شانس گندی که دارم چشمم به چشم رفیق امید می‌افتد. چه بود اسمش؟اشتباه نکنم علی.

با ابروی بالا پریده نگاهم می‌کند که با اخم صورتم را برمی‌گردانم.

یک کلمه حرف می‌زد بدبخت می‌شدم.

پری هم انگار در عالم هپروتش غرق شده.

آن علی بی وجود طوری با خیرگی نگاهم می‌کرد که در نهایت گندش در می‌آید.

پارسا بشکنی می‌زند و با اخم صدایش می‌زند:

_علی داداش...

علی که نگاهش می‌کند می‌پرسد:

_دردی داری؟

دست و پایش را جمع می‌کند و جواب می‌دهد:

_نه دادا یه لحظه رفتم تو فکر.

@DONYAIEMAMNOE

نوید از همه جا بی‌خبر می‌لمباند؛به جایش پارسا با جدیت می‌گوید:

_موقع فکر کردن چشاتو بنداز زمین!

نگاه معناداری بین امید و علی رد و بدل می‌شود که سر در نمی‌آورم.

بی طاقت سر کنار گوش نوید می‌برم و با چهره‌ای داغ شده کنار گوشش می‌گویم:

_من میرم یه دقیقه دستشویی!

سر تکان می‌دهد.با من پری هم بلند می‌شود:

_منم میام.

ناچارا سر تکان می‌دهم.... از پله‌ها پایین می‌رویم.پری به جای دستشویی به سمت در خروجی می‌رود..

کلافه اسمش را صدا می‌زنم که محل نمی‌دهد و از کافه بیرون می‌رود.

پشت سرش می‌روم و با عصبانیت صدایم را بالا می‌برم:

@DONYAIEMAMNOE

_دیوونه چته؟ معرکه راه انداختی مگه همین و نمی‌خواستی؟ بفرما دیدیش!

اشکش در می‌آید:

_آخه اصلا شبیه اون امید سابق نیست جانان...مگه ندیدیش؟حتی نوع نگاهشم عوض شده!

نمی‌دانم دلم از کجا پر است که سر پری بیچاره خالی می‌کنم:

_خوب که چی؟توقع داشتی بعد از بهم خوردن عقدتون مثل مجنون دیوونه شه سر بذاره به بیابون؟

_نه اما...

وسط حرفش می‌پرم:

_یادت نره که تو سه سال پیش ازدواج کردی.اونم فراموشت کرده داره زندگی شو می‌کنه.

چه خیال باطلی!هر که نداند من خوب می‌دانم فراموش نکرده.با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند:

_حق با توعه یه لحظه به هم ریختم.

نفسی فوت می‌کنم و انگار خودم را به جای پری گول می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_به هم نریز... همه چی بین شما تموم شده. اونم معلومه که فراموشت کرده. تو رابطه هم که هست!

سکوت میکند.

با نگاهی خیره و طولانی در کافه را برایش باز می‌کنم :

_برو یه آبی به دست و صورتت بزن!منم می‌رم بالا.

سر تکان می‌دهد و وارد می‌شود. پشت سرش می‌روم. او سمت دستشویی می‌رود و من سمت راه پله.. پله‌ی اول را بالا می‌روم و همان لحظه امید را می‌بینم در حین پایین آمدن از پله‌ها بی اعتنا به مشتری‌های طبقه‌ی پایین صدایش را بلند می‌کند:

_چی شد این کیکت مرتضی؟عرضه نداشتی می‌گفتی از بیرون می‌گرفتم.

پری سرش را پایین می‌اندازد و وارد سرویس که درست کنار راه پله بود می‌شود اما من با حرص و دلخوری امید را نگاه می‌کنم. خودم هم نمی‌دانم چه مرگم است که این طور طلبکارانه با نگاهم بازخواست‌ش می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

باقی مانده‌ی پله‌ها را پایین می‌آید و درست وقتی که می‌خواهم از کنارش رد شوم دستش را سد راهم می‌کند.

با اخم نگاهش می‌کنم که می‌پرسد:

_چرا آبغوره گرفته؟

حس بدی به دلم سرازیر می‌شود؛ انگار عادت کرده بودم به این‌که توجهش مال من باشد... که فقط ناراحتی من را بفهمد،نگران من بشود...ای جانان بدبخت!چه دل خوش کردی به کسی که می‌دانی جان می‌دهد برای نزدیک‌ترین رفیقت...

بدون از دست دادن موضعم جواب می‌دهم:

_چرا از خودش نمی‌پرسی؟

برعکس همیشه اخم دارد؛سر به سرم که نمی‌گذارد هیچ،حس می‌کنم حوصله‌ی حرف زدن هم ندارد.

گرفته جواب می‌دهد:

_خوشم نمیاد تو چش یه زن شوهر دار نگاه کنم!

_اما آبغوره گرفتن یه زن شوهر دار مهمه واست.

فکش قفل می‌کند و همان لحظه صدایش می‌زنند:

@DONYAIEMAMNOE

_داداش کیک آمادست خودت می‌بری یا بگم بچه ها بیارن؟

از زیر جواب دادن طفره می‌رود و بدون این‌که نگاهم کند از کنارم رد می‌شود.با حرص و اوقات تلخی از این شب نحس از پله‌ها بالا می‌روم..

پارسا نگاهم می‌کند و انگار با نگاهش می‌خواهد حالم را بفهمد. لبخند اجباری می‌زنم. مهتاب این‌بار کنار نوید نشسته! کنارش می‌شینم که می‌پرسد:

_کو پری؟

بی حواس جواب می‌دهم:

_میاد الان!

نگاهم سمت جایی که امید نشسته بود می‌دود.گفته بود دخترهای ریزه را دوست دارد.از انتخابش معلوم است!

آن صبح لعنتی هم همین دختر کنارش بود،عصر آن روز هم با همین دختر قرار داشت...با همین دختر...

@DONYAIEMAMNOE

چنان محکم دستم را مشت می‌کنم که ناخنم می‌شکند و تازه می‌فهمم چند دقیقه است نگاه پر از کینه‌ام روی آن دختر نشسته.

به ناخنم که نگاه می‌کنم مهتاب می‌خندد:

_شکست بالاخره؟کاش بردیا رو میاوردم بهت بخنده!

با چشم غره جوابش را می‌دهم:

_مامان جونش هست جاش و پر می‌کنه.

دستم را می‌گیرد و خیره به ناخن‌هایم می‌گوید:

_خدایی مثل چنگال گرگه. چی کار میکنی این همه بلند میشه؟خوب البته حق داری.یه بار که کهنه ی بچه عوض کنی خودت کل ناخنات و می‌گیری!

دستم را با حرص از دستش می‌کشم و چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کنم:

_هاپو شدی امشب.

محلش نمی‌دهم؛ چند لحظه بعد امید با کیک وارد می‌شود و سر و صدای همه در می‌آید و شروع به خواندن آهنگ تولد

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنند اما من... با اخم های در هم میز را که پر شده از تنقلات نگاه می‌کنم.

پری با صورتی ملتهب کنارم می‌نشیند اما نه من علاقه‌ای به پرسیدن حالش دارم و نه او دل توضیح دادن!

تولد پارسا با نگاه‌های گاه و بی گاه علی و بی اعتنایی امید کوفتم می‌شود.چه برنامه‌هایی که برای امشب ریخته بودم اگر می‌دانستم این‌طور کامم تلخ می‌شود غلط می‌کردم پایم را این‌جا بگذارم.

بعد از بریدن کیک سقلمه‌ای به نوید می‌زنم که سرش را جلو می‌آورد.با صدای آرامی می‌گویم:

_بلند شو خداحافظی کن بریم.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

_کجا؟ هنو هیچکی بلند نشده وایستا تموم شه می‌ریم دیگه!

_حتما باید همه رو بفرستی خونه‌هاشون؟من باید برم واسه خودم سحری درست کنم زود باید بخوابم زنتم که حاملست سختشه بشینه بلند شو بریم.

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب می‌خندد:

_خوب حالا چرا از من مایه می‌ذاری؟

نگاه تندم را که می‌بیند جدی می‌شود:

_حق با جانانه! بردیا هم الان کلی آقاجون و خسته کرده بریم بهتره!

نوید سر تکان داده و می‌گوید:

_خوب حداقل وایستین هدیه هاش و باز کنه ببینم چیزی هست به سایز من بخوره ازش کش برم.

با چشم غره ام بادش می‌خوابد:

_خوب بابا...می‌ریم!

هنوز سرم را صاف نکرده‌ام که صدایی آشنا کل کافه را پر می‌کند.

مثل برق سرم را بلند می‌کنم. او هم دارد به من نگاه می‌کند.

ویولون دستش گرفته و همان ساز...

@DONYAIEMAMNOE

اصلا نفهمیدم کی ویولون را دستش دادند و کی قصد نواختن کرد!

باورکردنی نبود؛یعنی آن شب هم خودش می‌نواخت؟

چشم‌هایش را می‌بندد و می‌نوازد. دیگر برایم مهم نیست که کسی پی به خیرگی نگاهم ببرد!

زل می‌زنم به صورتش که هیچ خباثتی ندارد؛غرق شده در موسیقی‌اش...

جز به جز چهره‌اش را حفظ میکنم... پلک‌های بسته و مژه‌های پرش را... صورت شش تیغه‌اش را...لب‌هایش را...

حتی ابرویش با آن جای بخیه جذبم می‌کند...در نظرم خوش‌تیپ ترین و کامل‌ترین مرد جهان می‌آید بدون آن‌که یکی از ایرادهایش را ببینم.

نمی‌دانم همه‌ی جمع حال من را دارند یا نه... اما من یکی پر می‌شوم از احساس...

@DONYAIEMAMNOE

تصور این‌که آن شب هم خودش نواخته تا خوابم ببرد وجودم را پر می‌کند از حس شیرینی که تمام تلخی‌های امشب را می‌شورد و می‌برد.

لبخند تحسین آمیزی روی لبم نقش می‌بندد.این را مطمئنم که همه ی آدم‌های جمع هم همین لبخند را روی لب‌شان دارند.

کسی حتی نفس نمی‌کشد و همه زل زدند به او...

یکی هم مثل من علاوه بر نفس نکشیدن،پلک هم نمی‌زند. چه سِری دارد نوازندگی‌اش که مثل سرم قطره قطره آرامش را به خونم تزریق می‌کند.

تمام که می‌شود چشم باز می‌کند و نگاهش از بین آن جمع قفل چشم‌های من می‌شود.رنگ سبز نگاهش معنایی دارد که انگار فقط من می‌فهمم دارد آن شب را به یادم می‌آورد.

دختر کنارش که بازویش را می‌گیرد،لبخند از لبم پر می‌کشد و سرم پایین می‌افتد.

از کجا معلوم این ساز را برای چند نفر نواخته؟انگار نمی‌دانی چه استعدادی در زدن مخ دختر ها دارد.

@DONYAIEMAMNOE

همه تشویقش می‌کند حتی نوید تنها کسی که دیگر سر هم بلند نمی‌کند منم.

با جمله‌ی نوید انگار دنیا را در آن لحظه تقدیمم می‌کنند:

_ داداش اجازه ی مرخصی می‌دی؟

پارسا که معلوم بود بدتر از همه‌ی ما فکر فرار است خودش هم بلند می‌شود و می‌گوید:

_با هم می‌ریم.

صدای جمع در می‌آید:

_تولدته زودتر از همه می‌خوای بری؟

به جای پارسا امید جواب می‌دهد:

_با شما جماعت حال نکرده.هر کی باشه در میره.پر به پرش ندید عشق می‌کنه بره.

برعکس امید،پارسا زیادی متواضع است.حتی در جمع دوستانه...با وجود غم نگاهش لبخند می‌زند و جمع را مخاطب می‌کند:

_مرسی از همه تون بچه ها... دمتون گرم که اومدین!

@DONYAIEMAMNOE

حوصله‌ی تعارف شنیدن را ندارم اما به خاطر پارسا ملاحظه می‌کنم تا با تمام جمع خداحافظی کند و در نهایت بدون این‌که خودم میلی به خداحافظی با آدم‌های غریبه‌ی آن جمع داشته باشم پشت سر نوید راهی می‌شوم.

نواختن امید را که فاکتور بگیریم،روز نحسی برایم بود.

❊ ❊ ❊❊ ❊

عکس را زوم می‌کنم و خیره می‌مانم به چشم‌هایی که اوایل می‌ترسیدم نگاهشان کنم اما الان،از ندیدن‌شان می‌ترسم.

عکسش را با یک ست سبز ارتشی گرفته که عجیب به رنگ چشم‌هایش می‌آید.

نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم؛همین کم بود برای دیدن عکس‌هایش پیج فیک بزنم تا مبادا بفهمد هر شبم را خیره به عکس‌هایش می‌خوابم..

بی معرفت با آن همه ادعای رفاقت یک هفته حتی یک پیام خشک و خالی هم نفرستاد.

@DONYAEEMAMNOE

یک بار دیدمش که به خانه ی پارسا آمد اما سرش را بالا نگرفت تا بفهمد دارم از پشت پنجره نگاهش می‌کنم.

با حرص بلند می‌شوم. به درک که نگاه نکرد جانان. از کی تا حالا درمانده‌ی نگاه یک پسر قمار باز شدی؟لابد درگیر دوست دخترهای رنگی‌اش است وقت زنگ زدن به رفیقش را ندارد. هه... انگار باورم شده او رفیقم است!

با صدای زنگ موبایلم مثل برق می‌پرم روی تخت و با دیدن شماره‌ی نامدار ابرو بالا می‌دهم.خیلی کم پیش می‌آمد دستش روی شماره ی من برود.

آیکون سبز را لمس می‌کنم و موبایل را بیخ گوشم می‌گیرم و سلام می‌کنم.

با آن صدای همیشه بی اعصاب و گرفته‌اش جواب سلامم را می‌دهد و مثل همیشه می‌رود سر اصل مطلب:

_باز آقاجون در و واسه هر خری که از راه رسیده وا کرد؟

محو لبخند می‌زنم و برعکس او با آرامش جواب می‌دهم:

_انگار چند ساله می‌شناستشون...برای همین گذاشت بیان!

@DONYAIEMAMNOE

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد:

_ اونجان الان؟تو که نرفتی بیرون؟

_ نه دیگه آقاجون گفت لازم نیست برم بیرون... اونا هم فکر کنم دارن می‌رن

با خشم می‌غرد:

_این پیرمرد حرف حساب حالیش نیست.یه بچه رو که دهنش بو شیر می‌ده می‌خواد راهی خونه‌ی بخت کنه میشه اینجوری؟که تو شش ماه قسمتت و پیدا کنی!

می‌خندم:

_دهنم بو شیر نمی‌ده ها داداش...نزدیک بیست و سه سالمه!

مکث می‌کند:

_یعنی چی؟خودت دلت می‌خواد شوهر کنی؟

سکوت که می‌کنم خودش با لحن آرام تری ادامه می‌دهد:

_می‌دونم انقدر فشار روت اومده که می‌خوای در بری اما زوده واست!از اون اتاق کوفتی بیرون نرو. گیرم من وگرنه میومدم با لگد می‌نداختمشون بیرون. اما امروز و فردا میام ببینم ببینم

@DONYAIEMAMNOE

چرا حرفی که زدم و می‌ندازه زمین...حالیش می‌کنم شرط و شروط یعنی چی!کاری نداری؟

_نه، مواظ...

قطع می‌کند و حتی مهلت تمام شدن جمله‌ام را نمی‌دهد؛

از بیرون سر و صدایشان را می‌شنوم اما میل شنیدن هم ندارم.خدا خیر بده نامدار را که با داد و هوارش آقاجان دیگر نخواست من بروم بیرون...

سرم را روی بالش می‌گذارم و قفل صفحه‌ام را باز می‌کنم و بی اختیار باز عکس او را مقابل خودم می‌بینم.

وسوسه‌ی شیطان به سراغم می‌آید؛ یک بار هم من زنگ بزنم؟چه می‌شود؟

حرصم می‌گیرد؛ دلم می‌خواهد انقدر توی سرم بکوبم تا این فکرهای احمقانه به سراغم نیاید.

کلافه می‌نشینم.اسم پارسا در سرم جرقه می‌خورد.. شاید با حرف زدن با تو بتوانم خبری از امید بگیرم.مخصوصا این‌که دیشب هم خانه نیامد...چه بهانه‌ای از این بهتر...

@DONYAIEMAMNOE

بی وقفه شماره‌اش را می‌گیرم.بعد از کلی بوق صدای خسته‌اش در گوشم می‌پیچد:

_بله جانان!

به قدری صدایش خسته است که نگرانش می‌شوم و سلام فراموشم می‌شود:

_خوبی پارسا؟صدات چرا این طوریه؟

معلوم است در حین راه رفتن جوابم را می‌دهد:

_خوبم فقط خسته‌م از دیروز نخوابیدم!

ابرو بالا می‌دهم:

_چرا مگه کجایی؟

مکث می‌کند:

_کلانتری.

مثل برق از جا می‌پرم :

_کلانتری؟؟؟؟؟

@DONYAIEMAMNOE

_هیش... جانان عموجان پیش‌ته این مدلی داد می‌زنی؟نفهمه ها...

نگران می‌گویم:

_نه تو اتاقمم چی شده تو توی کلانتری چی کار می‌کنی؟

کلافه جواب می‌دهد:

_امید احمق و بازداشت کردن!

نفسم می‌گیرد و دستم را روی قلبم می‌گذارم.لکنت زبان به سراغم می‌آید و یک کلمه حرفم را هم نمی‌توانم عین آدم بپرسم:

_ب... بازداشته؟چرا؟

نفسش را فوت می‌کند:

_تو مهمونی بحث‌ش با یکی از بچه ها بالا گرفته زدن به تیپ و تاپ هم... مست هم بوده پسره‌ی بی عقل...طرف هم با توپ پر ازش شکایت کرده. باباشم از مقامات بالاست خرش خیلی می‌ره رضایتم نمیده. سند گذاشتیم دیشب قرار بود آزاد بشه اما این‌جا هم با مامور پلیس درگیر شده اونم لج کرده نگهش

@DONYAIEMAMNOE

داشته تو بازداشتگاه. حالا می‌خوام برم باهاش صحبت کنم ازش معذرت خواهی کنم ببینم می‌تونم از اون تو بکشمش بیرون یا نه!

بی رمق روی تخت می‌نشینم. پارسا حتی متوجه ی سکوت مرگ‌آورم هم نمی‌شود و با عجله می‌گوید:

_فعلا باید قطع کنم جانان بعدا خودم بهت زنگ می‌زنم.

باشه‌ی آرامی می‌گویم و قطع می‌کنم.مست بوده،دعوا کرده...تازه در مهمانی هم بوده...

آخ جانان... به خاطر چه آدمی از نگرانی رو به جنونی!

کاش حداقل حالش را از پارسا می‌پرسیدم.

این بار به خودم رحم نمی‌کنم و یکی محکم در سر بی مغزم می‌کوبم. تو را چه به او؟تو کجا امید کجا؟انگار نمی‌دانی آقاجان راضی نیست امید را با پارسا ببیند چه برسد به تو که...

سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم و تند در دلم تکرار می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_دیگه به من ربطی نداره... به من ربطی نداره مرده یا زنده... توی مهمونی بوده دعوا کرده یا هر غلط دیگه‌ش ربطی به من نداره.

زیر لب می‌نالم:

_کاش حداقل می‌فهمیدم حالش چه‌طوره!

با باز شدن در اتاق سرم را بالا می‌گیرم.مامان با دیدنم نگران به سمتم می‌آید و می‌پرسد:

_خوبی تو؟

سر تکان می‌دهم و گرفته می‌پرسم:

_رفتن مهمونا؟

_رفتن...اما بازم میان برای صحبت شما جوونا... آقاجونت که دلش راضیه باید ببینیم تو می‌پسندیدش یا نه!

پوزخند می‌زنم؛حال آشفته‌ام را می‌فهمد و با گرفتن دستم می‌پرسد:

_چی ناراحتت کرده مامان؟اگه در حد صحبت کردن هم دلت رضا نیست بگو... نمی‌ذارم بیان.من سر همین شرط شش ماهه

@DONYAIEMAMNOE

جنگ راه انداختم با آقاجونت اما گفت تو قبول کردی!واقعا می‌خوای ازدواج کنی؟

نگاهش می‌کنم؛می‌خواستم ازدواج کنم تا دلم هرز نرود.که به اشتباه دلم را نبازم... که بیش‌تر از این...

سر تکان می‌دهم:

_خوب اگه مورد مناسبی پیدا بشه!

لبخندی می‌زند و محکم بغلم می‌کند:

_خدا می‌دونه چه قدر آرزو دارم تو لباس عروس ببینمت! این خانواده‌ای هم که امشب اومدن خیلی محترم بودن هم من هم آقاجونت پسندیدیم... پسره مؤدب با شخصیت چهار شونه عین خودتم ورزشکاره! انشالا که مهرتون بیوفته به دل هم...

لبخندی می‌زنم و سرم را روی شانه اش می‌گذارم.یعنی امید الان چه می‌کرد؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_بفهم دیگه بابا...زندگی بقیه مثل بازی شطرنجت نیست که مهره‌هاش و خودت بچینی.نمی‌تونی واسه ازدواج کسی زمان

@DONYAIEMAMNOE

تایین کنی...نمی‌تونی برای زندگی یکی دیگه برنامه بچینی. گند زدی به زندگی آذر.. به زندگی من... حالا هم می‌خوای یه الف بچه رو که هنوز دست راست و چپش و تشخیص نمی‌ده عروس کنی!

ترسیده به داد و بیداد های نامدار گوش می‌کنم.آقاجان همان جواب تکراری‌اش را با تعصب به خرد نامدار می‌دهد:

_بیست و سه سالشه. مادرت تو این سن تو رو می‌برد مدرسه...وضع تو و آذر که معلومه حداقل خیالم از یکی راحت باشه.

نامدار به نقطه‌ی جوش می‌رسد:

_آها واسه راحت شدن خیال خودت شرط می‌ذاری واسه یکی دیگه؟

_خودش راضیه... من که مجبورش نکردم. می‌خواستم مجبورش کنم دستش و می‌ذاشتم تو دست پارسا که زیر دست خودم بزرگ شده!

با این حرفش نامدار مثل بمب منفجر می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_پارسا؟؟؟؟می‌خوای دختر تو بدی به مردی که عر می‌زنه به یاد زن سابقش؟

_خوب عزاداره. فراموش می‌کنه!عوضش مطمئنم نون حلال میاره سر سفره‌ی دخترم.

نفس عمیق نامدار فقط برای این است که خودش را کنترل کند. با حرص و خشم می‌غرد:

_این بار آخریه که می‌گم در این خراب شده رو به روی هر خری وا نکن.بشنوم یکی پاش و از این در گذاشته تو عواقبش با خودته!

نگاه‌شان به هم معنا دارد؛آقاجان سر تکان می‌دهد:

_باشه،اگه تو می‌خوای مانع قسمت خواهرت بشی اشکال نداره ولی کاش نظر خودشم می‌پرسیدی!

با این حرف نامدار سرش را به سمتم برمی‌گرداند و با اخم می‌پرسد:

_تو دلت راضیه به این پسره؟

با مکث جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_من که هنوز ندیدمش اما...

اخم می‌کند:

_فلسفه نباف واسه من... اگه می‌خوای به خاطر فرار از این جهنم شوهر کنی بهت بگم با این مهلت شش ماهه‌ت راه بهشت و در پیش نمی‌گیری!از چاله در میای با سر میری تو چاه!

به جای من آقاجان می‌گوید:

_خودت سی و پنج سالته هنوز سرت تنها می‌ره رو بالش می‌خوای اونم مثل تو بشه!

نگاه تندی به آقاجان می‌اندازد:

_چرا به نظرت؟مگه من نخواستم؟

این حرفش چنان آقاجان را ساکت می‌کند که متعجب می‌شوم.

نامدار بی اعتنا به آقاجان نگاه منتظرش را به من می‌اندازد؛کاش می‌شد به طریقی بگویم من برای فرار از این خانه نه، برای فرار از دلم می‌خواهم خودم را در آتش بی‌اندازم...

جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_چرا نظر منو می‌پرسی وقتی هر بار که نظر دادم تهش اون کاری و کردم که بقیه می‌خوان؟طبق نظر من پیش می‌رفت الان دنبال درس و دانشگاهم بودم نه این‌که بخوام بحث شوهر کنم...

نگاه به آقاجان می‌اندازد و با لحن تندی می‌گوید:

_دیدی؟کارت همینه... تصمیم بگیری واسه زندگی این و اون...زنگ بزن به این یارو بگو امشب نیان... بشنوم اومدن این یکیم با خودم می‌برم خودم خلاصش می‌کنم از این جهنم!

رو به من ادامه می‌دهد:

_اگه باز مجبورت کرد به من زنگ بزن می‌برمت پیش خودم!

سر تکان می‌دهم؛

حرفای قاطعش را می‌زند و با نگاه خیره و محکمی به هر دوی‌مان می‌رود.

با رفتنش آقاجان سری با تاسف تکان می‌دهد:

_تو این سن این بچه شده آقا بالا سر من... جانان... اون تلفن و بیار زنگ بزنم امشب نیان،بی اعتبارم کرد این بچه!

@DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی که روی لبم می‌آید باعت تعجب خودم نیز می‌شود. واقعا خوشحال بودم از به هم خوردن خواستگاری؟

قدم های بلندم به سمت تلفن جواب مثبت را به ذهنم می‌دهد.

تلفن را دست آقاجانم می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم.مامان با کنجکاوی به چشم‌هایم نگاه می‌کند و وقتی ردی از ناراحتی نمی‌بیند انگار که خیالش راحت می‌شود و آش افطار را هم می‌زند.

دلم مالش می‌رود و هنوز دو ساعت دیگر مانده تا افطار.

نفسی فوت می‌کنم و می‌گویم:

_می‌رم تو حیاط یه کم دیگه این‌جا بمونم روزه‌ی خودم و باطل می‌کنم.

مخالفتی نمی‌کند؛اول به اتاقم می‌روم و لباس مناسب می‌پوشم. چنان درس عبرتی گرفته بودم که حتی اگر پارسا هم نبود بدون شال پایم را در حیاط نمی‌گذاشتم.

@DONYAIEMAMNOE

دمپایی‌هایم را پایم می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم.چراغ خانه‌ی پارسا هم روشن است. پس آمده! باز فکرم کشیده می‌شود سمت امید.. یعنی آزاد شده؟

خیلی زود ذهنم را منحرف می‌کنم سمت ماهی عید که در باغچه خاکش کرده بودم

و شعاری که برای خودم ساخته بودم را برای هزارمین بار تکرار می‌کنم:

_به تو ربطی نداره احمق!

آب را باز می‌کنم و شیلنگ را سمت باغچه می‌گیرم و از بوی خاک نم خورده لبخندی روی لبم می‌آید.

تمام حیاط را آب‌پاشی می‌کنم و به یاد حرف‌های نامدار لبخند می‌زنم اولین بار بود که حمایتش را علنی دیدم. چه خوب که رو در روی آقاجان ایستاد...یادم می‌آید خاله همیشه حرف جالبی می‌زد سر تکان می‌داد و با تاسف می‌گفت:

_نصف جمعیت دنیا برای فرار از تنهایی میرن سمت ازدواج. بیشترشونم از ترس تنها موندن می‌رن سمت نااهلش بعد می‌نالن که چرا آمار طلاق بالاست.

@DONYAIEMAMNOE

نیلو راست می‌گوید که حرف‌هایش از روی تجربه است.شاید قبول کردن پیشنهاد آقاجانم برای فرار از تنهایی بوده شاید هم برای به افسار کشیدن دلم...

آقاجان که صدایم می‌زند سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم که سرش را از پنجره بیرون آورده.

جواب می‌دهم:

_جانم آقاجون؟

صدایش را برای رسیدن به گوشم بالا می‌برد:

_پارسا رو صدا بزن بگو برای افطار بیاد بالا تنها نمونه!

چشمی می‌گویم که ادامه می‌دهد:

_خودتم بیا بالا بابا هوا گرمه، گرما زده می‌شی!

با لبخند پلک روی هم می‌گذارم که خاطرش جمع می‌شود و پنجره را می‌بندد.

بلند می‌شوم و جلوی خانه‌ی پارسا چند تقه به در فلزی سفید می‌زنم. جوابی نمی‌دهد دوباره در می‌زنم و وقتی پاسخی

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌شنوم با این خیال که خواب است قدمی عقب می‌روم و می‌خواهم برگردم که صدای باز شدن در می‌آید.

حرفی که می‌خواهم بزنم با دیدن امید در دهانم می‌ماسد.

آزاد شده بود و حالا روبه‌رویم ایستاده!!!!

بیش‌تر از حضورش کبودی گونه و پیشانی‌اش و بدتر از آن دست بانداژ شده‌اش متحیرم می‌کند. چرا به این فکر نکردم که ممکن است در دعوا آسیب دیده باشد؟

نگاه میخ شده‌ام را که به کبودی صورتش می‌بیند با اوقات تلخی می‌گوید:

ـزود ری‌استارت شو حال وایستادن ندارم.

حتی در این اوضاعش هم سیگار لای انگشت‌های دست سالمش در حال سوختن است.

دلم می‌خواهد قدمی جلو بروم و حالش را بپرسم اما بدتر از او اخم می‌کنم و روی اون کبودی قرمز رنگ چشم می‌بندم و به او می‌توپم:

ـاین‌جا چی‌کار می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

_واسه اومدن خونه ی رفیقم باس از تو اجازه بگیرم؟

مثل سگ پاچه‌ام را می‌گیرد.می‌خواهم بگویم آقاجانم دلش نمی‌خواهد تو را اطراف پارسا ببیند اما توان شنیدن حرف‌های نیش دار بعدش را ندارم برای همین می‌پرسم:

_پارسا کجاست؟

کوتاه جواب می‌دهد:

_حموم.

سکوت می‌کنم،سوال هایم ته می‌کشد و عجیب بی‌قرار پرسیدن حالش و غر زدن به جانش می‌شوم که چرا خودش را به این حال انداخته. به جای تمام حرف‌هایم سر تکان می‌دهم و زمزمه می‌کنم :

_اومد بهش بگو برای افطار بیاد بالا...

سر تکان می‌دهد؛عین احمق ها نگاهش می‌کنم بدون آن‌که قدمی به عقب بردارم.

انگار دردم را می‌فهمد که یک تای ابرویش بالا می‌پرد.به خودم می‌آیم و بیش‌تر از این خودم را با ایستادن مقابلش ضایع

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌کنم... برمی‌گردم. هنوز قدمی برنداشته‌ام با صدایش میخکوب می‌شوم:

_جان‌جان...

طول می‌کشد تا به خودم بی‌آیم و دوباره به سمتش برگردم.طول می‌کشد تا جسارت نگاه کردن به چشم‌های سبز خمارش را پیدا کنم و سرخی چشم‌هایش دلم را زیر و رو کند.

تکیه زده به چهارچوب در زمزمه می‌کند:

_نگرانم نشدی؟

جا می‌خورم؛سؤالی پرسید که دروغ جواب دادنش سخت ترین کار دنیا برایم بود.

لبخند مضحکی می‌زنم و می‌گویم:

_نه آخه... من چرا باید نگرانت باشم؟

انگار نیشخند می‌زند:

_کسی بهت گفته خوب دروغ می‌گی؟ چشات که سگ دو می‌زنه تا حالم و بفهمه اون وقت واسه من ادا میای؟

نفسم را با این لحن گستاخش بند می‌آورد.

@DONYAIEMAMNOE

اخم در هم می‌کشم و می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای تیک باز شدن در حیاط در می‌آید... ترس برم می‌دارد.کسی از بالا در را باز کرده. بی شک نوید است.

قبل از این‌که موقعیت را آنالیز کنم

همزمان می‌شود با کشیده شدن دستم با شدت کشیده می‌شود و پرت می‌شوم داخل خانه و در پشت سرمان بسته می‌شود.

نفسم گیر می‌کند و بالا نمی‌آید.

می‌چسباندم به دیوار و حرفی که می‌خواست بزند را با دیدن نگاه جن زده‌ام نزده قطع می‌کند.

چشم‌هایم سر می‌خورد پایین و قفل می‌ماند روی دست‌هایمان!

قلبم وحشی شده و طوری به سینه‌ام می‌کوبد که احتمال می‌دهم هر آن قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند..

لعنت به او که حالم را با جلو آمدنش خراب‌تر می‌کند.

دستم را از دستش می‌کشم.اجازه نمی‌دهد از کنارش رد شوم.بدون آنکه نگاهش کنم سرسنگین می‌گویم:

_برو کنار!

@DONYAIEMAMNOE

بی‌مقدمه می‌پرسد:

_دوست پسر نداشتی تا حالا؟

حیرت زده از سؤال بی مقدمه‌اش نگاهش می‌کنم که محو لبخند می‌زند و عقب می‌کشد.

این‌بار حرصم را خفه نمی‌کنم؛ پایم را بالا می‌برم و ضربه‌ی محکمی به زانویش می‌زنم که صورتش از درد در هم می‌رود.دلم خنک نمی‌شود. این بار شانه‌اش را نشانه می‌روم که به موقع می‌فهمد و جا خالی می‌دهد.

با حرص می‌خواهم مشتم را در شکمش بکوبم که عقب می‌رود و می‌خندد:

_خشن نشو چیزی نگفتم که...

وقتی می‌بینم زورم به او نمی‌رسد دمپایی‌ام را در می‌روم و سرش را نشانه می‌روم و این بار به سرش که نه،به شانه‌اش می‌خورد و خنده‌اش شدت می‌گیرد.

با خونی جوشیده در رگ‌هایم با خشم می‌غرم:

@DONYAIEMAMNOE

_بهت گفتم پات و فراتر از گلیمت نبر...چرا دستم و کشیدی آوردی تو؟مسائل خصوصی من به تو چه ربطی داره که از این سوالا ازم می‌پرسی هان؟

سیگار سوخته‌ی لای انگشتش را با یک پک تمام می‌کند و در گلدان بزرگ سمانه‌ی بیچاره خاموشش می‌کند.

انگار نه انگار این چنین با تحکم مخاطب قرارش دادم...جلو می‌آید و با مکثی که روی چشم‌هایم می‌کند حرفش را می‌زند:

_شاید مسائل خصوصیت مهمه واسم که می‌پرسم!

نفسم می‌گیرد از لحن و نگاه معنادارش اما به روی خودم نمی‌آورم...این بار من جلو می‌روم و با نفرتی ساختگی جوابش را می‌دهم:

_تو چه جور آدمی هستی؟از یه طرف عاشق پری هستی از یه طرف دوست دختر داری از طرف دیگه...

حرفم را با صدای خش دارش قطع می‌کند:

_از طرف دیگه دلم تو رو می‌خواد.

@DONYAIEMAMNOE

تحلیل می‌روم با همین یک جمله...احمقانه بود اگر دلم بلرزد وقتی مثل روز برایم روشن است هدفش چیست اما من یک احمق بودم.نه تنها قلبم که تمام وجودم می‌لرزد.

عقب می‌رود و می‌گوید:

_دست‌تو گرفتم چون نخواستم کسی با من ببینتت.نه این‌که واسم مهم باشه کی چه زری پشتم و جلوم می‌زنه... اما نخواستم تو رو ناراحت کنن!

در را باز می‌کند و با جدیت ادامه می‌دهد:

_حالا برو...

چند لحظه‌ای نگاهش می‌کنم خیلی دلم می‌خواهد جواب حرفش را بدهم حتی سرش داد بزنم اما با یک جمله‌اش تمام توانم را گرفته برای همین بی‌حرف از کنارش رد می‌شوم.

صدای بسته شدن در را پشت سرم می‌شنوم.چند لحظه‌ای را هاج و واج مثل یک روح سرگردان وسط حیاط می‌ایستم.

نگاهی به دستم می‌اندازم.تا این سن هیچ کس دستم را نگرفته بود.هیچ کس این طوری خیره نگاهم نکرده بود.از هیچ کس

@DONYAIEMAMNOE

چنین حرفی نشنیده بودم و حالا داشتم اولین خاطره‌هایم را با امید تجربه می‌کردم.

پسر ارشد جهانگیری ها...کسی که خودش قمارباز است و بابایش نزول خور...

سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم و خیره به هوای مه گرفته ی دم غروب زمزمه می‌کنم:

_با هر چی می‌خوای امتحانم کن اما این یه مورد و فاکتور بگیر!

احمقانه منتظر جوابم اما خبری نمی‌شود. انگار خدا صدایم را شنید و رویش را برگرداند.

در بالا باز می‌شود و نوید با دیدنم صدایش را بالا می‌برد:

_خواهر شوهر به تو می‌گن. عمدا اینجا واستادی زن بدبخت من با این شکم حاملش جور تو بکشه؟

بی رمق از پله‌ها بالا می‌روم و جوابش را نمی‌دهم که می‌پرسد:

_چته پنچر شدی؟پارسا خوبه؟

کنارش می‌زنم بی‌آن‌که میل جواب دادن داشته باشم وارد می‌شوم.

@DONYAIEMAMNOE

بردیا در همین چند دقیقه‌ای که آمدند خانه را روی سرش گذاشته. ماندم با این حال چه طور امشب تحملش کنم... حتی دل ضعفه‌ام را فراموش کردم. دلم یک اتاق می‌خواهد و ساعت ها تنهایی!

مهتاب خانم پای جعبه‌ی زولبیا بامیه نشسته و کوفت می‌کند..

متاسف سر تکان می‌دهم و خطاب به نوید می‌گویم:

_این مگه جز خوردن کار دیگه ای بلده که حرص خسته شدنش و می‌زنی؟

زن ذلیل بدبخت سینه سپر می‌کند و جواب می‌دهد:

_مگه خوردن کار آسونیه؟از صبح هی چیز میز جا بدی تو اون شکمت بدون این‌که با خودت بگی شوهرت یه آرایشگر سادست که حقوقش بخور و نمیره... یعنی همون قدری بخور که نمیری.

خنده‌ام می‌گیرد.مهتاب بیچاره بامیه‌ای که خورده بود می‌ماند در گلویش و دلخور نوید را نگاه می‌کند!

در کابینت را باز می‌کنم و بشقاب نعلبکی‌ها را بیرون می‌کشم و صحنه‌ی چند لحظه قبل باز در ذهنم مجسم می‌شود!

@DONYAIEMAMNOE

بی اراده تکانی می‌خورم و دست‌هایم می‌لرزد و در نهایت تمام ظرف‌ها با صدای بدی از دستم می‌افتد!

مهتاب وحشت زده از جا می‌پرد و داد مامان در می‌آید:

_یا فاطمه‌ی زهرا!

چشم‌هایم را می‌بندم و وقتی باز می‌کنم چهره‌ی متحیر همگی‌شان را به خودم و بشقاب‌های خرد شده می‌بینم!

بردیا شتاب زده به این سمت می‌آید که نوید وسط راه می‌گیردش:

_توله جن میری بین اون همه خرده شیشه که یه غم تازه بذاری رو دلم؟

بردیا با آن زبان همیشه درازش جواب می‌دهد:

_نه می‌خوام عمه رو نجات بدم...

مامان فورا دمپایی‌هایم را برایم می‌آورد و نوید بردیا را از آشپزخانه بیرون می‌کند مهتاب خشکش زده. در آن لحظه آقاجان بهترین حرف را می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

ـروزه گرفته ته‌تقاری بابا رو... برو باباجان برو بالا تا موقع افطار بخواب مهتاب هست کمک مامانت می‌کنه!

با تردید به مامان نگاه می‌کنم و وقتی او هم تایید می‌کند بی‌تاب به سمت خلوتگاهم قدم تند می‌کنم. وارد اتاق که می‌شوم حتی نای رفتن تا روی تخت را هم ندارم.

همان‌جا سر می‌خورم و حس تازه‌ای که به وجودم ریخته را مزه مزه می‌کنم و دستی که او گرفته بود را جلوی صورتم می‌گیرم.

قلبم جور دیگر می‌تپد...شکلی که تا الان نتپیده! ریتمش شبیه لحظه‌ایست که از یک بلندی پرت می‌کنن پایین!

حس پروازش لذت دارد اما،ترس از افتادن و خرد شدن دیوانه‌ات می‌کند!

حسی که موقع بودن با امید داشتم برایم تازه و لذت بخش بود اما از تصور آینده مو به تنم سیخ می‌شد.

پارسا حرف حق را می‌زد،او دلم را می‌شکند.پسر قمار باز و هوس باز حاج ابراهیم کجا و ته تقاری حاج مصطفی کجا...!

@DONYAIEMAMNOE

با لرزش موبایلم مثل برق می‌پرم و به سمت تختم می‌روم و پیامی که هنوز یک دقیقه هم از ارسالش نگذشته را می‌خوانم:

_یه تک پا اومدی پایین مخم و گا**ییدی حالا قیافه‌ی سگیت از جلو چشمم نمیره می‌خوام بازم ببینمت اون یه دقیقه کم بود.بیشتر می‌خوام... خیلی بیشتر...

هنوز پیام اولش را هضم نکردم دومی را می‌فرستد:

_بعد این‌که افطار کردی بیا کوچه بن‌بست نوبت افطار منه!

یخ می‌زنم و تند موبایل را خاموش می‌کنم و مثل این‌که بمب در دستم باشد پرتش می‌کنم آن طرف و جمع می‌شوم در خودم...

نقشه‌ای در آن سر پلیدش داشت مطمئنم! نقشه‌ای که تهش ختم می‌شد به نابود شدن ته‌تقاری حاج مصطفی

* * * * *

تلفن را می‌گذارد و کلافه از چانه زدن می‌گوید:

_ول کن نیستن اینا چی جوابشونو بدم؟گفت بازم زنگ می‌زنه!

به جای آقاجان نیلو جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_تا حالا دیدن این بزغاله رو که انقدر خاطرخواه شدن؟

مامان شانه‌ای بالا می‌اندازد:

_نمی‌دونم لابد تو محفلی روضه‌ای جایی دیدنش و پسندیدن!

نیلو بی اعتنا به آقاجانم تیکه‌اش را می‌پراند:

_آره به همین خیال باش! این که اصلا با تو جایی نمیاد چشمشون به قصر تون افتاده گوششونم پر شده از تعریفایی که از اعتبار حاج مصطفی خان می‌کنن شما هم دلتون خوشه یه دل نه صد دل عاشق چشم و ابروی دخترتون شدن... شما ماشالله خوب بلدین صورت تونو سرخ نگه دارین. اون آذر و از توی پارتی ها جمعش کردن کی فهمید؟هیچکی...

آقاجان عصبی صدایش را بالا می‌برد:

_حواست به حرفایی که می‌زنی باشه.اینا مردم شریفین تو دیدیشون که قضاوت‌شون می‌کنی؟

نیلو پوزخند می‌زند و با طعنه می‌گوید:

_هر چی باشن مقامشون بالاتر از شما نیست که حاجی!شما رو دیدیم.

@DONYAIEMAMNOE

خودش را جلو می‌کشد و خیره به چشم‌های آقاجانم ادامه می‌دهد:

_من نمی‌ذارم سرنوشت این دخترم مثل مادرش باشه!

آقاجانم مثل بمب از جایش بلند می‌شود و صدایش را بالا می‌برد:

_زیادی بی حدی کردی... برو از خونه‌ی من بیرون!

نوید مداخله می‌کند:

_آقاجون...

نیلو بلند می‌شود و قبل از این‌که نوید حرف دیگری بزند تقریبا داد می‌زند:

_خیلیا رو تو حسرت زندگی که دوست داشتن گذاشتی اما موفق نشدی عقاید مسخرت و خوردشون بدی یه نگاه به بچه هات بنداز...خواستی آذر و سر به راه کنی این شد من که دیگه یادمه چه جوری بدبخت و هلش می‌دادی تو انبار در و روش قفل می‌کردی...وضع نامدارم که مشخصه.هر کی و می‌بینی یه

@DONYAIEMAMNOE

ضربه‌ای ازت خورده حاجی.بیشتر از همه این دختر!حالا هم حق نداری بدیش دست یکی مثل خودت!

صورت آقاجان قرمز شده،نوید داد می‌زند:

_تو هم بس کن دیگه هم اومدی خونه ی آقاجونم هم توهین می‌کنی؟دخترشه اختیارش و داره. هر کاری که صلاح بدونه انجام می‌ده. می‌خوای اینم یکی بشه مثل تو؟وضع تو خیلی خوبه؟

درمانده به مامان نگاه می‌کنم که فقط تماشاگر است.بدون هیچ واکنشی!

به سمت نیلو می‌روم و قبل از اینکه حرفی بزند جلویش را می‌گیرم:

_خاله قربونت برم چیزی نگو آقاجونم یه طوریش میشه خودت پشیمون میشی!

با سرزنش نگاهم می‌کند و کیفش را برمی‌دارد و هیچی نمی‌گوید اما آقاجان دست برنمی‌دارد :

_دیگه حق نداری پات و توی خونه ی من بذاری!

@DONYAIEMAMNOE

قدمی که نیلو رفته بود را بر می‌گردد و با اخم به آقاجانم زل می‌زند و می‌گوید:

ـچرا؟می‌ترسی ازم؟

منتظر جواب آقاجانم اما وقتی می‌بینم در عین خشم سکوت کرده متعجب می‌شوم.

خاله پوزخندی می‌زند:

ـواسه زندگی خواهرم این همه سال مهر زدم رو لبم و هیچی نگفتم. نترس حاجی از این به بعدشم همینه!...اما فکر نکن می‌ذارم دستی دستی این دختر و بندازی تو چاه.اون واسه قرن شما بود که ندیده دختر و پسر و مینداختن تو یه دخمه و مجبورشون می‌کردن همو تحمل کنن. هر موقع خودش خواست با هر کی دلش خواست ازدواج میکنه نه با پارسا... نه با اونایی که تو صلاح میدونی!

حرفش را می‌زند و به سمت در می‌رود من و مامان هم دنبالش راهی می‌شویم.

داخل حیاط او کفش‌هایش را می‌پوشد و مامان با صدای آرامی می‌گوید:

@DONYAEMAMNOE

_نمی‌شه یه بار جلوی دهنت و بگیری هر بار باید یه الم شنگه‌ای راه بندازی؟

صاف می‌ایستد و جواب می‌دهد:

_چی کار کنم فریبا؟جانان و دختر تو نه دختر خودم می‌دونم دلم نمی‌خواد بیشتر از این اذیتش کنین!

_کسی مجبور به کاریش نمی‌کنه نیلوفر جان مثل هر دختر دیگه ای خواستگار داره هر کدومو که خودش بخواد با اون ازدواج می‌کنه!

_اینا رو به کسی بگو که نشناسه حاجی رو... اون عادت داره سرش تو زندگی این و اون باشه و گند بزنه به خواسته‌های همه اون وقت جانان و به حال خودش می‌ذاره؟هه...

تا آن لحظه فقط شنونده هستم اما با این حرف خاله می‌گویم:

_اما آقاجون واقعا منو مجبور به کاری نمی‌کنه!

با سرزنش نگاهم می‌کند:

_سر دانشگاه نرفتنت هم همین و گفتی هنوز داغش رو دلته...قضیه‌ی ساده ای نیست مامان بی عقلت تو هفده هجده

@DONYAIEMAMNOE

سالگی تو رو حامله بود.از اون موقع به بعد زندگیش تباه شد.مثل یه مرغ چپید تو قفس حاجی و تا الانم در نیومده!

به مامان نگاه می‌کنم که می‌بینم سکوت کرده.

نیلو متاسف سر تکان می‌دهد..خم می‌شود و همراه با بوسیدن صورتم می‌گوید:

_من برم دیگه مواظب خودتون باشید.

سر تکان می‌دهم و مامان می‌گوید:

_تو هم مواظب خودت باش آخر شبی درست رانندگی کن!یه کاری می‌کنی که نیومده مجبور بشی بری.

_چی‌کار کنم داغ می‌کنم شوهرتو می‌بینم روزا هم که کار دارم انگار از این به بعد باید قید دیدن تو رو هم بزنم!

مامان می‌خندد و مشت آرامی به بازویش می‌زند:

_چه قدرم که تو می‌تونی بی‌خیال بقیه باشی!

آهی می‌کشد؛ دست تکان می‌دهد و از پله‌ها پایین می‌رود.تا لحظه‌ی خارج شدن از خانه نگاهش می‌کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

در را که پشت سرش می‌بندد مامان نفسی فوت می‌کند و می‌خواهد به خانه برگردد که جلویش را می‌گیرم و با مکث می‌پرسم:

_توی گذشته چی شده که من نمی‌دونم مامان؟

جا می‌خورد و جواب می‌دهد:

_هر چی شده رو می‌دونی مامان جون!

نچی می‌کنم:

_یه چیز دیگه هست که هم نامدار می‌دونه هم نیلو...ببین یه سوال می‌پرسم راستش و بگو... قبلا بین خاله و نامدار چیزی بوده و آقاجون مانع شده؟

سکوت می‌کند؛ شکی که داشتم با سکوتش پررنگ تر می‌شود.باید زودتر می‌فهمیدم دل پر نامدار و خاله از آقاجانم به خاطر چیست!

اما مگر می‌شد؟خاله‌ی من خاله‌ی نامدار هم محسوب می‌شد شاید آقاجان صلاح را در این دیده و نامدار و خاله هر دو از این قضیه دلشان پر شده!

@DONYAIEMAMNOE

مامان سری با تاسف تکان می‌دهد و بدون اینکه جوابم را بدهد وارد خانه می‌شود! هر چند من با سکوتش جوابی که می‌خواستم را گرفتم. بیچاره هر دوی‌شان... لابد برای همین تا این سن جفتشان مجرد ماندند.

از بالای پله‌ها سرکی به پایین می‌کشم؛ پارسا برای افطار نیامد...یعنی هنوز امید آن پایین است؟

از خودم حرصم می‌گیرد.

از طرفی موبایلم را خاموش می‌کنم تا دیگر زنگ نزد و از طرف دیگر کنجکاوی بودنش را می‌کنم؟ با خشم از خودم وارد خانه می‌شوم و به خودم می‌توپم:

_به تو چه جانان؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

روی آخرین پله می‌شینم و بند کفشم را می‌بندم. تصمیم گرفتم بعد از امروز تا آخر ماه رمضان باشگاه نروم البته اگر نیلو می‌گذاشت.

@DONYAIEMAMNOF

کلاس‌ها را خودش به عهده گرفته بود و من بدبخت باید کل روز را پشت میز می‌نشستم و بقیه را نگاه می‌کردم. این روزها که پری می‌آمد،کارم را به او می‌سپارم و دو هفته ی باقی مانده را نمی‌روم.این بهترین فکر است. این طوری نیلو هم کمتر غر می‌زند.

بعد از بستن بند کفشم می‌ایستم و همزمان در خانه‌ی پارسا باز می‌شود.

هدل شده عقب می‌روم. خداراشکر خود پارسا بیرون می‌آید و با دیدنم لبخند کم‌جانی می‌زند:

_صبح بخیر...!

در حالی که نگاهم به پشت سرش را کاوش می‌کند جوابش را می‌دهم منظور نگاهم را می‌فهمد.نفسش را فوت می‌کند و می‌گوید:

_به عموجان که چیزی نگفتی از اینکه امید این‌جاست؟

خیره نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_معلومه که نه... اما تو هم باید به خواسته‌ی آقاجونم احترام بذاری می‌دونی که دلش نمیخواد رفت و آمدی با اون داشته باشی اون وقت تو راه به راه دعوتش می‌کنی خونه؟اگه آقاجونم ببینه می‌دونی چی میشه؟

انگار با این نوع حرف زدنم ناراحت می‌شود که اخم در هم می‌کشد:

_من نزدیک سی سالمه جانان به نظرت باید برای رفت و آمدم به عموجان حساب پس بدم؟

سکوت می‌کنم؛ادامه می‌دهد:

_امید رفیق منه...سال‌هاست که رفیق منه! اگه آقاجونت یادش رفته که امید زیر دست خودش بزرگ شده من یادم نرفته که امید از نوجوونی تا حالا چه رفاقتایی در حقم کرده...

سرم پایین می‌افتد و شرمنده از لحن تندم زمزمه می‌کنم:

_معذرت می‌خوام!

به سمتم می‌آید،هیچ وقت آدم کینه‌ای نبود. با لحن همیشگی‌اش جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اشکالی نداره.بیا می‌رسونمت!

مخالفتی نمی‌کنم و دنبالش راهی می‌شوم؛سوار که می‌شویم در حین استارت زدن بحث را باز می‌کند:

_دیشب که اومدی صدام بزنی امید چیزی نگفت که ناراحت بشی مگه نه؟

دسته‌ی کیف را در دستم می‌فشارم و بدون نگاه کردن به صورتش جواب می‌دهم:

_نه آخه اون کی باشه بخواد منو ناراحت کنه!فقط بهش گفتم به تو بگه برای افطار بیای بالا اونم قبول کرد همین!

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و با مکث صدایش را می‌شنوم:

_انقدر میشناسمت که بدونم موقع دروغ گفتن چشاتو ازم می‌دزدی!

سکوت می‌کنم؛ نفسش را فوت می‌کند و می‌گوید:

_جانان من نمی‌خوام دخالت کنم اما شب تولدم موقعی که امید ویولون می‌زد دیدم نگاهاتونو...من هر کی و نشناسم تو

@DONYAIEMAMNOE

یکی رو از حفظم!می‌دونم دست از پا خطا نمی‌کنی اما می‌خوام بازم بهت هشدار بدم.امید رفیقمه درست اما وصله‌ی تو نیست!من کاری به عقاید عموجان ندارم کاری هم به این ندارم که امید هر شبش پای میز قمار و توی مسابقه صبح می‌شه...اما می‌دونم اون بعد پری مَرد موندن پای هیچ دختری نیست.اونقدری بی رحم شده که یکی دو روز باهات بازی کنه،بره و بعد پشت سرشم نگاه نکنه! واسه همین اگه خواست نزدیکت بشه،یا حرفی زده که تو رو امیدوار کرده...

با آن بغض سنگین و لعنتی بیخ گلویم وسط حرفش می‌پرم:

_نه اون حرفی زده نه من امیدوار شدم! تو اشتباه متوجه شدی در ثانی...

رویم را سمت مخالف برمی‌گردانم و آرام ادامه می‌دهم:

_همه‌ی اینایی که راجع بهش گفتی و می‌دونم...

تلخ ترین اعتراف عمرم. اینکه بدانی دلت برای چه موجودی می‌تپد و باز نتوانی قلب لعنتی‌ات را مهارش کنی،سخت ترین فاجعه‌ی ممکن است.

@DONYAJEMAMNOE

سکوت می‌کند و چه‌قدر از سکوتش و این‌که نشان می‌دهد حرفم را باور نکرده بیزارم...

ماشین راه می‌افتد؛ حتی جرئت برگرداندن صورتم را به سمتش ندارم و تا رسیدن به باشگاه سرم را به پنجره می‌چسبانم و هیچ نمی‌گویم!

ماشین را که جلوی باشگاه نگه می‌دارد تشکر آرامی می‌کنم و می‌خواهم پیاده شوم که صدایم می‌زند.بر می‌گردم و منتظر نگاهش می‌کنم که با لبخند تلخی می‌گوید:

ـاز وقتی عاشق سمانه شدم برای رسیدن بهش هر کاری کردم اما نمی‌شد...هر بار تا بهش نزدیک می‌شدم بین‌مون اندازه ی یه دنیا فاصله میوفتاد.

خواستم با تموم دنیا مقابله کنم،گفتم اگه لازم باشه معجزه می‌کنم تا مال من بشه با اینکه برای من ممنوع بود،غیر ممکن بود. معجزه کردم مال من شد اما نموند واسم.بعضی وقتا یکی و می‌خوای اما انگار دنیا و آدماش باهات لج می‌کنن تا اونو ازت

@DONYAIEMAMNOE

بگیرن درست وقتی که فکر می‌کنی همه چی تموم شد و اون مال خودته...

ساکت می‌شود.

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

_حس عشق شیرینه اما تا وقتی که از دستش ندی.اینکه بیاد،بهترین خاطره‌هاتو برات بسازه و بره...می‌تونی بفهمی هیچ حسی بدتر از این نیست که تو بمونی و دلتنگی و یه مشت خاطره که...

نمی‌تواند ادامه بدهد... بغض کرده

و سیبک مردانه‌ی گلویش پایین می‌آید و ضربه‌ای به فرمان می‌کوبد. می‌فهمم بغضش اجازه نداد تا حرفش را کامل کند.از غمش دلم می‌گیرد و اشکم در می‌آید. منظورش را از گفتن این حرف ها می‌فهمم! امید و من وصله‌ی هم نیستیم نمی‌شود.هیچ وقت...بشود هم تهش من می‌مانم با وضعیتی بدتر از الان...

دستی به صورتش می‌کشد و همراه با نفس عمیقی می‌گوید:

_برو... خداحافظ!

@DONYAIEMAMNOE

اصراری به ماندن نمی‌کنم و پیاده می‌شوم،می‌فهمم حال خرابش را و کاری از دستم برنمی‌آید جز تنها گذاشتنش

پایش را روی گاز می‌گذارد و زیر سنگینی نگاهم با سرعت دور می‌شود.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و بی حوصله به سمت باشگاه می‌روم.

حرف‌هایی که امروز از او شنیدم درد داشت و در عین حال،واقعیت محض بود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

سرم داخل کامپیوتر است و دارم دور از چشم نیلو گیم بازی می‌کنم که فریده سلامم می‌کند. گذرا نگاهش می‌کنم و جوابش را می‌دهم و می‌گویم:

_کارت و گوشی‌تو بذار روی میز بعد برو تو!

_باشه فقط من داشتم میومدم یکی جلوی در گفت تو رو صدا بزنم!

انگاری برق به تنم وصل می‌کنند که این طور سرم را بالا می‌گیرم.لبخند معناداری می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_کلک رو نکرده بودیا...طرف خیلی خوشتیپه!

قلبم تند می‌کوبد.باز هم خودش آمده بود و از شانسم به چه کسی هم گفته بود صدایم بزند.از این‌که دهن‌لق ترین و فضول ترین آدم دنیاست که بگذریم،از فامیل‌های دور مادر نامدار هم هست. حالا اگر به گوش آقاجانم برساند...

با لبخند مصنوعی جواب می‌دهم:

_نه بابا شوهر دوستمه اومده مکملی که زنش خواسته رو بگیره!

خودم هم از دروغی که به این زودی تحویلش می‌دهم متعجب می‌شوم.

بفرما جانان خانوم..به لطف او با دهان روزه دروغ‌گوی قهاری شدی!

_عه من فکر کردم برای خودت خبریه به هر حال بیرون منتظره!

سر تکان می‌دهم و برای این‌که بیش‌تر از این شک نکند بلند می‌شوم...اگر نمی‌رفتم لابد می‌خواست به تک تک آدم‌هایی که

@DONYAIEMAMNOE

از در باشگاه می‌آیند داخل بگوید تا صدایم بزنند... اگر می‌رفتم هم...

دست‌هایم موقع پوشیدن مانتو می‌لرزد.شالم را روی سرم می‌اندازم و به سمت در قدم برمیدارم. کفش‌هایم را می‌پوشم و لحظه‌ی آخر نگاهی به آینه ی جلوی در می‌اندازم! رنگم قرمز شده.

همین تابلو بازی‌ها را می کنی که خیال خام برش می‌دارد.خیال خام؟

پرده را کنار می‌زنم و با دیدنش که نصفه و نیمه روی موتورش نشسته نفسم می‌گیرد!

نگاهش که به من می‌افتد با لبخندی محو چشمکی می‌زند که دلم بیشتر زیر و رو می‌شود.قصد جانم را کرده؟

به خودم می‌آیم و به جای ایستادن با حرص به سمتش می‌روم و به او می‌توپم:

_تو این‌جا چه غلطی می کنی؟بهت گفته بودم نیا این‌جا...

صاف می‌ایستد و با پرویی جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_منم بهت گفتم بیا کوچه بن بست نیومدی...ِیر به یِر

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

_چرا باید میومدم؟

با ابروهای بالا پریده جلو می‌آید و من از ترس اینکه کسی ببیند عقب می‌روم و به اطراف نگاه می‌کنم!

با مکث جوابم را با آن لحن معنادار لعنتی‌اش می‌دهد:

_یه کم لاس می‌زدیم با هم... نمی‌شد؟

خون به صورتم می‌دود. از ته دل می‌خندد و ما بین خندیدنش می‌گوید:

_حرص خوردنت خیلی بامزست.شوخی کردم...تو میومدی،از دور واسه هم دست تکون می‌دادیم؟یا من یه نامه می‌ذاشتم تو جیبت تو هم همین‌طوری گر می‌گرفتی خوبه این‌جوری.

عوضی دستم انداخته.دلم می‌خواهد بزنمش...یا انقدر سرش داد بکشم که پرده‌ی گوشش را پاره کنم!

اما از آن جایی که موقعیت هیچ کدام را ندارم فقط می‌غرم:

_خیلی آشغالی!

@DONYAIEMAMNOE

با مکثی که روی صورتم می‌کند کم کم ته مانده‌ی لبخندش را پس می‌زند و جدی می‌شود:

_خوشم نمیاد وقتی یه کار میگم بهت و نکنی.سری بعدی که این کارو کردی همون لحظه میام پشت در خونتون!

نفسم حبس می‌شود،خیلی سخت است مقابلش موضعم را حفظ کنم.با عصبانیت جوابش را می‌دهم:

_چرا باید میومدم؟

لعنتی در زدن مخ دخترها قهار شده که این‌طور نگاه خمارش را به صورتم می‌اندازد و صدایش از هر زمان گیراتر می‌شود:

_باید میومدی،چون من دلم هوای رفیقم و کرده بود...تو هم به جای چپیدن تو خونت باید ور دل من می‌بودی! باید...

برای هزارمین بار جمله‌ی تکراری‌ام را بازگو می‌کنم:

_من رفیق تو نیستم!

برخلاف تصورم سر تکان می‌دهد:

_اوکی رفیقم نباش...

خیره به چشم‌هایم با لحنی معنادار ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

ـچون آی کیوت پایینه می‌گم که منم دیگه تو رو به چشم رفیقم نمی‌بینم.هر خری بود تا الان اینو می‌فهمید! اما من مجبورم واسه تو کلمه به کلمه دیکته کنم تا بفهمی! چون از خرم خر تری جان‌جان خانوم.

اخم در هم می‌کشم جلو می‌آید:

ـاگه می‌خوای رفیقم بمون یا نه هر چی تو بگی من اوکیم اما...

وسرش را کنار صورتم می‌گیرد و آرام زمزمه می‌کند:

ـ رفیق بودنت دیگه کافی نیست واسم...گفتم که خیلی بیشترش و می‌خوام...

مکث می‌کند:

ـمی‌خوام که دوست دختر من باشی...فقط مال من...

با حرف بی مقدمه اش جوشش خون را در رگ‌هایم به حداکثر می‌رساند.

برق گرفته یک قدم عقب می‌روم و به چشم‌هایش که باز همان برق خباثت را دارد نگاه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

حس می‌کنم نفسم بالا نمی‌آید. یک درصد هم احتمال نمی‌دادم روزی چنین حرفی را از او بشنوم... یعنی او از رفتارهایم چنین برداشتی کرده بود؟

اخم‌هایم در هم می‌رود و صورتم با نفرت جمع می‌شود به خودم می‌آیم و بی تردید دستم را بالا می‌برم سیلی محکمی به صورتش می‌زنم که کف دست خودم می‌سوزد.

انگشت اشاره‌ام را با تهدید جلویش تکان می‌دهم و تمام حرف‌هایم را با خشم نگاهم می‌زنم. می‌دانم اگر زبان باز کنم حرف درستی از این کام خشک شده‌ام بیرون نمی‌آید.

عوضی... عوضی... عوضی...شارلاتان چه فکری راجع من کرده بود؟

یک لحظه‌ی دیگر هم مقابلش نمی‌مانم و به سمت باشگاه قدم تند می‌کنم.

نمی‌دانم چرا آخرین لحظه برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم و لبخند محوِ معنادار و تحسین آمیزش متعجبم می‌کند..من به او سیلی می‌زنم و او می‌خندد روانی

❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

ظرف میوه را می‌چرخانم و وقتی مطمئن می‌شوم همه جایش را پر کردم دستمال را روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم.

مهتاب تند و تند شیرینی ها را می‌چیند و مامان از این طرف به آن طرف می‌رود. بردیا هم این وسط برای خودش عروسی گرفته و هنوز هیچی نشده می‌رقصد.

به سمتش می‌روم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم و می‌گویم:

_کی دومادی تو رو ببینم؟

شانه بالا می‌اندازد و با نیم وجب قد و چهل متر زبانش جواب می‌دهد:

_هر وقت مامان واسم آستین بالا بزنه.

با خنده به مهتاب نگاه می‌کنم که دست به کمر ایستاده. با چشم غره جواب بچه را می‌دهد:

_تو یکی رو تا سی سالت نشه دومادت نمی‌کنم از الان صابون به شکمت نمال.

بردیا هم کم نمی‌آورد:

_مگه عمه سی سالش شده که می‌خواین عروسش کنین؟

@DONYAIEMAMNOE

_نه اما عمت دختره.بعدشم کی گفته همین الان می‌خوایم عروسش کنیم؟

بردیا سینه جلو می‌دهد:

_خودم حرفای عمو نامدار رو شنیدم که گفت لازم نیست زیاد کشش بدیم. می‌خوان همین امشب عروسش کنن دیگه.

نگاه معناداری به مهتاب می‌اندازم.با حرص به سمت بردیا می‌آید و داد می‌زند:

_صد دفعه به تو نگفتم وقتی دو تا بزرگ‌تر حرف می‌زنن فال گوش واینستا؟

بردیا جیغ می‌زند و پا به فرار می‌گذارد.

صاف می‌ایستم و می‌گویم:

_ولش کن بچه‌ست.

_اوهوم بچه ست به وقتش شیطونم درس میده.معلوم نیست به کی رفته ورپریده!

لبخندی می‌زنم :

_خوب معلومه به مامان جونش!

@DONYAIEMAMNOE

_حلال زاده به عمش می‌ره!

صدای مامان در می‌آید:

_جای این بحثا یکی تون بیاد بشقاب و چاقو ها رو از کمد در بیاره دستمال بکشه خاک نگرفته باشن!

مهتاب لب باز می‌کند اما صدایی از پشت سرمان می‌گوید:

_کاری هست من انجام بدم؟

هر سه برمی‌گردیم و به آذر نگاه می‌کنیم!

پیراهن سفیدی پوشیده و برعکس همیشه خیلی ملیح آرایش کرده.

مهتاب سرش را کنار گوشم می‌آورد و آرام پچ می‌زند:

_نامدار گفت آدمش می‌کنما...ببین انگاری کارش و خوب بلده!

جوابی نمی‌دهم.مامان جواب آذر را می‌دهد:

_نه عزیزم.تو برو پیش آقاجونت بشین ما هستیم همه ی کارا رو میکنیم.

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب بدجنس کمرش را خم می‌کند و با صورت در هم می‌گوید:

_من که دیگه نا ندارم وایسم.دکتر هم گفته زیاد سر پا نمون میرم بالا دراز بکشم.

برای اولین بار تشویقش می‌کنم.نگاه سرزنش باری به مامان می‌اندازم که انقدر آذر را حلوا حلوا می‌کند و به تلافی می‌گویم:

_منم می‌خوام برم توی اتاقم حاضر بشم!

دنبال مهتاب بدون آن‌که نگاهی به آذر بی‌اندازم بیرون می‌روم.

وقتی آمد حتی سلامش هم نکردم؛هنوز فراموشم نشده چه تهمت‌های سنگینی بارم کرد.

وارد اتاقم می‌شوم و چشمم به کتاب روی تختم می‌افتد؛به خاطرش تا هفت صبح بیدار ماندم و بعد هم با وعده‌ی اینکه به محض بیدار شدن ادامه‌اش را می‌خوانم خوابیدم اما تا الان حتی نتوانستم یک برگ دیگرش را هم بخوانم.

ظهر آقاجان آمد و خبر داد حاضر باشیم امشب قرار است مراسم خواستگاری آذر باشد. یک مرد که زنش را طلاق داده و

@DONYAIEMAMNOE

یک پسر پنج ساله هم دارد. آقاجان و نامدار تاییدش کردند.گویا صحبت های اولیه را هم با او کردند و امشب فقط یک نمایش خیمه شب بازی بود و مسلما آذر هم نقش مترسک را داشت و چیزی که برای همه‌ی‌مان عجیب بود تغییر رفتار صد و هشتاد درجه‌اش بود.

نامدار گفت آدمش کرده اما من مطمئن بودم آذر این بار هم نقشه‌ای در سر دارد که دیر یا زود گندش در می‌آید!

در اتاقم باز می‌شود و شکم مهتاب جلوتر از خودش می‌آید تو..

در را می‌بندد و از راه نرسیده شروع می‌کند:

_سرک کشیدم این آذر راس راسی داره تو آشپزخونه کمک می‌کنه.نامدار هم دید تازه...فکرش و بکن مامانت و آذر جفت‌شون توی آشپزخونه باشن!

پوزخند می‌زنم که با هن و هن کنارم روی تخت می‌نشیند:

_کی این سه ماه لعنتی هم تموم میشه بزام راحت شم؟

دستی روی شکمش می‌کشم و با لبخند می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_عمه جون تا می‌تونی اون تو بخور و بخواب بذار مامانت جون به لب بشه. به آسونی هم نیا بیرون...

با غیظ دستم را پس می‌زند:

_فتنه این چیزا چیه یاد بچم میدی؟ناسلامتی عمشی باید ذوق کنی از این‌که داره میاد!

شانه بالا می‌اندازم:

_ذوق که دارم اما چی کار کنم؟دعا کنم شش ماهه به دنیا بیاد؟بعدشم تو این هن و هن کردنت واسه بچه نیست واسه اضافه وزنته! نصف این شکم چربی‌هاته مگه تو دختر عمه مو ندیدی تو مراسم سمانه؟هفت ماهش بود تازه شکمش یه قلپی زده بود بیرون تو شش ماهته عین اینایی هستی که می‌خوان چهار قلو بزان. ماه آخرت چی میشی؟

محکم به شانه‌ام می‌زند:

_نوید دوست داره همین‌جوری مثل تو خوبه؟تازه تو هم الان داری انقدر حرص هیکل تو می‌زنی شوهر که بکنی همچین بزنی به طبل بی‌عاری... اون وقت شمایل واقعی تو رو هم می‌بینم خانوم...سیکس پکات هم میره زیر چربی هات...

@DONYAEMAMNOE

با انزجار صورتم را جمع می‌کنم:

_من عاشق هیکلمم تا هر وقت هم که زنده باشم هیکلم و حفظ میکنم یکی هست تو باشگاهمون چهل و پنج سالشه چهار بار هم زایمان کرده.تو فقط باید هیکلش و ببینی... اووف خوش به حال شوهرش! عضله‌هاش همه سفت و روی فرم خیلی خفنه... تو این سن خیلی به خودش می‌رسه!

_پس بگو جنیفر لوپزه برای خودش!

با خنده در کمدم را باز می‌کنم:

_یه جورایی!

بوی عطر به مشامم می‌زند.کلا عادت داشتم عطرم را روی تک تک لباس‌هایم خالی کنم.عاشق وقت‌هایی هستم که در کمدم را باز می‌کنم و بوی عطر وارد ریه‌هایم می‌شود.

پیراهن سیاهم را برمی‌دارم و نشان مهتاب می‌دهم:

_این خوبه بپوشم؟

نچی می‌کنم:

_نه بابا عزا که نگرفتیم ناسلامتی داریم آذر و قالب می‌کنیم!

@DONYAIEMAMNOE

پیراهن قرمزم را نشانش می‌دهم که باز نچ می‌کند:

_نه اینم جیغه فکر نکنم آقاجونت خوشش بیاد.

دست می‌برم سمت پیراهن سبز تیره‌ام و بدون این‌که از او نظر بپرسم در کمد را می‌بندم که می‌گوید:

_به نظر منم خوبه!

از کشوی پایین کمدم شلواری بیرون می‌کشم و می‌خواهم با شلوار پایم عوضش کنم که نگاه منتظر و هیزش باعث می‌شود چشم غره ام را به سمتش پرت کنم.می‌خندد:

_بابا تو که صبح و شب با شلوارک و نیم تنه تو باشگاه می‌چرخی حالا زن داداشت نامحرمه؟

دیگر حرفی نمی‌زنم؛ اصولا آدمی نبودم که از هم جنس خودم هم رو بپوشانم...

لباس هایم را زیر سنگینی نگاهش که از صد تا مرد هیز تر بود عوض می‌کنم و شالی روی سرم می‌اندازم.

کمی مرطوب کننده به صورتم می‌مالم. صدقه سر ماسک لبی که تازگی‌ها به لبم می‌زدم،لب‌هایم از آن حالت بی رنگ و

@DONYAIEMAMNOE

خشک در آمده بود و دیگر نیازی به خوردن رژ لب های خوش مزه‌ام نداشتم.

رو به مهتاب می‌کنم و می‌پرسم:

_نمیای بیرون؟

در همان حالت دراز کشیده جواب می‌دهد:

_هر موقع اومدن میام انقدر این بردیا سر و صدا می‌کنه می‌خوام دو دقیقه از دستش راحت باشم.

سر تکان می‌دهم و از اتاق بیرون می‌روم.

آقاجون و نوید نامدار سه مرد خانواده نشسته‌اند و حرف می‌زنند.

از آن‌جایی که آذر در آشپزخانه است به سمت آقاجان می‌روم و کنارش جا خوش می‌کنم.

انگار حالا با آمدن آذر گارد گرفته بودم و می‌خواستم به دنیا ثابت کنم آقاجانم مرا هم به اندازه ی او دوست دارد.

@DONYAIEMAMNOE

او هم برایم کم نمی‌گذارد،دستش را دور شانه‌ام می‌پیچاند و من را به خود می‌فشارد و دست نوازش گرش را روی سرم می‌کشد..

همین است جانان...تو را چون مثل یک گربه‌ی خانگی سر به راه هستی دوست دارد.کاری که بر خلاف میلش بکنی تو را هم مثل آذر دور می‌اندازد.

سری به طرفین تکان می‌دهم تا تاثیرات حرف های خاله از سرم بیرون برود و به نوید گوش می‌دهم:

_من می‌گم عجله نکنید.حالا ماه رمضون تموم بشه کامل تحقیقات بکنیم ببینیم این یارو اصلا واسه چی زنش و طلاق داده. دستی دستی که نمی‌شه دختر بهش بدیم!

آقاجان جوابش را می‌دهد:

_هم دانشگاهی نامدار بوده. منم که بابای خدا بیامرزش و می شناسم برای آذر همین مناسبه!

_آخه چرا آقاجون؟آذر که بیوه یا مطلقه نیست که می‌خواین بدینش به مردی که یه بچه هم داره.

@DONYAIEMAMNOE

نامدار با جدیت می‌گوید:

_نذار بگم دوشیزه خانوم و مست تو مهمونی بین چهل تا مرد عکسش و گرفتن.اونی که عکسا رو فرستاده دست ما بخواد پخش کنه چی می‌شه؟آوازه ی اینم که روز به روز بیشتر داره می‌پیچه همینم که می‌خواد بگیرتش منت سرش گذاشته!

نوید حرصش می‌گیرد:

_آها یعنی دستی دستی می‌خوای ردش کنی بره؟

_من فقط کاری و می‌کنم که خیلی سال پیش باید می‌کردم قبل از این‌که گند کاراش یکی یکی بالا بیاد.

نوید پوزخند می‌زند:

_واسه خودت چی‌کار کردی؟بذار یادت بندازم که به خاطر تو ما...

حرفش با صدای محکم آقاجان قطع می‌شود:

_نوید... ساکت شو!

نگاهم که به نامدار می‌افتد نگرانش می‌شوم؛چهره در هم کشیده و رگ‌های پیشانی‌اش زده بیرون...

@DONYAIEMAMNOE

نوید با حرص از جا بلند می‌شود:

_مثل همیشه همه مجبورن خفه باشن و بدبخت شدن همدیگه رو نگاه کنن!

آذر همان لحظه از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدن من در آغوش آقاجان چند لحظه‌ای را مات نگاه‌مان می‌کند.

صدای نوید نگاهش را به سختی از ما جدا می‌کند:

_تو چرا خفه خون گرفتی چیزی نمی‌گی؟

آذر با لحن خنثی و سردی محکم جواب می‌دهد:

_چون که مشکلی ندارم.

نوید ابرو بالا می‌اندازد و همزمان صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

مامان از آشپزخانه بیرون می‌آید و نگاهی به دور تا دور خانه می‌اندازد تا مبادا بالشی کج باشد.

نوید در را باز می‌کند.به سمت پنجره می‌روم و از گوشه ی پرده سرکی می‌کشم فقط یک مرد هست و یک زن...

@DONYAIEMAMNOE

قد و بالایش را برانداز می‌کنم؛ورزشکار نبود اما درشت هیکل بود و از آنی که فکر می‌کردم جوان تر می‌زد...

وقتی می‌بینم از پله‌ها بالا می‌آیند تند کنار مامان که چادر به سر به استقبال‌شان ایستاده می‌روم. همان لحظه سر و کله ی مهتاب هم پیدا می‌شود.

اول آن زنی که معلوم بود مادرش است وارد می‌شود و بعد خود شازده داماد با گل و شیرینی...

وقتی با آذر سلام و احوال پرسی می‌کند از گوشه‌ی چشم آنالیزشان می‌کنم.

قدش هم قد من بود ولی خوب به آذر می‌آمد. حتی معتقد بودم از سرش هم اضافی بود.

بعد از خوش‌آمد گویی و تعارف های طولانی آن‌ها برای نشستن به پذیرایی می‌روند و من و مهتاب هم به آشپزخانه!

آذر هم اصلا به خودش زحمت نمی‌دهد و پشت سر نامدار می‌رود و در صد مجلس می‌نشیند.

@DONYAIEMAMNOE

سوژه ی داغ صاف می‌نشیند کف دست مهتاب و او با آب و تاب شروع می‌کند:

_آدمای باکلاسین! پسره هم به نظرم خیلی خوبه همچین مردونه ست....ماشالله به سلیقه‌ش چه دسته گلی هم آورده نگاه کیک هم آوردن جای شیرینی.

سعی می‌کنم فکرم نرود پی کیک پر از خامه‌ی داخل جعبه و خودم را کنترل کنم. چای ها را که می‌ریزم سر و کله‌ی نوید پیدا می‌شود و با اخم می‌غرد:

_مرتیکه ی خر خجالت نمی‌کشه یه بچه داره پاشده اومده خواستگاری.اون طورم که بوش میاد ننه شم آویزون لنگشه...باید با لگد پرتش کنم بیرون وگرنه آروم نمی‌شم.

مهتاب در حالی که به شیرینی ها ناخنک می‌زند می‌گوید:

_خوب حالا تو غیرتی نشو. علفش به دهن بزی شیرین اومده که یه جا نشسته هیچی نمی‌گه!

صدایش را آرام می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_یه جای کار می‌لنگه وگرنه آذر این طوری خفه خون نمی‌گرفت خدا می‌دونه نامدار چه جوری تهدیدش کرده!

پوزخند می‌زنم:

_تهدید اگه روی آذر کارساز بود همون موقع که می‌خواست از خونه بره اثر می‌کرد.خودش یه نقشه‌ای تو سرشه عجله نکن دیر یا زود گندش در میاد.

سینی چای را به دستش می‌دهم:

_عروس خانوم که به خودش زحمت نمیده تو بیا اینو ببر!

با اخم سینی را از دستم می‌گیرد و می‌رود.

چشمم به جعبه ی کیک می‌افتد و شیطان رجیم زیر گوشم می‌خواند که فقط نگاهش کنم.

در جعبه را باز می‌کنم و با دیدن کیک شکلاتی دلم ضعف می‌رود. مهتاب که می‌دانست چه فکری در سرم می‌گذرد، چنگالی برمی‌دارد و تکه‌ای از کیک را جدا می‌کند و جلوی چشم هایم می‌خورد و با لذت چشم هایش را می‌بندد:

_اووف خیلی خوشمزه‌ست!

@DONYAIEMAMNOE

لعنتی عمدا وسوسه‌ام می‌کرد تا من را هم مثل خودش کند.موفق هم می‌شود چون که بی طاقت چنگال را از دستش می‌کشم و یک تکه‌ی بزرگ از کیک را می‌کَنم و در دهانم می‌چپانم.خنده‌اش می‌گیرد:

_باز به من بگو شکمو!

بی‌خیال رژیمم می‌شوم و دوباره کیک را سر چنگالم می‌زنم:

_آدم نیاز داره گاهی وقتا تو زندگیش شکمو باشه... می‌گما چه قدر این کیکه خوشمزه‌ست!

چنگال را از دستم می‌کشد.خنده‌ام می‌گیرد. دخل نصفی از کیک را با هم در می‌آوریم و در جعبه را می‌بندیم. طوری که هیچ اتفاقی نیوفتاده!

با عذاب وجدان بابت پرخوری‌ام به این فکر می‌کنم که این یک ذره کیکی که خوردم چند کیلو چاقم می‌کند!

مهتاب از لای پرده‌ی آشپزخانه سرکی می‌کشد و گزارش می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_آذر و ببین تو یه عالم دیگست! اوه اوه عجب دومادیه هم موز خورده هم سیب.نوید تا یه ماه میومد خونه ی ما هیچی نمی‌خورد...جانان گوشت تیزه بیا ببین چی میگن!

در حین جمع کردن آشپزخانه جواب می‌دهم:

_خیلی کنجکاوی برو بشین همون‌جا!

_آخه نمی‌تونم تو این شرایطا خندم می‌گیره!

یاد مراسم خواستگاری خودش می‌افتم و می‌خندم:

_آره یادمه شبی که اومدیم خواستگاریت چه جوری لبت و گاز می گرفتی تابلو بود داری می‌ترکی از خنده.

_خدایی فهمیدی؟دست خودم که نبود تا چشمم به نوید می‌افتاد خندم می‌گرفت... اوه اوه جانان هم آذر هم پسره بلند شدن گمونم می‌خوان حرف بزنن!الانم دارن می‌رن سمت در... وا این همه اتاق می‌خوان برن تو حیاط حرف بزنن؟

شانه بالا می‌اندازم و بی‌خیال جمع کردن آشپزخانه برای خودم چای می‌ریزم:

_هر جا می‌خوان حرف بزنن فقط دعا کن به توافق برسن!

@DONYAIEMAMNOE

تند به سمت پنجره می‌رود و لای پرده را کنار می‌زند:

_آها.. دارم می‌بینم‌شون من که می‌گم آذر یه چیزی می‌گه پسره فرار کنه حالا می‌بینی!

کلافه می‌شوم:

_اه بیا بشین دیگه چه قدر تو فضولی آخه...

بی اعتنا به حرفم بیشتر سرک می‌کشد:

_پسره بحث و وا کرد...یکی بیاد به این آذر بگه باید سرش و بندازه پایین نه اینکه صاف تو چشم پسره زل بزنه!چه قدر این دختره خیره‌ست!

موبایلم را برمی‌دارم و نت را روشن می‌کنم به عادت همیشه صفحه های مجازی‌ام را چک می‌کنم و با دیدن پیامش دست و پایم شل می‌شود. یک ساعت پیش برایم پی‌ام فرستاده!آن همه چند تا... پشت هم...

طاقت نمی‌آورم و صفحه‌ی چتش را باز می‌کنم و اولین پیامش را می‌خوانم:

_پارسا چه زری می‌زنه؟می‌گه قراره خواستگار بیاد خونتون!

@DONYAIEMAMNOE

دستم می‌لرزد و دومین پی‌ام را می‌خوانم:

_هر خری خواست بیاد خواستگاری بهش بگو دوست دختر منی...حالا امروز نباشی فردا هستی!

سومین پیامش را ده دقیقه بعد ارسال کرده:

_دستگیرم شد همه چی...می‌خوان بیان خواستگاری قدیسه خانوم. فکر کردم کسی از این جرئتا پیدا کرده تو رو بخواد بد رگ غیرتم زد بالا...

و آخرین پیامش را با نیروی تحلیل رفته می‌خوانم:

_فردا صبح خودم می‌رسونمت منتظرم باش!

او نمی‌دانست که من دیگر باشگاه نمی‌روم!بهتر...این‌طوری دیگر او را نمی‌بینم.

بی حال سرم را بالا می‌گیرم که نگاه معنادار مهتاب را روی خودم می‌بینم!نگاهم را که می‌بیند با طعنه می‌گوید:

_خیلی تابلو سر و گوشت می‌جنبه خواهرشوهر حالا کیه طرف که با پیامش رفتی اون دنیا؟

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شوم و بدون این‌که جوابی بدم به سمت سینک می‌روم. شیر را باز می‌کنم و مشتی آب به صورتم می‌پاشم.

هر چه‌قدر با خودم مقابله می‌کنم تا فکرش به سرم نیاید باز با یک پیامش این طور از خود بی‌خود می‌شوم.امشب هم اگر زنگ بزند نورعلی نور می‌شود. اصلا همان بهتر تمام جریان را به پارسا بگویم.

باز هم او طوری سستم می‌کند و طوری در فکرش فرو می‌روم که از زمان و مکان غافل می‌شوم؛با سقلمه‌ی محکم مهتاب به خودم می‌آیم:

_به خدا قضیه جدی شد ببین دارن تاریخ عقد و معلوم می‌کنن!

متعجب بلند می‌شوم و از لای پرده‌ی آشپزخانه سرک می‌کشم. اصلا نفهمیدم آذر و پسره کی حرف‌هایشان را زدند و به توافق رسیدن! انگار حق با مهتاب بود.داشتند تاریخ عقد را مشخص می‌کردن و خیلی زود هم مشخص می‌شود. عید فطر...

تمام حدسیاتم غلط از آب در می‌آید؛ آذر هیچ کار نمی‌کند و با موافقتش برای تاریخ صدای دست زدن بلند می‌شود. انگار واقعا

@DONYAIEMAMNOE

نامدار او را آدم کرده... باورم نمی‌شود این صدای دست زدن به خاطر عقد آذر باشد.

❊ ❊ ❊ ❊

به قدری خوابم می‌آید که قدرت باز کردن پلک‌هایم را هم ندارم.یک روز هم که خواستم عین آدم تا لنگ ظهر بخوابم این موبایل بی‌صاحاب نمی‌گذارد. من که می‌دانم نیلوست و از حرفش برگشته و می‌خواهد خواب شیرینم را زائل کنم اما من تصمیم گرفتم امروز تا لنگ ظهر بخوابم و می‌خوابم!

بدون باز کردن چشم‌هایم تماس را وصل می‌کنم و موبایل را روی گوشم می‌گذارم؛

منتظر شنیدن صدای نیلو هستم اما با شنیدن صدای او هوش از سرم می‌پرد:

_جلو خونتونم بیا پایین خوابم میاد نمی‌تونم منتظر بمونم!

سر جایم می‌نشینم و با صدای گرفته از خواب می‌گویم:

_تو جلوی خونه‌ی ما چی‌کار می‌کنی؟

سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_خواب بودی؟

سعی می‌کنم صدایم صاف باشد اما نمی‌توانم خش ناشی از خواب آلودگی را از صدایم بردارم:

_به تو ربطی نداره از جلوی خونمون برو...

_بهت که گفتم میام دنبالت.بیا پایین!

با تحکم می‌غرم:

_نمیام!

_اوکی به زور می‌برمت!

با طعنه پوزخند می‌زنم:

_چه طوری اون وقت؟من باهات نمیام خودت و خسته...

با صدای زنگ آیفون ته دلم هری می‌ریزد.

_بیا پایین قبل این‌که من بیام بالا!

دیوانه راستی راستی زنگ خانه را زد.

مثل برق از جایم می‌پرم و از اتاق بیرون می‌روم. همزمان با من مامان هم از آشپزخانه بیرون می‌آید تا در را باز کند.

@DONY AIEMAMNOE

تند می‌گویم:

_من باز می‌کنم!

سر تکان می‌دهد:

_چه خوب اومدی می‌ترسیدم تا در و باز کنم شیر سر بره!

او به آشپزخانه می‌رود و من با دیدن امید در آیفون مثل یخ آب می‌شوم.

تصویر را سیاه می‌کنم که صدای مامان بلند می‌شود:

_کی بود؟

تحلیل رفته جواب می‌دهم:

_برای کنترل برق اومدن!

چه راحت دروغ را از آستینم در آوردم و تحویلش دادم.

در درگاه آشپزخانه می‌ایستم و می‌پرسم:

_آقاجون رفته؟

سر تکان می‌دهد:

_آره نیم ساعتی می‌شه که رفته!

@DONYAIEMAMNOE

در دل خدا را شکر می‌کنم؛ چشم از او می‌گیرم:

_منم می‌رم باشگاه!

نگاهم می‌کند:

_تو که گفتی دیگه نمی‌رم!

دومین دروغ را هم با دهان روزه تحویلش می‌دهم:

_نیلو گفته امروز بیا...

نمی‌مانم تا با سؤال‌هایش مجبور بشوم سومین دروغ را هم بگویم. وارد اتاقم می‌شوم. موبایلم را برمی‌دارم و با حرص برایش تایپ می‌کنم:

_از جلوی خونمون برو...میام توی کوچه بن‌بست!

موبایل را روی تخت پرت می‌کنم؛باز هم موفق شد. اصلا من از چه می‌ترسیدم؟همه چیز را به همه می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم.

این‌بار می‌روم و حسابش را کف دستش می‌گذارم دیگر جرئت زنگ زدن به من را نخواهد داشت.اگر هم پروبازی در آورد و پاپیچم شد دیگر می‌سپارمش به پارسا.

@DONYAIEMAMNOT

ده دقیقه‌ای حاضر می‌شوم و با مامان خداحافظی می‌کنم.

با حرص پله‌ها را پایین می‌روم و در را که باز می‌کنم او را در کمال گستاخی تکیه زده به ماشین آخرین مدلی می‌بینم.

سرش در موبایلش است و با نیش باز پیامک می‌فرستد.

انگار نه انگار گفتم از جلوی خانه‌مان برود.

نگاهی با ترس به اطراف می‌اندازم.به سمتش می‌روم که سرش را بلند می‌کند و با دیدنم لبخند محوی از پیروزی روی لبش جا خوش می‌کند.

هنوز هم رد زخم روی گونه‌اش است و بانداژ دستش را باز نکرده.

اشاره به ماشین می‌کند و بدون اینکه چیزی بگوید سوار می‌شود.

به سلامتی حتی اسم این ماشین را هم بلد نیستم!

نمی‌خواهم سوار بشوم اما حوصله‌ی دردسر ندارم.می‌دانم آن‌قدری عوضی هست که شر به پا کند...

@DONYAIEMAMNOE

وای بر من اگر یکی از همسایه‌ها ببیند و به گوش آقاجانم برساند.

نفسم را رها می‌کنم و سوار می‌شوم.استارت می‌زند و پایش را چنان روی گاز می‌گذارد که ماشین با صدا از جایش کنده می‌شود.

چند لحظه‌ای را با حرص پلک روی هم می‌گذارم و قبل از این‌که تیکه‌ای از لای فک قفل شده‌ام بپرانم او می‌گوید:

_تنها تنها خوابیدی. نگفتی من تا صبح بیدارم؟

زهرخندی می‌زنم:

_تو توی پارتی‌ها و تو بغل این و اونی...من چرا باید به خاطرت بیدار بمونم؟

می‌خندد:

_حسودی کردی؟

چشم‌هایم را به سمتش گرد می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_چرا باید حسودی کنم؟من دیگه نمی‌خوام ریختت و ببینم! این بارم آخرین باره که توی ماشینت نشستم سری بعد به پارسا می‌گم!

اخم می‌کند:

_ تو چه ربطی به پارسا داری که رفت و آمدمونو شرح بدی واسش؟

مکث می‌کند:

_خاطرخواشی؟

سکوت می‌کنم؛ از حرف‌هایم این برداشت را کرده بود؟

_به کاهدون زدی. واسه اون تو مثل خواهرشی!

چیزی نمی‌گویم تا در خیال خام خودش بماند.دست داخل جیب کت جینش می‌کند و پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد و یک نخ را کنج لبش می‌گذارد.

هنوز فیلترش را روشن نکرده پنجره را تا آخر پایین می‌کشم و بدون نگاه کردن به صورتش با اخم می‌گویم:

_تو از من چی می‌خوای؟

@DONYAIEMAMNOE

با تاخیر صدای گرفته‌اش را می‌شنوم:

_می‌ریم تا همین‌و بفهمی!

نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم. دود سیگارش را بیرون می‌دهد و صورت در هم رفته‌اش گم می‌شود در میان انبوه دود!

سرم را به سمت پنجره برمی‌گردانم تا دود سیگارش همین روزه‌ای که با دروغ شروع شده را باطل‌تر از این نکند.

لحظه‌ای نمی‌گذرد که جز معدود بارها صدای جدی‌اش را می‌شنوم:

_جانان!

بند کیفم را محکم در مشتم می‌فشارم.با احتیاط نفس می‌کشم تا نفهمد چه طور با شنیدن اسمم از زبانش نفسم در سینه گره خورد و بالا نیامد!

نگاهش می‌کنم؛چرا امروز اخم خط انداخته بین ابروهایش و قصد باز شدن ندارد؟به صورت همیشه خندانش اصلا نمی‌آید.

با تاخیر حرفش را می‌زند:

_می‌دونی که می‌تونم مجبورت کنم باهام باشی!

@DONYAIEMAMNOE

اخم می‌کنم:

_نمی‌تونی...من اون دختری نیستم که با تو بیام مهمونی پنهونی از خانوادم باهات قرار عاشقانه بذارم و دو روز بعد هم انگار که هیچی نشده باهات کات کنم و برم با نفر بعدی!من آدمش نیستم.

زیر لب زمزمه می‌کند:

_خوبه که نیستی!

دیوانه است؟از سیگار کشیدنش لجم می‌گیرد و رویم را برمی‌گردانم.ریه‌هایش نابود نمی‌شود با این همه دودی که در حلقش می‌فرستد؟

چند دقیقه بعد می‌اندازد در جاده‌ی ناهارخوران که می‌پرسم:

_کجا می‌ریم؟

بی‌شعور جواب نمی‌دهد؛با یک دستش فرمان را هدایت می‌کند و با دست دیگر پیامک می‌فرستد.سیگار هم کنج لبش در حال سوختن است.

جانم را از سر راه آورده‌ام که او این‌طور به بازی‌اش گرفته؟

@DONYAIEMAMNOE

بی‌انصافی‌ست اگر منکر تسلطش شوم؛ با این وجود باز هم غر می‌زنم:

_حداقل آروم برو دنبالت که نکردن!

برخلاف تصورم نگه می‌دارد.ته مانده‌ی سیگارش را پرت می‌کند بیرون و به سمتم برمی‌گردد و بی مقدمه می‌پرسد:

_چرا انقدر فرق داری با خواهرت؟دوتاتونم دخترای همون حاجی هستین.

گیج می‌پرسم:

_منظورت چیه؟

حالت کلافه‌اش را درک نمی‌کنم:

_من یه نخ به آبجیت دادم فوری سرش و گرفت واسه تو جر دادم خودمو! دختر خود حاجی هستی یا از سر راه پیدات کرده؟

اخم می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_آذر هر خریتی کرد منم باید بکنم؟حتی انگشتای یه دستم شبیه هم نیستن اون وقت چون آذر نخ تو رو گرفته با خودت فکر کردی من...

وسط حرفم می‌پرد:

_هر فکری که کردم گند زدی بهش...بی‌خیال!

کاش می‌توانستم سر از کار این بشر در بی‌آورم. سیگارش را تمام می‌کند و استارت می‌زند.همزمان با راه افتادنش سیگار دیگری روشن می‌کند.

پنج دقیقه هم نمی‌گذرد ماشین را جلوی همان کافه‌ای که تولد پارسا را در آن گرفته بودند نگه می‌دارد.

با اخمی که وقتی همراه او بودم جز لاینفک صورتم بود می‌پرسم:

_برای چی اومدیم این‌جا...

امروز او بدتر از من اخم کرده. در حین پیاده شدن جواب می‌دهد:

_بیا پایین می‌فهمی!

@DONYAIEMAMNOE

انگار با نوکر روسیاه پدرش حرف می‌زند؛

با غضب پیاده می‌شوم و در را با تمام توان می‌کوبم!

عین خیالش هم نیست؛به سمت کافه می‌رود و من احمق هم دنبالش راه می‌افتم.

با ورودش به کافه پسر پشت پیش‌خوان سری برایش تکان می‌دهد و از آن‌جایی که جلویش مشتری ایستاده فقط با ابرو به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند.

میخ سر جایم می‌ایستم و می‌پرسم:

ـچرا اومدیم این‌جا؟

به جای جواب دادن بند کیفم را می‌گیرد و دنبال خودش به سمت پله‌های چوبیِ به رنگ قهوه می‌کشاند..

طبقه‌ی ی بالا برعکس پایین هیچ کس نیست.

به سمت یکی از میزهای گرد چهار نفره می‌رود؛اصلا طرز برخورد با یک خانم را نمی‌داند. بی‌اعتنا به من می‌نشیند و با ابرو به صندلی مقابلش اشاره می‌کند.

با حرص مقابلش می‌نشینم و می‌غرم:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب.حرفاتو بزن من برم!

لعنتی باز هم سیگار بعدی...این بار نمی‌توانم سکوت کنم:

_روشنش نکن.من روزه‌م!

خیره نگاهم می‌کند و جعبه‌ی سیگار را روی میز پرت می‌کند.

انگشت‌هایش را در هم قلاب می‌کند و تنش را جلو می‌کشد.

صدایش را آرام می‌کند:

_هنوزم مطمئنی نه گفتنت از سر ناز کردن نیست و واقعا اهلش نیستی؟

نگاه تند و اخم‌های در هم رفته‌ام جوابم به اوست!

سری تکان می‌دهد:

_پس می‌رم سر اصل مطلب!

منتظر نگاهش می‌کنم... به صورتم زل می‌زند؛ کلافه از نگاه طولانی و خیره‌اش لب باز می‌کنم که با حرفش خشکم می‌زند:

_می‌خوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

اگر بگویم نفسم را با این حرفش قطع می‌کند دروغ نگفتم.

@DONYAIEMAMNOE

با دهان باز نگاهش می‌کنم.پیشنهاد ازدواج؟او؟به من؟دختر حاج مصطفی...

کم کم دارم حس می‌کنم قلبم هم از کار افتاده که ادامه‌ی جمله‌اش را با مکث و با صدای خش گرفته‌ای می‌گوید:

_واسه رفیقم... علی!

نمی‌توانم حرف‌هایش را هضم کنم؛از من خواستگاری کرد برای رفیقش؟علی؟کدام علی؟

نگاه مات برده‌ام را که می‌بیند کلافه دستی لای موهایش می‌برد:

_می‌خوادت.

حتی یک کلمه هم نمی‌توانم بگویم. اصلا نفهمیدم چه گفت که بخواهم جواب بدهم.

صدای قدم‌های محکمی را می‌شوم و لحظه‌ای بعد چهره‌ی آشنایی را می‌بینم.

علی بود که از پله‌ها بالا آمد.

نفس‌هایم یکی در میان شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

دم می‌رفت و بازدمی بیرون نمی‌آمد. حبس می‌شد در عمیق ترین قسمت سینه‌ام.

با آمدن علی،امید بلند می‌شود.لحظه‌ی آخر تنش را به بهانه‌ی برداشتن پاکت سیگار خم می‌کند و خیلی آرام پچ می‌زند:

_قبول نکن!

از هیچی سر در نمی‌آورم؛ فقط مات برده رفتنش را نگاه می‌کنم.چه خبر بود؟

* * * * * *

از پله‌ها پایین می‌رود و بی‌اعتنا به مرتضی که منتظر نگاهش می‌کند با قدم‌های بلند از کافه بیرون می‌زند.

سوار ماشین می‌شود و استارت می‌زند.واقعا می‌خواست برود؟کارش تمام شده بود دیگر چرا باید می‌ماند؟

باید می‌رفت اما خودش هم نمی‌داند چرا

ماشین را خاموش می‌کند!

امروز از همان روزهای گندی است که از صبح مزخرفش پیداست قرار است چه طور بگذرد.

@DONYAIEMAMNOE

ضربه‌ای به فرمان می‌زند:

_تف تو این زندگی سگی!

از جعبه‌ی سیگارش یک نخ بیرون می‌کشد و کنج لبش می‌گذارد.

_می‌مردی قبول می‌کردی؟حالا انگار دوست دختر من می‌شد می‌خواستم یه شبه حامله‌ش کنم.

حالا باید این‌جا بنشیند و به این فکر کند آن علی پدر سوخته چه در گوش گیسو کمند می‌خواند.

کلافه سرش را به پشتی صندلی می‌چسباند و چشم‌هایش را می‌بندد. به این فکر می‌کند که از کجا شروع شد؟

شب‌نشینی شب اولِ رفتنش به تهران را حتی در اوج مستی که بود خیلی خوب به یاد دارد:

ضربه‌ای به شانه‌ی علی می‌زند و با خنده می‌پرسد:

_لگدی که خوردی زبونت و از کار انداخته؟چیه می‌ترسی دستگاه مستگاهت از کار افتاده باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

علی جواب نمی‌دهد؛از آدمی به پرحرفی او بعید بود در این مهمانی یک گوشه کز کند و خود را با رقصیدن خفه نکند.

خم می‌شود و همراه با پر کردن لیوانش تیکه می‌پراند:

_این همه داف...رو یکی‌شون امتحان کن ببین سالمی هنوا!

علی بی‌اعتنا به حرفش می‌پرسد:

_این دختره فقط واسه این‌که من راجع اندامش نظر دادم و چش چرونی کردم این‌طوری کرد؟

پوزخند می‌زند:

_دختر حاجی....اداشه.

_ادا نبود من می‌شناسم دخترا رو...ببین این همه دختر دورمونه صد مدل انگشت‌شون کنیم هیچی نمی‌گن اون وقت من یه کلام راجع اندامش گفتم اونم به تو، نه به خودش... برگشت و یه لگدی پروند که کتکای بابامم تو بچگی انقدر درد نداشت.

امید می‌خندد...درصد آن زهر ماری که می‌خورد آن‌قدر بالا بود که با دو پیک حسابی سر حال آمده بود.

_تو مگه از باباجونت کتک هم خوردی کوچولو؟

@DONYAIEMAMNOE

سکوت معنادار علی را که می‌بیند لم می‌دهد:

_جوگیر نشو فیلم‌شونه!قبلا یکی از همینا دوست دخترم بود.یه مدت کوتاهم صیغه‌م بود.واست نه از اداهاش می‌شکافم نه از آتیش بازی‌های بعد رفاقتمون.اینم رفیق همون از نوع ت*ن*گ ترش...من دیگه مثل کف دستم این جماعت جانماز آب کشیده رو می‌شناسم.

علی چشم ریز می‌کند:

_یعنی می‌گی اینم مثل بقیه‌ست؟

کشدار و مطمئن جواب می‌شنود:

_شـــک نکن! دخی‌های باهوش حاجی شگردشون همینه اول رو نمی‌کنن. خر همین حجب و حیاشون می‌شی بعد می‌بینی چه شیطونایی بودن... اووف حیف دور این جماعت و خط کشیدم وگرنه بدم نمیومد یکی‌شون این‌جا وول بخوره تو بغلم!

علی نچی می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_من مطمئنم این دختره تا حالا یه دوست پسرم نداشته. خیلی حرفه تو این دوره که همه‌ی دخترا شش تا شش تا خوابوندن تو آب نمک یکی باشه نذاره کسی حتی نگاه چپ بندازه بهش!

امید مستانه می‌خندد:

_لگدی که خوردی کارساز بوده.نکنه می‌خوای بری خواستگاریش؟

علی طوری که انگار بدش نمی‌آید شانه بالا می‌اندازد:

_تو که می‌دونی مامان دودستی چسبیده بهم که یکی از دخترای فامیل و بگیرم. بیچاره نمی‌دونه من باهمشونم تیک زدم یکی‌شون سالم نیست!

_همه رو فتح کردی بعد دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای؟

فحش مثبت هجده‌ی آبداری نثار علی می‌کند که می‌خندد:

_بابا من ته خلافم همین مهمونی‌هاست و شماره رد و بدل کردن. تو که می‌دونی تا حالا نبودم با کسی!

@DONYAIEMAMNOE

از حالت لش کرده‌اش بیرون می‌آید؛لیوان خالی را روی میز می‌گذارد و کلافه داد می‌زند:

_کمش کن اینو دارم حرف می‌زنم!

خودش را به علی نزدیک می‌کند و با اطمینان و شمرده شمرده می‌گوید:

_اینم یکیه مثل همینایی که دارن این وسط قر می‌دن واست.تو موقعیتش!

علی سری با مخالفت تکان می‌دهد:

_حالا چون اونی که تو قبلا باهاش رفیق بودی تو زرد از آب در اومده دلیل نمی‌شه همه مثل هم باشن. من از نگاه طرف می‌فهمم این دختره اهلش نی!

نیشخندی می‌زند:

_شرط ببندیم؟

علی جا می‌خورد:

_چه شرطی؟

با فکر جانان پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_من واست نشون می‌دم اینم لنگه بقیه‌ست منتهی به خاطر دختر حاجی بودنش نقاب داره. خیلی زودتر از اونی که فکر کنی شل می‌شه تو بغلم!

_اگه نشد؟

می‌خندد:

_خودم واست خواستگاریش می‌کنم و اگه شد؟

علی هم مثل او با اطمینان می‌گوید:

_یه ماشین مدل بالا صفر زیر پاته!

راضی از این معامله دوباره لیوانش را برمی‌دارد و لم می‌دهد روی مبل و با خنده سر تکان می‌دهد:

_قبوله.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

چشم‌هایم سیاهی می‌رود.به سختی آخرین پله را طی می‌کنم.

صدای علی را از پشت سرم می‌شنوم:

_وایستا برسونمت!

@DONYAIEMAMNOE

اعتنایی به حرفش نمی‌کنم. چند نفری که در کافه هستند با تعجب به حال خرابم نگاه می‌کنند.

پاهایم که این همه برای قدرتی بودنشان تمرین کرده‌ام حالا سست و تو خالی شده‌اند.

از کافه بیرون می‌روم و با دیدن او پشت فرمان ماشینش صورتم با نفرت جمع می‌شود.

به خاطر پلک‌های بسته‌اش فکر می‌کنم خوابیده اما با دیدن سیگاری که به سمت لبش می‌برد می‌فهمم بیدار است.

به سمتش می‌روم و دستگیره را می‌کشم و در را باز می‌کنم.

خمار گونه پلک‌هایش را باز می‌کند و با دیدن من انگار متعجب می‌شود.

از ماشین می‌آید پایین و سیگارش را پرت می‌کند کف زمین و زیر پا لهش می‌کند.

عجیب با آن ته مانده‌ی سیگار حس هم‌دردی می‌کنم. من را هم درست مثل همین سیگار زیر پایش له کرد..

@DONYAIEMAMNOE

لب باز می‌کند تا چیزی بگوید که دستم بالا می‌رود و این بار خیلی محکم‌تر از بار قبل سیلی به صورتش می‌زنم این بار علاوه بر کف دستم دلم هم می‌سوزد.

اخم می‌کند و می‌غرد:

_چه مرگته تو؟

دلم خنک نمی‌شود؛عین بمب منفجر می‌شوم و با مشت به سینه اش می‌کوبم.پشت هم و پی در پی... نمی‌خواهم اشک بریزم اما دست خودم نیست. با گریه داد می‌زنم:

_خدا لعنتت کنه...رو من شرط بستی عوضی...فکر کردی همه مثل دور و بریات خرابن؟فکر کردی همه....

مچ هر دو دستم را می‌گیرد و با صورت قرمز شده می‌غرد:

_اون عوضی چی گفت بهت؟

محکم هلش می‌دهم و داد می‌زنم:

_عوضی تویی! شخصیت یه آدم چیزی نیست که تو سرش شرط ببندی احمق...واسه خاطر یه ماشین این همه مدت نقش بازی کردی؟ناراحتی امروزتم واسه این بود که باختی

@DONYAIEMAMNOE

هان؟متاسفم که تو رو به ماشینت نرسوندم. از اول می‌گفتی پای شرط بندی در میونه تا من...

وسط حرفم داد می‌زند:

_ببند گاله رو من واسه تو نقش بازی نکردم.یه بارم دروغ دغل تحویلت ندادم.

با طعنه می‌خندم؛ اشک‌های مزاحمم را از چشمم پاک می‌کنم:

_خواستی کاری کنی منم بشم مثل تو؟گند زده بشه به اعتمادم... به باورام... آفرین موفق شدی اما من به خاطر عوضی بودن تو شخصیت همه رو مثل هم نمی‌بینم.سر شخصیت یه آدم قمار نمی‌کنم.

جلو می‌آید که عقب می‌روم:

_ازت متنفرم...همه‌ی گناهارو انداختی گردن آقاجونم اما تو شخصیتت اینه امید...یه آدم عوضی تقصیر آقاجونم یا پری هم نیست. برمی‌گرده به ذات خودت.

به خاطر داد و بی‌دادم همه دورمان جمع شدند.

@DONYAIEMAMNOE

صورت سفیدش به کبودی می‌زند و رد انگشت‌هایم روی گونه‌اش بلند شده.

علی که نمی‌دانم کی از کافه بیرون آمده بود به سمتم می‌آید:

_جانان صبر کن بذار...

قبل از اینکه من چیزی بگویم،امید یقه‌اش را می‌گیرد و می‌چسباندش به دیوار و نعره می‌زند:

_بهت گفتم جلوی اون زبون بی صاحاب تو بگیر چیزی نگو بهش!

علی هم داد می‌زند:

_چی‌کار کنم؟نتونستم تو چشاش نگاه کنم و دروغ بگم...مثل تو نبودم که این همه مدت معصومیت نگاشو ببینم و واسش نقش بازی کنم و بگم این کارست!

با این حرف‌ش امید را مثل بمب منفجر می‌کند.چنان مشت محکمی به صورتش می‌زند که علی پرت می‌شود آن طرف و من ناباور دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهد دوباره حمله کند سمتش که چند نفر جلویش را می‌گیرند و او درست مثل همان روز در مراسم سمانه داد می‌زند:

_حالیت می‌کنم مرتیکه‌ی حرومی نقش بازی کردن چیه!واسه همه ته لاشی‌های عالمی واسه منی که خودم گندکاریات و جمع می‌کنم ادا میای؟

دیگه بیشتر از این تحمل ماندن ندارم.

کیفم رو که نمی‌دانم کی روی زمین افتاده بود رل برمی‌دارم و بدون نگاه دوباره به سمتش بر خلاف جهتش به راه می‌افتم.

اشک‌هایم را پس می‌زنم؛هنوز باورم نمی‌شود... همه چیز فیلم بود،دروغ بود... قمار بود.قمار سر شخصیت من...
حرف‌هایش،آن شب ساز زدنش،نصف شب آمدنش جلوی خانه‌امان. پیدا کردن آذر همه ی این‌ها به خاطر شرط بندی‌اش بود؟

می‌شنوم که صدایم می‌زند اما برنمی‌گردم.

_تموم شد...همه چی تموم شد.

@DONYAIEMAMNOE

اصلا مگر شروع شده بود؟جز یک احساس احمقانه که من ته دلم بزرگش می‌کردم مگر چیزی شده بود؟

او تمام مدتی که با من حرف می‌زد،نگاهم می‌کرد،به حرف‌هایم گوش می‌کرد فکر ماشینش بوده و منِ احمق...دل بستم به کسی که می‌دانستم دلم را می‌شکند اما فکرش را نمی‌کردم به این زودی... به این شکل...

من در کمال خریت فکر می‌کردم او آدم خوبی‌ست که نقاب بد بودن را روی چهره‌اش کشیده.

تند راه می‌روم و همه چیز تک تک جلوی چشمم می‌آید و خراب می‌شود.ویران می‌شود... آوار می‌شود.

اشک‌هایم به خاطر یک آدم بی‌لیاقت پشت هم از چشم‌هایم سرازیر می‌شوند.

می‌خواهم از چهارراه رد بشوم که ماشینش جلوی پایم ترمز می‌زند.

دلم نمی‌خواهد حتی یک بار دیگر هم چشمم به چشمش بیفتد.

@DONYAIEMAMNOE

مسیرم را کج می‌کنم و بی‌خیال رد شدن از چهارراه از همان پیاده رو راه مستقیم را می‌گیرم و قدم‌هایم را تند برمی‌دارم. صدای پایش را همراه با صدای عصبی‌اش می‌شنوم:

_جانان... جانان با توعم!

بازویم را می‌گیرد که از دستش می‌کشم.این بار محکم‌تر بازویم را می‌کشد که با خشم برمی‌گردم و داد می‌زنم:

_چیه دیگه چی می‌خوای؟باختی امید خان دیگه ماشینی در کار نیست دست از سرم بردار.

پرو حتی از منم عصبی‌تر است:

_چرا شر و ور می‌بافی بهم؟من اگه می‌دونستم اون احمق می‌خواد ذهن تو پر کنه عمرا می‌آوردمت اینجا.

خون در رگ‌هایم می‌جوشد؛ولوم صدایم دست خودم نیست:

_دروغ گفت؟تو چی فکر کردی با خودت؟فکر کردی کی هستی که سر شخصیت آدما شرط می‌بندی؟

هوایی با حرص وارد ریه‌هایش می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی بود ریدی به باورام تموم شد رفت.من اگه راه به راه اومدم پیشت به خاطر...

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند:

_نمی‌خوام بشنوم...حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت! می‌دونم حالا که باختی دلیلی نداری تا نقش بازی کنی ولی اگه اتفاقی هم منو دیدی رات و کج کن!

پشتم را به او می‌کنم و صدای دادش را می‌شنوم:

_من واست نقش بازی نکردم! باتوعم... هووی!

بدون برگشتن می‌غرم:

_هوی و زهرمار عوضی!

با دیدن تاکسی که به این سمت می‌آید دستم را برایش بالا می‌برم که نگه می‌دارد.

عصبی تر داد می‌زند:

_من واسه خاطر ماشین بهت نزدیک نشدم فقط خواستم به علی ثابت کنم همه ی شماهایی که جانماز آب می‌کشین و

@DONYAIEMAMNOE

سفت می‌گیرین عین همین. می‌خواستم ثابت کنم تو هم عین همون آذری!

در تاکسی را باز می‌کنم و قبل از سوار شدن نگاهش می‌کنم.

دلم می‌خواهد سر خودم داد بزنم این اشک های مزاحم چرا می‌آمد روی گونه‌هایم؟

_ازم می‌پرسیدی...منم بهت می‌گفتم ذهنت راجع آدما خراب شده. خیلی بهتر بود از اینکه سر شخصیتم شرط ببندی و این همه مدت واسه خاطر برد دورم بپلکی!

کلافه می‌شود؛سوار می‌شوم و در را می‌بندم.

می‌بینم که با هر دو دست چنگ می‌برد لای موهایش و کلافه لگدش را حواله می‌کند سمت درخت بیچاره.

_کجا برم خانوم؟

بی حواس آدرس خانه را می‌دهم و سرم را تکیه می‌زنم به پنجره.

دستم را روی قلبم می‌گذارم؛امروز برای اولین بار شکستنش را احساس کردم،خرد شدنش را...

@DONYAEMAMNOE

من تمام این مدت وقتی او را می‌دیدم ضربان قلبم اوج می‌گرفت و او...فکر بردن ماشینش بوده.

اگر پیشنهادش را قبول می‌کردم می‌خواست سرکوفت بزند که همگی‌تان مثل هم هستید.

آخ که چشمه‌ی اشکم می‌جوشد و قصد ندارد لحظه‌ای به چشم‌های بیچاره‌ام استراحتی بدهد.

صدای زنگ موبایلم در ماشین می‌پیچید.

زیپ جلوی کیفم را باز می‌کنم و موبایلم را بیرون می‌کشم.

با دیدن شماره‌اش بیش‌تر دلم می‌سوزد و ریجکت می‌کنم...

دوباره زنگ می‌زند؛ باز هم قطع می‌کنم و می‌خواهم خاموش کنم این کوفتی را که پیامش روی صفحه می‌آید.

بی‌اراده از همان بالای صفحه می‌خوانمش:

_گوش ندادی به حرفام حداقل دیگه گریه نکن.من لیاقت اشکاتو ندارم.

لبم را گاز می‌گیرم.معلوم است که نداری... لیاقت یک نگاهم را هم نداشتی،زیادی به تو بها دادم.

@DONYAIEMAMNOE

دروغ است در کتاب‌ها و فیلم‌ها که می‌گوید آدم‌ها را قضاوت نکنید... باید همان اول قضاوتش می‌کردم و می‌فهمیدم چه طور آدمی‌ست. ظاهر خط‌خطی‌اش درست مثل قلبش بود...یعنی تمام مدتی که رفیق صدایم زد یک بار هم عذاب وجدان نگرفت؟

باز هم موبایلم زنگ می‌خورد.با حرص به صفحه‌اش نگاه می‌کنم و با دیدن اسم پیمان تمام خشمم می‌خوابد.

صورتم را از اشک پاک کرده و گلویی صاف می‌کنم. تماس را وصل می‌کنم و انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده لبخند می‌زنم:

_سلامم پیمان!

_زهرمار سلام کجایی؟

لحنش به ظاهر عصبی‌ست اما می‌دانم،او هیچ وقت از دست من عصبانی نمی‌شود.

_بیرونم چرا می‌پرسی؟

_گرگانم من...

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایم برق می‌زند.اگر آن لحظه کسی دنیا را در دو دستش تقدیمم می‌کرد تا این حد خوشحال نمی‌شدم.چه قدر خدا هوایم را داشت. در این لحظه که احساس بی‌کسی دست انداخته بود دور گردنم خدا پیمان را رساند.

هیجان زده می‌گویم:

_راست میگی؟

_تو این و ولش کن بگو چه غلطی می‌کنی که زیرآبی می‌ری؟خونه نبودی فریبا گفت باشگاهی اومدم می‌بینم ناکس این‌جا هم نیستی. به بهانه‌ی باشگاه کجا می‌پیچی می‌ری؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم و حالم گرفته می‌شود از دروغ‌هایی که به خاطر امید گفته‌ام:

_توی تاکسی‌ام دارم می‌رم سمت خونه.

_نرو خونه بیا اون پارک نزدیک باشگاه‌تون.

مخالفتی نمی‌کنم و بعد از قطع تماس آدرس را به راننده می‌گویم.

@DONYAIEMAMNOE

دستم را داخل کیفم می‌برم و آینه‌ی جیبی‌ام را بیرون می‌کشم.

درش را باز می‌کنم. چشم‌های پر از اشکم بهم دهن کجی می‌کنند و صدای آزاردهنده‌ای در سرم می‌پیچد:

_اون تمام مدت به ریشت می‌خندیده و تو نفهمیدی حالا هم به خاطرش این طوری گریه می‌کنی؟

قطره‌ی اشکی از مژه‌هایم آویزان می‌شود و سر می‌خورد روی گونه‌ام.

دلم می‌خواهد داد بزنم و آن‌قدر گریه کنم که هیچ اشکی پشت پلکم نماند.

هیچ بغضی بیخ گلویم را فشار ندهد.هیچ فکر آزار دهنده‌ای در سرم چرخ نزند.

اما یک قطره اشکم هم حیف است برای او بریزد.

با حرص زیر لب می‌غرم:

_دیگه آبغوره نگیر احمق!

راننده تند می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_چی فرمودین خانوم؟

برای ضایع نشدنم و این‌که نفهمد عین دیوانه ها به خودم دستور می‌دهم می‌گویم:

_گفتم اگه می‌شه یه خورده تند تر برید عجله دارم.

حالا انگار اگر دو دقیقه دیرتر برسیم پیمان دق می‌کند.

در کیفم دنبال لوازم آرایش می‌گردم اما جز یه ضد آفتاب و رژ لب چیزی پیدا نمی‌کنم.

با همان‌ها کمی صورتم را از آن حال در می‌آورم و برای پیدا نبودن چشم‌هایم عینک آفتابی که همیشه کنج کیفم غلت می‌خورد را از جعبه‌اش بیرون می‌کشم و به چشمم می‌زنم.

_همین‌جا نگه دارم یا پارک و دور بزنم؟

نگاه به اطراف می‌اندازم؛ یعنی انقدر تند آمده؟یا شاید هم من حواسم پرت بوده!

آینه و موبایلم را داخل کیف پرت می‌کنم:

_همین‌جا پیاده می‌شم.

@DONYAIEMAMNOE

کرایه‌اش را حساب می‌کنم!کاش او هم مثل این جوان راننده تاکسی باقی می‌ماند...کاش او هم به سادگی گذشته بود،کاش همانی بود که یک موتور زیر پایش انداخته و صبح و شب برای در آوردن پول حلال زحمت می‌کشید. نه یک قمارباز بی‌رحم که حتی از شخصیت آدم‌ها هم برای شرط بندی نمی‌گذرد.

خیلی زود پیمان را در پارک پیدا می‌کنم با دیدنم از روی نیمکت فلزی پارک بلند می‌شود

قدم تند می‌کنم و مثل بی‌پناهی که در بین یک گله دشمن دوستی را دیده خود را پرت می‌کنم میان آغوشش...

انگار او هم دلتنگم است که محکم فشارم می‌دهد:

ـزیرآبی رفتن خوش گذشت؟

مشت آرامی به کتفش می‌زنم و از او فاصله می‌گیرم.

ـتو منو نمی‌شناسی؟

خیره نگاهم می‌کند و عینکم را برمی‌دارد.خیلی واضح است که گریه کردم؟

سرم را پایین می‌اندازم که صدایش در می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_با این ریختتم می‌خواستی بری خونه؟بگو ببینم چی شده؟

سری به علامت هیچی بالا می‌دهم و علنا بحث را سوق می‌دهم سمت خودش:

_تو چرا اومدی گرگان؟

می‌نشیند و به کنارش اشاره می‌کند.مخالفتی برای نشستن نمی‌کنم. ساعت چند بود؟نمی‌دانم ولی خورشید گرمایش را دست و دلبازانه پهن کرده بود وسط پارک. این وسط فقط من و پیمان که زیر سایه‌ی درخت بودیم،بی نصیب ماندیم.فکر کنم اذان مغرب امشب به گوشم نرسد.. طوری شیره‌ی تنم را کشیده بود که حتی شک داشتم پاهایم یک ساعت دیگر هم بتوانند وزنم را تحمل کنند.کنارش می‌نشینم که می‌گوید

_نپیچون بگو ببینم کجا بودی؟چرا این همه گریه کردی؟

لبخند مصنوعی روی لب‌هایم بازی می‌کند:

_یکی از دوستام برای همیشه از ایران....

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_مقابل ننه‌ی خنگت واینستادی که هر چی دروغ دغل تحویل بدی باور کنه...

می‌دانم حرف زدن با او مشکلی برایم ایجاد نمی‌کند اما نمی‌خواهم از راه نرسیده غم به دلش بی‌اندازد:

_بی‌خیال پیمان چیز مهمی نبوده!

اخم می‌کند و بلند می‌شود که می‌پرسم:

_کجا؟

_میرم ترمینال برگردم تهران! واسه خاطر شما اومدم اون از مامانت که تا چهار کلام حرف میزنی جانب شوهرش و می‌گیره اینم از تو که دایی تو غریبه می‌دونی!

تند جلویش را می‌گیرم و به التماس میوفتم:

_نه تو رو خدا نرو... بشین میگم همه چیو برات به خدا میگم بیا بشین!

چپ چپ نگاهم می‌کند و راه رفته را برمی‌گردد و می‌نشیند.

دوباره کنارش جا خوش می‌کنم،نگاه منتظرش را که می‌بینم با سری پایین افتاده همه چیز را می‌گویم... همه چیز به جز لحن

@DONYAIEMAMNOE

صدایش وقتی می‌گفت گیسو کمند...همه چیز به جز ویولون زدنش آن موقع شب... همه چیز به جز پیام‌هایش که آتش به جانم می‌انداخت.همه چیز به جز آن شبی که در خانه‌ی پارسا دستم را گرفت و تمام وجودم سوخت از گرمای دستش...همه چیز را گفتم و در عین حال هیچ چیز را نگفتم.نگفتم او خیره نگاهم می‌کرد،مرا رفیق صدا می‌زد...نگفتم از صدایم ناراحتی‌ام را می‌فهمید.نگفتم در آن کوچه بن‌بست انگشتش روی پلکم نشست و...

حرف‌هایم که تمام شده یا نشده با خشم از جا می‌پرد :

_نشونش می‌دم عوضیو...

ترسیده بلند می‌شوم و دنبالش می‌دوم:

_پیمان صبر کن... من خودم حسابش و گذاشتم کف دستش...یه لحظه وایسا پیمان... پیمان با توعم...

کتش را می‌گیرم اما نمی‌ایستد:

_گه خورده به تو نزدیک شده اونم با فکر خرابش...

دنبالش می‌دوم کلافه داد می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_بابا صبر کن یه دقیقه اصلا تو مگه می‌دونی کجاست؟

_آدرس باباش و که دارم!

وحشت زده جلویش می‌ایستم:

_بری نمایشگاه باباش و بریزی بهم اونم همه چیو صاف بذاره کف دست آقاجونم؟ تو از دشمنی‌شون باخبری پیمان این طوری خیلی بد می‌شه!

داد می‌زند:

_پس آدرس خودش و بده برم سر وقتش.

آرام زمزمه می‌کنم:

_آدرسی ازش ندارم.اگه یه ذره برات ارزش دارم ولش کن پیمان.اون دیگه سمت من نمیاد تموم شد! باخت دیگه کاری با من نداره.

_آخه تو چه قدر خری؟ول کن بذار پیداش کنم حسابش و بذارم کف دستش. پارسا که آدرسش و داره.

ملتمس نگاهش می‌کنم که تسلیم می‌شود؛این را از بیرون دادن نفسش می‌فهمم:

@DONYAIEMAMNOF

_گندت بزنن.باشه ولی اگه یه بار دیگه مزاحمت شد به من می‌گی باشه؟

سر تکان می‌دهم:

_باشه می‌گم.قول!تاکسی بگیرم بریم خونه؟

با مخالفت سر بالا می‌دهد:

_خونه‌ی نیلوفر می‌مونم.خوشم نمیاد چشمم زیاد به چشم آقاجونت بیوفته آذرم که اومده خونه. راسته می‌خوان عروسش کنن؟

شانه بالا می‌دهم:

_فعلا که این‌طوری می‌گن. خودشم قبول کرده.اشتباه نکنم فردا پس فردا هم میرن برای آزمایش!

_آقاجونت چه طوری راضی شد؟یارو بچه هم داره.درست سابقه‌ی آذر خرابه ولی کسی نمی‌دونه.می‌تونست راحت غالبش کنه به یکی از این پسرای حاجی!

بی‌خیال قدم برمی‌دارم:

@DONYAIEMAMNOE

_ولش کن همین که بره سر خونه زندگیش آقاجونم و کمتر حرص بده کافیه!

می‌ایستد:

_حالا که آذر خونتونه تو وسایلتو جمع کن بیا خونه‌ی نیلوفر...تو این یه هفته ده روزی که من اونجام!

با تردید سر تکان می‌دهم:

_نمی‌دونم آخه... خاله مهمون دوست نداره.

_غلط کرده تو مهمون منی یه تاکسی می‌گیرم بریم وسایل تو جمع کنیم!

خوشحال از این‌که قرار است کنار پیمان و نیلو باشم سر تکان می‌دهم.

همه چیز خیلی خوب می‌شود،تا هفته‌ی آینده،فکر او حتی از گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذرد..

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

ته‌دیگ را روی برنج می‌گذارم و ظرف یک بار مصرف را می‌دهم دست نسرین تا قاشق داخلش بگذارد و درش را ببندد و جایش بدهد کنار صد ظرف دیگر...

سعی می‌کنم چشمم به چشم عمو رضا نیوفتد تا چین‌های افتاده روی صورتش آتش عذاب وجدانم را بیش‌تر نکند.

او تا تهران رفته بود و نتوانسته بود پری را پیدا کند. برایم با اشک چشم از پری گفت و من لام تا کام نگفتم پری تهران نه،در گرگان است.

دخترعمه‌ام فیروزه ظرف دیگری به دستم می‌دهد که رویش ته‌دیگ می‌گذارم و ردش می‌کنم دست نسرین نوه‌ی عمه‌ی بزرگم....

ماشاالله به قوم آقاجانم که رسما یک چهارم گرگان را گرفته بودند.

انگار اعتقاد شدیدی به خانواده‌ی پرجمعیت داشتند که هر خانواده کمترین تعداد بچه‌ای که می‌آورد چهار تا بود.

@DONYAIEMAMNOE

خوب است که من در مراسم هیچ کدامشان شرکت نمی‌کنم وگرنه یک روز نامزدی نوه‌ی عمه‌ی آقاجانم است روز بعدی تولد یک سالگی دختر عمویم...

آن‌قدر جمعیت زیاد شده که اسم بعضی‌هایشان گاه از خاطرم می‌رود.از هیچ کدامشان خوشم نمی‌آید و با هیچ کدامشان نمی‌جوشم. این‌که آقاجانم را دوست دارم دلیل نمی‌شود بشینم پای غیبت اقوامش...رو بدهی می‌خواهند تا رنگ لباس زیرت را بپرسند.

نامدار و نوید دوشادوش هم با لباس تماما مشکی در حالی که عرق از پیشانی‌شان سر می‌خورد وارد پارکینگ می‌شوند و ظرف‌های آماده را که مثل برج های تهران روی هم تلنبار شده بودند را بار می‌زنند و می‌برند.

بوی گوشت داخل قیمه می‌زند به مشامم و اخم‌هایم را در هم می‌پیچد به خاطر ثواب‌شان سر چند گوسفند بیچاره را بریده بودند؟

حتی نخواستم آمارش را از آقاجانم بپرسم...اگر به من بود،به جای قیمه برای افطار آش نذر می‌کردم.هم خوشمزه بود هم به

@DONYAIEMAMNOE

خاطرش حیوان بی چاره‌ای نمی‌رفت زیر دست قصاب...یا اصلا قیمه مگر بدون گوشت نمی‌شد؟

نامزد نسرین از دور به او اشاره می‌کند و او هم در حین بلند شدن می‌گوید:

_قربون دستت جانان جان قاشقاشم بذار من زود برمی‌گردم.

جانان جان؟چه بدترکیب می‌شود اسمم وقتی پسوند جان می‌گیرد.

امشب،شب بیست و سوم و آخرین شب قدر بود.دو شب قبل هم دقیقا همین آش بود و همین کاسه...از شب اول که عدس پلو نذر داشتند پرش کردند از گوشت چرخ کرده تا شب دوم که قرمه سبزی بود و کفر می‌شد اگر گوشت نداشت و تا امشب که قیمه پر شده بود از گوشت های به اندازه خرد شده.

پارسا را می‌بینم که دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.چند وقت است که ریشش را نزده؟حتی چهلم سمانه هم گذشت قصد ندارد از حالت یک آدم عزادار بکشد بیرون؟

امشب او هم در کنار عمو رضا وظیفه‌ی برنج کشیدن را داشت و پسرِ عموی بزرگم فرهاد قیمه می‌ریخت روی آن و می‌داد

@DONYAIEMAMNOE

دست فیروزه تا رویش را پر کند از زرشک و خلال شیرین شده‌ی بادام... بعد هم می‌رسید دست من تا ته دیگ بگذارم تنگش و با گذاشتن هر ته دیگ روی ظرف یکی دیگر را بدهم بالا... باید یک جور خودم را سیر می‌کردم.فکر کنم تا پایان ماه رمضان ده کیلو را اضافه کرده باشم.همین امشب چهار نفر گفتند که چاق شده‌ام... اولی‌اش نیلو بود که کلی سرزنشم کرد و بعدی مهتاب که داشت از ذوق چاق شدن من می‌مرد و سومی همین نسرین خانم بود که دوید پی نامزدش و آخرینش...آذر. باورکردنی نبود ولی انگار قصد آشتی کردن را دارد که راه به راه حرف می‌اندازد وسط تا سر صحبت را با من باز کند.

هر چند در این هفته دو بار دیدمش!از وقتی پیمان آمده بود چسبیده بودم به جانش و هر دو لنگر انداختیم در خانه‌ی نیلوفر...آن‌قدر خوش می‌گذشت که دلم نمی‌خواست پیمان هیچ وقت برگردد.

نسرین می‌آید و هنوز ننشسته حرفش را می‌زند:

ـکم کم می‌خوان قرآن به سر بگیرن اگه می‌خوای تو برو...

@DONYAIEMAMIOF

به او گفته بودم هر وقت عزاداری شروع شد من را باخبر کند.

نگاهی به جمع می‌اندازم؛همه تند تند مشغول یک کاری هستند.

چند نفر پای دیگ‌ها ایستادند و غذا می‌کشند.چند نفر ظرف‌ها را تند تند می‌آوردند...هر کس یک کاری می‌کند آن وقت من بروم؟از جا بلند می‌شوم،ثواب کشتن حیوان‌های بیچاره بماند برای خودشان!

از پشت فیروزه خودم را به پارسا می‌رسانم و صدایش می‌زنم. در حالی که ظرف در دستش است برمی‌گردد و نگاهم می‌کند:

_عزاداری و شروع کردن بده به یکی دیگه انجام بده بیا بالا!

سر تکان می‌دهد:

_میام الان.

کفش‌هایم را می‌پوشم و از پارکینگ بیرون می‌روم.جلوی حسینیه بین جمعیت پیمان را می‌بینم که ایستاده.به سمتش می‌روم و می‌پرسم:

_چرا اینجایی؟

@DONYAIEMAMNOE

کلافه جواب می‌دهد:

_خیلی شلوغه بالا انگار نصف گرگان چپیدن توی این حسینیه!

می‌خندم:

_هر سال همینه!شبای قدر همه بانی می‌شن و پول می‌ذارن وسط.منم یه پولی دادم ولی الان که فکر می‌کنم پولم صرف گوسفند خریدن و سر بریدن شده حالم منقلب میشه باید بهشون می‌سپردم پول منو جدا بذارن و خرج یه چی دیگه کنن!

لپم را با خنده می‌کشد:

_تو هم با این کارات. ایشالا که با پولات لپه‌ی قیمه رو خریده باشن... حالا هم برو،یه خورده العفو بگو خدا از سر تقصیرات بگذره!

با خنده دستی برایش تکان می‌دهم و به سمت حسینیه می‌روم.

طبقه‌ی اولش برای مرد ها بود و دو طبقه‌ی بالا برای خانم‌ها...

@DONYAIEMAMNOE

کفش‌هایم را همان‌جا در می‌آورم و داخل پلاستیک می‌گذارم و از پله‌ها بالا می‌روم.

وارد که می‌شوم می‌فهمم پیمان حق دارد،محفل عزای رستمی‌ها همیشه انقدر شلوغ می‌شد؟تا آن‌جایی که به یاد دارم بله.

هنوزعزاداری را شروع نکردند و حاج‌آقا احکام می‌گوید.

مامان همراه عمه و زن عمو و چند نفر دیگر جلوی در به عنوان میزبان روی صندلی نشسته.به سمتش می‌روم و سلام می‌کنم که با لبخند می‌گوید:

_باز تو فامیلای بابات و دیدی سگرمه‌هات رفت تو هم؟یه کم خنده رو باش خانومِ امینی همین کنار نشسته الانم داره به تو نگاه می‌کنه!

گیج می‌پرسم:

_خانوم امینی کیه دیگه؟

_همینایی که یه شب اومدن و نامدار نذاشت شب دوم بیان دیگه... مدام هم زنگ می‌زنن!

@DONYAIEMAMNOE

کلافه پوفی می‌کنم:

_ای بابا مامان تو هم...

بی‌اعتنا به اعتراضم با صدای آرامی ادامه می‌دهد:

_کیا رو که من امشب ندیدم! خانوم حاج ابراهیم هم اومده!

متعجب می‌پرسم:

_کدوم حاج ابراهیم؟

_تو چه قدر گیجی مامان! جهانگیری‌ها دیگه!

سرم می‌چرخد بین جمعیت و می‌پرسم:

_کو کجاست؟

_من که نمی‌تونم پیداش کنم ولی رفت اون آخرا نشست.یه خانوم میانسال میانه قدِ. چند نفر دیگه اومده بود که من فقط خواهرش و شناختم!

اولین سوالی که در ذهنم می‌نشیند این است:

_او هم آمده؟ مادرش این‌جا چه کار می‌کند؟اصلا مادرش چه شکلی‌ست؟ شبیه اوست؟

@DONYAIEMAMNOE

آفرین جانان! این‌طوری مشغول فراموش کردنش هستی؟که با کوچک‌ترین نشانه دلت پر بزند و صاف فرود بی‌آید روی بام او...این چه فراموش کردنی‌ست؟

چراغ‌ها را که خاموش می‌کنند بی‌خیال گشتن بین جمعیت،قرآنی برمی‌دارم و جایی برای نشستن پیدا می‌کنم.

می‌گویند اگر شب قدر زیر سایه‌ی قرآن دعایی کنی برآورده می‌شود؛اولین سالی‌ست که نمی‌دانم چه می‌خواهم از خدا...!

دلم شکسته بود اما نمی‌خواستم دل او بشکند،اصلا...

گفتم او را فراموش می‌کنم،نه روز گذشت و اولتیماتومی که به قلبم دادم حتی برای یک لحظه هم اثر نکرد..

او حک شده در ذهنم،در قلبم...اندازه‌ی دنیاها از او دلخورم اما متنفر نیستم.

می‌خواهم زیر سایه‌ی قرآن دعا کنم او دیگر در دلم نباشد،برود و همین‌طور سرسختانه خودش را جا دهد در دل دختری که مناسب خودش باشد،نه ته تقاری حاج مصطفی... پشیمان می‌شوم؛ این احساس را با تمام خوب و بدش برای خودم می‌خواهم.حتی اگر او نباشد،عشقش را می‌خواهم.

@DONYAEMAMNOE

انگار مداحی از روی قلب من می‌خواند که انقدر سوزدار از دلِ شکسته می‌گوید...

در این نه روز حتی یک قطره اشک هم نریختم،حتی خمی در ابرویم نیوفتاد اما امشب به اندازه تمام این مدتی که با دلخوری بغض کردم و اجازه‌ی باریدن به اشک‌هایم ندادم ،اشک ریختم...

گریه کردم و نفهمیدم که چه می‌خواهم از خدایم...!در آخر خواستم هر چه صلاحم هست را جلوی راهم بگذارد!

هر چند مطمئن بودم در این صلاح،شخصی به اسم امید جا ندارد.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه‌ی شب است که عزاداری آخرین شب قدر هم تمام می‌شود. در این سه شب،فقط امشب پایم را در این مراسم گذاشتم و دو شب دیگر در زیرزمین کمک می‌کردم. آخر خاندان رستمی معتقد بودند کار را به دست دیگران بسپارند ثوابش از بین می‌رود برای همین کل فامیل جمع می‌شدند و هر کس یک گوشه‌ی کار را می‌گرفت.

بی‌تکلیف می‌ایستم،با این حجم از جمعیت که قصد رفتن دارند به سختی می‌توانم بروم پایین!

@DONYAIEMAMNOE

مامان هم که دورش شلوغ بود و ورد زبانش"خوش آمدید و لطف کردید"

خیلی دلم می‌خواست مامان امید را ببینم اما هر چه قدر بیش‌تر در بین آدم‌ها کنکاش می‌کنم کمتر چهره‌ای را می‌بینم که به او شبیه باشد.

گوشی در دستم می‌لرزد.پیام جدید پیمان را باز می‌کنم:

_می‌تونی تا جای ماشین بیای؟شلوغه نمیتونم بیام جلوتر...

ماشین را کوچه‌ی بعدی پارک کرده بود. برایش تایپ می‌کنم:

_آره می‌تونم میام الان!

به سمت مامان می‌روم و به سختی می‌توانم با هیاهوی جمعیت دو کلمه را در گوشش پچ بزنم:

_مامان من دارم میرم.

گوشش با من است و زبانش برای دیگری کار می‌کند:

_خواهش می‌کنم خدا از هممون قبول کنه. خیلی خوش اومدید.

کلافه به بازویش می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_مامان با توعم!

_قربون شما خیلی لطف دارید...برو دخترم.

دو کلمه‌ی آخر را هم به سختی می‌تواند تحویلم دهد.. نفسی فوت می‌کنم و لابه‌لای جمعیت پله‌ها را پایین می‌روم.

امشب نامدار است که مشغول پخش غذاست.

در دلم قربان صدقه‌ی هیکل ورزیده‌اش می‌روم وقتی بدون نگاه کردن به چشم خانم ها تند تند و با احترام غذاها را توزیع می‌کنند.

لبخندی می‌زنم و از پله‌ها پایین می‌روم.. با دیدنم لحظه‌ای روی صورتم مکث می‌کند:

_واست یه ظرف ته چین جدا کردم. دست دایی‌ته!

ضعف می‌روم از حمایت‌های هر چند کوچک و زیر زیرکی‌اش!

لبخند می‌زنم و فقط فرصت گفتن خداحافظ کوتاه را دارم.

چون پشت سرم یک عالمه آدم منتظر رفتن هستند.

بیرون که می‌روم هوای آزاد به مشامم می‌خورد و باعث می‌شود نفس عمیقی بکشم.

@DONYAIEMAMNOE

چشمم به پارسا می‌افتد،می‌خواهم به سمتش بروم که با دیدن شخص کناری‌اش میخکوب می‌شوم.

خودش بود،این‌جا...مثل همیشه،کمی جذاب‌تر...

خودم را پشت ماشین شاسی بلندی که پارک بود پنهان می‌کنم و برای دیدنش با بی قراری سرک می‌کشم. اولین باری‌ست که می‌بینم پیراهن پوشیده.

پیراهن مشکی مردانه‌ای که کاملا جذب تنش شده! خوب می‌داند با نکات ریز چه‌طور تیپش را بهتر کند.

امشب هم با آن آستین‌های تا آرنج بالا زده و دستبند سیاه و دو دکمه‌ی باز بالای پیراهنش...

با حرص چند لحظه‌ای چشم می‌بندم.

مثل احمق ها ایستادم این گوشه و سر تا پای امید را آنالیز می‌کنم؟

نه روز است که ندیدمش،صدایش را نشنیدم،حتی پیام‌های دیوانه کننده‌اش را نخواندم.

@DONYAIEMAMNOE

برای ندیدنش نه باشگاه رفتم نه خانه،خطم را با هزار بهانه عوض کردم،تمام صفحات مجازی‌ام را پاک کردم. سخت مشغول فراموش کردنش بودم اما با یک لحظه دیدنش از دور می‌فهمم تمام این مدت آب در هاونگ می‌کوبیدم.

فقط من و خدا می‌دانیم دل وامانده‌ام تا چه حد تنگش بود...حتی با وجود دلخوری‌ام.

قلبم تند می‌تپد و باز هم نگاهم صاف او را نشانه می‌گیرد؛مشغول حرف زدن با پارسا ست و هر از گاهی می‌خندد و بی‌خبر است با لبخندش من...

با لرزش موبایلم مثل مجرم‌ها تکان می‌خورم و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. باز هم پیمان پیام داده:

_موندی توی حسینیه رو جارو کنی؟

مگر چند دقیقه است که ایستادم این‌جا و او را زیر نظر گرفته‌ام؟

کاش می‌شد پیمان ماشین را بی‌آورد این‌جا... فکر این‌که باید از روبه‌رویش رد شوم هم لرز به اندامم می‌اندازد.

@DONYAIEMAMOE

چند لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستم تا شاید بروند اما انگار بحث‌شان تازه گل انداخته.

ناچارا سرم را داخل موبایلم فرو می‌برم و لابه لای جمعیت به راه می‌افتم. هر لحظه که به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوم صدای طپش قلبم بیش‌تر توی ذوقم می‌زند.

سرم در موبایل و طوری وانمود می‌کنم که گوشه‌ی چشمم هم به او نیوفتاده. تا شاید بخت با من یار باشد و آن‌ها در بین این جمعیت مرا نبیند.

اگر ببیند چه می‌شود؟او که شرط را باخته حالا...

_جانان!

با شنیدن صدای پارسا یخ می‌زنم و پاهایم متوقف می‌شوند؛مطمئنم که او دارد من را نگاه می‌کند.سرم را از داخل موبایل بیرون می‌آورم و طوری که انگار تازه متوجه‌ی پارسا شدم به سمتش می‌روم و حتی نیم نگاهی سمت امید نمی‌اندازم.

رسیده یا نرسیده پارسا می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_تنها کجا می‌ری؟

سنگینی نگاه او دست‌پاچه‌ام می‌کند؛عطر لعنتی‌اش آمیخته به سیگار درست مثل همان موقع‌ها به مشامم می‌زند.

جان می‌کنم تا نگاهم سمت چشم‌هایش روانه نشود:

_ماشین پیمان کوچه‌ی بعدی پارکه!

تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد.

_باشه من تا اونجا باهات میام کوچه تاریکه تنها نرو!

قبل از این‌که فرصت مخالفت بدهد خطاب به امید می‌گوید:

_دو دقیقه این‌جا منتظرم باش برمی‌گردم.

بعد از نه روز صدای کشدارش در گوشم می‌پیچد:

_می‌خوام برم دنیا منتظرمه!

نفسم در سینه حبس می‌شود و حس بد حسادت به دلم چنگ می‌اندازد. تنها واکنشم سفت شدن انگشت‌هایم دور بند کیفم است.

پارسا متعجب می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_تو که الان گفتی با...

نمی‌گذارد حرفش را تمام کند و با صدایی که کمی چاشنی عصبانیت دارد وسط حرفش می‌پرد:

_پی‌ام داد که منتظرمه میرم پیشش!

اخم خط می‌اندازد بین ابروهایم و نگاه سرکشم روانه می‌شود سمت صورتش؛ او هم اخم دارد.کاش دنیا گوشزد کند که اخم اصلا به او نمی‌آید!

پارسا دستش را دراز می‌کند:

_باشه داداش پس فعلا کاری نداری؟

صورتم را برمی‌گردانم و سرتاپایم برای شنیدن صدایش گوش می‌شود:

_با تو نه...

جا می‌خورم؛ اگر با پارسا کار نداشت لابد با من...

_سلام کردن یاد تو ندادن؟

با من بود؟حتی نگاهش هم نمی‌کنم.برود با دنیایش خوش باشد عوضی! حتی امشب هم دست برنمی‌دارد.

@DONYAIEMAMNOE

با همان اخمم که حالا شدید تر شده بود می‌گویم:

_نمی‌خوام پیمان منتظر بمونه.

پارسا نگاه معناداری به من می‌اندازد و او را مخاطب قرار می‌دهد:

_بعدا حرف می‌زنیم رفیق خداحافظ!

چه خوب که پارسا بحث را کش نداد.

با چشم اشاره می‌کند جلو بیوفتم،پارسا هم پشت سرم می‌آید.

دو قدم نرفتم صدایش را می‌شنوم:

_به سلامت رفیق!

لحنش...لحنش درست مثل همان موقع‌هایی‌ست که من را رفیق صدا می‌زد...

به پارسا حسادت می‌کنم؛رفیق او بودن...چه حسی دارد؟

کمی که جلو می‌افتیم پارسا می‌گوید:

_قبلاها بهش سلام می‌کردی!

زبانم بر خلاف دلم به کار می‌افتد:

@DONYAIEMAMNOE

_خوشم نمیاد ازش!

می‌خندد:

_واقعا؟

انقدر تابلو بود احساس من؟یا پارسا من را زیادی می‌شناخت؟

نفسش را فوت می‌کند:

_آینده‌ی پر دردسری برات می‌بینم جانان!

طعنه می‌زنم:

_از کی تا حالا فالگیر شدی؟

سرعت قدم‌هایش را کم می‌کند و نگاهم می‌کند؛ من هم نگاهش می‌کنم و در نگاهش طبق معمول یک چیز را می‌بینم. اینکه او همه چیز را می‌داند،بدون کم و کاست!

بدون این‌که نگاه از صورتم بردارد بی مقدمه می‌گوید:

_امید می‌خواد واسه همیشه از گرگان بره!

دست خودم نیست اما وسط کوچه خشکم می‌زند و می‌ایستم.

از حرکتم اصلا تعجب نمی‌کند،فقط نگاه می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواست برود؟کجا؟کاش قدرتِ زبان باز کردن و پرسیدن را داشتم.

حتی نمی‌توانم تظاهر کنم به بی تفاوت بودن.

پارسا صاف من را می‌اندازد داخل برزخ و همان‌جا نگهم می‌دارد بدون هیچ حرف اضافه ای به راه می‌افتد.

تحلیل رفته دنبالش می‌روم.کجا می‌خواست برود؟آن هم برای همیشه...

یعنی من دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینم؟ در هوایی که او نفس می‌کشد نفس نمی‌کشم؟ دیگر عطرش را...

کی انقدر دل‌باخته‌ی او شدی و نفهمیدی جانان؟

ادعایت گوش فلک را کر می‌کرد آن وقت قلبت را دو دستی تحویل آدمی می‌دهی که می‌دانی آن را زیر پاهایش له می‌کند درست مثل ته سیگار سوخته‌اش.

با ایستادن پارسا تازه متوجه می‌شوم که به ماشین پیمان رسیدیم!

@DONYAHEMAMNOE

زیر لب تشکر می‌کنم و می‌خواهم به سمت ماشین بروم که صدایم می‌زند،برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. لبخند محوی می‌زند:

_به جمع عاشقا خوش اومدی.

گفت به جمع عاشق‌ها؟یعنی من عاشق شده بودم؟عاشق امید؟

چه بی‌خود...راستی،گفت برای همیشه می‌رود؟

* * * * * *

صدای دست زدن بلند می‌شود؛لبخند محوی می‌زنم و از ته دل برای خوشبختی‌شان دعا می‌کنم.

سر مهتاب زیر گوشم می‌آید:

_دیدی هیچی نشد و عقد کردن؟ولی خدایی تا وقتی بله رو نگفته بود من همش شور اینو می‌زدم پاشه از سر سفره‌ی عقد. راست راستی عروسش کردیما...!

با لبخند نگاهشان می‌کنم.واقعا هم انگار راستی راستی عروس شد،آن هم آذر...

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم سر می‌خورد سمت نامدار،خیلی دلم می‌خواهد بدانم با آذر سرکش چه کار کرده که او آنقدر سربه راه شده که بدون بحث بله بگوید به ازدواج سنتی‌اش...

آذر و مجید که امضا می‌زنند پای سند عقدشان مامان و آقاجان و همچنین مامان مجید بلند می‌شوند.

بعد از سال‌ها آقاجان اجازه می‌دهد آذر دستش را ببوسد و او هم متعاقبا بوسه ای به پیشانی اش می‌زند اما کاملا معلوم است هنوز از او دل چرکین است!

همه دور آذر و مجید جمع می‌شوند برای تبریک گفتن به غیر از من که ترجیح می‌دهم همان گوشه‌ای که ایستادم بمانم.

آدم کینه‌ای نبودم اما اگر دلم می‌شکست سخت می‌توانستم جمع و جورش کنم. هنوز که هنوز یادم نرفته او برای تبرئه خودش چه تهمت‌هایی که به من نزد!

سرم پایین است و حواسم جای دیگری که یک جفت کفش سفید پاشنه دار جلویم قرار می‌گیرد.

سرم را بالا می‌گیرم و به آذر نگاه می‌کنم.. ابروهای تازه اصلاح شده‌اش را بالا می‌اندازد و با لحن دل‌جویانه‌ای می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_نمیخوای بهم تبریک بگی؟

سنگینی نگاه آقاجانم و بقیه را حس می‌کنم اما گره از بین ابروهایم باز نمی‌شود.

صدایم را به سختی پیدا می‌کنم و سر سنگین دو کلمه از میان لب‌هایم بیرون می‌پرانم:

_تبریک می‌گم خوشبخت بشی!

جلو می‌آید و در آغوشم می‌کشد؛جا می‌خورم.این آذر است که انقدر صمیمی و خواهرانه من را... جانان را... بغل کرده؟

نگاهم بین بقیه می‌چرخد،همه لبخند به لب دارند حتی نامدار... هر چند محو و کوتاه اما مطمئنم که دارد لبخند می‌زند.

بازوهایم را می‌گیرد و با این بار صدایش آرام می‌شود:

_من معذرت می‌خوام جانان! خیلی اشتباه کردم اما می‌خوام که منو ببخشی. می‌خوام از این به بعد خواهر خوبی برات باشم.

@DONYAIEMAMNOE

یکی بی‌آید و یک سیلی به گوشم بزند تا باور کنم تمام حرف‌هایی که می‌شنوم از جانب آذر است. هر کار هم می‌کنم باورم نمی‌شود این‌ها هم جزئی از نقشه‌اش نیست.

باورش ندارم،حتی نم چشم‌هایش را هم باور ندارم.

همه منتظر به من نگاه می‌کنند؛ با اجبار لبخند مصنوعی روی لب می‌نشانم و سر تکان می‌دهم. همین قدر...

می‌خندد و به سمت همسرش می‌رود. نگاهی به ساعت می‌اندازم.به خاله قول داده بودم امروز حتما بی‌آیم و تا عصر بمانم. این طوری هم باری که این مدت گردن او و پری افتاده بود را کم می‌کنم و هم خودم کمی از کالری‌هایی که این مدت یک جا در شکمم جمع شده بود را می‌سوزانم.

از خودم که حتی آب هم چاقم می‌کرد بیزار بودم.

از محضر که بیرون می‌رویم کنار گوش مامان می‌گویم:

_من دارم میرم.

با اخم اعتراض می‌کند:

_کجا؟ عیده ها باید تعطیل باشه اون باشگاه کوفتی... نرو!

@DONYAIEMAMNOE

_یه روز از عید گذشت مامان اگه این عقد و دیروز می‌کردین منم مجبور نمی‌شدم برم.

_جانان نرو می‌گم به آقاجونتا...می‌خوایم همه ناهار دور هم جمع باشیم.

سر بالا می‌دهم:

_خاله گفته حتما باید برم!

_از دست این نیلوفر ببینمش حسابش و می‌رسم!پس حداقل زود بیا.

باشه‌ای روی هوا می‌پرانم و این‌بار به سمت آقاجان می‌روم:

_آقاجون من می‌خوام برم باشگاه!

نامدار می‌شوند و با اخم های در هم رفته می‌گوید:

_لازم نکرده.

نگاهش می‌کنم:

_خاله دست تنهاست باید برم...

@DONYAIEMAMNOE

اخم‌هایش بیش‌تر درهم می‌رود؛ ممکن است به خاطر آوردن نام خاله باشد؟

بر خلاف انتظارم عقب نشینی می‌کند:

_خودم می‌رسونمت!

جفت ابروهایم بالا می‌پرد و فکر می‌کنم آخرین باری که سوار ماشین او شدم کی بوده؟متاسفانه یادم نمی‌آید!

منتظر اعتراض من یا آقاجان نمی‌شود و به سمت ماشینش می‌رود؛از آقاجان و بقیه خداحافظی می‌کنم و دنبال نامدار می‌روم و سوار ماشینش می‌شوم.

نگاهم کنجکاوانه داخل ماشین را کنکاش می‌کند.

استارت می‌زند و می‌پرسد:

_باشگاه‌تون هنوز همون جاست؟

نگاهش می‌کنم:

_آره ولی تو که قبلا نیومده بودی!

جواب نمی‌دهد؛ به مغزم فشار می‌آورم اما باز هم یادم نمی‌آید او تا حالا من را به باشگاه برده باشد.

@DONYAIEMAMNOE

در نتیجه ذهنم باز هم به یک جواب می‌رسد،گذشته‌ی مشترک او و خاله‌ام... چرا کسی چیزی از گذشته‌ی آن‌ها نمی‌گفت؟اصلا من چرا یادم نمی‌آید؟عاشق شدن قطعا رسوایی دارد.چرا من رسوایی آن‌ها را یادم نمی‌آید؟

تا آن‌جایی که در خاطرم است خاله همین قدر نسبت به ازدواج فراری بود و نامدار...نه نامدار این طور نبود!

یک شکل دیگر بود؛ افسرده...گوشه‌گیر با مشکلات روانی که باعث می‌شد شب ها هزار بار از خواب بپرد و داد بزند.

این مال اوایلی بود که ما هم برای زندگی کردن به آن‌ها پیوستیم!

بعدش... بعدش چه شد؟دلم نمی‌خواهد آن همه جنگ و دعوا را به یاد بی‌آورم.

فقط می‌دانم او همیشه با من و مادرم تلخ بود...تا همین اندازه!

تا رسیدن جلوی بباشگاه سکوت بین‌مان حتی با یک کلمه هم شکسته نمی‌شود...

@DONYAIEMAMNOE

ماشین را مقابل باشگاه پارک می‌کند؛تشکر می‌کنم و می‌خواهم پیاده بشوم که صدایم می‌زند.

برمی‌گردم و منتظر نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

_این یارویی که زنگ زده رو تو می‌شناسی؟

یارو؟منظورش با آقای نوذری بود! همانی که برای پسرش علی نوذری با آقاجانم حرف زده بود.

مثل هر دختر دیگری از شنیدن اسم خواستگار سرم پایین می‌افتد اما نه از خجالت،از خشم!

به سختی با ظاهری موجه جواب می‌دهم:

_من نه اما مثل این‌که عمو اونا می‌شناسه می‌گه...

نمی‌گذارد برایش از تعریف های عمو بگویم:

_من کاری به اون ندارم،تو چرا خواستی اونا بیان؟

خوب،جانان...موضوعی که انقدر ساده گرفته بودی حالا مثل طناب به پایت پیچیده شد. چه جوابی می‌خواهی بدهی؟

_می‌شناختی پسره رو؟

@DONYAIEMAMNOE

در آن لحظه هیچ ریسمان دروغی نمی‌بینم به آن چنگ بی‌اندازم پس ناچار سر تکان می‌دهم!

نمی‌توانم نگاهش کنم اما مطمئنم اخم دارد:

_از کجا می‌شناسیش؟

لحن بدبینانه‌اش باعث می‌شود تند بگویم:

_هیچی به خدا فقط... فقط یه بار توی تولد پارسا دیدمش همین!

_آها با یه بار دیدن به این نتیجه رسیدی این می‌تونه مرد زندگیت باشه!

هر حرفی می‌زنم بیش‌تر بر علیه‌م می‌شود.

_من اگه گفتم بیان فقط محض آشنایی وگرنه...

سکوت می‌کنم وگرنه چی؟

_پس من کنسلش می‌کنم. حالا که واست مهم نیست!

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و تند مخالفت می‌کنم:

_نه.

@DONYAIEMAMNOE

با اخم و سرزنش نگاهم می‌کند؛ به سختی کلمات را کنار هم می‌گذارم تا حرمت نشکنم:

ـمن می‌خوام که بیان داداش! می‌خوام... می‌خوام روی زندگیم جدی تر فکر کنم.

ـپس یعنی تصمیم به ازدواج داری؟

سر تکان می‌دهم:

ـچرا این پسره؟

انگار تا من و علی را ربط به هم ندهد دست بر نمی‌دارد! شانه بالا می‌دهم:

ـهمین‌طوری،توی تولد پارسا به نظرم پسر معقولی به نظر اومد.

ـاون موقع هم می‌دونستی می‌خواد بیاد خواستگاریت که به چشم خریداری نگاهش کردی؟

سکوت می‌کنم؛ می‌فهمد زیاده روی کرده که با اوقات تلخی حرفش را می‌زند:

ـباشه بیان.اما اگه من اجازه ندادم حق نداری بله بهش بدی!

@DONYAIEMAMNOE

این یک خواهش نبود،بلکه دستور بود.

سر تکان می‌دهم.

_پیاده شو!

دلگیر از بحث بین‌مان می‌خواهم دل‌جویی کنم اما وقتی فکر می‌کنم می‌بینم هیچ کجای داستان من مقصر نیستم. برای همین زیر لب خداحافظی زمزمه می‌کنم که طبق معمول جواب ندارد.

پیاده می‌شوم که او پایش را محکم روی گاز می‌گذارد. تا آخرین لحظه ماشینش را نگاه می‌کنم تا این‌که کامل از دیدم دور می‌شود.

به سمت باشگاه قدم برمی‌دارم و یادم می‌آید از چند شب پیش،درست شبی که پیمان می‌خواست برگردد تهران و مهمان خانه ی ما بود آقاجان از آقای نوذری گفت که دو روز است زنگ می‌زند و وقت می‌خواهد برای خواستگاری و دست بر قضا آشنای عمویم از آب در آمده و عمویم هم کلی از کبکبه و دبدبه‌شان تعریف کرده.

@DONYAEEMAMNOF

سگرمه در هم داشتم گوش می‌دادم تا این‌که نام پسرشان به میان آمد،علی نوذری!

ذهنم فلش بک خورد به آن روز نحس در کافه که علی گفته بود همین روزها بابایش زنگ می‌زند.نمی‌دانم چه شد که بی هوا از دهنم در رفت:

_بگید بیان آقاجون!

این حرفم مصادف شد با نگاه سرزنش آمیز پیمان! آخر هم یک جا تنها گیرم آورد و با تشر گفت

_نگو می‌خوای سر یه لج‌بازی مسخره خودت و زندگی‌تو تباه کنی. این یارو به درد تو نمی‌خوره از لج امید می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

خوب یادم است که در جوابش گفتم:

_نه.اما بدم نمیاد منم یه خورده باهاشون بازی کنم!

خودم هم نمی‌دانستم می‌خواستم چه کار کنم.یعنی عرضه ی نقشه کشیدن را هم نداشتم اما دلم نمی‌خواست کارش را بی جواب بگذارم.

@DONYAIEMAMNOF

هر چند ضربه‌ی اصلی را امید زده بود. همان امیدی که نمی‌دانستم هنوز هم گرگان است یا نه!

با بوق ماشینی مقابلم تازه می‌فهمم چند دقیقه است بی تکلیف کنار خیابان ایستاده‌ام. اخمی به آن آدم مزاحم که اشاره می‌کرد سوار شوم می‌کنم و به سمت باشگاه می‌روم.

چند وقت است نیامدم؟مدت زیادی نیست اما دلم زیادی برای این‌جا تنگ شده!

پری را پشت کامپیوتر می‌بینم.با دیدنم شوق زده بلند می‌شود و بغلم می‌کند:

_آخ جون اومدی!

لحنش درست مثل همان پری گذشته شده.اما برای من،او دیگر پری گذشته نیست!

_انقدر دلت تنگ شده واسم؟

به شانه ام می‌زند:

_پس چی بی‌شعور؟خوردن خوابیدن ساخته بهت چاق شدی!

@DONYAIEMAMNOF

می‌دانست این دو کلمه ی آخر تا چه حد عصبی‌ام می‌کند.

چشم غره ام را که می‌بیند می‌خندد:

_باشه عصبی نشو می‌دونم که تو همین امروز همش و می‌سوزونی!

سرکی به داخل می‌کشم و می‌پرسم:

_خاله کجاست؟

_تایم هیپ هاپه دیگه! طبقه‌ی پایینه.صبحانه خوردی؟

سر تکان می‌دهم:

_شیرینی عقد آذر و خوردم.

انگار تازه یادش می‌افتد که دستم را می‌کشد و وادارم می‌کند بنشینم و خودش هم با هیجان می‌نشیند و می‌پرسد:

_تعریف کن ببینم چی شد!

بی‌خیال شانه بالا می‌دهم:

_هیچی چی می‌خواستی بشه؟عقد کردن تموم شد رفت.

@DONYAIEMAMNOE

_واقعا؟به همین راحتی؟ یعنی آذر یه جیغ و داد ساده هم نکرد؟

باورش برای پری هم سخت بود.

_نه تنها جیغ و داد نکرد که خیلی مظلوم و مطیع بله رو گفت و تموم!

_باورم نمی‌شه. نکنه طلسم و جادوش کردن؟

زیاد حوصله ی حرف زدن ندارم برای همین شانه بالا می‌دهم و می‌خواهم بلند شوم که می‌گوید:

_می‌خوام یه چیزی بهت بگم جانان...

منتظر نگاهش می‌کنم،با هزار من و من و دست، دست کردن حرفش را می‌زند:

_یکی دو هفته پیش که داشتم میومدم باشگاه امید و دیدم.

طبق معمول اسم لعنتی‌اش ضربان قلبم را بالا می‌برد.یک اسم چه تاثیری در رگ‌هایم داشت که با شنیدنش با این سرعت به سمت قلبم خون پمپاژ می‌کردند؟

_فکر کردم به خاطر من اومده اما وقتی منو دید تعجب کرد.

@DONYAIEMAMNOE

حتی اگر بخواهم نمی‌توانم حرفی برای همراهی او بزنم،تنها توانم در آن لحظه گوش دادن است با یک صورت به ظاهر خونسرد :

_منم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و رفتم پیشش خوب اونم...

بلند می‌شوم؛سابق من هم پابه پای او به هیجاناتش که با دیدن امید سرازیر می‌شد گوش می‌دادم اما الان... هیچ چیز مثل گذشته نبود.

با لبخند مصنوعی می‌گویم:

_بعدا برام تعریف کن پری! خاله بیاد ببینه دارم حرف می‌زنم شاکی می‌شه.

می‌فهمم دلخور می‌شود،سر تکان می‌دهد که به سمت رختکن می‌روم. از تنهایی آن‌جا استفاده می‌کنم و اجازه می‌دهم نفسی که تا آن موقع حبس شده بود آزاد شود.

روبه روی آینه با نفس های یکی در میان به چهره‌ی خودم خیره می‌شوم.

به جای چهره‌ام،گذشته مثل یک فیلم جلویم نقش می‌بندد.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊

_جانان ببین امید داره میاد!ماشین خودشه.

با هیجان او من هم هیجان زده می‌شوم:

_آره خودشه ولی تو نیش‌تو ببند قشنگ تابلوعه خر ذوق شدیا...

همزمان با تمام شدن جمله‌ام پراید سیاه او جلوی پای‌مان ترمز می‌زند.

هر دو با لبخند سلام می‌کنیم و او هم با لبخند محوی جواب می‌دهد.

همراه پری صندلی عقب جا خوش می‌کنیم.

طبق معمول آینه‌ی جلو را روی صورت پری تنظیم می‌کند و چشم‌های سبزش را در آینه به او می‌دوزد و می‌پرسد:

_خوبی؟

پری محجوب و سر به زیر جواب می‌دهد:

_ممنون!

@DONYAIEMAMNOE

امید این‌بار از من می‌پرسد:

_شما خوبید؟

من که نیشم از رفتار های پری تا بناگوش باز مانده بود جواب می‌دهم:

_ممنون،شما چه طور؟

نگاهش را به پری می‌اندازد:

_وقتی بعضیا نگران حالمون نیستن ما چه طور می‌تونیم باشیم؟

سقلمه‌ای به پری می‌زنم که تکانی می‌خورد و تند می‌گوید:

_من؟نه به خدا من نگرانتون بودم... نه... یعنی بودم اما...

سرم را زیر گوشش می‌برم:

_خفه شی بهتره!

حس می‌کند سرخ و سفید شدنش حسابی امیدخان را غرق لذت می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

ماشین را راه می‌اندازد و طبق معمول خودش بحث را باز می‌کند:

_باباتون باهاتون صحبت کردن؟

پری سر به زیر جواب می‌دهد:

_بله گفتن پاشنه ی در شرکت‌شونو و از جا در آوردین!

لبخندی روی لب امید می‌آید:

_ارزش شو داره!

_اما بابام راضی نمی‌شه.شما رو از سرش باز کرده که گفته باید از دخترم بپرسم.میگم که اگه یه وقتی بهتون گفت دخترم راضی نیست... بدونید جواب من نبوده!

پری رسما با این سر به زیر شدن و مظلوم بازی‌هایش قند در دل امید باز می‌کرد.این را از نگاه های متوالی روی او می‌فهمم.

_راضیش می‌کنم! شما نگران نباشید!

جواب پری لبخند کمرنگی است و سکوت...

باز هم سرم را زیر گوشش می‌برم و پچ می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_بهش بگو جلوشو نگاه کنه تصادف می‌کنیما.

او هم مثل من در گوشم زمزمه می‌کند:

_داره آروم می‌ره.

ریز ریز می‌خندم:

_عمدا آروم می‌ره بیشتر بتونه شازده خانوم و دید بزنه!

تکانی به سرم می‌دهم و گذشته پرت می‌شوم بیرون.

با اخم دکمه‌های مانتوی تنم را باز می‌کنم؛اگر به گذشته زودتر در ذهنم پر و بال می‌دادم مثل احمق ها حرف‌های او باورم نمی‌شد.

او همیشه عاشق پری بوده؛ حق با پارساست. او هیچ وقت نمی‌تواند به کسی جز پری وفادار بماند،جانان که دیگر عددی نبود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

پری را می‌بینم که حاضر و آماده به سمتم می‌آید؛دمبل‌ها را کنار می‌گذارم و با نفسی بریده صاف می‌نشینم.

عرق نشسته روی گردنم را با حوله خشک می‌کنم و می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOF

_کجا میری؟هنوز که خیلی زوده!

جوابش تکانم می‌دهد:

_می‌خوام امید و ببینم!الان میاد...

امید را؟قبلا هم امید را دیده،الان هم برای دیدنش می‌رود.پس پس او هنوز از گرگان نرفته بود، شاید هم به خاطر پری از رفتن منصرف شده.

شاید هم...

از آن‌جایی که با خود عهد کرده بودم او دیگر برایم مهم نباشد سر تکان می‌دهم؛ البته این فقط ظاهر ماجراست.

تعجب می‌کند:

_یعنی واقعا نمی‌خوای بدونی چرا می‌رم ببینمش؟

اخمم غیرارادی‌ست:

_نه،یه آدم بالغی خودت می‌دونی چی‌کار داری می‌کنی!

نفسش را فوت می‌کند و سر می‌جنباند احتمالا از اخم و بی تفاوتی‌ام رنج برده:

@DONYAIEMAMNOE

_باشه.من دیگه برم حتما تا الان رسیده!

_به سلامت!

او که می‌رود،دمبل‌ها را برمی‌دارم.حرصم گرفته. آن‌قدر زیاد که دلم می‌خواهد همین دمبل ده کیلویی را در سرم بکوبم!

خداروشکر مهسا به سمتم می‌آید:

_می‌گم جانان جون حرکت بالا سینه دمبل چه طوری بود؟

با اخمی که قصد دل کندن از ابروهایم را نداشت می‌گویم:

_برو دو تا دمبل پنج بیار!

بی حرف اطاعت می‌کند و یک دقیقه ی بعد با دو دمبل مقابلم ایستاده.

از روی نیمکت شیب دار مشکی چرم بلند می‌شوم و اشاره می‌کنم که او جایم را بگیرد.

_خوب حالا دمبل ها رو از جلوی سینه‌ت ببر بالا... آفرین... حالا تا قسمت بالا سینه‌ت بیار پایین...

@DONYAIEMAMNOE

با گرفتن دست‌هایش می‌خوام طرز صحیح حرکت را یادش بدهم که با جیغ پری که اسمم را صدا می‌زند وحشت زده به عقب برمی‌گردم.

جیغش از سر ترس بود مطمئنم!

یک لحظه هم مکث نمی‌کنم؛ اصلا نمی‌فهمم چه طور به سمت رختکن می‌دوم و مانتو را روی همان نیم تنه می‌پوشم و شال را روی سرم می‌اندازم!

دوباره صدایش را می‌شنوم مثل دیوانه ها کفش‌هایم را پا می‌کنم و از باشگاه بیرون می‌زنم.

با دیدن صحنه‌ی روبه رویم چند لحظه‌ای مات می‌مانم.این مرتضی بود که با این عصبانیت می‌خواست پری را سوار ماشینش کند؟

پری من را می‌بیند و با گریه صدایش را بالا می‌برد:

_جانان میخواد منو به زور ببره... تو رو خدا جلوشو بگیر!

خون در رگ‌هایم می‌جوشد،مردک عوضی هنوز هم دست از سر دوستم برنمی‌داشت.

@DONYAIEMAMNOE

به سمتش می‌دوم و داد می‌زنم:

_ولش کن عوضی.

محکم هلش می‌دهم عقب که دستش از دور بازوی پری رها می‌شود.

پری ترسیده خودش را پشتم پنهان می‌کند و مرتضی با خشم داد می‌زند:

_همش تقصیر توعه هرزه‌ست که زنم و هوایی کردی و از خونه زندگیش فراریش دادی!

عصبی از حرفی که زد به سمتش یورش می‌برم و با داد لگد محکمی به کتفش می‌زنم که صدای آخش با افتادنش یکی می‌شود.

انتظارش را نداشت وگرنه ضربه‌ام آن‌قدر ها هم کاری نبود.

دندان روی هم می‌سابم و پایم را روی کف دستش فشار می‌دهم و بدتر از او داد می‌زنم:

_لعنتی تو خودت زنت و فراری دادی. اون‌قدر مرد نبودی که حفظش کنی حالا منو مقصر می‌دونی؟

@DONYAIEMAMNOE

صورتش کبود شده،انگار اینکه یک زن زمینش زده زیادی برایش گران تمام شده!

پایم را از روی دستش برمی‌دارم و برمی‌گردم که ناغافل مچ پایم را می‌گیرد و طوری می‌کشد که پرت می‌شوم روی زمین و دست و چانه‌ام له می‌شود. لعنتی مثل خر زور داشت.

پری جیغ می‌زند و به سمتم می‌آید. با این‌که درد وحشتناکی مچ دست چپم را گرفته اما به روی خودم نمی‌آورم و به سختی بلند می‌شوم.

با تهدید انگشتش را مقابلم تکان می‌دهد:

_گور خودت و کندی. نامردم اگه جواب کارت و ندم...بابت غلطایی که کردی به گه خوردن نندازمت مرتضی نیستم.

درد دستم هر لحظه تشدید می‌شود با این وجود باز هم خودم را نمی‌بازم و پری را پشتم پنهان می‌کنم:

_تو اگه آدم بودی زنت و توی خونه حبس نمی‌کردی! سگ شرف داره به تو عوضی حالا تا جنازه تو از کف خیابون جمع نکردن گور تو گم کن و برو!

@DONYAIEMAMNOE

عصبی دستش را بالا می‌برد تا در صورتم بکوبد که دستش را در هوا می‌گیرم و همزمان صدای عربده‌ی آشنایی بلند می‌شود:

ـهوی مرتیکه ی...

آن‌قدر فحش بدی را در بوق و کرنا تحویل مرتضی داد که ترجیح دادم چشم‌هایم را ببندم تا شاید این فحشی که حتی از شنیدنش خجالت کشیدم را فراموش کنم.

چنین لحن حرف زدنی فقط از او برمی‌آید!

موتورش را همان‌طور رها می‌کند و یورش می‌آورد سمت مرتضی...

من و پری تند عقب می‌کشیم.یقه ی مرتضی را می‌گیرد و با کله چنان در صورتش می‌آید که پری جیغ می‌زند و من از درد چشم‌هایم را می‌بندم.

به مچ دستم نگاه می‌کنم،من که انقدر نازک نارنجی نبودم!

تقریبا نعره می‌زند:

ـاز من حساب پس بگیر حرومی از من!

@DONYAIEMAMNOE

مشتی که به صورت مرتضی می‌خورد رسما کارساز است.بیچاره منگ می‌شود با آن شدت ضربه!

_دستت رو کی بلند شده بود؟

و باز هم فحش مثبت هجده ای را می‌چسباند تنگ جمله‌ی عصبی‌اش...

دیگر تعلل را جایز نمی‌دانم،به سمتش می‌روم و بدون نگاه کردن به صورتش مرتضی را عقب می‌کشم:

_بسه ولش کن...

نگاه بدی به دستم که روی کتف مرتضی‌ست می‌اندازد و مچ دستِ چپم را می‌گیرد و می‌کشد.

چنان دردی را در ناحیه‌ی مچم حس می‌کنم که بی‌اختیار آخی می‌گویم و اشک در چشمم حلقه می‌زند..

لعنت به این بدشانسی! این درد احتمالا مال شکستگی‌ست!

تند دستش را عقب می‌کشد و می‌پرسد:

_چی شده؟

صدای عصبی مرتضی نمی‌گذارد تا جوابش را بدهم:

@DONYAIEMAMNOE

_باید می‌فهمیدم این دختره تنها نمی‌تونه.تو هنوز چشمت دنبال زن من بوده... واسه ی همینم واسه من پاپوش دوختی...

امید عصبی به سمتش می‌رود و داد می‌زند:

_فکر کردی همه مثل خودت بی شرفن؟

یقه‌اش را می گیرد و داد می‌زند:

_گورت و گم کن تا همین جا قبر نکندم واست!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود؛نیلو از باشگاه بیرون می‌آید و با دیدنم به سمتم پا تند می‌کند. صدای فریاد مرتضی را می‌شوم:

_عقده تو دلت موند زنم بله رو بهت نداده؟چشت دنبال زندگی من بود مرتیکه ی خر... واسه همین...

حدس می‌زنم مشت دیگری نوش جان کرد. از شدت درد حتی نمی‌توانم نگاهشان کنم.

نیلو زیر بازویم را می‌گیرد:

_چی شده جانان؟

@DONYAIEMAMNOE

سری بالا می‌اندازم؛ پری هم با چشمای اشکی به سمتم می‌آید:

_الهی دستش بشکنه.بمیرم جانان به خاطر من این طوری شد ببخشید!

لبه‌ی جدول می‌نشستم و با بغض دستم را نشان نیلو می‌دهم:

_ببین شکسته؟

_من چه می‌دونم مگه من دکترم؟ بشکنه هم حقته این همه سال چی یادت دادم من؟

کسی جلویم می‌نشیند و دست مردانه‌ای آرام و بی پروا دستم را می‌گیرد.

دلم نمی‌خواهد به صورتش نگاه کنم؛ خاله ضربه‌ای به پشت دستش می‌زند:

_بکش دستتو!

همان لحظه مرتضی زیر بازوی پری را می‌گیرد و می‌غرد:

_راه بیوفت. به وقتش حساب تک تک تونو می‌رسم.

پری با ترس نگاهم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

دل نگران می‌خواهم بلند بشوم که خاله نمی‌گذارد:

_بسه دیگه جانان. زیادی تو کارایی که مربوط نیست بهت دخالت کردی... تو هم دست تو بکش!!!

منتظرم امید جلوی مرتضی را بگیرد اما او با اخم و بی توجه به تشر خاله نیلو مچم را نوازش می‌کند:

_احتمالا شکسته!پاشو بریم بیمارستان.

دستم را عقب می‌کشم و اخم می‌کنم:

_خاله به این بگو از جلوی چشمم گم شه!

خاله بلند می‌شود و طبق معمول بی‌خیالی طی می‌کند:

_بلند شو چیزی نشده الکی شلوغش می‌کنی!

امید هم بلند می‌شود و این بار دست زیر بازویم می‌اندازد و با قلدر بازی بلندم می‌کند و دستور می‌دهد:

_می‌ریم بیمارستان!

بازویم را می‌کشم اما او این بار انگشت‌هایش را سفت دور بازویم حلقه کرده!

@DONYAIEMAMNOE

ملتمس به خاله نگاه می‌کنم که می‌گوید:

_حالا بیا باشگاه جانان بگم بچه ها برن بعد خودم می‌برمت!

امید بازویم را دنبال خودش می‌کشد و دستش را برای تاکسی که به این سمت می‌آید تکان می‌دهد و در همان حین می‌گوید:

_من می‌برمش خاله خانوم. فقط شما لطف کن هوای موتورم و داشته باش اون طوری پهن نمونه وسط خیابون.

تاکسی که نگه می‌دارد بی اعتنا به اعتراض من تقریبا هلم می‌دهد داخل و خودش هم کنارم جا خوش می‌کند و همراه با بستن در می‌گوید:

_فعلا مستقیم برو حاجی!

با غیظ نگاهش می‌کنم :

_من نیازی به کمک تو ندارم.

ماشین راه می‌افتد و او با اخمی که بین ابروهایش جامانده جوابم را می‌دهد:

_منم بهت کمک نمی‌کنم!

@DONYAIEMAMNOE

بوی عطرش کلافه‌ام می‌کند؛ من قسم خورده بودم دیگر یک کلمه هم با او حرف نزنم،نگاهش نکنم،نزدیکش نباشم...

درد دستم حواسم را از او پرت می‌کند؛ به مچم نگاه می‌کنم. رد کمی از کبودی دارد.

آخ دستت بشکند مرتضی... مرتضی! لابد الان تمام حرصش را سر پری خالی می‌کند.

با این فکر بی‌قرار خطاب به راننده می‌گویم:

_ببخشید می‌تونم از موبایل‌تون استفاده کنم؟

سنگینی نگاه امید را حس می‌کنم؛ راننده بی حرف موبایلش را در اختیارم می‌گذارد و من هم تند تند شماره ی پری را می‌گیرم.

بعد از چند بوق رد تماس می‌زند،دوباره می‌گیرم. این بار بعد از اولین بوق صدای عصبی مرتضی در گوشم می‌پیچد:

_بفرمایید

عصبی‌تر از تو صدایم را بالا می‌برم:

_دوستم و کجا بردی؟

@DONYAIEMAMNOE

با لحن بدی جواب می‌دهد:

_به تو چه زنیکه ی هرجایی؟

از خشم رنگ صورتم قرمز می‌شود و او ادامه می‌دهد:

_نترس بدون این‌که جواب کارتو بدم نمی‌رم از گرگان اول باید به ننه بابات بگم که خواستی زن منم مثل خودت خراب کنی. نامردم اگه هر جا نشستم نگم تو رو خودم...

موبایل از دستم کشیده می‌شود.نگاهم را نیز همراه موبایل دنبال خودش می‌کشد...

با آن صدای کشدار و مردانه‌اش پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

_ببین...این حرفا رو کسی می‌زنه که وجودشو داشته باشه.توعه شل ناموس زورت به اون تو سری خور کنارت می‌رسه فقط وگرنه خودتم می‌دونی بشینی پشت این دختره حرف بزنی من چی به روزگارت میارم. زنت و من فراری دادم من گه کاریات و رو کردم بیوفتی زندان طرف حسابت منم...مردشی آدرس بدم بیا روبه روم زر بزن....

@DONYAIEMAMNOE

با این حرف‌ها مرتضی را عصبی‌تر می‌کند و مطمئنم او هم دق و دلی‌اش را سر پری خالی می‌کند.

دست راستم را برای گرفتن گوشی دراز می‌کنم که دستم را در هوا محکم می‌گیرد و بدون نگاه کردنم می‌خندد و من گم می‌شوم در آن چال ریز گونه‌اش:

_قد قد نکن واسه من مرتیکه حیف زن این‌جا نشسته وگرنه نامرد بودم اگه کل ناموس تو با هم یه جا نمیاوردم جلو چشمت.

با تقلا می‌خواهم دستم را بکشم که محکم‌تر می‌گیرد.

جمله‌ی آخرش را می‌گوید و قطع می‌گوید:

_وقتی مردش نیستی کمتر از نداشته‌هات مایع بذار. قطع کن هر غلطی که وجودش و داری برو انجام بده!

تلفن را قطع می‌کند و به دست راننده می‌دهد.

با حرص می‌غرم:

_با این حرفات عصبی ترش کردی.چرا دخالت می‌کنی؟اه ول کن دستمو...

@DONYAIEMAMNOE

خیره به عصبانیتم زل می‌زند و آرام جواب می‌دهد:

_دلم خواست دخالت کنم.مشکلت؟

دستم را محکم‌تر می‌کشم که بالاخره ول می‌کند،خودش را روی صندلی به سمتم می‌کشد و دست خرد شده ام را نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_خیلی درد داره؟

رویم را برمی‌گردانم و جوابش را نمی‌دهم؛ راننده از آینه نگاه‌مان می‌کند و می‌خندد:

_قهره باهات؟

صدای بیرون آمدن نفسش را می‌شنوم:

_این‌که همیشه با ما قهره حاجی!

پیرمرد بیچاره دلش خوش است که می‌گوید:

_بعضی از خانوما نازشون زیاده.باید بلد باشی چه طوری از دل به دلِ خانومت بدی !

اخم می‌کنم و تا می‌خواهم بگویم ما هیچ نسبتی با هم نداریم امید پیشی می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_راه نمیاد باهام لامصب.

این بار پیرمرد من را مخاطب می‌کند:

_حیفه دخترم...سن جوونی سن خوشی آدماست. اگه بخوای با اوقات تلخی بگذرونیش بعدها حسرت داشتن یه لحظه‌شو می‌خوری! یه جوری شاد باشید که وقتی پیر شدید با هم از خاطراتتون بگید و بخندید.

با اخم جواب می‌دهم:

_خاطرات ما از هم همش تلخه!

صدایش آمیخته به شیطنت در گوشم می‌پیچد:

_دمت گرم عیال. یعنی می‌خوای بگی ما واسه تو خاطره‌ی خوش نساختیم؟بشکنه دستی که نمک نداره. همه ی خانوما قدرنشناسن حاجی؟ یا اینی که گیر ما اومده تو زرده؟

نگاه تندی حواله‌اش می‌کنم. راننده که انگار روزش با حرف‌های ما ساخته شده می‌خندد:

_این طوری جلوش نگو! همین حرفا رو می‌زنی قهر می‌کنه دیگه.ولی بین خودمون بمونه همشون همینن!

@DONYAIEMAMNOE

هر دو می‌زنند زیر خنده؛از بی‌خیالی‌اش حرصم می‌گیرد. انگار نه انگار سر شخصیتم قمار کرده و حالا باید پشیمان باشد و عاجز...

راننده آهی می‌کشد:

_شما رو که می‌بینم دلم برای جوونیای خودم تنگ می‌شه. الان می‌گم کاش همون پهلوون سابق بودم، آخ چه ها که نمی‌کردم.

امید فندک می‌گیرد زیر سیگاری که از جیبش در آورده بود و حالا کنج لبش گذاشته.

_تو که همین الانشم پهلوونی!

_هی...عمرمون تو این خیابونا گذشت، نگاه به الانم نکن منم مثل خودت ورزشکار بودم.کل دخترای محلمون خاطرخواهم بودم...

بوی سیگار می‌زند زیر مشامم و اخم‌هایم در هم می‌رود. با این که سرم پایین است اما سنگینی نگاه او را حس می‌کنم:

_مشکل این‌جاست اونی که باید خاطرخواه باشه، نمی‌شه!

@DONYAIEMAMNOE

راننده می‌خندد:

_اونم خاطر تو می‌خواد فقط دلخوره ازت از دلش که دربیاری می‌بینی چی کارا می‌کنه واست!

با اخم به امید نگاه می‌کنم که می‌بینم لم داده و با لبخندی از سر لذت نگاهم می‌کند و سیگار لعنتی‌اش را دود می‌کند.

من جواب راننده را می‌دهم:

_اشتباه می‌کنید...این آقا نامزد سابق دوستمه... ما نسبتی با هم نداریم!

حرفم به مذاقش تلخ می‌آید که اخم می‌کند؛ راننده هم یک نگاه به من و یک نگاه به او می‌اندازد و وقتی اوضاع را خراب می‌بیند سکوت می‌کند.

صورتم را سمت پنجره می‌گردانم؛درد دستم هر لحظه بیش‌تر می‌شود اما جز گاز زدن به لبم واکنش دیگری به دردش نمی‌دهم! نگاه سنگینش حتی یک لحظه هم از رویم برداشته نمی‌شود،به گمانم آمار پلک‌هایی که می‌زنم را با خیرگی نگاهش گرفته! دومین سیگارش هم تمام می‌شود که می‌رسیم

@DONYAIEMAMNOE

_همین جلو نگه دار پهلوون...

صدای امید بود.زودتر از من پیاده می‌شود و در حینی که کرایه را حساب می‌کند من بی اعتنا به او راهم را می‌کشم و به سمت بیمارستان می‌روم.

برای هزارمین بار مرتضی را مورد عنایت نفرین‌هایم قرار می‌دهم.

با فکی قفل شده زیر لب حرف هایی که در دعوا یادم نیامده بود را با غیظ خطاب به مرتضی خیالی می‌گویم که صدای خنده‌اش از پشتم می‌آید:

_تو با خودتم دعوا داری خانوم مربی!

محلش نمی‌گذارم،زودتر از من به سمت پذیرش می‌رود و می‌بینم که کیف پولش را در می‌آورد.نگاهی به دستم می‌اندازم،چه وقت شکستن؟

❊ ❊ ❊

یک ساعت بعد دکتر در حینی که گاز استریل را دور دستم می‌بندد می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_گفتم شکستگیش عمیق اما تو نباید مثل دست سالمت ازش کار بکشی.دو هفته این‌طوری باشه بعد بیا پیشم. شکستگیش خیلی عمیق نیست دفعه بعد که اومدی بازم عکس می‌گیرم. اگه دیدی نمی‌تونی انگشتات و تکون بدی یا درد شدید داشتی از کنارش نگذر و حتما بیا...

سر تکان می‌دهم؛ کارش که تمام می‌شود

تشکر می‌کنم و بلند می‌شوم؛مغموم می‌پرسم:

_ورزش هم نمی‌تونم بکنم؟

می‌خندد:

_چرا،منتهی بدون استفاده از این دستت!این دستت باید جدا ورزش کنه.

همراه با نشان دادن عملی توضیع می‌دهد:

_انگشت‌هاتو مرتب باز و بسته کن.روزی چند بار دست تو آروم ببر بالا و شونه تو بچرخون.موقعی که دراز کشیدی هم سعی کن مچ دستت و بالای قلبت بذاری. ورزشکاری درسته؟

تایید می‌کنم؛

@DONYAIEMAMNOF

_خوبه این فرصتی شد تا حسابی به خودت استراحت بدی!

چه استراحت طولانی مدتی،اول ماه رمضان و حالا...

تشکر می‌کنم و بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون می‌آیم؛ نگاهم اطراف را می‌کاود. او رفته بود تا یک نخ سیگار بکشد و من می‌خواستم بدون دیدنش فرار کنم.

شالم را جلوتر می‌کشم و با این‌کار به خیال خودم غیرقابل شناسایی می‌شوم.

با سر پایین افتاده به سمت در بیمارستان می‌روم و هنگام خروج از در سینه‌به‌سینه‌اش می‌شوم.عجب شانس خوشگلی!

نگاهش سر می‌خورد روی دستم و می‌پرسد:

_تموم شد؟

اخم می‌کنم و سر تکان می‌دهم.می‌خواهم از کنارش عبور کنم که راهم را سد می‌کند:

_سلام بلد نیستی؟تشکرم بلد نیستی؟

سرسنگین جواب می‌دهم:

_پولش و می‌گم پارسا باهاتون حساب کنه!

@DONYAIEMAMNOE

انگار بدجور روی مخش راه می‌روم که این‌طور با خشم و سرزنش نگاهم می‌کند.

خواهش که نه،دستور می‌دهد:

_با من میای حرف دارم باهات.

پشت بند حرفش جلو جلو می‌رود که می‌گویم:

_من حرفی با شما ندارم.

برمی‌گردد:

_به زور ببرمت؟

پوزخند می‌زنم و فاتحانه از کنارش رد می‌شوم.من را می‌خواست به زور ببرد؟ چه خیال عبثی!

چند قدم می‌روم و از این‌که پیروز شدم لبخندی می‌زنم که بازویم محکم اسیر انگشت‌هایش می‌شود.

صدایم در می‌آید:

_آی... شکوندی دستم و ولم کن!

اعتنایی به حرفم نمی‌کند و من را دنبال خودش می‌کشد.

@DONYAIEMAMNOE

با حرص صدایم را بالا می‌برم:

_کری؟می‌گم ولم کن!

حس می‌کنم عصبی شده این را از فشار انگشت‌هایش دور بازویم می‌فهمم.

با سوئیچ قفل ماشین مزداتری سیاه رنگی را باز می‌کند.این را در این بلبشو از کجا آورده؟

بالاخره بازویم را رها می‌کند و با اخم دستور می‌دهد:

_سوار شو!

پوزخند می‌زنم و با لحن نیش‌داری می‌گویم:

_جایزه ی بردِ قمار جدیدته؟این بار سر شخصیت کی شرط بستی؟

کلافه در کمک راننده را باز می‌کند و آستینم را می‌گیرد و می‌کشد سمت در:

_همون تو یکی واسه هفت پشتم بس بودی سوار شو!

خودم را عقب می‌کشم:

@DONYAIEMAMNOE

_سوار نمی‌شم.

نفس عمیقی می‌کشد و شمرده شمرده می‌گوید:

_نخواه روی سگم و نشونت بدم!

_مهم نیست.فکر نکنم روی سگت بدتر از روی شیطانیت باشه.

با خشم زهرخند می‌زند:

_اشتباه فکر می‌کنی. خیلی بدتره.

این بار بازویم را می‌گیرد و رسما هلم می‌دهد داخل ماشین و خودش هم سوار می‌شود.

ماشین را قفل می‌کند. خودم را به در می‌کوبم و داد می‌زنم:

_دیگه چی از جونم می‌خوای؟شرط بندی...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم و بی هوا داد می‌زند:

_ای من ر*یدم تو هر چی شرط بندی.خفه خون بگیر حرفم این نیست الان دو دقیقه زیپ اون وامونده رو بکشی و گوش بدی این‌قدر سخته؟

متعجب از داد و بیدادش نگاهش می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOF

استارت می‌زند و از همان اول چنان گاز می‌دهد که می‌چسبم به صندلی.

می‌اندازد در خیابان و سرعتش را بیش‌تر می‌کند و از بین ماشین‌ها لایی می‌کشد.

کمربندم را می‌بندم و وحشت زده به حرف می‌آیم:

_آ... آروم برو!

نمی‌شنود؛ قسم می‌خورم که از شدت عصبانیت هم کور شده هم کر... اما چرا؟شنگول است و یک دفعه داغ می‌کند، حق نداشتم بگویم روانی‌ست؟

او که حرفش را به کرسی نشانده بود دیگر چه مرگش بود؟

وارد یک کوچه‌ی خلوت در همان حوالی می‌شود و ماشین را یک کنار نگه می‌دارد.

صدای طپش قلبم را می‌شنوم

جعبه‌ی سیگارش را بیرون می‌کشد و سیگاری کنج لبش می‌گذارد و با فندک مشکی و طلایی‌اش آتش می‌گیرد زیر

@DONYAIEMAMNOE

سیگار و لحظه‌ای بعد، بوی تند سیگار ادغام می‌شود با بوی عطرش....

کلافه از سکوتش می‌گویم:

_در این کوفتی و باز کن من برم.

نگاهم می‌کند و بی هوا می‌پرسد:

_واسه چی گذاشتی این بابا بیاد خواستگاری؟

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و گیج می‌پرسم:

_منظورت چیه؟

_نامفهوم نگفتم تو خری.آخه این حرومی وصله‌ی توعه که می‌ذاری بیاد خواستگاری؟

تازه می‌فهمم منظورش با علی‌ست.از بحث پیش آمده خوشم می‌آید و جواب می‌دهم:

_چرا اتفاقا وصله‌ی همیم... بالاخره منم یه دختر متظاهرم. نگاه به الانم نکن به زور از مهمونیا جمعمم می‌کنن هزار تا دوست پسر دارم همه رو هم می‌خوابونم تو آب نمک.به ظاهر اخم

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنم اما پایه‌ی هر کاری هستم. خوب؟به نظر من که من و علی خیلی به هم میایم!

کلافه می‌شود:

_مزخرف نگو من دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

_مگه فکر کردی من با تو شوخی دارم؟

حرصش را با پک عمیقی که به سیگار می‌زند خالی می‌کند.. جدی شده و من در دل اعتراف می‌کنم جدی بودنش هم جذبم می‌کند،حتی سیگار کشیدنش...اخم کردنش...دقیق‌تر که فکر می‌کنم می‌بینم من تمام عادت های مزخرف این بشر را دوست دارم.

نگاهم می‌کند:

_واسه تلافی داری این‌کارا رو می‌کنی نه؟خط عوض می‌کنی خونه نمیای،باشگاه نمی‌ری... حالا هم...

این بار منم که حرفش را قطع می‌کنم:

_تو حق نداری بازخواستم کنی!

@DONYAIEMAMNOE

با مکث دستش را پشت صندلی‌ام می‌گذارد و کامل به سمتم می‌چرخد. چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد حرفش را می‌زند:

_حیفی بیوفتی دست علی!

لحنش...در لحنش چه داشت که نگاهم مات صورتش می‌شود و بی اراده می‌پرسم:

_چرا؟

جواب نمی‌دهد؛ لحنم بی‌اختیار دلخور می‌شود.

_حیف نبودم که بهم دروغ بگی و سرم شرط ببندی؟

با حرص چند لحظه چشم می‌بندد:

_به ولای علی قسم یک کلمه از حرفامم نمایش نبود واست! اگه بت گفتم رفیق،رفیق دونستمت... اگه واست ساز زدم چون دلم خواست بزنم نمایش نبود.وقتی بت گفتم دوست دخترم شو واسه اولین بار بود که نفهمیدم چی می‌خوام نه بردن ارضام می‌کرد نه باختن اما... اگه بخوای واسه لجبازی با من،راه بیای با علی منم بلدم این باخت و به برد تبدیل کنم.

@DONYAIEMAMNOE

آخرین پک را به سیگارش می‌زند و پرتش می‌کند بیرون و در نهایت صاف می‌نشیند.در جواب تمام حرف‌هایش زمزمه می‌کنم:

_همه ی آدما بد نیستن.

سکوتش وادارم می‌کند ادامه بدهم:

_تو زندگیت ممکنه با صد تا آدم بد برخورد کنی اما دنیا توی همون صد تا آدم خلاصه نمی‌شه.اگه این طور باشه من بعد از تو باید از همه‌ی آدما متنفر بشم اما نیستم.دنیا کلی قشنگی داره که تو چشم رو همشون بستی!

باز هم سکوت می‌کند،من در گوش که یاسین می‌خوانم؟این بار با لحن آرام تری می‌گویم:

_درو باز کن!

سرد و کوتاه جواب می‌دهد:

_خودم می‌رسونمت خونه.

سرد تر از او مخالفت می‌کنم:

_خونه نمی‌رم. می‌خوام پیاده بشم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم می‌کند:

_با این وضع دستت می‌خوای بری باشگاه؟

لعنتی می‌میری انقدر به من توجه نکنی؟ بر خلاف آشوب دلم سرسخت جوابش را می‌دهم:

_باشگاه نمی‌رم.

استارت می‌زند:

_اوکی آدرس اون جهنم دره‌ای که اصرار داری تنها بری و بده برسونمت همون‌جا...

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

_می‌خوام از این ماشین کوفتیت پیاده بشم دلم نمی‌خواد ببینمت!

دستش بی هوا به سمت صورتم می‌آید و روی چشم‌هایم می‌شیند، پلک‌هایم را آرام پایین می‌دهد که محکم دستش را پس می‌زنم. می‌خندد:

_خدا این توانایی و داده که هر وقت نخواستی چیزیو ببینی چشماتو ببندی!

@DONY AIEMAMNOE

یک بشر تا چه حد می‌توانست پرو باشد؟

با غیظ می‌غرم:

_نمی‌خوامم صدا تو بشنوم.

متفکر جواب می‌دهد:

_اوکی گوشاتم بگیر!

نفسم به شماره می‌افتد.

_بابا من اصلا نمی‌خوام کنار یه آدم عوضی مثل تو باشم.

به صندلی عقب اشاره می‌کند:

_می‌تونی بری پشت سرم بشینی. مشکل بعدی؟

دلم می‌خواست سرم را از دستش به دیوار بکوبم. دیوار کجا بود؟ حداقل به همین داشبورد.

_نمی‌خوام حس کنم نزدیکمی!

خودم هم نمی‌دانم چرا این حرف را این‌طور نالان زدم. معنادار نگاهم می‌کند و پی حرفم را می‌گیرد:

_چرا؟نزدیک بودنم بهت حالت و عوض می‌کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

لال می‌شوم؛ انگار که از بدو تولد تا الان یک کلمه حرف هم نزدم.

خودش را به سمتم می‌کشد که تمام تنم را منقبض می‌کنم و چشم‌هایم را بی‌اختیار می‌بندم. عطرش از این فاصله بیش‌تر به بینی‌ام می‌خورد.آن صدای لعنتی‌اش را بیش‌تر از همیشه می‌کشد:

_دوس دارم حالت عوض شه...واسه من!

لحنش هزار و یک معنا دارد. قلبم گومب گومب می‌زند. هنوز هم؟کدام آدم عاقلی دستش را در لانه ماری فرو می‌برد که قبلا از آن نیش خورده؟

جای عقب کشیدن ندارم برای همین گرفته زمزمه می‌کنم:

_برو عقب!

با همان لبخند شیطانی کنج لبش عقب می‌رود:

_اوکی می‌رم عقب تا بیش‌تر شل نشدی!

وجودم از گستاخی بی‌مرزش می‌لرزد. ماشین را راه می‌اندازد.

@DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی می‌کشم و حالم از نفس کشیدن عطرش بدتر می‌شود.

از این موقعیتی که در آن گیر کرده‌ام بیزارم.

گرفته و بدون نگاه کردنش می‌گویم:

ـ می‌خوام پیاده بشم.

ـ می‌رسونمت!

پنجره‌ی ماشین را تا آخر پایین می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم.یک بار کفایت نمی‌کند؛ با چند نفس پی در پی خودم را آرام می‌کنم و در نهایت به این نتیجه می‌رسم بحث کردن با او بی‌فایده‌ست. برای همین کوتاه زمزمه می‌کنم:

ـ می‌خوام برم خونه‌ی عمو رضا... باید بهش جریان پری و بگم!

نیش‌خند می‌زند:

ـ از اون روز نگفتی حالا می‌خوای زبون وا کنی؟ من خودم پیداش می‌کنم.

با سرزنش نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نسبتی باهاش نداری. می‌تونه ازت شکایت کنه!خودت و کنترل کن بذار من حلش کنم.نگران نباش،منم به اندازه‌ی تو می‌خوام پری از اون یارو طلاق بگیره!

خواه ناخواه جمله‌ی آخرم را با دلخوری می‌گویم؛ انگار متوجه‌ی لحنم می‌شود که کوتاه نگاهم می‌کند:

_می‌خوای با اون شل ناموس بحث راه بندازی این بار اون یکی دستتو چلاق کنه؟

اعصابم بهم می‌ریزد:

_اون از غفلتم استفاده کرد وگرنه...

_دِ همین دِ...زیادی به چهار تا لگدی که بلدی بپرونی اعتماد کردی. از کجا معلوم این سری از غفلتت استفاده نکنه و گردنت و خرد نکنه؟

تا بخواهم اعتراض کنم ادامه می‌دهد:

_تو کاریت نباشه.من خودم دهنش و صاف می‌کنم...تلافی غلطاش و سرش در میارم.

@DONYAIEMAMNOE

جمله‌ی آخر را با فکی قفل شده می‌غرد. معلوم است دل پری از مرتضی دارد.باید هم داشته باشد. بالاخره مرتضی مردی بود که پری را بُر زده و برده. دختری که امید عاشقش بوده.

دست سالمم مشت می‌شود.برای اولین بار است که تلخی چنان حسی را مزه مزه می‌کنم.حسادت آن هم از نوع خطرناکش!

کاش او هیچ وقت پری را نمی‌دید.کاش هنوز قلبش برای بهترین دوستم نمی‌تپید..

کاش... کاش من دوستش نمی‌داشتم.

با اخم نگاهش را بین دود و دم می‌چرخاند و زیر لب می‌غرد:

_انگار خیلی می‌خارین؟ کم کن تا مأمورا نیومدن جمعتون کنن!

سهیل پسر ریز قامتی که در را برایش باز کرده بود صدایش را بلند می‌کند و جواب می‌دهد:

_نترسید مهمونی مال یکی از کله‌گنده‌هاست مامورا این اطراف پیدا نمی‌شن!

@DONYAIEMAMNOE

اخم می‌کند و سهیل صورت گرفته‌اش را در میان رقص نور و دود می‌بیند!

گوش سهیل را در دست می‌گیرد و با پیچاندنش گوش‌زد می‌کند:

_بار آخرت باشه با من از ترس مرس حرف می‌زنی.دلم واسه تو میسوزه که اگه بگیرنت با این بوی گند الکلت دهن‌تو سرویس می‌کنن...

صورت سهیل درهم می‌رود از درد... گوشش را ول می‌کند و می‌پرسد:

_این سعید جا*ک*ش کجا نشسته؟

سهیل با اخم به طرفی اشاره می‌کند.رد نگاهش را دنبال می‌کند؛ در این تاریکی محال بود سعید را ببیند.

جلو می‌رود و با دیدن دو دختری که با دلبری می‌رقصدیدند نگاهش را روی اندامشان می‌چرخاند و در نهایت تیکه اش را می‌پراند:

_جووون!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه هر دو را جذب خود می‌کند و هر دو برایش می‌خندد و دلش ضعف می‌رود،آن هم برای هر دویشان!

سعید را می‌بیند که لیوان به دست با یک دختر می‌رقصد؛به سمتش می‌رود و با ضربه‌ای که به کتفش می‌زند حرفی که او داشت در گوش دختر لوند مقابلش زمزمه می‌کرد را قطع می‌کند.

به سمتش برمی‌گردد و با دیدنش چشم‌هایش برق می‌زند در آن تاریکی...صدایش را بلند می‌کند تا در آن بوم بوم آهنگ به گوش امید برسد:

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی عمو؟

عادت مزخرفش بود همه را عمو صدا بزند!

_پی تو گرفتم تنِ لش تو طبق معمول رو این و اون پیدا کردم. نخور اون کوفتی و کارت دارم.

سعید با اشاره‌ی چشم و ابرو دختر را از سرش باز می‌کند و امید را دنبال خود به سمت مبل چرم زرشکی می‌کشاند.

لم می‌دهد و با صدای بلند می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_مگه اینکه کارت گیر باشه.البته من که می‌دونم چه غلطایی داری می‌کنی...آخه مگه تو خری که می‌خوای زیرز...

حالش از نصیحت به هم می‌خورد برای همین رو ترش می‌کند و جفت پا می‌آید وسط حرف سعید بیچاره:

_خفه شو نیومدم اینجا موعظه‌م کنی! چند تا از آدما تو می‌خوام. می‌خوام شیره‌ی یه نفر و بکشن.

_تو جون بخواه همین امشب واست ردیفش می‌کنم. حالا کی هس یارو؟از آدمای آرشه؟

نچی می‌کند:

_یه دعوای ناموسی!

_اووو...پس می‌سپارم آش و لاشش کنن آدرسش و بده پیامک کنم واسه ساعد همین امشب بره سراغش!

موبایل آخرین مدلش را از جیب شلوار پارچه‌ای خوش دوختش بیرون می‌کشد و منتظر به امید چشم می‌دوزد.

امید آدرس و مشخصات را برایش می‌گوید و در آخر با نگاهی به نیم رخ سعید،با فکی قفل شده می‌غرد:

@DONYAIEMAMNOE

_می‌خوام دست چپش و از کار بندازی!

با این حرف سعید چند لحظه‌ای معنادار خیره‌اش می‌شود و دوباره سرش فرو می‌رود داخل موبایل!

دستش را روی رون‌هایش می‌کشد و می‌خواهد بلند شود که سعید مانع می‌شود:

_کجا؟؟؟؟مگه من می‌ذارم بری؟واسا یه پیک بزن یه کم حال کن بعد اگه خواستی بالا اتاق واسه استراحتم دارم مخصوص واسه خودت.

چشمکی می‌زند؛لبخند محوی روی لبش می‌آید.پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود اما فقط برای یک لحظه!

دوباره اخم در هم می‌کشد:

_نمی‌خوام دو دقیقه دیگه اینجا بمونم باس واسه خودم فکر سمعک باشم.

_می‌دم کمش کنن...تازه دنیا هم که همین‌جاها بود.دیدمت فکر کردم با اونی!

بی اهمیت شانه بالا می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_خیلی وقته دکمه شو زدم.

با خودش فکر می‌کند خیلی وقت یعنی درست شبِ همان روزی که جانان از او متنفر شد.

بلند می‌شود؛ سعید بیش‌تر از آن اصرار نمی‌کند و با یک خداحافظی صمیمانه دوباره گم می‌شود در میان دود و دم...

به سمت در می‌رود و این‌بار کسی روبه‌رویش می‌ایستد.

چشم ریز می‌کنم و در آن تاریکی اعصاب خرد کن به لطف رقص نور نگاهش را از چشم‌های گربه‌ای دختر مقابلش سر می‌دهد تا روی لب‌هایش و می‌رسد به پایین‌تر!

موهایش...بلند است.

دختر حتی با وجود کفش‌های پاشنه ده سانتی باز هم مجبور است برای بردن دهانش زیر گوش امید روی پنجه‌ی پا بأیستد.

حتی بوی سیگار و الکل هم مانع رسیدن بوی عطرش به بینی امید نمی‌شود.

با آن صدای جذابش کنار گوش حرف می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_شما که ده دقیقه هم نمی‌شه اومدین به این زودی می‌خواین برین؟

صاف می‌ایستد و با دیدن نگاه خیره‌ی امید لبخندی می‌زند و با سفیدی دندان‌هایش قرمزی لب‌هایش را بیشتر به رخ می‌کشد:

_نشناختین؟سانازم... قبلا یه بار همو دیدیم.اون موقع دوست سیاوش بودم.

ابرو بالا می‌اندازد؛ تازه یادش می‌آید این دختر را قبلا دیده بود.سری برایش تکان می‌دهد و می‌پرسد:

_سیاوش کجاست؟

ساناز جلو می‌آید و به بهانه‌ی شلوغی کامل نزدیکش می‌شود و جواب می‌دهد:

_همون موقع‌ها جدا شدیم. خبری ازش ندارم.

نگاهش را روی موهایش می‌چرخاند،نفس‌هایش که به شماره می‌افتد اخم می‌کند و سری تکان می‌دهد:

_اوکی خوشحال شدم دیدمت!

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواست فرار کند که تیرش به سنگ می‌خورد و ساناز جلویش می‌ایستد.

_نمیمونی یه کم؟شرابای فوق‌العاده‌ای دارن یه کمم صحبت می‌کنیم.

مکث می‌کند و همین باعث می‌شود ساناز دستش را بگیرد و دنبال خودش به سمت گوشه ترین نقطه‌ی سالن بکشاند.

دو جام را پر می‌کند و یکی‌اش را به سمت امید می‌گیرد.

بی تعارف لیوان را می‌گیرد و برای شعله‌ور شدن آتشی که در وجودش بود همه را یک نفس سر می‌کشد و زیر سنگینی نگاه ساناز لیوانش را پر می‌کند و روی مبل لم می‌دهد.

ساناز خودش را به سمتش می‌کشد و پاهای خوش فرم برهنه‌اش را روی هم می‌اندازد و بحث را باز می‌کند:

_قبلاها خیلی بیش‌تر توی مهمونی‌ها می‌دیدمت!

نگاهش می‌کند و جواب نمی‌دهد.ساناز بی دلیل می‌خندد:

_دیگه هم با کسی نمی‌بینمت انگار تو هم خیلی وقته تنهایی؟

تنها؟معنی تنهایی چه بود؟

@DONYAIEMAMNOE

دومین لیوانش هم به راحتی خالی می‌شود و سومی راحت‌تر پر می‌شود:

_حوصله ندارم.

لب‌های سرخش آویزان می‌شود:

_پس کاش می‌گفتی حوصله‌ی منم نداری!خوب شد بهت پیشنهاد رقص ندادم.

لبخندی از سر سستی می‌زند؛ حق داشت بگوید شراب فوق‌العاده‌ای‌ست...

_اما من بهت پیشنهاد رقص می‌دم.

لب‌ولوچه‌ی آویزانش خیلی زود طرح لبخند را می‌گیرد.

_اما من پیشنهاد رقص‌تونو قبول نمی‌کنم.

سرکشی‌اش لبخند روی لب‌های امید را پررنگ می‌کند؛دخترهای هار را بیش‌تر دوست داشت.

خودش را به سمتش می‌کشاند و لب‌هایش برای گفتن باز می‌شود و نگاهش روی موهای خرمایی ساناز خشک می‌ماند.

@DONYAIEMAMNOE

ساناز که متوجه‌ی نگاهش می‌شود تره‌ای از موهایش را در دست می‌گیرد:

_نمی‌خوای بدونی چرا پیشنهاد رقص تو قبول نمی‌کنم؟

نمی‌شنود؛بعد از چند لحظه خیرگی سرش بی‌اختیار جلو می‌رود و بینی‌اش مقابل موهای خرمایی او مکث می‌کند.

چشم‌هایش را می‌بندد و خودش را روی دیوار خانه‌ی حاج مصطفی می‌بیند در حالی که باد بوی ملایم و شیرینی را به سمت بینی‌اش می‌کشد.

دستش لای موهای لخت او فرو می‌رود و به سختی پلک‌هایش را باز می‌کند و ته تقاری حاج مصطفی را مقابل خودش می‌بیند..کنارش...خیلی نزدیک به خودش...با همان بوی شیرین و ملایم.با موهای بلندی که صورتش را قاب گرفته.

نفس‌هایش سنگین می‌شود.

بی‌حال می‌خندد:

_گیسو کمند.

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را روی پشتی مبل می‌گذارد و خنده‌اش عمق می‌گیرد.

دستی روی سینه‌اش می‌نشیند و نفسی کنار گوشش رها می‌شود:

_خیلی قشنگ صدام زدی!

پلک‌هایش باز می‌شود؛ تنش هرم آتش می‌دهد در آن جهنم!

با دیدن ساناز خنده‌اش رفته رفته محو می‌شود و اخم می‌کند. انگار راست راستی خیال کرده بود ته تقاری حاج مصطفی ور دلش نشسته.

دست ساناز را پس می‌زد و بلند می‌شود.دیگر حتی نگاهش هم نمی‌کند:

_حالم میزون نی.

همین جمله‌ی کوتاه را هم با صدای گرفته می‌گوید و با سرعت از لابه‌لای جمعیتی که با رقصیدنشان وسط را پر کردند رد می‌شود.

به خاطر آن شراب نه،از جای دیگری می‌سوخت.

@DONYAIEMAMNOE

از آن برج که بیرون می‌رود،نفس عمیقی می‌کشد.هوای گرم و شرجی گرگان آرامش نمی‌کرد...

چشمش به سوپر مارکت می‌افتد.بی‌اراده قدم‌هایش او را به آن سمت خیابان می‌کشد.

وارد می‌شود و از یخچال یک شیشه آب معدنی برمی‌دارد. سردترینش را...

با سستی حساب می‌کند و بیرون می‌آید.

سر بطری را باز می‌کند و به جای خوردن صورتش را بالا می‌گیرد و تمام آب بطری را روی صورتش خالی می‌کند.

قطرات آب سرد از روی گردنش سر می‌خورد پایین و لباسش کامل خیس می‌شود.

ـزدی به کاهدون قرار خواستگاری و گذاشتن باهامون.گفتم شاید بخوای بدونی که خودش قبول کرده عموش گفت.

قفسه‌ی سینه‌اش از حجم نفس‌های بلندش بالا پایین می‌رود.

به خودش لعنت می‌فرستد که سه پیک از آن کوفتی را انقدر راحت خورده.

@DONYAIEMAMNOE

میلش به سیگار را پس می‌زند و سوار موتورش می‌شود.بی‌اعتنا به خیس بودن صورت و لباسش گاز را می‌گیرد و با سرعت راه می‌افتد.

باد موهایش را به رقص در می‌آورد. به خاطر خیسی لباسش باید احساس سرما کند اما چیزی تا سوختنش باقی نمانده.

به خاطر حماقت او،سیب سرخ حاج مصطفی نصیب کفتار می‌شد.

اگر جانان بله می‌گفت به این وصلت،او هم به اندازه ی علی در بدبخت شدنش سهم داشت.

سرعتش آن‌قدر زیاد است که هفت دقیقه ی بعد می‌رسد.

صدای ایستادن موتورش سکوت سنگین کوچه را می‌شکند.

موبایلش را بیرون می‌کشد و دستش روی شماره‌ای که از موبایل پارسا دزدیده بود می‌لغزد.

طبق انتظارش بعد از دو بوق ریجکت می‌شود.

با حرص نفسی می‌کشد و روی صفحه ی پیامش می‌رود و انگشتش تند و تند روی حروف کیبرد می‌لغزد:

@DONYAIEMAMNOE

_کوچه بن بست منتظرتم!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

نگاهی با ترس به اطراف می‌اندازم و وارد کوچه می‌شوم.

می‌بینمش که تکیه زده به دیوار آجری و سرش پایین افتاده.

با حرص به سمتش می‌روم و هنوز به او نرسیده حرفم را می‌زنم:

_چرا پای تلفن بهم نگفتی چه اتفاقی واسه پری افتاده؟

سرش را بالا می‌گیرد،چشم‌هایش متوقفم می‌کند.

کوچه تاریک بود اما من دیدم که چشم‌هایش قرمز است.همان طور که لحنش پشت تلفن کشدارتر و گرفته تر از همیشه بود!

یک قدم عقب می‌روم که می‌خندد:

_ازم می‌ترسی؟

شکی که داشتم به یقین تبدیل می‌شود.او هوشیار نبود.

من هم چه احمقانه باور کردم از پری برایم خبر آورده!

تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد که متاسف می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOT

_دروغ گفتی نه؟

جلو می‌آید:

_جور دیگه‌ای می‌تونستم بکشونمت این‌جا گیسوکمند؟تو که موهات و از پنجره شوت نمی‌کنی پایین من، مجبورم واست دوز و کلک بیام تا از قلعه‌ت بکشونمت بیرون.

اخم می‌کنم:

_درسته...فقط می‌تونی با دوز و کلک بکشونیم بیرون چون من با آدمای عوضی کاری ندارم.

برمی‌گردم و هنوز قدمی برنداشتم بازوی دست سالمم را می‌گیرد:

_لازم نی ازم بترسی بدمست نیستم.

بازویم را از دستش می‌کشم و با نگاه تندی می‌غرم:

_ترس نگو،من فقط اونقدر ازت متنفرم که دلم نمی‌خواد وقتم و باهات تلف کنم.

جلو می‌آید و نگاه تب دارش را می‌اندازد در نگاهم:

_نمی‌ترسی؟

@DONYAIEMAMNOE

سؤالش را با سؤال جواب می‌دهم:

ـاز چی؟از تو؟

جلو می‌آید؛قدش از من بلند تر بود و حس خوشی از این بالا نگاه کردنش نداشتم.

صدایش آرام می‌شود،لحنش آرام تر:

ـاز این‌که اسلام به خطر بیوفته!

گیج نگاهش می‌کنم.سر از حرف‌هایش در نمی‌آورم،هذیان می‌گفت؟

آشکارا نفس می‌کشد و ادامه می‌دهد:

ـاین عطر موهاته، تنته هر چی که هس...داره اسلام و به خطر می‌ندازه.

سنگ‌کوپ می‌کنم و قلبم مثل هر زمان با یک حرف از جانب او فعالیتش را شروع می‌کند. می‌خواهم عقب بروم که این‌بار مچ دستم را می‌گیرد.

تکانی به دستم می‌دهم اما انگشت‌هایش محکم دور مچم حلقه شده.

@DONYAIEMAMNOE

با کشیدن دستم به سمت خودش هیچ فاصله‌ای باقی نمی‌گذارد:

_عطرتم مثل موهات دیوونه کننده‌ست.

نفس‌هایم به شماره می‌افتد؛باز هم جانان؟

بار قبل با حرف‌هایش به بازی‌ات گرفت برایت بس نبود؟

زیر چشم‌هایش قرمز شده،چرا نمی‌فهمد من با تمام ادعایم کم می‌آورم مقابل لحن اغوا کننده‌اش؟

در مقابلش تبدیل به یک موجود ضعیف و بی‌دست‌و پا می‌شوم.

تند عقب می‌روم و بی‌اختیار می‌غرم:

_تو به پری هم همینا رو گفتی؟

حس می‌کنم نگاهش می‌خندد.

_امروز با اون قرار داشتی،می‌دونم که قبلش هم همو دیدین. تو چه آدم پستی هستی امید جهانگیری!شخصیت آدما،قلبشون، احساساتشون، خیلی با ارزش‌تر از اینه که تو به بازی بگیریشون.

@DONYAIEMAMNOE

از حرف‌هایم برداشت خودش را می‌کند که لبخند کوتاهی می‌زند:

_حسودی کردی؟

با خشم نگاهش می‌کنم که خنده‌اش عمیق می‌شود:

_هیچ وقت از اعتراف کردن نترس.خیلی رک بگو امید جون حسودی کردم.

پوزخند می‌زنم.

_حسودی؟من از آدم نامردی مثل تو بیزارم.

چهره‌اش متفکر می‌شود:

_هم بیزاری هم عاشقی!ترکیب قشنگیه.

حرف‌هایش تمام وجودم را از خشم می‌لرزاند و تن صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود:

_من عاشقت نیستم.

جدی می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه نبودی واسه لج و لج بازی با من قبول نمی‌کردی اون علی لاشی بیاد خواستگاریت!

ناباور پلک می‌زنم:

_چه ربطی داره؟من اونو...

عصبی وسط حرفم می‌پرد:

_خیلی ربط داره خاتون...من نامرد اوکی! اما اون شرط و من و علی بستیم با هم.تو می‌دونی اونم به اندازه ی من لش تو پارتی‌هاست.من دود سیگار و قلیون میدم بیرون اون کمترین دود و دمش می‌رسه به گل.من لاشی،دختر باز...ولی مطمئن باش اونم کم نمالیده به این و اون...

نفسی می‌گیرد بین حرف‌هایش و کلافه تر ادامه می‌دهد:

_باور کنم واسه مجازات کردن من قبول نکردی خواستگاریش و؟

زمزمه می‌کنم :

_مجازات؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به چشم‌هایم می‌اندازد:

@DONYAIEMAMNOL

_یعنی تا این حد خری که نفهمیدی ضعف دارم روت؟

گیج نگاهش می‌کنم؛

_چرا داری چرت و پرت می‌گی؟تو روی همه ضعف داری! پری، چه می‌دونم دنیا...مگه من ندیدم توی خیابون چشمت دنبال همه می‌ره؟

جلو می‌آید؛ لعنت به آن چشم‌های خمارش:

_مهم اینه که دلم واسه کی میره.

قلب بی‌جنبه‌ام چنان به تلاطم می‌افتد که بی اختیار فاصله می‌گیرم تا صدایش به گوش او نرسد.

نگاهم را از چشم‌هایش می‌گیرم:

_این بار دیگه چرا باهام بازی می‌کنی؟هوم؟

نفسش را فوت می‌کند:

_من هیچ وقت با تو بازی نکردم بفهم خره! حتی وقتی پای اون شرط بندی لعنتی وسط بود،من فقط سعی کردم بیشتر ببینمت. یه کلمه از حرفام بهت دروغ نبود.

به صورتش نگاه می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOL

_بهت اعتماد نمی‌کنم!

قدمی که من عقب رفته بودم را او جلو می‌آید:

_مگه من گفتم بهم اعتماد کن؟

کلافه از دستش می‌نالم:

_پس ازم چی می‌خوای؟

_علی‌الحساب هیچی جز این‌که خواستگاری علی و کنسلش کنی!

اخم می‌کنم:

_من نمی‌تونم آقاجونم قرار و گذاشته هیچ وقت زیر حرفش نمی‌زنه.

معنادار نگاهم می‌کند و در نهایت سر تکان می‌دهد:

_اوکی خودم حلش می‌کنم.

ابرو بالا می‌دهم:

_می‌خوای چی‌کار کنی؟

با شیطنت خودش را نزدیک می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_اونش و بسپار به حاجیت!

اخم می‌کنم و عقب می‌روم:

_دیگه نمی‌خوام ببینمت!

متفکر به چشم‌هایم زل می‌زند:

_اما نگات یه چی دیگه می‌گه!

گارد گرفته می‌پرسم:

_نگام چی میگه؟

باز هم آن لبخند محوش را که چال گونه‌اش را به رخ می‌کشید تحویلم می‌دهد:

_نگات میگه دلم میخواد همیشه تو رو ببینم امید!

با تمسخر می‌خندم:

_انگار مستی عقل تو زائل کرده. بیشتر از اینا به چرت و پرت هایی که میگی گوش نمی‌دم.

پشتم را به او می‌کنم و هنوز دو قدم نرفته‌ام با حرفش قدم‌هایم ثابت می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_من تو همین یکی دو روزه می‌رم تهران!

حرف بعدی‌اش را با مکث می‌زند:

_شاید هیچ وقت نیام.

حس بد و خفه کننده‌ای به دلم چنگ می‌زند. به خودم که می‌آیم می‌بینم اشک حلقه زده در چشم‌هایم...خدا را شکر میکنم که صورتم را نمی‌بیند.

_نه این که بخوام واسه همیشه تو اون شهر پر از دود و دم زندگی کنم نه...اما این بار می‌خوام سر جونم قمار کنم.

وجودم می‌لرزد و مطمئنم او لرزش تنم را می‌بیند.قمار سر جانش؟

_شاید با خودت دو دو تا چار تا می‌کنی که حرفام چه دخلی به تو داره اما...

مکث می‌کند:

_اگه بگی برگرد امید به هر قیمتی برمی‌گردم.اگه بگی نه...باختمم به یه ورم نی حتی اگه معامله جونم باشه.

@DONYAIEMAMNOF

اشکم بی‌اراده جاری می‌شود؛از من چه خواسته‌ای داشت؟می‌خواست امتحانم کند؟می‌خواست به هر دویمان ثابت کند او هم الان جزئی از من شده، جزئی از قلبم،جزئی از تمام وجودم...این هم بازی‌اش بود مطمئنم

آدم که نمی‌تواند وجود خودش را به سمت مرگ هل دهد. می‌خواست این را بهم ثابت کند و بعد هم به ریشم بخندد.

سکوتم آن‌قدر طولانی می‌شود که خودش آن را می‌شکند:

_فهمیدم.

در صدایش دلخوری را به وضوح شنیدم. صدای دور شدن قدم‌هایش را می‌شنوم و بعد هم صدای روشن شدن موتورش را...

می‌ترسم،ترس هیچ وحشت می‌کنم.

اگر می‌رفت و دیگر برنمی‌گشت؟اگر هیچ وقت دیگر او را نمی‌دیدم؟

لحظه ای بعد صدای گاز دادن موتورش بلند می‌شود و او با سرعت از کنارم عبور می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند تا حداقل اشکی که پشتش ریختم را ببیند و نرود.

دیوارهای آجری آن کوچه‌ی لعنتی به سمتم هجوم می‌آوردند..

کوچه تاریک است،تا چند لحظه قبل روشن بود.

این کوچه ی لعنتی ترس دارد برعکس چند لحظه قبل!

این کوچه بوی او را می‌دهد،بوی عطر آمیخته به سیگارش را...

اگر هیچ وقت دیگر نمی‌دیدمش چی؟

گریه‌ی آرامم تبدیل به هق هق می‌شود.می‌خواست با جانش معامله کند؟چرا؟یعنی جانش هیچ ارزشی برایش نداشت؟ برای من چه؟داشت به خدا قسم.

دستم بی اراده موبایل داخل جیبم را لمس می‌کند!تا به خودم می‌آیم که موبایل کنار گوشم است و دومین بوق هم خورده شد.

به سومین بوق صدایش را باز هم از بین هجوم باد می‌شنوم:

_بگو!

برای اولین بار اسمش را می‌برم، آن هم با گریه:

@DONYAIEMAMNOE

_امید.

باورم نمی‌شود این صدای گرفته و ملتمس متعلق به من باشد.

برای اولین بار است که حتی زبانم هم به اختیار من نمی‌چرخد:

_نرو... به خاطر من!

صدای باد قطع می‌شود،انگار که نگه داشت.

قبل از این‌که حرفی بزند تماس را قطع می‌کنم و بدون لحظه‌ای ماندن در آن کوچه شروع به دویدن می‌کنم.

می‌دانم کارم حماقت محض بود اما، دلم نمی‌خواست به نبودن او حتی فکر کنم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_ناجور تو فکری؟

تکانی می‌خورم و به پارسا نگاه می‌کنم،اصلا متوجه نشدم که کی کنارم نشست!

نگاهم را به زمین می‌دوزم و کوتاه زمزمه می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_چیزی نیست!دارم به این فکر می‌کنم با این دست شکسته چه طوری می‌تونم ورزش کنم.

_غصه شو نخور!زود خوب می‌شه.تو ورزش این چیزا پیش میاد.

لبخند مصنوعی می‌زنم. با هزار التماس از خاله خواسته بودم بگوید حین ورزش کردن دستم این‌طور شده،هر چند کلی سرزنشم کرد اما در نهایت با شرط این‌که دیگر به امید رو ندهم قبول کرد.

_ولی قیافه‌ی تو هم رفته‌ت به خاطر دستت نیست. مگه قرار نشد اگه نخواستیم جواب بدیم سکوت کنیم به جای اینکه دروغ بگیم؟

لب‌هایم تکان می‌خورد و همان لحظه سر و کله ی دانیال پیدا می‌شود؛صورتش قرمز شده و نفس نفس می‌زند.

پسر مجید هم‌بازی خوبی برایش شده بود و دو تایی خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

_عمه گوشی تو بده!

بی حوصله پسش می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_شارژ نداره برو به بازیت برس!

ملتمس خودش را آویزانم می‌کند:

_عمه جانان بده دیگه، یه کم بازی کنیم پست می‌دم.

کلافه از کنه بازی‌هایش به او می‌توپم:

_گفتم شارژ نداره.حالیت نشد؟

لب برمی‌چیند و همان لحظه ضربه ای به پشت گردنم می‌خورد:

_با بچم با احترام برخورد کن!

خصمانه به نوید نگاه می‌کنم؛دلم می‌خواست داد بزنم مخصوصا این‌که با این حرف نوید همه من را نگاه می‌کردند.

همه شامل مجید آقا،آقاجان و نامدار می‌شد.

خانم ها داشتند ظرف‌ها را می‌شستند و من به خاطر دستم عذرم موجه بود.

پشت پلکم پر بود از اشک‌هایی که خیال باریدن داشتند و من یک تنه راه‌شان را سد کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شوم :

_سر به سرم نذار نوید به جاش به بچت یاد بده یه بار یه حرف و میزنن بهش بفهمه.

_تو با این سنت با یه بار گفتن نمی‌فهمی از این بچه توقع داری بفهمه؟

ظرفیتم آن‌قدر پایین آمده بود که تحمل شوخی هایش را نداشتم برای همین دل گرفته بدون هیچ توضیحی به سمت اتاقم می‌روم.

به درک که مجید آقا اولین شبی‌ست که مهمان ماست و نامدار هم تازه آمده. به درک که کارم بی‌ادبی محض بود و از یک آدم بالغ بر نمی‌آمد.

توان نشستن در آن جمع را حتی با وجود پارسا نداشتم. نداشتم دیگر... دست خودم که نبود.

در اتاقم را که می‌بندم بغضی که تا آن لحظه داشت خفه‌ام می‌کرد می‌شکند.

غریبانه مچاله می‌شوم روی تخت.

@DONYAIEMAMNOF

اولین بار بود برای یک غریبه این طور اشک می‌ریختم.

غریبه؟غریبه نبود او...

به خدا نبود! قلبم با او احساس غریبگی نمی‌کرد،در این مدت کوتاه چنان برای خودش در قلبم جا باز کرد که دیگر غریبه نامیده نمی‌شد.

دلم می‌خواست کتکش بزنم،بعد از تماسم برای دل خوش شدنم حتی یک مسیج ساده هم نداد. نگفت به خاطر تو نمی‌روم،زنگ نزد... هیچ نگفت و من چه احمقانه فکر کردم او با یک حرف من از قمار بازی‌اش می‌گذرد.

دلم می‌خواست دوباره زنگ بزنم و این بار با فریاد بگویم"برو به جهنم...برو که امیدوارم به خاطر بلایی که سرم آوردی بمیری!مرده یا زنده بودنت یک درصد هم برام مهم نیست امید جهانگیری...برو و هیچ وقت برنگرد"

می‌توانستم؟در خیال بله،در واقعیت... هه.. زهی خیال باطل.

شالم را از سرم می‌کشم و تا گردن می‌روم زیر پتو...

صد بار موبایلم را چک می‌کنم فقط یک پیام از پارسا می‌گیرم:

@DONYAFEMAMNOE

_نگرانتم!

برای رفع نگرانی‌اش حتی شده به دروغ نمی‌توانم کلمه‌ای تایپ کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم،ساعتی بعد صدای خداحافظی‌شان را می‌شنوم.

نیم ساعت بعدش در اتاق باز می‌شود و مامانم تا بالای سرم می‌آید و فکر می‌کند خواب هستم و بی حرف می‌رود.

یک ساعت بعد چراغ‌های خانه خاموش می‌شود.

یک ساعت بعدش احتمالا همه خوابیدند و من... همچنانم بیدارم.

از این پهلو به آن پهلو می‌شوم که با صدای پیامک موبایلم قلبم از کار می‌افتد.

شتاب زده موبایلم را چک می‌کنم و با دیدن پیامش ضربان قلبم می‌رود روی هزار...

_زنگ می‌زنم.

@DONYAIEMAMNOE

طبق معمول قبل از هضم پیامش صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. تند صدایش را قطع می‌کنم و نفس زنان به صفحه ی موبایلم نگاه می‌کنم.

انگار که کیلومترها دویده‌ام،با یک تماسش قلبم همان‌قدر تند می‌زند،عرق می‌کنم و نفسم به سختی می‌آید و می‌رود.

دستم روی آیکون سبز می‌لغزد و به بی ارادگی‌ام لعنت می‌فرستم.

موبایل را کنار گوشم می‌گذارم.بر خلاف تصورم هیچ نمی‌گوید.

چند لحظه مکث و... کارم تمام می‌شود با شنیدن صدای ساز زدنش!این بار گیتار می‌زد، به همان قشنگی ویولون زدنش...

غرق شدم در حس ساز زدنش که صدای خودش به جنون می‌رساندم.

*کسی که سنگدله شاید،یه روزی مهربون بوده...

شکستن اعتمادش رو، وقتی خیلی جوون بوده.

هر اندازه که می‌جنگه،بازم حس می‌کنه بس نیست.

مثل تبعیدِ تنهاییش، که منتظرِ هیچ کس نیست.*

@DONYAIEMAMNOE

دستم ناباور می‌نشیند روی دهانم و اشک‌هایم سر می‌خوردند روی گونه‌هایم...

او قصد داشت با من چه کند؟

*شاید... پل‌های برگشت‌و،خودش عمدا خراب کرده.

هزار بار با سفید باخته، سیاه و انتخاب کرده.*

صدا...همان صداست اما لحنش... غم دارد،درد دارد...دردی که دل من را هم پای خودش می‌سوزاند.

*شاید... به هر کی دل بسته، ازش بدجوری رنجیده.

کسی که سنگدله شاید... گذشته شو نبخشیده*

سرم را روی بالش می‌گذارم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.باور کنم این همه احساس در ساز زندنش،در خواندش باشد؟کسی که خنده‌هایش از همه بلندتر است.

*اگه بی رحمه تو حرفاش،اگه مه گیر و مرموزه...

تو چشماش یه شبه تو شب، یه جنگل داره می‌سوزه*

کاش می‌شد صدایش را ضبط کنم،از الان می‌دانم که دلتنگ شنیدن دوباره و دوباره ی این آهنگ با صدای او می‌شوم.

@DONYAIEMAMNOE

*بازم فرارش از اینه، که معلوم نشه غمگینه.

اون قدر بهش دروغ گفتن، به عاشقانه بدبینه *

چرا این‌کار را می‌کرد،حالا که قصد خواندن داشت چرا به من زنگ می‌زد؟کاش کمی اراده داشتی و تلفن را رویش قطع می‌کردی جانان. تو که سیم‌کارتت را عوض کرده بودی! تصمیم داشتی هیچ وقت تسلیمش نشوی... حالا چرا این طور مشتاقانه گوش می‌دهی؟

*شاید... به هر کی دل بسته، ازش بدجوری رنجیده.

کسی که سنگدله شاید... گذشته شو نبخشیده*

حتی نفس هم نمی‌کشم تا صدای نفس‌هایم تداخل پیدا نکند با خواندش...

آهنگ که تمام می‌شود تازه می‌فهمم گونه‌هایم خیسِ خیس شده.

منتظر شنیدن حرف‌هایش هستم! با مکث کوتاه و گرفته می‌گوید:

_دیگه بخواب گیسو کمند!شبت بخیر...

@DONIAIEMAMNOE

حتی منتظر نمی‌ماند تا جوابش را بدهم و قطع می‌کند. هاج و واج به صفحه ی موبایل نگاه می‌کنم.

صدایش چرا انقدر گرفته بود؟نکند او هم مثل من...

با ولع هوا را به ریه‌هایم می‌کشانم.

با آهنگش تمام وجودم را سوزانده و حالم... حال غریبی‌ست.

احساس نو و تازه‌ای که با تمام تلخی‌هایش زیر زبانم مزه کرده بود.

جرئت اعتراف کردن حتی برای خودم هم نداشتم اما من،کل روز را به او فکر می‌کنم.شب با یاد او می‌خوابم،صبح ها اولین چیزی که به ذهنم می‌آید تصویر چشم‌هایش است. دروغ چرا... من حتی در خوابم هم او را می‌بینم.

لبخندی با وجود اشک‌هایی که هنوز روی گونه‌هایم است روی لبم نقش می‌بندد.

این حس تازه را دوست داشتم.پارسا چه گفت؟

"به جمع عاشق‌ها خوش اومدی!"

@DONYAIEMAMNOE

عاشق شده بودم؟عاشقِ پسر ارشد جهانگیری ها...آن هم من!ته تقاری حاج مصطفی رستمی...دختر سر به راه آقاجانم.

عاشق شدم؟چه واژه‌ی غریب و بیگانه‌ایست برای قلبی که عمری فقط به خاطر خانواده‌اش تپید و حالا یک غریبه از راه رسیده و...

از این پهلو به آن پهلو می‌شوم.

چه اعتراف سختی‌ست اعتراف عاشق شدن! آن هم عاشق پسری که دستش را خالکوبی کرده! کنار ابرویش بریدگی دارد، موهای کنار سرش را تراشیده و هیچ وقت مثل نامدار و پارسا شلوار پارچه‌ای نمی‌پوشد.ریش ندارد و صورتش را شش تیغ می‌زند.

چشم‌هایش... چه خوانده بود امشب؟

تو چشماش یه شبه تو شب، یه جنگل داره میسوزه.

باز هم لبخند می‌زنم. جنگل... چه کلمه‌ی خوبی‌ست برای تشبیه به چشم‌هایش..

* * * * *

@DONYAIEMAMNOE

به مامان نگاه می‌کنم،در حینی که غذایم را از ماهیتابه داخل بشقاب می‌ریزد،می‌پرسد:

_حالا امشب بیان با این دست شکسته می‌خوای بیای استقبالشون؟

شانه بالا می‌دهم:

_مگه چیه؟ دستم و که قطع نکردن.می‌گم مامان می‌شه من نیام؟ اول شما یه جلسه ببین‌شون بعد...

بشقاب را جلویم می‌گذارد:

_من که نمی‌خوام باهاش عروسی کنم.خودت بیا قشنگ پسره رو ببین... ببین به دلت می‌شینه یا نه!بعدا زبونت واسه من دراز نباشه.

قاشق را برمی‌دارم و بی‌میل به غذایم نگاه می‌کنم. خبر نداشت من پسره را دیدم و حتی با او سر یک میز در کافی‌شاپ نشستم.

یادآوری آن روز نحس باعث می‌شود اخم کنم.

@DONYAIEMAMNOE

مامان برای خودش هم می‌کشد و مقابلم می‌نشید و بحث از من سر می‌خورد سمت آذر:

_خداروشکر که آذر هم رفت سر خونه و زندگیش اما من اصلا دلم راضی نیست.بیوه نبود که براش یه جشن عروسی هم نگیره آقاجونت.آذر حرفی نداشت حاج مصطفی نخواست. کاملا به همه نشون داد این دختر طرد شده‌ست. دلم سوخت،منم که قبول نداره تا براش مادری کنم.

با دهان پر حرفم را می‌زنم:

_دیگه می‌خواستی چی‌کار کنی مامان جان؟تو همه کار واسه اون کردی. بیشتر از این فکرش و نکن!

لقمه‌ی دیگری برای خودم می‌گیرم و با خوردنش یاد امید می‌افتم که چه طور کله‌پاچه می‌خورد و بی‌اراده لبخند می‌زنم،مامان که خنده‌ام برداشت دیگری کرده،می‌گوید:

_مسخره می‌کنی؟

خنده‌ام را قورت می‌دهم:

_نه به خدا راست گفتم.

@DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگاهم می‌کند:

_غذاتو خوردی برو یه سر خونه‌ی آذر ببینش!دلم نمی‌خواد مدام با هم قهر باشین اونم که دیروز جلوی همه از دلت در آورد.

شانه بالا می‌اندازم:

_نمی‌رم ناسلامتی امشب قراره واسم خواستگار بیاد...

دروغ گفتم؛ هدفم این بود که یکی دو ساعت دیگر به بهانه‌ای بپیچانم و بروم خانه‌ی عمو رضا...منتهی بهانه‌اش را هنوز پیدا نکرده بودم.

کاملا می‌فهمد که شانه خالی کردم:

_هنوز ساعت دو ظهر هم نشده مهمونا نه شب میان! نمی‌خوای بری بگو نمی‌خوام برم.

سر تکان می‌دهم:

_اوکی نمی‌خوام برم!

متاسف سر برایم تکان می‌دهد:

_همه چیزت به خالت رفته،تو رو کرده یکی لنگه‌ی خودش!

@DONYAIEMAMNOE

نیشم خود به خود شل می‌شود:

_خاله جونم بده مگه؟

_نه... اصلا! فقط ببین سن و سالش واتو این سن هنوز مجرده!

دستی که به سمت نان برده بودم را عقب می‌کشم و جدی می‌شوم. چند لحظه به مامان نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

_چرا هیچی از گذشته نمی‌گی بهم؟ نامدار و خاله عاشق هم بودن درسته؟

جوابم را نمی‌دهد و سرگرم غذایش می‌شود:

_بین نامدار و خاله یه چیزی بوده و آقاجون مانع شده درسته مامان؟

نگاهش را از صورتم می‌دزدد و کوتاه جواب می‌دهد:

_اوهوم.ولی تو دیگه کنجکاوی نکن هر چی بوده تموم شده به هیچ‌کدومشونم حرفی نزن!

_باشه نمی‌گم اما می‌خوام بدونم...آقاجونم چرا...

با صدای بلندی حرفم را قطع می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_بسه جانان... آقاجونت هر کاری کرده درست بوده.گذشته‌ی اونا هر چی بوده چیزی نیست که مربوط به تو باشه.

حسابی در برجکم می‌زند؛این هم از خصلت بد مامانم بود که تا نمی‌خواست یک کلمه هم حرف نمی‌زد! بر عکس من که دهان لق بودم او دهانش حسابی قرص بود.

با صدای زنگ موبایلش نگاه سرزنش گرانه‌اش را از من می‌گیرد و به موبایلش می‌اندازد.

تماس را وصل می‌کند، مشغول خوردن می‌شوم و گوشم با اوست:

_جانم حاج مصطفی!

با غذایم بازی می‌کنم،خودم این‌جا،فکرم در گذشته،دلم جای دیگر و گوشم،همچنان با مامان:

_ممنون ما خوبیم شما خوبین؟خسته ی کار نباشید.

بهتر نبود از نامدار بپرسم؟ چه قدر هم که او من را جز آدم ها حساب می‌کرد که حالا بخواهد ماجرای عشقی‌اش را برایم تعریف کند.

@DONYAIEMAMNOE

_چی؟

با صدای متعجب مامان سر بلند می‌کنم و با دیدن نگاه معنادارش به من مطمئن می‌شوم قضیه مربوط به من است.

_چرا؟ مگه چی‌شده؟

با اشاره ی سر از او می‌پرسم که چه شده و او با گرفتن دستش جلویم می‌خواهد که صبر کنم.

_باشه،صحبت می‌کنیم... فعلا خداحافظ!

قطع می‌کند که تند می‌پرسم:

_چی‌شد؟

گیج نگاهم می‌کند و جواب می‌دهد:

_آقاجونت قرار امشب و کنسل کرده.

متحیر می‌پرسم:

_چی؟؟؟؟؟چرا؟؟

سری تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نفهمیدم اما صدای آقاجونت عصبی میومد اون که کم چیزی و توضیح میده می‌دونی... اما حتما یه چیزی شده!

با دهان باز فکرم پر می‌زند سمت امید.کار خودش است، مطمئنم!

_یعنی چی شده؟ آخه عموت خیلی تعریف کرد ازشون! سابقه نداشت آقاجونت یه دفعه این طوری زیر حرفش بزنه.

سکوتم سنگین می‌شود و طولانی،بار قبل آذر را رسوا کرد، این بار لابد همین بلا را سر علی آورده. از کجا معلوم فردا حرصش را سر تو خالی نکند جانان؟

اشتهایم به کل کور می‌شود،قاشق را در بشقاب می‌گذارم و صندلی را عقب می‌کشم:

_چیزی می‌خوای بگو برات بیارم؟

گیج و گنگ به مامان نگاه می‌کنم؛ چرا او به هر چه می‌خواست می‌رسید؟

بلند می‌شوم و حواس پرت جواب می‌دهم:

_می‌رم تو اتاقم!

@DONYAIEMAMNOE

ـچیزی نخوردی که...

جواب نمی‌دهم؛ معنادار به صورت درهم و گرفته‌ام نگاه می‌کند..لابد در سرش فکر می‌کند به خاطر به هم خوردن مراسم خواستگاری ناراحت شدم.

ناراحت بودم؟نبودم. دچار مرضی شدم که خودم هم نمی‌دانم چیست و این بدترین مرض دنیاست!

پا به اتاقم می‌گذارم و غرق در فکر روی تخت می‌نشینم.

می‌خواستم تلافی کارش را سرش در بی‌آورم؛ می‌خواستم این بار این من باشم که با او بازی می‌کند اما عوضی باز هم به هدفش رسید.

موبایلم را برمیدارم تا شماره‌اش را بگیرم و هر چه از دهانم در می‌آید بارش کنم اما پشیمان می‌شوم؛

حال که او می‌خواهد برود؛ علی را هم که دست به سر کرد.پس همان بهتر من هم از خیر تلافی بگذرم.

@DONYAIEMAMNOE

انشالله که هر دوی‌شان بروند به جهنم.حتی اگر او را دوست داشته باشم این را مطمئنم که هیچ وقت کارش را فراموش نمی‌کنم.

از کجا معلوم؛شاید خدا تقاص کارش را در همین دنیا از او بگیرد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

در را می‌بندم و ناامید نفسم را در هوا رها می‌کنم؛

شروع به قدم زدن می‌کنم؛حرف‌هایشان آزارم داد اما حقم بود شنیدن:

_ما تو رو عین دخترمون دونستیم. پری عقل نداشت تو که عاقل بودی چرا یک کلمه نگفتی؟میدونی من تو این مدت بی خبری از پرینار چی به حال و روزم اومد؟

حق داشتند هر چه بگوید،من احمقانه سکوت کرده بودم و حالا هم پشیمان بودم،خیلی زیاد... موبایل پریناز خاموش شده بود و من حتی نمی‌دانستم حالش چه طور است.

خدا لعنتت کند مرتضی!

@DONYAIEMAMNOE

_اگه بلایی سر دخترم بیاد مقصرش تو هم هستی جانان خانوم.

آه می‌کشم؛اگر بلایی سرش بی‌آید تو هم باید بمیری جانان،درستش این است.

من یک بار پری را نجات دادم این بار هم...

چه می‌گویی جانان؟سری قبل هم امید او را نجات داد نه تو،این بار هم...

سرم را به طرفین تکان می‌دهم محال بود.

اما چرا؟مگر نه این‌که او دوست و آشناهای کله گنده زیاد دارد؟مگر نه این‌که خاطر پری برایش عزیز است پس این بار هم می‌تواند کمکم کند!

فقط به خاطر پری.

با این فکر موبایلم را در می‌آورم و همان‌طور که آهسته قدم برمی‌دارم در بین تماس‌هایم دنبال شماره‌اش می‌گردم.

چند لحظه مکث و... دستم می‌لغزد روی شماره‌اش.

@DONYAIEMAMNOE

به دومین بوق که می‌رسد پشیمان قطع می‌کنم،آن از دیشب که غرور و شخصیتت را زیر پا گذاشتی، این هم از امروز که برای کمک خواستن زنگ می‌زنی.

به آدمی که حتی نگاهت را طوری که دلش می‌خواهد تعبیر می‌کند.

با لرزیدن گوشی در دستم تن خودم هم می‌لرزد و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. خودش است.

حتی آن شماره‌ی لعنتی‌اش هم قلبم را به طپش می‌اندازد.

تردید می‌کنم و در نهایت به این نتیجه می‌رسم که جواب بدهم،به خاطر پری.

موبایل را که کنار گوشم می‌گذارم صدایش را با همان لحن همیشگی‌اش می‌شنوم:

ـجووون؟

عمیق نفس می‌کشم و سعی می‌کنم صدایم کاملا جدی باشد،انگار که دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده. نه من از او خواستم که نرود و نه او آخر شب برایم آهنگ خوانده.

@DONYAIEMAMNOF

کاملا عادی،انگار او هم برایم مثل همین مردی‌ست که بی‌اهمیت از کنارش رد شدم:

_سلام.اگه وقت دارین...

با شیطنت وسط حرفم می‌پرد

_وقتم پره می‌تونی با منشیم هماهنگ بشی!فقط بهش بگو یه وقت حضوری می‌خوای...تایم ملاقاتم خودم اوکی می‌کنم واست طولانی باشه. یه جای خلوت،اووووف!

کلافه از دستش می‌غرم:

_من دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

می‌خندد:

_اون که مدلته...حالا چی می‌خواستی میس انداختی؟

_می‌خوام پری و پیدا کنم،نه با من تماس گرفته نه خونه ی باباش رفته نگرانشم.زنگ زدم بهت ببینم می‌تونی کمکم کنی پیداش کنم؟

با جواب خونسردش شوکه‌ام می‌کند:

_بنویس آدرس و...

@DONYAIEMAMNOE

بهت زده می‌پرسم:

_تو می‌دونی کجاست؟

_آره...

حرصم می‌گیرد؛ من دیشب تا حالا از نگرانی خوابم نبرده و او می‌دانسته پری کجاست و هیچ نگفته نامرد!از شوق پیدا کردنش آن‌قدر سراسیمه می‌شوم که به جای بحث کردن به پری فکر می‌کنم و آدرس را از او می‌گیرم و بدون تشکر تماس را قطع می‌کنم.

این بار برعکس چند لحظه قبل قدم‌هایم را تند برمی‌دارم. به خیابان اصلی که می‌رسم دستم را برای اولین تاکسی بلند می‌کنم و سوار می‌شوم.

آدرسی که امید گفته بود را به او می‌دهم؛خداراشکر که ساعت پنج عصر ترافیک سنگینی در خیابان های گرگان نداشت و تاکسی بعد از یک ربع روبه روی یک آپارتمان در جانبازان نگه می‌دارد.

حساب میکنم و بعد از پیاده شدن نگاهم را به ساختمان مقابلم می‌اندازم.

@JONYAIEMAMNOF

گفت در پنجمین طبقه‌ی همین ساختمان هستند.

نگاهی به دست شکسته‌ام می‌اندازم؛مرتضی با آن زور زیادش قطعا این‌بار گردنم را می‌شکند مخصوصا حالا که دستم هم ناقص شده.

تردید می‌کنم؛بهتر بود به عمو رضا بگویم... این طوری حماقت گذشته را دوباره تکرار نکرده‌ام.

اما اگر امید اشتباه کرده باشد چه؟

تا آن‌جایی که می‌دانم مرتضی آشنایی در گرگان ندارد، وضع مالی‌اش هم آن‌قدرها خوب نیست که برای چند روز چنین آپارتمانی را اجاره کرده باشد.

نفس عمیقی می‌کشم؛ اول مطمئن می‌شوم که این‌جا هستند بعد به عمو رضا خبر می‌دهم این‌طوری بهتر است.

با بسم‌الله زنگ واحد پنج را می‌زنم. خیلی زود در بدون هیچ پرسشی برایم باز می‌شود.

کمی می‌ترسم اما خیلی زود حرف‌های نیلو را به یاد می‌آورم و به ترسم غلبه می‌کنم.

@DONYAEEMAMNOE

از هیچ مردی نمی‌ترسم،دستم شکسته درست، پا که دارم.
حرف زیادی زد لگد محکمم صاف می‌خورد در دهان گشادش!

با این فکر وارد می‌شوم و به سمت آسانسور می‌روم.

مگر این که شانسم در همین‌چیزهای کوچک خوابیده باشد چون هر دو آسانسور در طبقه‌ی همکف بودند.

سوار می‌شوم و دکمه ی پنج را می‌زنم.

در آینه نگاه می‌کنم، رنگم به وضوح پریده!

از داخل کیفم رژ لبم را در می‌آورم و کمی به لب‌هایم و کمی هم به گونه‌هایم می‌زنم. خنده‌ام می‌گیرد از این نوع آرایش کردنم!اما چاره‌ام در آن لحظه همین رژ کالباسی افتاده ته کیفم بود.همزمان که دست‌هایم را روی گونه‌هایم می‌کشم، آسانسور می‌ایستد. پیاده می‌شوم و قدمی جلو می‌روم.

در تنها واحد آن طبقه باز بود؛همه چیز به طرز آشکاری مشکوک می‌زد..

کاش حداقل به پارسا می‌گفتم،اگر مرتضی برایم نقشه ریخته باشد و بخواهد همین جا سر به نیستم کند چه؟

@DONYAIEMAMNOE

آب دهانم را قورت می‌دهم و در را کمی باز می‌کنم و پری را صدا می‌زنم.

جوابی نمی‌آید..بیش‌تر می‌ترسم! اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نبود پری حتما جوابم را می‌داد.

یک پایم را داخل خانه می‌گذارم و کامل سرک می‌کشم و با دیدن عکس‌های چسبیده به دیوار چند لحظه‌ای مات و سردرگم می‌مانم.

عکس های او روی دیوار خانه‌ی مرتضی...

کم کم همه چیز دستگیرم می‌شود که خود لعنتی‌اش از آشپزخانه بیرون می‌آید و در حالی که دارد دولپی غذا کوفت می‌کند انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده می‌گوید:

_بیا تو چرا دم در خشکت زده!

خون در رگ‌هایم می‌جوشد و در کسری از ثانیه به صورتم می‌رسد.

عصبی می‌شوم،آن‌قدری که می‌توانم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن چهره‌ام می‌خندد:

_داغ نشو! زیر یه سقفیم خطریه!

تنها کاری که در آن لحظه به فکرم می‌رسد این است که کفشم را در بی‌آورم و محکم به طرفش پرت کنم.

جاخالی می‌دهد و کفشم به جای صورتش به ستون آشپزخانه می‌خورد.

با خشم می‌غرم:

_می‌کشمت!

با خنده دوباره سرک می‌کشد:

_خودت خری گیسو کمند وگرنه اگه دو دو تا چهار تا می‌کردی می‌فهمیدی که من تنها تو رو نمی‌فرستم پیش اون حرومی!

چند لحظه نگاهش می‌کنم که می‌رود داخل آشپزخانه و صدایش را بلند می‌کند:

_بیا تو درم ببند. نترس پیش پای تو شیطان رجیم و دک کردم بره پی کارش!!

@DONYAIEMAMNOE

محال بود پایم را در خانه‌اش بگذارم؛ تکیه زده به درگاه در با اخم داد می‌زنم:

_کفشم و بیار!

صدایش را می‌شنوم که با دهان پر جوابم را می‌دهد:

_خودت بیا برش دار!

حرصم می‌گیرد؛

_چرا نگفتی این آدرس خونه‌ی خودته؟

_اگه می‌گفتم میومدی؟

ابرو بالا می‌دهم:

_معلومه که نه!

_منم برای همین نگفتم.

اخم بین ابروهایم غلظت بیش‌تری می‌گیرد:

_کفشم و بیار!

_خودت پرت کردی خودتم بیا برش دار. نترس من یه گوشه نشستم دارم غذام و می‌خورم.

@DONYAIEMAMNOE

به ساعتم نگاه می‌کنم؛چه وقت غذا خوردن؟

ناچارا جلو می‌روم،راهروی باریکی که چند قدم که جلو می‌رفتی در آشپزخانه سمت راستت بود و روبه‌رویت پذیرایی نسبتا بزرگی که با سلیقه چیده شده بود اما... خانه به طرز فجیعی به هم ریخته بود.

صورتم با انزجار جمع می‌شود؛ من اگر صندلی کنج اتاقم جایش کج می‌شد شب خوابم نمی‌برد او چه طور این‌جا زندگی می‌کرد؟

خودشیفته چه قدر هم عکس از خودش به دیوار زده.

فرصت آنالیز عکس‌هایش را ندارم؛ کفشم درست جلوی در آشپزخانه افتاده.

سرم را برنمی‌گردانم تا مبادا چشمم به چشمش بیفتد.

خم می‌شوم و کفشم را برمی‌دارم.

صاف می‌ایستم و همزمان بازویم با قدرت کشیده می‌شود.

به خودم که می‌آیم می‌بینم چسبیده‌ام تنگ دیوار و او با کمترین فاصله از من ایستاده.

@DONYAIEMAMNOE

قفسه‌ی سینه‌ام از حجم این بی‌نفسی تند بالا و پایین می‌رود.

چشم‌هایش تا عمق وجودم را می‌سوزاند. سرم را پایین می‌اندازم:

_برو عقب!

جلو تر می‌آید:

_از این به بعد هر کاری بگی بر عکسش و می‌کنم...

مکث می‌کند:

_حرص خوردنت هیجانیم می‌کنه!

کیفم را بین خودم و او می‌گیرم تا از این فاصله‌ی کم تنم به تنش نخورد.

این بار با غیظ می‌توپم:

_برو عقب امید!

باز هم جلوتر می‌آید و خاص ترین نگاه ممکن را به صورتم می‌اندازد:

_خودت دیشب ازم خواستی نرم!

@DONYAIEMAMNOE

جا می‌خورم؛ در بدترین حالت ممکن قرار گرفته‌ام و می‌ترسم با کمترین حرکتم کامل در بغلش فرو بروم!

بدون نگاه کردن به چشم‌هایش با حالت معذب و کلافه‌ای جواب می‌دهم:

_دلم سوخت نخواستم بمیری!

نیشخند می‌زند؛

_دروغ می‌گی!

صدایم بی‌اختیار بالا می‌روم:

_دارم راستش و می‌گم م...

سرش را جلو می‌آورد که خفه خون می‌گیرم؛نفس‌های داغش را در گوشم رها می‌کند:

_اعتراف کن دوستم داری دختر حاجی!

از این خودشیفتگی‌اش حرصم می‌گیرد؛ کیفم را محکم به بازویش میکوبم و هلش می‌دهم عقب.همراه با لبخند شیطانی قدمی عقب می‌رود؛به سمت در پا تند می‌کنم و با حرص می‌غرم:

@DONYAIEMAMNOE

_خیلی بیشعوری!

صدای خنده‌اش را می‌شنوم:

_پس متاسفم که عاشق یه آدم بی‌شعور شدی!

تند برمی‌گردم و با صورتی ملتهب تن صدایم را بالا می‌برم:

_تمومش کن انقدر مزخرف نگو!

_تو هم انقدر سفت نگیر خانوم مربی! یه جور گارد گرفتی انگار همین الان می‌خوام بیام تو کارت. چی فرض کردی منو؟

اخم می‌کند:

_همون‌جا وایستا الان میام..

حرفش را می‌زند و به سمت دو دری که انتهای پذیرایی بود می‌رود.

در یکی از اتاق‌ها را که باز می‌کند صدای پارس سگ می‌شنوم؛ ابروهایم بالا می‌پرد.

سگ در خانه نگه می‌داشت؟

@DONYAIEMAMNOF

با تردید سر جایم ایستاده‌ام؛درست بود که به حرفش گوش می‌دادم یا باید فرار می‌کردم؟

از این موقعیت استفاده می‌کنم و نگاهم دور تا دور آپارتمان لوکسش می‌چرخد.

همه چیز خیلی باکلاس و شیک چیده شده بود و همه جا به طرز غیر نرمالی به هم ریخته بود.

با دیدن شیشه‌ی مشروب نصفه و نیمه و کلی فیلتر سیگار سوخته روی میزش اخم‌هایم در هم می‌رود.

دلم به حال خودم می‌سوزد؛عمری قلبم را نگه داشتم و آخر هم کسی آن را تصاحب کرد که هیچ وقت به هیچ شکلی سهم قلبم نمی‌شود.

کسی که اگر او سیاه است، من سفیدم. اگر شب است من روزم... تفاوت بین‌مان همین قدر آشکار است و خار می‌شود در چشمم!

از اتاق بیرون می‌آید و نیم نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام می‌اندازد

@DONYAEMAMNOE

لباس‌هایش را عوض کرده،به ندرت او را با لباس تکراری دیده‌ام. تمام‌شان هم مارک و گران قیمت.

از کجا می‌آمد؟پول قمار...!

کفشم را پایم می‌کنم و جلوتر از او از خانه بیرون می‌زنم.

حالم مساعد نیست؛ چهره‌ام در هم رفته و این همه نزدیکی به او را هم می‌خواهم و هم نه...

پشت سرم می‌آید،در حینی که او در را قفل می‌کند من به این فکر می‌کنم چه طور می‌خواهم با او سوار یک آسانسور شوم.

لوس بازی بود اگه راه پله را در پیش می‌گرفتم؟

دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و بالاخره سکوت را می‌شکند:

_به ننه باباش گفتی؟

بدون نگاه کردنش سر می‌جنبانم.

_خوبه؛بگو پیگیر باشن درخواست طلاق بدن یکی از رفیقام وکیله. از جانب خودت معرفیش کن بدون پول راشون می‌ندازه.

نگاهش می‌کنم و بی‌اختیار می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

ـخیلی دوست داری پری طلاق بگیره؟

جواب نمی‌دهد؛نگاهم را به زمین می‌اندازم.

دلم رو به انفجار است و جز خودم هیچ کس حالم را نمی‌فهمد...

در آسانسور که باز می‌شود منتظر می‌ماند تا من اول بروم.

بی حرف وارد آسانسور می‌شوم؛پشت سرم می‌آید و دکمه ی پارکینگ را می‌زند.

همراه با بسته شدن در آسانسور نفس من هم قطع می‌شود.

گوله شدم کنج آسانسور و تمام تنم از انقباض جمع شده.

صدای عصبی‌اش تکانم می‌دهد:

ـدِ ول کن این کاراتو گه زدی به اعصابم!

نگاهش می‌کنم:

ـچی‌کار کردم مگه؟

نفسش را فوت می‌کند و با تحکم می‌غرد:

@DONYAIEMAMNOE

_من اون قدر بی‌ناموس نیستم که طرف نخواد و به زور ب*مالم بهش!

بی‌پروایی‌اش خجالت زده‌ام می‌کند،هیچ نمی‌گویم.به جای من او چهره‌ی طلبکارها را به خودش گرفته.

در آسانسور که باز می‌شود سرم را بالا می‌گیرم و با دیدن چهره‌ی ناباور نامدار خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد.

آشکارا تکانی می‌خورم و بهت زده زل می‌زنم به صورتش...

نگاهش بین من و امید می‌چرخد و انگاری هضم نکرده صحنه ی مقابلش را...

تصور فکرهایی که الان در سرش می‌چرخد لرز به تنم می‌اندازد.

جلو می‌روم و به سختی صدایم را پیدا می‌کنم:

_داداش من...

حرفم تمام نشده چنان سیلی می‌خورم که گوش‌هایم سوت می‌کشد.

همزمان داد امید در کل پارکینگ می‌چرخد:

@DONYAIEMAMNOE

_هووووووش!

محکم تخت سینه ی نامدار می‌کوبد و صدایش بلند تر می‌شود:

_واسه چی زدیش مرتیکه ی شل ناموس؟

مشت محکم نامدار که روی صورتش فرود می‌آید نفسم بی‌اختیار قطع می‌شود و دستم می‌رود روی قلبم!

نامدار داد نه،عربده می‌زند:

_کنارش چه غلطی می‌کنی تو؟؟؟؟

کنار لبم خون می‌آید؛ تمام وجودم می‌لرزد و هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم!

امید صاف می‌ایستد و با پوزخند دستی کنج لبش می‌کشد.

به ثانیه نمی‌کشد یقه ی نامدار را می‌گیرد و با کله ضربه ی محکمی به صورتش می‌زند که صدای جیغم با افتادن نامدار یکی می‌شود.

به سمتش می‌روم و کنارش روی زمین می‌شینم و اشکم هم در این لحظه برایم کم نمی‌گذارد.

@DONYAIEMAMNOF

دست نامدار روی صورتش است، دستش را کنار می‌زنم و با دیدن بینی خونی‌اش گریه‌ام شدت می‌گیرد و به سختی می‌پرسم:

_خ..خوبی؟

دستم را پس می‌زند و به سختی بلند می‌شود.

کمی بی‌تعادل شده. دستی به خون بینی‌اش می‌کشد. از نگاهش به امید می‌فهمم می‌خواهد تلافی کارش را در بی‌آورد.

دست‌هایم را روی سینه‌اش می‌گذارم و هق می‌زنم:

_داداش گوش بده، به خدا اشتباه برداشت کردی ما...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم:

_آذر راست می‌گفت...

محکم هلم می‌دهد عقب و داد می‌زند:

_آخه با این؟؟؟؟

امید حتی در این شرایط هم شمشیرش را غلاف نمی‌کند:

_از خداتم باشه خواهرت با من بپره!

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفش رسما نامدار را منفجر می‌کند؛

_گه نخور مرتیکه‌ی حروم لقمه...فکر کردی من نمی‌دونم جد و آبادت چی کارست؟

به التماس میوفتم:

_نامدار تو رو خدا...

با خشم نگاهم می‌کند و زیر بازویم را می‌گیرد. کبودی صورت و گردنش من را می‌ترساند:

_گمشو راه بیوفت! من تو رو آدمت می‌کنم.

هلم می‌دهد جلو؛ امید با حرف آخرش رسما تیر خلاص را می‌زند:

_ بکش دست‌تو... حسابی داری از من بگیر.خودت هزارتا کثافت کاری می‌کنی اون دختر دل نداره؟عشقش می‌کشه بیاد خونم باهام بلاسه...تو کلای خودت و سفت بچسب باد نبره نمی‌خواد واسه تصمیماتی یه آدم بالغ رگ جر بدی واسه من.آخ من ر*یدم تو غیرتای خرکی‌تون که هیچیش به آدمیزاد نرفته!

@DONYAIEMAMNOE

برمی‌گردم و ناباور نگاهش می‌کنم؛چرا می‌خواست بدبخت‌ترم کند؟

چشم‌هایم سیاهی می‌رود. نامدار با فریاد بلندی یورش می‌برد سمتش و دوباره با هم درگیر می‌شوند اما من... دیگر نه توان داد زدن دارم نه توان مقابله کردن.

با این حرفش تمامم کرد.حتی اگر می‌توانستم نامدار را قانع کنم دیگر نمی‌شود.ممکن نیست!

همه چیز برایت تمام شد جانان! تو هم می‌شوی یکی مثل آذر... اولین نفری که از راه برسد چه بخواهی چه نخواهی می‌شوی عروس خانه‌اش و باید عمری در فلاکت بمیری!

در آن کشمکش ذهنی دست به یقه شدن آن‌ها به جنون می‌رساندم و بی‌اختیار داد می‌زنم:

_بسه!

هر دو آن‌قدر عصبی هستند که صدایم را نمی‌شنوند.

مشت محکم نامدار به صورت امید دیوانه‌ام می‌کند و لگد امید به سمت نامدار به جنون می‌رساندم.

@DONYAEEMAMNOE

به سمت‌شان می‌دوم و با دست سالمم بازوی نامدار را می‌کشم:

_بسه داداش ولش کن!

امید با خشم و چهره‌ای کبود شده از خشم در حالی که یقه ی لباسش پاره شده عربده می‌زند:

_تو اگه خیلی باغیرتی باید جلوی آذر و می‌گرفتی که تو مهمونی ول بود رو این و اون....

نامدار چند لحظه ناباور نگاهش می‌کند و با تاخیر زمزمه می‌کند:

_اون عکسا کار تو بود!

_پَ چی فکر کردی؟فرستادم بلکه کلاتونو بندازین بالاتر...رگ جر میدی واسه این بدبختی که حداقل تک پره.واسه اون یکی که همه یه خاطره ای ازش دارن اپن مایندین و روشن فکر؟

می‌ترسم نامدار سکته کند. رو به او با خشم داد می‌زنم:

_ببند دهنتو...

بدتر از من داد می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_واسه چی؟بدبخت چرا انقدر بی زبون و تو سری خوری؟این‌که چه غلطی می‌کنی به اون چه هان؟

حس می‌کنم سر پا ایستادن برای نامدار سخت شده. زانوهایش شل می‌شود و خودش را به دیوار می‌رساند.

دستش را به دیوار می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.

نگران به سمتش می‌روم و دستم را روی بازویش می‌گذارم:

_داداش من...

دستم را پس می‌زند و با بدترین لحن ممکن پرخاش می‌کند:

_گمشو اون طرف!

پوزخند امید روی اعصابم رژه می‌رود.

با آن صدای لرزانم نمی‌دانم با چه اعتماد به نفسی باز هم جلوی نامدار قد علم می‌کنم:

_این‌طوری نگو... انقدر متهمم نکن نامدار... قبل از این‌که بدونی،قبل این‌که بشنوی متهمم نکن!

سرش را بالا می‌گیرد و عصبی صدایش را بلند می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_ببند دهنتو تا تک تک دندوناتو خرد نکردم کثافت!خدا دو تا تونو لعنت کنه.

دلم را می‌شکند. صاف مقابلم می‌ایستد و شمرده شمرده می‌غرد:

_ حساب آذر و این مرتیکه رو به وقتش می‌رسم اما قبل از همه تو باید حساب پس بدی... تو خونه‌ی این یارو چه گهی می‌خوردی تو؟ چه غلطی می‌کنی که باید برام پیام بیاد بیا خواهرت و جمع کن!

صدایش را روی سرش انداخته؛ ناباور می‌پرسم:

_چه پیامی؟

نگاه بهت زده و شکاکم کشیده می‌شود سمت او... اول آذر،بعد علی...این بار هم نوبت تو بوده جانان!

_این‌که کی بساط هرزگی تو رو دیده چه فرقی می‌کنه؟

بی‌اعتنا به حرف نامدار به او زل می‌زنم که با دنیایی حرف به من خیره شده؛چرا زودتر نفهمیدم همه ی این‌ها کار خود نامردش است؟

@DONYAIEMAMNOE

تنم لرز بدی به خود می‌گیرد.

چه‌طور توانست؟من چه طور توانستم بازیچه‌ی نقشه‌اش شوم؟

با نگاه خیره‌اش صبر نامدار را سر می‌آورد.

به سمتش حمله می‌کند و محکم هلش می‌دهد عقب. عربده می‌زند:

_زل نزن بهش حروم زاده...

انگار متوجه ی حرف‌های نامدار نیست. سری به طرفین تکان می‌دهد و خطاب به من می‌گوید:

_کار من نبود.

تلخ لبخند می‌زنم؛

در این مدت کم دومین ضربه را هم از او خوردی نوش جانت!انکار نکند چه کند؟همه چیز مثل روز روشن است و او... همچنان من را خر فرض می‌کند.

خر بودم مگر غیر از این بود.

حس می‌کنم کسی دنیا را دو دستی برداشته و مثل پتک بر سرم کوبیده.

@DONYAIEMAMNOE

مغزم این همه نامردی را هضم نمی‌کند.

چانه‌ام می‌لرزد و نفس کم می‌آورم.

پشتم را به هر دویشان می‌کنم و به سمت در ساختمان می‌روم که صدای داد بلندش در کل پارکینگ می‌پیچد:

_کار من نبود جانان!

حالا می‌فهمم چرا آدرس خودش را جای آدرس مرتضی داد؛چرا عمدا لفتش داد.

می‌خواست تا نامدار سر برسد و من را با او ببیند. می‌خواست من هم مثل آذر مقابل خانواده‌ام رسوا شوم.

می‌خواست به آقاجانم بفهماند دخترهای خودت هم همچین قدیسه نیستند.

می‌خواست تلافی کند... همیشه همین را می‌خواست.

از ساختمان بیرون می‌زنم و بدون این‌که مسیر برایم مهم باشد می‌روم.

@DONYAIEMAMNOE

یک طرف صورتم از سیلی ناحقی که خوردم بی‌حس شده اما برایم مهم نیست.

دلم بیش‌تر درد می‌کند؛ درد نه...یک چیزی مثل سوزش... انگار یکی چاقو در قلبم فرو برده،یکی دیگر هم روی زخمم مدام نمک می‌پاشد. انگار هر دوی آن‌ها هم امید است.

از نامدار دلخور نیستم،حساسیتش را می‌دانستم.

در واقع باید از امید هم دلخور نباشم،چون کینه‌اش را می‌دانستم.

می‌دانستم و برای دومین بار کورکورانه به او اعتماد کردم.

گیج و سردرگم راهم را می‌روم که بازویم با خشونت کشیده می‌شود؛ به نامدار نگاه می‌کنم که می‌غرد:

_کری؟

نمی‌دانم در چهره‌ام چه می‌بیند که چند لحظه زل می‌زند به صورتم...

@DONYAIEMAMNOE

یعنی انقدر معلوم است که بدبختم؟آن‌قدری که حتی الان هم چشمم پی او می‌چرخد و نمی‌بینمش!نیامد...حتی برایش مهم نیست که چه به حالم آمده.

اما چرا؟ این که نهایت نقشه‌اش بود.حالا که به سرانجام رسیده چرا نمی‌آید و با دیدن زیر آوار ماندنم خوشحال شود؟

نامدار بی ملایمت بازویم را دنبال خودش به سمت ماشینش می‌کشاند.

دیگر نمی‌ترسم.اصلا برایم مهم نیست چه طور مجازاتم می‌کنند. من خودم هم خودم را مجازات می‌کنم. مجازات اعتماد بیخودم را...

تلافی بهم خوردن ازدواجت را به بهترین نحو در آوردی امید جهانگیری هم من را،هم آذر را...هل دادی داخل چاه و از فریادمان هنگام سقوط لذت بردی!

کیفش را ببر،بدبختی های جانان هم شروع شد.دوباره اطراف را پی او می‌گردم. چرا نمی‌آید تا ببیند؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

سر بطری آب معدنی را باز می‌کند و جلویم می‌گیرد:

_ بخور تا خفه نشدی!

بطری را از دستش می‌گیرم و در دستم نگه می‌دارم.

به سختی نفس می‌کشم و او هم این را فهمیده که می‌گوید:

_بسه دیگه انقدر آبغوره نگیر!

بینی‌ام را بالا می‌کشم و هیچ نمی‌گویم.

چیزی تا خفه شدنم نمانده.نفس کشیدنم آن‌قدر سخت شده که حتی او هم با وجود خشمش دلش برایم سوخت و آب تعارفم کرد.

اشک‌هایم می‌ریزد و انگار کلافه‌اش می‌کند که این طور داد می‌زند:

_بس کن دیگه!

سرم را پایین می‌اندازم؛از فرط گریه سکسکه‌ام گرفته.

با پشت دست اشک‌های صورتم را پاک می‌کنم و طولی نمی‌کشد تا صورتم دوباره خیس شود...

@DONYAIEMAMNOE

سکوت می‌کند و من دیگر جز صدای نفس‌های بلندش چیزی نمی‌شنوم.

یک ساعتی می‌شد که او با خشم فقط گاز داده بود و من فقط اشک ریخته بودم.

زیاد طول نمی‌کشد که صدای آرامش را می‌شنوم:

_صورتت خیلی درد می‌کنه؟

دستم بی‌اختیار بلند می‌شود و روی گونه‌ام می‌نشیند؛ سری به طرفین تکان می‌دهم.

دستِ روی گونه‌ام را می‌گیرد:

_خیلی محکم زدم.

با همان سر پایین افتاده به سختی حرف میزنم:

_حقم بود!

نفس بلندی می‌کشد و با تاخیر، بالاخره می‌پرسد:

_تو خونه ی اون چی کار میکردی؟اون از آذر که جل و پلاسش و برده بود خونه ی جهانگیری ها اینم از تو که امروز سر از،

@DONYAIEMAMNOE

خونه ی پسرش در میاری. می‌دونی اگه آقاجون بفهمه چه حالی می‌شه؟می‌دونی من چه حالی شدم؟

چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند؛عصبانی‌تر صدایش را بلند می‌کند:

_جای آبغوره گرفتن جوابم و بده.کم با این خاندان جنجال داشتیم ما؟ واقعا می‌خوام بدونم انقدر احمقی که گول همچین آدمیو بخوری؟تو می‌دونی اون پسر کیه؟چه غلطایی می‌کنه؟باباش چی کارست؟

این‌بار تمام وجودم می‌لرزد؛ می‌دانستم و احمقانه با وجود تمام دانسته‌هایم دل باختم!

_نمی‌خوام دست روت بلند کنم اما...

حرفش را نیمه تمام قطع می‌کنم:

_اما منم مثل آذر شوهر میدی!

سکوت می‌کند؛ سرم را می‌چرخانم و وقتی به نیم رخش نگاه می‌کنم یک آدم ناشناس را می‌بینم.نامدار نه... برادر بزرگم نه...من در این لحظه او را اصلا نمی‌شناسم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش را... صورت کبود شده از خشمش را نمی‌شناسم...

اما با این وجود وقتی پای چشم کبود شده‌اش را می‌بینم. وقتی خراش روی گونه و بینی‌اش را می‌بینم دلم به درد می‌آید

سکوت طولانی‌اش مهر تایید می‌شود روی حرفم! حتی توان تبرئه کردن خودم را هم ندارم.

با حرص ماشین را روشن می‌کند؛قلبم فرو می‌ریزد.

مقصدی جز خانه نمی‌تواند داشته باشد... به آقاجان می‌گوید! عمری دختر سر به راهش بودم و حالا خدایی نکرده به خاطر من سکته می‌کند.

از ترس این ماجرا زبانم باز می‌شود و به التماس میوفتم:

_نامدار تو رو خدا به آقاجون نگو! قلبش ناراحته یه بلایی سرش میاد. من... من همه چیو واست توضیح میدم فقط به آقاجون چیزی نگو لطفا... با توعم داداش!

جوابم را نمی‌دهد و فقط سرعتش بیش‌تر می‌شود.

گریه‌ام شدت می‌گیرد.

@DONYAIEMAMNOE

_هر مجازاتی بهم بدی بی چون و چرا قبول می‌کنم فقط آقاجونم...

با عربده‌اش تکانی می‌خورم و لال می‌شوم:

_وقتی داشتی می‌رفتی خونش چرا فکر آقاجونت و نکردی؟

_من نمی‌دونستم اونجا خونه ی امیده!

با تمسخر می‌خنده:

_آذر نمی‌دونست اون جا خونه ی جهانگیری هاست تو هم که با پسرش از آسانسور میای بیرون نمیدونستی اون جا خونه ی امیده. فکر کردی من خرم؟؟؟

حق داشت باور نکند؛ امید همه چیز را طوری چیده بود که نامدار وقتی سر می‌رسد بدترین حالت را ببیند. با حرف هایش هم رسما مهر زده بود زیر همه چیز...

دیگر جرئت حرف زدن هم ندارم. فقط عاجزانه اشک می‌ریزم و با تصور این‌که تا چند ساعت بعد چه خواهد شد قلبم ضربان غیر نرمالی می‌گیرد و هزاران نفرین نثار خودم می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با آن سرعت بالایش چند دقیقه بعد ماشین را جلوی بیمارستان نگه می‌دارد. آن‌قدر غرق فکر بودم که متوجه ی مسیری که آمد هم نشدم.

_پیاده شو!

متعجب به اطراف نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

_چرا اومدیم این‌جا؟

حرفی که می‌زند برابری می‌کند با افتادنم از یک برج بلند:

_واسه معاینه‌ت!

* * * * * *

در اتاق باز می‌شود؛ حتی محض ارضای کنجکاوی هم سرم را برنمی‌گردانم.

صدای قدم‌های آشنایی را می‌شونم و لحظه‌ای بعد حضورش را کنارم احساس می‌کنم.

مصرانه به دیوار چشم دوختم.چند لحظه سکوت و... بالاخره به حرف می‌آید:

_نمی‌خوای نگام کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

مخالفتی برای نگاه کردنش نمی‌کنم؛ سرد... بدون هیچ احساسی زل می‌زنم به چشم‌هایش!

چند لحظه قفل چشم‌هایم می‌شود. انگار غریبه هستم برایش... جنس نگاهم را نمی‌شناسد.

_چی‌شده؟

سؤالی که همه در این هفته ازم می‌پرسیدند.مامان،آقاجان،خاله... حتی آذر.حالا هم پارسا می‌پرسد و من مثل همیشه سکوتم را تحویل او هم می‌دهم.

_دلم نمی‌خواد این‌طوری ببینمت جانان!

همچنان نگاهش می‌کنم؛ همان‌قدر خنثی!

درست مثل مرده‌ای که تمام احساسش را از دست داده. با این تفاوت که مرده جان ندارد و من... دارم.

_اون قدر برات غریبه شدم که نمی‌خوای مثل سابق باهام درد و دل کنی؟

در دلم نیشخند می‌زنم؛ من با او نه،با خودم هم غریبه شدم.

دستم را می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه این حالت به خاطر امیده...اون کاری نکرده جانان!

رویم را برمی‌گردانم و با هم به دیوار چشم می‌دوزم. حتی او هم نگران من نبود و آمده بود تا سنگ رفیقش را به سینه بزند.

_همه چیو برام تعریف کرد...

سکوت می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

_قبول دارم امید هشتاد درصد کاراش حماقته اما وقتی بگه من نکردم،مطمئن باش نکرده چون اگه کرده بود پای کارش وایمیستاد.

دلم می‌خواهد زهرخند بزنم؛انکار می‌کند تا باز هم منِ ساده را بازی دهد.پارسا که از شرط بندی‌اش خبر نداشت...

می‌خواست یک بار دیگر هم به ریشم بخندد.

_عموجان و مامانت خیلی نگرانتن جانان!یک هفته‌ست بی هیچ توضیحی نشستی کنج اتاقت و حرفی نمی‌زنی. حتی نمی‌دونن چی شده!

صورتم را به سمت خودش برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌دونم چه تجربه ای داشتی که تو رو به این حال انداخته اما خودت و نباز!ممکنه تجربه‌ت خیلی برات سنگین تموم شده باشه اما هیچ چیز... هیچ چیز تو این دنیا دردناک‌تر از این نیست که عزیزاتو از دست بدی.مامانت،آقاجونت...سعی کن به خاطر اونا سر پا بمونی! من اگه بابام بود...اگه مامانم نمی‌مرد... اگه سمانه رو...

حرفش را با یک نفس عمیق قطع می‌کند:

_به همه،حتی اونی که تو رو توی این حال انداخته ثابت کن تو جانانی!مگه کم دلت گرفت و با ورزش سر حال شدی؟نخواه ببینم دختری که انقدر حواسش به هیکلش بود حالا این طوری خودش و باخته باشه. حیف این همه زحمتی که کل این سالها کشیدی نیست؟

حرف‌هایش قشنگ است،صدایش آرامش می‌دهد اما،هیچ تأثیری روی من ندارد.

گوش‌هایم صدایش را می‌شنود اما قلبم،مهربانی‌اش را درک نمی‌کند... نمی‌فهمد.

دستم را محکم‌تر می‌فشارد:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه این حالت واسه خاطر امیده...

مکث می‌کند:

_فقط به حرفاش گوش بده جانان، مامانت گفت تلفنت و شکسته...

شکسته؟نه. خودم شکسته بودمش... چون شماره ی او رویش افتاده بود.

موبایلش را از جیبش در می‌آورد و کنارم روی تخت می‌گذارد:

_شاید اگه به حرفاش گوش بدی بتونه قانعت کنه.

منتظر جوابم است؛ چه انتظار عبثی دارد.

سکوتم را که می‌بیند نفسش را از حرف‌های بیهوده ای که در گوشم خوانده فوت می‌کند و بدون برداشتن موبایلش از اتاق بیرون می‌رود.

پتو را در اوج گرما روی سرم می‌کشم؛کاش بفهمند من دلداری نمی‌خواهم،توضیح نمی‌خواهم...تنهایی می‌خواهم.

منی که عاشق جمع خانوادگی‌ام بودم حالا دلم هیچ کدامشان را نمی‌خواهد حتی مامانم را...

@DONYAIEMAMNOE

ده دقیقه از رفتن پارسا نگذشته که صدای بلند آقاجان خواه ناخواه در گوشم می‌پیچد:

ـتو می‌فهمی داری چی می‌گی پسر؟

قلبم تند می‌کوبد؛ نکند نامدار آمده؟

ـاین همه گفتی جانان مثل خواهرم می‌مونه.آدم واسه خواهرش از این لقمه ها میگیره؟غیرت نداری تو؟

گوش‌هایم تیز می‌شود؛ پس پارسا هنوز نرفته! اما چه شده که آقاجانم تا این حد عصبی‌ست؟

معلوم است پارسا مثل همیشه آهسته جواب داده که صدایش به گوش من نمی‌رسد.به جایش با داد آقاجان من هم نامحسوس تکانی می‌خورم:

ـاون پسره‌ی یه لقبا حتی نمی‌تونه از جلوی خونم رد بشه چه برسه این‌که پاش به عنوان خواستگار به این خونه باز بشه.

قلبم خودش را، زنده بودنش را نشان می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOE

راجع چه کسی صحبت می‌کردند؟ این بار صدای پارسا را هم می‌شنوم یا او دیگر آرام حرف نمی‌زند یا من سر تا پایم گوش شده:

_عموجان امید و خودتون بزرگ کردید. خودتون راه و روش زندگی و یادش دادید.کی بهتر از اون که تربیت شده ی دست خودتون بوده؟

بی اراده می‌نشینم.امید؟همان امید؟خود شخص او؟خواستگاری از من؟خدایا شوخی‌ات گرفته؟

صدای داد آقاجانم نشان می‌دهد که عصبانی تر شده:

_اون پسر لقمه ی حروم خورده.باباش چند سال قبل کمر منو شکست بچه نبودی که بگم یادت رفته!کم مونده بود بیوفتم زندان اون وقت تو میگی اجازه بدم پسر اون شیاد نزول خور که عمری نون حروم و خورده بیاد خواستگاری؟تو زده به سرت؟؟برو بیرون پسر... برو تا یکی نخوابوندم زیر گوشت!

هر دو دستم می‌نشیند روی قلبم.. فشاری به قلبم می‌دهم.این قدرش دیگر زیادی بود خدایا...

@DONYAIEMAMNOE

یعنی آن‌قدر کینه‌اش بزرگ است که این بار می‌خواهد با تباه کردن یک عمرم تلافی کند؟

یعنی انقدر پری را دوست داشته که...

چشم‌هایم را با درد می‌بندم.

دوباره میوفتم روی تخت و این‌بار هر دو دستم را محکم روی گوش‌هایم فشار می‌دهم تا حرف‌های پارسا را نشنوم.

پارسا چرا؟ مگر نمی‌گفت من برایش خیلی با ارزشم؟او چطور حاضر شد سنگ رفیق شارلاتانش را به سینه بزند و من را برای او خواستگاری کند؟

دلم گرفته بود،بدتر می‌شود.

احساس بی‌کسی رگ و خونم را گرفته.

دیگر تحمل این‌جا ماندن را ندارم،فردا صبح می‌روم،یا می‌روم تهران پیش دایی... یا می‌روم رشت پیش خاله‌ی بزرگم!

دیگر نمی‌خواهم در هوایی که او نفس می‌کشد نفس بکشم...امیدوار بودم در مسابقه‌ای که می‌خواست بدهد مرده

@DONYAIEMAMNOE

باشد اما فراموش کرده بودم آدم بدها هیچ وقت نمی‌میرند،قوی تر می‌شوند.

آن‌قدر قوی که بخواهد کل زندگی یک نفر را به تباهی بکشاند.

صورتم با نفرت جمع می‌شود؛عشق نوپا و تازه‌ام چه زود تبدیل به نفرت شد.

نفرت؟اولین بار است چنین کلمه‌ای را نسبت به کسی استفاده می‌کنم.

یک زنی با سن بالا به باشگاه‌مان می‌آمد؛یادم است او یک بار گفت:آدم کسی و نفرین می‌کنه که ازش نفرت داره.

اگر از او متنفر بودم چرا نفرینش نمی‌کردم؟چرا پشتش آه نمی‌کشیدم؟

اگر عاشقش بودم چرا انقدر قلبم نسبت به او سیاه شده؟

مگر می‌شود آدم در عین حال هم عاشق یک نفر باشد و هم از او متنفر باشد؟

سخت ترین امتحانت را داری می‌گیری خداجانم!

@DONYAIEMAMNOE

درسش را نخواندم،نمی‌دانم چه طور در این امتحان عاشقی‌ات پاس شوم و سر بلند بیرون بی‌آیم،تا این‌جا را که خراب کردم،از این‌جا به بعدش خودت هوایم را داشته باش!

با لرزشی که در پهلویم حس می‌کنم جا به جا می‌شوم و موبایل پارسا را از زیر پهلویم بیرون می‌کشم..اسم امید روی صفحه ی موبایل پارسا مثل خار در چشمم می‌رود.

آخرین بار که شماره‌ی او را روی صفحه ی موبایلم دیدم بی هیچ تردیدی موبایل نازنینم را خرد کردم.

حالا با نامش روی صفحه ی پارسا چه کنم؟

موبایل را برمی‌گردانم؛ منی که در این یک هفته سر جمع ده جمله هم حرف نزدم توان داد زدن در گوشش را ندارم وگرنه حتما جواب می‌دادم و هر چه لایقش بود بارش می‌کردم.

مخصوصا با حرکت آخرش خودش را رسما از چشمم انداخت.

پری را دوست داشته قبول،از نرسیدن به او کینه گرفته قبول...یعنی کینه‌ی او می‌ارزد به تباه شدن کل زندگی من؟

@DONYAIEMAMNOE

لحظه‌ای از قطع شدن ویبره‌ی موبایل نمی‌گذرد که دوباره زنگ می‌خورد.

بی‌تفاوت به سقف زل می‌زنم؛ دیگر اهمیتی برایم ندارد.

اما پارسا... چه راحت جبهه ی خود را معلوم کرد.

خودش گفته بود امید دیگر پای هیچ دختری نمی‌ماند.خودش گفته بود امید دلم را می‌شکند،حالا خودش برای صحبت کردن‌مان پیش قدم می‌شود،خودش من را برای او خواستگاری می‌کند.

بعد از چند روز بغض می‌کنم؛قسم خورده بودم دیگر گریه نکنم، فکر می‌کردم بعد از آن معاینه‌ی لعنتی چیزی از قلبم باقی نمانده باشد اما امشب باز هم صدای خرد شدنم را شنیدم.

ده دقیقه بی‌وقفه به سقف خیره‌ام و موبایل پارسا بی‌وقفه زنگ می‌خورد..

خسته از این همه زنگ خوردنش می‌خواهم خاموشش کنم که این بار با نگاه به صفحه‌اش شماره خانه‌ی پارسا را می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

حرف زدن برایم سخت بود اما باید می‌گفتم خواستگاری‌اش تا چه حد دلگیرم کرد.

باید می‌فهمید دیگر هیچ وقت،برایم پارسا نمی‌شود.

تماس را وصل می‌کنم و هنوز صدایم در نیامده صدای عصبی آشنایی در گوشم می‌پیچد:

_به ولای علی قطع کنی میام بالا...

صدای پارسا نه، این صدا مال خود او بود.

نفسم بند می‌آید؛ او این‌جا بود! در این خانه...

با یک طبقه اختلاف...

می‌فهمد قصد حرف زدن ندارم که عصبی‌تر صدایش را بالا می‌برد:

_اوکی لال بمون اما کر و خر نباش که اون سیلی که ننه بابات نزدن و من بهت میزنم!

حرفش همین بود؟قصدش از خواستگاری چی؟

_یه درصد به اون عقل نصفه و نیمه‌ت فشار میاوردی تهدیدای اون مرتیکه‌ی شل ناموس و یادت میومد!حتی نخواستی

@DONYAIEMAMNOE

دنبالش و بگیری تا همه چی دستگیرت بشه.سرت و کردی تو برف تا نبینی؟

حرف‌هایش را باور نمی‌کنم؛ دیگر نه.

_زنگ بزن به پری خطش روشنه.از اون بپرس شوهرِ عمه خرابش چه طور پی تو گرفته و راپورت داده به داداش گردن کلفتت. من لاشی و دروغگو... رفیقت که راستشو میگه بهت.

این بار نه جانان... این بار گول حرف‌هایش را نمی‌خوری!

وقتی می‌بیند قصد شکستن سکوتم را ندارم لحنش آرام‌تر می‌شود:

_بیا پایین ببینمت!

حتی به زبان هم مخالفت نمی‌کنم.

_فکر کردی بی خبرم عین آدم غذا تو نمی‌خوری؟اتفاقا حالیمه... لال شدی،رو به قبله منتظر مرگتی.انقدر دوسم داشتی که، فکرای مسخرت راجع من به همت ریخته؟

@DONYAIEMAMNOE

جواب نمی‌دهم... به خاطر او نبود. لال شدن من به خاطر او نبود. او فقط توانسته بود قلبم را بشکند اما نامدار،تمام غرور و شخصیتم را شکست.

_با توعم خره...

مکث می‌کند:

_به گوشت رسید می‌خوام بگیرمت؟

لبخند کم‌جانی بی‌اراده روی لبم می‌نشیند؛ به گوشم رسید چه طور کمر به نابودی‌ام بستی!

_ببینم بلدی به آبگوشت بار بذاری یا سرم کلاه رفته؟علف خوارمون نکنی!

جا داشت با غیظ بتوپم:گیاه‌خوار نه علف خوار.

_با توعم خره!ببین آدم نیستی چار کلوم باهات حرف بزنم.من خوشم نمیاد زنم افسرده باشه.

حس عجیبی از لفظ "زنم" در وجودم جان می‌گیرد.

حسی شیرین،که آرامش می‌دهد.

جدی می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

ـچی شده؟سر هر کی شیره بمالی من تو رو از حفظم می‌دونم واسه خاطر این حرفا به این روز نیوفتادی! تو رو یه مرگ دیگه زده... می‌شنوم!

هجوم اشک‌های پس زده شده را به پشت پلک‌هایم حس می‌کنم.چرا انقدر مرا می‌فهمید؟چرا من هیچ وقت نمی‌توانستم او را بشناسم؟

ـاون داداش گولاخت کاری کرد؟

اولین قطره بعد از چند روز راه خودش را پیدا می‌کند و از چشمم سرازیر می‌شود:

ـزنم که شدی نگاه نمی‌کنم داداشته،آبجیته، عمته، ننه‌ته... واسه خاطر هر کی قیافت بره تو هم،دهنش و سرویس می‌کنم. همین الانشم گذاشتم کنار واسه اون داداش گردن کلفتت!

می‌ترسم!از او و انتقام گرفتن‌هایش برای همین تند و بی‌اراده لب باز می‌کنم:

ـکاری باهاش نداشته باشی!

مکث می‌کند:

@DONYAIEMAMNOF

_علیک سلام!

سکوت می‌کنم؛

_صورتت خوب شد؟

دستم می‌اراده روی گونه‌ام می‌رود.صورتم؟چه موضوع بی اهمیتی!

جوابش را که نمی‌دهم خودش ادامه می‌دهد:

_مگه واس خاطر داداشت به حرف بیای!

نمی‌دانم چرا این موقع،با این لحن می‌پرسم:

_هنوز دلت خنک نشد؟

منظورم را می‌فهمد:

_بهت می‌گم مرتضی راپورت داده خودم از زبون خود ناکسش شنیدم.

حرفش را حتی هضم هم نمی‌کنم؛ باز هم با صدای غرق غمی می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_مگه من چی‌کارت کردم که این دفعه می‌خوای زندگی مو نابود کنی؟

ساکت می‌شود؛ خیلی منتظر می‌مانم تا بالاخره صدایش در گوشم می‌پیچد:

_فکر کردی خواستگاری کردنم محض تلافی بود؟

_نبود؟

عجیب است که در لحنش هیچ دروغی حس نمی‌کنم:

_نبود.

خواستگاری‌اش هیچ دلیل منطقی جز این نمی‌توانست داشته باشد؛دلم شنیدن دروغ هایش را نمی‌خواهد برای همین سکوت می‌کنم و او با حرفش لرزه می‌اندازد به کل وجودم:

_فقط دلم می‌خوادت!

مکث می‌کند:

_بی دست و پایی،خنگی،خری...بی زبون و تو سری خوری... حوصله ی آدم و سر می‌بری،قیافه هم نداری!خودمم نمی‌دونم بین این همه دوست دختر لوندی که دارم چرا...

@DONYAIEMAMNOE

حرفش را نیمه تمام می‌گذارد،از این‌که این طور بی‌رحمانه نواقصم را در سرم کوبید دلگیر می‌شوم.سکوتش را می‌شکند و حرفش را با لحن اغوا کننده‌ای ادامه می‌دهد:

_نمی‌دونم چرا شبا که می‌رم خونه... دلم می‌خواد تو درو باز کنی واسم!

باز هم با یک جمله‌اش دو بال روی شانه‌هایم در می‌آید و پرواز می‌کنم روی ابرها... با این‌که بارها طعم سقوطش را چشیدم نمی‌دانم چرا باز هم قلبم بی‌قرار می‌شود برای صدای مردانه‌ی که این‌طور در گوشم حرف می‌زند:

_دلم می‌خواد من بشم زبونت،من بشم دست و پات... دلم می‌خواد حق اینو داشته باشم کسی بهت گفت بالای چشت ابروعه انقدر بزنمش صدا سگ بده!

تصور حرف‌هایش هم برای قلب عاشقم دیوانه کننده است و او مثل هر زمان همه چیز را می‌داند.همه چیز حتی به دست گرفتن احساس دست نخورده‌ام را...

_من تصمیمم و گرفتم گیسو کمند،می‌خوام مال من بشی!

@DONYAIEMAMNOE

مال او؟آن هم من...روز و شب مگر می‌شود یکی بشوند؟خورشید و ماه مگر ممکن است کنار هم قرار بگیرند؟جانان مگر ممکن است به امید برسد؟

او انگار این تفاوت ها را نمی‌بیند که این طور در گوشم زمزمه می‌کند:

_دلم می‌خواد لوس شدنات واسه من باشه،می‌خوام غر زدناتو بشنوم...وقتی خسته از باشگاه میای،می‌خوام تن لشت بیوفته رو من... اگه خواستگاری و پیش کشیدم واسه این بود که نتونستم کسی و جز خودم کنارت تصور کنم.نتونستم تصور کنم کسی کنارت نشسته و دست می‌کشه تو موهات.

جمله‌ی آخرش را با خشونت می‌گوید؛ خشونتی که برایم دوست‌داشتنی است.منتظر جوابم است؛

لال شدنم عصبی‌اش می‌کند که این طور می‌غرد:

_بیا پایین!می‌خوام ببینم چه مرگته که خفه خون گرفتی!

می‌رفتم تا با دیدن چشم‌هایم تا عمق وجودم را بخواند؟

می‌رفتم تا باز هم مسخره‌ام کند و برایم نقشه بکشد؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌رفتم تا این‌بار به گوش آقاجانم برساند و رسوایم کند؟

نفس می‌کشم.عمیق و بلند به اندازه‌ای حجم بغضی که در گلویم مانده.

بالاخره اعتماد به نفسم را برای حرف زدن پیدا می‌کنم:

_همش خواسته های خودت و گفتی نپرسیدی من چی می‌خوام...

با مکثش نشان می‌دهد منتظر ادامه ی حرفم هست. چه خوب که مقابلم نیست و من را نمی‌بیند.این طوری جرئت بیش‌تری برای دروغ گفتن دارم:

_می‌خوام ازت دور باشم.بیش‌ترین فاصله ی ممکنی که دو آدم می‌تونن باهم داشته باشن و می‌خوام...می‌خوام هیچ وقت دیگه نبینمت،صدات و نشنوم...هیچ خبری ازت به گوشم نرسه!

واقعا همین را می‌خواستم؟عقلم تایید می‌کرد و قلبم می‌خواست پرواز کند طبقه‌ی پایین.

@DONYAIEMAMNOE

_من هیچ وقت هیچ نسبتی با تو پیدا نمی‌کنم امید جهانگیری چون تو بدترین و پست ترین آدمی هستی که تو کل عمرم دیدم....می‌خوام که از زندگیم گورت و گم کنی.

مکث می‌کنم و تیر خلاص را می‌زنم:

_حتی اگه آقاجونم و کل خانوادم راضی باشن....حتی اگه همه ی دنیا تاییدت کنن...

پلک‌هایم با درد روی هم می‌نشینند و ادامه می‌دهم:

_من نمی‌خوامت!

صدای نفس‌هایی که تا آن لحظه در گوشم می‌پیچید قطع می‌شود.

دلم نمی‌خواهد با شنیدن حرف‌هایش تمام اولتیماتوم‌هایم رنگ ببازد و خودم را رسوا کنم برای همین قبل از این‌که او حرف بزند قطع میکنم و در نهایت موبایل را خاموش می‌کنم.

اشک‌هایم شدت می‌گیرد.

_کاش همون راننده تاکسی بودی که خرجش رو به سختی در می‌آورد.

@DONYAIEMAMNOE

اون موقع حتی اگه تمام دنیا مخالف بودن من باهات می‌موندم امید! به هر قیمتی..

* * * * * *

در آغوشم می‌کشد و کنار گوشم با بغض حرف می‌زند:

_دلم اصلا راضی به رفتنت نیست!

جوابی نمی‌دهم؛چه می‌خواستم بگویم وقتی دل خودم هم نمی‌خواست بروم!

صدای نوید بلند می‌شود:

_بابا نمی‌خوایم که بفرستیمش سفر خارجه... فوقش هفت ساعت راهه...صبح اراده کنید تا شب ور دلتونه!

از آغوش مامان بیرون می‌آیم؛ با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کند:

_اون پیمان سر به هوا نمی‌تونه مواظب دخترم باشه. دستشم که هنوز خوب نشده.می‌ترسم بری ازت کار بکشه دستت بدتر بشه.

به اجبار لبخند می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نترس.دایی اون قدر ها هم که میگی بی فکر نیست.

_بازم تو نگاه به حرفای اون نکن مامان جان. خودت هوای خودت و داشته باش!

برای راحتی خیالش با اطمینان می‌گویم:

_چشم،من قول می‌دم حواسم به خودم باشه.

نگاه به آقاجانم می‌کنم و به سمتش می‌روم؛آغوشش را برایم باز می‌کند.

وقتی به آغوشش پناه می‌برم او برعکس مامان،هیچ نمی‌گوید.

هر چند وقتی حرف رفتن زدم شدیدا مخالفت کرد اما وقتی نوید گفت خودش من را تا تهران می‌رساند خیالش تا حدودی راحت شد.

این‌طور بهتر شد؛ اگر با اتوبوس می‌رفتم خاطرات او برایم زنده می‌شد.

دلم نمی‌خواست دیگر هیچ چیزی ببینم که من را یاد او بیاندازد.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و با اطمینان نگاهم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هر وقت از شبانه روز چیزی نیاز داشتی خبرم کن باباجان. باشه؟

دوباره بغلش می‌کنم. امید چه طور می‌توانست انقدر دید منفی نسبت به آقاجانم داشته باشد وقتی او تا این حد خوب بود؟

باز هم صدای نوید در می‌آید:

_بسه بابا به شب می‌خوریم.همین شماها لوسش کردین که انقدر برنامه داریم باهاش وگرنه ما کجا افسرده می‌شدیم؟عین آدم زن گرفتیم عین آدم رفتیم سر خونه زندگی‌مون. بی ادا اصول!

از آقاجان فاصله می‌گیرم و چشم غره‌ام را حواله ی او می‌کنم؛از رو نمی‌رود:

_دروغ می‌گم؟

مامان مداخله می‌کند:

_بسه نوید. انقدر دخترمو اذیت نکن! الهی بمیرم برات مامان که انقدر لاغر شدی!

نوید می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOE

_همیشه از این مدل حرف زدنا شاکی بودی فریبا جون حالا خودتم یاد گرفتی؟الهی بمیرم و...فدات شمو...

نگرانی چشم‌های مامان آزارم می‌دهد؛ در این مدت، با این که نمی‌دانست چه شده اما او هم به پای من سوخت!

با اطمینان نگاهش می‌کنم؛امیدوارم نگاهم خاطرش را جمع کند.

نوید چمدانم را در دست می‌گیرد و در حین پوشیدن کفش‌هایش حرفش را هم می‌زند:

_بریم جانان. بریم که دیر شد.

سر تکان می‌دهم و دوباره از آقاجان و مامان خداحافظی می‌کنم.

دلم نمی‌خواست این طوری نگاهم کنند؛ انقدر دل نگران...

کفش‌هایم را می‌پوشم و پشت نوید از پله‌ها پایین می‌روم.

در حیاط را باز می‌کند و هنوز بیرون نرفته کسی نامم را صدا می‌زند.

@DONYAIEMAMNOE

برمی‌گردم و با دیدن پارسا نگاهم پر می‌شود از حرف،از دلخوری...

نگاهش بین من و چمدان دست نوید می‌گردد.

به سمتم می‌آید و می‌پرسد

_کجا می‌ری؟

سر به زیر جواب می‌دهم:

_یه مدت میرم پیش دایی!

معنادار نگاهم می‌کند و آرام می‌پرسد:

_یعنی فرار می‌کنی؟

تند نگاهش می‌کنم:

_فرار؟آره...تو فکر کن از دست آدمای بی معرفت زندگیم فرار می‌کنم.

خیلی خوب متوجه‌ی منظورم می‌شود؛ نوید که انگار کلافه شده از منتظر ماندن می‌گوید:

_تا من چمدونو می‌ذارم تو ماشین بیای!

@DONYAIEMAMNOE

منتظر تایید من نمی‌ماند؛بعد از رفتنش پارسا می‌گوید:

_حالا دیگه من شدم بی معرفت؟

نبود؟بی معرفت بود که جبهه‌ی من را خالی کرد و پشت رفیقش در آمد.

بی معرفت بود که حرف امید برایش ارزش بیشتری داشت تا آینده ی من...

جوابش را با نگاهم می‌دهم؛ انگار طاقت سنگینی‌اش را ندارد که نگاهش به زمین می‌افتد:

_من اگه پا پیش گذاشتم به خاطر...

وسط حرفش می‌پرم:

_توجیح نکن!هیچ منطقی برای کاری که تو کردی کافی نیست.تو رسما منو فروختی پارسا...یعنی اگه آقاجونم مخالفتی با این وصلت نمی‌داشت تو می‌خواستی من با کسی ازدواج کنم که قبلا سر خود من قمار کرده.بقیه ندونن تو که می‌دونی اون چه جور آدمیه.

@DONYAIEMAMNOE

_مگه خود تو نبودی که می‌گفتی آدما رو به خاطر اشتباهای گذشته‌شان قضاوت نکن!

پرمعنا نگاهش می‌کنم:

_آره اما به شرطی که طرف اشتباهاتش و کنار بذاره. به نظر تو امید اصلاح شده؟

جواب صادقانه‌اش اصلا به دلم نمی‌نشیند:

_نه!

زهرخند می‌زنم.

_من نخواستم به کاری مجبورت کنم جانان.به خاطر اصرار امید مطرحش کردم..الان هم از اون طرفداری نمی‌کنم اما دلم نمی‌خواد تو یه سوءتفاهم و توی ذهنت اون قدر بزرگ کنی که باعث نابودی خودت بشه.... اصلا تو آینه نگاه کردی؟می‌دونی هیچ شباهتی به جانانی که من می‌شناختم نداری.

دلم می‌خواهد بگویم:چون من اون جانانی که تو می‌شناسی نیستم،دیگه نیستم.

به جایش جواب دیگری می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_من خوبم فقط یه کم بی حوصله شده بودم. که اونم برم پیش دایی خوب می‌شم.

با نگاهش می‌فهماند که حرفم را باور نکرده. خداحافظی زیر لب زمزمه می‌کنم و برمی‌گردم که بند کیفم را می‌گیرد.

منتظر نگاهش می‌کنم که با مکث حرفش را می‌زند:

_جنگیدن برای عشق ارزش داره جانان!ارزش داره بجنگی،بجنگین...نه به خاطر امید...به خاطر اون حس مقدسی که توی قلبتون دارین!

نمی‌توانم جلوی زهرخندم را بگیرم:

_مگه خود تو نگفتی امید دل به کسی نمی‌بنده؟

لبخند محوی می‌زند:

_فقط همین و بدون قلب اونم درست به اندازه ی تو گیره!

با این حرفش دلم می‌لرزد.عقلم باور نمی‌کرد اما دلم... امان از دلم که داشت در آسمان‌ها پرواز می‌کرد.آن هم با وجود این‌که می‌دانست امید هنوز هم. عاشقانه پری را دوست دارد. اصلا خودش گفته بود با دخترهای آقاجانم کاری ندارد؛ خودش

@DONYAIEMAMNOE

گفته بود دخترهای ظریف را دوست دارد. حتی او بارها در بین حرف‌هایش گفته بود چهره‌ام را دوست ندارد. پارسا که حرف‌های او را نشنیده بود، نگاهش را به پری ندیده بود.

آن‌قدر در فکر فرو می‌روم که نمی‌دانم خداحافظی می‌کنم یا نه!

بیرون می‌زنم و به سمت ماشین نوید می‌روم.

قرار شد بروم پیش دایی تا از شر این فکر های آشفته خلاص شوم اما هنوز نرفته ذهنم درگیر حرف های پارسا شد.

گفت عشق ارزش جنگیدن دارد،آدمی مثل امید چی؟ارزشش را داشت؟

* * * * *

کلافه می‌شوم از دستش:

_پشیمونم نکن که بهت گفتم دایی!

مثل اسپند روی آتش شده؛ در حالی که جلوی چشمم از این سمت به آن سمت می‌رود می‌غرد:

_مرتیکه ی خر....اینم شده لنگه ی بابای بی همه چیزش!

نگاه بدی حواله اش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_اونی که بهش میگی بی همه چیز آقاجونمه!

_این همه مدافع بقیه ای تهش اینه که ببرتت معاینه بشی توعه بی زبون هم یک کلام بهش نگفتی!

_چی باید می‌گفتم؟پیمان من تا موقعی که بریم توی دکتر داشتم التماسش و می‌کردم که پشیمون بشه اما اون فکر می‌کرد چون به ریگی تو کفشمه دارم اصرار می‌کنم بیشتر مسمم شد.انگار منو نمیشناسه.منو به چشم یه زن بدکاره دید که با این و اون...

حرفم را قطع می‌کنم؛حتی گفتنش هم برایم سخت است.

سری با تاسف تکان می‌دهد:

_نامردم اگه خودم حسابش و کف دستش ندارم.

سرم را پایین می‌اندازم؛ حالا دیگر چه فایده ای داشت؟

کنارم می‌نشیند و سرم را در آغوش می‌گیرد:

_چرا بهم نگفتی؟خودم و می‌رسوندم.نمی‌ذاشتم این مدت حالت بد باشه.

_دلم می‌خواست تنها باشم دایی!

@DONYAIEMAMNOE

روی موهایم را می‌بوسد:

_دایی به قربون! دیگه غصه و تنهایی نداریم. خودم حساب اون امید و نامدار و با هم می رسم.مگه من دلم میاد کسی اشک تو در بیاره؟

انگار توجهش لوسم کرده بود که این طور آروم و مظلومانه می‌گم:

_نه. نمی‌خوام!کاری باهاشون نداشته باش!

با غیظ هلم می‌دهد عقب...

_جمع کن خودت و مسخره. بار قبلم نذاشتی دهن اون پسره رو صاف کنم بیا پرو شد این بارم غلط اضافه کرد.حالا می‌خوای بازم هیچی نگم بهش که سری بعد یه بلایی سرت بیاره؟

تحت تاثیر حرف های پارسا می‌گویم:

_خوب شایدم کار اون نبوده...

عصبی می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_احمق نشو جانان. خودتم گول نزن. با این تعریفایی که تو کردی بچه ی دو ساله هم باشه می‌فهمه طرف واست نقشه کشیده اون وقت تو میگی شاید کار اون نبوده؟

حرفی نمیزنم. او که نمی‌دانست من دارم جان می‌کنم تا او در ذهن و قلبم خوب بماند؛ که تصور بدی از او در ذهنم نباشد..او که نمی‌دانست از ته دلم می‌خواهم که کار او نباشد... که بتواند ثابت کند خبر دادن به نامدار همه کار مرتضی بوده نه او...

_حالا این رفیقت که واسه خاطرش تو این حالی چی شد؟

شانه بالا می‌اندازم:

_من که گوشیم شکسته. خاله گفت زنگ زده باشگاه گفته حالش خوبه برمی‌گردن تهران. احتمالا الان خونه ی خودشونن.

متاسف سر می‌جنباند:

_این وسط فقط گند زدی به خودت!

نگاه به ساعت می‌اندازم:

_کلاست دیر نشه.

@DONYAIEMAMNOE

انگار همین الانش هم دیر شده که این طور از جا می‌پرد؛نگاهم می‌کند و با تردید می‌پرسد:

_اگه جفت و جور نیستی بیخیال کلاس امروزم بشم؟

من هم بلند می‌شوم:

_معلومه که خوبم. بعدشم من نیومدم اینجا که تو رو از درست بندازم.

سر تکان می‌دهد؛ خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

_پس مواظب خودت باش،ناهار نمیام اما برای شام زود خودم و می‌رسونم.

می‌خندم:

_یعنی میگی شام درست کنم واست؟

_پس چی؟جای خواب مفتی تصاحب کردی حداقل یه سودی برسون!

وقتی می‌بیند بی مخالفت سر تکان می‌دهم به دستم اشاره می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_جدی نگیر با این دست چلاغت توقعی ازت ندارم.وقتی اومدم به چیزی آماده می‌کنم خودم.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم:

_تو فکر این چیزا رو نکن راحت به درست برس!

در حینی که کتش را می‌پوشد دستی برایم تکان می‌دهد:

_شب می‌بینمت.حوصله‌ت سر رفت کلی فیلم پای میز تلویزیون هست بذار ببین!

_باشه تو برو من یه فکری برای خودم می‌کنم.

کیفش را برمی‌دارد و برایم بوس می‌فرستد که با خنده بوسش را در هوا می‌گیرم.

خداحافظی می‌کند؛بعد از رفتنش کنار تلفن می‌نشینم؛ دیشب بعد از رسیدنمان انقدر خسته و بی حوصله بودم که به مامان زنگ نزدم.

شماره‌ی خانه را می‌گیرم؛ بعد از چند بوق متوالی صدایش در گوشم می‌پیچد:

_بله...

@DONYAIEMAMNOE

_سلام مامان!

از شنیدن صدایم خوشحال می‌شود:

_سلام عزیزم. خوبی؟به سلامتی رسیدین؟تو که بهم خبر نمی‌دی بازم دست نوید درد نکنه که بهم زنگ زد.

_خوب منم چون دیدم با نوید حرف زدی دیگه زنگ نزدم.رسید گرگان به سلامتی؟

_آره. اینجا که نیومد اما من زنگ زدم خونه شون با مهتاب حرف زدم به خوشی و سلامتی رسیده.

نفس راحتی می‌کشم؛ آفتاب نزده غرق خواب حرکت کرده بود.

_خدا نگهش داشت مامان.چشماش باز نمیشد موقع خداحافظی باهام هی بهش گفتم الان نرو گفت نمیشه فردا صبح داماد نوبت گرفته باید برم.حالا یکی از شاگرداش سر داماد و اصلاح می‌کرد نمی‌شد؟

جوابم را نمی‌دهد؛ با شک اینکه تماس قطع شده صدایش می‌زنم که با صدای آرامی جواب می‌دهد:

_دیشب این‌جا قیامت به پا شد جانان!

@DONYAIEMAMNOE

دل نگران می‌پرسم:

_چرا؟ آقاجونم طوریش شده؟

_نه... البته فشارش رفت بالا. امروز هم نرفته مغازه اما بهتره.

نگران‌تر می‌شوم:

_جون به لبم کردی مامان خوب بگو چی شده؟

صدایش را آرام‌تر می‌کند:

_دیشب آقاجونت پای تلفن داشت با نامدار حرف می‌زد.وقتی بهش گفت تو رفتی تهران نامدار دیوونه شد.

اخم‌هایم در هم می‌رود؛ پس جریان نامدار بود. مگر هنوز دلش خنک نشده بود؟ صدایم سرد می‌شود و بی‌احساس:

_خوب؟

_نیم ساعت بعد نامدار اومد خونه و سر و صدا راه انداخت که چرا تو رو تنها راهی تهران کردیم...با آقاجونت بحث شون بالا گرفت.

دلم می‌گیرد؛شاید ناتنی،اما من درنهایت خواهرش بودم. چرا طوری رفتار می‌کرد انگار دشمنش هستم؟

@DONYAIEMAMNOT

سکوت می‌کنم و مامان ادامه می‌دهد:

_اونا داشتن با هم بحث می‌کردن که در خونه رو زدن.من با خیال این‌که پارسا سر و صدا رو شنیده اومده بالا درو باز کردم.اما پسر جهانگیری پشت در بود،پارسا هم پشت سرش!

نفسم می‌گیرد،منظورش از پسر جهانگیری امید بود؟

به تته پته می‌افتم:

_چ... چی گفت؟

با جوابش رسما جان می‌دهم:

_پسره دیوونست. تو رو خواستگاری کرد.

تنم می‌لرزد؛ من گمان کردم یک چیزی پرانده، یک حرفی زده...شوخی کرده،یا شاید مست بوده اما او...

_پارسا هم قبلش یه چیزایی گفته بود اما آقاجونت جدی نگرفت. دیشب که خود پسره اومد. هممون جا خوردیم!

با کمی مکث با لحن پر از تردیدی می‌پرسد:

_تو تازگی‌ها برخوردی با این پسره داشتی؟

@DONYAIEMAMNOE

مثل مجرم‌ها رنگ می‌بازم و زبانم می‌گیرد:

_نه. چه طور؟

_آقاجونت صد بار تاکید کرد چیزی از این ماجراها نگم بهت.اما وقتی پسره با اطمینان گفت دختر تونو می‌خوام من به شک افتادم که نکنه دیداری با هم داشتین. حالا دیگه مطمئن شدم حرف آقاجونت راسته.این پسر یه کینه‌ای تو دلش داره که می‌خواسته با وجود تو کینه شو صاف کنه اما نامدار حساب شو رسید.

بند دلم پاره می‌شود،حسابش را رسیده؟

بلایی بر سرش نیاورده باشد؟

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و نپرسم:

_نامدار چی کار کرد؟

_نمی‌دونم مامان پسره حرف از دهنش در نیومده بود نامدار منفجر شد بهش حمله کرد با هم درگیر شدن.پارسا و آقاجونت به سختی جداشون کردن.

@DONYAIEMAMNOE

دستم را روی قلبم می‌گذارم؛ برعکس همیشه کند می‌زند؛ سوال بعدی را قلبم می‌پرسد:

_طوریش که نشد؟

به خیال این‌که نامدار را می‌گویم جواب می‌دهد:

_پسره ی هار خجالتم نمی‌کشه تو خونه ی خودمون دست رو نامدار بلند کرد اما نگران نباش فقط پای چشمش کبود شد.

کاش می‌توانستم بگویم امید چه شد؟ بلایی سرش آمد؟ زخمی شد؟

ضربه‌ای روی قلبم می‌کوبم. الان وقت ایستادن نبود...

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم؛ رسوایی‌ام مهم نیست. مهم آرام گرفتن این دل وامانده است.

با لرزش می‌پرسم:

_امید چی؟ بلایی سرش اومد؟

سکوت می‌کند؛می‌فهمم هزار و یک معنا پشت سکوتش پنهان است. می‌فهمم الان در دلش هزار و یک شک افتاده.

@DONYAIEMAMNOE

آخر هم طاقت نمی‌آورد و حرفش را می‌زند:

_امید؟ انگار برات مهمه که چه بلایی سر اون اومد؟

نفس عمیقی می‌کشم:

_معلومه که مهمه! اگه بلایی سرش بیاد و بره از نامدار شکایت کنه چی؟

نمی‌دانم دروغم را باور کرد یا نه اما جواب می‌دهد:

_نه فکر نکنم طوریش شده باشه.پسره ی لات بی سر و پا فکر کرد اینجا چال میدونه.همونه باباش به همه میگه پسرم رفته خارج...کی روش میشه بگه همچین پسری دارم آخه؟موندم با چه رویی اومده گل سرسبد منو خواستگاری کرده.

فکر کرده آقاجونت جنازه ی تو رو هم رو دوشش می‌ندازه!

او حرف می‌زند و من با درد لب می‌گزم

همه ی این‌ها را خودم می‌دانستم. پس چرا شنیدنش انقدر دردناک بود؟

آرام می‌پرسم:

_حالا حال آقاجونم چه طوره؟

@DONYAIEMAMNOE

_زیاد خوب نیست... شاید امروز نامدار بهت زنگ بزنه.راضی نیست به اون‌جا بودنت... اگه خودتم دلت خواست برگرد مامان آخه تهران چیزی نداره که تو حال و هوات عوض بشه.پیمان هم که بی مسئولیته!

کاش نامدار زنگ نزند؛حتی توان شنیدن صدایش را هم ندارم.مخالفت می‌کنم:

_من که تازه اومدم.دوست دارم یه مدتی این‌جا باشم.

نفسش را رها می‌کند:

_چی بگم؟باشه هر طور که خودت دوست داری.حالا بگو ببینم بهتری؟

بهتر؟نه...زخمی که در سینه‌ام دارم هیچ وقت بهتر نخواهد شد.

_خوبم مامان تو نگران نباش!صبح زود بیدار شدم می‌خوام بازم بخوابم کاری نداری فعلا؟

حس می‌کنم که آه می‌کشد:

_نه مامان مواظب خودت باش.عصری زنگ می‌زنم حرف بزنیم.

باشه‌ای می‌گویم و بعد از خداحافظی تماس را قطع می‌کنم؛

@DONYAIEMAMNOE

دستم را روی قلبم می‌گذارم؛ عجیب است که حس می‌کنم هیچ ضربانی ندارد.

اگر او حالش خوب است،چرا من به جنون رسیدم؟

* * * * * *

_یعنی چی که دلم نخواست؟مرتیکه من سر تو شرط بستم؟مگه مسخرتم؟

پکی به سیگارش می‌زند و پا روی پا می‌اندازد:

_زیادی داری زر می‌زنی...جد و آبادت نوکر خانه زاد من بودن اون وقت تو واسه من رئیس بازی در میاری؟

عصبی بلند می‌شود:

_حرف دهنت و بفهم امید و گرنه...

سرش را برای دیدن چهره ی عصبی مسیحا بالا می‌گیرد:

_وگرنه؟

توجه همه به آن‌ها جلب شده؛ قبل از این‌که مسیحا حرفی بزند فربد به سمتشان می‌آید و مداخله می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_چی شده؟چرا دعوا می‌کنید؟

مسیحا با خشم پاسخ می‌دهد:

_جلو همتون مگه نگفت هستم؟همه رو مچل خودش کرد. آقا نیومد.

فربد متحیر به امید که صورتش را دود سیگارش تار کرده نگاه می‌کند:

_نرفتی؟پس این چش و چال کبودت واسه چیه؟ما فکر کردیم باختی نپرسیدیم.

پوزخند می‌زند:

_من به یه ریقو ببازم؟

مسیحا عصبی صدایش را بالا می‌برد:

_فعلا که مثل سگ از همون ریقو ترسیدی و نیومدی!

چنان از جایش می‌پرد که صدای جیغ دخترها بلند می‌شود.

چنگ می‌زند به یقه ی مسیحا و داد می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خاری؟آخه تو گه خوردی رو من شرط بستی که حالا بمونی تو گل...مگه من گفتم ببند؟

فربد و سعید زیر بازوهایش را می‌کشند و دستانش را از یقه ی مسیحا جدا می‌کنند.در همان حال داد می‌زند:

ـهی هیچی نمی‌گمش واسه من دم در آورده...چه قدر بوده پولی که شرط بستی چکش و بنویسم!

مسیحا با حرص جواب می‌دهد:

ـتو پول داری آخه بدبخت؟بده خواستم دستتو بگیرم یه چیزی هم بره تو جیب تو؟ هه.. می‌گه چک بکشم.همه می‌دونن بابات آدم حسابت نمی‌کنه یکی از اسباب بازی‌هاشو بندازه زیر پات تو می‌خوای چک بکشی واسه من؟

با صورتی کبود می‌خواهد حمله کند سمتش که باز هم گرفتار دست فربد و سعید می‌شود. بی اعتنا به حرف‌های آن‌دو که می‌خواهند آرامش کنند عربده می‌کشد:

ـحرومی من هیچی هم نداشته باشم تو و خاندانت و به راحتی می‌خرم.واسه من شاخ می‌شی تو؟تو تا دیروز شاش کردنتم با

@DONYAIEMAMNOE

اجازه ی ددی جونت بوده حالا واسه من شاخ و شونه می‌کشی... ولم کنین بابا اه...

بازوهایش را آزاد می‌کند:

_من با جوجه تیغی‌ها کاری ندارم که این طوری محکم چسبیدین به من...

مسیحا به حرص به امید نگاه می‌کند؛ هنوز آن‌قدر جربزه‌اش را نداشت که بخواهد با کله خری مثل او در بیفتد.

امید خم می‌شود و جعبه‌ی سیگار و موبایلش را که روی میز بود برمی‌دارد.

می‌خواهد به سمت در برود که فربد سد راهش می‌شود:

_نرو داداش...اونی که باید بره یکی دیگست!

بی حوصله پسش می‌زند:

_بکش کنار حال ندارم.

باز هم فربد جلوی راهش را می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اخم تو قربون بمون! من خودم با لگد این پسره رو می‌ندازم بیرون. نرو دیگه بعد از مدت ها دور همیم!

سکوت می‌کند؛ فربد رو به مسیحا می‌کند و با اخم تشر می‌زند:

_تن لش تو جمع کن از خونه ی من...کسی که احترام امید و نگه نداره از صد فرسخی اینجام نمی‌تونه رد بشه.

مسیحا با نفرت می‌غرد:

_اون ترسید و همه رو قال گذاشت من مقصرم؟همینی که داری سنگش و به سینه میزنی منغعت نداشته باشی براش اسمتم دیگه نمیاره.

سعید مداخله می‌کند:

_این چیزا دیگه گه خوریش به تو نیومد هری...

با حرص و غضب به تک تک‌شان نگاه می‌کند و بعد از نگاه طولانی و تهدید آمیزی که به امید می‌اندازد بیرون می‌رود.

با رفتنش صدای دست و سوت در خانه می‌پیچد.

فربد دست سر شانه‌اش می‌زند:

_بیا می‌خوام یه چیزی بدم بزنی بری تو آسمونا...

@DONYAIEMAMNOE

می‌خندد:

_باز کی آشغال بهت انداخته؟

_جون تو این‌بار دیگه حواسم جمع بود.باید بزنی تا بفهمی چه کوفتیه!

لم می‌دهد روی مبل و فربد می‌رود سمت آشپزخانه...

سیگاری از جعبه بیرون می‌کشد و کنج لبش می‌گذارد؛در پی گشتن فندک اطرافش را نگاه می‌کند و همان لحظه کسی آتش می‌گیرد زیر سیگارش...

رو برمی‌گرداند و با دیدن دنیا ابرو بالا می‌دهد.

کم کم داشت متعجب می‌شد که این دختر کنه چه طور بیخیالش شده.

همراه با بیرون دادن دود سیگار از دهانش حرفش را می‌زند:

_چیه؟

نگاه دنیا روی زخم‌های صورتش قفل شده، می‌پرسد:

_چی شده؟

@DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا می‌دهد:

_باید حساب کتک کاری هامو بدم بهت؟

_نگرانتم امید!

بی‌خیال پکی به سیگارش می‌زند:

_چی کار کنم؟چون نگرانمی صبح و شب بشینم تنگ دلت؟

_نه... اما مثل غریبه ها باهام رفتار نکن!

نگاه سردش را می‌اندازد در نگاهش:

_غریبه نیستی؟ نیستی پس چیمی؟کات کردیم باهم.همون موقعی که زیدم بودی هم بهت ربطی نداشت. الانم که اصلا نداره. دکمه رو بزن!

دنیا کلافه ناله می‌کند:

_امید من دارم دیوونه می‌شم.باشه با یکی دیگه رفتی تو رابطه اما تو که آدم متعهدی نیستی.منم باشم...همین که از حالت باخبر باشم باهات حرف بزنم برام کافیه.از وقتی ازم جدا شدی...

@DONYAIEMAMNOE

با آمدن فربد حرفش قطع می‌شود؛کنار امید جا خوش می‌کند و بطری پر از مایه‌ی زرد رنگ را همراه لیوان روی میز می‌گذارد:

_بخور شارژ شی!

با اشاره ی ابرو به دنیا،دختر بیچاره بی حرف خم می‌شود و لیوان را برایش پر می‌کند و به دستش می‌دهد. این بار نوبت فربد است که سیم جیم کردنش را شروع کند:

_خوب؟نمی‌خوای بگی کی جرئت کرده دست بالا ببره واست؟

اخم‌هایش از طعم آن زهرماری در هم می‌رود و می‌غرد:

_باز که انداختن بهت!

_تو نگاه به مزش نکن بده بالا ببین چه طور با دو پیک می‌گیرتت!

بی‌حرف لیوان را سر می‌کشد؛ دنیا که اخلاق امید را می‌داند بلند می‌شود تا مزاحم آن‌ها نباشد. با رفتن او بی مقدمه حرفش را می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_یکی و خواستگاری کردم داداشش واسه من رگ جر داد.انگار اونو خواستم بگیرم.

دهان باز فربد دقیقا همان چیزی بود که پیش بینی می‌کرد:

_تو؟خواستگاری؟

در حالی که دومین لیوان را پر می‌کند سر می‌جنباند:

_کره خرا باید از خداشون باشه من بشم داماد خانوادشون.تحفه هم نیستن آخه...

فربد با همان حالت شوک زده‌اش می‌گوید:

_باورم نمی‌شه تو بخوای یکی و بگیری؟نکنه بحث لج و لج بازیه؟

نچی می‌کند و دود سیگارش را بیرون می‌دهد. فربد می‌خندد:

_نمی‌گم عاشق شدی چون می‌شناسمت.

با تردید می‌پرسد:

_عاشق شدی؟

باز هم نچی می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

_پس چرا رفتی خواستگاری؟

نگاهش می‌کند؛ جلوی چشم‌های سبز و خمارش نقش جانان می‌بیند و بی‌اراده جواب می‌دهد:

_فقط می‌خوام که واسه من باشه.مالِ خودِ خودم.

فربد تا تهش را می‌خواند:

_فهمیدم داداش.طرف خانوادش گیرن خودشم پا نداده بهت می‌خوای اینجوری به دستش بیاری!چون تو امیدی کسی حق نه گفتن به تو رو نداره.

لبخند محوی کنج لبش می‌نشیند:

_خوب منو شناختی سگ پدر.

فربد در حالی که جام خودش را پر می‌کند ادامه می‌دهد:

_من می‌گم بیخیال شو!ارزش نداره واسه کسی که دوستش نداری بجنگی!اون دختره رو می‌بینی...

با اشاره ی چشم نامحسوس کسی را نشان می‌دهد؛ امید رد نگاهش را دنبال می‌کند و می‌رسد به یک دختر... در حالی که هیکل بی نقضش را دید می‌زند به فربد هم گوش می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_تازه اومده تو جمع مون نصف پسرا تو کفشن رو نمی‌ده به هیچ کدوم.تو بری جلو نه نمیاره واست!خیلی هم لامصبه!بهتر از این دخترای گیر و داغونه!

در حالی که سیگار دیگری آتش می‌زند نچی می‌کند:

_فعلا تو کف یکی دیگم!

_پَ بدجور زومی روش!طرف چه تیپی هس؟

محو لبخند می‌زند:

_ابروهاش پیونده!

جفت ابروهای فربد بالا می‌پرد:

_چی می‌گی؟نکنه دل بستی به دختر کدخدا؟تو که سلیقه‌ت خیلی خفن طور بود.لابد سبیل هم داره؟

نچی می‌کند و تصویر جانان را جلوی خودش می‌بیند و محو شده انگار که با خودش حرف می‌زند جواب می‌دهد:

_یه خال روی صورتش داره که رو مخمه اما انگار حال می‌کنه با خودش...با وجود خزبازیاش...

مکث می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_لباش خیلی خوبه.زوم کردم روش آت آشغال نمی‌ماله بهشون اما لبای نابی داره.

انگار آن مشروب می‌گیرتش که داغ می‌کند:

_موهاش اون قدر بلنده که من تا حالا این ریختی شو ندیده بودم.

زیر سنگینی نگاه فربد ادامه می‌دهد:

_وقتی موهاش خیسه پایینیاش فر می‌خوره و یه بوش یه مدلیه که فقط می‌خوای نفس بکشی... مثل بوی بارون که می‌خوره به خاک و حال میده فقط نفس بکشی!

ته‌مانده‌ی سیگارش را در جا سیگاری خاموش می‌کند و ادامه می‌دهد:

_چشاش سگه! اخلاقشم سگه... اخمش بانمکش می‌کنه اما خره حالیش نی وقتی می‌خنده صفا می‌ده به قیافه‌ی داغونش!

بی‌اراده می‌خندد:

_می‌خواد ادای آدمای خشن و دربیاره اما اون‌قدر مهربونه که من بهش می‌گم خره! چون تو این دوره آدم مهربون خره!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه سنگین و معنادار فربد را که می‌بیند لگدی حواله‌ی پایش می‌کند و از آن حال بیرون می‌آید:

_جمع من تن لش‌تو سر درد گرفتم واسه این زهرماریات! بیشتر از کوپنت حرف کشیدی ازم.

فربد نفسی بیرون می‌دهد:

_اعتراف می‌کنم واسه اولین بار حدسم اشتباه از آب در اومد.

سرش را جلوتر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

_این‌که رفتی خونه‌ش از آقاش خواستگاریش کردی محض خودخواهی نه، محض دلته! مث سگ می‌خوایش و سوسه میای!

سیگار دیگری می‌رود کنج لبش:

_من که از اول گفتم می‌خوامش! حالا مث سگ هم نه مث گربه که موش و می‌خواد،می‌خوامش...

_حداقل نه اون مدلی که باقی دخترا رو می‌خوای!

فندک می‌زند زیر سیگارش و اولین پک را می‌زند:

_حالا یه نموره هات تر زیاد توفیری نمی‌کنه!

@DONYAIEMAMNOE

تا فربد لب تکان می‌دهد،موبایلش روی میز شروع به زنگ خوردن می‌کند؛ بدون خم کردن خودش نگاه به صفحه می‌دوزد و اخم می‌کند.

حتما به گوشش رسیده وگرنه خیلی وقت است شماره ی پدرش روی موبایلش نیوفتاده.

فربد موبایل را به دستش می‌دهد.

کامل لم می‌دهد و تماس را برقرار می‌کند.

صدای داد حاج ابراهیم در گوشش می‌پیچد:

_تو عقلت و از دست دادی؟

برعکس پدرش،او آرام و بی حوصله جواب می‌دهد:

_نه هنو اون قدر نخوردم که عقلم بپره!

خوب بلد بود طرفش را چه طور عصبی تر کند:

_آدم باش پسر دارم جدی حرف می‌زنم باهات. یعنی چی که رفتی دختر رستمی و خواستگاری کردی؟

نیشخند می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی این‌که خواستگاریش کردم.

نفس بلندی پشت تلفن می‌کشد که صدایش خوب به گوش امید می‌رسد.

_من نمیدونم تو تاوان کدوم گناهمی!

این بار پوزخند می‌زند:

_گناه زیاد داری حاجی خودت فکرت و به کار بنداز شاید فهمیدی!به نظرم باید بری سراغ سنگین ترین گناهت چون خودت بد کوفتی و بهت داده.

_خفه شو امید... تو آخر منو راهی قبرستون می‌کنی!

لیوان خالی شده‌اش را روی میز می‌گذارد و در حین دوباره پر کردنش جوابش را می‌دهد:

_تو مگه نگفتی پسری به اسم امید نداری پس الان حرص چیو می‌خوری؟

_حرص آبروی ریخته شدمو... این همه دختر،چرا دختر رستمی؟

_واضحه چون من اونو می‌خوام.

@DONYAIEMAMNOE

پاهایش را روی میز می‌گذارد؛ انگار که ذره‌ای برایش اهمیت ندارد شخص پشت تلفن پدرش که انقدر تند نفس می‌کشد تا آرام بگیرد:

_از عمد کردی تا منو بی آبرو کنی...اونا دختر بهت نمیدن پسر پاتو پس بکش!

محو می‌خندد:

_پس می‌کشم اما وقتی که دخترش تو بغلم باشه!

_اون روز و هیچ وقت نمی‌بینی!

با یاد چهره ی جانان لبخندش عمق می‌گیرد:

_ناامید نباش حاجی. دخترش کفتر جلد خودمه هر چی پرش میدم باز رو بوم خودم میاد پایین!راحت می‌گیرمش!

_تا رضایت باباش نباشه نمی‌تونی عقدش کنی اونم جنازه ی دخترشو رو دوش تو نمی‌ندازه.

چهارمین لیوان را هم تمام می‌کند و نگاهش بین دخترها می‌چرخد:

_اگه مجبور شه می‌ندازه.

@DONYAIEMAMNOE

پدرش مکث می‌کند و ترسیده به حرف می‌آید:

_بلایی سرش نیاری!

این‌بار قهقهه می‌زند:

_ترسیدی؟

_من خیلی وقته از تو می‌ترسم پسر! زن می‌خوای بگو بهترین و خوشگلترین دختر و می‌گیرم برات اما...

اجازه ی تمام شدن حرفش را نمی‌دهد:

_من بهترین و خوشگلترین دختر و نمی‌خوام...می‌خوای پدری کنی واسم اوکی.میریم خونه ی حاج مصطفی دخترش و خواستگاری می‌کنیم.

بالاخره پدرش را به مرز انفجار می‌رساند:

_تو یه جو عقل تو کلت نداری؟نداری دیگه اگه داشتی دست رو دختر رستمی نمی‌ذاشتی.خواستگاری که هیچ،از ده کیلومتری کوچه شونم رد نمی‌شم.

سر تکان می‌دهد:

_اوکی منم به تلافی عروسیم دعوتت نمی‌کنم.

@DONYAIEMAMNOF

_امید گوش بده ببین..

بی حوصله حرف را قطع می‌کند:

_کار من از نصیحت گذشته جهانگیری بزرگ پس بی‌خیالی طی کن خودم،خودمو راه می‌ندازم.برو به زنات برس!

قطع می‌کند؛حالا هم که زنگ زده برای دعوا و نصیحت کردن....

چشمش را از دخترها می‌گذراند؛ خودش را می‌شناخت.

محال بود چیزی را بخواهد و به دست نیاورد.

جانان هم استثنا نبود. حالا کمی دیرتر،بالاخره مال خودش می‌شد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با یک نفس عمیق عطر غذا را به مشامم می‌رسانم و از روی بویش سعی می‌کنم مزه‌اش را تشخیص دهم.

متاسف به جان خودم غر می‌زنم؛

تو هم گاهی مغزت تکان می‌خورد جانان!

@DONYAIEMAMNOE

انگار عطر غذا نشانت می‌دهد که آن را شور کردی با بی نمک!

بدی کارم این بود که هیچ موقع عادت به چشیدن غذا نداشتم تا زمانی که بی‌آید سر سفره.

سر ماهیتابه را می‌بندم.

باید خودم را در گینس ثبت کنم؛ با یک دست غذا درست کردم.بماند که چه قدر وقتم را گرفت اما در نهایت دلمه ها را با اشکال مختلف به همراه گوجه های درشت درشت و پیازهای گنده گنده ریختم داخل ماهیتابه و حالا باید تماشا کنم که چه از آب در می‌آید.

عادت دیگری که داشتم این بود که تا غذایم آماده نمی‌شد پایم را از آشپزخانه بیرون نمی‌گذاشتم و هر دو دقیقه سری به آن می‌زدم.

به یاد نمی‌آورم تا حالا غذایی از زیر دستم سوخته بیرون آمده باشد.

روی تک صندلی آشپزخانه می‌نشینم؛ انگار این‌جا آمدنم زیاد هم فکر خوبی نبود.

@DONYAIEMAMNOE

پیمان که نبود،من مانده بودم و یک خانه‌ی سوت و کور و یک دنیا فکر و خیال...

حداقل در خانه‌مان مامان می‌آمد و گه گاهی با او حرف می‌زدم اما این‌جا...

گچ دستم را که باز کردم برمی‌گردم گرگان و تلافی تمام این مدت باشگاه نرفتنم را در می‌آورم.

گاهی به آینه که نگاه می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد.با این‌که شام نمی‌خوردم اما شکمم کمی در آمده بود و اندامم توپر شده بود.

حالم از سیستم بدنی ام که حتی با آب خوردن هم به وزنش اضافه می‌شد به هم می‌خورد.

در عجبم چه طور بعضی‌ها هر چه می‌خورند آب از آب تکان نمی‌خورد.

یا بعضی دیگر که افزایش وزن‌شان پشیزی هم برایشان اهمیت ندارد، مثل مهتاب! یک بار هم ندیدم او در رژیم باشد و به غذایی نه بگوید،آن وقت من در حسرت یک کیک خامه‌ای با لایه ی شکلات می‌سوختم و...

@DONYAEMAMNOE

در را که می‌زنند رشته ی افکارم پاره می‌شود و تند از جا می‌پرم.

پیمان گفته بود همسایه‌اش زن سن داری‌ست که اکثر وقت‌ها برایش شام و ناهار می‌آورد. تاکید کرد که حتما در را برایش باز کنم.

برای همین زیاد جا نمی‌خورم و از آشپزخانه بیرون می‌روم.

به محض باز کردن در حس می‌کنم کسی سطل آب جوش رویم خالی می‌کند. کبودی چشمش اولین چیزی‌ست که توی ذوقم می‌زند.

این‌جا چه می‌کرد؟حالا که من برای فراموش کردن از خانه رفته بودم،با آمدنش می‌خواست داغ دلم را تازه کند؟

اشک را در چشمم می‌بیند و بی آن که دلش به حالم بسوزد اخم می‌کند:

_حاضر شو برمی‌گردیم.

بیشتر جا می‌خورم؛ چرا مدام تصور می‌کردم دفعه ی بعدی که ببینمش قطعا اولین حرفش محض دلجویی خواهد بود اما الان

@DONYAIEMAMNOE

از نگاهش کاملا معلوم است که به جای من هم شمشیرش را از رو بسته.

یک قدم عقب می‌روم و این بار هیچ ملاحظه‌ای نمی‌کنم:

_نمیام.

نچی می‌کند و عصبی‌تر می‌غرد:

_روی سگمو بالا نیار جانان حاضر شو برمی‌گردیم گرگان!

صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود:

_گفتم نمیام..

هلم می‌دهد داخل و در را می‌بندد؛

_برای سومین بار نمی‌گم. به زور می‌برمت!

خونم به جوش می‌آید:.

_آره می‌دونم بلدی، همون طوری که به زور منو بردی بیمارستان و...

با صدای بلندش حرفم را قطع می‌کند:

_بردم که بردم. لازم باشه صد بار دیگه هم می‌برم.

@DONYAIEMAMNOE

متاسف نگاهش می‌کنم. حتی حالا هم از کارش پشیمان نشده بود.اشتباه می‌کردم، همه مثل جانانِ احمق ساده نبودن.عصبی ادامه می‌دهد:

_از خونه ی یه لات دختر باز اومدی بیرون...میدونی چند روزه پی یارو رو گرفتم؟دیگه گندکاری و حروم زادگی نیست که این توش شریک نباشه.

تن صدایم دست خودم نیست؛ داد می‌زنم اما صدایم آشکار می‌لرزد، مثل بند بندِ وجودم.

_به من چه؟داداش به من چه؟مگه هر دختری از خونه ی یه مرد بیاد بیرون بدکاره‌ست؟من رفته بودم به خاطر...

با عربده اش،لال که هیچ،تمام کلمات از ذهنم می‌پرند:

_به جهنم به خاطر هر چی که رفتی...!در نهایت توی خونه‌ش بودی.این‌جا آمریکا نیست که رفت و آمد دختر و پسر اوکی باشه. تو هم بی کس و کار نیستی که هر جا دلت خواست بری و بیای...

اون معاینه کوفتی هم جوابش یه چی دیگه می‌بود الان تو و اون پسره ی عوضی سینه ی قبرستون بودین منم کنج

@DONYAIEMAMNOE

زندون.همیشه خونسردیمو دیدی حالا چشاتو باز کن ببین،تو گوشت فرو کن اگه یه بار دیگه اونو دورت ببینم برای تو و اون با هم قبر می‌کنم.

اشک‌های مزاحم لعنتی‌ام را پس می‌زنم:

_قبر؟اینه مفهوم غیرت؟برادری؟آذر و به یه مردی که بچه داره شوهر میدی و واسه منم قبر می‌کنی؟ برای وجدان خودت چی؟فکری کردی؟

نفس عمیقی می‌کشد:

_نخواه روی سگم بالا بیاد جانان!

_این همه خواستگار داشتم یکی یکی ردشون کردی. خوب حالا نقشه ت واسه من چیه؟ حالا که اون معاینه همه چی و بهت گفت؟لابد برای منم دنبال یه پیرمرد می‌گردی تا راهی خونه ی بختم کنی آره؟ فکر کردی هر کی می‌ره خونه ی بخت همه چیش اوکی می‌شه؟از همه لحاظ تامین میشه دیگه دردی نداره؟

کلافه جلو می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_خفه شو جانان قصد شوهر دادنت و داشتم تا الان صد بار از غلطایی که کردی به آقاجون می‌گفتم.

_پس چی ازم می‌خوای؟ که بمیرم؟

با حرف‌هایم دم به دم عصبی تر می‌شود:

_می‌خوام نذاری ازت سواستفاده بشه.دلم نمیخواد نگاه اون عوضی مثل یه طعمه روت باشه. نه اون نه هیچ خر دیگه‌ای...تقصیر آقاجونه که این همه آزادی بهت داد... تقصیر اون خالته که تو رو هم مثل خودش هار تربیت کرد.

جا می‌خورم.خیلی دلم می‌خواهد بپرسم"مگه با وجود هار بودنش عاشقش نشدی؟" اما به سختی جلوی خودم را می‌گیرم.

_حالا هم حاضر شو!اگه فکر کردی اومدی تهران تا دور از چشم بقیه هر غلطی دلت خواست بکنی کور خوندی.برمی‌گردیم گرگان. تو هم می‌تمرگی تو خونه.

ناباور پلک می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_تو فکر کردی من اومدم این‌جا تا دور از چشم شما کاری بکنم؟

فقط نگاهم می‌کند؛ چه سؤال بیخودی! اگر این فکر را نمی‌کرد این همه راه را نمی‌کوبید تا به این‌جا بی‌آید! با تاسف سر تکان می‌دهم؛این‌بار تسلیم افکار پوسیده و دل سیاهش نمی‌شوم. عقب می‌روم و محکم تر از همیشه حرفم را می‌زنم:

_نمیام. تا هر وقت هم که بخوام این‌جا می‌مونم.

فکش قفل می‌کند؛جلو می‌آید.انگار قرار است نظیر سیلی آن روز را بچشم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌طور جلوی نامدار بأیستم اما او باید معنای احترام متقابل را می‌فهمید... باید!

از لای فک قفل شده‌اش می‌غرد:

_با اصرارت داری بیش‌تر مطمئنم می‌کنی، نکنه زیر سر توئه که یارو اومده با وقاحت تو رو از آقاجونم می‌خواد؟چه چراغ سبزی نشونش دادی که همچین جرئتی پیدا کرده که تو رو بخواد؟

@DONYAIEMAMNOE

دهان باز می‌کنم؛ خداراشکر قبل از این‌که حرمت بشکنم صدای چرخش کلید در قفل در شنیده می‌شود و لحظه‌ای بعد دایی را می‌بینم.

نگاهش را بین من و نامدار می‌چرخاند و در نهایت روی چشم‌های نم‌دارم مکث می‌کند.در را می‌بندد.

عجیب است که در آن لحظه نامدار برایم حکم غریبه را دارد و دایی...مثل آشنایی می‌ماند که در اوج بی‌کسی سر و کله‌اش پیدا شده.

اخم می‌کند و خطاب به نامدار تشر می‌زند:

_یادم نمیاد مهمون دعوت کرده باشم!

هر دو در مقابل هم جبهه گرفتند؛ نامدار بدتر از او جواب می‌دهد:

_واسه مهمونی نیومدم.اومدم جانان و ببرم!

دایی صدادار پوزخند می‌زند:

_خودش گفت بیای؟

@DONYAIEMAMNOE

نامدار کلافه از این لحن و این همه سیم‌جیم خطاب به من دستور می‌دهد:

_تو برو وسایل تو جمع کن!

حتی یک قدم هم تکان نمی‌خورم؛ چه خوب که دایی آمد و مدافعم شد:

_اون تا هر وقت بخواد این‌جا می‌مونه. هر وقت هم نخواست خودم راهیش می‌کنم نیاز نبود این همه راه بکوبی بیای اینجا.تلفن می‌زدی هم روشنت می‌کردم.

حرمتی که نامدار تا آن لحظه نگه داشته بود در نهایت می‌شکند:

_تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

_به کی مربوطه لابد به تو؟تو صلاحیت تصمیم گیری واسه زندگی خودت و نداری اون وقت می‌خوای واسه جانان تأیین تکلیف کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

نامدار عمیق نفس می‌کشد؛ اگر دو خط دیگر ادامه دهند قطعا جمله ی سوم‌شان ختم به دعوا می‌شود برای همین مداخله می‌کنم:

_من به داداش گفتم قصد دارم فعلا بمونم دایی؛ نیازی نیست تو...

حرفم را نامدار قطع می‌کند:

_حاضر شو جانان قبل از این‌که کشون کشون ببرمت!

صدای دایی در می‌آید:

_تا وقتی من هستم دستتم بهش نمی‌خوره چه برسه به این‌که بخوای کشون کشون ببریش. تو خیلی مردی رگ غیرتت و واسه خودت و آذر بده بیرون.اینو سال تا سال جزو خانواده قبول ندارین پای آبروی نداشته تون که میاد وسط واسه من با غیرت می‌شین؟ مگه تا دیروز نمی‌گفتین این وصله ی ما نیست...درسته نیست. تو و خاندانت با اون پرونده‌های سیاهتون کجا و خواهرزاده ی من کجا...!

نامدار که یقه ی دایی را می‌چسبد دلم هری می‌ریزد. تند به سمتشان می‌روم و برای این‌که دعوا نشود باز هم کوتاه می‌آیم:

@DONYAIEMAMNOE

_باشه... باشه... میام داداش ول کن داییمو...

پیمان که انگار امشب عهد کرده بود تا نامدار را به جنون برساند بی اعتنا پوزخند می‌زند:

_کار به یقه نداره باید چسب بزنی رو دهنم ولی منم ساکت شم وجدان خودت بیداره.همتون خواهر بدبخت منو متهم کردین.در صورتی که اون فهمید تو باعث مرگ مادرتی و یک کلام چیزی نگفت!

ناباور به دایی نگاه می‌کنم؛ منظورش چه بود؟

با این جمله چنان نامدار را به هم می‌ریزد که صورتش به کبودی می‌زند و حلقه‌ی دست‌هایش از دور یقه ی دایی شل می‌شود.اما او همچنان ادامه می‌دهد:

_جانان وصله‌ی شما نیست پا کج نمی‌ذاره. این کارا فقط از تو و آبجیت بر میاد.

با عربده‌ی نامدار ترسیده چند قدم عقب می‌روم:

_خفه شو....

دایی باز هم اعتنا نمی‌کند و ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_یکی باید باشه یادت بندازه چه لجنی بودی.همه جا نشستین گفتین فریبا اما تو مادرت و کشتی گه و لجن وجودت و گرفته اون وقت خواهرزاده ی معصوم منو برمی‌داری می‌بری معاینه بی‌غیرت؟ ادعای مرد بودنم داری لابد؟

نامدار چنان به هم ریخته که تاب نمی‌آورم و نگران به سمتش می‌روم.بازویش را می‌گیرم و می‌پرسم:

_خوبی داداش؟

جوابم را نمی‌دهد؛ فقط دم به دم حالش بدتر می‌شود.

_ذات شماها اون‌قدر سیاهه که رنگ سفید بذارن جلوتون کدر و خاکستری می‌بینینش. تقصیر خودتون نیست تا سر تو منجلابین و حالیتون نمیشه.

درمانده می‌نالم:

_بس کن پیمان!

بی هیچ دلسوزی نگاه به نامدار می‌اندازد؛ در را باز می‌کند و ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOF

_بزن به چاک؛سری بعدی هم که خواستی واسه جانان صفحه بذاری قبلش بیا پیش خودم صفحه های سیاه خودت و آبجیت و آقاجونت و جد اندر جدتو واست ورق بزنم.اون وقت می‌فهمی خواهرزاده ی من دفتر سفید صد برگه!

اصلا از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورم. تا نمی‌آورم و در حینی که بازوی نامدار را محکم می‌فشارم با صدای ضعیفی می‌پرسم:

_منظورت چیه پیمان؟

با تحقیر پوزخند می‌زند:

_همینی که تو رو متهم می‌کنه انقدر کشید و تزریق کرد که مادر بیچارش و دق داد.حالا انگار فراموش کرده خودش چه انگلی بوده!

دهانم علنا باز می‌ماند؛ یک نگاه به نامدار و یک نگاه به پیمان می‌اندازم.

چرا مزخرف می‌گفت؟ چرا نامدار مزخرف‌هایش را انکار نمی‌کرد؟ چرا انقدر حالش به هم ریخته بود؟ چرا با وجود خیرگی‌ام او نگاهم نمی‌کرد؟

@DONYAIEMAMNOE

رو به پیمان می‌کنم و لرزان می‌پرسم:

_م... منظورت چیه؟چه تزریقی؟

قبل از این‌که پیمان لب باز کند، نامدار با سرعت از خانه بیرون می‌زند و نگاه مات برده ی من را هم پشت سرش جا می‌گذارد.

به خودم می‌آیم و نگران می‌خواهم دنبالش راهی شوم که دایی بازویم را می‌گیرد و در را می‌بندد.

در حینی که سعی دارم کنارش بزنم نگران می‌گویم:

_بذار برم دنبالش!

اخم می‌کند:

_لازم نکرده؛ حقش بود که این حرفا رو بشنوه.

در را می‌بندد و خودش هم مقابلم می‌ایستد. با تردید می‌پرسم:

_دروغ گفتی نه؟

قاطع جواب می‌گیرم:

_نه.

لب باز می‌کند و به جای حرف زدن بو می‌کشد:

@DONY AIEMAMNOE

ـچیزی رو گازه؟

با یاد غذای روی گاز دلم هری پایین می‌ریزد. تند به سمت آشپزخانه می‌دوم. دود از ماهیتابه بلند می‌شد.

دستپاچه سرش را باز می‌کنم و با دیدن غذای سوخته آهم در می‌آید و ماهیتابه را با ناامیدی داخل سینک می‌اندازم و همان‌جا می‌ایستم و به شاهکارم نگاه می‌کنم.چشمم به سیاهی داخل ماهیتابه و دلم،پی نامدار است... پی چشم‌های ناراحتش... پی گلوی بغض کرده‌اش،پی رگ برآمده‌اش...پی حرف‌های پیمان...

حضور پیمان را حس می‌کنم؛ برمی‌گردم و می‌بینمش که با اخم به من زل زده.

قبل از من او حرف می‌زند:

ـیه کلام ازش دفاع کنی و ببینم دلت می‌سوزه به حالش می‌زنم تو دهنت.

طاقت نمی‌آورم و با آن صدای تحلیل رفته،حرفم را می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_برام تعریف کن! همه چیو...چرا اون حرفا رو بهش زدی؟ چرا بهش گفتی تزریقی؟ پیمان نامدار تو نامدار و نمی‌شناسی اون حتی قلیون هم نمی‌کشه.

پوزخند می‌زند:

_من گذشته شو به روش آوردم این که الان چه غلطی می‌کنه رو نمی‌دونم.

_می‌خوام همه چیو از گذشته برام تعریف کنی!

خیره نگاهم می‌کند و در نهایت از آشپزخانه بیرون می‌رود و در همان حین حرفش را می‌زند اما جوابش، اصلا دلخواهم نیست:

_از مامانت بپرس!

دنبالش راهی می‌شوم و صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود:

_نمی‌گه،هیچکی هیچی به من نمی‌گه!چرا؟ یه عمر آذر زد تو سرم که دلیل مرگ مادرش مامان منه...پیمان من دیگه طاقت این همه مخفی کاری و ندارم.همتون یه سری چیزا می‌دونید و به من نمی‌گید.

@DONYAIEMAMNOE

_مامانت این‌جوری می‌خواد.فکر می‌کنی اگه مامانت از اول ذات سیاه حاج مصطفی و تخم و ترکه شو نشونت میداد تو امروز کوچک‌ترین احترامی واسه نامدار قائل بودی؟

نمی‌توانم ساکت بمانم.

_به آقاجونم چی‌کار داری اون که...

حتی نمی‌گذارد حرف از دهانم بیرون بی‌آید:

_آقاجونت بی‌شرف ترینِ عالمه!سگ شرف داره بهش...

خونم به جوش می‌آید و صدایم بالا می‌رود:

_درست صحبت کن پیمان داری راجع بابام حرف می‌زنی!

صدای او هم متقابلا بلند می‌شود:

_پس اگه ظرفیت شنیدن نداری توقع داری چی بگم؟من اگه دهن باز کنم جز پدرسوختگی و عوضی بازی چیزی از آقاجونت و طائفه‌اش برای تعریف کردن ندارم.

صورتم با حرص جمع می‌شود:

_قدرنشناس! حتی من یادمه کل خرج تحصیلت و آقاجونم داد. حالا که خرجت و جدا کردی این طوری پشتش حرف میزنی؟

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن نگاه مات برده‌اش خیلی زود از حرفی که زدم پشیمان می‌شوم؛چند لحظه سکوت بدی بین‌مان حاکم می‌شود.

خودم را به خاطر بی فکر حرف زدنم سرزنش می‌کنم و در دلم هزار فحش به خودم می‌دهم. لب باز می‌کنم که قبل از دلجویی من، او دل‌گیری‌اش را نشانم می‌دهد:

_حق با توئه...

نگاهش را از صورتم می‌گیرد؛ از چهره‌اش عمق ناراحتی‌اش را می‌بینم و از خودم بیزار می‌شوم.او همیشه هوایم را داشت و من با بدترین حرف ممکن دلش را شکستم.

مغموم صدایش می‌زنم:

_دایی من...

حتی نمی‌خواهد صدایم را بشنود:

_درس دارم جانان... می‌رم توی اتاقم!

گرفتگی صدایش بیشتر آزارم می‌دهد؛آبی که ریخته شده را به هیچ طریقی نمی‌توانم جمع کنم.

@DONYAIEMAMNOE

دلش را شکستم،دل کسی که همین چند دقیقه ی قبل حتی بهتر از آقاجانم پشتم ایستاد.

روی مبل می‌افتم و سرم را به کف دستم می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم.

صدایش که در سرم می‌پیچد انگار برق به جانم وصل می‌کنند:

_همینی که روبه روته انقدر کشید و تزریق کرد که مادر بیچارش و دق داد.فراموش کرده خودش چه انگلی بوده.

فکرم انگار بازی‌اش گرفته که از روی پیمان می‌پرد روی نامدار و این وسط سری هم به گذشته می‌زند. به حرف های تلخ و سنگین آذر که مدام مقابل همه انگشت اتهامش را سمت مامانم دراز می‌کرد و می‌گفت او مسبب مرگ نرگس خانم مادرش است. در این کشمکش امید هم سرکی می‌کشد و به این فکر می‌کنم چرا پیمان هم مثل او از آقاجانم شاکی‌ست؟مثل خاله نیلوفر،حتی آذر هم دل خوشی از آقاجانم ندارد و نامدار هر بار با او دعوا می‌کند.

همه ی این‌ها چرا باید از آقاجانم کدورت داشته باشند؟

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شوم؛ سردرگمم و گمان می‌کنم چاره‌ای جز خوابیدن ندارم.

هنوز به سمت اتاق نرفته‌ام، تلفن خانه زنگ می‌خورد،راه رفته را برمی‌گردم...

به محض جواب دادن،صدای مامان میان گریه در گوشم می‌پیچد و نفسم را به شماره می‌اندازد:

_خودتو برسون جانان.آقاجونت...

* * * * * *

زنگ لعنتی خانه‌اش را پشت هم فشار می‌دهم؛خون جلوی چشمم را گرفته و برای اولین بار در عمرم خشمی را تجربه می‌کنم که انگیزه ی قتل را هم در من بیدار کرده.

با لگد به جان در خانه‌اش می‌افتم و زیر لب تمام فحش هایی که بلدم را نثارش می‌کنم.

با باز شدن در و دیدن چهره ی خواب‌آلودش به اوجِ خشمم می‌رسم و تمام عصبانیتم را با لگدی که به قفسه ی سینه‌اش می‌کوبم تخلیه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

خم می‌شود و نفسش بند می‌آید و چهره‌اش به کبودی می‌زند.

عصبی صدایش را بالا می‌برد:

_هووووووش...قرصات و نخوردی؟

نگاهم این حس را به او القا می‌کند که قصد کشتنش را دارم.

درحالی که با اخم قفسه ی سینه‌اش را ماساژ می‌دهد با همان لحن همیشگی حرفش را می‌زند:

_نکنه عزرائیلی خودتو شبیه جان‌جان خانوم جلد کردی؟

صورتش را جلو می‌آورد و با شیطنت بیشتری ادامه می‌دهد:

_نمی‌شد حالا جلد یه داف و می‌کشیدی رو خودت بعد رو به قبله‌م می‌کردی؟

اشک‌های جا مانده روی صورتم را پاک می‌کنم و یک قدم جلو می‌روم و در را محکم به هم میکوبم.

با جلو رفتنم او با ترس ساختگی خود را عقب می‌کشد.

با صدای گرفته ولی محکمی حرفم را با تهدید به خوردش می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_آقاجونم به خاطر تو کارش به بیمارستان کشید!

صدایم، همراه با جلو رفتن قدم‌هایم بالا می‌رود و او با هر قدمم خود را عقب می‌کشد:

_به خاطر تو نزدیک بود بمیره...روز اول بهت گفته بودم،گفتم آقاجونم قلبش مریضه گفتم نباید چیزی بدونه تو رفتی بهش از آذر میگی؟

گلویش را می‌خاراند:

_چیزی نگفتم حرف رو حرف افتاد منم فقط گفتم بابام شوگر ددیش بوده. حالا اینکه آقاجونت تصورش از شوگر ددی چیه...

قبل از اینکه حرفش را تمام کنه به سمتش حمله میکنم که پا به فرار می‌گذارد و دادش در می‌آید :

_هووو... آروم باش!آمپول ضد هاری هم ندارم تو دست و بالم... آخ...

با لگدی که به ساق پایش می‌زنم با درد خم می‌شود و پایش را ماساژ می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_چلاغم شدی مثل خر زور داری. نمیگی لگدت اشتباه پرت شه از مردونگی میوفتم؟

باورم نمی‌شود که او حتی در این شرایط هم شوخی می‌کند و خشم نگاهم را نمی‌بیند.

این بار داد می‌زنم:

_حق نداشتی بری پیش آقاجونم.

سرش را بالا می‌گیرد و بدون راست کردن بدنش نگاهم می‌کرد:

_پَ چی جوری تو رو خواستگاری می‌کردم؟رسمش نی مگه دخترو و از پدرش می‌خوان؟اگه رسم نی که معطل چی هستی زودتر بریم سر خونه زندگیمون!

دهانم باز می‌ماند؛ آقاجان نگفت که او برای خواستگاری کردن من رفته پیشش،گفت فقط آمده و از آذر گفته.

صدایم با ناباوری در می‌آید:

_تو بازم رفتی منو خواستگاری کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

صاف می‌ایستد که صورتش از درد در هم می‌رود و زیر لب غر می‌زند:

ـاَی تو روحت می‌دونستم جز قوم ظالمینی غلط می‌کردم بیام خواستگاریت! آدم با تو امنیت جانی نداره.

بی اعتنا به مزخرف‌هایش متحیر می‌پرسم:

ـچرا همچین کاری کردی؟

جلو می‌آید که انگشتم را با تهدید برایش تکان می‌دهد.

به علامت تسلیم دست‌هایش را بالا می‌برد و عقب می‌رود.دوباره و این بار بلند تر می‌پرسم:

ـبا توئم...میگم چرا این کار و میکنی؟

ابرو بالا می‌اندازد:

ـچی کار؟

عمدا می‌خواست بیشتر زجرم بدهد:

ـمی‌خوای خانوادمون و از هم بپاشونی که هر بار میری سراغ آقاجونم؟منو تو وصله ی همیم آخه؟

@DONYAIEMAMNOE

سرتاپایم را نگاه می‌کند:

_الله وکیلی نه،ولی باس یه جوری وصل کنیم دیگه! مثلا باید دور علف خواری و خیط بکشی با هم یه کلپچ با پیاز بزنیم بر بدن.

با حرص پوزخند می‌زنم:

_الان مشکل اینه؟

با قاطعیت جواب می‌دهد:

_بزرگ‌ترینش اینه! من نمی‌تونم علف بخورم تو هم که نمی‌تونی یه آبگوشت بار بذاری! مشکل بزرگ‌تر از این چی می‌خواد باشه؟

چند لحظه سکوت می‌کنم؛ نیاز داشتم تا خودم را آرام کنم قبل از اینکه خون جلوی چشمم را بگیرد و قاتل شوم.

عمیق نفس می‌کشم که می‌خندد:

_جووووون به نفسات!

تیز نگاهش می‌کنم؛ فکم قفل کرده... خنده‌اش شدت می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_گرخیدم جان‌جان جون! یه کم شل بگیر سخت نی این همه سفت می‌گیری؟ببین من چه شل گرفتم با این همه کمالات میخوام تو رو بگیرم. حالا که خدا زده پس کلم تو واسه من ناز می‌کنی؟

با حرص مثل دخترهای لوس به جیغ زدن می‌افتم:

_ساکت شو....

انگار حرص خوردنم ارضایش می‌کند که باز با لذت می‌خندد:

_بچمونم به تو بره پدرم در اومده!

از عصبانیت به نفس نفس می‌افتم؛ من آمده بودم اینجا تا او را بکشم. پس چرا دست دست می‌کردم؟

آقاجانم به خاطر او کارش به بیمارستان کشید،ممکن بود به خاطر او بمیرد.آن وقت او با بی‌خیال ترین حالت ممکن شوخی می‌کرد و می‌خندید!

خصمانه نگاهش می‌کنم؛ در کمال تعجب جدی می‌شود و می‌گوید:

_من پای خواسته‌م هستم جان‌جان خانوم! تا تهشم هستم.

@DONYAIEMAMNOE

عصبی نیشخند می‌زنم:

_من بهت گفتم حتی اگه تمام دنیا موافقت کنن من همچین حماقتی و نمی‌کنم.نگفتم؟

متفکر به سقف زل می‌زند و باز هم زیر چانه‌اش را می‌خاراند:

_سر عقد حتما این جمله تو یادت می‌ندازم.

دیوانه بود او...شرایط را نمی‌فهمید،عصبانیتم را نمی‌فهمید...نمی‌فهمید حتی اگر من بخواهم من و او هیچ وقت ما نخواهیم شد.خوشی زیر دلش زده و نه گذشته را می‌بیند و نه آینده را.

_می‌خوای انتقام بگیری؟به خاطر پری؟

خودم هم نمی‌دانم چرا این سؤال را این‌طور آرام می‌پرسم:

ابرو بالا می‌اندازد:

_به خاطر پری از تو انتقام بگیرم؟

_بالاخره آقاجون من مراسم عقد تو به هم زد.

سر تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_آفرین تو هم با اون مغز کوچولوت به این نتیجه رسیدی که می‌خوام انتقام بگیرم؟اونم از تو؟ هند جیگر خوار...

سر تکان می‌دهم :

_آره. به خاطر انتقام بهم نزدیک شدی و سرم شرط بستی،به خاطر انتقام عکسای آذر و فرستادی خونمون. به خاطر انتقام اون روز منو با نقشه کشوندی خونت و به نامدار خبر دادی!حالا هم به خاطر انتقام گیر دادی به ازدواج همه ی اینا به خاطر اینه که تو از آقاجونم کینه داری!

بالاخره این بشر هم عصبی می‌شود و داد می‌زند:

_آره کینه دارم. از بابات نه،از کل دنیا کینه دارم من حتی از خدا هم کینه دارم خیالت راحت شد؟

جلو می‌روم:

_کینه داری چون خودت اینو می‌خوای! هر اتفاقی که تو زندگیت افتاده مقصرش هیچ کس نیست.قبول که یه زمانی آقاجونم راه و چاه و بهت نشون داده. اما تو به خاطر رفتار آقاجونم از خدا هم کینه به دل گرفتی؟

@DONYAFEMAMNOE

می‌خواهد وسط حرفم بپرد که اجازه نمی‌دهم:

ـوقتی برای شناختن خدا مطیع یه نفر بشی با خراب شدن اون یه نفر خدا هم برات خراب می‌شه باید به جای کینه به دل گرفتن از همه،این بار خودت سعی کنی خدا رو بشناسی. اون موقع دیگه کل دنیا با آدماش هم پیش چشمات خراب بشن تو نه از خدا کینه به دل می‌گیری نه باهاش قهر می‌کنی!مشکل تو اینه که خداتو آدما برات ساختن. خودت ندیدیش، نشناختیش

تأثیر حرف‌هایم را در نگاهش می‌بینم. یکی باید به او می‌فهماند که مقصر اتفاقاتی که افتاده دیگران نیستند!

دیگر توان ایستادن و زل زدن به چشم‌های سبز و شرورش را ندارم.

پشتم را به او می‌کنم و صدایش متوقفم می‌کند:

ـمن حتی اگه از کل دنیا کینه داشته باشم... از تو ندارم جان‌جان خانوم! آدمی هم نیستم که تلافی کار یکی دیگه رو سر یکی دیگه در بیارم. پس جناییش نکن که می‌خوام محض انتقام باهات ازدواج کنم. خوب ازدواج کنم بعدش چی؟لابد

@DONYAJEMAMNOE

می‌خوام با کمربند سیاهت کنم؟اونم تو رو...می‌بینی فاصله مو باهات حفظ می‌کنم مبادا یهو رم کنی!

برمی‌گردم و دوباره مقابلش قرار می‌گیرم؛ جلو می‌آید و با فاصله از من می‌ایستد اخم دارد و دوباره در قالب جدی خودش فرو رفته:

_اگه بهت ثابت کنم پیشنهادم محض انتقام نی؟اگه ثابت کنم من اون روز به نامدار خبر ندادم؟ اگه ثابت کنم... واقعا می‌خوامت...

مکث می‌کنم؛ دستم با تمام توان مشت می‌شود؛ آمده بودم برای دعوا نه دل‌باختن!

آمده بودم تا پیروز شوم نه آن‌که با یک کلام حرفش هم به خودم هم به او ببازم...

نیامده بودم تا قلبم دیوانه وار برایش بتپد و خیره به چشم‌هایش به خودم اعتراف کنم دلم تنگش شده!

_بازم حاضر نیستی باهام ازدواج کنی؟

یک دختر ملاکش برای ازدواج چیست؟

@DONYAIEMAMNOE

عشق؟پول؟زیبایی؟اخلاق؟

من چه می‌خواستم؟در ذهنم جست‌وجو می‌کنم و به یک اسم می‌رسم"امید"

دروغ چرا می‌خواستمش،بیشتر از پسر آقای احمدی و بیشتر از تمام خواستگارهایم.

بیش‌تر از آنی که چهره‌ی مردانه دارد و شلوار پارچه‌ای می‌پوشد، بیشتر از آنی که سرش پایین است و مرد زندگی...

اما نمی‌شد دیگر... غیرممکن،غیر ممکن باقی می‌ماند. کاری به خواسته‌ی جانان ندارد.

نگاهم را از چشم‌هایش می‌گیرم،دل به درک فوقش رویش خاک می‌ریختی! عقل جواب می‌دهد:

_نه.

_چرا؟

چرا؟ چرایش را نمی‌دانست؟چه قدر وقت نیاز بود تا هزار و یک منطق برایش بی‌آورم که هزار تایش را بی‌شک خودش می‌دانست!

@DONYAIEMAMNOF

_تو همین الانشم با صد تا دختر رفیقی!

بدون مکث جوابم را می‌دهد:

_تو باشی با همشون کات می‌کنم.

حتی انکار هم نمی‌کرد که الان با کسی نیست! چه طور می‌خواستم هزار دلیل دیگر را برایش ردیف کنم وقتی جوابش بیشتر آزارم می‌داد؟

باید می‌گفتم تو قمار بازی،به راحتی شراب میخوری.با دخترها می‌خوابی،شلوار جین می‌پوشی.کنار موهایت را تراشیده‌ای،تنت خالکوبی دارد،ابرویت بریدگی دارد،هر شب در مهمانی‌هایی،هر شب مستی،گوشت خواری! قبلا سرِ خود من هک قمار کردی و باختی! چه طور می‌گفتم آقاجانم حتی اجازه نداد که تو با دختر رفیقش ازدواج کنی،جنازه ی دختر خودش را که محال است روی دوشت بندازد، نامدار تمام سابقه‌ات را در آورده و و از همه مهم‌تر،کس دیگری را می‌خواهی.هنوز پری را دوست داری...

یک مانع نه،صد مانع مقابل ما بود و او فرهاد نبود که همه ی مانع ها را خراب کند. اگر هم بود، من شیرینِ قصه‌اش نبودم.

@DONYAIEMAMNOF

تمام فکرهای آزار دهنده‌ام را پس می‌زنم و در نهایت با صدای گرفته‌ای بدون نگاه کردن به صورتش می‌گویم:

_دیگه نمی‌خوام ضرری از جانب تو به خانوادم برسه!دیگه نرو سراغ آقاجونم.

خوب بلد است در هر موقعیت از چه موضعی وارد شود.

به صورتم نگاه می‌کند و با آن صدای خش دار لعنتی‌اش زمزمه می‌کند:

_تا تو رو بهم نده پا پس نمی‌کشم.

دلم می‌لرزد از لحنش،از صدایش... از همه چیزش!خیره به زمین جوابش را می‌دهم اما... صدایم هم می‌لرزد:

_آقاجونم منو به تو نمی‌ده!

جلوتر می‌آید:

_اوکی خوشگلم پس به زور می‌گیرمت!

نگاهم تند بالا می‌رود و روی صورتش می‌نشیند.لبش تکانی می‌خورد و با پیروزی لبخند می‌زند.

@DONYAIEMAMNOE

سری با تأسف تکان می‌دهم و عقب می‌روم،بدون حرف می‌خواهم از خانه ی کوفتی‌اش بیرون بزنم که باز هم با صدایش متوقفم می‌کند:

_این همه راه کوبیدی بیای اینجا دو تا لگد پرت کنی بری؟

بدون برگشتن جوابش را می‌دهم:

_نه اومدم بکشمت اما دیدم ارزش نداری.

با پرویی و اعتماد به نفس جوابم را می‌دهد:

_نه دیدی اگه منو بکشی خودتم پشتم دق می‌کنی من که می‌دونم مث سگ می‌خوای منو!

تیز برمی‌گردم و می‌غرم:

_مواظب حرف زدنت باش!

با شیطنت جلو می‌آید:

_می‌خوام با مدل شوهر آیندت آشنا بشی.

پوزخند می‌زنم؛ زیادی به خودش اعتماد داشت.

@DONYAIEMAMNOE

با نگاهی خاص جلو می‌آید؛ این بار نوبت من است که عقب بروم:

_مدلم میگه این ریختی حرف بزنم. حتی فحش بودم.به پسرمم فحش یاد می‌دم.دلم می‌خواد می‌خواد تخس و بی‌تربیت باشه.

در حین عقب رفتن جواب می‌دهم:

_به من چه؟

معنادار نیشخند می‌زند:

_ربطش و می‌فهمی کم کم!

آب دهانم را قورت می‌دهم. نگاهش آن‌قدری سنگین هست که عرق سردی را روی تیرک کمرم حس کنم.

صدایش آرام تر می‌شود.

_مدلم این ریختیه که زنم نباس گریه کنه.اگه بعد از ازدواج چشات مثل الانت قرمز باشه دهن اونی که اشک تو در آورده رو سرویس می‌کنم.

یک قدم دیگر عقب می‌روم نمی‌دانم این چه سؤال ابلحانه ایست که می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه خودت اشکم و در آوردی چی؟

جلو می‌آید؛باز هم جدی شده،اخم دارد...

_اون وقت دهن خودمو هم سرویس می‌کنم.

پشتم که به دیوار می‌خورد تنم می‌لرزد و همزمان او را با کمترین فاصله مقابل خودم می‌بینم.

از این‌که مقابلش تبدیل به یک آدم منفور و بی‌دست و پا می‌شوم از خودم بیزارم.

مقابلش آن‌قدر ضعیف می‌شوم که حتی توان نگاه کردن در چشم‌هایش را هم ندارم.

به خودم لعنت می‌فرستم که چرا به خانه‌اش آمدم... اما آن لحظه چنان جلوی چشمم را خون گرفته بود که فکرش را هم نمی‌کردم با دیدنش تمام خشمم فروکش کند و در نهایت جلویش تبدیل به یک بچه ی نابالغ پنج ساله شوم.

بعد از این مدتی که ندیده بودمش فکر کردم فراموشش کردم اما حالا می‌فهمم... بیش‌تر دوستش دارم. این را من نه، ضربان نا متعادل قلبم نشانم می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه سرکشش روی صورتم می‌چرخد و صدایش آرام می‌شود:

_مدلم حکم می‌کنه سمت زنی که با بلوز شلوار میاد کنارم نرم...حتی اگه نیازم منفجرم کنه.

خون به صورتم می‌دود و از شرم قرمز می‌شوم.محو لبخند می‌زند.

به سختی زبان وامانده ام را در دهان می‌چرخانم:

_چرا این چرندیات و به من می‌گی؟

_می‌گم که بعدها رفتارت و عین آدمیزاد کنی توقعت بیاد پایین. حالیت شه من توقعم بالاست. به تریش قبات برنخوره. بدونی مدلم و... بدونی که پسری نیستم که هر مدلی بودی بگم اوکی... رمانتیک بازی و عن بازی نداریم... ازم توقع نداشته باش روبه روت واستم و با یه لبخند محجوب عقب بکشم یا پیشونیت و ببوسم.

نگاهش سر می‌خورد پایین و سرش جلو می‌آید...این بار تقریبا زمزمه می‌کند :

_مدلم حکم می‌کنه جر بدم لباتو!

@DONYAIEMAMNOE

نفسم با این حرفش بند می‌آید و از شرم چند لحظه چشم‌هایم سیاهی می‌رود...

گستاخ عوضی!

محکم هلش می‌دهم عقب و با چنان سرعتی از خانه‌اش بیرون می‌زنم که انگار سگ پاچه‌ام را گرفته.

بی‌خیال آسانسور نفس زنان پله ها را پایین می‌روم.

تمام تنم گر گرفته و دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من را ببلعد...

چه طور می‌توانست انقدر گستاخانه صحبت کند؟

چطور به خودش چنین اجازه ای می‌داد؟ چه طور من به او چنین اجازه ای می‌دادم؟

طوری دم و بازدمم به سختی می‌رود و می‌آید انگار از یک کوه بلند بدون مکث بالا رفتم.

قفسه ی سینه‌ام درد می‌گیرد و هر بار صدایش در سرم اکو می‌شود و بیشتر گر می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

غلط بکنم دفعه ی بعد پایم را در خانه‌اش بگذارم... عوضی منحرف!هوس بازِ بی‌لیاقت.آن روزها را در خوابت هم نمی‌توانی ببینی.

با فکر هایی که در سرم می‌آید از خودم خجالت می‌کشم. با وجود تمام خشمم نمی‌دانم چرا حس شیرینی در اعماق دلم خود نمایی می‌کند. حس شیرینی که با نگاه کردن به چشم‌هایش در تمام رگ‌هایم جاری می‌شد.بی اراده و محو لبخند می‌زنم.

زندگی کردن با او می‌توانست خیلی هیجان انگیز باشد.

تند نیشگونی از بغل پایم می‌گیرم و از ساختمان خانه‌اش بیرون می‌زنم.

زیر لب به جان خودم غر می‌زنم:

_وصله ی تو نیست احمق جون بفهم اینو!

و چه‌قدر خوب می‌شد اگر او می‌توانست پای حرفش بماند و به قول خودش وصله ی ناجورمون را به طریقی وصل کند.

چه خیال‌های عبث و بیهوده‌ای...

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

عصبی ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند:

_برو یه ست دیگه!

ضامن دستگاه هاگ پا را می‌اندازم و خود را کنار می‌کشم.

حوله را از روی شانه‌ام برمی‌دارم و عرقم را خشک می‌کنم و نفس بریده به سختی حرفم را می‌زنم:

_دیگه نمی‌تونم.

_نمی‌تونم نداریم! برو یه ست دیگه از فرم افتادی!

صدایم در می‌آید:

_داری علنا ظلم می‌کنی پنج ساعته همه چیو انداختی گردن من!تو که مربی جدید آوردی حداقل میذاشتی خودش کلاسا رو بره!

با آن صدای محکم و همیشه عصبی‌اش جوابم را می‌دهد:

_چه غلطی کردی که ناله می‌کنی؟اونو موقت آوردم دیروزم بهش گفتم نیاد دیگه ببینم یه دقیقه از زیر کار در بری من می‌دونم و تو جانان! یه نگاه به شکمت بنداز به مربی‌ها

@DONYAIEMAMNOE

می‌خوری تو؟ورزش نمی‌تونستی بکنی جلوی شکم صاب مرده تو که می‌تونستی بگیری!نشین بدنت سرد می‌شه.

کلافه صاف می‌شوم و غر می‌زنم:

_داری کم کم پدرم و در میاری. دیشب از بس پاهام درد می‌کرد خوابم نمی‌برد.

طوری نگاهم می‌کند که حرفم را پس بگیرم.

انگار هنوز یاد نگرفته بودم مقابل او ناله نکنم. مقابل کسی که بدنش کم از بدن یک مرد ندارد. آن‌قدر سخت تمرین می‌کند که اشکش در می‌آید اما عقب نمی‌کشد و دردش را دوست دارد.همین‌طور بدن تکه‌تکه‌اش را...

روی نیمکت بدنسازی می‌نشیند و می‌پرسد:

_زنگ زدی به پری؟

مغموم سر تکان می‌دهم.

_خوب؟

_گفت خوبه زندگیم. راست و دروغش و نمی‌دونم ولی گفت مرتضی خیلی خوب شده...هواش و داره و...

@DONYAFEMAMNOE

نمی‌گذارد حرفم تمام شود:

_از شوهر مشنگش نپرسیدم.

منظورش را می‌فهمم.در واقع از اول فهمیده بودم.سرم پایین می‌افتد و با مکث جواب می‌دهم:

_کار مرتضی بوده... شب قبلش امید چند نفرو فرستاده سراغش تا خورده کتکش زدن،دستشم...

ادامه نمی‌دهم.نمی‌گویم عینا دستش را هم شکسته... نمی‌گویم حتی پری هم شک کرده که چرا عمدا دست چپش را شکستند! از حال خودم بعد از شنیدن ماجرا از زبان پری که اصلا نمی‌گویم.

خودش تا ته ماجرا را می‌فهمد:

_اونم از حرصش افتاده دنبال تو،توعه خرم که همون روز یه راست رفتی خونه ی امید.دو تاتون نادونین!

سر تکان می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_ یه پیام فرستاده برای نامدار و کلی چرت و پرت راجع من براش نوشته. نامدارم که منو با امید دید اون طوری راجع بهم فکر کرد و...

عصبی می‌غرد:

_هر فکری کرده حق نداشت اون غلط اضافه رو بکنه. اگه ببینمش و چپ و راستش نکنم نامرد دو عالمم!

معنادار نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم:

_لابد تو هم زنگ زدی به امید معذرت خواهی کردی؟

سری به طرفین تکان می‌دهم؛

_ازش خبری ندارم. خیلی وقته.

خیلی وقت یعنی از عصر همان روزی که از خانه‌اش بیرون زدم و دیگر نه دیدمش و نه صدایش را شنیدم.

موبایلم را تعمیر کردم و هر لحظه منتظر تماسش بودم،زنگ که هیچ... پیام هم نداد.

با هر بار شنیدن صدای زنگ تصور کردم اوست و تنم لرزید و او نبود.

@DONYAIEMAMNOE

هر بار آقاجان از در آمد تو دل نگران نگاهش کردم تا شاید بگوید او باز هم مرا خواسته،تا به گوشم برسد سر حرفش ایستاده اما...انگار تلاشش تا همین حد بود. خودم از او خواسته بودم،حق گله نداشتم.

مخصوصا حالا که بعد از این همه متهم کردنش فهمیدم راست گفته و من یک بار هم باورش نکردم.

با بشکنی که جلوی صورتم می‌خورد به خودم می‌آیم و نیلو را نگاه می‌کنم

آن نگاه تند و تیز معروفش را به چشم‌هایم می‌اندازد. نمی‌دانم از نگاهم چه می‌خواند که به جای سرزنش با دلسوزی برایم سر تکان می‌دهد و از کنارم دور می‌شود.مطمئنا حرفی زده که من در عالم هپروت متوجه‌اش نشدم و او هم که از تکرار مکرر حرفش بیزار است.

بی‌حوصله سرم را پایین می‌اندازم.اگر آقاجانم با نامدار دعوا راه نمی‌انداخت او محال بود اجازه بدهد پایم را از خانه بیرون بگذارم.

@DONYAIEMAMNOE

باز هم می‌دانم همه ی این‌ها برمی‌گردد به مامان عزیزم که همیشه زیر پوستی هوایم را داشت وگرنه نامدار پایش را در یک کفش کرده بود که من دیگر حق باشگاه آمدن ندارم.

اما مامان آن‌قدری مرا می‌شناخت که بداند اگر در خانه حبس شوم کارم به تیمارستان می‌کشد برای همین با حرف‌هایش،اولتیماتوم های نامدار را برای آقاجانم خنثی کرد و در نهایت آقاجانم رضایت به آمدن دوباره‌ام به باشگاه داد.

مثل همیشه تا یک دقیقه بیکار می‌نشینم سر و کله‌ی یک نفر پیدا می‌شود؛ زهرا به این سمت می‌آید و تند می‌گوید:

_جانان جون بذارم آهنگ و میای پایین یه دور همه هماهنگ بریم؟

چند لحظه نگاهش می‌کنم و در نهایت سر تکان می‌دهم و او با شادی خودش را به نیلو و سیستمش می‌رساند.

از پله‌ها پایین می‌روم؛ با ورودم به سالن پایین همه ی بچه های کلاس رقص شروع به دست زدن می‌کنند.

@DONYAIEMAMNOE

جلوتر از همه می‌ایستم؛ سالن تماما آینه کاری شده و هر طرف را نگاه می‌کنم چشم‌های بی‌روح و صورت بی‌انرژی‌ام، به طرفم دهن کجی می‌کنند.

طولی نمی‌کشد که صدای بلند آهنگ ایرانی پری دریایی در سالن می‌پیچد.

با شروع شدنش دست‌ها و کمرم را حرکت می‌دهم و پشت سرم همه انجام می‌دهند.

حرکات این رقص را برای تازه عروس ها طراحی کرده بودم و در این مدت آن‌قدر تکنیک‌هایش را به شاگردهایم یاد داده بودم که همگی‌اشان جز به جز رقص را به خوبی یاد گرفته بودند.

خوش‌به‌حالشان! برعکس نیلو با تک تک شان رفیق بودم.

مثلا می‌دانستم سعیده بعد از سه سال بالاخره یه عشقش رسیده و همین مهرماه عروسی‌اش است.

یا فرزانه از کودکی عاشق یکی از فامیل‌هایشان بوده و همان به خواستگاری‌اش آمده و تازه نامزد کردند.

@DONYAIEMAMNOE

پریسا هنوز مجرد است اما می‌داند در نهایت با دوست پسرش که چهار سال با همند ازدواج می‌کند و نجمه... سما... زهرا... هر کدام به طریقی عاقبت به خیر شدند یا حداقل امید دارند که شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدشان از راه می‌رسد.

از آینه به صورت تک تک شان نگاه می‌کنم.

در چشم‌هایشان امید به زندگی موج می‌زند؛ هیجان... خوش‌حالی... در آخر نگاهم روی خودم سر می‌خورد و به این فکر می‌کنم دیگر هیچ چیز از زندگی نمی‌خواهم.

حتی اگر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید هم برایم در کاخش را باز کند فایده‌ای ندارد.

من دلم را گرو پسرک شیاد و قماربازی گذاشته‌ام که حتی در رویاهایم هم نمی‌تواند شاهزاده باشد.

با تمام شدن آهنگ همگی دست می‌زنند.صدایم را بلند می‌کنم:

_دوباره همینو پلی کن!

رو به بچه‌ها می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_شما ادامه بدید!

دوباره آهنگ از نو شروع می‌شود و دخترها هماهنگ شروع به رقصیدن می‌کنند.

از سالن بیرون می‌زنم و مقابل کولر می‌ایستم و تن عرق کرده‌ام یخ می‌زند و صدای نیلو در می‌آید:

_بیا این ور می‌چای الان باز غر می‌زنی استخونام درد گرفت.

با تاخیر دو دقیقه‌ای به حرفش گوش می‌دهم و درحینی که به سمت رختکن می‌روم حرفم را می‌زنم:

_من دیگه دارم می‌رم.

بدون این‌که سرش را از کامپیوتر بیرون بی‌آورد جواب می‌دهد:

_شَرت کم!

لباس‌هایم را می‌پوشم و موهایم را چند دور تاب می‌دهم و با کش می‌بندم‌شان!

با این‌که بارها قصد کوتاه کردن‌شان را داشتم اما باز هم دلم نیامد.این همه از موهایم مراقبت نکرده بودم که محض چند خاطره کوتاهشان کنم.آدمی هم نبودم که با کوتاه کردن

@DONYAIEMAMNOE

موهایم دلم آرام بگیرد وگرنه چه‌کارها که برای سرکوب کردن این دل لعنتی نمی‌کنم!

شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و از رختکن بیرون می‌زنم؛ نیلو برای لحظه‌ای سرش را از مانیتور بیرون می‌کشد و با دیدنم حرفش را می‌زند:

_راستی وقت گرفتم واسه سولاریوم میای؟

صورتم جمع می‌شود:

_نه.تو هم انجام نده! حیف پوست سفیدت نیست؟

نچی می‌کند:

_اون طوری ابهتش بیشتره!

سری با تاسف تکان می‌دهم؛ او هر کاری که دلش می‌خواست را انجام می‌داد پس چرا من خودم را خسته کنم؟

بعد از خداحافظی مختصر کفش‌هایم را می‌پوشم و از باشگاه بیرون می‌روم.

نگاهم جایی که آخرین بار بودیم را می‌کاود.

همین جا با مرتضی دعوایم شد و او از راه رسید.

@DONYAIEMAMNOE

همین جا موتورش را ول کرد به امان خدا، دستم را گرفت و...

با صدای بوق تمام تنم نبض می‌گیرد و از فکر دیدنش بی‌قرار برمی‌گردم و ماشین آشنایی را کنار خیابان می‌بینم.

شیشه را پایین می‌دهد:

_خداروشکر به موقع رسیدم،سوار شو!

چند لحظه نگاهش می‌کنم،هنوز نمی‌دانم باید از او دلخور باشم یا نه!

بدون حرف سوار می‌شوم که طعنه می‌زند:

_منم سلام عرض کردم.

نگاه به صورتش می‌کنم؛ به ریش پر شده‌اش.سر تکان می‌دهم و حرف که می‌زنم حتی خودم هم متوجه‌ی دلخوری صدایم می‌شوم:

_لازم نبود این همه راه خودت و اذیت کنی و بیای!

معنادار نگاهم می‌کند:

_دمت گرم دیگه!انقدر غریبه شدم واست؟

@DONYAIEMAMNOE

غریبه نشده بود اما، حسم به او حسِ دوستی بود که رفیق تازه‌ای پیدا کرده و تمام بازی‌هایش را با او تقسیم می‌کند و وقتی حوصله‌اش سر می‌رود یاد رفیق قدیمی‌اش می‌افتد.

نچی می‌کنم:

_غریبه نشدی!

_اما انگار همچینم آشنا نمی‌زنم. من اگه می‌دونستم این‌قدر ازم دور می‌شی غلط می‌کردم بیام و تو رو واسه امید خواستگاری کنم. تقصیر اونه که گفت خودتم راضی هستی!تو هم که چند وقته باهام حرف نمی‌زنی بدونم واقعا چی می‌خوای!

دست خودم نیست اگر در مقابلش سکوت می‌کنم؛ استارت می‌زند.

آرام و بی‌اراده زمزمه می‌کنم:

_همین‌جا بهم گفتی دلم و می‌شکنه!یادت رفته؟

نگاه به نیم رخش می‌اندازم که سری به طرفین تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_با این‌که می‌دونستی دلم و می‌ش‌کنه اومدی خواستگاریم کردی؟چرا تو؟ قبول رفیقته... من هیچ ارزشی برات نداشتم؟

_به خدا فکر کردم دوستش داری جانان!

پوزخند می‌زنم:

_من کور نیستم پارسا. به فرض دوستش داشته باشم!کم عقل نیستم تا ندونم شدنی نیست.

_آره می‌دونم با واکنشی که عموجان و نامدار...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود:

_جدا از نامدار و آقاجونم من و امید کاملا تضاد همیم! دو خط موازی و هر چه قدر ادامه بدی نمی‌رسن بهم بی‌خودی خودت و خسته می‌کنی.

_اگه یکی از اون خطها بش‌کنه چی؟

با طعنه می‌خندم:

_اوهوم مثلا من کنار بیام با این‌که شوهرم شبش و توی پارتی ها بگذرونه یا با پول قمار بازیش نون بیاره سر سفره!

_اگه عوض بشه چی؟

@DONYAIEMAMNOE

دفاعش از امید عصبی‌ام می‌کند:

_ذات آدما عوض نمی‌شه.

_اگه ذاتش بد نباشه چی؟

_بده... بده به خدا... سیاهه، ترسناکه من دیدم. می‌ترسم ازش پارسا...!حتی اگه آقاجونمم رضایت بده من از کینه ی قلبش از اون سیاهی درونش می‌ترسم.

چند لحظه سکوت بین‌مان حکم‌فرما می‌شود و در نهایت او سکوت را می‌شکند:

_کاری به امید ندارم. می‌خوام بدونم به نظرت عشق فرصت یه شانس رو نداره؟

به روبه رو زل می‌زنم:

_اگه بدونی تهش هیچه، نه.

سر تکان می‌دهد و بی رحمانه حرفش را می‌زند:

_تصور کن بهت بگم امید مرده! توی یکی از همین مسابقه‌هایی که میده ماشینش چپ کرده و اونم در جا جونش و از دست داده.

@DONYAIEMAMNOF

گذرا نگاهی به چهره ی مات و مبهوتم می‌اندازد.

با شنیدن این حرف قلبم را در سینه حس نمی‌کنم؛ انگار ایستاد. حتی تصور نبودنش هم دیوانه‌ام می‌کند و به ثانیه نمی‌کشد چشم‌هایم بارانی می‌شود.

بمیرد؟نباشد؟جهانی بی امید... دنیا بدون او...من باشم، او نباشد؟چشم‌هایش...خنده‌هایش... صدایش نباشد؟ممکن بود؟

چنان تحلیل می‌روم که توان حرف زدن هم ندارم.به خوبی حالم را درک می‌کند:

_پس ارزش یه شانس و داره!

ضعیف و درمانده می‌نالم:

_اما اون دوستم نداره.

جمله‌ام را چنان با حسرت می‌گویم که دل خودم هم به حال خودم می‌سوزد.

_من نمی‌تونم بهت بگم دوستت داره یا نه! اینو خودت باید تشخیص بدی...

@DONYAIEMAMNOE

سرم پایین می‌افتد تشخیص داده بودم که این‌طور دلم می‌سوخت:

_هنوز دلش با پریه!حتی منو به خاطر اون می‌خواد.چون آقاجونم نامزدی شو به هم زد می‌خواد حرصش و سر من خالی کنه.

چهره ی متفکری به خودش می‌گیرد:

_تو نبودی می‌گفتی قضاوت راجع آدما بدترین کار دنیاست؟

سر تکان می‌دهم.

_پس اول حرفاش و گوش کن!

_می‌دونم پارسا...!ببین خوب... اگه عشقش واقعی بود انقدر زود از خواسته‌ش دست می‌کشید؟

باز هم گذرا نگاهم می‌کند:

_دست کشیده؟نکنه تو خبر نداری هر روز آویزونه عموجانه؟

متحیر نگاهش می‌کنم؛از نگاهم تا تهش را می‌خواند و جدی و با اطمینان می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_پس عموجان صلاح ندیده تو بدونی...

مثل دیوانه‌ها فقط نگاهش می‌کنم؛ پس منصرف نشده بود.

دلم عجیب لبخند زدن را می‌خواهد اما من حتی حق خوشحال شدن را هم نداشتم.

این‌همه مدت غم این را می‌خوردم که ته حرف‌ها و ادعاهایش تا همین‌جا بود. اما او دست نکشیده بود.

طول می‌کشد تا بفهمم مسیر خانه را نمی‌رویم و او انداخته در جاده‌ی ناهارخوران.

متعجب می‌پرسم:

_کجا داریم می‌ریم؟

_می‌ریم که یه شانس به عشق بدی!

منظورش را می‌فهمم و تند مخالفت می‌کنم:

_برگرد... من نمی‌خوام ببینمش! شانس مانس هم حالیم نیست. مگه تو نگفتی بدترین چیز خاطره هاست؟ وقتی تهش یه مشت خاطره می‌مونه چرا بسازیمشون؟

محو لبخند می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

ـچون خاطره ها رو اگه نسازی حسرتش تا ته دنیا روی دلت می‌مونه.

مکث می‌کند:

ـدرسته خاطره‌ها گاهی خیلی خطرناکن! حتی از یه قاتل اسلحه به دست هم خطرناک‌تر... اما فکرش و بکن سی سال دیگه در حالی که چند تا بچه داری با حسرت به این فکر می‌کنی که می‌توانستی بجنگی و نخواستی! می‌دونستی حداقل یه خاطره‌ی خوش ثبت کنی کنج ذهنت و نکردی...می‌تونستی یه شانس بدی و ندادی!

ـیعنی می‌گی بودن خاطره ها حتی اگه بعدها عذابت بدن بهتر از نبودشونه!

سر تکان می‌دهد:

ـمنو ببین! عشقم و از دست دادم. خاطره‌هاش دارن دیوونم می‌کنن اما حسرت اینو می‌خورم که چرا شب به جای خوابیدن بیشتر نگاهش نکردم. که به جای کار کردن بیشتر وقتم و باهاش نگذروندم.که چرا زودتر

@DONYAIEMAMNOE

ندیدمش!خاطره‌ها حتی اگه تلخ بشن بازم یه قسمت شیرین از زندگی آدمن... نباید ازشون گذشت.

چند لحظه بعد از تمام شدن حرفش ماشین را مقابل کافه ی آشنایی نگه می‌دارد.

_داخل منتظرته!

چند لحظه به در چوبی و شیشه‌ای کافه زل می‌زنم. چرا این‌جا؟مگر همین‌جا عهد نبسته بودم که تا آخرین لحظه‌ی عمرم او را نبخشم و از او متنفر باشم؟

مگر همین‌جا نبود که شخصیت و غرورم ش‌کست و برای اولین بار در زندگی‌ام از اعتمادم به ی‌ک آدم پشیمان شدم!

همین‌جا بود که به خودم قول دادم برای همیشه از زندگی‌ام خط بخورد. حالا با پای خودم بروم تا ی‌ک شانس به او بدهم؟

حرف‌های پارسا منطق محض بود اما به عنوان ی‌ک تماشاچی!

من بازی‌کن بودم،من می‌دانستم هر چه قدر هم توپ را پاس بدهم در نهایت بتوانم گل به خودی بزنم و زندگی خودم را نابود کنم.

@DONYAIEMAMNOE

تردیدم را به خوبی حس می‌کند:

_این فقط یه شانسه جانان! مجبورت نمی‌کنم اگه بخوای همین الان برمی‌گردیم...فقط به قلبت رجوع کن ببین حسی که داری تجربه‌ش می‌کنی ارزش یه شانس رو داره یا نه!

از قلبم می‌پرسم،می‌گوید ارزش هزار شانس را هم دارد اما منطقم،سفت و سخت ایستاده و می‌گوید:نه.

نمی‌شود.ممکن نیست!

بین دو راهی بدی مانده‌ام؛ عمری با عقلم پیش رفتم و این است حال و روزم...

وای بر دمی که افسار را بدهم دست قلبم.تمام می‌شود.

نگاهم با حسرت بر در کافه می‌ماند. او آن‌جا بود، در ظاهر چند قدم با من فاصله داشت اما دور بود،دورتر از آنی که با دویدن بتوانم خودم را به او برسانم.

نچی می‌کنم:

_برگرد،نمی‌خوام هیچ شانسی بدم.

چند لحظه نگاهم می‌کند و آه می‌کشد.

@DONYAIEMAMNOE

بدون این‌که اصراری کند استارت می‌زند. مغموم سرم را به پنجره می‌چسبانم.در آن لحظه فقط خدا می‌داند قلبم با چه اشتیاقی شوق پر کشیدن به سمتش را دارد.

اما من مثل پارسا نبودم؛ من توان نگه داشتن خاطره‌ها را در کنج سینه‌ام نداشتم.

خفه می‌شدم؛ حتی همین الان که خاطره‌های خوب‌مان انگشت شمارن شب ها خواب راحت ندارم.

روزها به هر طرف نگاه می‌کنم او را می‌بینم؛ وقتی تهش می‌رسید به هیچ، چه ی‌ک شانس چه ده شانس فرقی نداشت.

تهش هیچ بود، هیچ..

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

دستی روی سر کم مویش می‌کشم و با صبوری نصیحتش می‌کنم:

_خدا قراره بهت یه آبجی خوشگل بده تا تو مواظبش باشی،باهاش بازی کنی! اگه اذیتش کنی خدا هم باهات قهر می‌کنه ها...

@DONYAIEMAMNOE

تحت تاثیر حرف‌هایم لب برمی‌چیند:

_اما مامان می‌گه که من پسر بدیم،می‌گه اونو بیشتر از من دوست داره.

با سرزنش به مهتاب که طبق معمول در حالِ خوردن است می‌اندازم. به روی مبارکش نمی‌آورد و نمک روی خیارش می‌ریزد.مانده‌ام وقتی تربیت بچه را بلد نیست چرا این طفل معصوم ها را به دنیا می‌آورد؟

لبخندی به صورت بردیا می‌زنم:

_خوب شاید اون لحظه عصبانی بوده وگرنه مامان باباها بچه هاشون و به یه اندازه دوست دارن مگه نه مهتاب؟

بی حواس "هووووم" می‌گوید و خیارش را می‌خورد:

_اما من زودتر به دنیا اومدم باید منو دوست داشته باشن.

همان لحظه آقاجان وارد آشپزخانه می‌شود و با محبت می‌گوید:

_من تو رو از همه بیشتر دوست دارم نور چشمی!

@DONYAIEMAMNOE

با این‌که از علاقه‌ی اغراق آمیز آقاجان به بردیا باز خبر بودم اما باز هم اعتراض می‌کنم:

_این‌طوری نگید آقاجون! باید یادش بدید با علاقه‌ی بقیه به خواهرش کنار بیاد.

آقاجان بردیا را بغل می‌کند و روی سرش را می‌بوسد:

_این اولین گله! جاش همیشه توی قلب من بالاترینه!

مهتاب می‌خندد و طعنه می‌زند:

_حالا باید منتظر یه گل دیگه از سمت آذر باشیم!هر چند بچه ی مجید آقا یه جوری نوه ی شمام محسوب می‌شه دیگه

خنده روی لب آقاجانم کمرنگ می‌شود؛مهتاب این‌بار رو به مامان که مشغول دم کردن برنجش است می‌کند:

_راستی فریبا جون آذر نمیاد امشب؟

مامان در همان حین جواب می‌دهد:

_من هر بار بهش زنگ می‌زنم جوابم و نمی‌ده؛ به حاج مصطفی هم گفتم قرار بود زنگ بزنه. زنگ زدید؟

@DONYAIEMAMNOE

سؤال آخرش را از آقاجانم می‌پرسد؛ آقاجان بردیا را زمین می‌گذارد و ی‌ک‌ی از صندلی های میز ناهارخوری را عقب می‌ک‌شد و مقابلم می‌نشیند.

ک‌می وقفه می‌افتد تا جواب مامان را بدهد:

_به مجید زنگ زدم اما خیلی سرسنگین جوابم و داد. حتی نتونستم مطرح ک‌نم برای شام بیان!

مامان دست از ک‌ار می‌ک‌شد و نگران می‌پرسد:

_یعنی چی شده؟ن‌ک‌نه میونه‌شون خرابه؟

به جای آقاجان من جواب می‌دهم:

_نه من دو شب پیش توی تلگرام ازش پرسیدم گفت خیلی خوبه با زندگیش و خیلی خوب با مجید آقا ک‌نار اومده.

مهتاب می‌گوید:

_عجیبه آخه ما هفته‌ی پیش با نوید گفتیم بریم یه سر به آذر اینا بزنیم. درو باز ن‌ک‌ردن. چراغاشونم روشن بود.

آقاجان با غم و تاسف سری به طرفین ت‌ک‌ان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_خدا می‌دونه شوهرش چه ناله نفرینی پشت‌مون راه انداخته. من دختر یاغی‌مو می‌شناسم!

نگاه به آقاجانم می‌اندازم؛ بهتر نبود اگر به جای سرزنش دخترش،حمایتش می‌کرد یا حداقل دردش را می‌پرسید؟

این را جلوی مهتاب نمی‌گویم چون می‌دانم به گوش تمام خانواده‌اش می‌رساند.

مامان می‌گوید:

_نه انشالله که چیزی نشده به دلتون بد راه ندید. حالا ما بازم فرداشب می‌ریم یه سری بهشون می‌زنیم نه حاج مصطفی؟

در واقع با این حرف آقاجان را در عمل انجام شده قرار می‌دهد؛ بلند می‌شوم و لیوان چای خودم و مهتاب را برمی‌دارم تا کمکی به مامان بکنم.

_فرداشب نمی‌شه!ی‌کی از سرشناس‌های گرگان برای خواستگاری جانان قراره بیان!

قلبم از حرکت می‌ایستد و لیوان‌ها از لای دستانم سر می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب جیغ خفه‌ای می‌کشد و پشت بندش غر می‌زند:

_زهره‌م ترکید دختر هنوز که ندادنت انقدر هول می‌کنی... عه... عه... نیا بردیا نمی‌بینی شیشه خرده رو زمینه؟

بردیا را که با شنیدن صدای ش‌کستن قصد آمدن دوباره به آشپزخانه را داشت بیرون می‌فرستم و خودم با رنگ و رخ پریده به سراغ جارو خاک‌انداز می‌رم.

گفت از سرشناس های گرگان؟جهانگیری‌ها هم سرشناس بودند دیگر. مم‌کن بود او...

سؤال ذهنم را مامان می‌پرسد:

_کی هستن حالا؟

جواب آقاجان شمشیر می‌شود و در قلبم فرو می‌رود:

_حاج آقای صفدری! اگه یادت باشه همین فرشامونو از گالری اون خریدیم. همون موقع هم پسرش پای دخل ایستاده بود. چه پسر مؤدب و خون گرمیه

دست‌هایم موقع جارو کردن خرده شیشه‌ها می‌لرزد و نمی‌توانم...

@DONYAIEMAMNOE

منی که وزنه‌های سنگین را برمی‌داشتم حالا از نگه داشتن ی‌ک جارو در دستم عاجزم.

مامان با آشنایی سر ت‌کان می‌دهد:

_آهان آره یه چیزایی یادم اومد. پسرش قد بلند و خوش سر زبون بود اما مگه نامدار نگفت که...

صدای محکم آقاجان حرف مامان را قطع می‌کنم:

_از نظر من این مورد تأییده!

حس می‌کنم این حرف را خطاب به من گفت.یعنی زیادی به تو بها دادم جانان! این بار هر چه صلاح بدانم همان است.

مامان می‌خندد:

_دیگه نظر آخر و باید جانان بده.

سرم را بلند نمی‌کنم تا کسی از چشم‌هایم حالم را نخواند، پسر خون گرم صفدری که هیچ،نوید آمدن پسر شاه را هم نمی‌خواهم. حداقل نه تا زمانی که دلم گیر ی‌ک جفت چشم سبز است.

_جوونای این دوره صلاح خودشونو نمی‌دونن!

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب تند و تیز جواب می‌دهد:

_آره والا آقاجون الان دختر خالم چسبید به جون مامان و باباش که من الا و بلا این پسره رو می‌خوام. تو دانشگاه با پسره آشنا شده بود. حالا سر شش ماه کارش به جدایی کشیده اما من طبق خواسته ی بابام پیش رفتم خداروش‌کر تا الان جز خوبی چیزی ندیدم. قدیمیا کار خوبی می‌کردن خودشون حرف آخرو می‌زدن

کمر صاف می‌کنم و چنان نگاهی به مهتاب می‌اندازم که سرش پایین می‌افتد.

خرده شیشه‌ها را در سطل زباله می‌ریزم؛ آقاجان می‌گوید:

_نمی‌خوام فکر کنی مجبورت می‌کنم؛ من توی این مدت چند بار با پسره صحبت کردم. مثل خودت ورزش‌کاره، مستقل و با جنمه... دستش به دهنش می‌رسه!نه اهل دود و دمه نه اهل رفیق بازی... رک بخوام بهت بگم دخترم این و به بهانه‌های الکی رد کنی دیگه از این بهتر پیدا نمی‌شه...

تکیه به کانتر می‌دهم و حرفم را صریح می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_من نمی‌خوام آقاجون!

اخم در هم می‌کشد:

_تو مگه دیدیش که ال‌کی ردش می‌کنی؟

سری به علامت نه بالا می‌برم:

_نه. اما فعلا قصد ازدواج کردن ندارم.

با اخم های در هم و صورتی مستبد مقابلش را نگاه می‌کند و با تحکم حرفش را می‌زند:

_فردا شب میان! اگه فکر می‌کنی خسته می‌شی فردا باشگاه نرو که شب و سرحال حاضر بشی.

همین؛ یعنی حق اعتراض هم نداری!

صدای آیفون و پشت بندش صدای بردیا بلند می‌شود:

_بابا جونم اومد.

روی مبل می‌ایستد و در را باز می‌کند. لب باز می‌کنم که چشمم به مامان می‌افتد.اشاره‌ای به مهتاب می‌کند و می‌خواهد که ساکت باشم تا به وقتش!

@DONYAIEMAMNOF

زیاد طول نمی‌کشد تا صدای نوید و بردیا خانه را شلوغ کند.

_پدرسگ بذار از راه برسم بعد از سر و کولم برو بالا... آخ...

همان لحظه درحالی که بردیا روی شانه‌اش است وارد آشپزخانه می‌شود:

_سلام عرض شد.سلام آقاجون!

همه جواب سلامش را می‌دهند و او متوجه ی جو متشنج می‌شود که نگاهش از روی همگی‌مان عبور می‌کند. بردیا را زمین می‌گذارد و می‌پرسد:

_چی شده؟

مهتاب شانه بالا می‌دهد:

_هیچی،پیش پای تو بحث خواستگار جانان بود.

ابرو بالا می‌دهد:

_حالا کی مغز خر خورده بیاد اینو بگیره؟

با اخم جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_ی‌کی مثل تو که مغز خر خوردی و رفتی این شیرین عقل و گرفتی!

آقاجان تند پرخاش می‌کند:

_مواظب حرفات باش جانان!

خنده‌ی زیر پوستی مهتاب بیش‌تر حرصم می‌دهد. نوید هم طبق معمول طرف زنش را می‌گیرد:

_زن من یه نعمته که خدا بهم داده.

متاسف برایش سر تکان می‌دهم که مامان می‌گوید:

_بسه،ی‌کی‌تون بره پارسا رو صدا بزنه برای شام بیاد بالا!

نوید بلند می‌شود که حرف آقاجان متوقفش می‌کند:

_لازم نیست.

نگاه معناداری بین مان رد و بدل می‌شود؛ معلوم است به خاطر قضیه‌ی خواستگاری امید آقاجان هنوز از پارسا کدورت دارد و چه قدر بد که با این حرف آقاجان بحث امید باز می‌شود.

_آره. به نظر منم لازم نیست یه عمر جز خانوادمون دونستیمش آخرشم جانان و واسه کی لقمه گرفته.

@DONYAIEMAMNOE

به نوید که این حرف را زد نگاه می‌کنم؛ حتی او هم امید را دوست ندارد. همه در این خانواده مخالف او هستند.

آقاجان سری با تأسف تکان می‌دهد:

_بدجور خودش و از چشمم انداخت. پسری که روا نمی‌دونم از صد کیلو متری خونمون رد بشه رو راه داده توی خونه و بدتر از اون دختر عزیز دونه‌مو لقمه گرفته واسش!

مهتاب مثل همیشه خودش را نخود هر آشی می‌کند:

_خوب من نفهمیدم این پسره مگه کیه که انقدر عصبی شدید؟

هم نوید و هم آقاجان سنگین نگاهش می‌کنند که شرمنده سرش را پایین می‌اندازد:

_ببخشید مثل این‌که حرف بدی زدم.

مامان در حین چای ریختن جواب می‌دهد:

_پدرش حاج ابراهیم چند تا شعبه ی نمایشگاه ماشین داره،ی‌کی از آدمای سرشناس گرگانه! چند سال قبل با حاج

@DONYAIEMAMNOE

مصطفی یه شراکت طولانی مدت داشتن.این پسره هم مثل پارسا زیر دست خود حاج مصطفی قد کشید.

_خوبه که... پس چرا مخالفت می‌کنین؟

این بار نوید جواب می‌دهد:

_چون حروم خورن! آقاجونم اتفاقی فهمید حاج ابراهیم با کل گرگان بده بستون داره. نزول می‌داد به جوونا...! وقتی فهمید خواست شراکتش و به هم بزنه که حاج ابراهیم پدرسوخته هم به آقاجون نارو زد... کم مونده بود آقاجونم تو اون سن و سال راهی زندون بشه.همینه که نامدار دستش و گرفت و نذاشت.

مهتاب برای اولین بار حرف دلم را می‌زند:

_خوب حاج ابراهیم نزول خور بوده. چه ربطی به پسرش داره؟

نوبت آقاجانم است که عصبانیتش را نسبت به جهانگیری ها نشان دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نون حروم تو ش‌کم کسی باشه دیگه نه محبتی به خدا و پیغمبر داره نه اهل بیت!حتی لیوان آبی که از دستش می‌گیری کراهت داره.

بعضی از عقاید آقاجانم را قبول ندارم؛ او از سُنی مذهب ها،مسیحی ها،زرتشت ها و سایرین بیزار بود و این عقیده را داشت که جواب دادن به سلام‌شان واجب که نیست هیچ،گناه هم دارد.

اما من عقیده‌ام فرق می‌کرد؛ همه ی آدم های خوب لایق احترام هستند.با هر دین و مذهبی...

مهتاب به نشان فهمیدن سر تکان می‌دهد.

_حالا چرا پارسا باید جانان و واسه ی اون خواستگاری کنه؟

نوید با طعنه می‌خندد:

_خوب معلومه چون رفیق فاب‌شه! پسره هم معلومه از لج باباش اومده خواستگاری وگرنه خواهر من باب سلیقه‌ی این تیپ پسرا نیست. این نهایتا بره ی‌کی از قماش خودش بگیره!

@DONYAJEMAMNOE

تحلیل می‌روم از شنیدن این همه حرفی که بیش‌تر ثابت می‌کند که ی‌ک درصد هم امکان ش‌کستن ی‌کی از خطوط موازی نیست!

که ی‌ک شانس کوچک هم می‌شود بزرگ‌ترین ضربه به زندگی‌ام...

خداراش‌کر مامان بحث را جمع می‌کند،آن هم با کوبیدن بیش‌تر امید:

_خوب بابا اون پسره ی لات ارزش اینو نداره ما بشینیم راجع بهش حرف بزنیم...یه حرفی زد تموم شد رفت. جانان مادر بیا سالاد و درست کن برنج دم ب‌کشه کم کم سفره رو بندازیم.

با سگرمه‌هایی درهم و قیافه‌ای گرفته سر ت‌کان می‌دهم و به سمت یخچال می‌روم.

در این بهبوهه مانده‌ام پسر تایید شده‌ی حاج آقای صفدری را کجای دلم بگذارم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

با دو لیوان چای و ی‌ک بشقاب تخمه کنارم می‌نشیند؛ می‌خندم:

_حالا لازم بود حتما بساط باشه؟

مثل من پاهایش را از لبه‌ی بام آویزان می‌کند.

_اگه نمی‌بود که یاد قدیم زنده نمی‌شد.

بدون این‌که لب‌هایم خنده را پس بزنند سرم را بالا می‌گیرم.

انگار آسمان امشب مهمانی گرفته؛ تمام ستاره‌هایش را دورش جمع کرده.حتی ماه هم هست...خدا می‌داند در آن اوج ما را چه طور می‌بینند.

لابد ش‌کل نقطه‌های سیاهی که دورشان را هاله‌ای از غم گرفته.

مشتی تخمه برمی‌دارد:

_خوب؟ چی‌شد؟ پسندیدیش؟

حرفش را بی‌منظور می‌زند اما من... حس می‌کنم لحنش طعنه دارد.طعنه ی او را می‌دهد.

سر ت‌کان می‌دهم و من هم مشتم را از تخمه پر می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_اوهوم.پسر خوبی بود.

به رویم نمی‌آورد که دل در گرو کس دیگری دارم و حرفم را تأیید می‌کند:

_آره من می‌شناسمش! خیلی پسره خوبیه... عموجان هم که خیلی راضیه. مبارک باشه.

جوابش را با لبخند کوتاهی می‌دهم که باز می‌پرسد:

_نامدار چی؟

شانه بالا می‌اندازم؛ نامدار را بعد از آن روزی که از دایی کلی حرف شنید را ندیدم.حتی از مراسم خواستگاری امشب هم باخبر شد اما... نیامد.

_نمی‌دونم.

_پس یعنی اونم مخالفتی نداره.

هیچ‌کس مخالفتی نداشت. حتی مامان هم چنان پسر حاج آقا صفدری را پسندیده بود که چپ می‌رفت و راست می‌آمد می‌گفت"همون دامادیه که همیشه از خدا می‌خواستم"

_خوب حالا می‌خوای چی کار کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

بلات‌کلیف جواب می‌دهم:

_نمی‌دونم.شاید چند جلسه ی دیگه باهم حرف بزنیم.

سؤالش اش‌ک در چشمم می‌نشاند:

_بابِ سلیقه‌ته؟

نگاهم را از او می‌دزدم و برای نلرزیدن صدایم جان می‌کنم:

_آره،باور نمی‌کنی حتی گیاه خوارم هست. علاقه‌ش به ورزش زیاده!دیدش به دنیا مثبته... توی همین چند دقیقه ای که حرفاش و شنیدم فهمیدم خیلی شبیه به منه!

خیلی شبیه به من بود؛ دقیقا همانی بود که سال قبل فکر می‌کردم اگر به خواستگاری‌ام بی‌آید بی برو برگرد بله را می‌دهم و خوشبخت می‌شوم..

بله را شاید بدهم،خوشبخت هم شاید بشوم اما...عاشق،نمی‌شوم. همین ی‌ک بار بود برای همه ی عمر.

_پس زودتر بله رو بده تا قبل رفتنم عروسی تو ببینم.

سرم تند به سمتش برمی‌گردد:

_منظورت چیه؟

@DONYAIEMAMNOT

نفسش را رها می‌کند:

_دارم میرم.

این بار هم صدایم، هم تمام وجودم می‌لرزد

_کجا؟

_آلمان.

مکث می‌کند:

_برای همیشه!

چند لحظه مات صورتش می‌شوم.حالم را می‌فهمد، می‌فهمد آن‌قدر شوکه شده‌ام که توان این را ندارم که بپرسم چرا می‌رود، خودش توضیح می‌دهد:

_راستش و بخوای خیلی وقت پیش با سمانه قصد رفتن کردیم.ی‌ک هفته‌ای می‌شه ویزام اومده دیگه...

خودخواهانه حرفش را قطع می‌کنم:

_حق نداری بری!

تند سرم را به طرفین تکان می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOF

_نمی‌تونی هممون و پشت سر بذاری و بری.پس من چی پارسا؟

محو لبخند می‌زند:

_میام بهت سر می‌زنم.

با حرص می‌خندم:

_سر می‌زنی؟حالیت هست چی داری می‌گی؟

آه می‌کشد:

_نمی‌تونم این‌جا بمونم.لطفا بفهم منو!

اشک‌هایم تند و تند از چشمم سرازیر می‌شوند،باورم نمی‌شد تا این حد خودخواه است.

او برود،جانان چه می‌شود؟منی که بیشتر از نامدار یا حتی نوید او را دیدم، با او صحبت کردم،درد و دلم را به او گفتم.رفیقم بود، قدیمی ترین رفیقم حالا او به راحتی از رفتنش می‌گوید...

انگار همه ی دنیایش فقط سمانه بود،من هیچ بودم. من در زندگی همه هیچم... یک هیچ بزرگ!

@DONYAIEMAMNOE

دل‌خور می‌خواهم بلند شوم که اجازه نمی‌دهد:

_هنوز حرفم تموم نشده.

بدون این‌که کنترلی روی اش‌کهایم داشته باشم با کدورت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

_من تا ابد مدیون عموجانم،تا ته دنیا تو واسم یه جایگاه خاص توی قلبم داری اما تحمل موندن این‌جا رو ندارم.

با حرص می‌خندم.

_فکر کردی بری چی عوض می‌شه؟اگه خودتو محکوم کنی به تنهایی چی می‌شه؟تو می‌مونی و خودت...فکر کردی با فرار کردن می‌تونی خاطره‌های بودنت با سمانه رو بکشی؟هیچی عوض نمیشه... تنها تر میشی! نرو پارسا، نمی‌گم به خاطر من نرو، به خاطر خودت نرو! لطفا...

فقط نگاهم می‌کند؛ از نگاهش می‌فهمم تمام حرف‌هایی که با التماس مقابلش زدم هیچ فایده‌ای ندارد. او تصمیم خودش را گرفته بود،می‌رفت...

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شوم،صدایم می‌زند... بی اعتنا راه پله را در پیش می‌گیرم.

به نبودنش فکر می‌کنم،او همه را همراه سمانه دفن کرده بود برای همین نمی‌توانست ببیند با رفتنش من ناقص می‌شوم. من با او کامل بودم،فکر می‌کردم همان جایگاه را در زندگی‌اش دارم اما او...

صدایی از اعماق ذهنم می‌گذرد:

_حق داره، این شهر پر از خاطرات سمانه‌ست.

و من به این فکر می‌کنم مگر خاطرات چه قدر خطرناک‌اند؟

* * * * * *

نگاهم را می‌گردانم و ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که برایم چراغ می‌زند توجهم را جلب می‌کند.

دیروز مادرش زنگ زد و اجازه خواست تا پسرش دنبالم بی‌آید و برویم جایی، قهوه‌ای بخوریم و راجع آینده‌ی مشترک‌مان حرف بزنیم.

@DONYAEEMAMNOE

در کمال تعجب همگی‌مان آقاجانم قبول کرد، انگار حامد صفدری زیادی باب میلش بود که پا روی عقایدش بگذارد و با چنین مسئله‌ای کنار بی‌آید.

به سمت ماشینش می‌روم،برای جلو نشستن معذبم... عقب هم بنشینم ناجور می‌شود. در حینی که به سمتش می‌روم در حال جنگیدن با خودم نیز هستم!

نزدیک که می‌رسم از ماشینش پیاده می‌شود.

سلام می‌کنم که بدون نگاه کردن به صورتم جواب می‌دهد:

_سلام. حال شما؟بفرمایید بشینید.

به گفتن "ممنون" اکتفا می‌کنم بی آن‌که میلی داشته باشم تا حالش را بپرسم.

تردید را کنار می‌گذارم و در جلو را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

خودش نیز سوار می‌شود و قبل از استارت زدن کمی من و من می‌کند و در نهایت حرفش را به سختی می‌زند:

_راستش، اگه مشکلی نداشته باشید توی راه صحبت کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

منظورش این بود که کافی شاپ نرویم؟ شاید چون با این ماشینش پول قهوه ندارد بدهد!

بی اهمیت سر تکان می‌دهم:

_برای من فرقی نداره.

استارت می‌زند،برعکس آن شبی که صحبت کردیم دستپاچه است و اصلا روی نگاه کردن به صورتم را ندارد.برای حرف زدن دست دست نمی‌کند و خیلی زود صدایش، سکوت را می‌شکند:

_راستش... نمی‌دونم چه طور بگم! من پدرتونو بارها دیده بودم، مادرتونم همین‌طور برای همین وقتی مادرم شما رو پیشنهاد داد می‌دونستم که با وجود پدر مادرتون قطعا به نتایج مثبتی می‌رسیم.

رسیده بودیم که نرسیدیم؟ خودش آن شب گفته بود خدا همانی را سر راهش قرار داده بود که همیشه می‌خواسته.

ادامه می‌دهد:

_همین طورم شد من واقعا...

می‌فهمم دارد طفره می‌رود و حرفش را قطع می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_اصل حرف‌تونو بزنید..

مکث می‌کند:

_من... من... نمی‌دونستم،یعنی اگه می‌دونستم غلط می‌کردم جسارت کنم سمت خونتون بیام!

جفت ابروهایم بالا می‌رود.این‌جا تیکه کلام نیلو را می‌طلبد که بپرسد"دیشب چی زدی داداش؟"

_چیو نمی‌دونستید؟

کلافه فرمان را در مشتش می‌فشارد:

_این‌که شما و داداش امید باهمید!

خشکم می‌زند و متحیر نگاهش می‌کنم. چه گفت؟ با همیم؟ با امید؟ امید را از کجا می‌شناخت؟گفت داداش؟

_از خودم خجالت می‌کشم که حتی برای چند شب به دختری فکر می‌کردم که یه جورایی ناموس داداش امید محسوب می‌شده. کم برادری نکرده در حقم...اگه می‌دونستم...

صدایم می‌لرزد:

_کی همچین چیزی به شما گفته؟

@DONYAIEMAMNOE

طبق حدسم جواب می‌دهد:

_خود امید گفت.خداشاهده اون لحظه دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه!

اخم‌هایم بی‌اراده در هم کشیده می‌شود؛ چه طور می‌توانست؟ چه طور می‌توانست انقدر وقیح باشد که پشتم چنین حرف‌هایی بزند؟آبرویم کوچک‌ترین اهمیتی برایش نداشت؟حرف‌هایش مطمئنا دهان به دهان خواهد چرخید و بزرگ‌ترین ضربه می‌شود برایم،آن وقت او...

_فهمیدم که با اجبار خانوادتون اومدید جلو.من به مادر می‌گم اطلاع بدن با هم به تفاهم نرسیدیم. این طوری برای شما هم سخت نمی‌شه.

چشمم به ایستگاه می‌افتد و سرد و کوتاه زمزمه می‌کنم:

_همین‌جا نگه دارید لطفا...

بی هیچ مخالفتی ماشین را کنار می‌زند و به سمتم برمی‌گردد.

_من بازم عذرمی‌خوام اگه از همون اول بهم می‌گفتید خیلی بهتر بود.این طوری خیلی زودتر پام و پس می‌کشیدم.

@DONYAIEMAMNOE

بدون آن‌که جوابش را بدهم پیاده می‌شوم و در را محکم میکوبم.

هر قدمم با خشم برداشته می‌شود،عوضی... عوضی...عوضی...

باز هم زهرش را ریخت. باز هم کار خودش را کرد!

حامد هنوز همان‌جا ایستاده،به داخل اتوبوس نگاه می‌کنم.

معمولا وقتی انقدر شلوغ بود می‌ایستادم تا اتوبوس بعدی اما الان بی‌اهمیت به این موضوع سوار می‌شوم و همان جلوی در می‌ایستم. هر چند عقب تر هم می‌خواستم بروم جا نبود!

اخم‌هایم به طرز فجیعی در هم رفته و صورتم اوج خشمم را نشان می‌دهد.

همان لحظه زنی با فشار وارد می‌شود،از نگاه های ترسناک معروفم حواله‌اش می‌کنم که زن بیچاره تند عذرخواهی می‌کند:

_ببخشید تو رو خدا...!

چیزی نمی‌گویم،گناهی نداشت که خشمم را سر او خالی کنم.

راننده اتوبوس انگار می‌خواست تا روی سقفش را هم پر کند که قصد رفتن نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

مغزم شروع به تحلیل حرف‌های حامد می‌کند.پس رفیق امید بود،لابد از قماش خودش هم بود... شاید پای بساط قمار با هم بودند.خیلی زود خودم را بابت قضاوتم سرزنش می‌کنم.

پارسا هم رفیق امید بود اما هیچ ارتباطی با کثافت کاری هایش نداشت!

اما چرا؟پسر حاج آقای صفدری کجا و امید قمار باز کجا؟

یعنی آن‌قدر با هم رفیق‌ند که او به خاطر چند شبی که به من فکر کرده تا این حد شرمسار شود که شخصیت با جنم و جربزه‌اش تبدیل شود به آدمی شرم‌زده؟

مگر امید که بود؟مگر او می‌توانست جز ضرر به کسی خیری برساند؟

در اتوبوس بالاخره در شرف بسته شدن است که آشنای خودش را به موقع پرت می‌کند داخل اتوبوس و نفس زنان درست مقابلم می‌ایستد و به چهره‌ی مبهوتم لبخند می‌زند.

این‌جا بود، مقابلم و طبق معمول زخم تازه‌ای روی صورتش داشت.

@DONYAIEMAMNOE

چه قدر دعوا می‌کرد مگر؟

دستش را درست بالای دستم به میله می‌گیرد و سرش را نزدیک می‌کند:

_احوال جان‌جان خانوم؟

بین‌مان را تنها میله‌ی پلاستیکی اتوبوس که قسمت مردانه و زنانه را از هم جدا می‌کند، فاصله انداخته.

تمام خشمم را در چشم‌هایم می‌ریزم و حواله ی صورتش می‌کنم.

طرف مردها خلوت تر است اما سمت خانم ها چنان شلوغ است که اگر کلمه‌ای حرف بزنم به گوش همه می‌رسد.

مخصوصا این‌که چند خانم کنارم نگاه‌شان بین من و او می‌گردد و ما را زیر نظر دارند.

با خود فکر می‌کنم اگر آشنایی در این اتوبوس باشد چه؟

او بی پروا صورتش را جلو می‌آورد و در گوشم حرف می‌زند:

_ناراحتی خواستگار تو پروندم؟

جوابش را با زمزمه‌ی آرامم می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_دلم نمی‌خواد صداتو بشنوم.

لبخند تحویلم می‌دهد و باز اوست که نفس داغش را در گوشم رها می‌کند:

_اون روز که نیومدی کافه با خودم عهد بستم دیگه نیام سراغت.

سرم را برای دیدنش بالا می‌گیرم.

_پس چرا عهد تو شکستی؟

منتظر جوابش هستم که دستم گرم می‌شود،دست لعنتی‌اش را سر داده پایین و روی دستم گذاشته بود.

برق گرفته می‌خواهم دستم را عقب بکشم که نمی‌گذارد :

_به خاطر خودم نه تو.

لبش را درست نزدیک به لاله‌ی گوشم نگه می‌دارد:

_چون اگه می‌دادنت به یکی دیگه من باید باقی عمرم و پشت میله‌های زندون می‌گذروندم.

قلبم بی‌قرار می‌شود،دلتنگ می‌شود...خودش را نشان می‌دهد و هیجانی را به قلبم می‌دهد که سال‌ها زندگی کردن کنار حامد

@DONYAIEMAMNOE

صفدری نمی‌توانست این حس را در رگ و خونم به جریان بی‌اندازد.

با مکث حرف ناتمامش را تمام می‌کند:

_نمی‌تونستم راحت از خون کسی که دست تو می‌گیره بگذرم.می‌کشتمش!

نفس‌هایم کند شده!مطمئنم اگر حرف بزنم زبانم می‌گیرد اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم:

_اما از خون مرتضی گذشتی! بالاخره اون با دختری که عاشقش بودی ازدواج کرد.

اتوبوس می‌ایستد چون ایستگاه مرکز شهر بود تعداد زیادی پیاده می‌شوند و فضا یک کوچولو باز تر می‌شود.

دستم را از زیر دستش می‌کشم و کمی فاصله می‌گیرم.به خاطر رفت و آمد نمی‌تواند جواب بدهد.

آخرین مسافر هم که سوار می‌شود در اتوبوس را می‌بندند. به محض راه افتادنش تعادلم را از دست می‌دهم و از آن‌جایی که

@DONYAIEMAMNOE

دستم بند هیچ جا نیست حس سقوط را دارم که دستم را محکم می‌گیرد و سمت خود می‌کشاند.

محو لبخند می‌زند:

_ببین نشونه‌ها رو... اونی که همیشه می‌گیرتت منم.

چنان دستم را محکم گرفته که هر چه تقلا می‌کنم حتی یک انگشتم را هم نمی‌توانم از حصار انگشت‌هایش بیرون بکشم.

باز جای شکرش باقی‌ست که دست‌هایمان پایین است و به خاطر شلوغی کسی متوجه نمی‌شود.

_خوب... داشتی اوج حسادتت و نشون می‌دادی!

همان اندازه که قلبم را به طپش می‌انداخت،همان اندازه هم خشمم را به اوج می‌رساند.

_من حسادتی به تو ندارم ول کن دستمو وگرنه...

از لج من می‌خواهد دست دیگرم را هم بگیرد که اجازه نمی‌دهم و تند نگاهش می‌کنم.

کمی مکث می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_خودت و با هیچ‌کی مقایسه نکن گیسو کمند... من واسه هیچ دختری خودم و نخاروندم اما واسه تو دارم می‌جنگم.

پوزخند می‌زنم:

_من هنوز یادم نرفته چه طور واسه این‌که پری و ندن به مرتضی خودت و به در و دیوار می‌زدی. این دروغا رو به منی که شاهد همه چی بودم نگو!

نگاهش جدی در نگاهم می‌افتد و حرفش تنم را می‌لرزاند:

_اون امید ساده و احمقی که خودش و واسه ی‌ک قرون دوزار و آدمای بی‌ارزش به در و دیوار می‌کوبید خیلی وقته زیر خاکه حتی اگه بخوای می‌تونم ببرمت سر قبرش!خودم دفنش کردم...

فشاری به دستم می‌دهد؛

_قبول کن تو هم عاشق این امید شدی نه اون راننده تاکسی که کور بود و دافی مثل تو رو ندید!

سرش جلوتر می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_قبول کن شخصیت الانم واست جذابه.پس اگه صد تا بچه سوسول عین‌کی صف ببندن جلوی خونتون تو منو دوست داری. همین ریختی که هستم!

از کجا می‌دانست؟از کجا تا این حد مطمئن بود وقتی من در مقابلش گره‌ی اخمم را هم باز نمی‌کردم.

می‌گویند نگاه آدم‌ها حرف دل‌شان را لو می‌دهد. نگاهم به او پر بود از تردید... از شک و شبهه!

_خودت چی؟من که با سه سال قبلم فرقی نکردم.

منظورم را خوب می‌گیرد، من هم هر بار همراه پری بودم اما او از همان اول پری را انتخاب کرد. عاشق او شد نه من.

_خر بودم.

از کجا معلوم چند سال بعد حس الانش را خریت نداند؟

دستم را عقب می‌کشم و برای نیوفتادنم مجبورم میله را بگیرم.

چشم‌کی می‌زند و دستش را با کمترین فاصله کنار دستم به میله می‌گیرد و خیره‌ام می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

بی‌حرف،بی‌آن که ی‌ک کلمه حرف بزند.نگاهم را به کفش‌هایم می‌دوزم بی آن‌که من میل حرف زدن داشته باشم.بی‌آن که بخواهم از او فاصله بگیرم.

آن هم حالا که اتوبوس خلوت تر شده بود. نفس کشیدن عطرش را در میان این همه شلوغی دوست داشتم.

دلم می‌خواست سر دلم فریاد بزنم اما در نهایت می‌توانم دردناک ترین اعتراف را در دلم ب‌کنم:دوستش داشتم.

آن‌قدری که نگاه کردن به چشم‌هایش تمام دلخوری هایم را از بین می‌برد.

آن قدری که در هوایش آسوده تر نفس می‌کشیدم.

آن‌قدری که کنارش زیبا ترین احساسات را داشتم...چه خوب که معامله‌ی خواستگاری را بهم زد.

چه طور می‌توانستم عمری با حامد صفدری زندگی کنم وقتی قلبم فقط برای خودش می‌تپد،وقتی کنارش تمام حس های بد و منفی از وجودم پر می‌کشند و پر می‌شوم از شیرینی

@DONYAIEMAMNOE

خوش‌آیندی که دلم می‌خواهد تا ابد زیر زبانم مزه‌مزه‌اش کنم...

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم قفل چشم‌های سبزش می‌شود.اوایل نگاهش برایم ترسناک بود اما الان... با نگاه کردن به چشم‌هایش خودم را در جنگلی خوش آب و هوا و سرسبز می‌بینم.

اگر بخواهم حسم را بیان کنم ی‌ک کلمه است، آرامش...

نگاهش آرامم می‌کند،انگار فراموشم می‌شود آقاجانم محال است قبولش کند،نامدار محال است اجازه بدهد با او ازدواج کنم.آخ... خدا می‌داند واکنش مامان چه خواهد بود!

مگر می‌شود مقابل ی‌ک دنیا بأیستی؟

صدای پارسا در سرم می‌پیچد:

_به نظرت عشق ارزش جنگیدن داره؟

آن موقع امید مقابلم نبود اما الان که به چشم‌هایش نگاه می‌کنم می‌توانم با جسارت در دل اعتراف کنم که دارد... ارزش هزار بار جنگیدن را دارد.

@DONYAIEMAMNOE

دروغ چرا... ی‌ک ساعت بودن ک‌نارش می‌ارزد به ی‌ک عمر بودن با ک‌سی ک‌ه خوب است،اما مالِ قلب تو نیست.

ایستگاه بعدی می‌ایستد و همان طور بعدی و بعدی و بعدی...

آدم‌ها سوار می‌شوند،پیاده می‌شوند.حرف می‌زنند،نگاه می‌ک‌نند.

اما من غرق شدم در دنیای خیالاتم و او... نگاهش همچنان خمار گونه به صورتم دوخته شده.

میل به ش‌ک‌ستن س‌ک‌وت ندارم چون باید ت‌ک‌لیفم را با قلبم معلوم ک‌نم.

او س‌ک‌وت ک‌رده چون...

چرایش را نمی‌دانم. لابد حرفی برای گفتن ندارد شاید هم دارد... میل گفتن ندارد. درست مثل من ک‌ه ک‌لی حرف در انبار دلم تلنبار شده و توان بیرون ک‌شیدن ی‌ک ک‌لمه‌اش را هم ندارم.

زمان می‌گذرد...

با صدای بلند مرد ت‌ک‌ان شدیدی می‌خورم:

@DONYAIEMAMNOE

_ایستگاه آخره شما نمی‌خواین پیاده بشین؟

هاج و واج به اطراف نگاه می‌کنم.هیچ کس در اتوبوس نبود.کی آن همه آدم رفته بودند؟گفت ایستگاه آخر؟

تند از اتوبوس پیاده می‌شوم و با نگاه به اطراف ی‌کی محکم در پیشانی‌ام می‌کوبم!

باید چند ایستگاه قبل پیاده می‌شدم و من، احمقانه مات او شده بودم.

چنین حماقتی را اولین بار بود در وجود خودم می‌دیدم.

صدای خنده‌اش از پشت سرم می‌آید:

_می‌گما...تو که قدرتش و داری یه هپروت طولانی مدت برو پای به دنیا اومدن بچه ی سوممون صدات میزنم.این طوری غر زدناتم نمی‌شنوم.

با حرص نگاهش می‌کنم. در هیچ شرایطی دست از شوخی های بی مزه‌اش بر نمی‌داشت.سوتی می‌زند و آن طرف خیابان را نشانم می‌دهد:

_جونم به کبابی! بریم یه سیخ کوبیده با پیاز بزنیم؟

@DONYAIEMAMNOE

به چشم‌های عصبی‌ام که به او دوخته شده نگاه می‌کند :

_چیه خوب؟آها... آها... فراموش کرده بودم شرمنده... ای بابا این طرفا علف زار نداره ببرمت! بیا بریم همین کبابی حتما برگ سبزی چیزی دارن تو دم و دستگاهشون.

بالاخره خونم به جوش می‌آید و داد می‌زنم:

_اه بس کن دیگه!

با انگشت به نوک بینی‌ام می‌زند که تند سرم را عقب می‌کشم:

_تلخ نباش جان‌جان جون! بذار به یه بشقاب سبزی مهمونت کنم...

در مقابل لحنش دوام نمی‌آورم؛ صورتم را آن طرف می‌کنم تا لبخندم را نبیند. دیوانه است؟

به خودم دروغ که نمی‌توانم بگویم،هر شب تا ساعت ها به حرف‌هایش می‌خندیدم و خواب را از سرم می‌پراند.

صدای جدی‌اش خنده را از لب هایم پر می‌دهد:

_چه خوب که هیچ وقت برای کسی نمی‌خندی!

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش می‌کنم.برعکس چند لحظه قبل نگاهش نیز اثری از شیطنت ندارد.

چند لحظه به صورتم زل می‌زند.انگار اراده‌ای روی حرف‌هایش ندارد:

_دیدی یه وقتایی یه چیزایی قفلت می‌کنه؟یه لذت سگی داره...چه میدونم مثلا کنار شومینه لم بدی از پشت شیشه باریدن برف و نگاه کنی.یا بری یه جای سرسبز و زل بزنی به آسمون از قضا همون لحظه بارون بیاد بوی نم خاک بپیچه به دماغت...دیدی یه چیزایی حال تو خوب می‌کنه؟ دقیقا تو اون روزای گندی که حوصله‌ی خودتم نداری یه چی می‌شه...انگار خدا دلش می‌سوزه واست و یه چیزی و تالاپ می‌ندازه سر رات...

با لذت به تک تک اجزای صورتم نگاه می‌کند:

_تو همونی واسه من.همون بارون بی موقع،همون هات چاکلتی که تو هوای برفی می‌خوری! مثل چای می‌مونی که تو اوج خستگی با وجود تلخ بودنش حال تو خوب

@DONYA_EMAMNOE

می‌کنه. همون اتفاق خوبی هستی که خدا تو بدترین روزا می‌ندازه سر رات!

ضربان قلبم را بیخ گلویم حس می‌کنم،چه داشت می‌گفت؟چرا می‌گفت؟

_بفهم دیگه... این همه نشونه،دیگه توقع داری چه اتفاقی بیوفته که باورت بشه مال منی؟

با شنیدن این حرف‌ها از زبانش خودم را کنار خیابان با کلی رفت و آمد نه، در آسمان حس می‌کنم.

همان حس پروازی که از بچگی آرزوی تجربه‌اش را داشتم.لذت دارد،پرواز کردن... روی ابرها ایستادن...

اما ترس هم دارد. برای منی که عمری پا روی زمین گذاشتم تجربه ی این حس شیرین ترس دارد.خیلی زیاد.

_خره... با توعم!

گیج نگاهش می‌کنم،صورتش را جلو می‌آورد و با آن صدای لعنتی‌اش مقابل صورتم با تاکید نجوا می‌کند:

_مال منی!

@DONYAEMAMNOE

از همان فاصله ی کم صورت هایمان بوسه‌ای ریز می‌فرستد.

پنهانی... بین خودمان:

_جانانمی.

دلم برای هزارمین بار مقابلش می‌لرزد.لرزش چیست؟شوک الکتریکی به قلبم می‌دهد و در نهایت سرش را عقب می‌کشد و دوباره می‌شود همان امید.

بند کوله‌ام را می‌گیرد:

_تا پس نیوفتادی بیا بریم یه بشقاب سبزی بزن روشن شی!

من را دنبال خودش به آن سمت خیابان می‌کشد،دیوانه بود... ی‌ک بار جدی می‌شد و لحظه‌ای بعد سر شوخی را باز می‌کرد.

واقعا دیوانه بود و من را هم داشت دیوانه می‌کرد. دیوانه‌ی خودش!

* * * * *

عصبی برمی‌گردم.

_تف تو ذاتِ پدر سوخته‌ت غذام هنوز تموم نشده بود.

@DONYAIEMAMNOL

یک چیز هم بدهکار شدیم انگار...

_خوب برو بخور به من چه؟

_همه کار می‌کنی می‌گی به من چه؟یک کلام می گفتی من حسودم تو رو فقط برای خودم می‌خوام. درکت می‌کردم خانوم مربی!

محکم کوله‌ام را به سینه‌اش می‌کوبم:

_کمتر مزخرف بگو!

_تو خونواده‌ی شما به حرف حق می‌گن مزخرف؟

کلافه نگاهش می‌کنم، معلوم است او هم اوقات چندان خوشی ندارد.لابد به خاطر غذای نیمه تمامش...

باز هم کوله‌ام را می‌گیرد و دنبال خودش به سمت خیابان می‌کشد، دستش را که برای تاکسی بلند می‌کند قصدش را می‌فهمم و کوله‌ام را از دستش می‌کشم.

_من خودم می‌رم.

خیلی زود تاکسی زرد رنگی مقابل‌مان توقف می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

در را باز می‌کند و قبل از اعتراض کردنم تقریبا هلم می‌دهد داخل تاکسی و خودش هم کنارم جا می‌گیرد.

راننده از آینه نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_کجا برم داداش؟

آدرس خانه‌امان را برایش می‌گوید و خودش هم لم می‌دهد و هنوز کامل جا نگرفته پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد.

صورتم را برمی‌گردانم تا حرص خوردن علنی‌ام را نبیند.

چرا نمی‌فهمید مصرف زیاد سیگار چه عوارضی دارد؟

بویش که در ماشین می‌پیچد اخم‌هایم نیز در هم می‌رود.

بدجور دلم می‌خواست برگردم و سیگار را از کنج لب‌هایش بردارم و پرت کنم بیرون اما مگه اختیاری داشتم؟

هنوز راه زیادی نرفته‌ایم صدای امید در می‌آید:

_اوضاع درآمد چه طوره؟

بی اراده محو لبخند می‌زنم؛ هنوز این عادتش را داشت.

@DONYAIEMAMNOE

یعنی هنوز می‌شد روی او به عنوان امید گذشته حساب باز کرد. نمونه‌اش الان که درست مثل سابق یک دقیقه نگذشته سر صحبت را باز کرد.قبلا هم که راننده تاکسی بود این عادت را داشت. در همان مسیر کوتاه با زن و مرد کوچک و بزرگ سر صحبت را باز می‌کرد راننده جواب می‌دهد:

_چی بگم والا؟از خراب هم اون ور تر... همینه که خدا روزی می‌رسونه وگرنه که با این وضع اجاره ها الان باید با زن و بچه کنار خیابون می‌بودیم!

پنجره را پایین می‌دهد تا خاکستر سیگارش را بتکاند،دستی لای موهایش می‌برد:

_فکر کردم هنو گل پسر مامانی نگو بچه هم داری!

به صورت راننده نگاه می‌کنم و یاد نوید خودمان می‌افتم. می‌خندد:

_آره بابا یه بچه دارم دومی هم توی راهه! زود داماد شدم.

_خوبه داماد شدن؟

راننده سری به معنای نمی‌دانم کج می‌کند:

@DONYAIEMAMIOE

_ای... بیش‌تر بابا شدن خوبه انشالله قسمتت بشه ببینی! الان که این‌جام لحظه شماری می‌کنم شب بشه برم خونه بچم و ببینم.

_حالا بچه‌ت به خودت رفته یا به مامانش؟

حتی من هم از این سؤال هایش خنده‌ام می‌گیرد:

_حقیقتا کپی برابر اصل خودمه!

_درستشم همینه! اصل بچه باید به باباش بره.

راننده باز هم می‌خندد؛ انگار بدجور امید در دلش جا باز کرده:

_حالا خودتم بابا شدی یا گل پسر مامانتی هنوز؟

سیگار تمام شده‌اش را از پنجره بیرون می‌اندازد و دومی را برمی‌دارد:

_بابا شدن که کاری نداره.مرحله سختش داماد شدنه که موندم توش...یعنی تا تهش می‌رم اما گیم آور می‌شم می‌رسم سر خط!

_آها یعنی می‌ری خواستگاری دختر بهت نمی‌دن؟

صدای فندک زدنش را می‌شنوم:

@DONYAIEMAMNOE

_نه که ندن. دارن ادا میان وگرنه از خداشونه! بهتر از من گیر نمیاد براشون تازه دختره از منم زشت‌تره.

_پس چرا می‌خوای بگیریش؟

این بار امید می‌خندد:

_چه می‌دونم فکر کنم جادویی طلسمی چیزیم کردن وگرنه سلیقه‌م خیلی خوب بود.

نگاهش می‌کنم که می‌بینم به روی مبارکش نمی‌آورد که چه‌ها گفته!

راننده از آینه نگاهی به من می‌اندازد:

_خواهرت شاکی شد این طوری می‌گی!

سرش را به طرفم برمی‌گرداند:

_این آبجیم نیست که یه نگاه به چش و ابرومون بنداز! این همون زشتکیه که دارم واست می‌گم!

راننده دهانش باز می‌ماند:

_جلو خودش داری این‌طوری می‌گی؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم را از چشم‌های شرورش می‌گیرم:

_شعور نداره!

_داداش خوب همین کارا رو می‌کنی که بهت زن نمی‌دن دیگه! والا من یه کلمه از این حرفا رو جلوی زنم بزنم شب خونه راهم نمی‌ده. تو هنوز خرت از پل رد نشده این طوری میگی؟

پوزخند می‌زنم؛

_می‌دونه مدلم و...

زیر لب می‌غرم:

_گند بزنن به مدلت!

_ولی این طوری به نظر نمیاد. داداش شتری که علف خواهد گردن دراز کند رسمش این نیست!انقدر به خودت مطمئنی دختر بهت نمی‌دنا...حکایت تو حکایت زندگی یکی از فامیلامونه! خاطرخواه دختر عمش بود هی بهش گفتم بیا برو بهش بگو می‌پره! باد به غبغب انداخت گفت نه من می‌دونم دوستم داره فعلا نمی‌گم. آخرم تا به خودش اومد دختره رو

@DONY AIEMAMNOE

دادن به یکی دیگه!اینو می‌گم که خدایی نکرده این بلا سر تو نیاد وگرنه کی باشم بخوام دخالت کنم؟

باز هم نگاهش رویم سنگینی می‌کند و با حرفش کارم تمام می‌شود:

_اگه بدنش به یکی دیگه کارم تمومه...

مکث می‌کند و انگار مخاطبش منم نه راننده:

_می‌میرم!

راننده غافل ادامه می‌دهد:

_نه نمی‌میری فامیل ما هم نمرد اما سختش شد الان چند سال گذشته دختره دو تا بچه هم داره این هنوز مجرده!

دوباره بر می‌گردد در جلد همان امید همیشگی:

_ولی فامیل‌تون بی‌عرضه بوده. درستش این بود دختره رو از پای سفره ی عقد بلند کنه و در بره!

_نمی‌شه که...بابای دختره رضایت نده هر کجا در بره فایده نداره.

@DONYAIEMAMNOE

صورتم در هم می‌رود،با این‌که خودم غیر ممکن بودنم را می‌دانستم اما هر بار که از زبان دیگری می‌شنیدم همان‌قدر به هم می‌ریختم.

چشمم به کوچه‌امان می‌افتد و می‌گویم:

_همین‌جا نگه دارید.

قبل از این‌که ماشین بأیستد او می‌گوید:

_نه داداش بپیچ تو!

راننده جفت‌مان را از آینه نگاه می‌کند:

_بالاخره چی کار کنم؟

_بپیچ داداشِ من.

آرام ولی عصبی می‌غرم:

_یکی می‌بینه بذار همین‌جا نگه داره.

مثل خودم آرام جواب می‌دهد:

_به من باشه می‌خوام کل دنیا ببینن باهامی!

@DONYAIEMAMNOE

مسخ شده غرق نگاهش می‌شوم.دل خودم به حال قلب درمانده و بیچاره‌ام می‌سوزد.

خدایا می‌خواهمش... این بشر را با همین مدل سگی‌اش می‌خواهم،با تمام خوب و بدش می‌خواهم.

به جهنم اگر سال‌ها در غم خاطراتش بسوزم. خاطره سازی با او را می‌خواهم.

باز هم کنار او در عالم هپروت گم می‌شوم و خداراشکر که امید به خودش می‌آید:

_همین‌جا نگه دار!

از خانه‌مان کمی رد شدیم و حالا ماشین درست مقابل کوچه بن‌بست نگه داشته.

بی قرار خداحافظی می‌گویم؛ پیاده می‌شوم چند نفس عمیق پشت هم می‌کشم.تمام تنم داغ شده و عطش رسیدن به او در دلم بیداد می‌کند.

انگار قلبم افسار پاره کرده و چشمم هم کور شده و مغزم نیز از کار افتاده.

@DONYAIEMAMNOE

پیاده می‌شود. با رفتن تاکسی متعجب می‌شوم. چرا نرفت؟

نگاهی به اطراف می‌اندازم، سر ظهر است و خداراشکر محل زندگی‌مان خلوت بود و کم رفت و آمد.

چند لحظه نگاهم می‌کنم! چیزی در نگاهش می‌بینم که آن را با عمق وجود درک می‌کنم. همان بی‌قراری که احتمالا در نگاه من هم بود !

تند به سمتم می‌آید و بازویم را گرفتار می‌کند و منِ مات برده را دنبال خودش می‌کشاند ته کوچه بن بست!

به خاطر عقب نشینی کوچکش کسی اگر داخل کوچه را هم نگاه می‌کرد ما را نمی‌دید.

بازویم را رها می‌کند و خیره به چشم‌هایم بی مقدمه زمزمه می‌کند:

ـمن صبرم سر اومده!

به خدا من هم...من هم دیوانه‌ات شده‌ام.دلم تو را می‌خواهد،دست‌هایت را... نگاهت را... تمام وجودت را...

@DONYAIEMAMNOE

تمامی حرف‌هایم را در نگاهم می‌ریزم تا بخواند.بداند زبانم جرئت چرخیدن و گفتن ندارد.

_پدرم در اومد از بس رفتم پی آقات و هر بار سگاش از مغازه انداختنم بیرون! پاش بیوفته صد بار دیگه هم می‌رم اما بار آخری آقات یه چیزی گفت که به همم ریخت!

دستش را کنار سرم می‌گذارد و سرش پایین می‌افتد.

نفس‌های او هم مثل من سنگین شده و بلند.

_گفت فکر کردی من بگم بله دخترم راضی می‌شه زن یه لاابالی مثل تو بشه وقتی صد تا تاجر و آقازاده صف کشیدن براش؟

بدون نگاه کردن به چشم‌هایم ادامه می‌دهد:

_می‌دونم زیادی واسم اما منم زیاده خواهم! آدم حسابی باشم باید جامو بشناسم بگم این دختر با من حیفه اما عوضیم افتادم دنبالت تا تهشم می‌رم تا مال من شی!گاهی از چشات می‌خونم تو هم خاطرم و می‌خوای..گاهی با خودم می‌گم امید، اگه نخوادت...

@DONYAIEMAMNOE

حس می‌کنم رنگ صورتش تغییر من می‌کند و در صدایش حرص آشکاری موج می‌زند:

_فهمیدم وقتی دست می‌زنم بهت چه طور جمع میشی تو خودت اما پارسا رو...

ادامه نمی‌دهد.

نمی‌دانست، او هیچ چیز نمی‌دانست.

عقب می‌رود و کلافه دستی به صورتش می‌کشد... چند لحظه با چند نفس عمیق خودش را آرام می‌کند و به سمتم برمی‌گردد:

_یه چیزی بگو تا پای جنگیدن واسه‌تو داشته باشم.بگو امید لاشیی قبول. اما دل منم لرزیده...یه چیزی بگو تا بدونم در نهایت تو تیم‌می آقاجونت رضایت بده مال من میشی!

صدایم گرفته و در هم از حنجره‌ام بیرون می‌آید:

_آقاجونم هیچ وقت رضایت نمی‌ده.

_تو اونو بسپارش به من... ردیفش می‌کنم!

زهرخندی می‌زنم.زیادی امیدوار بود.انگار آقاجانم را اصلا نمی‌شناخت.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره نزدیکم می‌آید و دوباره دستش را کنار سرم می‌گذارد:

_خاطرخواه پارسایی؟

خیره به چشم‌هایش، بی اراده سری به علامت نه تکان می‌دهم.

_منو دوست داری؟

سکوت می‌کنم،توقع داشت چه بگویم؟

_حاضری یه صدمی که می‌جنگم واست. واسه خاطر من بجنگی ؟

حاضر بودم.یک صدم هیچ تا پای جانم... اما... لعنت به این اما...

ناامیدی را در چشم‌هایش می‌بینم و اراده‌ام سست می‌شود. اگر دست بردارد؟اگر بی‌خیال شود و دیگر پی گیسو کمند نیاید؟

زبانم به خواست من نمی‌چرخد هر چند لرزان، آرام... بی اراده... اما در نهایت حرفم را می‌زنم:

_من حاضرم واست بجنگم،حاضرم با وجود همه چی بازم بهت اعتماد کنم. حاضرم تا تهش باهات بیام اما...

@DONYAIEMAMNOT

سبز چشم‌هایش از همیشه سبز تر می‌شود.اوایل کدر بود اما الان روشن می‌شود.انگار زمستان در نگاهش تمام شده و بهار از راه رسیده.

نفس عمیقی می‌کشم:

_شرط دارم.

انگار کاملا منتظر همین حرف بود که تعجب نمی‌کند.

سر می‌جنباند:

_حدس می‌زدم. حتی می تونم شرط و شروطی که می‌خوای بگی و حدس بزنم.این‌که دور قمار بازی و خیط بکشم،آب شنگولی ندم بالا... با دخترا تیک نزنم. برم دنبال یه لقمه نون حلال و...

حرفش را نیمه قطع می‌کنم:

_هیچ کدوم از اینایی که گفتی شرطای من نیست. من فقط یه شرط دارم.

این بار رسما جا می‌خورد،مگر می‌شد من نخواسته باشم او قمار بازی را کنار بگذارد یا دیگر لب به نوشیدنی های الکلی نزند؟

@DONYAIEMAMNOE

قدمی عقب می‌رود و چشم‌هایش ریز می‌شود.

_چیه شرطت؟

در دل آرزو می‌کنم:ناامیدم نکن!حالا که یک قدم سمتت برداشتم، پشیمانم نکن.

نفس عمیقی می‌کشم تا بتوانم حرفم را بزنم:

_برای ازدواج کردن باهات، برای جنگیدن باهات تا آخرین لحظه فقط یه شرط دارم.

دوستت دارم از این واضح تر؟

منتظر نگاهم می‌کند، با عجز به چشم‌هایش زل می‌زنم. اگر قبول نکند؟

دل را به دریا زده و حرفم را می‌زنم:

_با خدا آشتی کن!

بیش‌تر جا می‌خورد، یا قبول می‌کند یا...اصلا لعنت به گزینه های دیگر .

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

_ماشالله،هزار ماشالله! ببین چه دختر خوشگلیه. چشم نخوری مادر با این دردونه‌ای که به دنیا آوردی.

به مادر مهتاب نگاه می‌کنم؛ طوری حرف می‌زند انگار دخترش امروز شاهکار کرده تا بچه ی سه و نیم کیلویی‌اش را زاییده.

جلوی زبانم را نمی‌گیرم و طعنه دار حرفم را می‌زنم:

_آره خیلی خوشگله ماشالله...به سمت خانواده‌ی پدریش کشیده. یه کم ته چهره‌ی آذر و داره.اوممم یه کمم به نامدار رفته.

این را گفتم تا بفهمند خوشگلی نوزاد ربطی به دخترشان ندارد.

نوید خیلی خوب متوجه‌ی طعنه‌ی کلامم می‌شود و زن ذلیل تند حرفم را ماست مالی می‌کند:

_حالا بچه‌ی یه روزه هنوز چهره‌ی مشخصی نداره ولی من که میگم به مامانش رفته.

با تعجب ساختگی ابرو بالا می‌اندازم و به نی‌نی تازه به دنیا آمده نگاه می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نه بابا مطمئنی؟ آخه ببین چه دماغ کوچولویی داره.چشماشم که درشت و مشکیه اگه به مامانش می‌رفت باید چشمش ریز و قهوه‌ای می‌بود.اصلا به مهتاب جون نرفته به آذر کشیده.

مهین خانم مادر مهتاب معنادار به دخترش نگاه می‌کند و نگاه تند و تیز نوید هم حواله‌ی من می‌شود و این وسط سقلمه‌ای هم از مامان می‌خورم. خداراشکر که آقاجان با آقامهدی پدر مهتاب مشغول حرف زدن بودند وگرنه سرزنشی هم از جانب آقاجانم نصیبم می‌شد.

مهتاب هم که نای حرف زدن ندارد وگرنه با آن زبان درازش قطعا جوابم را می‌داد.

قبل از این‌که حرف دیگری زده شود چند تقه به در اتاق می‌خورد.

در دلم غر می‌زنم، حالا که ساعت ملاقات رو به اتمام است می‌آیند. بی‌شک از قوم و خویش های خودشان هستند.

از آن‌جایی که من از همه به در نزدیک‌ترم بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن نامدار چند لحظه خشکم می‌زند.آخرین بار در تهران در خانه‌ی دایی دیده بودمش!

او هم با دیدنم چند لحظه‌ای مات می‌ماند و در نهایت آشکارا نگاهش را از صورتم می‌گیرد، گرفتن که هیچ.. می‌دزدد. من منتظر بودم بی‌آید و سرش را بالا بگیرد و تمام حرف‌های دایی را انکار کند اما او نگاهش را می‌دزدد و هیچ دفاعی از خودش نمی‌کند. یعنی چه؟

صدای مامان بلند می‌شود:

_آقا نامداره. بفرمایید تو!

پشت بندش نوید می‌گوید:

_بیا تو داداش!

از جلوی در کنار می‌روم و او داخل می‌آید.

نوید را بغل می‌کند و دست گلی که آورده بود را پایین تخت مهتاب می‌گذارد.

با آقاجان و آقا مهدی دست می‌دهد و با مامان، مهتاب و مادرش سلام و احوال پرسی می‌کند اما مرا... اصلا

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌بیند.حتی لایق سلامی خشک و خالی هم از جانب او نیستم؟

تمام ذوقی که تا آن لحظه داشتم کور می‌شود.نمی‌دانم قیافه گرفتنش به خاطر قهر کردنش است یا چیز دیگری اما می‌دانم آنی که باید قهر کند منم،او نیست.

مامان کوچولوی تازه به دنیا آمده که هنوز اسمی هم ندارد را بغل می‌گیرد و من را مخاطب می‌کند:

_ببینش جانان.چشماشم باز کرده.

لبخند کم‌جانی می‌زنم و به صورت قرمزِ بچه نگاه می‌کنم.واقعیت این است که زیاد هم خوشگل نبود!اما خیلی کوچک بود. آدم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. از بغل مامان می‌گیرمش و با لبخند پهنی نگاه به صورتش می‌اندازم و آرام با او حرف می‌زنم:

_عمه جون؟خوش اومدی...قربون اون دماغ کوچولوت برم من!آخ... آخ لب و دهنشو ببین چه کوچولوعه!عزیزم دستاشو...

خم می‌شوم و آرام پیشانی‌اش را می‌بوسم.حس عمه بودن را برای دومین بار تجربه می‌کردم. حس شیرینی بود که نمی‌شد

@DONYAEMAMNOE

به هیچ چیز تشبیه‌اش کرد. جای بردیا را خالی می‌بینم تا کمی سر به سرش بگذارم. اما برای این‌که بیمارستان را روی سرش نگذارد مهتاب او را امانت به خواهرش سپرده بود.

سنگینی نگاهی را حس می‌کنم و وقتی سر بالا می‌گیرم، نگاه مات نامدار را روی خودم می‌بینم.

حتی با وجود این‌که متوجه نگاهم به خودش می‌شود باز هم سعی در دزدیدن چشم‌هایش نمی‌کند.

انگار از اطراف غافل شده و فکرش جای دیگری‌ست و نگاهش قفل روی من شده!

با این‌که کارش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم اما کینه‌ای هم از او به دل ندارم، حتی دلم هم برایش تنگ شده بود.اگر یک کلام عذر خواهی...

با باز شدن در، تلاقی نگاه‌هایمان قطع می‌شود و صورت همگی کشیده می‌شود سمت در...

این بار آذر بود اما...نگاهم روی کل جمع می‌گردد.آقاجان عصبی اخم در هم می‌کشد و نامدار هم بدتر از او...

@DONYAIEMAMNOE

نوید گویا بیشتر از عصبانیت خجالت می‌کشد. مهدی آقا و همسرش در چشم‌هایشان تعجب موج می‌زند.

فقط مهتاب و مامان عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌دهند و من...

اولین نفر مامان است که بی هیچ اخمی به خاطر تیپ آذر با خوشروئی می‌گوید:

_خوش اومدی دخترم. قدم نو رسیده مبارکت باشه!

آذر برای مامان سر تکان می‌دهد و با کل جمع سلام احوال پرسی می‌کند و با ذوق بچه را از آغوشم می‌گیرد:

_ای جانم... بده این جوجه ی عمه رو!

این جو را دوست ندارم. همه از هم کینه به دل گرفتند. آذر با نامدار قهر است من هم با آذر... نامدار هم با من قهر است و من هم با او... همه با هم قهر هستیم بی آن‌که به یاد آوریم یک خانواده ایم.

با صدای مامان از فکر بیرون می‌آیم:

_مجید آقا هم اومدن؟اگه اومدن بگو بیان داخل!

لبخند از لب های آذر پر می‌کشد و جدی می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_نه تنها اومدم.

نامدار با غضب نگاهش را قفل روی آذر کرده.نگرانی در چهره‌ی مامان موج می‌زند.

آذر شده همان آذر... با همان مانتوی کوتاه و جیغ، با همان آرایش غلیظ و با همان موی بیرون ریخته!

او اصلا به فکر آقاجانم نبود.دختر حاج مصطفی باشی و شرم را بخوری و حیا را قی کنی؟

مادر مهتاب بالاخره یک جا به موقع حرف می‌زند و حواس همه را پرت می‌کند:

_خوب حالا که بزرگ‌ترا دور هم جمعیم یه اسم هم برای این بچه انتخاب کنیم. خوب نیست بچه بی اسم بمونه!

مامان سر تکان می‌دهد:

_اصل کاری مادر و پدرشن... نوید جان شما اسمی در نظر داری؟

نوید نگاهی به مهتاب می‌اندازد:

@DONYAIEMAMNOE

_راستش هنوز به توافق نرسیدیم، من میگم ریحانه اما مهتاب میگه مرسده. باز هم جلوی زبانم را نمی‌گیرم و فرصت را از دست نمی‌دهم:

_به نظر من که ریحانه خیلی قشنگه باریکلا به سلیقه‌ت نوید!

آذر با شیطنت نگاهم می‌کند و پی حرفم را می‌گیرد:

_آره واقعا سلیقه داشتن تو اسم خیلی خوبه! ریحانه عالیه... اما مرسده زیاد جالب نیست نه جانان؟

خنده‌ام می‌گیرد اما با جدیت تاکید می‌کنم:

_آره خوب ولی سلیقه ی مامانش اینه دیگه!

مادر مهتاب تند جبهه‌ی او را پر می‌کند:

_مرسده هم خیلی اسم خوبیه اتفاقا به نظر من از ریحانه خیلی قشنگ تره مگه نه آقا مهدی؟

آقا مهدی شانه بالا می‌اندازد:

_من چی بگم خانوم؟ جوونا خودشون بهتر می‌دونن!

آذر نگاهم می‌کند، بچه را به آغوش مامان می‌سپارد؛ کنارم می‌ایستد و آرام می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_هنوز قهری باهام؟

نچی می‌کنم.

_پس چرا نمیای خونم یا بهم زنگ نمی‌زنی؟

نگاهش می‌کنم:

_چند وقت پیش نوید اینا اومدن پشت در خونت وا نکردی ترسیدم منم پشت در بمونم!

سر تکان می‌دهم:

_عمدا باز نکردم بابا حوصله‌ی این تحفه رو نداشتم.ولی از این به بعد بیا من تنهام!

ابرو بالا می‌دهم:

_چرا؟ مگه مجید آقا کجاست؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد، خم می‌شود و پچ می‌زند:

_سر به ماه نکشید طلاق گرفتیم.

با حیرت نگاهش می‌کنم؛دوباره کنار گوشم آهسته حرف می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_تابلو نکن.

ناباور زمزمه می‌کنم:

_آخه چرا؟

شانه بالا می‌دهد:

_از اولش هم قصدم همین بود.مطلقه باشی دیگه واسه هر غلطی که بخوای بکنی نیاز به اجازه ی بابات نداری!

باورم نمی‌شد. پس دلیل رضایتش به ازدواج این بود که طلاق بگیرد و مطلقه شود؟

_اگه راضی نمی‌شد طلاقت بده چی؟

با تمسخر می‌خندد:

_پخمه تر از این حرفا بود که بخواد سنگ تو راه من بندازه.

لب باز می‌کنم و همان لحظه صدای موبایلم در می‌آید و انگار کل اتاق ساکت می‌شوند و به من نگاه می‌کنند.

موبایلم را از کیفم در می‌آوردم و با دیدن شماره‌اش که حالا با اول اسمش ذخیره شده بود دستپاچه تماس را رد. آشکارا رنگم می‌پرد و گوشی موبایل در دستم می‌لرزد.

@DONYAIEMAMNOE

مامان می‌پرسد:

_کی بود مامان؟

با لبخندی مصنوعی جواب می‌دهم:

_هیچکی... یکی از بچه های باشگاهه می‌خواد ازم راجع چند تا مکمل بپرسه بعدا خودم بهش زنگ می‌زنم.

آفرین به تو جانان! چه دروغ‌های دست اولی هم از توی آستینت بیرون می‌کشی!

دوباره سرم را سمت آذر می‌چرخانم که نگاهم به نگاه معنادارش می‌خورد.

لبخند محوی می‌زند و سرش دوباره می‌آید زیر گوشم:

_تو هم سر و گوشت می‌جنبه ها.

سقلمه‌ی محکمی به پهلویش می‌زنم:

_تو کلای خودت و سفت بچسب باد نبره. آخه این چه غلطی بود تو کردی؟

_هیش حالا... همه می‌شنون. شب بیا خونم مفصل واست میگم اوکی؟

@DONYAIEMAMNOF

از چشم غره‌ام بی نصیب نمی‌گذارمش. با آقاجانم سر لج داشت با زندگی خودش که لج نکرده بود!مگر ازدواج کردن و طلاق گرفتن ان‌قدر آسان است؟

خدا می‌داند چه بلایی سر آن مجید آقای بدبخت آورده که او راضی شده یک ماهه طلاقش بدهد.

نگرانی‌های خودم کم بود،فکر آذر هم آمد و بست نشست در صدر ذهنم

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

نگاهی به ساختمان پیش رویم می‌اندازم،همین بود. پلاک ۱۲...

فقط یک بار به خانه‌ی آذر آمده بودم آن هم آن‌قدر چهره‌ام در هم بود که اصلا نگاه به خانه‌اش نانداختم.

دستانم را مشت می‌کنم؛هنوز یکی دو روز تا آمدن مهر ماه مانده و هوا سرد شده! جای نوید خالی که بگوید:تو به این هوا می‌گی سرد؟؟؟

اصلا نمی‌توانست یک آدم فوق العاده سرمایی را درک کند.

زنگ طبقه‌ی دوم را می‌زنم؛زیاد طول نمی‌کشد تا در را باز کند.

@DONYAIEMAMNOE

وارد می‌شوم،پیش رویم حیاط بزرگی‌ست و ماشین آذر هم گوشه‌ی حیاط پارک است.

اخم‌هایم در هم می‌رود.یاد حرف‌های امید می‌افتم. هنوز هم برایم قابل باور نیست اما ممکن بود این ماشین را بابای امید...

تند سرم را به طرفین تکان می‌دهم؛ احمق شدی جانان؟امید دلش سیاه است. به زمین و زمان شک دارد. تو حق نداری شبیه او شوی و افکار منفی‌اش را وارد ذهنت کنی!

به طبقه‌ی دوم که می‌رسم در واحدش را باز می‌بینم. کفش‌هایم را در می‌آورم و وارد می‌شوم.

صدایش را از اتاق بلند می‌کند:

_دارم لباس می‌پوشم بشین الان میام!

درهم رفته به خانه ی ریخت و پاش شده‌اش نگاه می‌کنم و صدای اعتراضم در می‌آید:

_این چه وضعیه آخه؟چه طوری این‌جا زندگی می‌کنی؟

از اتاق بیرون می‌آید؛ با دیدنش مات می‌مانم.حاضر و آماده با مانتویی که اصلا مناسب نبود مقابلم ایستاده.

@DONYAEEMAMNOE

با شک می‌پرسم:

_جایی می‌خوای بری؟

ابروهای پهن و اصلاح شده‌اش را با شیطنت بالا می‌پراند:

_هومم.تنها نمی‌رم. با هم می‌ریم.

_منظورت چیه؟ مگه نگفتی بیام خونت تا با هم صحبت کنیم؟

بیخیال از سرش رد می‌کند:

_تو راه حرف می‌زنیم. حاضر شو با هم می‌ریم مسابقه!

چشم‌هایم گرد می‌شود:

_تو هنوز مسابقه می‌دی؟

با هیجان می‌گوید:

_لامصب یه چیزیه که بری توش محاله ازش بکشی بیرون تازه دِرگ امشب با کلی بچه خر پوله که پنجاه می‌ذارن وسط... فکرش و بکن یه شبه پنجاه بیاد حسابت. جووون از الان دارم می‌بینم که پولا تو جیب خودمه!

با سرزنش نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOT

_نکن آذر حرومه!

_چرا زر مفت می‌زنی؟از دیوار مردم که نخواستم برم بالا. جیب کسیم که نزدم. همه دارن از دل و جون پول می‌ذارن وسط... همه هم راضی!

کلافه به سمتش می‌روم:

_حالا حلال و حرومش به کنار جون خودت چی؟

بی اهمیت دوباره به اتاقش می‌رود:

_اونو که هر وقت قسمت باشه می‌میری دیگه! نمی‌شه که به خاطر ترس از مرگ پی هیجان نرفت.

دنبالش راهی می‌شوم:

_اصلا نمیری کم آدم داریم که تو تصادف بلاهای وحشتناک سرشون میاد؟

جلوی آینه خودش را برانداز می‌کند و شال ست با مانتوی جلو باز یاسی اش را آزادانه روی موهای کراتیته‌اش می‌اندازد و آرایشش را چک می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_همین فکرای وحشتناک تو سرت هست که هیچی از جوونیت نفهمیدی. بیا آرایش کن با من میای!

اخمم غلظت بیش‌تری می‌گیرد:

_من نمیام که هیچ تو هم حق رفتن نداری وگرنه یه لحظه هم مکث نمی‌کنم و به نامدار زنگ می‌زنم.

پوزخند می‌زند:

_اونا منو شوهر دادن که دیگه مجبور نباشن جمعم کنن! زنگم بزنی خودشو نمی‌خارونه مثل تو اسکل نیست. فسفر نسوزون.با من میای...رسیدیم اون جا پیاده نشو قرار نیست با عروسک خودم مسابقه بدم!

کلافه می‌شوم:

_نکن آذر خطرناکه! چرا با زندگی خودت لج می‌کنی؟

نفسی فوت می‌کند؛ آخر کی حرف‌های من روی او تأثیر داشت که بار بشود بار دوم و من دل خوش کنم به این‌که اگر تا فردا نصیحتش کنم در نهایت به یک نتیجه ای خواهم رسید.

@DONYAIEMAMNOE

کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد و به سمتم می‌آید؛ هلم می‌دهد بیرون:

_امشب رو هر کاری کنی با من میای حق اعتراض بهت وارد نیست ... اوممم یه دقیقه موبایل تو می‌دی؟شارژ موبایلم تموم شده.می‌خوام زنگ بزنم

چپ چپ نگاهش می‌کنم و موبایلم را به دستش می‌دهم.

دوباره وارد اتاق می‌شود؛

فکر می‌کنم می‌خواهد تلفن کند اما

برخلاف گفته‌اش موبایلم را روی میزش می‌گذارد و تا بفهمم قصد و نیتش چیست بیرون می‌آید و در اتاق را هم قفل می‌کند و خونسرد کلید را داخل کیفش می‌اندازد.

متعجب صدایم بالا می‌رود:

_چی‌کار کردی دیوونه؟

دستم را دنبال خودش به سمت در خروجی می‌کشد:

_هیچی سلاح سرد تو خنثی کردم!بپوش کفشاتو!

عصبی به او می‌توپم:

@DONYAIEMAMNOE

_زده به سرت؟من باهات نمیام.. بده کلیدو...اگه از خونه زنگ بزنن جواب ندم نگرانم می‌شن!

چند لحظه نگاه معناداری به صورتم می‌اندازد.

نگاهی که انگار کلی حرف پشتش دارد. فقط چند لحظه روی صورتم مکث می‌کند و دوباره لبخند می‌زند و در حین پوشیدن کفش هایش لحنش می‌شود همان لحن:

_ای بابا خیلی نگران بشن به من زنگ می‌زنن. واقعا که جانان! یعنی می‌تونی بدون این‌که نگرانم بشی بری خونه و به روی خودت نیاری دارم می‌رم یه مسابقه ی پر خطر؟

_خوب من که دارم می‌گم نرو! اگه بلایی سرت بیاد...

حرفم را قطع می‌کند:

_اون وقت یه آبجی کوچیکه دارم که جمعم کنه دِ بجمب دیگه!

درمانده نگاهش می‌کنم؛ حق با او بود. اگر نمی‌رفتم باید از ترس این‌که بلایی سرش بی‌آید دیوانه می‌شدم و اگر می‌رفتم...

@DONYAIEMAMNOE

یعنی باز هم خودم را شریک گند کاری های او کردم.یعنی هنوز هم درس نگرفته‌ام یعنی باز هم حماقت... حماقت... حماقت.

درستش این بود بعد از حرف‌هایی که از او شنیدم راهم را بکشم و بگویم به جهنم.. هر غلطی می‌خواهی بکن. اما باز هم تسلیم می‌شوم و دو دقیقه بعد خودم را کنار او داخل ماشینش می‌بینم در حالی که برای دومین بار داریم می‌رویم سمت قمار....

هنوز مسیر چندانی نرفته‌ایم صدایش در می‌آید:

_ای بابا کمتر حرص بخور می‌گم که از ماشین نیا پایین فقط باش ببین چه می‌کنم اوکی؟

با سرزنش به سمتش برمی‌گردم:

_با این کارات می‌خوای به کجا برسی آذر؟ حالا مسابقه هیچ، چرا هنوز هیچی نشده از مجید آقا طلاق گرفتی؟

رک و راست حرفش را می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

ـچون از هیچ نظری کنارش ارضا نمی‌شدم اوکی؟نه می‌تونستم اون حس قدرت و کنارش بگیرم نه می‌تونستم از نظر روحی باهاش ارتباط بگیرم. هیچی! مگه آدم نباید کنار شریک زندگیش حس خوبی بگیره؟تازه تحمل خودش واسم سخت بود چه برسه این‌که بخوام ونگ و ونگ توله سگ شو تحمل کنم.

متاسف نگاهش می‌کنم:

ـهمه ی اینا رو قبل ازدواجم می‌دونستی چرا قبول کردی؟

صدایش بی‌اختیار بالا می‌رود:

ـچون مجبور بودم خب؟وگرنه مطمئن باش حوصله ی تحمل کردن یه روز اون پدر و پسر و نداشتم.فقط منو متهم می‌کنی آبجی کوچیکه. یه بار از آقاجونت پرسیدی چرا دخترش و بدون هیچ چک و چونه و مهریه ی پایین داد به یه مردی که بچه داره؟یه بار گفتی چرا مثل بیوه ها راهی خونه ی بختم کرد؟بهش گفتی چرا مثل باقی پدرا نیومد از دومادش بخواد که مواظب دخترش باشه؟حتی واسه ی حفظ آبروش هم حاضر نشد یه بار بهم سر بزنه ببینه طرف اذیتم میکنه یا نه! منو سرزنش می‌کنی اما مقصر اصلی جای دیگه‌ست.

@DONYAEMAMNOE

_خوب تو هم کم آقاجونو اذیتش نکردی!

چشم گرد می‌کند:

_کجای دنیا بچه شونو با یه خطا از فرزندی حذف می‌کنن؟ من همون موقع که رفته بودم دو ماه بعدش خواستم برگردم.
نخواست منو! هه.. فقط خانواده ی خودمونو دیدی در صورتی که کل دنیا بچه شون آدم می‌کشه پشتش در میان! مگه من چی کار کردم؟من فقط دلم پر بود.چون مامان تو جای مامان منو گرفت... خیلی قبل تر از این‌که بمیره!

_آذر مامان من...

نمی‌گذارد توجیحش کنم:

_هیش! اصلا ولش کن شبم و خراب نمی‌کنم.

دستش به سمت پخش می‌رود و آهنگ شادی را پلی می‌کند و همان آهنگ می‌شود شکننده ی سکوت بین‌مان!

دیگر نه او حرفی می‌زند نه من؛ از طرفی حق را به او می‌دادم و از طرف دیگر نه!

@DONYAIEMAMNOE

مامان من مثل باقی نامادری ها نبود، برای آن‌که آذر قبولش کند از جان مایه می‌گذاشت. آذر بود که همیشه با بهانه های الکی دعوا راه می‌انداخت و هر چه از دهانش در می‌آمد بار من و مامان می‌کرد. آخر هم با یک دعوا با آقاجانم مامان را بهانه کرد و قید همه چیز را زد و با رفتنش آقاجانم سکته کرد.

التماسش را کردم برگردد اما برنگشت و بعد از آن آقاجان هم او را از فرزندی محروم کرد اما من شاهد بودم که هوایش را داشت.

کسی به یک دختر تنها خانه نمی‌داد. او به بنگاه سپرد تا بهترین خانه را در امن ترین جا و کمترین هزینه برایش دست و پا کند و خودش میانجی گری کرد و دوبرابر ارزش آن خانه پول رهن و اجاره‌اش را داد.

او بود که با واسطه دستش را در آرایشگاه بند کرد و سپرد تا حقوقش را دو برابر پرداخت کنند و خودش آن حقوق را ماه به ماه به حساب آرایشگاه می‌ریخت تا دختر پر خرجش پول کم نیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

او بود که به بهانه من را چپ و راست می‌فرستاد خانه‌ی آذر و ظرف غذایی هم به دستم می‌داد تا مبادا دخترش شب را گرسنه بخوابد.

آذر بی انصاف بود.هنوز هم آقاجان او را بیش‌تر از من دوست دارد اما او نمی‌بیند.

مطمئنم که آقاجانم پشت سرش به مجید آقا سفارش کرده مواظب دخترش باشد.

مطمئنم خیلی کارها کرده اما...

صدای آهی که می‌کشم گم می‌شود میان گومب گومب آهنگ و فقط خدا می‌داند این آه از سر چه بود.

بچه ها حس می‌کنند،اگر ذره‌ای علاقه ی پدر یا مادرشان نسبت به بچه ی دیگر بیش‌تر باشد... می‌فهمند.

من هم می‌فهمم علارغم همه چیز،آقاجان هنوز هم آذر را می‌پرستد و من را... دوست دارد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

باز هم همان ترس در دلم می‌افتد.آذر نگاهش را بین جمع می‌گذراند و می‌خواهد پیاده شود که مچ دستش را می‌گیرم و ملتمس به چشم‌هایش نگاه می‌کنم:

_بیا و بیخیال شو! خواهش می‌کنم.

لبخند می‌زند، از سر تکبر... او و بیخیال شدن؟

_همین جا بشین و فقط تماشا کن آبجی کوچیکه!

پیاده می‌شود بی آن‌که به نگاه نگرانی که پشت سرش جا گذاشته اعتنایی کند.

امشب شلوغ تر از بار قبل بود و خیابانی که انتخاب کرده بودند خلوت تر... منِ خاک بر سر حتی اسم این خیابان را هم نمی‌دانستم.

پنج ماشین ردیف ایستاده بودند. سه ماشین جلو و دو تای دیگر عقب! انگار مسابقه ی امشب بین این پنج ماشین بود.

اگر می‌خوردند به هم؟اگر تصادف می‌کردند.

این بار حتی از بار قبل هم دل نگران ترم!

@DONYAIEMAMNOE

آذر را خیلی زود میان جمع بزرگی از دختر و پسر در حال بگو و بخند می‌بینم.

از استرس قلب من تند می‌تپد و او... چه بیخیال برای خودش می‌خندد.

نگاهم گذرا بین جمعیت می‌چرخد و روی چهره‌ای آشنا قفل می‌ماند.

باز هم همان حس بد و آشنای حسادت به دلم سرازیر می‌شود.

دنیا بود،همانی که امید به او وعده داد عصری به خانه‌اش می‌رود. همانی که در کافه کنارش بود.دوست دخترش!

مات برده نگاهش می‌کنم؛ جذابیتش چشم مرا هم روی خودش قفل می‌کند چه برسد به امید چشم چران را... آرایش ملیحی زیبایی صورتش را دو برابر کرده بود. من چه؟حتی یک رژ ساده هم استفاده نمی‌کردم.

یعنی آن صبح هم همین دختر کنارش بوده؟ هنوز خیلی خوب صدای خواب آلودش را که از پشت تلفن به گوشم رسید به خاطر دارم.

@DONYAIEMAMNOE

یعنی این دختر آن‌قدر به او نزدیک بوده که دستش را بگیرد، کنارش بخوابد، سر روی سینه‌اش بگذارد و....

لبم را محکم گاز می‌گیریم.اشک است که در چشمم جمع می‌شود؟من که سخت گریه می‌کردم،حالا با یک تصور کوچک چرا میل های های گریستن دارم؟

دنیا با دوستانش مشغول بگو و بخند است بی آن‌که متوجه بشود یک نفر با فاصله ای دور چه طور با حسرت به او نگاه می‌کند.

او به تمام آن چیزهایی رسیده که من رویایش را در سر دارم.

لپم را از داخل بین دندان هایم می‌فشارم.

مهم الان است که امید از او و همه ی دختر ها گذشته و مرا انتخاب کرده!

چه مظلومانه به دلم تصلی می‌دادم. خودم هم می‌دانستم بودن با امید در عین شیرین بودن سخت است، آن‌قدر سخت که گاهی نفست می‌برد و تو مجبوری به خاطرش تحمل کنی، تحمل کنی و دست مردی را بگیری که قبل تو دست های

@DONYAIEMAMNOE

زیادی را لمس کرده. از جمله دست های ظریف دختر پیش رویم را...

به سختی نگاهم را از دنیا می‌گیرم و به آذر می‌اندازم.

همچنان در آن جمع مشغول بگو و بخند است؛زیادی خوشحال است. لابد الان در سر نقشه برای پولی که قرار بود ببرد، می‌کشد.

خدا رحم کند، بیش‌تر از او به من!

تقریبا بیست دقیقه‌ای می‌گذرد تا کم کم سر و کله‌ی رقیب های آذر پیدا می‌شود.

او بود و سه مرد دیگر که هر کدام با تیپ های کاملا امروزی و هیکل قوی‌شان حسابی برتری‌شان را نسبت به آذر ریز جثه نشان می‌دادند اما او با اعتماد به نفس کنار ماشینی که قرار بود با آن مسابقه بدهد ایستاده بود.

همه منتظر بودند و آن طور که شواهد نشان می‌داد سر و کله‌ی راننده ی پنجم هنوز پیدا نشده بود.

@DONYAIEMAMNOE

همان پسری که آن شب هم داور بود مدام با موبایلش شماره می‌گیرد و اضطراب هر لحظه در چهره ی آذر بیش‌تر خودش را نشان می‌دهد.یعنی به خاطر ترس از مسابقه به این روز افتاده؟پس چرا نگاهش منتظر اطراف را می‌کاود؟

طاقت نمی‌آورم و پیاده می‌شوم؛ شاید واقعا ترسیده و در این لحظه می‌توانستم قانع‌اش کنم دست بردارد.

هنوز کامل از ماشین پیاده نشده‌ام صدای نزدیک شدن موتوری را می‌شنوم و بعد صدای چند نفری که از بین هر جمع تقریبا جمله‌ای مشابه این را تکرار می‌کنند:

_بفرما اومد.

به پشت سرم که نگاه می‌کنم با دیدنش خون در رگ هایم یخ می‌بندد. مگر قرار نبود...

* * * * *

با شنیدن شرطم می‌زند زیر خنده:

@DONYAIEMAMNOE

_ای جووووون به خودت و شرطای خرکیت اوکی عزیزم مطمئنی شرط دیگه ای نداری؟مثلا نمی‌خوای سر تا پاتو واست طلا بگیرم یا بهترین عروسی گرگان و نمی‌خوای؟

نگاه به چشم هایش می‌اندازم؛ حس می‌کنم حرفم را اصلا جدی نگرفت!

_امید شرط من ساده نبود که ساده می‌گیری!

جلو می‌آید و با آن تن صدای خاص و خش گرفته‌اش زمزمه می‌کند:

_امید گفتن تو قربون!

دست و پایم را گم می‌کنم:

_مسخره بازی در نیار!شرطم و قبول می‌کنی یا نه؟

چشم خمار می‌کند و بی درنگ جواب می‌دهد:

_تو جون بخواه معشوقه خانوم...آشتی کردن با خدا که چیزی نی!

سرش را بالا می‌گیرد و خیره به آسمان ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اصلا هم آشتی می‌کنم هم همین الان بی چک و سفته باهاش میرم پای معامله...خدا جون من دربست نوکرتم تا ته عمرمم نوکرت می‌مونم فقط این دختر دیوونه رو زودتر مال من کنش... در جریانی که؟ داره منم دیوونه می‌کنه.

چی؟اوکیه؟بفرما معشوقه خانوم میونم و با خدا جفت و جور کردم قول تو رو هم ازش گرفتم. خدا هم قبول کرد تو مال منی خوب کی بریم محضر؟

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم؛نفس‌هایم یکی در میان شده؛ بهتر است بگویم نفسی نمانده. برعکس او که با ولع هوا را وارد ریه هایش می‌کند و قفسه‌ی سینه‌اش هیجان زده بالا و پایین می‌رود.

از نگاه خیره‌اش می‌فهمم منتظر جواب است. به سختی صدایم را پیدا می‌کنم و تحلیل رفته حرفم را می‌زنم:

_امید من...

از مکثم سواستفاده می‌کند و آرام و بی مقدمه مقابل صورتم با بی قراری پچ می‌زند:

_بغلت کنم؟

@DONYAIEMAMOF

قلبم بیش‌تر می‌لرزد؛این کوچه بن بست دیگر قرار بود چه خاطراتی را برایم رقم بزند؟

ضعیف می‌نالم:

_نکن!

_چرا؟

سست می‌شوم زیر سنگینی نگاهش:

_چون گناهه.درست نیست!

کل صورتم را از نظر می‌گذراند و روی لب‌هایم مکث می‌کند:

_شیرین ترین گناه دنیایی می‌دونستی؟ اما تاوانت سنگینه! تو همین دنیا هم دارم می‌سوزم برات چه برسه به اون دنیا!

قبل از این‌که با حرف‌هایش بیشتر به سمت جنون هلم دهد از کنار دستش راه فراری پیدا می‌کنم و این بار با بیش‌ترین فاصله ی ممکن از او می‌ایستم.

لبخند نمکین و معناداری می‌زند، برای این‌که باز هم با حرف‌هایش منقلبم نکند تند و نفس بریده به حرف می‌آیم:

@DONYAIEMAMNOE

_همه چیو به شوخی می‌گیری اما من جدی گفتم.وقتی گفتم با خدا آشتی کن منظورم این نبود که رو تو به آسمون کنی و چهار کلام حرف بزنی!سری قبل آقاجونم خدا رو بهت نشون داد، با خراب شدن آقاجونم تو ذهنت تو خدا رو هم خراب کردی چرا؟چون تو تفکرات آقاجونم و شناختی نه خدا رو... این بار خودت بشناسش! واقعیه واقعی... اون وقت اگه کل آدمای دنیا از چشمت بیوفتن تو باورات سر جاشه! اگه بشناسیش...

مکث می‌کنم:

_اگه واقعا بشناسیش... من حاضرم همراهت بجنگم اگه نه...ازم نخواه یک عمر با آدمی زندگی کنم که از خدا هم کینه به دل گرفته!

او هم مثل من جدی می‌شود:

_منظورت اینه که کینه‌ی دلم و پاک کنم و خدا رو بشناسم. اون وقت دیگه اون آدم عوضی که الان هستم، نیستم!قمار نمی‌کنم، چشمم هرز نمی‌ره،دیگه تا خرخره مست نمی‌کنم...

سکوت می‌کنم، او ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_دوباره از صفر شروع کنم، حاضری با حقوق یه راننده تاکسی کنار بیای؟می‌دونی خوش شانس باشیم شاید بتونم سر چهار سال خرج یه عروسی تو یه تالار فکسنی و خرج رهن یه خونه ی هفتاد و پنج متری تو طبقه ی پنجم یه ساختمون بی آسانسور و در بیارم و یه حلقه ی ظریف بندازم دستت.سالی یه بار نهایت بتونیم یه سفر بریم مشهد اونم تو مسافرخونه های پنجاه تومنیش دو شب بمونیم و برگردیم!با خرج رانندگیم شاید کل عمر حسرت یه سرویس طلا بمونه رو دلت.راضی به زندگی که کل عمر من سگ دو بزنم و تو حسرت بخوری که چرا توله هامون دو دست لباس نو نوار ندارن تا تن‌شون کنی و خودت باید یه لباس صد تومنی که از حراجی خریدی و واسه بار هزارم تو مهمونی که دعوتی بپوشی! ایناشو در نظر گرفتی جان‌جان خانوم؟

لبخند کم جانی روی لب‌هایم طرح می‌گیرد:

_شاید واسم سخت باشه اما تحملش واسه آسون تر از خیلی چیزای دیگه‌ست! حاضرم یه تالار فکسنی عروسی بگیریم و تو یه خونه ی هفتاد متری زندگی کنیم اما دل‌مون گرم باشه.

@DONYAIEMAMNOF

باور کن آسون ار می‌گذرهتا این‌که واسم تو بهترین هتل عروسی بگیری و لوکس ترین خونه رو داشته باشیم اما من هر شب چشمم روی در باشه و با پنج دقیقه دیر کردنت نگران این باشم که الان چه طور جون تو تو خطر انداختی یا تو کدوم مهمونی و پارتی در حال مست کردنی!

چند لحظه با جدیت نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد:

_نگران جونمی پ؟نگو نه که اون شب وقتی بهم زنگ زدی و گفتی نرو دستت حسابی رو شد. از اون شب واس خاطر تو درگ نرفتم! یعنی اینو بگم خوشگلم...واسه این‌که اشک تو اون چشای زشتت نشینه مواظب خودم هستم. درباره ی شرطتم...

مکث می‌کند، قدمی جلو می‌آید و ادامه می‌دهد:

_قبوله جان جان خانوم!یعنی... حداقل قول می‌دم فعلنا جونم و نندازم تو خطر تا غصه بخوری بعدشم که خدا هوامونو داره نه رفیق؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

از لحظه ای که رسیده تا الان مدام در حال بگو و بخند است.

@DONYAIEMAMNOE

همان لبخند، همان دندان های یک دست، همان چال گونه، همان صورت اصلاح شده، همان چشم ها، به همان رنگ سبز با همان ابروهای پر و مشکی!

قبول کن دیگر خودش است،خودش است که به راحتی با چند دختر دست داد و حالا هم در جمع ایستاده، حرف می‌زند و هر از گاهی سرش از شدت خنده عقب می‌رود،خودش است که از وقتی آمده سیگار پشت سیگار روشن می‌کند و ما بین حرف هایش پکی به آن می‌زند و در آخر زیر پا لهش می‌کند!

قول داد مسابقه نمی‌دهد،پای قولش ماند! فکر می‌کردم نفر پنجم مسابقه اوست اما رفیقش بود که همراهش با موتور آمد.

اگر می‌دانستم، از او قول می‌گرفتم برای هیچ دختری نخندد، خندیدن او را زمانی دوست دارم که برای من باشد!

اصلا خودم نگاه سرشار از عشق دنیا را به او دیدم،او شاید زیبایی آن‌چنان نداشته باشد اما بلد است،بلد است چه طور توجه دختر ها را به خودش جلب کند، همان طور که بلد بود چه طور ته تقاری حاج مصطفی را شیفته ی خودش کند.

@DONYAIEMAMNOE

مگر نه این‌که مرد ایده‌آلم شلوار پارچه‌ای می‌پوشید و سرش پایین بود و کل روز با هیچ دختری چشم در چشم نمی‌شد؟ وقتی توانسته بود با آن شخصیت متفاوتش در عرض چهار ماه خودش را در دلم مهر و موم کند قطعا می‌توانست با خنده‌اش دل و دین دخترهایی که به صورتش زل زده بودند را ببرد

کم کم هیاهو شروع می‌شود و همه به مسیر آمدن ماشین ها زل می‌زنند جز امید که سیگار لای انگشت‌هایش می‌سوزد و سرش را در موبایلش فرو برده و تند تند تایپ می‌کند و هرازگاهی پکی به سیگارش می‌زند.

بعد از آن روز در کوچه بن‌بست،عادت کرده بود راه و بی‌راه دستش روی شماره‌ام بلغزد و روزی ده دفعه پیام بدهد. حتی دو بار هم جلوی باشگاه‌مان آمد و من را تا خانه رساند.

آخرین بار امروز بعد از این‌که از بیمارستان بیرون آمدم با او حرف زدم.

حتی یک کلمه هم از مسابقه ی امشب نگفت.چه خوب که او پنجمین نفر نبود، چه خوب که سر قولش ماند.

تلاطم را که در نگاه سایرین می‌بینم،

@DONYAIEMAMOF

با دلهره سرم را به عقب برمی‌گردانم،دعا نمی‌کردم آذر اول شود،دعا می‌کردم سالم به مقصد برسد و بلایی سرش نیاید! تصور این‌که کاری دست خودش بدهد برایم دیوانه کننده است.

احمق حتی موبایلم را هم گرفت تا نتوانم به کسی خبر برسانم.

انگار دعایم مستجاب می‌شود که

دو دقیقه‌ی بعد ماشینش با بالاترین سرعت اولین ماشینی‌ست که به خط پایان می‌رسد.

نفسی با آسودگی از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌آید.با تاخیر ماشین بعدی و بعدی و بعدی می‌رسند و در نهایت آذر با افتخار از ماشین پیاده می‌شود و به اولین نفری که نگاه می‌کند امید است.

در عجبم چرا در چهره‌اش هیچ نشانی از خوشحالی که اول داشت نیست. غرور شاید اما... از این برد راضی نبود، یا اگر هم بود... درگیری فکری‌اش اجازه ی خوشحالی به او نمی‌داد.

بی اعتنا به بقیه، یک راست به سمت امید می‌رود، با هر قدمی که خواهرم خرامان خرامان به او نزدیک می‌شود حس می‌کنم کسی سفت تر قلبم را بین مشت‌هایش می‌فشارد.

@DONYAIEMAMNOE

چهره‌ام در هم کشیده می‌شود و نگاهم قفل روی آن‌ها که الان مقابل هم ایستاده‌اند می‌ماند و نفسم... با لبخند تحسین آمیز امید به آذر قطع می‌شود.

آذر با خنده حرفی می‌زند که نقش لبخند روی لب های امید پررنگ می‌شود و همان نگاه شیطنت بارش را به آذر می‌دوزد و جوابش را می‌دهد که قهقهه ی آذر بلند می‌شود.

چشم‌هایم روی آن‌دو قفل می‌کند؛چه قدر به هم می‌آیند! منصفانه بخواهم حساب کنم امید به خواهرم بیش‌تر می‌آید تا به من... این مزخرفات چیست که به جان مغزم افتاده؟

به آذر چشم می‌دوزم؛ امید حق دارد با تحسین نگاهش کند.

چه‌قدر زیباست.چه زیبا می‌خندد!چه زیبا آرایش می‌کند و چه زیبا با امید حرف می‌زند و می‌خندد برعکس من که اصلا با او نخندیدم. هر بار بی‌خودی پاچه‌اش را گرفتم حتی این روزها که او زنگ می‌زند احوالم را بپرسد و من...

تیر خلاص با نشستن دست آذر روی بازوی برهنه‌ی او به قلبم زده می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

با شیطنت ابرو بالا می‌دهد، خم می‌شود و کنار گوش آذر حرفی می‌زند که لبخند روی لب هر دوی‌شان می‌نشیند.

کاش نمی‌آمدم، کاش قلم پایم خرد می‌شد و نمی‌آمدم.

چندمین حماقتم است؟ آخر به من چه که آذر چه بلایی می‌خواهد سر زندگی‌اش بی‌آورد؟ ترس از به خطر افتادن او مرا تا این‌جا کشاند، چه می‌دانستم با دیدنش همراه خواهرم خودم هزار بار می‌میرم؟

پاکت سیگارش را درمی‌آورد و نخی از آن بیرون می‌کشد و کنج لب‌هایش می‌گذارد.

با حرفی که آذر می‌زند پاکت را مقابل او می‌گیرد.تا به حال سیگار کشیدن خواهرم را ندیده بودم اما انگار او... همه چیز زیادی برایش عادی شده.

یاد حرف امید می‌افتم که گفت او گل می‌کشد.دختر حاج مصطفی و این غلط‌ها؟پس چرا من عرضه نداشتم یک بار به ساز دلم برقصم؟

@DONYAIEMAMNOE

سیگار بین دو لب سرخ او می‌نشیند و امید با فندک مخصوصش آتش می‌زند زیر فیلتر سیگار آذر و لبخند روی لب‌هایش را پررنگ تر می‌کند.مثل تابلو نقاشی می‌مانند!

لبم محکم می‌رود بین دندان‌هایم... کمتر این مزخرفات را وارد ذهنت کن!

التیماتوم هایی که به خودم می‌دهم حتی یک درصد هم اثری روی قلب آشوبم ندارد.

سرم پایین می‌افتد و بالاخره پلک‌هایم دست از مقاوت می‌کشند و اولین قطره‌ی اشک سرکشانه روی گونه‌ام سر می‌خورد.

این چه حس احمقانه‌ای بود که وقتی او را کنار کس دیگری می‌دیدم حس می‌کردم کسی به جان قلبم افتاده و قصد دارد آن را از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بکشد؟

نفس کشیدن آن‌قدر برایم سخت می‌شود که دست زیر گلویم می‌برم و شالم را آزاد می‌کنم.

برای اولین بار است که خودخواهانه آدمی را برای خودم می‌خواهم، تمام و کمال!زیاده خواهم؟

@DONYAIEMAMNOE

حتما هستم؛ من حتی توان تقسیم کردن نگاهش را با دیگری ندارم.دلم می‌خواهد فقط برای من بخندد، کنار من راه برود، دست مرا بگیرد، به من نگاه کند... نه به دیگری... نه به لبخندی که روی لب‌های سرخ آذر نشسته!

دومین و سومین قطره که از چشم‌هایم سرازیر می‌شوند خودم را سرزنش می کنم :

_احمق مگه همه ی اینا رو نمی‌دونستی و قبولش کردی؟مگه نمی‌دونستی روابطش با دخترا چه طوریه؟حالا هم گریه نکن! تو جانانی... از پس هر کاری بر میای.

عمیق نفس می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

آن دو هنوز مشغول حرف زدن هستند با این تفاوت که حسام و یکی دو نفر دیگر هم به جمع آن‌ها اضافه شده‌اند.آذر گویا به کل حضور من را فراموش کرده. حتی نیم نگاهی هم به این سمت نمی‌اندازد.

در یک تصمیم ناگهانی دستم به سمت دستگیره می‌رود و پیاده می‌شوم.

حرف های نیلو دقیقا همین جا به دردم می‌خورد:

@DONYAIEMAMNOE

_همیشه یه جور راه برو انگار دختر شاه پریونی. شونه‌هات افتاده باشه لبات آویزون باشه کلاهت پس معرکه‌ست! دماغ تو بالا بگیر و با چشات به همه بفهمون که فرق داری...آرایش و پروتز و همه می‌کنن،تو جذابیت ذاتی تو به رخ بکش!

هر قدم که به سمت‌شان می‌روم اعتماد به نفسم بیش‌تر و قدم هایم محکم تر می‌شود.

هنوز با آن‌ها فاصله دارم که امید چشمش به من می‌افتد و جا خورده نگاهم می‌کند.

با چند قدم خودم را به آن‌ها می‌رسانم و آخرین جمله‌ی حسام را می‌شونم:

_اوکی فردا صبح تو حساب‌ته البته سهم نصیری رو می‌ریزم به حساب خودش... این‌طوری گفته بهم.

آذر لب باز می‌کند و با دیدن من حرف در دهانش می‌ماسد.بعد از چند ثانیه به خودش می‌آید و با لبخندی که بوی ساختگی بودنش را حس می‌کنم می‌گوید:

_کاری داشتی پیاده شدی؟

@DONYAIEMAMNOE

برعکس تصورم امید از آمدنم شاکی نمی‌شود، خودش را نمی‌بازد، سرش پایین نمی‌افتد و با همان لحن همیشگی‌اش حرفش را می‌زند:

_گیسو کمند؟این‌جا چی کار می‌کنی؟

به جای من آذر جواب می‌دهد:

_با من اومده!

سیگارش را روی زمین می‌اندازد و قدمی به سمتم می‌آید:

_یعنی از اون موقع این‌جا بودی؟پَ چرا نیومدی پیشم؟

باز هم آذر برای حرف زدن پیشی می‌گیرد و با تعجب ساختگی نگاه به هر دویمان می‌اندازد و می‌پرسد:

_انگار یه خورده صمیمی شدین با هم؟

امید خیره به من جواب می‌دهد:

_هوممم... اون قدر صمیمی که قراره به زودی داماد خانوادتون بشم.

@DONYAIEMAMNOE

با سرزنش به امید که این حرف را زد نگاه می‌کنم؛ چشم‌های آذر بیش‌تر از حد تصورم گرد می‌شود و با نفسی قطع شده نگاهش بین من و امید می‌گردد.

مهلت توضیح دادن پیدا نمی‌کنم چون

صدای متعجب حسام در می‌آید:

_ناموسا؟می‌خوای ازدواج کنی؟

امید بدون مکث و مخفی کاری جواب می‌دهد:

_دنبال کاراشم بگیرمش، امروز و فرداست که یه شام عقد مفتکی بیوفتین!

می‌خواهم به حرفش اعتراض کنم که صدای بلند حسام اجازه نمی‌دهد:

_بچه ها بریزین این‌جا ببینین چه خبره، عروسی داریم چه عروسی!

به آذر نگاه می‌کنم و حسادت آشکاری را در چشم‌هایش می‌بینم.

حسادت نه، چیزی شبیه به کینه یا نفرت...

@DONYAIEMAMNOE

خیلی زود دور مان شلوغ می‌شود و هر کس تیکه‌ای به امید می‌پراند یا به نوعی تبریک می‌گوید، این وسط سکوت آذر و چشم‌های گریان دنیا حالم را منقلب می‌کند و از طرفی حرف‌های امید دوباره و دوباره عشقی که نسبت به او داشتم را گسترش می‌دهد و ریشه‌هایش در دلم محکم‌تر می‌شود.

این‌که با افتخار به همه معرفی‌ام می‌کند برایم لذت بخش است.هر چند حسادت خیلی‌ها را به چشم می‌بینم اما فکر این‌که او در نهایت متعلق به من است حس شیرینی را قطره قطره به وجودم تزریق می‌کند.

در جمع شادمان‌شان تاب نمی‌آورم و او را صدا می‌زنم که نگاهم می‌کند.

روی نوک پا می‌ایستم و آهسته در گوشش زمزمه می‌کنم:

_می‌خوام تنها باهات حرف بزنم.

چند لحظه پر معنا و مفهوم نگاهم می‌کند و در نهایت خطاب به رفیقش که گفته بود:

_حالا کی عروسیه؟

@DONYAIEMAMOF

جواب می‌دهد:

_ببند بابا هنو نگرفتمش فکر لمبوندن شام عروسین کوفت هم نصیب تون نمی‌شه! گم‌شید می‌خوام با خانومم تنها حرف بزنم!

صدای "اووو" گفتن‌شان خجالت زده‌ام می‌کند اما حسی که از شنیدن کلمه ی خانومم از زبان او نصیبم شد آن‌قدر پر رنگ است که قلبم را به طپش می‌اندازد و دو بال روی شانه‌هایم سبز می‌شود و حس اوج گرفتن می‌گیرم.

وقتی می‌بیند رفیق‌هایش قصد رفتن ندارند بی پروا دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشاند. سعی دارم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر دستم را می‌گیرد.

حس ضعف به سراغم می‌آید. خدایا، گناه عاشقی ام را می‌بخشی؟

سر شانه ی پسری می‌زند:

_سوئیچ و رد کن بیاد کوروش!

پسری که کوروش خطاب شد می‌خندد و از جیب شلوار جین خوش دوختش سوئیچ را بیرون می‌کشد:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا شاه دوماد.

امید سوئیچ موتورش را به سمت او پرت می‌کند:

_مواظب رخشم باش. امشب ناپرهیزی کردم. این از اون نیما گولاخ که سوارش کردم و تش باخت اینم از الان که می‌خوام بسپرمش دست توعه یاغی. شش دنگ حواست بهش باشه خط روش بیوفته کل خاندانت و خط خطی می‌کنم. حالیته؟

کوروش با خنده سر تکان می‌دهد:

_برو دارمت.

باز هم مرا دنبال خود می‌کشاند که صدای اعتراضم در می‌آید:

_چی‌کار می‌کنی دیوونه؟ ول کن دستمو!

_مگه نگفتی می‌خوای باهام حرف بزنی؟؟

با سوئیچ قفل ماشین BMW را باز می‌کند و بالاخره دستم را از اسارت رها می‌کند.

در شاگرد را باز می‌کند.

_بپر بالا!

@DONYAIEMAMNOE

چشمم به پشت سر امید و به آذر می‌افتد که با اخم ریزی ما را نگاه می‌کند.بی هیچ اعتراضی بابت همراهی‌ام با امید.

در را می‌بندم.مقابل او جبهه می‌گیرم و مخالفت می‌کنم:

_گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم تا از اون جمع کوفتی خلاص بشم نه این‌که باهات جایی بیام امید.

سرش را جلو می‌آورد و آرام جوابم را می‌دهد:

_باز که سفت گرفتی خره! یه شب جیم نزنیم با هم؟

منظورش این بود یک ورق خاطره به دفتر با هم بودن‌مان اضافه کنیم! خوب بود و در عین حال خطرناک.

سکوتم را که می‌بیند این‌بار بازویم را اسیر می‌کند و هلم می‌دهد داخل ماشین.

_واسه یه بارم شده شل کن ببین چه فازیه!

در را می‌بندد و خودش هم سوار می‌شود.

عجیب است که تقلای زیادی نمی‌کنم جز آن‌که بگویم:

_حداقل واستا به آذر بگم.اگه به آقاجونم بگه؟وای... اصلا من پیاده...

@DONYAIEMAMNOE

هنوز حرفم تمام نشده ماشین چنان سرعتی می‌گیرد که از ترس به صندلی می‌چسبم و زبانم قفل می‌کند و به لکنت می‌افتم:

_ا.. اگه ببازم... مـمیخوای تند بری...!

سرعت بالایش یعنی باز هم قصد زهر ترک کردنم را دارد.

سقف ماشین با دکمه‌ای که می‌زند کنار می‌رود و به خاطر سرعت زیادش باد بی‌رحمانه به صورتم شلاق می‌زند و از آن‌جایی که شالم را زیاد سفت نبسته بودم از سرم می‌افتد.

سرش را به سمتم برمی‌گرداند و فرصت طلبانه به موهایم که در دست باد رها شده نگاه می‌کند.

از نگاه حریصانه‌اش تنم داغ می‌کند.

تند شالم را روی سرم می‌کشم و گر گرفته از نگاهش اعتراض می‌کنم:

_آروم برو خواهشا!

عجیب است که به حرفم گوش می‌دهد و سرعتش را کم می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

بی مقدمه شروع می‌کند به حرف زدن:

_امروز باز رفتم دم نمایشگاه آقات... متاسفانه این بار حتی رام نداد تو!

متحیر نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

_انقدر جلو دُکونش واستادم و شرشر عرق ریختم تا این‌که در اومد از مغازه و خفتش کردم.باز شانس آوردم که زود در اومد. شصتم خبر دار شد زن نویدتون زاییده انگار آقاتم می‌خواست بیاد بیمارستان.

خلاصه کنم واست رفیق رک و پوست کنده گفتم دخترتو می‌خوام که جوابش شد یه چک پدر مادر دار که گوشمم باش سوت کشید!نمی‌دونم چندمین چکیه که واسه تو می‌خورم!

با این حرفش بند دلم پاره می‌شود، تصور سیلی خوردن او حتی از کتک خوردن واقعی خودم هم دردناک تر بود.

صورت در همم را می‌بیند که می‌گوید:

_جوش نزن. کتک زیاد می‌خورم!لازم به ذکره به اندازه ی لگدایی که تو می‌پرونی درد نداشت!اون سری با اون لگدی که

@DONYAIEMAMNOE

زدی رو سینم تا یه هفته نفس کشیدنم سختم بود چه برسه غذا خوردن. باز خوبه لگدتت پایین تر نخورد وگرنه اگه دم و دستگاه از کار می‌افتاد خودت باس می‌شِستی مشت تو سرت می‌زدی حالا من هیچ!

گستاخی‌اش در حرف زدن باعث می‌شود خون به صورتم هجوم بی‌آورد.

در تاریکی متوجه ی خجالتم نمی‌شود و ادامه می‌دهد:

_خلاصه‌ش کنم بابات جنازه‌ی تو رو هم نمی‌ندازه رو کول من!

پشت بند حرفش می‌خندد و ادامه می‌دهد:

_خودمونیم منم اگه ده تا دختر کور و کچل داشتم یکیشونم نمی‌دادم دست یه آسمون‌جُل مثِ خودم.آقات که با این گیسو کمندش کلا حق داره!

دلخور نگاهش می‌کنم؛ منظورش از گفتن این حرف‌ها چه بود؟به این زودی قصد داشت دست از جنگیدن بردارد؟ تمام ادعاهایش تا همین جا بود؟

نگاهم می‌کنم و این بار اوج دلخوری را در نگاهم می‌خواند:

@DONYAIEMAMNOE

_ترش نکن رفیق! گفتم آقات تو رو بهم نمی‌ده دلیل نمی‌شه که من نگیرمت!می‌گیرم خوبم می‌گیرم. گفتم که قول تو از خود خدا هم گرفتم اونم تضمین داد واسِ خودِ منی! باقیش مونده به همت خودم. همت منم که بالاست تاریخ بگیر الانو... ساعت دوازده شب بیست و هشتم شهریور. ماه دیگه بیست و هشت مهر ساعت دوازده اگه گفتی کجاییم؟

منتظر نگاهش می‌کنم که با شیطنت ابرو بالا می‌دهد:

_در حال اعمال کارهای خاک برسری!

با حرص کیفم را بلند می‌کنم و با تمام توان به صورتش می‌کوبم که ساعد دستش را محافظ صورتش می‌کند.

با حرص می‌غرم:

_واقعا که خیلی بیشعوری!

از خنده ریسه می‌رود:

_چیه خوب؟مگه نامزدا ساعت دوازده شب می‌شینن با هم قرآن می‌خونن؟نه جونم همشون رو کارن. اون وقت تو از من

@DONYAIEMAMNOE

توقع داری بشینم یه گوشه نگات کنم؟لابد اون موقع هم می‌خوای شال‌تو محکم بچسبی؟

صدای موبایلش از جواب دادن منصرفم می‌کند؛ نگاهی به صفحه می‌اندازد و قبل از جواب دادن می‌گوید:

_آبجیته!

تماس را وصل می‌کند و موبایل را به سمتم می‌گیرد.

بی مخالفت موبایل را از دستش می‌گیرم و هنوز حرف نزده‌ام صدای عصبی آذر را می‌شنوم:

_خواهرم و کجا بردی هان؟

برعکس او من آرام جواب می‌دهم:

_منم آذر.

عصبانیتش بیش‌تر می‌شود:

_این چه کاری بود کردی تو؟به من می‌گی حماقت نکنم اون وقت خودت داری چه غلطی می‌کنی؟آخه با امید؟یادت نیست به خاطر بابای این آقاجون تا مرز زندان رفتنم پیش رفت؟

_گوش کن آذر من...

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌گذارد حرف بزنم:

_همین الان بیا خونه ی من وگرنه همه چیو صاف می‌ذارم کف دست آقاجون...

چه بی انصاف بود! امید نگاه به قیافه‌ی در هم رفته‌ام می‌کند و تا ته خط را می‌خواند قبل از این‌که من حرفی بزنم تلفن را از دستم می‌کشد و طلبکارانه جواب آذر را می‌دهد:

_چی زر زر می‌کنی بیخ گوشش؟

باد اجازه نمی‌دهد داد و فریاد آذر به گوشم برسد به جایش اخم های امید را می‌بینم و لحن کوبنده‌اش را می‌شنوم:

_شر و ور نگو!شانس آوردی جلو روم نیستی وگرنه نگاه نمی‌کردم خواهر زنمی دک و دهن‌تو جر می‌دادم. اگه تا امروز هر چی خواستی بارش کردی جواب نگرفتی مِن بعد حساب کتابت با منه ببینم وجودش و داری بهش بگی بالا چشش ابروعه یا نه!

از حمایتش هم دلم گرم می‌شود و هم می‌ترسم.

@DONYAIEMAMNOE

این طوری آذر را سر لج می‌انداخت و اوضاع را خراب تر می‌کرد.

نمی‌دانم چه می‌شنود که اعصابش به هم می‌ریزد و سرعتش بالا می‌رود:

_هوممم.الان نی اما قراره زنم بشه. دیگه تا تش برو ببین کسی زاییده شده اشک زن امید و در بیاره یا نه؟

سرعتش بالا می‌رود،ضربان بی قرار قلبم را به همین ربط می‌دهم و ملتمس می‌گویم:

_امید بس کن لطفا...!

می‌خندد:

_خوب بابا خواستی بگی کنارش از برد امشبت تو درگ بازی هم بگو ببینم بابات چه طور چوب تو ماتحتت می‌کنه.یه ندا بده مام بیایک صحنه از دستمون در نره!چهار تا چیز میز هم من رو می‌کنم می‌زنم تنگ گه کاریات اون وقت می‌شینم تماشات می‌کنم...ولی علی الحساب کار مهم تر از تو دارم.شَرت کم!

قهقهه می‌زند و تماس را قطع می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_فکر کنم خانوادگی یه تخت تون کمه!

با سرزنش نگاهش می‌کنم:

_این چه حرفایی بود که بهش زدی اگه به آقاجونم بگه...

_نمی‌گه.پا خودش گیره! اون‌قدر آتو ازش دارم لب وا کنه پته شو می‌ریزم رو آب بی حیصیت بشه.

با شک نگاهش می‌کنم:

_چه آتویی؟

با شیطنت ابروهایش را چند بار بالا می‌دهد:

_دیگه اون راز منو آبجیته!

با این حرفش بدجور دلم سیاه و کدر می‌شود.

این از بگو و بخند امشب‌شان، این هم از راز های دونفره‌شان.اطمینانت به این آدم واقعا کار درستی‌ست جانان؟

به طرز غریبی سکوت می‌کنم؛ ماشین در دل سیاهی شب می‌تازد و امید هر ازگاهی نگاهی به چهره‌ی در همم می‌اندازد و آخر هم نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد:

@DONYAIEMAMNOF

_بو سوختگی میاد. نه؟

بدون نگاه کردن به صورتش با لحنی سرسنگین جواب می‌دهم:

_منو برسون خونه!

_تازه گیرت آوردم.نمی‌دونم با چه اعتماد به نفسی می‌خوام با تو برم سیزده به در اما چه کنم قیافه گرفتنای خرکیتم می‌خوام.واستا ببینم سردته؟

جوابش را نمی‌دهم؛ لابد از منقبض شدن تنم فهمید.مانده تا بداند چه قدر سرمایی هستم.

سقف را می‌بندد و مانع هجوم بی‌رحمانه‌ی باد می‌شود و این طور ما می‌مانیم و سکوتی سنگین.

این بار نوبت من است که سکوت را بشکنم:

_می‌خوام برم خونمون!

خودم هم نمی‌دانم این بغض چیست؟دلخورم؟ ناراحتم؟دلم شکسته؟چه مرگم است که دلم می‌خواهد گریه کنم؟

@DONYAIEMAMNOF

انگار لرزش صدایم را حس می‌کند،مثل همیشه...او اولین نفری‌ست که حتی از صدایم عمق غم و غصه‌ام را می‌بیند، می‌فهمد:

_ببینمت!داری گریه می‌کنی؟

با یک دست فرمان را کنترل می‌کند و دست دیگرش به سمت صورتم می‌آید به آرامی زیر چانه‌ام می‌نشیند و سرم را به سمت خودش برمی‌گرداند.

یک نگاه به جلو و یک نگاه به من می‌اندازد و اخم ریزی بین ابروهایش جا می‌گیرد:

_من ناراحتت کردم؟

سرم را عقب می‌کشم؛ یعنی هنوز نمی‌دانست هم دردم شده هم درمانم؟

جواب نمی‌دهم؛ نمی‌خواهم با حرف زدن به این بغض لعنتی اجازه ی شکسته شدن بدهم.

_فکر نکنم ناراحتیت واسه این باشه که امشبو دزدیدمت! نکنه از راز بین منو خواهرت ناراحت شدی؟

@DONYAIEMAMNOE

حس خفگی به سراغم می‌آید و این بار خودم شیشه را پایین می‌دهم تا نفسم کمی باز شود.

چندین بار پشت هم نفس می‌کشم و به چیزهای خوب فکر می‌کنم تا کمی صدایم صاف شود. بدون نگاه کردنش حرفم را می‌زنم:

_امید من نمی‌تونم!

بی آن‌که بخواهم در کلمه هایم عجز و درماندگی پیداست.او هم جدی شده و با همان اخمش می‌پرسد:

_منظور؟

سرم به سمتش می‌چرخد. مرگ یک بار، شیون هم یک بار...

_من نمی‌تونم با مردی زندگی کنم که روابطش با دخترا تا این حد نزدیکه! آره قبول دارم توی دوره ای زندگی می‌کنیم که این چیزا عادی شده.اما من دختری نیستم که بتونم این مسئله رو تحمل کنم! یه شرطی پیش پات گذاشتم که عملیش کنی نه که به بازیش بگیری!

@DONYAIEMAMNOE

جدیتش ته می‌کشد و دوباره همان شیطنت وارد لحنش می‌شود:

_آها... معشوقه خانم حسادتش گل کرده.اوکی خوشگلم مِن بعد فقط دست تو رو می‌گیرم.

پس از گفتن این حرف می‌خواهد دستم را بگیرد که تند دستم را زیر کیفم می‌برم.

نگاه چپی حواله‌ام می‌کند:

_فاز تو بفهمم خوب می‌شه!

مکث می‌کند:

_ولی فکر نمی‌کردم نسبت به آذر حسادت کنی. آخه مگه من مثل تو مغز خر خوردم؟اصن منی که سیب سرخ درخت حاج مصطفی را چیدم به نظرت چرا باید هوس گاز زدن سیب کرم خورده ای که افتاده رو زمین و بکنم؟

حرفش برای آرام کردنم کافی نیست!

نگاهم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_آها.تریپ قهر و ناز برداشتی نه؟می‌خوای نازتو بکشم جانِ جانانم؟

جانِ جانان؟چه لقب قشنگی...با چه لحن قشنگی!

یخ دلم آب می‌شود؛ به همین راحتی!اما هنوز نمی‌توانم صحنه هایی که دیدم را هضم کنم.

برای همین لب به گلایه باز می‌کنم:

_اما خیلی باهاش صمیمی بودی!هم با اون... هم با بقیه ی دخترا.

نمی‌دانم از کجای حرفم لذت می‌برد که می‌خندد اما حرف بعدی‌ام عیشش را زهر می‌کند:

_اگه من بودم که با همه ی پسرا بگو و بخند می‌کردم و با همشون دست می‌دادم و اجازه می‌دادم بازوم و بگیرن تو بازم...

وسط حرفم می‌پرد و با صدایی که از فرط خشم دو رگه شده می‌غرد:

_اون وقت گردن تو رو با اون دستی که خورده بهت و با هم خورد می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

متحیر به سمتش برمی‌گردم:

ـو چی باعث شده فکر کنی که تو حق این کارو داری ولی من نه؟

کلافگی از تمام رفتار هایش پیداست. پوستش آن‌قدر سفید است که به محض عصبانیت خونی که به صورتش هجوم می‌آورد به راحتی دیده می‌شود.

با حرکاتی هیستریک سر تکان می‌دهم:

ـاوکی من حواسم نبود.اما یه خواهشی ازت دارم.هیچ وقت برای این‌که تلافی غلطای منو سرم در بیاری اجازه نده کسی دست بزنه بِت.حتی الانشم که گفتی مخم گا**یده شد با تصورش بخوام چنین چیزی ببینم خون به پا می‌کنم.خودمم نمی‌فهمم منی که دوست دخترم ول تو بغل این و اون می‌رقصید به یه ورمم برنمی‌خورد حالا چرا واسه تو..

حرفش را ادامه نمی‌دهد و به نفسی عمیق برای پایان دادن به جمله‌اش بسنده می‌کند.

بی‌آن‌که بخواهم چشم‌هایم قفل روی نیم رخش می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

رگ گردنش را می‌بینم و حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم منکر حس خوبی که در کنارش می‌گرفتم بشوم.

حرف هایش هیچ بویی از دروغ و کلک نداشت.این را می‌فهمیدم!تلاشش را هم می‌فهمیدم.

با یک نفس عمیق آرامشش را به دست می‌آورد و سر حرف را باز می‌کند:

_من سر خیلی چیزا اوکیم. خونسردم..اما یه سری چیزا رو نمی‌تونم تحملش کنم.در جریان باش روی سگم بالا بیاد دیگه اینی نیستم که الان می‌بینی!یه چیز سگی می‌شم که هیچی جلو دارم نی حتی اون چشای خرکیِ تو...

نمی‌دانم چرا بی هوا حرفی به این تلخی را به زبان می‌آورم:

_آره. پریناز برام تعریف کرد یه بار چه طور حساب پسری که مزاحمش شده بود و رسیدی!

گذرا نگاهم می‌کند و برخلاف انتظارم تایید می‌کند:

_هوممم. خوبه که می‌دونی!

کاش می‌شد بپرسم هنوز هم عاشق پریناز؟

@DONYAIEMAMNOE

چه بد که افتاده‌ام وسط رابطه‌ای که از هر طرفش غم می‌بارد و بی اعتمادی!

از او روی بر می‌گردانم؛باد سردی از پنجره به صورتم می‌خورد و نم چشمم را خشک می‌کند.

دلخوری‌ام را درک می‌کند و این بار می‌شود همان امیدی که در مخ زنی رو دست ندارد:

_قهری جانانم؟

به همین سادگی زنجیر قلبم پاره می‌شود و چنان حال خوبی نصیبم می‌شود که می‌ترسم...حتی در اوج پروازم نیز می‌ترسم تمام شود!

_با توعم خره!

خنده‌ام می‌گیرد و نتیجه‌اش می‌شود لبخند محوی که نقش می‌بندد روی لب هایم.

_جووووون به خنده‌هات!

بیش‌تر خنده‌ام می‌گیرد و این بار با پشت دست جلوی لب هایم را می‌گیرم. کارم از چشمش دور نمی‌ماند.

@DONYAIEMAMNOE

با کلی مکث ادامه می‌دهد:

_ولی این مدل خندیدنت دیگه ارضام نمی‌کنه. مثل همون موقع که دیگه رفیق بودنت واسم کافی نبود،الانم زنگ زدن بِت و حرف زدنت دیگه کافی نیس!نه این‌که فکر کنی منحرفم اما...فکرت داره مخیلاتم و می‌ریزه بهم! دیشب با تصورت انقدر خوردم که هنو سرم رو به انفجاره. تحملم کم مونده گیسو کمند.خودمم از فکر غلطایی که ممکنه بکنم خوف برم می‌داره.

هر حرفش می‌ترسم.منظورش چه بود؟

نگاه وحشت زده ام را که به خودش می‌بیند پق خنده‌اش به هوا می‌رود و چنان می‌خندد انگار خنده‌دار ترین کمدی سال را تماشا می‌کند.

با غیظ نگاهش می‌کنم که لابه لای خنده‌اش می‌گوید:

_خدا وکیلی خوشگل می‌گُرخی!چیه ترسیدی بدزدمت؟ترست بیخوده،هنو مدلم و نفهمیدی انگار...من وقتی حال می‌کنم و ارضا می‌شم که طرفمم اندازه ی من بخواد.عشق بازی زورکی بهم نمی‌چسبه حالا بهترین داف هم که تو بغلم باشه خودش

@DONYAIEMAMNOE

باس بخاره که بخارونمش... یعنی خلاصه‌ش کنم رفیق، دزدیدنت راسته کار من نی اوکی؟

از شرم تمام تنم داغ می‌شود؛ چه طور می‌توانست انقدر گستاخانه و بی پروا حرف بزند؟

علاوه بر شرم دلم از حرفش می‌گیرد؛ طوری از انواع رابطه می‌گفت انگار همه مدلش را تجربه کرده.

بیچاره من که تمام اولین‌هایم با کسی‌ست که قبل از من تمام این لحظات را کنار دختر های دیگری نیز گذرانده!

میدان بسیج را دور می‌زند و می‌اندازد در بزرگراه آسیا،طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم:

_کجا میریم؟

ابرو بالا می‌دهد؛ برعکس من او انرژی زیادی دارد با حالت شعر می‌خواند:

_می‌خوام برم دریا کنار.... دریا کنار هنوز قشنگه.

روی فرمان ریتم آهنگ را با انگشت‌های دستش اجرا می‌کند و کامل حس خواننده را می‌گیرد و می‌خواند:

@DONYAIEMAMNOE

_آخ میدونم از سبزه زار،تا شالیزار هنوز قشنگه!

کم کم شانه‌هایش نیز شروع به تکان خوردن می‌کنند و خنده مهمان لب هایم می‌شود.انگار نه انگار تا همین پنج دقیقه ی قبل دلم از غصه رو به انفجار بود. او حق داشت،بودن کنار او آن‌قدر ها هم بد نبود.

_عاشق جنگل و بوی ساحلم... هوس یار و دیار کرده دلم...

متاسف سر تکان می‌دهم؛کم مانده بود از ماشین پیاده شود و شروع کند به رقصیدن.

انگار فقط همین چند خط را از آهنگ حمیرا بلد است چون دوباره و سه باره همین چند خط را از اول می‌خواند و میان خواندنش انگار یاد چیز مهمی افتاده باشد، می‌گوید:

_یه سؤال خانوم مربی؟

منتظر نگاهش می‌کنم که بی پروا می‌پرسد:

_تو که مربی‌گری می‌کنی. رقص مقص هم توی حوزه‌ی کاریت هس؟

@DONYAIEMAMNOE

هدفش را از پرسیدن نمی‌فهمم،برای همین سؤالش را با سؤال جواب می‌دهم:

_چه طور؟

_همین طوری. می‌خوام ببینم دیگه چه هنرایی بلدی! یه برنج و قیمه که نمی‌تونی بار بذاری حداقل از باقی هنرات بگو یه کم به خودم دلداری بدم که اِی... زیادم بد نیستی!

خصمانه به او زل می‌زنم. پرو ترین بشری بود که تا الان دیدم.حق به جانب جواب می‌دهم:

_کی گفته من نمی‌تونم یه قیمه بار بذارم؟

خنده ی تمسخر آمیزی می‌کند:

_قیمه ی علفی لابد؟

_اگه منظورت قیمه ی گیاهیه بله! چه اشکالی داره؟ یه غذایی بخوری با همون طعم بدون کشتن هیچ موجود زنده‌ای؟

از سر بازم می‌کند:

_شعار نده اعصابم ت*خمی می‌شه.نگفتی... رقصم یاد این و اون می‌دی؟

@DONYAIEMAMNOE

با حرص جواب می‌دهم:

_بله...

نگاهم می‌کند و صدایش را می‌کشد:

_جووون بلدی پَ. همه مدله‌شو؟

از چشم غره‌ام بی نصیب نمی‌گذارمش:

_می‌شه راجع مسائل خصوصیم انقدر نپرسی؟

ابرو بالا می‌دهد:

_جون تو راه نداره.نه که قراره شوهرت بشم می‌خوام بدونم قیمه که نمی‌پزی می‌تونی حالمون و سر جاش بیاری یا نه؟

نفسم را فوت می‌کنم و با سکوتم بی علاقگی‌ام را نسبت به کنجکاوی‌هایش نشان می‌دهم.

خداراشکر سؤال بیش‌تری نمی‌پرسد و با پیش بردن دستش به سمت پخش،باقی مسیر خواننده است که با پاره کردن گلویش سکوت بین ما را می‌شکند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOF

_میای یه کار کنیم؟یه جور بازی!

نگاهم را از تلاطم دریا می‌گیرم؛ سرم را برمی‌گردانم و چشم‌هایم قفل چشم‌های کشیده و مخمورش می‌شود.

چه خوب که فاصله‌اش با من قد یک سربرگرداندن بود.

زیادی رام او شده ام که می‌پرسم:

_چه کاری؟

_یه اعتراف کنیم. اعترافی که تا حالا شاید به خودمونم نکردیم!

در حین نگاه کردنش به این فکر می‌کنم که چه قدر اعتراف نکرده دارم.حتی پیش خودم!

از سکوتم می‌فهمد مخالفتی با این بازی خطرناک ندارم که می‌گوید:

_اول تو!

به روبه رو چشم می‌دوزم؛ پیش رویم تا چشم کار می‌کند سیاهی‌ست.

@DONYAIEMAMNOE

هم دریا، هم آسمان رنگ باخته‌اند. همه چیز دست به دست هم داده تا هر ثانیه ای که می‌گذرد بیش‌تر دل به رنگ سبز ببازم.

فکر کردنم طولانی می‌شود و او بی اعتراض انتظارش را می‌کشد.

طول می‌کشد تا برای اعتراف کردن لب باز کنم صدایم ضعیف است و اخمم غیر ارادی صورتم را پوشانده:

_شاید اولین باره که دارم برای خودمم اعتراف می‌کنم اما...اما خستم امید! از این چهارچوبی که سال‌هاست دور خودم کشیدم خستم.از این‌که مدام دست از خواسته‌هام کشیدم خستم!از این‌که هیچ چی اون طوری نمی‌شه که من می‌خوام خسته‌م! برای اولین باره که اعتراف می‌کنم اما گاهی به آذر حسودیم می‌شه،چون زندگی رو داره که خودش انتخاب کرده و من... یه عمر مثل احمقا تقاص اشتباه یکی دیگه رو پس دادم.چون خواستم دختر محبوب آقاجونم باشم تا کمتر غصه ی آذر و بخوره. اما می‌دونی قسمت دردناک ماجرا چیه؟

@DONYAIEMAMNOF

فقط نگاهم می‌کنم؛ با چشم‌های نم‌ناکم نگاهش می‌کنم و همراه با صدای موج بلند دریا اعتراف می‌کنم:

_همیشه اینو حس کردم که آقاجونم هیچ وقت نتونست منو به اندازه ی آذر دوست داشته باشه.

نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم و قبل از این‌که سفره‌ی دلم بیش‌تر جلویش باز شود، نم اشک را از چشمم می‌گیرم و زل می‌زنم صورتش! نه دریا، نه آسمان تیره را نمی‌خواستم... امشب دلم فقط گم شدن در جنگل چشم‌هایش را می‌خواست!حتی نمی‌خواستم با درد و دل کردن،شب مان را خراب کنم.این لحظات قرار بود خاطره شود، نمی‌خواستم خاطره‌هایم با او را حتی محضِ درد و دلی کوتاه تلخ کنم.

با او همیشه باید شیرین ترین اتفاق در دفتر خاطراتم ثبت می‌شد.

احمقانه می‌خندم:

_حالا نوبت توعه!

به جای جواب دادن نگاهم می‌کند؛ عمیق... پر معنا...پر از حرف!

@DONYAIEMAMNOE

زیر سنگینی نگاهش رنگ می‌بازم و داغ شدن صورتم را احساس می‌کنم.

نگاهش با همیشه فرق دارد،حرف دارد... چشم‌هایش روشن تر شده و...

با آن صدای خش دار و لحن اغوا کننده‌اش رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند:

_دوستت دارم.

اعتراف می‌کند و من... نفس در سینه‌ام گره می‌خورد و با همین دوکلمه‌ی غیر منتظره تمام می‌شوم؛ جانان با تمام غم‌ها،حسرت ها و ناراحتی‌هایش رخت می‌بندد و جانانی دوباره متولد می‌شود.

با قلبی روشن،تپنده،عاشق...بدون هیچ غمی،بدون هیچ خاطره‌ی تلخی!

اعترافم چه غمگین بود و او چه شیرین اعتراف کرد.

محو لبخند می‌زند و حال خوبم را با حرفش زائل می‌کند:

_پس نیوفتی یه وقت!

@DONYAIEMAMNOE

حتی در بهترین شرایط هم در ضد حال زدن استاد است.

این بار نوبت اوست که نگاهش را به دریا بدوزد.باز هم از پاکت سیگارش نخی بیرون می‌کشد.از موقعی که نشستیم،سومین سیگاری‌ست که کنج لبش جا خوش می‌کند و من چه احمقانه حتی به آن سیگار هم حسادت می‌کنم.

آتش فندکش،جرقه می‌اندازد در سیاهی شب و همراه با اولین پکش به سیگار،با اخم ریزی به حرف می‌آید:

_واسم فرق داری با همه!

نگاهم می‌کند؛ امشب نگاهش چه سوزنده شده!

_از نظر بقیه شاید یه آدم معمولی باشی اما من یه طور خاص می‌بینمت!

باز هم کامی دیگر که دودش،هاله‌ای می‌شود دور صورتش

با نگاهش تک تک اجزای صورتم را رصد می‌کند:

_موهات با اون پیچ و خمش قدرتش از یه بطری شرابم بیش‌تره...زود می‌گیره آدمو!اون روزی اینو فهمیدم که تو حیاط با اون وضع دیدمت و تا چند روز حتی تعادل راه رفتنم

@DONYAIEMAMNOE

نداشتم.یا اون شبی که رو پشت بوم عطر خرکیت زد زیر دماغم و تموم...تا همین الانش از تصور نفس کشیدن لای موهات دست برنداشتم.

خدایا... می‌شود کاری کنی امشب زیر سنگینی نگاه خاصش، با حرف‌های سوزنده‌اش دوام بی‌آورم و به جنون نرسم؟

_پیوند ابروهات، اون خالِ رو گونه‌ت، پوستت که مثل پوست بچه‌هاس...

مکث می‌کند:

_یه جور خاص می‌بینمت گیسو کمند. یه جور خاص رفتی رو نِروم!حالم بات میزون می‌شه.یه جور آروم می‌شم انگار که...

با لبخند کمرنگی ضربان قلبم را به اوج می‌رساند و ادامه می‌دهد:

_انگار که تو حق منی تو کل این دنیا!

بالاخره سد اشکم می‌شکند؛ خدایا خوشحالم، خوشبختم!

چه خوب که دارم چنین لحظه‌ای تجربه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

رد اشکم را دنبال می‌کند.دستش بالا می‌آید و روی صورتم می‌نشیند.

_اگه گناه تویی،یه عمر جهنم و به جون می‌خرم.گناهِ شیرین من.

قلبم تحمل این همه هیجان را یک جا ندارد.

چه زیبا قلبم را در دست گرفته بود و داشت حسی را به آن القا می‌کرد که بیش‌تر از ظرفیت قلبِ کم تجربه‌ام بود.

اشکی که چشمم می‌چکد را با انگشت شصتش پاک می‌کند:

_نبینم اشک تو معشوقه خانوم!

سرم را عقب می‌کشم که دستش کنار می‌رود.گرمای دستش همچنان روی صورتم ردی از سوختگی به جای گذاشته!

با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم.

آخرین پک را می‌زند و سیگار نصفه و نیمه اش را پرت می‌کند.

از جایش بلند می‌شود و دوباره برمی‌گردد به تنظیمات کار خانه‌ای خودش:

_پاشو ببینم!

@DONYAIEMAMNOE

سرم را برای دیدنش بالا می‌گیرم:

_برای چی؟

با شیطنت ابرو بالا می‌دهد:

_واسه ی این‌که اولین قدم و برای شکستن چهارچوب دورت برداریم.

منظورش را نمی‌فهمم اما وقتی دوباره می‌گوید:

_پا می‌شی یا خودم بلندت کنم؟

ناچار بلند می‌شوم. می‌خواهم خاک مانتوام را تکان دهم که بی هوا دستم را می‌گیرد و دنبال خودش ممی‌کشد:

_فقط بدو!

جیغم غیر ارادی‌ست.فشاری به دستم می‌دهد و سرعتش را در دویدن بیش‌تر می‌کند.

بریده بریده می‌گویم:

_حالا چرا داری می‌دوئی؟

_واسه تخلیه خره.حرف نزن فقط بدو!خواستی داد هم بزن!

@DONYAIEMAMNOT

به جای داد زدن می‌خندم؛ کار بی‌خودی بود اما انگار با هر قدمی که کنار او برمی‌داشتم یکی از غم های زندگی‌ام را می‌انداختم زیر پا و لگدش می‌کردم.

پارسا حق داشت؛ عشق ارزش جنگیدن دارد،ارزش خاطره ساختن را هم دارد.

ارزش دیوانگی را هم دارد.اصلا عشق ارزش همه چیز را دارد!

دویدن‌مان آن‌قدر طولانی می‌شود که بالاخره هر دو از نفس می‌افتیم.

درست در نقطه ای می‌ایستیم که با فاصله‌ی چند قدمی‌مان کمی دورتر از دریا روشنایی دکه‌ای به چشم می‌خورد.

دستم را رها می‌کند. خم می‌شود و با گرفتن زانوهایش نفس نفس می‌زند. من هم دست کمی از او ندارم.

نفسم بریده اما انگار،تازه دارم نفس می‌کشم. اصلا من قبل از او چه طور زندگی می‌کردم؟

صاف می‌شود و نگاهش به دکه‌ای که تا این موقع شب باز بود می‌افتد.

@DONYAIEMAMNOE

از این دکه‌هایی که با دو تا تیکه پارچه و چوب و دو تا میز و صندلی قدرت رقابت با لوکس ترین کافه رستوران شهر را داشتند.

امید از همان جا سوت می‌زند و توجه مرد میان‌سال که به ما جلب می‌شود صدایش را بلند می‌کند:

_حاجی چای، مای داری تو بساطت؟

مرد با خنده سر تکان می‌دهد و با دستش علامت می‌دهد تا به آن‌جا برویم؛با اشاره ی سر می گوید:

_بزن بریم که نفسمون گرفت.

خودش جلو می‌افتد و من هم پشت سرش می‌روم.

نزدیک دکه که می‌رسیم باز حرفش را می‌زند:

_جووووون آتیشم که به راه انداختی مشتی! حلالت باشه...

یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشم و زیر نور لامپ می‌نشینم.

مرد دو لیوان چای را روی میز می‌گذارد و با خنده جواب می‌دهد:

_منتظر شما بودم.

@DONYAIEMAMNOE

امید مقابلم می‌نشیند و چای را به سمت خودش می‌کشد:

_ایول الله داری ولی چرا این وقت شب بیخ ریش زن و بچت نیستی؟ چپیدی تو این دخمه که یه لیوان چای بدی دست ما؟کاسبی نیست الان آخه...

مرد می‌خندد و در حالی که هیزم در آتشش می‌اندازد جواب می‌دهد:

_فکر می‌کنی! کم نیستن مثل شما دو تا که شبا این طرفا پرسه می‌زنن!

_اووووف فکر کردم من اولین مرد رمانتیک دنیام. نگو مثل ما زیاده!

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_آدم عاشق زیاده اما عشق... کم پیدا می‌شه.

دلم از این حرف زیر و رو می‌شود. امید با معنا نگاهم می‌کند.

_حالا تو هم عاشق بودی مرد مومن؟

آه می‌کشد و با صدای گرمش می‌خواند:

_بی عشق نشاط و طرب افزون نشود

@DONYAIEMAMNOE

بی عشق وجود خوب و موزون نشود

صد قطره ز ابر اگر به دریا بارد

بی‌جنبش عشق در مکنون نشود.

امید که تابلو بود هیچ نفهمیده چای‌اش را هورت می‌کشد و می‌پرسد:

_حالا این‌که گفتی یعنی چی؟

مرد داخل دکه‌اش روی صندلی می‌نشیند و با تاخیر انگار که در عالم خودش باشد حرفش را می‌زند:

_همه ی آدما برای زنده موندن نیاز به عشق دارن.

امید به من نگاه کن می‌کند اما خطاب به آن مرد می‌پرسد:

_پس چرا بعضیا می‌گن گناهه؟

حسم نسبت به این مرد خوب است، انگار زیادی می‌فهمد و در دلش کلی تجربه نگه داشته.

_چون عشق و آلوده به گناه کردن!

@DONYAIEMAMNOF

حرف‌هایش سنگین بود و در عین حال پر معنا... سربسته جواب می‌داد و نیاز بود روی حرف‌هایش فکر کنی.

خیره می‌شوم به بخار چای و امید چایی‌اش را داغ داغ سر می‌کشد و بی اهمیت نسبت به حرف‌های مرد مرا نگاه می‌کند.

حواسم به آن مرد پرت می‌شود که نواری را در رادیو می‌گذارد و چندی بعد صدای آهنگ عشق از استاد شجریان حال بهتری به فضا می‌دهد.

این آهنگ را می‌شناختم؛ آقاجانم در ماشین و مغازه‌اش این آهنگ را زیاد گوش می‌داد.

می‌بینم که چه طور آن مرد در دنیای خودش غرق می‌شود بی آن‌که به یاد بی‌آورد ما هم آن‌جا نشستیم.

امید چایی‌اش را می‌خورد و دوباره سراغ جعبه‌ی سیگارش می‌رود.

اگر از او می‌خواستم به خاطر من نکشد،اعتنایی به حرفم می‌کرد؟ اصلا جایگاهی در زندگی‌اش داشتم که به خاطر من دست از وابستگی‌اش به سیگار بکشد؟

@DONYAIEMAMNOE

تنش را روی صندلی جا به جا می‌کند و آرنجش را روی میز می‌گذارد.

کامی از سیگارش می‌گیرد و با حالت خاصی دود داخل دهانش را در هوا رها می‌کند.

من را نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_دختر تنی حاج مصطفی نیستی نه؟

از سؤال بی موقع‌اش جا می‌خورم و جواب می‌دهم:

_نه کی گفته؟

عمیق‌تر نگاهم می‌کند:

_مامانت و دیدم. خیلی جوون می‌زنه. جوون تر از اونی که بخواد مادر نامدار هم باشه.با این اوصاف اگه دختر تنی حاج مصطفی باشی،یعنی آقاجونت با نامردی داره می‌زنه. دو تا دو تا واسه اون حلاله و واسه بقیه یه دونش هم حروم؟

اخم در هم می‌کشم:

_اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی!

پوزخند می‌زند و با تاکید می‌گوید:

@DONY AIEMAMNOE

_اصلش همونه حالا یه کم این ور اون ور فرق نمی‌کنه. واسه امثال آقاجونت همه چی حلاله و هر کار بکنن قد کلی عبادت ثوابشه. اما بقیه هر غلطی بکنن یا گناهه یا ریا...! متاسفم جان‌جان خانوم که دنیا از دید آدمایی مثل بابات دقیقا همینه که دارم بهت میگم... حالا خدا وکیلی مامانت زن دوم آقاجونته حالا یا دائمی یا صیغه‌ای غیر اینه؟

سکوت می‌کنم؛ می‌فهمد سکوتم تائید حرفش است که ادامه می‌دهد:

_خوب؟پس چرا زورش اومد وقتی منو سر سفره ی عقد با پریناز دید؟

تند جبهه می‌گیرم:

_یعنی هنوزم عزادار به هم خوردن نامزدیت با پریناز؟

نفسش را کلافه فوت می‌کند:

_این تن بمیره نه نیستم فقط واسم سؤاله!

@DONYAIEMAMNOE

با شک نگاهش می‌کنم و از دلم می‌گذرد اگر همه ی این‌ها یک بازی باشد؟اگر او که الان مقابلم نشسته،خاطره شود... برود، نماند؟

اگر هنوز هم پریناز را دوست داشته باشد!

از این تصور برای لحظه‌ای دچار تنگی نفس می‌شود و او... باز هم حالم را می‌فهمد.

دستش را جلو می‌آورد که قصدش را می‌فهمم و دستم را از روی میز برمی‌دارم.

اخم بین ابروهایش می‌نشیند حرصش را با کام محکمی که از سیگار می‌گیرد خالی می‌کند.

_بفرما...! تا یه کلومم حرف می‌زنی چشات بارونی می‌شه.دیگه باید چیکار کنم واسه تو؟من دردم پریناز نی دردم اینه که... اه بیخیال بابا! حرف همو نمی‌فهمیم انگار.

دلخور بلند می‌شوم؛اصلا بهتر که امشب تلخ تمام شود.خاطرات تلخ،کمتر از خاطرات شیرین ریشه ی آدم را می‌سوزانند.

اما مگر می‌شود من باشم، او باشد...اوضاع تلخ بماند.

@DONYAIEMAMNOE

هنوز چند قدم هم نرفته‌ام صدای خداحافظی‌اش را با مرد می‌شنوم و کمی بعد قدم‌هایش را درست پشت سرم حس می‌کنم و لحظه‌ای نمی‌گذرد صدایش با کمترین فاصله بلند می‌شود:

_حسودی نکن جان‌جان خانوم. بِت گفتم من اون امید گذشته رو چال کردم چه برسه به حس خرکی‌شو نسبت به این و اون... مهم الانه که سوگولیم تویی!

می‌ایستم؛به عمق چشم‌های سبزش نگاه می‌کنم و حرفم را صادقانه به زبان می‌آورم:

_ازت می‌ترسم امید. خیلی... خیلی زیاد!

سرش را می‌خاراند:

_حقیقتا منم بعد از اون لگدی که خوردم می‌ترسم ازت! دقت کنی فاصله مو باهات حفظ می‌کنم یه دفعه نزنی ناکارم کنی.

برعکس او من جدی حرفم را ادامه می‌دهم:

_از این‌که یه روز چشم باز کنم و ببینم همه چی تموم شده و تو نیستی می‌ترسم!

@JONYAIEMAMNOE

از این‌که من بمونم و یه مشت خاطره می‌ترسم...من...

حرفم با صدای جدی‌اش قطع می‌شود:

_از کجا معلوم تو منو با خاطره‌هات تنها نذاری؟

خشکم می‌زند؛ مگر امکان داشت؟دیوانه بود؟ من چه طور می‌توانستم از او بگذرم،از خودم شاید... از نفس کشیدنم شاید اما از او... برایم ممکن نبود!

سرش را رو به آسمان بلند می‌کند و حرفش را با همان جدیت می‌زند:

_بالا رو نگاه!

اول کمی گیج می‌زنم اما در نهایت من هم مثل او سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم:

_ببین چه قدر بزرگه! تازه ما یه خورده‌شو می‌بینیم... می‌گن خدا از آسمون هم بزرگ‌تره،از زمین هم همین طور!

او مرا نگاه می‌کند و من آسمانی که امشب به طرز غریبی خلوت است، حتی یک ستاره هم در آسمان نیست.

ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

ـمن قول تو از خدا گرفتم.آشتی کردم باهاش و تو رو خواستم اصلا هم خجالت نکشیدم! تو این همه آدم، تو یکی باید حق من باشی!

آرام می‌گیرم؛ تمام ترس ها و دلشوره‌هایم می‌خوابد و با این حرفش دلم قرص می‌شود و لبخند روی لب‌هایم می‌آید.

من هم حس می‌کنم؛ خدا هوای‌مان را دارد.در زندگی‌ام از خیلی چیزها دست کشیدم اما امید را تنها حقم از زندگی می‌دانستم.

به او نگاه می‌کنم و لبخندم عمق می‌گیرد، دلم روشن است...انگار خدا به من هم قول داده که همه چیز روبه راه می‌شود.

نباید با ترس بی‌خودی کام هر دویمان را زهر کنم! از نگاهش می‌خواندم،او دروغ نمی‌گفت...حالا که خدا هم پا در میانی کرده،پس هیچ غمی در دلم نمی‌ماند جز ترس از واکنش آقاجانم که آن هم... لبخند می‌گذرد. آن هم می‌گذرد... می‌دانم!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

گذرا نگاهم می‌کند و برای سومین بار در این یک ساعتی که در راه بودیم تکرار می‌کند:

_نخوابیا...!

در حالی که به سختی جلوی نیفتادن پلک‌هایم را گرفته‌ام جواب می‌دهم:

_باشه!

خوب می‌فهمد خودم نیز تضمینی برای گفته‌ام ندارم. منی که عادت داشتم در حالت عادی ساعت نه یا ده شب بخوابم، بیدار ماندن تا هفت صبح برایم کار سختی بود.اما امید می‌گفت تازه این موقع‌ها می‌خوابد و برعکس من هیچ اثری از خواب آلودگی در صورتش نبود.

_داری میریا جان‌جان خانوم ببین رسیدیم! اگه می‌خوای بخواب اوکی ولی ضمانت نمی‌کنم که تو تختم بیدار نشی!

دیگر به شوخی‌هایش عادت کرده بودم؛ به همین دلیل به چشم غره‌ای بسنده می‌کنم و به خودم زحمت جیغ و داد نمی‌دهم.متاسف سر تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_پایه نیستی وگرنه اول یه کله پاچه می‌زدیم بعد می‌ذاشتمت جلو خونه‌تون!

خسته می‌نالم:

_نه تو رو خدا دیگه دارم بی‌هوش می‌شم!

معنادار نگاهم می‌کند و کشدار می‌گوید:

_جووون به بی‌هوش شدنت!

از نگاهش می‌فهمم منظورم را به انحراف برداشت کرده.مثل همیشه... اصلا در مقابل این بشر باید لال باشی.

سر کوچه‌امان که می‌رسیم صاف می‌نشینم و در حالی که بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم، می‌گویم:

_همین جا نگه دار امید آقا جونم این ساعتا می‌ره سر کار ما رو با هم ببینه بیچاره می‌شم!

به حرفم اعتنا نمی‌کند و مستقیم گازش را می‌گیرد.

از دور جلوی خانه‌مان را می‌بینم. حرف در دهانم است که با دیدن نامدار برق از سرم می‌پرد و دلم گواهی بدی می‌دهد.

حتی با این فاصله هم می‌توانم خشم غیر قابل انکارش را ببینم.

@DONYAIEMAMNOE

با حرص راه می‌رود و موبایل در دستش است.

فقط می‌توانم ضعیف بنالم:

_نامدار....تو رو قرآن نگه دار امید... ما رو با هم نبینه!

خوب می‌فهمم که او هم متوجه ی نامدار شده اما اعتنایی به حرفم نمی‌کند و ماشین را عمدا جلوی پای نامدار نگه می‌دارد.

لبم را محکم می‌گزم.

تمام وجودم را وحشت پر می‌کند؛ نگاهم می‌کند، نگاهی غریب که حس ترس را بیش‌تر در وجودم بیدار می‌کند.

با لحنی که اصلا شباهتی به لحن همیشه‌اش ندارد، می‌گوید:

_وقتشه نشون بدی چند مرده حلاجی خانوم مربی!

صدایش مثل هشدار در گوشم زنگ می‌خورد.از منی که عمری مطیع بودم جه توقعی داشت؟

نگاهم قفل نامدار می‌شود که با خشم من را نگاه می‌کند.امید پیاده می‌شود!

نامدار بی اعتنا به او به این سمت می‌آید و در سمت من را باز می‌کند.

@DONYAIEMAMNOF

بازویم را به محکمی اسیر می‌کند و فریادش مثل پتک در سرم کوبیده می‌شود:

_بیا پایین ببینم هرزه‌ی عوضی!

طوری از ماشین پیاده‌ام می‌کند که بی تعادل تا مرز افتادن می‌روم و او نگهم می‌دارد و کمرم را محکم به بدنه ی ماشین می‌کوبد و عربده می‌زند:

_به قرآن زندت نمی‌ذارم جانان!

دستش برای کوبیدن در صورتم بالا می‌آید؛ چشم هایم را می‌بندم و هر آن منتظر خوردن سیلی ناحقم هستم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

چشم که باز می‌کنم می‌بینم امید بین راه دست او را گرفته.

قلبم با بی‌پناهی می‌تپد!خوشی دیشب به آنی زهر می‌شود و شیرینی که تجربه کرده بودم، تبدیل می‌شود به تلخی گس و زننده‌ای که کامم را تلخ می‌کند.

امید دست نامدار را پایین می‌اندازد و با خونسردی ظاهری‌اش مقابل نامدار در می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_دستت بهش نمی‌خوره!

حرفش را زده یا نزده مشت محکم نامدار در صورتش فرود می‌آید و جیغ من بلند می‌شود.

امید هم این مشت را بی‌جواب نمی‌گذارد و در آنی به جان هم می‌افتند و با ناسزا هم را کتک می‌زنند.

به لحظه نمی‌کشد پارسا از خانه‌مان بیرون می‌آید

با گریه به سمتش می‌روم و به التماس می‌افتم:

_الان همو می‌کشن پارسا تو رو خدا یه کاری بکن...!

با غیظ می‌پرسد:

_کجا بودی تو؟

منتظر جواب نمی‌ماند و به سمت شان می‌رود. داد و بیداد نامدار باعث شده چند نفری از دور به تماشای ما بأیستند:

_من تو رو می‌کشمت حروم زاده! زندت نمی‌ذارم اگه یه بار دیگه اسمش و بیاری!

پارسا زیر بازوی نامدار را می‌گیرد و زیر گوشش حرف می‌زند.

@DONYAIEMAMNOE

امید یقه ی پاره ی تیشرتش را صاف می‌کند و پوزخند می‌زند:

_نگو اینو قراره فامیل بشیم یه عمر چشت به چشمم می‌افته بابت این شر و ورات خجالت می‌کشی!

نامدار در حالی که سعی دارد پارسا را کنار بزند نعره‌اش به هوا می‌رود:

_ببند دهنتو! من تو رو تا شب نگهت نمی‌دارم شارلاتان...

بی صدا هق می‌زنم.امید نگاهم می‌کند و من هم چشمم روی خون کنار لبش مات می‌ماند.

_خواهرت بله رو داده. موندم تو خر کی باشی بخوای مانع ما بشی!

با این حرفش سر نامدار به سمتم می‌چرخد. بدترین نگاه دنیا را در چشم‌هایش می‌بینم و سرم با شرمساری پایین می‌افتد.

پارسا چه حرف خوبی در آن موقعیت می‌زند:

_داری آبروی همه مخصوصا جانان و می‌بری!دعواها تو بیار تو خونه!ببین یه جور عربده زدی همه‌ی ملت جمع شدن

@DONYAIEMAMNOE

صدای آقاجان در آن موقعیت بدترین لحظه را برایم رقم می‌زند:

_این بی سر و پا این جا چی کار می‌کنه؟

برمی‌گردم و با دیدن آذر که پشت آقاجانم ایستاده،ماتم می‌برد.

آمدن نامدار این موقع صبح، اتفاق نبود.همه ی این‌ها کار او بود...!باز هم زهرش را ریخت.

نامدار با بدترین لحن ممکن جواب می‌دهد:

_از دخترت بپرس که خراب شده و خودش و به این فروخته!

نگاه آقاجانم که به من می‌خورد، شرم‌زده سرم را پایین می‌اندازم و با گریه فقط می‌توانم چند کلمه بگویم:

_من...کار بدی نکردم آقاجون!

قبل از این‌که آقاجانم حرفی بزند آذر به سمتم می‌آید و با نگرانی ساختگی سر تا پایم را چک می‌کند.

_خوبی جانان؟تو رو خدا ببخشید...!دیشب وقتی با اون وضعیت اومد جلوی خونمون و دستتو گرفت و برد نتونستم از نگرانی

@DONYAIEMAMNOE

تحمل کنم ولی به آقاجون توضیح دادم می‌دونن تو گناهی نداری!

ناباور نگاهش می‌کنم؛ صدای خنده‌ی امید در گوشم می‌پیچد:

_تو دیگه چه مارمولکی هستی!

پارسا تشر می‌زند:

_امید...

متحیر از نقش بازی کردن آذر زمزمه می‌کنم:

_تو... چه طور می‌تونی...

بازویم کشیده می‌شود،ترسیده برمی‌گردم و آقاجانم را می‌بینم که با اخم به جلو هلم می‌دهد و می‌گوید:

_سرشکسته‌م کردی جانان!

ناله می‌کنم:

_آقاجون من...

با اخم می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_بیاید تو! نمی‌خوام همین یه نمه آبرویی که دارم تو در و همسایه به باد بره!

بعد از گفتن حرفش به سمت خانه می‌رود و من را هم دنبال خودش می‌کشاند.

با وارد شدنمان مامان را می‌بینم که با نگرانی از پله ها پایین می‌آید،با دیدن من نگرانی چشم‌هایش را ابراز می‌کند:

_جانان... کجا بودی تو دیشب نصف عمر شدم.

پس یعنی آذر خانم همان دیشب به این‌جا آمده و همه چیز را گفته! آخ... چه طور می‌توانست انقدر در حقم نامردی کند؟

صدای نامدار اجازه ی جواب دادن نمی‌دهد:

_ولم کن بابا... انگار خیلی آبرو دارین که حالا می‌خواین نگهش دارین.

برمی‌گردم؛ پارسا نامدار را آورده بود داخل! امید هم که می‌آید، چشم های مامان ناباور به من دوخته می‌شود و می‌پرسد:

_آذر راست می‌گفت؟تو دیشب با این پسره بودی؟

@DONYAIEMAMNOE

به خودم می‌آیم؛ باید به نوعی از خودم دفاع می‌کردم وگرنه هر دم پرونده‌ام سنگین تر می‌شد.

صدایم را پیدا می‌کنم و در حالی که به وضوح دچار لکنت شدم حرفم را می‌زنم:

_مامان... اون طوری نیست که آذر می‌گه... به خدا من...

حرفم با صدای امید قطع می‌شود:

_این یه قلم و که من و جان‌جان خانوم دیشب با هم بودیم و راست گفته اما کامل نگفته!

با این حرف امید رنگ از رخم می‌پرد.

نامدار با فک قفل کرده می‌غرد:

_عوضی حروم لقمه!

می‌خواهد به سمت امید حمله کند که پارسا مانعش می‌شود و کلافه به امید تشر می‌زند:

_تو هم همه چیو بدترش نکن دیگه!

امید با خونسردی ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_آها... یعنی می‌گی دروغ به هم ببافم؟شرمنده راستِ کار من نیست! راست و حسینی دارم می‌گم دختر تونو می‌خوام اونم منو می‌خواد.

حتی مامان هم صدایش در می‌آید:

_دختر من چرا باید یه لات بی سرو پا مثل تو رو خواسته باشه؟

به من نگاه می‌کند و با زرنگی توپ را در زمین من می‌اندازد:

_چرا از خودش نمی‌پرسین چی می‌خواد؟

نگاه همه به آنی روی من می‌افتد.

زیر بار سنگین این همه نگاه کمر خم می‌کنم. آقاجان حتی برای لحظه‌ای هم حرف امید را باور نمی‌کند و جوابش را می‌دهد:

_یعنی می‌گی من دختر خودمو نمی‌شناسم؟جانان من حتی نگاه سمت تو و امثال تو نمی‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم؛ برای اولین بار جانان... برای اولین بار پای خواسته‌ات بمان!عمیق نفس می‌کشم و به جای امید که لب باز کرده بود، من حرف می‌زنم.

_آقاجون اجازه می‌دید من حرف بزنم؟

باز هم نگاه همه روی من می‌افتد.همه به گونه‌ای خشم دارند و منتظرند تا حرف امید را تکذیب کنم و آب بریزم روی این آتش.خبر نداشتند حرف‌هایم هر چه که بود، آب نبود. بیش‌تر حکم هیزم را داشت.

دلم فرار کردن می‌خواهد؛ اصلا اگر آقاجانم طوریش بشود؟اگر نامدار به سرش بزند و بلایی سر امید بی‌آورد؟

لبم را گاز می‌گیرم؛ برای فکر کردن به عواقب کارم خیلی دیر بود.

من تصمیم به جنگ گرفته بودم،حق عقب نشینی نداشتم.آن هم به این زودی

گلویی صاف می‌کنم و برای اولین بار خواسته‌ام را به زبان می‌آورم:

@DONYAIEMAMNOE

_من می‌خوام با امید ازدواج کنم.

مامان محکم به گونه‌اش می‌کوبد و صدای"خدا مرگم بده" اش زود تر از همه به گوش می‌رسد.

آذر با تمسخر نگاهم می‌کند و نامدار چنان به سمتم یورش می‌آورد که از ترس نفسم بند می‌آید.

نزدیکم که می‌رسد بدون رحم چنان در صورتم می‌کوبد که نقش بر زمین می‌شوم و صدای بوق ممتدی در گوشم می‌پیچد.

صدای داد امید اولین اعتراضی‌ست که بلند می‌شود:

_به چه حقی می‌زنیش مرتیکه ی سگ مذهب؟

چشم‌هایم با درد بسته می‌شود؛ یک طرف صورتم بی حس شده و لبم از درد نبض گرفته مثل قلبم!

این سیلی به صورتم نه،مستقیم به غرورم خورده بود و هزار تکه‌اش کرده بود.

مامان زیر بازویم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.در حالی که با نگرانی اشک می‌ریزد برایم حرف می‌زند اما من تمام حواسم به امید و نامدار است که مثل دو گرگ گرسنه قصد دارند هم را

@DONYAIEMAMNOE

تکه پاره کنند و این وسط،پارسا میان آن دو قرار گرفته. با این وجود نمی‌تواند خشم امید را که تا آن لحظه مخفی بود، مهار کند:

_گه خوردی زدیش.مرتیکه دو قرونی تو سگ کی باشی واسه من شاخ و شونه بکشی؟

نامدار هم بدتر از او فریاد می‌زند:

_صاب اختیارشم...تا الان هر غلطی خواستی کردی مِن بعد رنگشم نمی‌ذارم ببینی!

امید دستی در هوا برایش تکان می‌دهد و با آن صدای بلندش داد می‌زند:

_زر نزن بابا صاب اختیار...بوی گند و کثافتی که خودت توش بودی و کل شهر برداشته.تا دیروز ننه جونت از تو جوب جمعت می‌کرد،کسی تو رو قاطی آدما حساب نمی‌کرد الان واسه من صاب اختیار شدی؟

ناباور به امید نگاه می‌کنم؛ منظورش از گند و کثافت چه بود؟همان اعتیادی که دایی به آن اشاره کرد و هر بار از هر که

@DONYAIEMAMNOE

راجع این موضوع پرسیدم من را به طریقی پیچاند،اگر آره... او از کجا می‌دانست؟

نامدار با صورتی کبود او را نگاه می‌کند.این بار نوبت آقاجان است که خشمش را نشان دهد.

_بسه...!

همه ساکت می‌شوند.به آقاجانم نگاه می‌کنم که اخم بر چهره دارد.

خوب می‌دانم به خاطر حضور امید حرفی نمی‌زند.برای آقاجانم آبرو اولین اولویت بود مخصوصا مقابل دشمن!

_حق نداری تو خونه ی من به پسرم بی احترامی کنی.

امید بی ملاحظه جواب می‌دهد:

_پسرت احترام داره که من بخوام نگهش دارم؟یه عمر نشستی ما رو نصیحت می‌کردی، چهار خطش و می‌شستی به دختر پسرت می‌گفتی...

رو به آذر می‌کند:

_واسه چی اومدی این‌جا دروغ دغل بافتی تحویل اینا دادی؟

@DONYAIEMAMNOE

آذر جا می‌خورد اما خودش را نمی‌بازد:

_دروغ؟دروغ نگفتم.مگه تو دیشب با جانان نبودی؟

لب می‌گزم و امیدوارم امید به طریقی لاپوشانی کند اما او...انگار هیچ چیز برایش اهمیت ندارد.

_بودم... کل شبو باهاش بودم اما...

حرفش با عربده ی نامدار قطع می‌شود:

_تو گه خوردی باهاش بودی عوضی!به مولا واسه دو تاتون خودم قبر می‌کنم.

از ترس پشت مامان قائم می‌شوم.خداراشکر پارسا هست تا سرسختانه مقابل نامدار بأیستد و نگذارد باز هم آن‌ها دست به یقه شوند.

امید باز هم با آن زبان نیش مارش همه چیز را بدتر می‌کند:

_قبلا بهت گفته بودم کلاتو بچسب باد نبره. من که با همشیره‌ت تو مکان عمومی بودیم....منتهی از این یکی همشیرت بی‌خبرم دیشب کجاها پلاس بوده!

معنادار به آذر نگاه می‌کند که رنگ از رخش پریده!

@DONYAIEMAMNOE

آقاجان به تندی پرخاش می‌کند:

_دروغ نباف به هم... دخترم کل دیشب و اینجا بود از نگرانی این‌که تو خواهرش و دزدیدی خواب به چشمش نیومد.

با این حرف آقاجانم امید چنان می‌زند زیر خنده که خشم و حرص همه فوران می‌کند حتی پارسا.

مامان سر زیر گوشم می‌آورد:

_آخه این کیه تو میگی می‌خوام باهاش ازدواج کنم؟مثل لاتای چاله میدون می‌مونه.

پاسخی نمی‌دهم؛ خندیدن امید که تمام می‌شود،تمسخر را چاشنی لحنش می‌کند:

_خدایی خونوادگی خوب بلدین تو نقش تون فرو برین.تافته ی جدا بافته‌تون همون جان‌جان خانومه که اونم ظاهرا به خانوم دومتون رفته... ولی این یکی دخترتون کاملا نشون داده دختر شماست حاجی!

آقاجان به عصبانیت می‌غرد:

_حد خودتو بدون بچه!

@DONYAIEMAMNOE

امید دست هایش را پشتش قلاب می‌کند و جسورانه به آقاجانم نزدیک می‌شود؛ با هر قدمش قلبم بیش‌تر فشرده می‌شود.دو مرد زندگی‌ام با این نفرت مقابل هم قرار گرفته‌اند... من... فقط وای به حال من...

_برای چندمین باره می‌گم؟آها بیست و یکمین بار!

با تاکید حرف بعدی‌اش را می‌زند:

_من دخترت و می‌خوام حاجی!

نامدار می‌خواهد به این سمت بی‌آید که آقاجان با بالا بردن دستش مانع می‌شود.

صاف به چشم‌های امید زل می‌زند و با حرف قاطعانه‌اش نفسم را قطع می‌کند:

_اگه شده سر دخترم و سر همین باغچه گوش تا گوش قطع کنم،این کار و می‌کنم، اما هیچ وقت اونو به تو نمی‌دم.

لبم را محکم گاز می‌گیرم؛ آقاجان حتی در حالت عادی هم حرفش یکی بود،دو تا نمی‌شد... حالا که با تاکید این حرف را زد،پس قطعا مرگم برای او خوشایند تر است تا ازدواجم با امید.

@DONYAIEMAMNOE

امید نگاهم می‌کند و با دیدنم اخم‌هایش در هم می‌رود.

زیاد رویم مکث نمی‌کند و خطاب به آقاجانم می‌گوید:

_اصلا هم واست مهم نی دخترت خاطر منو می‌خواد نه؟

آقاجان تند به این حرفش واکنش نشان می‌دهد:

_دختر من تو رو نمی‌خواد! حالا هم گورت و گم کن از خونم بیرون.من تو رو لایق پادوئی خودم نمی‌دونم چه برسه این‌که به دامادیم قبولت کنم.

اخم های امید بیش‌تر در هم می‌رود؛ ملتمس به او نگاه می‌کنم تا بس کند. ظرفیت امروزم تکمیل بود، تحمل بیش از اینش را نداشتم.

حیف که او اصلا من را نگاه نمی‌کند و با ابروی بالا پریده حرفش را می‌زند:

_حرفی نزن که بعدا نتونی پاش وایستی حاجی.بالاخره دومادت می‌شم یه عمر با هم چش تو چش می‌شیم! چی می‌گفتی بهش؟آها... قسمت. کسی نمی‌تونه مانع قسمت بشه.قسمت

@DONYAIEMAMNOT

دخترت منم حاجی،امید! همون آسمون جُلی و نون حروم خورده‌ای که دلت رضا نداد دختر رفیق تو بگیره!

صدای نامدار در می‌آید:

_پس معلوم شد دردت چیه؟اومدی تلافی کنی اما تیرت به خطا رفت.به خوابت ببینی بذارم با جانان ازدواج کنی!

امید بدون برگشتن سمت نامدار جواب می‌دهد:

_تو بیداری می‌بینیم.هممون...

رو به من می‌کند:

_مگه نه عروس خانوم؟

ملتمس نگاهش می‌کنم؛ قصد کوتاه آمدن ندارد انگار...

آقاجان فرصت حرف زدن را از من می‌گیرد:

_من وقتی نخواستم با دختر رضا ازدواج کنی پس جنازه ی دختر خودمم رو دوش تو نمی‌ندازم. حالا هم از خونم برو بیرون!

امید سر تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_صبرم زیاده!

رو به آذر که رنگ پریده عقب ایستاده می‌کند و با نگاهش با او حرف می‌زند. حس می‌کنم.معنای نگاهش نمی‌توانست الکی باشد.

ادامه می‌دهد:

_صبر می‌کنیم...!چه چیزایی که قراره با هم ببینیم.

مکثی روی آذر می‌کند و نگاهش را بین همه می‌چرخاند.

در نهایت خیره به من اما خطاب به نامدار می‌گوید:

_این سیلی و اشکا رو بی جواب نمی‌ذارم نامدار خان!

با تهدید به او زل می‌زند:

_حساب کتاب هر اشکش و باهات می‌کنم.

نامدار عصبی جواب می‌دهد:

_تو داری کیو تهدید می‌کنی مرتیکه؟سگ کی باشی که اشکاش به تو مربوط باشه؟

آقاجان باز هم با ابهت کلامش همه را ساکت می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_بسه دیگه!

امید با غیظ به نامدار خیره شده؛ معلوم است حرف در دهانش برای گفته شدن وول می‌خورد. پارسا به سمتش می‌آید و قبل از این‌که دوباره دعوا راه بی‌افتد بازویش را می‌گیرد و به سمت در می‌کشاند:

_بیا دیگه رفیق. بسه هر چی خراب‌کاری کردی!

نگاهم با نگاه او گره می‌خورد؛ حس می‌کنم با اکراه به سمت در می‌رود. نگرانی و بی قراری را در آن دو گوی سبز می‌بینم به خدا قسم! دنبال پارسا از در بیرون می‌رود و دل نگرانم را پشت سرش جا می‌گذارد.

کبودی گونه‌اش خیلی درد دارد؟

با رفتن او آذر نفس آسوده‌ای می‌کشد؛ با نفرت نگاهش می‌کنم و خشمی که تا آن لحظه کنترلش کرده بودم فوران می‌کند به سمتش می‌روم. دلم می‌خواهد زیر دست و پایم لهش کنم.

قبل از این‌که کسی مانعم شود خودم را به او می‌رسانم و محکم هلش می‌دهم و داد می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_اومدی این‌جا و دروغ بافتی به هم که چی؟

ضربه‌ام کارساز بود. نقش زمین می‌شود و دادش در می‌آید:

_چته وحشی؟

با غضب می‌خواهم دوباره به سمتش حمله کنم که نامدار مقابلم قرار می‌گیرد.

_چی کار می‌کنی تو؟

دست بردار نیستم؛تا او را نمی‌کشتم دلم آرام نمی‌گرفت.

دخترک عوضی بلند می‌شود و طلبکار داد می‌زند:

_منه احمق و بگو نگرانت شدم بلایی سرت بیاره.

در حالی که سعی دارم خودم را از حصار دست های قدرتمند نامدار نجات دهم با آخرین درجه ی صدایم داد می‌زنم:

_غلط کردی...کثافت عوضی اومدی این‌جا دروغ دغل بهم بافتی کثافت کاریای خودتم گفتی؟

نامدار مرا به عقب می‌کشاند.

_بس کن!

@DONYAIEMAMNOE

آذر قیافه ی ناباوری به خودش می‌گیرد:

_چه غلطی مگه من چی کار کردم؟جانان این کارو نکن...من بد تو نخواستم!هر بار تو یه ماجرایی گیر می‌کنی به من تهمت می‌زنی من که میدونم اینا حرفای اون پسره‌ست یادت می‌ده.ولی اون دشمن ماست، می‌خواد ما رو به جون هم بندازه!

خونم به جوش می‌آید و خودم را از دست نامدار نجات می‌دهم و به سمتش حمله می‌کنم و موهایش را در مشتم می‌گیرم و داد می‌زنم:

_زندت نمی‌ذارم.منه ساده هر بار گول تو می‌خورم اما این بار خودم با دستای خودم می‌کشمت دختره ی آشغال!

جیغ می‌زند و من بیش‌تر موهایش را می‌کشم و حتی نامدار هم نمی‌تواند او را از دستم نجات دهد.

با خشم به داد زدنم ادامه می‌دهد:

_هر بار واسم نقشه ریختی آبروم و بردی منه احمق فکر کردم خواهرمی باز قبولت کردم اما تو یه شیطانی...زندگی همه رو نابود می‌کنی، بیچاره مجید که...

@DONYAEMAMNOE

حرفم قطع می‌شود. کسی با قدرت بازویم را می‌کشد. موهای آذر از دستم رها می‌شود و آقاجانم را مقابل خودم می‌بینم.بدون مکث دستش بالا می‌رود و در صورتم فرود می‌آید. درست همان طرفی که نامدار سیلی زده بود.

دستم لرزان و ناباور روی گونه‌ام می‌نشیند.

نامدار تکانی از بهت می‌خورد،مامان با جیغ و گریه آقاجانم را سرزنش می‌کند اما آذر... به خدا قسم عمق چشم‌هایش می‌خندد.

مامان زیر بازویم را می‌گیرد و با گریه می‌خواهد من را دنبال خودش می‌کشد:

_بیا مامان... به خدا یه شب دیگه هم نمی‌ذارم این‌جا بمونی!

آقاجان با تحکم داد می‌زند:

_این دختره ی خیره سر هیچ جا نمیره.

برای اولین بار است که می‌بینم مامان صدایش را برای آقاجان بالا می‌برد:

@DONYAEEMAMNOE

_بمونه این‌جا که پدر و پسر بزنینش؟مگه بی کس و کاره؟منو داره... دخترم منو داره! تا من زندم نمی‌ذارم کسی آزارش بده...

آقاجان هم صدایش را بالا می‌برد:

_دخترت خراب شده فریبا...!کل دیشب و با اون پسره بوده.کسی چه می‌دونه چه غلطایی کردن!

دلم می‌شکند؛ بار چندم است متهم می‌شوم به ناپاکی؟نمی‌توانم ساکت بمانم و از خودم دفاع نکنم:

_من کاری نکردم آقاجون!

خشم کل وجودش را پر کرده. بازویم را می‌گیرد و محکم به سمت خودش می‌کشد و در صورتم داد می‌زند:

_پس کل شبو با اون پسره چه غلطی می‌کردی؟بی آبرو...کارت به جایی رسیده که جلوی اون پسره تو روی من وایمیستی؟خواهرت و کتک می‌زنی؟

علارغم تلاش های مامانم تلافی هل دادن آذر را سرم در می‌آورم و مثل یک موجود بی‌ارزش بازویم را هل می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOE

بی تعادل می‌شوم اما،سر پا می‌مانم.عجیب است که انقدر سگ جان شده‌ام.حتی اشک هم نمی‌ریزم.

پارسا داخل می‌آید. صدایم می‌لرزد اما مانع حرف هایی که باید گفته شود نمی‌شوم:

_من کار اشتباهی نکردم آقاجون فقط...

مکث می‌کنم؛ به جرم صداقت که مرا نمی‌کشت،

می‌کشت؟خودش همیشه می‌گفت دروغ‌گو دشمن خداست!

_عاشق شدم.

با گفتن این حرفم راست راستی به قصد کشتنم جلو می‌آید و داد می‌زند:

_گه خوردی عاشق شدی!

مامان خودش را جلویم پرت می‌کند و پارسا دستم را می‌کشد و عقب می‌برد.

آقاجان داد می‌زند:

_ولم کن فریبا...من این ناپاک و یه روزم زنده نمی‌ذارم.

مامان رسما عصیان می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_دختر من ناپاک نیست.

با فریادش سکوت عجیبی همه جا را فرا می‌گیرد.دلم از این حمایت گرم می‌شود.در این اوضاع، نیاز داشتم به کسی که در جبهه ی من باشد.

بی ملاحظه مقابل آقاجانم داد می‌زند:

_اون وقتی که آذر سه شب بی خبر خونه نیومد بهش نگفتی ناپاک حالا جانان شد ناپاک؟چرا؟چون قلبش واسه یه آدم اشتباه لرزیده شد ناپاک؟این دختر و من بزرگ کردم حاج مصطفی.ناپاک هم باشه، تو حق نداری بزنیش چون من هنوز نمردم!

آقاجان بدتر از مامان داد می‌زند:

_پس چیکارش کنم؟شیپور بگیرم دستم همه جا اعلام کنم یه بی آبرو تو خونم دارم؟آذر اگه سه شب نیومد خونه فهمیدم خونه ی دوستش بوده.اما دخترت شونه به شونه ی اون پسره اومده این‌جا می‌گه عاشق شدم.

@DONYAIEMAMNOE

اولین بار است که دعوای بین مامان و آقاجانم را می‌بینم و با بلند شدن صدایشان روی همدیگر فقط می‌توانم مثل دختر بچه ها خودم را به پارسا نزدیک‌تر کنم.

مامان داد می‌زند:

_شده که شده.اگه نمی‌تونی منطقی با این قضیه برخورد کنی هم من هم دخترم از این خونه می‌ریم.طلاقم بده حاجی هیچ حق و حقوقی ازت نمی‌خوام.دخترم و برمی‌دارم و بی سر و صدا از این خونه می‌رم.

حتی آقاجان هم از این حرف مامان جا می‌خورد.مامان برود،چه از حاج مصطفی می‌ماند؟تمام این جمع می‌دانند آقاجانم با این ابهت نفسش وصل به نفس مامانم است.

مامان حرفش را می‌زند و به سمتم می‌آید.می‌خواهد دستم را بگیرد که پارسا نمی‌گذارد.

در داد و بیداد چند لحظه ی قبل صدای پارسا زیادی آرام به گوش می‌رسد:

_اگه به من اعتماد دارید اجازه بدید تا آروم شدن همه جانان خونه ی من بمونه!

@DONYAIEMAMNOE

خوبی ماجرا این بود که همه،بیش‌تر از چشم‌هایشان به پارسا اعتماد داشتند.

مامان نگاهی به صورتم می‌اندازد و با مکث سر تکان می‌دهد.او هم می‌داند جلوی چشم آقاجانم باشم مرا زنده نمی‌گذارد.

چه شد؟من که قرار بود هیچ وقت آقاجانم را نرنجانم. پس چرا او الان قصد کشتنم را دارد؟

پارسا هم به نشان تشکر سری تکان می‌دهد و مرا به آرامی دنبال خودش به سمت خانه‌اش می‌کشد.

لحظه ی آخر صدای آقاجانم تتمه‌ی غرورم را هم خاکستر می‌کند:

_فکر نکن همه چی تموم شده.از این به بعد پاتو از این خونه نمی‌ذاری بیرون تا تکلیف تو مشخص کنم.

این یعنی فکر نکن ساکت ماندنم یعنی از خیر کشتنت گذشتم. در نهایت می‌میری جانان!یا جسمت را می‌کشند،یا روحت را....

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

موبایلش را مقابلم می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا صحبت کن.امیده!

سرم را بالا می‌گیرم؛ تار می‌بینمش! انگار چشم‌هایم کم سو شده...

دستش را پس می‌زنم و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای همیشگی‌ام ندارد می‌گویم:

_نمی‌خوام حرف بزنم!

باز هم هیچ اصراری نمی‌کند.عقب می‌رود و حرفی که زدم را برای امید بازگو می‌کند.چندمین بار است که این حرف را به او می‌زند و او بی اعتنا یک ساعت بعد باز هم تماس می‌گیرد و من هر بار طپش دیوانه وار قلبم را سرکوب می‌کنم و علارغم دلم که برای شنیدن صدایش پر می‌کشد مقاومت می‌کنم تا نخواهم با شنیدن حرف‌هایش بیش‌تر دل ببندم. وابستگی قلبی‌ام به او تا همین‌جا برای تمام عمرم کافی‌ست بیش‌تر اینش برای منی که با شنیدن هر کلمه از زبان او عاشق تر می‌شوم،ترسناک است.

@DONYAIEMAMNOE

دل بیچاره‌ام رو به انفجار است.حس می‌کنم دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینم.صدایش را نمی‌شنوم.می‌دانم باز پشت تلفن داد و بی‌داد می‌کند که پارسا این‌گونه جواب می‌دهد:

_احمق نشو صبح کم خراب کاری کردی؟یه کم آروم بگیر حالش بهتر شد میگم بهت زنگ بزنه!

حالم مگر بهتر هم می‌شد؟مامان می‌آمد و کلی قربان صدقه‌ام می‌رفت. خاله نیلو آمد و چنان جنگی بالا به راه انداخت که حس می‌کردم از صدای داد و بیدادش اسکلت ساختمان به لرزه در آمد. پارسا کلی هوایم را داشت. امید صد بار زنگ زد اما حال من،روبه راه نمی‌شد.درمان من پشت این تلفن داشت عربده می‌کشید و من حتی از حرف زدن با او هم واهمه داشتم.

آقاجانم،نامدار... حتی نوید محال بود اجازه بدهند با او ازدواج کنم.

زود باختم،در واقع از اول ته این بازی را می‌دانستم و بی‌خود خواستم سعی کنم.

بی‌خود به دلم وعده دادم می‌رسد روزی که با آرامش خانم خانه‌ی او شوم.می‌رسد روزی که به خاطر من او کینه‌اش را از

@DONYAIEMAMNOE

آقاجانم دور بریزد و آقاجانم ببیند او بر خلاف ظاهرش قلب مهربانی دارد.

فکر می‌کردم می‌توانم کار غیر ممکن را ممکن کنم اما...

حضور پارسا را کنارم حس می‌کنم؛ کمی این پا و آن پا می‌کند تا حرفش را بزند:

_نمی‌تونم متقاعدش کنم. پسره ی احمق اومده پشت در...می‌گه اگه صدات و نشنوه میاد تو... اون قدر کله خر هست که این کار و بکنه جانان اگه می‌تونی...در حد دو کلمه باهاش حرف بزن. صدات و بشنوه آروم می‌گیره.

چه خوش خیال بود،مگر می‌شد خودت ویران باشی و بتوانی کس دیگری را آرام کنی؟

نگاهش می‌کنم و روی موبایل دستش مکث می‌کنم. آقاجان بالا بود اگر او می‌آمد و با آقاجانم رو در رو می‌شد...

حتی تصور قیامتی که ممکن بود به پا شود هم لرز به تنم می‌انداخت.

@DONYAEMAMNOE

با مکث موبایل را از دستش می‌گیرم و به گوشم نزدیک می‌کنم.مثل همیشه خواسته‌اش را به کرسی نشاند.

هنوز حرف نزده‌ام صدایش در می‌آید و من نمی‌فهمم از کجا متوجه شد تلفن را کنار گوشم گذاشته ام:

_چرا خودت و خر می‌کنی؟بار هشتمه دارم زنگ می‌زنم!

پارسا می‌رود در اتاق و در را می‌بندد.چه طور انقدر حامی امید شده بود؟

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و قطره اشکی با درد از چشمم سرازیر می‌شود. شنیدن صدایش برعکس همیشه حالم را خوب نمی‌کند،برعکس،مثل زغال داغ می‌شود روی آتش دلم.

با آن صدای گرفته‌ام به حرف می‌آیم:

_دیدی امید...دیدی بهت گفتم نمی‌شه!

تمسخر آمیخته به لحنش می‌شود:

_به این زودی جا زدی؟

@DONYAIEMAMNOE

_نه... نه به خدا... اگه بدونم فایده‌ای داره هزار بار دیگه می‌جنگم اما شنیدی که آقاجونم چی گفت؟من اگه بمیرم براش بهتره تا این که زن تو بشم.

صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم:

_اما زن من می‌شی!

لبخند تلخی به این حرف خودخواهانه‌اش می‌زنم.

_فرار کنیم؟

تلخ‌تر می‌خندم.ادامه می‌دهد:

_می‌ریم یه جای دیگه!چه میدونم یه شهر دیگه،یه کشور دیگه...فازشم باحال‌تره!

با دستم صورتم را می‌پوشانم:

_قصد ندارم خانوادم و بکشم.قرار به جنگیدن بود نه فرار کردن!

صدایش بالا می‌رود:

_پس تکلیف ما چی می‌شه؟من دارم دیوونه می‌شم حالیته؟این‌که تو داری اون‌جا گریه می‌کنی روانم و ریخته به هم.گه زده شده تو اعصابم...

@DONYAIEMAMNOE

حرف‌هایش برای اشک‌های دم مشکم تلنگر می‌شود تا باز شروع به باریدن کنند

لب باز می‌کنم تا بگویم برو دنبال زندگی‌ات،اما می‌ترسم واقعا برود.

نمی‌دانم چه می‌شود که بین آن همه حرف نگفته تنها می‌توانم با بغض اسمش را صدا بزنم:

_امید.

خودم هم نمی‌دانستم از او چه می‌خواهم؛ نه می‌توانستم قیدش را بزنم،نه قدرت نگه داشتنش را در زندگی‌ام داشتم.

جوابش با تاخیر می‌آید:

_صدای سگیت کم رو اعصابمه که حالا این ریختی هم صدام می‌زنی؟فکر می‌کردم خری اما زیادی زرنگی جان‌جان خانوم. می‌دونی دستم نمی‌رسه بهت این طوری صدام می‌زنی چون اگه الان پیشم بودی...

مکث می‌کند؛میان گریه می‌خندم، من حرفش را به شوخی گرفتم اما او،انگار زیادی جدی‌ست.

@DONYAIEMAMNOE

_یه کار می‌کردم نفسم نتونی بکشی چه برسه اینکه با ریخت صدا زدن خراب ترم کنی!

تنم هرم آتش به خودش می‌گیرد؛چرا در مقابل او تا این حد ضعف داشتم؟رگ خوابم را حسابی در دست می‌گیرد و با آن صدای مردانه‌اش در گوشم زمزمه می‌کنند:

_زود ناله رو شروع نکن گیسو کمند! یه درصد هم نمی‌شه تصور کرد مال کسی جز من بشی.تهش منم حالا آقاجونت یه نمه سختش می‌کنه اونم خیالی نی کم کم میره تو مخش که دخترش به دنیا اومده تا مال امید بشه!

لبخندی که با شنیدن این حرف‌ها روی لبم نقش می‌بندد غیر ارادی‌ست.

چه خوب است دلگرمی شنیدن از او...چه خوب که او جا نمی‌زند؛ مقتدرانه پای خواسته‌اش مانده و من را هم برای جنگیدن قوی‌تر از پیش می‌کند.

_به بیست و هشتم مهر فکر کن!

@DONYAFEMANOE

خنده‌ام می‌گیرد.فکر کردم به شوخی آن وعده را داد اما انگار واقعا فکر می‌کند بیست و هشتم بهتر اوضاع بهتر خواهد شد.

آن هم یک ماه دیگر؟زیادی دلش خوش است.آخر در این یک ماه چه چیز می‌توانست آقاجانم را از موضعی که سرسختانه پای آن ایستاده بود کنار بزند؟

شیطنت صدایش از بین می‌رود و قاطع می‌شود:

_آمارت دستمه جان‌جان خانوم!به ازای هر اشکت واسه اون داداش گولاخت و آقاجونت گذاشتم کنار.اون سیلی که امروز زدو...

عمیق نفس می‌کشد و صدایش پر می‌شود از حس خشم:

_نامردم اگه واسه اون سیلی دهنش و صاف نکنم!نشونش می‌دم تو صورت زن من زدن یعنی چی.

تند اعتراض می‌کنم:

_کاریش نداشته باش امید... داداشمه!

عصبی‌تر می‌غرد:

@DONYAIEMAMNOE

_واس اون مارمولک هفت خطم همین طوری جِز می‌زدی،ثابت شد خواهرت نی دشمنته؟این گولاخم تو رو به چشم خواهرش نمی‌بینه! یه چی می‌دونم که می‌گم.یه چی حالیمه که تو نمی‌فهمی چرا؟ چون یه عینک ابلهانه زدی به چشِت فکر می‌کنی همه مثل خودت سادن... ولی دیگه همه گرگ بارون دیده شدن جز تو که تو خواب گوسفندیت باقی موندی.

سکوت می‌کنم؛ حرف‌هایش تلخ بود اما حقیقت داشت.منکر حمایت های نامدار نمی‌شوم اما او تا به حال یک بار هم من را به چشم خواهرش ندیده!یادم است چند سال قبل تب شدیدی به سراغم آمد،ماشین آقاجانم امانت دست نوید بود، اگر اشتباه نکنم آن موقع مهتاب تازه به جمع خانوادگی‌امان اضافه شده بود و نوید هر شب ماشین آقاجان را می‌گرفت تا باهم بروند دور بزنند.به همین سبب نامدار ما را تا بیمارستان رساند. وقتی پرستار نسبتش را با من پرسید کوتاه جواب داد:

_دخترِ بابامه!

چشم‌هایم بسته بود و حرفش حالم را خراب‌تر کرد.برای آذر و نامدار من هیچ وقت حکم یک خواهر را نداشتم.

@DONYAIEMAMNOF

_خوب حالا باز بغض نکن!

با حرفش از فکر بیرون می‌آیم؛ گلویم التهاب داشت، انگار راستی راستی بغض سنگینی را بیخ گلویم حمل می‌کردم اما امید... چه طور می‌توانست انقدر خوب حالم را بفهمد؟بی آن که یک کلمه حرف بزنم؟

منتظر جواب از جانب من نمی‌ماند:

_دیگه قبول کن یه نفر و داری که جای همه ی اونایی که خاطرتو نخواستن خاطرخواته!

حتی اگر بخواهم نمی‌توانم منکر آرامشی که از حرف‌ها و صدایش قطره قطره به خونم تزریق شد بشوم.

می‌خواهم لب باز کنم که چند تقه به در خانه می‌خورد و تمام حال خوبم تبدیل به ترس می‌شود و بی دلیل دلم هری می‌ریزد.

پارسا از اتاق بیرون می‌آید و مرا نگاه می‌کند. تحلیل رفته به حرف می‌آیم:

_باید قطع کنم امید.در می‌زنن!

@DONYAEMAMNOE

با تحکم مخالفت می‌کند:

_قطع نمی‌کنیا! می‌خوام بشنوم باز چه زِری می‌زنن...

مهلت اعتراض ندارم؛ پارسا به سمت در می‌رود. تند می‌ایستم. در که باز می‌شود با دیدن مامان خیالم تا حدودی راحت می‌شود.

پارسا با لبخند می‌گوید:

_خوش اومدید زن عمو بفرمایید تو!

مامان کمی این پا و آن پا می‌کند. داخل می‌آید اما برعکس چند باری که امروز آمده بود،به سمت من نمی‌آید و همان جا می‌ایستد. آشوب است. این را از تک تک رفتارهایش حس می‌کنم.

پارسا تعارف می‌زند:

_بفرمایید بشینید زن عمو!

مامان با مخالفت سر بالا می‌دهد.

_نه من...

مکث می‌کند و در نهایت خطاب به من می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا بالا مامان،وسایل تو جمع کن بریم خونه ی خالت!

دلم گواهی خوبی نمی‌دهد؛گلویم از حجم این همه تنش خشک شده.زبان تلخ شده‌ام به سختی در کامم می‌چرخد:

_چی شده؟

سرش پایین می‌افتد و صدایش می‌لرزد:

_نمی‌خوام به کاری مجبورت کنن! نمی‌خوام تو هم...

باز هم مکث می‌کند:

_نمی‌خوام تو یه عمر با حسرت زندگی کنی،از حاجی طلاق می‌گیرم با هم از این خونه می‌ریم.

این بار پارسا می‌پرسد:

_آخه چی شده زن عمو؟

نگاهش را به من می‌دوزد و نم اشکش را پاک می‌کند:

_خانواده ی احمدی از همون موقع که اومدن و نامدار آذر رو جای جانان فرستاد دست بر نداشته بودن برای دوباره اومدن امشب حاج مصطفی...

@DONYAIEMAMNOE

باز هم مکث می‌کند؛ مطمئنم همان قدر که گفتن برای مامانم سخت است شنیدن برای من هزار برابر دشوارتر است.

ادامه می‌دهد:

_امروز دست بر قضا پدرش با حاجی تماس گرفت اونم گفت برای آخر هفته تشریف بیارید برای این‌که حلقه دست بچه ها کنیم.

ماتم می‌برد؛ حس می‌کنم کسی از بالای برج بلندی محکم به پایین هلم می‌دهد.

در میان سقوطم فقط می‌توانم تماس امید را قطع کنم.صدای مامانم آرام بود،کاش نشنیده باشد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با ورودش به جمع صدای جیغ و دست بلند می‌شود و هر کس از گوشه‌ای به نوعی تیکه‌ای می‌پراند.او فقط جواب حسام را می‌دهد که دم دستش گفته بود:

_اووو شاه دامادمونم اومد!

@DONYAIEMAMNOE

نیشش از شنیدن لفظ شاه داماد شل می‌شود و ضربه‌ای به کتف حسام می‌زند.

_جووووون ایشالا دامادی خودت.

هلن می‌گوید:

_حالا کی شام عروسی تونو می‌خوریم؟

رو به جمع جواب هلن را می‌دهد:

_از الان بگم شام مام خبری نیست من نون مفت ندارم تو شکم شما مفت خورا بریزم!

فربد می‌گوید:

_اصلا به افتخارت خودم چهل شب جشن می‌گیرم.صادق وصل کن اون آهنگ و...

با تاخیر پس از اتمام جمله‌اش آهنگی که به خاطر ورود امید قطع شده بود دوباره فضای خانه ی فربد را پر می‌کند.

آن‌قدر کیفش کوک بود که اولین نفر وسط را پر می‌کند و در کسری از ثانیه همه دورش حلقه می‌زنند.

@DONYAIEMAMNOE

فربد هم به جمع رقصنده ها اضافه می‌شود و بی‌تعارف دست امید را می‌گیرد و دور کمر خودش حلقه می‌کند و دست‌هایش را دور گردن او می‌اندازد و با ناز و کرشمه پشت چشم نازک می‌کند.

امید با قهقهه هلش می‌دهد عقب:

_جمع کن لش تو!

فربد دوباره مانند چسب به او می‌چسبد.قدش از امید کوتاه تر بود و از این رو حسابی قر و قمیش های دخترانه می‌آمد:

_داداش بده دارم باهات تمرین می‌کنم شب عروسیت کم نیاری؟

باز هم پسش می‌زند و در حین رقصیدن جواب فربد را می‌دهد:

_نیاز به تمرین نی! لاس زدن و مالیدن و خوب بلدم!

با این حرفش فربد از خنده ریسه می‌رود.

تقریبا نصف آهنگ را می رقصد؛ در نهایت رو ترش می‌کند و خطاب به فربد می‌گوید:

_گرم نیستم نمی‌چسبه بهم چی داری تو بساطت؟

@DONYAEMAMNOE

فربد طبق معمول از جنسی که در پاچه‌اش کردند تعریف می‌کند:

_بیا یه چی بدم لامصبم یه پیک‌شم بد می‌گیرتت!

پوزخندی می‌زند همیشه همین را می‌گفت آن هم در حالی که ده پیک‌ش حتی توفیری به حال بدمست ترین آدم‌ها نمی‌کرد.

دنبال فربد از بین رقصنده‌ها رد می‌شود و طبق معمول روی مبل سه نفره ی فربد لش می‌کند.

تا فربد دارد لیوانش را پر می‌کند او به صفحه ی موبایلش و پیام پارسا نگاه می‌کند:

_الان خوابش برد.

لیوان پر شده را بی حواس از دست فربد می‌گیرد و با اخم تایپ می‌کند:

_بت گفتم واسه خوابیدن بفرستش بالا حرف نرفت تو کلت؟

تصور این‌که الان جان‌جان خانم با موهای بازش روی تخت پارسا خوابیده حالش را خراب می‌کند و اعصابش بر هم می‌ریزد.

@DONYAIEMAMNOE

فربد خیلی خوب متوجه ی تغییر حالتش می‌شود:

_چی شد رفیق؟

اولین پیک را سنگین و لاجرعه سر می‌کشد و صورتش بیش‌تر با گرفتگی در هم می‌رود:

_ریدی که برادر من! انداختن بِت.هر بار ساقی عوض می‌کنی ببینم می‌تونی آخر مغز ما رو بگ**ایی کنی یا نه! پرش کن.

جواب فربد همزمان می‌شود با لرزیدن موبایل در دستش:

_نه داداش باز سرت درد می‌گیره می‌خوای بیوفتی به جون من... نخور!

پیام پارسا را باز می‌کند:

_بره بالا که چی بشه؟چند شبی این‌جا می‌مونه تا عمو جان یه خرده آروم بگیره.

این توجیح آرامش که نمی‌کند هیچ،به خشمش دامن می‌زند.

بی آن‌که بفهمد جام را بین انگشت‌هایش می‌فشارد و با نگاهی غضب‌آلود به صفحه ی موبایل می‌نگرد.

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌داند اگر پارسا مقابلش بود می‌توانست حرمت رفاقت‌شان را نگه دارد یا نه او را زیر بار کتک هایش له می‌کرد، تنها چیزی که می فهمید این بود که بودن آن‌ها را در یک خانه، زیر یک سقف نمی‌خواست... اصلا نمی‌خواست!

گرفته جام را پر می‌کند و برای آرام شدن تمام محتوایش را یک نفس سر می‌کشد و جام را روی میز می‌کوبد.

صدای فربد را کنار گوشش می‌شنود:

_چه مرگته برادر من؟می‌خوام بگم عاشق شدی ولی به تو نمیاد این حرفا...!نشستی اینجا یه جور رفتی تو هم با یه من عسل هم نمی‌شه خوردت!به من بگو چه مرضی تو تنته با هم راست و ریستش می‌کنیم.

نگاهش را به فربد می‌دوزد؛ صدای بلند موسیقی به شرابی که خورده بود کمک می‌کند و ضربان قلبش می‌رود روی تند ترین دور ممکن و تنش داغ می‌کند و کم کم می‌فهمد فربد بیراه هم نمی‌گفت.

این لعنتی او را بد گرفت.

لب باز می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_مشکل این جاس حالیم نی چه گندی دارم می‌زنم به زندگیم!

فربد می‌خندد:

_همینه برادر من همینه! تو مرد ازدواج نیستی...مشکل جنسی داری همین الان جور کنم واست،اما الکی خودتو بدبخت نکن!

می‌خندد:

_مشکل این‌جاست از وقتی اونو دیدم دیگه هیچ دختری ارضام نمی‌کنه!

_دوستش داری یعنی؟

دوباره می‌خندد:

_تو چی فکر می‌کنی؟

_همین دیگه...درد تو یه چیز دیگه‌ست تو گوش به حرف من بده یه روزه می‌خوابونمت همه چی از سرت بپره. هوم؟

جامش برای سومین بار پر می‌شود و جواب می‌دهد:

_هنو نفهمیدی من با دختری که نخوامش نمی‌تونم حال کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

_خوب کم دوست دختر نداری که...یا اصلا می‌خوای خودم یه توپش و بهت معرفی کنم؟

این بار جرعه جرعه می‌نوشد و نچی می‌کند.

_اون یه شبه ها رو واسه خودت لقمه بگیر!

نگاه به فربد می‌کند:

_من یه نابش و می‌خوام!

فربد به قصد حرف زدن لب باز می‌کند که با اضافه شدن شخصی به جمع دو نفره‌شان حرفش را نزده در سینه نگه می‌دارد.

دارد.

نگاه هر دو به دنیا می‌افتد که کنار امید جا خوش کرده.

سر نزدیک گوش امید می‌آورد:

_می‌خوام باهات حرف بزنم!

امید بی اعتنا جرعه ی دیگری می‌نوشد:

_واسا ته صف!

@DONYAIEMAMNOE

_مسخره بازی در نیار امید.گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم.

نگاه خشنش را به چشم‌های عسلی دنیا می‌دوزد:

_می‌شنوم!

_این‌جا نه... سر و صداست!

بی حوصله نفسی رها می‌کند.

حتی حوصله ی بحث کردن با او را هم نداشت.

فربد سقلمه ای به پهلوی او می‌کوبد:

_اگه می‌خوای ازدواج کنی در مرحله ی اول باید یاد بگیری خوش قلب باشی! بلند شو باهاش برو ببین چی می‌خواد...

به دنیا نگاه می‌کند و با دیدن قیافه ی درمانده و ملتمسش نفسی رها کرده و

بلند می‌شود؛ فربد راضی به دنیا نگاه می‌کند.

به خیالش جور شدن رابطه ی آن‌دو می‌توانست خیال ازدواج را از سر امید بیرون کند!

@DONYAIEMAMNOT

دنیا از پله‌های خانه ی فربد بالا می‌رود و او را در پی قدم‌های آرام و خرامان خودش می‌کشاند.

به عمد در همان اتاقی را باز می‌کند که با هم خاطرات مشترکی در آن داشتند.

وارد می‌شود و جلوی در می‌ایستد، امید که پایش را داخل اتاق می‌گذارد، در توسط دنیا بسته می‌شود.

دست به کمر می‌زند و با اخم،بدون انعطاف می‌پرسد:

_خوب... چیه؟

دنیا را مقابل خودش می‌بیند آن هم در حالی که نم اشک در چشمش نشسته و حسرت در نگاهش بیداد می‌کند.

با آن با صدای اغوا کننده اش به حرف می‌آید:

_واقعا داری ازدواج می‌کنی؟

با شنیدن این حرف، اخم هایش به طرز فجیعی در هم می‌رود:

_این همه راه منو آوردی این‌جا اینو بپرسی؟گفتم حالم واسه تو رو به راه نیس دکمه تو بزن تا خودم سیم میمات و از ته قطع نکردم.

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهد از کنارش عبور کند که دست‌های ظریف دنیا دور بازویش حلقه می‌شود:

_فقط بهم بگو چرا من نه یکی دیگه؟انقدر راحته یکی که همیشه باهات بوده رو کنار بذاری؟

مستانه می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

_از اونیم که تو فکر می‌کنی راحت تره!

با بی رحمی حرف می‌زند بدون این‌که بفهمد در دل دختر مقابلش چه می‌گذرد! دنیا اشکی که با سرکشی از چشمش جاری شده بود را پس می‌زند:

_چون دختره باهات راه نیومده می‌خوای باهاش ازدواج کنی اما یه چیز و نفهمیدی امید...تو آدم تعهد نیستی،با یکی مثل اون دختر که اصلا...من مطمئنم ازدواجت دووم نداره.بیخیال شو!لطفا...

نچی می‌کند:

_بی‌خیال نمی‌شم...! زوم کردم روش تا مال من نشه بی‌خیال نمی‌شم.

@DONYAIEMAMNOE

_پس به خاطر لج بازی این‌کار و می‌کنی به خاطر این که به خودت و بقیه ثابت کنی می‌تونی هر کی و خواستی به دست بیاری!

عمیق و دندان نما می‌خندد:

_دقیقا.این وسط موندم تو واسه چی صد جات می‌سوزه؟

بالاخره موفق می‌شود با زبان نیش دارش گریه ی دختر بیچاره را در بی‌آورد

_چون من دوستت دارم... عاشقتم... دیوونتم! امید ما با هم روزای خوب زیاد داشتیم خرابش نکن...قول می‌دم همونی باشم که تو می‌خوای،بگی موهام و بلند می‌کنم،چادر می‌پوشم.هر کاری بگی می‌کنم فقط به خاطر یه هوس زود گذر منو،خاطره هامونو،روزای خوبمونو از بین نبر... لطفا...

بی اهمیت نفسش را بیرون می‌دهد:

_مگه من از روز اول قولی بهت دادم که این طوری واسه من آبغوره میگیری؟چهار روز با هم بودیم حال کردیم خوش گذشت تموم شد و رفت. چسب نشو جان عزیزت!

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌های نم‌ناکش پر می‌شود از حس دلخوری.روزهایی را بی اهمیت می‌شمارد که او ثانیه به ثانیه اش را مثل گنجینه ی مقدسی کنج سینه اش نگه داشته بود.

نمی‌تواند حرفی بزند جز چند کلمه:

_توی سینه ت سنگه امید، قلب نیست!

سر می جنباند:

_هووووم همون که تو گفتی!

پس از گفتن حرفش بدون آن‌که لحظه ای فکرش را مشغول اشک های دنیا کند به سمت بالکن می‌رود!

نخ سیگاری در هوای آزاد شاید می‌توانست کمکی به تن داغ شده‌اش بکند.

با پک عمیقی که به سیگار می‌زند اخم در هم می‌کشد.امید نبود اگر اجازه می‌داد جانان یک شب دیگر زیر آن سقف کوفتی بخوابد.

دست‌هایم می‌لرزد،درست مثل پاهایم... خوب که دقت می‌کنم تمام وجودم می‌لرزد.دلم بیش‌تر...

@DONYAIEMAMNOE

مامان دستم را به گرمی می‌فشارد و لرزشش را تا حدودی مهار می‌کند.با آن صدای آرامش بخشش قوت قلبم می‌شود:

ـمجبور نیستی جانان! اگه نخوای از این‌جا بی هیچ توضیحی میریم..

سری با مخالفت تکان می‌دهم،دادگاه که تشکیل شود،متهم راه گریزی ندارد. دیر یا زود باید در این محکمه بأیستم و از خودم دفاع کنم.

از حقم،از خواسته‌ام!

دستم را از دست مامان می‌کشم...

نیاز داشتم تنها بجنگم،نیاز داشتم تنها پای خواسته‌ام بمانم!

در اتاق را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

به ترتیب آقاجان، نوید، پارسا و نامدار را می‌بینم که روی مبل نشسته‌اند.با ورود من نوید حرفش را قطع می‌کند و با اخم به من می‌نگرد.

تازه توانسته بود خودش را از مشغله‌ی پدر شدن خلاص کند و سری به این‌جا بزند تا او هم مرا از سیلی‌اش بی نصیب نگذارد.

@DONYAIEMAMNOE

جو سنگینی‌ست! آقاجان حتی در صورتم نگاه نمی‌کند و نامدار اخم کرده.

نوید با سرزنش نگاهم می‌کند،این وسط اگر نگاه دل‌گرم کننده‌ی پارسا و مامان نبود قطعا اوضاعم سخت تر از این حرف ها می‌شد.

کنار پارسا مقابل آقاجان می‌نشینم.

اولین کسی که سکوت را می‌شکند نوید است که با صدای سرزنش‌گرانه‌اش اوج مخالفتش را نشان می‌دهد:

_چیزایی که شنیدم درسته؟

نگاهش می‌کنم و برخلاف او آرام می‌پرسم:

_چی شنیدی؟

_یه مشت حرف که فقط خریت تو رو نشون می‌ده.تو کی این پسره رو دیدی که باز بخوای واسه خاطرش تو روی آقاجون قد علم کنی؟حیا نداری؟

دلم از همگی‌اشان گرفته؛ خودم نیز نمی‌دانم چه طور به این سردی جواب شان را می‌دهم:

@DONYAIEMANOE

_قد علم نکردم،فقط خواسته مو از زندگی گفتم.

نامدار مثل همیشه زود از کوره در می‌رود:

_خواسته ت اینه گه بزنی به زندگی خودت؟

سرسختانه جواب می‌دهم:

_خواستم اینه خودم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم.

نوید هم جبهه‌ی نامدار را پر می‌کند:

_تقصیر شماست آقاجون.زیادی آزادش گذاشتید که این شده.

صدای مامان میان آن همه صدایی که همگی بر علیه من بلند شده‌اند حکم دلگرمی را دارد:

_بسه همتون ریختین رو سر دخترم!

بالاخره آقاجان هم حرف می‌زند،بدون عصبانیت،محکم... بدون انعطاف:

_خانواده ی احمدی آخر هفته میان تا حلقه دست بچه ها کنیم! قبل از این‌که این رسوایی پخش بشه جمعش می‌کنیم.

@DONYAIEMAMNOT

نامدار چنان از جایش بلند می‌شود انگار یک باره آتش زیرش روشن کردند:

_آقاجون!

نگاه به آقاجان می‌اندازد،پر معنا... پر از حرف!طبق معمول از رموز نگاهشان هیچ سر در نمی‌آورم.

آقاجان محکم پای حرفش می‌ایستد:

_حرفم عوض نمی‌شه.من قول و قرارام و با آقای احمدی گذاشتم!

همه ایستادند و برای زندگی من می‌برند و می‌دوزند. این بار نوید می‌گوید:

_آقاجون راست می‌گه نامدار...این از بی محبتی به این روز افتاده. پسره چهار تا حرف خوب بهش زده اینم دست و پاش شل شده. شوهر کنه همه چی یادش می‌ره.

پارسا می‌گوید:

_آخه این چه حرف مسخره‌ایه نوید؟تو خواهر خودت و نمیشناسی؟

@DONYAIEMAMNOE

ـچون می‌شناسم اینو می‌گم اون قدر سادست که زود گول می‌خوره!

نامدار می‌گوید:

ـخوب باشه.یه مدت بفرستینش تبریز جای خالش نه این‌که هول هولکی شوهرش بدین!

نوید می‌گوید:

ـچه طور آذر و هول هولکی شوهر دادید؟ بعدشم جای بدی که عروسش نمی‌کنیم. خانواده احمدی به این سرشناسی همه از خداشونه با این خانواده وصلت کنن!

تماشاگر ایستاده‌ام تا ببینم ته داستان زندگی‌ام را چه طور می‌نویسند.

پارسا به حرف می‌آید:

ـچرا نظر خودشو نمی‌پرسین؟یعنی واستون مهم نیست خواهرتون خودش چی می‌خواد؟

نامدار با اخم تشر می‌رود:

@DONYAIEMAMNOE

_انقدر تشویقش نکن پارسا...!تو رفیق دغل بازتو نمی‌شناسی؟حیف نیست این...

حرفش را قطع می‌کند و با نگاه با من بیشتر اخم در هم می‌کشد.

پارسا عاقلانه جواب می‌دهم:

_من فقط می‌گم یه فرصت به دو تاشون بدید. عموجان مگه خودت نمی‌گفتی اگه شب کسی و در حال گناه دیدید صبح قضاوتش نکنید شاید توبه کرده باشه. خوب چی شد؟یه فرصت به امید بدید خودش و بهتون ثابت کنه.

نوید نچی می‌کند:

_آدمی که عادت کرده به دختر بازی و خوشگذرونی نمی‌تونه پابند زندگی بشه. تو که خودت مردی می‌دونی!

چند لحظه سکوت حکم فرما می‌شود؛ از این فرصت استفاده می‌کنم،اگر نجنگم...بعدا پشیمان خواهم شد. عشق ارزش جنگیدن را دارد.

@DONYAIEMAMNOE

_آقاجون من می‌دونم شما همیشه خیر و صلاحم و خواستید. همیشه هم شما هر خواسته ای داشتید نه نیاوردم اما این بار می‌خوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.من...

مکث می‌کنم و سر پایین می‌اندازم تا نگاهشان کمتر رویم سنگینی کند، ادامه می‌دهم:

_من فقط کنار اون می‌تونم از ته دل بخندم،خوشحال باشم،امیدوار باشم!آقاجون من بی حیا نیستم اما...

زبانم می‌گیرد و حرف‌زدن برایم می‌شود کوه سنگینی که توان مقابله با آن را ندارم.

سر پایین می‌اندازم و انگشت هایم را در هم گره می‌دهم:

_من با پسر آقای احمدی ازدواج کنم یا هر کس دیگه ای... نمی‌تونم هیچ وقت طعم خوشبختی رو بچشم!نمی‌خوام ناراحت تون کنم اما ..

جان می‌کنم برای گفتن:

_دوستش دارم آقاجون!

@DONYAIEMAMNOE

منتظر داد و فریادم اما همه به طرز عجیبی سکوت کرده‌اند.گذر هر ثانیه برایم مثل سال می‌ماند. جو سنگینی حکم فرمایی می‌کند و گویی کسی حتی نفس هم نمی‌کشد.

به خودم جسارت سر بلند کردن می‌دهم.

نامدار نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته.

آقاجان و نوید با اخم نگاهم می‌کنند و مامان با نگرانی.

بالاخره صدای آقاجانم در می‌آید:

_این دختره رو از جلوی چشمم گم و گور کن فریبا وگرنه به خدا قسم زندش نمی‌ذارم!

نوید متاسف برایم سر تکان می‌دهد.

مامان به سمتم می‌آید و زیر بازویم را می‌گیرد.

_بلند شو مامان جون!خودتو اذیت نکن...

بی مخالفت می‌ایستم؛مامان دستم را دنبال خودش می‌کشد و من بی اراده دنبالش قدم برمی‌دارم.هنوز به اتاقم نرفته‌ام صدای نامدار متوقفم می‌کند:

_جانان!

@DONYAIEMAMNOE

به سمتش برمی‌گردانم؛ ایستاده و با نگاهش به من خیره مانده.

اخم دارد اما،خشمش جان باخته.

دورگه اما آرام می‌پرسد:

_مطمئنی همیشه باهات می‌مونه!

دلم می‌لرزد؛لال می‌شوم و سکوت می‌کنم. چرا پاسخ نمی‌دادم؟چرا انقدر پر بودم از تردید؟

لب باز می‌کنم و با صدایی که می‌لرزد پاسخ می‌دهد:

_آره!

فقط خودم نمی‌دانم در پاسخم حس تردید بیداد می‌کرد.

سر تکان می‌دهد:

_باشه! می‌گم فردا شب برای خواستگاری بیاد.

نفسم از شنیدن این حرف در سینه گره می‌خورد.

آقاجان با خشم از جای برمی‌خیزد:

_تو چی داری می‌گی؟مگه از روی جنازه ی من رد بشین اون پسره پاشو تو این خونه بذاره.

@DONYAIEMAMNOE

نوید هم به طرفداری از آقاجانم می‌گوید:

_انگار راست راستی مخت تاب برداشته برادر من.. دو کلمه گفت تو هم زود قانع شدی؟ این عقل از کلش پریده تو چه مرگته؟

نامدار با تحکم حرفش را می‌زند:

_اون پسره فرداشب برای خواستگاری میاد.کسی هم حق مخالفت نداره.

جلمه ی آخرش را صاف در مقابل آقاجانم می‌گوید.

آقاجان با قدرت کلامش حرفش را فریاد می‌زند:

_انقدر بی غیرتی که اجازه میدی یه لاابالی بیاد خواستگاری خواهرت؟

با این حرف آتش خشم نامدار شعله ور می‌شود و چهره‌اش رنگ کبودی به خودش می‌گیرد.

از لای فک قفل شده‌اش می‌غرد:

_به اینم نگاه کن که دخترت عاشق یه لاابالی شده حاجی!

تمسخر را کامل در لحن آقاجانم حس می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_چه عشقی؟یه حس زود گذر و بچه گانه نمیتونه کل آبرو و حیثیت منو به باد بده!این دختر تا هفته ی دیگه سرش میره تو آقول شوهرش عشق مشق از سرش می‌پره!

چانه‌ام می‌لرزد؛چرا نمی‌فهمیدند؟حسم به او نمی‌گذرد...به خدا قسم عشق او بست دلم را چسبیده و تمام تار و پودم را پر کرده.

اگر اسم این حس عشق نیست پس این جنون دیوانه کننده را چه می‌نامند؟حس زود گذر و بچه‌گانه؟

نامدار روی حرفش می‌ماند:

_امید فردا برای خواستگاری میاد توی این خونه!

به من نگاه می‌کند و ادامه ی جمله‌اش را خطاب به من می‌گوید:

_می‌خوام ببینم لیاقت این حس تو داره یا نه...!

آقاجانم به قصد اعتراض لب باز می‌کند که نامدار با تحکم حرف نگفته‌اش را قطع می‌کند:

_حرفم دو تا نمی‌شه حاجی!

@DONYAIEMAMNOE

با همین جمله اعتراض آقاجانم از بین لب هایش سر می‌خورد پایین و حبس می‌شود گوشه ی دلش.سکوت می‌کند و من باز نمی‌فهمم چرا آقاجانم همیشه در مقابل نامدار کوتاه می‌آید!

* * * * *

با لبخند چرخی جلوی آینه می‌زنم؛یعنی زیبا شده‌ام؟

وسواس گونه به تمام لباس‌هایم نگاه می‌کنم،یعنی از این شومیز و دامن بلندی که پوشیده‌ام خوشش می‌آید؟رنگ سبزآبی را دوست دارد؟یا بهتر است پیراهن گل‌بهی رنگم را بپوشم؟

دستی به لباسم می‌کشم،او من را با هر لباسی در هر حالتی دوست دارد مطمئنم!

خنده‌ام عمق می‌گیرد،از دیشب که نامدار پشتم در آمد و آقاجان دیگر هیچ مخالفتی نکرد خودم را روی ابرها حس می‌کنم.

انگار هر قدمی که برمی‌دارم پایم در آسمان است و خودم دو بال روی شانه‌هایم در آورده‌ام و از همه مهم‌تر دلم است.

@DONYAIEMAMNOE

نور امیدی که به دلم تابیده چنان روشنش کرده که آینده در نظرم مثل بهشتی می‌ماند که بعد از کلی صبر قرار است نصیبم شود.

همه چیز آن‌قدر خوب می‌شود که دیگر طعم هیچ سختی کامم را تلخ نمی‌کند.

نامدار تا آخرین مرحله پشتم می‌ایستد،آقاجان به مرور امید را قبول می‌کند.

نوید با او طرح رفاقت می‌ریزد و سال بعد این موقع،همگی دور یک سفره جمع شده‌ایم و صدای خنده‌هایمان به گوش خدا می‌رسد.

امید...چنان دامادی برای خانواده‌امان شده که مامانم با افتخار برای همه از او می‌گوید و من...خوشبخت‌ترین دختر در این دنیا هستم.

آینده برایم این‌طور است، بدون تاریکی...بدون غم!

در اتاق باز می‌شود؛ سر برمی‌گردانم و مامان را میان درگاه در می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند روی لب هایم جان تازه‌ای می‌گیرد و می‌پرسم:

_چه طور شدم؟

او هم لبخند می‌زند اما... لبخندش در عین مهربانی غم دارد.

می‌دانم او هم هیچ رضایت قلبی نسبت به امید ندارد اما نمی‌خواهد مثل بقیه سرزنشم کند. مثل روز برایم روشن است که با شناختن امید خیالش راحت می‌شود.

با مهربانی پاسخ می‌دهد:

_ماه شدی!

خیالم تا حدودی راحت می‌شود،یعنی او هم همین نظر را دارد؟

نکند مدل آرایشم را نپسندد یا اصلا لباس به تنم می‌آید؟

با حرف مامان دست از برانداز کردن خودم می‌کشم:

_اولین باره می‌بینم برات خواستگار اومده و انقدر خوشحالی!

انکار نمی‌کنم؛برق چشم‌هایم همه چیز را لو می‌دهند.خواستگار امشبم کسی بود که قلبا دوستش داشتم.

با همان لبخند آشکارم می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOT

_خیلی هیجان زدم مامان!

تکیه‌اش را از درگاه در می‌گیرد و به سمتم قدم بر می‌دارد.

بی حرف در آغوشم می‌کشد و اجازه می‌دهد مشامم پر شود از عطر مادرانه‌اش!

بغض را در صدایش حس می‌کنم:

_همیشه همین طوری بخند مامان!

فاصله می‌گیرم و با نگاه به چشم‌های نم زده‌اش با اطمینان جواب می‌دهم :

_همیشه همین طوری می‌خندم مامان...حتی بیشتر از این!

خوشی بی وصف من به او هم سرایت می‌کند و این بار از ته دل لبخند می‌زند.

تند نم اشکش را می‌گیرد و می‌گوید:

_کم کم بیا پایین الاناست که دیگه برسن.

می‌خواهد از اتاق برود که انگار چیزی یادش آمده باشد بر می‌گردد و می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_راستی تو برخوردی با پدر و مادرش داشتی؟می‌دونی که طور آدمایین؟

با استرس نچی می‌کنم:

_نه. اگه منو نپسندن؟

اخم مصنوعی در چهره‌اش می‌نشیند:

_دیگه نبینم این حرفو بزنیا... دختر به این ماهی! بهتر از تو کجا می‌خوان پیدا کنن؟

می‌خندم؛ حکایتم شده حکایت همان سوسکی که مادرش قربان صدقه‌ی دست و پای بلوری اش می‌رود.

خنده‌ام را که می‌بیند از اتاق بیرون می‌رود و مرا با دنیای دخترانه‌ی پر از امیدم تنها می‌گذارد.

شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم،هنوز او نیامده صدای گومب گومب قلبم بیچاره‌ام کرده.

اگر او را ببینم آن هم با کت و شلوار همراه پدر و مادرش قطعا از خوشی یک دور سکته را می‌زنم.

دل از آینه می‌کنم و دستی به سر و گوش اتاق می‌کشم.

@DONYAIEMAMNOE

کمی اسپری خوش بو کننده در اتاق پخش می‌کنم تا اگر برای صحبت به اتاقم آمد عطر بهار نارنج مشامش را پر کند.

در آخر راضی از اتاق بیرون می‌روم و خنده‌ام را جمع می‌کنم.

جو سنگینی در خانه حاکم شده.آقاجانم با اخم غلیظی روی مبل نشسته. صدای نوید از آشپزخانه می‌آید و نامدار که در حال راه رفتن و تلفن حرف زدن بود با دیدنم حرفش را قطع می‌کند و چند لحظه به صورتم خیره می‌ماند.

لبخندی می‌زنم و مثل دخترهای خجالتی سر پایین می‌اندازم و به آشپزخانه می‌روم.

از همان بدو ورود صدای نوید را می‌شنوم:

_دفاع نکن ازش فریبا جان! ببین با همین دفاع تو شیر می‌شه فکر میکنه کارش درسته .من که می‌دونی بدش و نمی‌خوام اما اندازه ی موهای سرم آتو از این پسره دارم. سیگاری که هست،دختر باز که هست.بی کله و اهل دعوا که هست.شما بگو این آدم وصله ی خانواده ی ماست؟

مامان با تردید می‌خواهد حرفی که بزند که با دیدن من لبخند به لب می‌نشاند:

@DONYAIEMAMNOE

_اومدی عزیزم؟

با این حرف نوید هم متوجه من می‌شود؛ بر می‌گردد و با اخم سر تا پایم را رصد می‌کند و روی صورتم مکثی می‌زند:

_آرایشاتو پاک کن!

بدجور در برجکم می‌خورد.چنان با غلظت این حرف را زد که لحظه‌ای شک کردم نکند ده کیلو آرایش کرده‌ام.

منی که ته آرایش دخترانه‌ام هیچ بود در مقابل آرایش های مهتاب!

مامان به جای من جواب می‌دهد:

_سخت نگیر بهش نوید.شب خواستگاریشه!

به ظاهر سکوت می‌کند اما نگاهش برایم از صد تا فحش بدتر است.

خوشی‌ام تا مرز زهر شدن پیش می‌رود که صدای زنگ در عقل را از سرم می‌پراند.

تنم داغ می‌شود و از استرس دست‌هایم شروع به لرزیدن می‌کنند.

@DONYAIEMAMNOE

یعنی برخوردمان چه طور خواهد بود؟اصلا او با کت شلوار چه طور خواهد شد؟

نوید بلند می‌شود تا در را باز کند.مامان تند دنبال چادرش می‌گردد و آن را روی سرش مرتب می‌کند.

سرکی به بیرون می‌کشم،آقاجان کوچک‌ترین تکانی هم به خودش نمی‌دهد.

با این اوصاف اگر کدورت بین آقاجانم و پدر امید بیش‌تر شود چه؟

عمیق نفس می‌کشم،انرژی های منفی را به قلبم راه نخواهم داد.

پشت سر مامان از آشپزخانه بیرون می‌روم. نوید جلوی در ایستاده و آن طور که از شواهد پیداست نامدار هم قصد جلو آمدن و خوش آمد گویی ندارد.

سرم پایین است و صدای قدم های او را می‌شنوم.

قلبم قصد شکافتن قفسه ی سینه‌ام را دارد.قبل از خودش بوی عطرش به مشامم می‌رسد و دلِ تنگم را به بازی می‌گیرد.

@DONYAIEMAMNOE

سر بلند می‌کنم و با دیدن او که تک و تنها آمده لبخند از لب هایم پر می‌کشد.

پشت سرش را نگاه می‌کنم،تنها بود...نه پدرش آمده بود نه مادرش!

کت شلوار هم نپوشیده بود و تنها فرقش با همیشه دست گلی بود که در دست داشت.

سلام مغرورانه‌ای به نوید می‌کند و بدتر از کلام سرد خودش جواب می‌شنود.

با مامان کمی گرم تر برخورد می‌کند و به من که می‌رسد،گویا مثل همیشه من را در خیابان دیده که لبخند عمیقی می‌زند و گل را به سمتم می‌گیرد.

بی تعارف خم می‌شود و کنار گوشم می‌گوید:

_دیدی اومدم بگیرمت گیسو کمند.

صدای صاف کردن گلوی نوید مثل هشدار برایم عمل می‌کند.

تند عقب می‌کشم و به آشپزخانه پناه می‌برم.

@DONYAIEMAMNOE

نفسم به سختی می‌آید و می‌رود؛دستم را بند کانتر می‌کنم و با بستن پلک‌هایم سعی می‌کنم به دل وامانده‌ام تسلی دهم که امشب با خوشی سپری می‌شود اما او...

حتی حاضر نشد امشب را کت شلوار بپوشد. چه کسی با تی‌شرت و شلوار جین تک و تنها بدون هیچ بزدگ‌تری به خواستگاری می‌آید؟

مامان به آشپزخانه می‌آید و نگاهی کوتاه

به سمتم حواله می‌کند. خوب می فهمم نگاهم نمی‌کند تا مبادا از چشم هایش عمق نارضایتی‌اش را بفهمم.

در حالی که او داخل لیوان‌های پایه دار چای می‌ریزد،بی تاب به سمتش می‌روم. خودم هم نمی‌دانم با چه کلامی قرار است دلجویی کنم.یا اصلا چرا باید دلجویی کنم!

تنها پشت سرش می‌ایستم و مثل دختر بچه ها این پا و آن پا می‌کنم.

چای ها را مرتب در سینی نقره‌ای می‌گذارد و برمی‌گردد.

سینی را به سمتم می‌گیرد.

@DONYAIEMAMNOE

من که منتظر کوچک‌ترین دلگرمی از جانب او بودم ملتمس به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

نمی‌تواند تحمل کند و لحنش آمیخته به سرزنش می‌شود:

ـازم نخواه واسه بدبخت شدنت تلاش کنم جانان...

مکث می‌کند و با حرف بعدی‌اش تمام رمقی که در پاهایم باقی مانده بود تحلیل می‌رود:

ـاین پسر نمی‌تونه تو رو خوشبخت کنه!

طوری با اطمینان حرفش را می‌زند گویا آینده را به چشم دیده،اصلا انگار همه آینده را می‌بینند جز من. برای همین است که می‌گویند عشق چشم را کور می‌کند؟

بیرون می‌رود و مرا با یک سینی چای و قلبی بی‌قرار تنها می‌گذارد.

لب می‌فشارم تا از التهاب بغضی که به مراتب بزرگ می‌شد و به گلویم فشار می‌آورد، کم کنم.

عمیق نفس می‌کشم،قرار نبود به این زودی ناامید شوم.

حالا پدر و مادرش نیامدند که نیامدند.

@DONYAIEMAMNOE

یا اصلا کجا نوشته شده که برای خواستگاری باید لباس رسمی پوشید؟

مامان... مامان هم از روی ظاهر قضاوت کرده. به مرور او هم می‌فهمد... ناامیدی نداریم جانان!همه چیز همان قدر زیبا می‌شود که در رویاهایت می‌بینی!

با القای این دلگرمی ها عمیق نفس می‌کشم و با پاهایی که جان دوباره گرفته‌اند از آشپزخانه بیرون می‌روم و با سنگین ترین جو ممکن رو به رو می‌شوم.

آقاجانم در صدر مجلس با اخم روی مبل نشسته بود و گویا رغبتش به دیدن دیوار بیش‌تر بود. کنار آقاجانم را مامان پر کرده بود و به ترتیب نامدار،امید و نوید نشسته بودند.

با جلو رفتنم نگاه همه به سمتم کشیده می‌شود و سنگینی آن همه چشم باعث می‌شود فقط جلوی پایم را ببینم و از خجالت سر بلند نکنم.

سینی را اول مقابل آقاجانم می‌گیرم.

نه برمی‌دارد نه با کوچک‌ترین حرف بی‌میلی‌اش را اعلام می‌کند.

@DONYAIEMAMOE

گویا اصلا من را مقابل خودش ندیده!

مامان برای رفع و رجوع رفتار آقاجان دو لیوان چای از سینی بر می‌دارد و مقابل خودشان روی میز می‌گذارد.

دلم می‌شکند. آقاجانم را چنان از خودم رنجانده بودم که حتی نگاهش را از من دریغ می‌کرد.

به نامدار هم تعارف می‌زنم که با اخم تنها کلمه‌ی "نمی‌خورم" را به زبان می‌آورد.

با رسیدن به او قلبم شروع به کوبیدن می‌کند و از هیجان دستم لرزش می‌گیرد که با فشار دادن دسته های سینی تا حدی کنترلش می‌کنم.

خم می‌شوم مقابل او و برای لحظه‌ای نگاهم قفل نگاهش می‌شود و مشامم ءر می‌شود از بوی عطر تلخش!

برعکس همه لبخند به لب دارد و چشم‌هایش... امید و اطمینان را فریاد می‌زنند.

چای را بر می‌دارد و با حرفش لرزه به تنم می‌اندازد:

ـمرسی عزیز دلم!

@DONYAEEMAMNOE

تنم داغ می‌شود و جرئت سر بلند کردنم را هم از دست می‌دهم.

مطمئن هستم که نامدار با خشم به من نگاه می‌کند.

مطمئن هستم که آقاجانم بیش‌تر از من متنفر شده.

از کنار او می‌گذرم و سینی را جلوی نوید که می‌گیرم برای اولین بار خشمی را در چشمش می‌بینم که تمام وجودم را به لرزه می‌اندازد.

او هم دستم را پس می‌زند.سینی چای را روی میز می‌گذارم و زودتر جایی برای نشستن پیدا می‌کنم.

همه سکوت کرده اند و تنها چیزی که به گوش می‌رسد صدای نفس‌های بلند و از سر خشم است.

گویی همه منتظر حرفی‌اند تا حمله را شروع کنند.

این فرصت را امید با صاف کردن گلویش و آغاز حرف به دست بقیه می‌دهد:

ـخوب می‌رم سر اصل مطلب.

@DONYAIEMAMNOE

صدایش محکم است،بم و گیرا...انگار این جو فقط روی شانه‌های من سنگینی می‌کند.

دست‌هایم را در هم می‌فشارم...خدایا خودت کمک کن!

برعکس من که نفس کشیدنم نیز با احتیاط بود او با خونسردی کامل حرفش را می‌زند.

_همون طوری که می‌بینین بابام حاضر نشد باهام بیاد خواستگاری...منم نشستم دو دو تا چهار تا کردم دیدم خودم زبونش و دارم بود و نبود بابام چندان توفیری هم نمی‌کنه. گوشت با منه حاجی؟

با این حرف نگاه خشمگین آقاجانم را به سمت خودش می‌کشاند.

بی آن‌که ذره ای بترسد تنش را جلو می‌کشد و دستش را به دسته ی مبل می‌گیرد نگاهش را از من عبور می‌دهد تا به آقاجانم برسد:

_همون طور که دلیل اومدنم واضحه همون قدر واضح خودمم می‌گم... برای خواستگاری دخترتون جانان اومدم! برعکس باقی خواستگارایی که پاشون تو این خونه باز می‌شه من نه به خاطر

@DONYAIEMAMNOE

اسم و رسم تون پا پیش گذاشتم نه مال و منال تون...دلیل این جا بودنم فقط و فقط دختر تونه

میان این همه احساس ضد و نقیض قلبم با شنیدن این حرف به طپش می‌افتد و در دلم حس شیرینی را احساس می‌کنم.

_لازم باشه صد بار می‌رم و میام اما دست نمی‌کشم.

نوید ساکت نمی‌ماند:

_یعنی باور کنم از عشق زیادت پا پیش گذاشتی؟

امید مغرورانه نگاهش می‌کند و جواب می‌دهد:

_هر چی بوده اون قدر قوی هست که سفت و سخت تا تهش وایستم.

استرس مثل خوره به جانم می‌افتد و تمام تنم را تحت شعاع قرار می‌دهد و اگر کنترلم را روی خودم از دست بدهم قطعا همین جا نقش زمین می‌شوم.

نوید با تمسخر می‌گوید:

_آها... و فکر میکنی اون حس قوی برای خوشبخت کردن خواهر من کافیه؟

@DONYAIEMAMNOE

بدون مکث جواب می‌شنود:

_من همچین حرفی زدم؟

جواب‌هایش به خشم نوید دامن می‌زند. با غیظ می‌غرد:

_پس رو چه حسابی پا پیش گذاشتی؟

_تو فکر کن خدا بهم وعده شو داده منم اومدم جلو!

تمسخر لحن نوید را آن هم با این غلظت اصلا نمی‌پسندم:

_خدا؟اشتباه نمی‌کنی؟

با این حرف نگاه مغرورانه ی امید را سمت خود می‌کشاند:

_چیه؟خدا فقط مال شما تسبیح به دستاست؟

_پس از اونایی که بدون شغل و پول میان جلو و فقط از توکل می‌گن! فکر کنم بابات از ارث محرومت کرده نه؟شغلی داری که اگه پول تو جیبی هات ته کشید بتونی باهاش زن و زندگی تو اداره کنی؟

امید با تسلط و بدون باختن خودش پاسخ می‌دهد:

_شغلم رانندگیه و در حال حاضر بیکارم!

@DONYAIEMAMNOF

حتی من هم از این جواب قاطعانه‌اش جا می‌خورم.

با این حرف‌هایش اوضاع را خراب تر می‌کرد.چرا گفت بیکارم؟

تمسخر در نگاه نوید دو چندان می‌شود.معلوم است حرف نیش داری را سر زبانش می‌چرخاند اما قبل از این‌که او حرفی بزند نامدار می‌گوید:

_فکر کنم قیمت ساعت دستت چهارده پونزده میلیون باشه درسته؟یا ادکلنت

... کمه کم پنج تومن آب خورده.اینا رو از حقوق بی‌کاریت می‌خری؟

امید به ساعتش نگاه می‌کند و این بار برای جواب دادن کمی مکث می‌کند اما باز هم هیچ لرزشی وارد صدایش نمی‌شود:

_نه...این دو قلمی که گفتی و هدیه گرفتم

این بار پوزخند روی لب‌های نامدار نیز می‌نشیند.

از فرط شرم نفسم بند آمده و جرئت بلند کردن سرم را نداشتم.عمدا این حرف ها را می‌زد؟عمدا دست از مراعات کشیده بود و تیشه به ریشه ی جفت مان می‌زد؟

@DONYAIEMAMNOE

صدای خشمگین آقاجانم ترسم را دو چندان می‌کند :

_تحویل بگیر نامدار...پای کیو به خونه ی من باز کردی!

سرم پایین است اما خشم صدای نامدار را به خوبی تشخیص می‌دهم:

_اونی که باید این چیزا رو ببینه و بفهمه من نیستم آقاجون!

صدای متعجب و آمیخته به خنده ی امید بلند می‌شود:

_آها...پس امشب اینجا بودنم محض خواستگاری نیست! هدف یه چی دیگه بوده...

آقاجان عصبی صدایش را بالا می‌برد:

_پس فکر کردی من دخترم و به یه آسمون جل و هیچی ندار مثل تو می‌دم؟

امید با خونسردی جواب می‌دهد:

_حالا بحث تون هیچی ندار بودنه منه؟

_بحث حروم خوری و حروم لقمه‌گی تو و پدرته... آدمی هم که نون حلال از گلوش پایین نرفته باشه نمی‌تونه داماد من بشه!

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره خونسردی امید هم از بین می‌رود و جای خودش را به خشم و کینه می‌دهد:

_در جریانم حاجی! سه سال قبلم سر همین منطق از پای سفره ی عقد کشوندیم کنار...

نامدار بی طاقت از جایش می‌پرد و صدای دادش تنم را می‌لرزاند:

_برای همینم دست گذاشتی رو جانان نه؟که تلافی گذشته رو در بیاری!

امید هم بلند می‌شود،او هم تن صدایش بالا رفته:

_والا محض خاطرخواهی نبود غلط می‌کردم بخوام وصله ی همچین خانواده ای بشم!

نامدار که یقه ی امید را می‌چسبد از ترس دعوای دوباره تند از جایم می‌پرم و به سمتشان می‌روم و به التماس میوفتم:

_تو رو خدا ولش کن نامدار...!

امید مچ دست‌های نامدار را از یقه اش جدا می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوام بدونم آمار همه ی اونایی که با کرور کرور مال و منال پاشون به این خونه باز می‌شه رو دارین یا فقط واسه ما ادعاتون می‌شه؟من اگه هدفم انتقام بود راه آسون و انتخاب می‌کردم و می‌چسبیدم به اون یکی دخترتون که نزده واسم می‌رقصه! اون وقت حاجی تا به خودت میومدی می‌دیدی یه نوه ی کپلی تو بغلته!

متحیر نگاهش می‌کنم

نامدار این بار نمی‌تواند خشمش را مهار کند و با مشت چنان به صورت امید می‌کوبد که دردش را من با تمام تار و پودم حس می‌کنم.

عربده می‌زند:

ـراجع ناموس من درست حرف بزن مرتیکه...

هیچ کس جلوی نامدار را نمی‌گیرد جز من که با گریه به سمتش می‌روم و خودم بین آن دو می‌ایستم و دست روی سینه ی نامدار می‌گذارم و به حال بدبختی ام هق می‌زنم:

ـتو رو خدا آروم باش داداش!

@DONYAIEMAMNOE

کاش پارسا این‌جا بود!

نوید به جای خواباندن دعوا آتش را شعله ور تر می‌کند:

_اون قدر بی غیرتی که چشم به ناموس یکی دیگه دوختی و انگ به خواهر من می چسبونی؟

امید خون گوشه ی لبش را پاک می‌کند و چشم‌هایش گرد می‌شود و با خنده‌ای تمسخر آمیز می‌پرسد:

_انگ؟ غیرت؟ جون ما شما دیگه دم از غیرت نزن عقم می‌گیره. دو دستی یقه ی این بدبخت و چسبیدین اصلا خبر داری اون یکی خواهرت کجاست الان؟

داد آقاجان ترسی که به جانم افتاده بود را بیش‌تر می‌کند:

_حالا نوبت تهمت زدن به آذر رسیده آره؟

امید در دلم کم سو تر می‌شود و دنیای رنگی‌ام هر لحظه دور تر...

امید به سمت آقاجانم می‌رود و مقابلش می‌ایستد.

مامان هم خودش را به من می‌رساند و با گرفتن بازویم سعی در آرام کردنم دارد.

@DONYAIEMAMNOE

به امید خیره شدم که با چه تمسخر و غروری به چشم‌های آقاجانم زل زده.گویا از وضع پیش آمده لذت می‌برد.

با همان پوزخند کنج لبش می‌پرسد:

_اصلا خبر داری الان دخترت کجاست حاجی؟

لبم را گاز می‌گیرم؛ می‌خواست همه چیز را بگوید و آقاجانم....فقط خدا کند بلایی سرش نیاید!

_معلومه که با خبرم توی خونش پیش شوهرشه!

جفت ابروهای امید بالا می‌پرد:

_پس با خبری...آفرین خوشم اومد! ولی یه جای کار می‌لنگه.دوزاریت یه جا کج افتاده حاجی!

می‌دانم... قصدش را می‌دانم و حتی من هم از شنیدن حرف‌هایش می‌ترسم. چه می‌شد اگر سکوت می‌کرد؟ من ارزشش را نداشتم؟

سر جلو می‌برد و طعنه می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_دخترت الان پیش شوهرشه اما شوهر صیغه‌ایش.دو دو تا چهار تا بخوایم حساب کنیم حاجی از هر طرف داریم با هم فامیل می‌شیم.

آقاجان با اخم می‌پرسد:

_منظورت چیه؟

امید با لذت سر تکان می‌دهد:

_دقیقا رسیدیم به قسمت مورد علاقه ی من!

کمی مکث می‌کند و حتی نیم نگاهی به منِ حیران نمی‌اندازد:

_دخترت صیغه ی بابام شده. یعنی یه جورایی شده زن بابام...

با اتمام این جمله‌اش می‌خندد و ادامه می‌دهد:

_خدایی فکرش و می‌کردی پدر و پسر جفت دخترات و تور کنیم؟

متحیر نگاهش می‌کنم.چه گفت؟گفت زن صیغه ای... گفت زن بابا...از چه حرف می‌زند؟

جمع در سکوت عجیبی فرو می‌رود و گویی کسی مجال نفس کشیدن هم ندارد.

@DONYAIEMAMNOE

زودتر از همه نوید به خودش می‌آید:

ـچرا داری مزخرف می‌گی تو؟آذر شوهر داره اون وقت چه طور می‌خواد زن صیغه ای بابای تو بشه؟

امید با پوزخند او را نگاه می‌کند:

ـوقتی جنابعالی تو خواب خرگوشی‌ت بودی خواهرت طلاقش و گرفت!الانم دو دستی چسبیده به بابای ما و دندون تیز کرده به مال و منالش دعا می‌کنه امروز و فردا عزرائیل بشینه رو شونه ی بابای ما تو بتونه تمام اموالش و دو دره کنه. ما که بخیل نیستیم بکنه. فقط در حیرتم از جبر روزگار که اون لقمه ی حرومی که می‌گفتن رفته تو شکم ما چرخید و چرخید اومد تو جیب دختر حاجی...

حرومی که می‌گفتن رفته تو شکم ما چرخید و چرخید اومد تو جیب دختر حاجی...

می‌خندد:

ـرفتی تو شوک حاجی نه؟من خودمم شنیدم یه ساعت انگشت به دهن بودم اما چه می‌شه کرد... روزگاره!همه رو سر یه

@DONYAIEMAMNOE

انگشت می‌چرخونه.کسی چه می‌دونه اون لقمه ی حروم تو شکم کی قراره بره...

دست آقاجانم که روی قلبش می‌رود تمام تنم فرو می‌ریزد. با ترس خودم را به او می‌رسانم و صدایم روی امید بلند می‌شود:

_بس کن دیگه...

دست آقاجانم را می‌گیرم. لعنت به رویاهای بی‌خود من...

نگران اسمش را صدا می‌زنم:

_آقاجون... آقاجون... منو نگاه کنین! حالتون خوبه؟آقاجون تو رو خدا یه چیزی بگین!

دکتر گفت... گفت هیجان برای او سم است.. گفت او را از استرس دور نگه دارید.

منِ جاهل می‌دانستم و خوشی خودم را فدای آقاجانم کردم. غلط کردم خدایا...

چهره ی آقاجانم رفته رفته کبود می‌شود و من هیچ کاری جز التماس نمی‌توانم بکنم.

مامان تند به آشپزخانه می‌رود تا قرصش را بی‌آورد.

@DONYAIEMAMNOE

نوید آن طرف آقاجانم می‌نشیند و او هم با نگرانی مدام نام آقاجانم را بر زبان می‌آورد و نامدار...شوک زده ما را نگاه می‌کند

چشمم به امید می افتد که با اخم ما را نگاه می‌کند.

نوبت من است تا از خشم فوران کنم.

بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم و با گریه تمام دق و دلی‌ام را سر او فریاد می‌زنم:

_همینو می‌خواستی نه؟می‌خواستی آقاجونم و به کشتن بدی؟

محکم تخت سینه اش میکوبم و صدایم بالا تر می‌رود:

_همه ی اینا... همه ی حرفات... دروغ بود امید.دروغ بود...تو رو کینه‌ت جلو آورد نه دلت! دردت پریناز بود. عشقش و خاک نکردی... منتظر فرصت بودی تا تلافی کنی اما اینو یادت باشه اگه یه تار مو از سر آقاجونم کم بشه بزرگ ترین دشمنت منم... اون وقت منم که کینه ی واقعی رو نشونت می‌دم.

او که هیچ،خودم نیز از این خشم حبس شده ی درونم جا می‌خورم.

@DONYAIEMAMNOE

به سرم زده،حالا که تصویر رویایی‌ام را او با حرف‌هایش خراب کرد... حالا که همه ی امیدهایم در دلم پر کشید...دقیقا همین حالا باید او را در دلم چال می‌کردم. آن هم برای همیشه.

جا می‌خورد از این همه داد و بیدادم و با اخم آرام و زیر لبی می‌غرد:

ـچی داری میگی خره؟

خر بودم..به معنای واقعی کلمه خر بودم و چشمم را روی همه چیز بستم و هر بار کورکورانه او را باور کردم.

هر بار روی واقعیت چشم بستم و خیال را باور کردم.

کسی را باور کردم که به خاطر من حتی حاضر نیست سکوت کند...جلوی دهانش را بگیرد و به خاطر من دست از شکستن خانواده ام بردارد.

با خشونت بیش‌تری می‌غرد:

ـچشاتو باز کن ببین...حالیت نشد اومدنم این‌جا محض این بود که تو چشم تو خرابم کنن؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهم بگویم تو با آن زبان نیش دارت خودت را پیش چشمم خراب کردی نه بقیه.اما صدای نامدار اجازه نمی‌دهد:

ـاین طوری نمی‌شه نوید بلندش کن ببریمش بیمارستان.

دل نگران بر می‌گردم؛ این یعنی قرصی که مامان به او داده بود هم کارساز نبود ..

صورت آقاجانم رسما به کبودی می‌زند و با درد نفسش می‌رود و می‌آید اما همین که نگاهش هر چند کم سو به من دوخته شده باعث می‌شود پاهایم قوت بگیرند و تند به سمت اتاقم بدوم.

به اولین مانتویی که دستم به آن می‌رسد چنگ می‌اندازم و تنم می‌کنم.

اگر بلایی سرش بی‌آید من مقصرم...منی که عهد بسته بودم هیچ وقت باعث شکستن دلش نشوم!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

دور تر ایستاده اما تمام حواسش این‌جاست و برای لحظه‌ای چشم از رویم بر نمی‌دارد.

@DONYAIEMAMNOE

قدر تمام دنیا در دلم دلخوری دارم،اما عجیب است که وجودم فقط او را می‌طلبد.صدایش را... آغوشش را.. اصلا وجودش را....

نگاه از او می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

صدای نامدار را از کنارم می‌شنوم:

_لیاقت تو نداره.

قطره ی اشکی از چشمم می‌چکد و روی سرامیک سفید و براق بیمارستان فرود می‌آید.

این اشک از دلم می‌آمد،دلی که هیچ منطقی را قبول نمی‌کرد و با فریاد زدن نام او تمام اعضا و جوارح بدنم را مختل کرده بود.

_می‌دونم عذاب می‌کشی اما سعی کن فراموشش کنی...

با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کنم،او هنوز هم عاشق خاله ام بود. این را درک می‌کردم.من عاشق بودم حال هم دردم را می‌فهمیدم.از چشم‌هایش،حتی نوع نفس‌هایش... او هم درد عشق را کشیده بود،حالم را می‌فهمید،مطمئنم!

_تو تونستی عشق تو توی سینه دفن کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

به چشم‌هایم نگاه می‌کند. گویا کل حرف هایش را در نگاهش ریخته است و حالا با خیره شدن به چشم هایم می‌خواهد آن‌ها را به گونه‌ای به منِ ساده دل بفهماند.

برعکس نگاهش زبانش خیلی کوتاه و مختصر پاسخ می‌دهند:

ـحتی برای یک لحظه هم از دلم بیرون نرفت.

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشیند تلخ است،کلامم تلخ تر:

ـپس ازم نخواه بتونم فراموشش کنم!چون حتی برای یه لحظه هم نمی‌تونم.

سرم به سمت او که همچنان همان‌جا ایستاده برمی‌گردد و نگاهم گره به نگاه نگرانش می‌خورد و چشم‌هایم رنگ حسرت می‌گیرد.

قرار بود امشب همه چیز خیلی خوب شود،قرار نبود ته رویاهایم ختم شود به بیمارستان!

صدای رها شدن نفس نامدار را می‌شنوم؛ بلند می‌شود و با نوعی کلافگی که در رفتارش مشهود است،به اتاقی که آقاجانم در آن بود می‌رود و من را تنها می‌گذارد.

@DONYAIEMAMNOE

خداروشکر آقاجانم خطر سکته را پشت سر گذاشت. این بار هم حمله ی قلبی به او دست داده بود.این بار هم دکتر تاکید کرد هیجان و استرس برای او سم است...

حتی نمی‌خواهم تصور کنم اگر بلایی سرش می‌آمد...

صدای قدم هایش را می‌شنوم که به سمتم می‌آید. بعد از چند ساعت از دور نگاه کردن بالاخره صبرش سر آمد.

نزدیکم که می‌رسد،با خشونت بازویم را می‌کشد و بلندم می‌کند.

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و بازویم را از حصار انگشت‌هایش بیرون می‌کشم.

نوبت اوست که عصبانی باشد. این را از خونی که زیر پوست سفیدش جمع شده می‌فهمم. همیشه همین طور است...با کوچک‌ترین خشمش چهره‌اش رخ کبودی به خودش می‌گیرد.

با خشم می‌غرد:

_حالا که فهمیدی آقاجونت چیزیش نیست دیگه چرا داری گریه می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

پاسخ این سوال را نمی‌دانم...امکان داشت به خاطر دل شکسته ام باشد؟یا رویاهای بر باد رفته ام؟

جواب سوالش را اشکی که بی موقع از چشمم جاری می‌شود می‌دهد.

نفسش را رها می‌کند و عقب می‌رود.

با کلافگی انگشت هایش را پشت گردنش قلاب می‌کند و چند لحظه ای نگاه از من می‌گیرد.

زیاد طول نمی‌کشد تا دوباره مقابلم می‌ایستد.

نفس عمیقی می‌کشد تا حرفش را بدون خشونت بزند،وقتی صدایش را می‌شنوم می‌فهمم اصلا موفق نبوده:

_خوب گوش بده ببین چی میگم... من یه تنه کل دنیا رو حریفم...نامردم اگه با تهدیدای پدرت جا بزنم یا از قمپوز در کردنای داداشت بترسم.اینا که سهله کل دنیا هم مقابلم وایستن توان جنگیدن دارم حریف تک تک شون هستم بدون اینکه جا بزنم اما...

@DONYAIEMAMNOE

جلو می‌آید و با مکثی که بین حرف‌هایش انداخته عمیق تر نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

_اما این اشکای سگ مصب تو از پا درم میاره گیسو کند..

مات چشم‌هایش می‌شوم.مات آن سبز خوشرنگی که بی‌تاب به من دوخته شده. در چشم‌هایش انعکاس صورت خودم را می‌بینم و...

فقط خدا می‌داند چه قدرتی می‌گیرم وقتی در قاب این چشم‌ها صورت من است.

دستش بالا می‌آید و نوک انگشتش روی اشکم می‌نشیند.

مسخ شده به صورتش خیره مانده‌ام.

انگشت اشاره‌اش را اشکی که از روی گونه‌ام شکار کرده بود، تر می‌کند.

همان انگشت را سمت لبش می‌برد و با بوسه ی آرامی که روی آن می‌زند تمام دلم را زیر و رو می‌کند.

چشم می‌بندد و لب‌هایش را روی هم می‌فشارد.

@DONYAIEMAMNOE

منی که تا ساعاتی پیش سرش داد زدم، الان چشم‌هایم چرا با این بی قراری به صورت او دوخته شده؟

نفسش را رها می‌کند و ادامه می‌دهد:

_هر بار دلت این طوری گرفت سر من داد بزن،اصلا بیوفت به جونم...لگد بپرون اما گریه نکن...

باورم نمی‌شود این حرف‌ها را از امیدی می‌شنوم که گمان می‌کردم جز ناسزا چیزی از زبانش شنیده نمی‌شود.

صدای باز شدن در نگاه هر دوی‌مان را به سمت خود می‌کشد و امید قدمی به عقب برمی‌دارد و عجیب است که دلم حس می‌کند این قدم به خاطر من است.عقب می‌رود تا از سرزنش دیگران بیش‌از این ناراحت نشوم.

مامان از اتاق بیرون می‌آید،چشم‌های او هم از فرط گریه قرمز و پر التهاب شده.

با دیدن من و او مقابل همدیگر چهره در هم می‌کشد و با اخم هایش حالی‌ام می‌کند آخرین مدافعم را نیز از دست دادم.

@DONYAIEMAMNOE

با نگاهی سر سخت امید را برانداز می‌کند و با کمی مکث حرف دلش را می‌زند:

_اینجا چی کار میکنی پسر جان؟

هنوز دلت خنک نشده؟

امید لب باز می‌کند و مامان مجال حرف زدن را از او می‌گیرد:

_دیگه مثل روز برام روشن شد هدفت از ازدواج با دخترم چیه...می‌خوای تلافی نرسیدن به دخترِ آقا رضا و از دختر من بگیری اما جانانِ من بی مادر نیست که تو تنها گیرش بیاری و بخوای اذیتش کنی...حالا هم بی خیال شو و برو دنبال زندگیت!من اجازه نمی‌دم دخترم دستی دستی خودش و بدبخت کنه.

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم تا لرزش چانه‌ام مهار شود.شنیدن این حرف‌ها از زبان مامان یعنی اوج ناامیدی. یعنی پر پر شدن تمام رویاهایم... یعنی حصار کشیدن دور قلبم...

یعنی او هم مثل همه،چیزی را دیده که از دیدِ منِ عاشق پنهان است.

@DONYAIEMAMNOE

یعنی او هم دست به دست دنیا داده تا سد شود جلوی رسیدن من به او...

امید ساکت نمی‌ماند،این بار حتی به ظاهر هم نمی‌تواند خونسرد باشد:

_خودتون تنهایی به این نتیجه رسیدین یا گوشتون از حرفای حاجی پر شده؟

لحنش هیچ خوش نیست.با اخم و اعتراض گونه نامش را صدا می‌زنم که نگاهم می‌کند و با دیدنم گویا از موضعش عقب نشینی می‌کند.

نفسی از سر کلافگی می‌کشد و دستش را چند لحظه بند صورتش می‌کند و این بار حرفش را با لحن آرام تری آغاز می‌کند:

_ببینید فریبا خانوم...من قصدم انتقام گیری و تلافی نیست.محض تلافی می‌خواستم پا پیش بذارم سه سال صبر نمی‌کردم که همه چی به کل از قلبم پاک بشه.اگه خاطر دخترتون عزیز نبود...

مکث می‌کند و نگاهش رویم می‌نشیند:

@DONYAIEMAMNOE

_واسه اونه که دارم همه چیو به جون می‌خرم وگرنه مردن حاجی تون اهمیتی واسم نداره که چند ساعت تو بیمارستان بمونم و دعا کنم که چیزیش نشه.

نفسم با از حجم این همه رک گویی او بند می‌آید.

به مامان که با بددلی به امید خیره شده نگاه می‌کنم،یعنی تنها کسی که صداقت کلامش را حس می‌کرد، بی قراری نگاه‌ش را می‌دید من بودم؟چرا جز من کسی نمی‌دید که او مرا دوست دارد؟

با صدای امید نگاه از مامان می‌گیرم:

_الانم اگه ازم بخواین همه کار واسش می‌کنم تا بهتون ثابت بشه می‌خوامش...

ایستادگی او در مقابل همه بدون لرزیدن صدایش... خدایا یک آدم تا چه حد می‌توانست محکم باشد؟

چند لحظه قبل چه گفت؟گفت تنها اشک‌های من است که از پای درش می‌آورد. با این حرف چه طور می‌توانستم به چشم‌هایم اجازه ی باریدن دهم؟

@DONYAIEMAMNOE

مامان با صراحت می‌گوید:

_ازش فاصله بگیر... اگه واقعا دوسش داری دست از سرش بردار! چون می‌بینی تا وقتی که توی زندگیش باشی هر روزش سیاه تر از دیروزشه!

با وجود دلخوری‌ام از امید نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و با اعتراض می‌گویم:

_مامان!

در صدایم عجز و التماس به راحتی حس می‌شود. از چشم‌هایم به راحتی خواسته‌ام را می‌فهمد اما او هم از کنار احساسم به راحتی می‌گذرد و من... عجیب سردم می‌شود.

حس تنهایی را در تار و پودم حس می‌کنم و گویا لرز به جان اندامم می‌افتد.هیچ کس را نداشتم تا از احساسم دفاع کند.

اما امید...همچنان استوار اما با اخم جواب می‌دهد:

_زندگیش و من سیاه نکردم. سخت گیری های بی‌خود شما سیاهش کرده!

@DONYAIEMAMNOE

همان حین نامدار از اتاق بیرون می‌آید و با دیدن امید اخم به چهره می‌نشاند:

_چه خبره این‌جا؟

از تصور دعوایی که ممکن است باز هم پیش بی‌آید ترس به دلم می‌نشیند. مامان تند جواب می‌دهد:

_چیزی نیست...آقا امید هم دیگه داشتن می‌رفتن.

صدای با صراحت امید حرف مامان را تکذیب می‌کند:

_فعلنا خیال رفتن ندارم.

اخم نامدار با شنیدن این حرف تشدید می‌شود.از این‌که بحث و جدل تا سر حد مرگ خسته‌ام...

رویاهای کوچک من که این طور نبود.

در آن همه می‌خندیدند. زیاده خواهی‌ام را از این دنیا ببخش خدایا...سعی می‌کنم دیگر آرزویی نکنم، از این جا به بعدش را... فقط ختم به خیر کن حتی اگر آن خیر،جدایی‌ام از امید باشد.

_بمونی که چی بشه؟آقام و به کشتن بدی؟

نچی می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_چون نمی‌تونم برم، می‌مونم.

جفت ابروهای نامدار بالا می‌پرد:

_چرا اون وقت؟

امید مرا نگاه می‌کند،از نگاهش می‌خوانم دلیلش منم اما او چیز دیگری به زبان می‌آورد:

_دلیلش به خودم ربط داره.

نامدار پوزخندی از سر حرص می‌زند.

_تو چی از جون ما می‌خوای؟یادت بندازم شازده دلیل به هم خوردن عقدت دروغایی بود که به آقا رضا گفته بودی نه پدر من.جانان هم هیچ گناهی نداره که تو دست گذاشتی روش و می‌خوای تلافی عشق نافرجام تو سرش در بیاری... ما هم اون قدر احمق نیستیم که هدف تو ندونیم و جانان و دو دستی تقدیمت کنیم پس راتو بکش برو... دیگه هم اطراف ما پرسه نزن!

پوزخند روی لب امید کوبنده ترین جواب است.

با آن لحن تمسخر آمیزش به حرف می‌آید:

@DONYAIEMAMNOT

_گذشته رو ببوس بذار کنار برادر زن...بخوام بشکافمش چیزایی خوبی از توش در نمیاد.

حرفش علنا رنگ و بوی تهدید می‌دهد و همین نامدار را تا سر حد مرگ عصبی می‌کند.

قبل از این‌که دعوا شود رو به امید می‌کنم و ملتمس می‌گویم:

_لطفا از این‌جا برو...خواهش می‌کنم!

لب هایش به اعتراض تکان می‌خورد که قبل از او به حرف می‌آیم:

_برای امشب ظرفیتم تکمیله اگه واقعا حالم مهمه واست برو...

با استیصال نگاهم می‌کند و در نهایت نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌فرستد.

سر تکان می‌دهد:

_اوکی اما تنهات نمی‌ذارم. همین دور و اطرافم.

چیزی نمی‌گویم،عقب گرد می‌کند و در نهایت به سمت در شیشه ای که منتهی به راه پله می‌شد می‌رود.

با رفتن او نگاه به نامدار می‌اندازم و می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوام باهات حرف بزنم!

چند لحظه نگاهم می‌کند،سری با اطمینان خاطر برای مامان تکان می‌دهم تا خیالش راحت شود که مشکلی نیست و پشت سر نامدار به راه می‌افتم...

باید گذشته را برایم شرح می‌داد...

به حیاط بیمارستان که می‌رسیم،می‌ایستد...

مقابلش با اعتماد به نفس می‌ایستم.دروغ چرا؟حالم نسبت به چند دقیقه ی قبل بهتر بود.

حال معتادی را داشتم که تازه مصرف کرده و با این‌که می‌داند پیش رویش نتایج خوبی نیست اما از نعشگی‌اش لذت می‌برد.

امید برایم حکم همان مخدر را داشت که به آن اعتیاد پیدا کرده بودم.

اعتیادی که در عین خطرناک بودن لذت وافری را به خونم تزریق می‌کرد که به همین سبب نمی‌توانستم از آن بگذرم.حال خوبم را بعد از دیدن او و صدایش دوست داشتم.

ـخوب، می‌شنوم...

@DONYAIEMAMNOE

صدای نامدار من را به خودم می‌آورد،ناخواه اخمی بین ابروهایم می‌نشیند، درست مثل او...

_در واقع من می‌خوام بشنوم!

منظورم را می‌فهمد و چهره‌اش بیش‌از پیش در هم می‌رود.

با لحن سرد مختص به خودش جوابم را می‌دهد:

_چیزی نیست که به تو مربوط بشه.

احتمال شنیدن هر جوابی را می‌دادم الا این.

پس من در زندگی آن‌ها چه حکمی داشتم؟

معلوم است،یعنی هنوز هم نفهمیدی برای آن ها خواهر نه، دختری هستی که همراه مادرش پا به زندگی‌شان گذاشته و به نوعی سربار شده؟حتی آن‌ها مرا مسبب مرگ مادرشان می‌دانند.

پوزخند می‌زنم:

_مربوط نیست؟ داداش من می‌خوام بدونم توی این گذشته ی لعنتی چی بوده که همه باخبرن الا من...می‌خوام بدونم پیمان یا حتی امید چرا اون حرفا رو بهت زدن؟

@DONYAIEMAMNOE

با هر حرفم کلافه ترش می‌کنم اما از این همه ابهام در زندگی‌ام خسته ام...

ادامه می‌دهم:

_می‌خوام بدونم آقاجونم باعث به هم خوردن رابطه ی تو و خالم شد؟

با شنیدن این حرفم نگاهش پر می‌شود از حیرت :

_خالت؟

سر تکان می‌دهم:

_میدونم تو و خالم عاشق هم بودید.

در کمال تعجبم می‌خندد. اما خنده‌ای پر معنا و هیستریک.

با همان خنده‌اش می‌پرسد:

_کی همچین حرفی به تو زده؟

با اطمینان جواب می‌دهم:

_خودم فهمیدم.

@DONY AIEMAMNOE

بیش‌تر می‌خندد،این بار تمسخر را هم در خنده‌اش حس می‌کنم.

حرف که می‌زند می‌فهمم... سراسر لحنش نیز آمیخته به تمسخر است:

_اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟

نوع پرسشش دست پاچه ام می‌کند و کمی در جواب دادن گیج می‌زنم:

_خوب...خیلی واضح بود.حتی اون روز که منو رسوندی باشگاه با اینکه برای اولین بار بود اما باشگاهمونو خیلی خوب بلد بودی!

خنده از لب‌هایش پر می‌کشد و جایش را به اخم همیشگی‌اش می‌دهد.

_دقتت خیلی بالاست...

مکث می‌کند و با لحن پر معنا و نگاه پر ابهامی ادامه می‌دهد:

_اما انگاری کوری!

@DONYAIEMAMNOE

من هم از این جواب توهین آمیزش کلافه می‌شوم و بی آن که پی منظور حرفش بروم،می‌خواهم باز هم برایش دلیل و منطق ردیف کنم که با یک جمله اش تمام باورهایم را دور می‌ریزد:

_بین منو خالت هیچ وقت هیچ احساسی نبوده..

هاج و واج چند لحظه ای به او خیره می‌مانم.

پس چرا وقتی از مامان پرسیدم سکوت کرد؟چرا طوری حرف زد که من از حرف‌هایش چنین برداشتی بکنم؟

لب های نامدار تکان می‌خورد!گویا برای گفتن یا نگفتن حرفی تردید دارد و در آخر تردید را کنار می‌زند و حرفش را بعد از رها کردن نفس کلافه اش می‌زند:

_درباره ی گذشته هم زیاد کنجکاوی نکن...چیزی نیست که روی زندگی تو تاثیر داشته باشه.

بعد از گفتن حرفش چند لحظه نگاهم می‌کند و در نهایت از کنارم می‌گذرد.

هنوز چند قدم نرفته با صدایم متوقفش می‌کنم:

@DONY AIEMAMNOE

_اگه بگی نه، اگه بگی من همیشه همین نامدار بودم،پاک بودم... بدون هیچ خطایی...حتی اگه کل دنیا هم حرف امید و پیمان و بزنن من باور نمی‌کنم.

باور نمی‌کردم، چون من به خانواده ام باور داشتم.شاید او مرا کشان کشان تا معاینه ببرد اما من... نمی‌توانستم مثل او باشم.

برمی‌گردد،از همان فاصله ی دور نگاهم می‌کند.

دلم به حال خودم می‌سوزد که مرا لایق یک جمله توضیح هم نمی‌داند.

فقط چند لحظه مهمان نگاهش می‌شوم و دوباره راهش را می‌کشد... بدون هیچ پاسخی مرا میان دنیایی از سوال رها می‌کند و می‌رود و من میان آن همه ابهام به این فکر می‌کنم اگر او عاشق خاله‌ام نیست، پس قلبش برای چه کسی می‌تپد؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

برگ های نازک و صورتی اش را نوازش می‌کنم.

عجیب با این گل احساس همدردی می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

او هم تنها مانده بود،با اینکه با بقیه ی گل ها سر از یک خاک در آورده بود! با این این‌که ریشه‌اش وصل به ریشه‌ی دیگر گل ها بود اما...تنهایی‌اش به خوبی حس می‌شد.

هر روز که می‌گذشت برگ‌هایش می‌ریخت و بیش‌تر در خودش فرو می‌رفت.

زمستانش از راه رسیده بود.. انگار او هم دیگر امیدی نداشت که این طور سرش را به پایین خم کرده بی‌آن‌که بترسد از این‌که دیگران،درماندگی‌اش را ببینند.

صدای باز شدن در نگاهم را از آن گل به سمت مخالف می‌کشاند

پارسا حاضر و آماده از خانه‌اش بیرون می‌آید.

با دیدنم در حین پوشیدن کفش‌هایش،لبخند می‌زند:

_سلام... تولدت مبارک!

می‌خندم و خنده‌ام از هزار بار گریه کردن تلخ تر است.

به سمتم می‌آید:

_انشالا تولد صد سالگیت فسقلی!

@DONYAIEMAMNOE

صد سالگی؟پس الان چند سالم است؟

در ظاهر بیست و سه سال اما دلم گویا هزار سال دارد.

سر تکان می‌دهم و زیر لب به آرامی تشکر می‌کنم.کنارم لبه ی باغچه می نشیند و با نگاه کردن به صورتم می‌پرسد:

_چه خبرا؟

خیره به گل باغچه آرام جواب می‌دهم:

_هیچی.

از موقعی که تصمیم رفتنش را فهمیده بودم دیگر با او احساس راحتی قبل را نداشتم.شاید چون دلخور بودم از این‌که برایش به قدری اهمیت ندارم که به خاطرم بماند.

_خوب برای تولدت برنامه ای داری؟نمی‌خوای یه شیرینی بهمون بدی؟

نگاهش می‌کنم!یعنی انقدر از من دور شده بود که از چشم‌هایم،حالم را نمی‌فهمید؟

انگار فکرم را می‌خواند که نفسی رها می‌کند و لحنش عوض می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_خیله خوب باشه... سؤال بیخودی پرسیدم... ولی اوضاع تا کی قراره این طوری باشه؟

جوابی نمی‌دهم:

_با ساکت موندن و حبس کردن خودت نمیشه جانان...نمی‌گم آذر خوبه اما می‌بینی که بازم به یه طریقی خودش و تبرئه کرد اما تو حتی یه کلمه حرفم نمی‌زنی!

حرف نمی‌زدم چون من جانان بودم،تبرئه کردن خودم و متهم کردن دیگران را بلد نبودم.

حرمت شکستن و دل شکستن را نمی‌دانستم.

من آذر نبودم که با گریه و زاری خرابکاری هایم را مخفی کنم،جانان بودم.بلد نبودم.

نفسش را رها می‌کند:

_گوش کن ببین چی میگم... حاضر شو با هم بریم بیرون.

نمی‌توانم جلوی لحن زهرآلودم را بگیرم:

_مگه یه زندانی اجازه ی بیرون رفتنم داره؟

از جایش بلند می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_خودم اجازه تو از عمو جان میگیرم تو برو حاضر شو.

بی حوصله سری تکان می‌دهم:

_بیخیال بابا...!

گوشه ی آستینم را می‌گیرد و بلندم می‌کند:

_رو حرف من حرف نزن فسقلی...اگه بهت بد گذشت اون وقت این سگرمه ها رو بده تو.

با تردید و بی میلی نگاهش می‌کنم؛ بعد از این مدتی که حبس خانگی‌ام می‌گذشت، انگار عادت کرده بودم به زندان و میل بیرون رفتنم را از دست داده بودم.

اما صدایی درونم می‌گفت روزهای آخر با پارسا بودن را از دست ندهم،هر چه از او دلخور باشم این را می‌دانم با یک روز ندیدنش قدر هزاران سال دلتنگش می‌شوم.

تردیدم را که می‌بیند درنگ نمی‌کند:

_برو حاضر شو... منم زنگ می‌زنم به عموجان اجازه تو می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

چه قدر با اطمینان حرف می‌زد آن هم وقتی شاهد بود آقاجانم بیرون رفتنم را غدقن کرده بود. حتی داد و بیداد های خاله نیلو هم روی تصمیمش اثری نداشت و من حتی از باشگاه رفتن هم محروم شدم.

از نگاهم حرفم را می‌خواند و با اعتماد پلک روی هم می‌گذارد:

_برو حاضر شو خیالت راحت!

سر تکان می‌دهم و بی هیچ مخالفتی از پله ها بالا می‌روم.

در خانه را که باز می‌کنم،مامان ملاقه به دست سرکی از آشپزخانه می‌کشد و با دیدن من لبخندی به پهنای صورت می‌زند:

_گشنه‌ت شده ناهار و بکشم؟

لطف خدا شامل حالم شده بود که زندان‌بانم این گونه هوایم را داشت و صبح و شب بالای سرم می‌آمد تا ببیند چیزی نیاز دارم یا نه... از آن بهتر دیگر نیاز نبود خودم شام و نهارم را آماده کنم،به خاطر من برای همگی غذای گیاهی می‌پخت.

نچی می‌کنم و برای حرف زدن کمی این پا و آن پا می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOF

_اوممم... چیزه... می‌خوام با پارسا برم بیرون. گفت از آقاجون اجازه می‌گیره.

از حرفم زیاد استقبال نمی‌کند:

_ای بابا... من زنگ زدم نوید و نامدار امشب برای تولدت دور هم جمع بشیم همه.به پارسا هم بگو بیخیال بیرون رفتن بشه امشب بیاد بالا.

می‌خندم؛ سال های عادی نامدار برای تولدم نمی‌آمد،آن وقت مامان او را در چنین سالی دعوت کرده.

نوید هم مطمئنم یا نمی‌آید،یا اگر هم بی‌آید با آن زنش مرا به رگبار حرف های نیش‌دارشان می‌بندند پس همان بهتر از این مهلکه فرار کنم.

با مخالفت سر تکان می‌دهم:

_لازم نبود اذیتشون کنی! من با پارسا می‌رم بیرون.

خداراشکر مخالفتی نمی‌کند:

_برای شام که میاین نه؟

@DONYAIEMAMNOE

حینی که به اتاقم به می‌روم به گفتن "نمیدونم" زیر لب بسنده می‌کنم.

در اتاق را می‌بندم.باورم نمی‌شود بعد از دو هفته قرار است از خانه بیرون بروم.

دروغ چرا؟ته دلم ذره ای هیجان را حس می‌کردم.

انگار هنوز هم لابه لای شکسته های قلبم، زندگی جریان دارد. زندگی آرام و یکنواخت که هیچ امیدی در خود ندارد.

حاضر می‌شوم و آرایش کمرنگی روی صورتم می‌نشانم.

دلم نمی‌خواست به خاطر رنگ پریده‌ام اعتماد به نفسم را از دست بدهم.

از اتاق بیرون می‌روم،با دیدن پارسا ابرو بالا می‌دهم:

_این‌جا بودی؟

از روی مبل بلند می‌شود:

_دیدم دیر کردی اومدم بالا صدات بزنم که زن عمو نمک گیرم کرد.

به لیوان خالی از چای‌اش اشاره می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

_حاضری بریم؟

در جواب سؤالش سر تکان می‌دهم

بعد از خداحافظی با مامان از خانه بیرون می‌زنیم.

حکم زندانی را دارم که بعد از چند سال عفو خورده. همان طور با ولع به اطراف نگاه می‌کنم و با دیدن کوچه بن بست گویا برق به تنم وصل می‌شود.

ناخواه می‌ایستم. این کوچه چه خاطراتی را در خود نگه داشته بود؟

اصلا دیوار های فرسوده اش توان نگه داشتن آن همه خاطره را داشت؟

خاطره‌هایی که تمام زندگی من شده بودند.صبح با یاد آن‌ها می‌خندیدم و شب با مرور همان خاطرات تا صبح اشک می‌ریختم.

بی‌آن که زمان را بسنجم خیره به آن کوچه تمام خاطرات در ذهنم جان می‌گیرد و گم می‌شوم میان صداها و اتفاقاتی که زمانی تجربه‌شان کردم و الان...فقط خاطره‌شان را دارم.

@DONYAIEMAMNOE

_سوار شو دیگه منتظر چی هستی؟

با صدای پارسا دل از نگاه کردن به آن کوچه می‌کنم.

بدم نمی‌آمد اگر کل روز را سر آن کوچه می‌نشستم و خاطراتم با او را در ذهنم تداعی می‌کردم.

خاطرات شیرینی که درد داشت اما می‌ارزید به خاطره سازی...

سوار می‌شوم و پارسا حرکت می‌کند.در حالت عادی هم تمام روزم با فکر کردن به او می‌گذشت، حال که نشانی از او دیدم دلم هوایی شده. قلبم ضربان گرفته.همان قلبی که قسمش دادم آرام بگیرد.

دو روز بعد از مرخص شدن آقاجانم امید پیغام کوتاهی به دست پارسا برایم فرستاد با این مضمون:

_قرار بیست و هشتم مون سر جاشه...

بعد از آن پیغام، دیگر خبری از او نشد... سیزده روز گذشت و او حتی یک بار هم سر راه آقاجانم نیامد.

حق دارد!لابد او هم فهمیده قسمت نیست.

@DONYAIEMAMNOE

"قسمت" زمانی از کنارش به سادگی می‌گذشتم اما الان دردش به جانم نشسته و دلم می‌سوزد از این‌که قسمت من،نمی‌تواند امید باشد.

انگار پارسا حالم را می‌فهمد که کل راه سکوت می‌کند.چنان غرق افکارم می‌شوم که هیچ درکی از مسیر ندارم.

بیست دقیقه ی بعد با توقف ماشین و صدای پارسا که نوید رسیدن را می‌دهد،مثل کسی که ساعت ها خواب بوده،گیج به اطرافم نگاه می‌کنم.

این‌جا...

با چشم‌های پر شده‌ای از حیرت می‌پرسم:

_چرا اومدیم این‌جا؟

با چند لحظه مکث جواب می‌دهد:

_برو بالا... منتظرته!

نگاهم با بی قراری قفل می‌شود روی در کافی شاپ.

بار قبل درست در همین نقطه ایستادم و در حینی که او داخل آن کافی شاپ بود تصمیم به نرفتن گرفتم.

@DONYAIEMAMNOE

این بار هم...

_اگه نمی‌خوای بری...

با باز کردن دستگیره ی در حرفش را قطع می‌کنم. از او دلخور بودم درست،امیدی نداشتم درست، قسمت من نبود درست...

این ها را می‌فهمیدم اما این حرف‌ها را چه طور می‌شد به یک دلِ تنگ و بی قرار حالی کرد؟

حتی اگر قسمت نباشد، خاطره سازی با او را دوست دارم.

در ماشین را می‌بندم و به سمت کافه قدم برمی‌دارم.

زانوهایم می‌لرزد از هیجان اما شوق دیدار او مرا استوار نگه داشته.

در کافه را باز می‌کنم و از همان بدو ورود چشمم پی او می‌گردد.

غیر از دو دختر جوان و یک زوج کسی را در کافه نمی‌بینم.

نگاهم سر می‌خورد سمت پیشخوان و چهره ی آشنای همان پسری را می‌بینم که همیشه پشت صندوق نشسته.

@DONYAIEMAMNOE

سری برایم تکان می‌دهد و با اشاره ی چشم بالا را نشان می‌دهد.

من هم متعاقبا برایش سر تکان می‌دهم .

پس بالا بود!

بی قرار و بی اراده به سمت پله ها می‌روم.

انگار عقلم زائل شده و تمام اعضا و جوارح بدنم تحت کنترل قلبم شدند. همان قلبی که گویا بالا آمده و به خرخره‌ام رسیده.ضربانش را همان قدر نزدیک به گلویم احساس می‌کنم.

هر پله ای که بالا می‌روم قلبم تند و تند تر می‌کوبد.سر آخرین پله مکث می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

بالا را طوری طراحی کرده بودند که به خاطر دیوار محافظش تا آخرین پله را هم طی نکنی نمی‌توانی آن جا را ببینی.

او را ندیدم اما... عطرش به مشامم می‌زند و تمام وجودم را پر می‌کند. نا خواه عمیق نفس می‌کشم. او در فاصله ی چند قدمی‌ام بود این را با تمام وجود حس می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

آخرین پله را طی می‌کنم و با دیدن صحنه ی پیش رویم تمام رمقی که به جانم دویده بود از بین می‌رود و خشکم می‌زند.

اطراف را نگاه می‌کنم و با دیدن آن همه گل برگ و بادکنک متحیر می‌شوم.

همه ی این‌ها را او برای من تدارک دیده بود؟به خاطر من...

از کجا می‌دانست می‌آیم؟

نگاهم همه جا را رصد می‌کند و در نهایت قفل می‌شود در دو گوی سبز رنگ و اشک پشت پلکم جمع می‌شود.

گونه‌اش هنوز هم رد زخم دارد!هر چند خیلی کمرنگ اما من می‌بینم و تمام وجودم به درد می‌آید.

همان نگاه آمیخته به شیطنتش را حواله ی صورتم می‌کند:

_تولدت مبارک جان جان خانوم!

می‌خندم و همراه خنده‌ام اشک نیز از چشمم می‌بارد.

نچی می‌کند و کلافه می‌گوید:

_دیگه ن*ری*ن تو حالمون... اه.

@DONYAIEMAMNOE

با خنده اشکم را پس می‌زنم:

_ای کارا چیه کردی؟

با لبخند محوی کنج لبش جلو می‌آید و با لحنی متفاوت از همیشه جوابم را می‌دهد:

_واسه خوشحالیته خره!

جدی می‌شود:

_ولی عادت نکن. امسال کارم گیرته در حالت نرمال از این قرتی بازیا خوشم نمیاد.

جلو تر می‌آید و با شیطنتی که در چشم هایش موج می‌زند ادامه می‌دهد:

_سال‌های بعد یه جور دیگه تولد تو تبریک می‌گم.

دست‌هایم از هیجان می‌لرزد،مقابلم که می‌ایستد از ترس این‌که مبادا صدای ضربان قلبم به گوشش برسد علنا فرار می‌کنم.

از کنارش رد می‌شوم و خودم را به میز وسط می‌رسانم و با دیدن کیک بزرگ وسط میز چشم‌هایم از حدقه بیرون می‌زند.

روی کیک عکس خودش را چاپ زده آن هم به چه بزرگی!

@DONYAIEMAMNOE

متحیر می‌پرسم:

_الان مثلا تولد منه؟

جلو می‌آید و با ابرو پراندن جوابم را می‌دهد:

_دو روز دیگه هم تولد منه!

_پس برای همین عکس خودتو زدی روش؟می‌خواستی برای خودت تولد بگیری نه من...

دقیقا پشت سرم می‌ایستد... از نزدیکی‌اش به خودم گر می‌گیرم اما جای فرار هم ندارم.

مقابلم میز است و پشت سرم با کمترین فاصله او ایستاده.

از صدای نفس‌هایش می‌فهمم تا چه حد به او نزدیک هستم.

کنار گوشم به آرامی حرف می‌زند:

_نه...از این به بعد تو همه ی قسمتای زندگیت منم حتی رو کیک تولدت! همه جا باس منو ببینی،فقط واسه من بخندی...پیش من گریه کنی!

سرش جلوتر می‌آید و نفس‌هایش،آتش می‌اندازد به جانم:

@DONYAIEMAMNOF

_افتادی تو دامم خانوم مربی!

نمی‌توانم منکر حال خوبی که از حرف‌هایش می‌گرفتم بشوم اما این همه نزدیکی به او را...نمی‌خواستم.

نمی‌خواستم توان از کف بدهم، سنگ نبودم من... آدم بودم، آن هم از نوع عاشقش.

انگار حالم را می‌فهمد که عقب می‌رود و لحنش دوباره تبدیل می‌شود به همان امید همیشگی:

_بشین تا پس نیوفتادی!

چشم‌غره‌ای حواله اش می‌کنم و روی مبل چرم می‌نشینم.

در کمال پرویی خودش را کنارم جا می‌دهد،آرنجش را تکیه به پشتی مبل داده و دست زیر چانه اش می‌زند و خیره به صورتم می‌شود.

چند ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم و در نهایت با خجالت سر پایین می‌اندازم.

با صدای خش دار و گرفته‌اش می‌گوید:

_دلم تنگه برات...

@DONYAIEMAMNOF

قلب بی جنبه‌ام با همین دو کلمه چنان طوفانی درون سینه ام به پا می‌کند که نفسم از حجم این همه ضربان بالا نمی‌آید

تمام تنم گر می‌گیرد و به گونه‌هایم می‌زند،خیلی خوب بلد بود چه طور با یک جمله ویرانم کند و چه طور ویرانه‌هایم را از نو بسازد.

_موندم آقاجونت کیو پیدا می‌کنه مثل من خاطر تو بخواد؟

به خودم جسارت نگاه کردن به صورتش را می‌دهم.

بوسه‌ای از همان فاصله برایم می‌فرستد و پچ می‌زند:

_بذا رو لبت!!

نفسم چنان در سینه گره خورده که حتی توان بیرون فرستادن بازدمم را هم ندارم. می‌خواهم برای فرار از مهلکه بلند شوم که مچ دستم را محکم می‌گیرد.

_این خجالتاتو واسه الان قبول می‌کنم بعد ازدواج بی حیایی هاتو می‌خوام فقططط!

@DONYAIEMAMNOE

سعی دارم مچم را از لای انگشت‌هایش بیرون بکشم،در همان حین با لحن معذبی حرفم را می‌زنم:

ـمی‌شه این حرفا رو تمومش کنی؟

چند لحظه نگاهم می‌کند و در نهایت حلقه ی انگشت‌هایش شل می‌شود. نفسی رها می‌کند و بلند می‌شود.

با رفتنش مجال نفس کشیدن پیدا می‌کنم و با ولع هوا را همراه با عطر جا مانده‌ی او وارد ریه هایم می‌کنم.

خودش را به گیتار کنج کافه می‌رساند.

چشم‌هایم برق می‌زند،عاشق ساز زدنش بودم. عاشق تماشا کردنش حین ساز زدن بودم.

این بار روی یک صندلی در مقابلم می‌نشیند و انگشتش را روی تارهای گیتار می‌کشد.

سرش را بالا می‌گیرد و با لبخند محو کنج لبش چشمکی برایم می‌زند.

آرام آرام انگشت‌هایش روی تارها می‌لغزد و طولی نمی‌کشد صدای گوش نواز گیتار طنین انداز کل کافه می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

آرامشی به دلم می‌نشیند که شبیه‌ش را جز کنار او تجربه نکردم.

با لذت خیره به انگشت‌هایش که با مهارت روی گیتار می‌لغزد شده‌ام که صدایش هلم می‌دهد داخل خلسه‌ای که تمام غم های این مدتم را از تنم بیرون می‌کند:

_یه شب باورامو،یه جوری شکستن...

که فکر کردم حتی،خدا قهره با من...

حالا اشک شوقم، دارن می‌درخشن...

تو برگشتی تا من،خدا رو ببخشم...

چهره‌اش اخم دارد و چشم‌هایش را بسته

اما من بدون لحظه‌ای پلک زدن او را نگاه می‌کنم:

_چرا از همه آدما می‌گذری؟که دنیا رو با من تماشا کنی؟

تو که می‌تونستی برای خودت، یکی بهتر از منو پیدا کنی...

نگاهش بالا می‌آید و روی من می‌نشیند.چشم‌هایش قرمز شده... خیره به صورتم می‌خواند:

@DONYAIEMAMNOE

_کجا بودی تو این همه سالِ درد؟

که من زندگی کردم این مُردن‌و..

تو پاداش صبر و سکوت منی...

چرا دیر شنیدی صدای منو؟

اشک از چشمم جاری می‌شود،افسار قلبم را در دست گرفته بود و خیلی خوب می‌دانست چه طور عاشق ترم کند!

_باید قصه مونو به دنیا بگم...

به اونا که به عشق بد بین شدن...

به اونا که می‌ترسن از اعتماد...

اونا که به تنهایی نفرین شدن...

چشم هایش دوباره بسته می‌شود و با چهره ای در هم عمق احساسات پنهانش را به صدایش منتقل می‌کند:

_من از باور مرگ دارم میام...

تو واسم مثل فرصت آخری...

به چشمای متروکه ی من بگو...

@DONYAIEMAMNOT

چرا از همه آدما میگذری؟

که دنیا رو با من تماشا کنی...

تو که می تونستی برای خودت یکی بهتر از منو پیدا کنی...

حال عجیبی‌ست روبه روی او نشستن و گوش دادن به صدایش و درک کردن عمق احساس چهره‌اش...

حال خوبی ست مخاطب شعر های او بودن.

این بار من هم چشم می‌بندم و تا پایان آهنگ شیرینی که ذره ذره به خونم تزریق می‌شود را مزه مزه می‌کنم.

هر چه قدر انکار کنم،هر چه قدر به خودم تلقین کنم!یک بار دیدن او کافی‌ست که با تمام وجود اعتراف کنم او را دوست دارم.

او را می‌خواهمش، نه برای امروز و فردا...

برای یک عمر کنار او نفس کشیدن می‌خواهمش،برای یک عمر با او زندگی کردن می‌خواهمش.

با اتمام آهنگ با چشم‌هایی به اشک نشسته نگاهش می‌کنم و با تحسین لبخند می‌زنم.

@DONYAIEMAMNOE

در نظر من... او بهترین صدا را داشت،بهترین چهره مال او بود... بهترین چشم ها در صورت او بود،او برای من کامل ترین و بی نقض ترین مرد بود. برای من همه چیز بود.

چشم‌هایش قرمز شده و دیگر هیچ اثری از آن شیطنت همیشگی در نگاه‌ش نیست.

محو لبخند می‌زند:

_تولدت مبارک گیسو کمند!

با انگشت نم اشکم را می‌گیرم و با لبخند سر تکان می‌دهم.

گیتارش را کنار می‌گذارد و بلند می‌شود. نفسی رها می‌کند و گویا همراه با بیرون فرستادن بازدمش تمام غم‌هایش را هم دور می‌ریزد و شادابی دوباره به چهره‌اش برمی‌گردد.

کنارم می‌نشیند و باز هم خیره‌ام می‌شود

کم کم دارم زیر سنگینی نگاه سوزنده‌اش ذوب می‌شوم که بدون برداشتن نگاهش به حرف می‌آید:

_خوب...می‌شنوم؟

آرام می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

_چیو؟

_می‌خوام واسم از تموم این غمایی که تو این مدت روی دلت سنگینی می‌کرد بگی.تموم حرف ها و نگاهایی که اشک‌تو درآورد... تمام شبایی که بی خوابی به سرت زد و نخوابیدی.می‌خوام واسم حرف بزنی،غر بزنی...

می‌خندم:

_غر شنیدن و دوست داری؟

سرش جلو می‌آید و آرام پچ می‌زند:

_من تو رو با غر زدنات، لگد پرونیات،سگ بازیات و خر بودنت دوست دارم خوشگلم!

می‌خندم،حتی ابراز علاقه‌اش هم با همه فرق داشت.

نگاهش می‌کنم:

_نمی‌خوام الان حال خوبم و خراب کنم.

ابرو بالا می‌دهد:

_جووون حالت خوبه؟

@DONYAIEMAMNOF

جا برای انکار هم داشتم؟نداشتم.برای همین سر تکان می‌دهم.

جلو می‌آید و با نگاه سرکشش شرم‌زده‌ام می‌کند. آرام و اغوا کننده زمزمه می‌کند:

_حال می‌دم بِت؟

در هوایش نفس کم می‌آورم؛ حتی زبانم به کامم نمی‌چرخد.

باز می‌پرسد:

_ببوسمت؟

تیز خلاص را با همین یک کلمه می‌زند،یاد کوچه بن بست می‌افتم که برای بغل کردنم همین طور اجازه خواست.

درست مثل همان بار کوتاه و نفس بریده جواب می‌دهم:

_نکن!

نگاهش سر می‌خورد پایین:

_و کی بهت گفته که من حرف گوش کنم؟

برق گرفته از جایم می‌پرم که صدای خنده‌اش بلند می‌شود.

مچ دستم را می‌کشد:

@DONYAIEMAMNOE

_جووون... ترس تو عشقه! بشین بابا... حوصله ی نعش کشی ندارم که بخوام بیام تو کارت! همین الانش می‌بینم چه طور نسخ منی بخوام ببوسمت که همین جا پس میوفتی گیسو کمند.

دستم را می‌گیرد و با کشیدنش وادارم می‌کند دوباره بنشینم.حق به جانب پاسخ می‌دهم:

_نه خیرم گناهه!من برعکس تو این چیزا رو می‌فهمم!

با شصتش روی دستم را نوازش می‌کند:

_دو نفری که عاشق همن از هر محرمی محرم ترن! گناه و اون حاجی می‌کنه که از سر هوس اینو و اونو می‌کشونه تو رخت خواب و با چهار تا آیه فکر می‌کنه حلال کرده گه خوریاش و...

منظورش را طبق معمول نمی‌فهمم! دستم را از دستش بیرون می‌کشم و نگاهم را از او می‌گیرم.

چند لحظه بعد با جدیت می‌پرسد:

_جا نزدی که؟

سکوت می‌کنم... ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نه که نتونم یه نفره بجنگم.اتقاقا تنهایی یه لشکر و حریفم اما این یه قلم زندگی دو تامونه! جا نزن...واسه خاطر تو می‌جنگم، جا بزنی...

مکث می‌کند... درمانده می‌نالم:

_اما امید آقا جونم...

با حالت هیستریک انگشتش را مقابل بینی‌اش می‌گذارد و مانع ادامه ی حرفم می‌شود:

_هیششش... نشنوم!

نمی‌خواست بشنود،پس من به که باید می‌گفتم؟به که بگویم آقاجانم محال است مرا به او بدهد؟به که بگویم حتی مامان هم جبهه ی مرا خالی کرده؟

برعکس من که پرم از ناامیدی و تردید او با اطمینان تمام نگاهم می‌کند:

_زیر قولم نمی‌زنم، قرار بیست‌و هشتم مون سر جاشه!

می‌خواهم بگویم غیر ممکن است که انگشتش را نزدیک لبم نگه می‌دارد:

@DONYAIEMAMNOE

_دووم بیاری همه چی حله!

با دنیایی از تردید نگاهش می‌کنم، همه چیز را زیادی ساده گرفته بود. آقاجانم محال بود به این ازدواج رضایت بدهد.

این را در این چند روزی که حتی با من سر یک سفره ننشست به خوبی درک کردم.

جدیت را کنار می‌گذارد و جعبه ی مربع شکل و نسبتا بزرگ کادویی را از روی میز برمی‌دارد و به سمتم می‌گیرد:

_اینم کادوت معشوقه خانوم.

با قدردانی نگاهش می‌کنم،در اوج ناامیدی کاری کرد بهترین تولد عمرم را در کنارش بگذرانم.

در جعبه را باز می‌کنم، تعداد زیادی شکلات مربع شکل ،یک ماگ،یک قاب عکس چوبی و یک جعبه ی کوچکتر...

یکی از شکلات ها را بر می‌دارم و لبخندم عمق می‌گیرد. روی جلد تک تک شکلات ها عکس خودش است،همین طور روی ماگ بزرگ داخل جعبه... قاب عکس را بر می‌دارم و با دیدن عکس او دیگر نمی‌توانم جلوی خندیدنم را بگیرم.

@DONYAIEMAMNOE

با اخم ساختگی می‌توپد:

_زهر مار.

با خنده نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

_حتی رو جلد شکلاتا هم عکس خودته. این دیگه چه مدلشه؟

_مدل منه...دوس نداری مدلمو؟

زیر لب خودشیفته‌ای نثارش می‌کنم و خیره به قاب عکسش می‌شوم.

شکلات ها را دانه دانه برمی‌دارم و با لبخند هر کدامش را نگاه می‌کنم. روی جلد هر کدامش یک عکس متفاوت از خود اوست و من مانده‌ام این بشر چه قدر عکس دارد. در صفحه اش حتی یک سوم این عکس ها هم پست نشده.

چشمم به جعبه ی کوچک تر می‌افتد و با یک نگاه به امید و گرفتن تایید از او جعبه را برمی‌دارم و بازش می‌کنم.

یک گردنبد از مروارید های سیاه که وسطش با طلا به خط نستعلیق نام او آویزان شده.

@DONYAIEMAMNOE

اوج خودخواهی اش حتی در کادوهایش نیز دیده می‌شود.

با ابروی بالا پریده و جدیت می‌گوید:

_تو گردنت نبینمش جرت می‌دم.

جفت ابروهایم با حیرت بالا می‌پرد.رک گویی‌اش در حرف زدن خجالت زده‌ام می‌کند.

سرم پایین می‌افتد:

_کسی که کادو می‌ده دیگه این چیزاش و تایین نمی‌کنه.

با خودخواهی جواب می‌دهم:

_من تایین می‌کنم. مشکلیه؟

با لبخند به کادوی تولدم خیره می‌شوم و در دل اعتراف می‌کنم بهترین کادویی‌ست که تا به این سن گرفته‌ام.

_خدایی هنو نگرفتمت کلی خرج رو دستم گذاشتی اما نشستم حساب دو دو تا چهار تای زندگی‌مونو کردم تا شش ماهه اول اگه روزی یه نون و دو تا تخم مرغ من بخورم و یه کم علف از این ور اون ور واسه تو بچینم بذارم جلوت ضرری مالی که بهم

@DONYAIEMAMNOE

زدی جبران می‌شه. مِن بعدش واسه من آبگوشت بار می‌ذاری خودتم به علف خواریت ادامه میدی عشقم!

چپ چپ نگاهش می‌کنم که از رو نمی‌رود:

_چیه؟زن باس کم خرج باشه خیلی رو روالم باشی هفته ای یه بار کدویی،گوجه ای چیزی زیر سیبیلی واست رد می‌کنم بخوری...

چشم ریز می‌کنم که با حالت مسخره ای خودش را عقب می‌کشد:

_اوه اوه می‌خوای رم کنی لگد بپرونی؟

با حرص جواب می‌دهم:

_اصلا من با تو ازدواج نمی‌کنم.

می‌خندد:

_اون وقت باس فکر یه دبه ترشی باشی خانوم مربی!

ابرو بالا می‌دهم:

_کی گفته؟چیزی که واسه من زیاده خواستگاره

@DONYAIEMAMNOE

اخم می‌کند:

_گور بابای همشون...من باشم کی جرئت داره سمتت بیاد؟

این همه زرگویی‌اش لبخند روی لبم می‌آورد..

_ناز نکن خره تهش که مال منی!

دلخور نچی می‌کنم:

_اذیتم می‌کنی! من گیاه خوارم نه علف خوار.

با حالت خنگی سرش را می‌خاراند:

_علف و گیاه فرقش چیه حالا؟جفتش و گوسفند می‌خوره.

چهره ی برزخی ام را که می بیند صدای قهقهه اش به هوا می‌رود،می‌خندد و غافل است از این‌که چه طور محو خنده ی او شده‌ام.

میان خندیدنش بریده بریده می‌گوید:

_یکی از لذت های زندگیم حرص دادنته!

با غیظ رو بر می‌گردانم:

_مرسی واقعا!

@DONYAIEMAMNOE

_خوب همه رقمه حال می‌کنم بات بده؟

جوابش را نمی‌دهم و خیره به هدیه‌ام نام او را لمس می‌کنم... زیاد طول نمی‌کشد که صدایش را نزدیک به خودم می‌شنوم:

_قهر کردی؟

سر تکان می‌دهم.به خیالم مثل بار قبل با خطاب کردنم به نام "جانانم" از دلم در می‌آورد.منتظر شنیدن صدای دلجویانه‌اش هستم که می‌گوید:

_خر شدی باز؟

بدجور در برجکم می‌خورد.یعنی مثل آدم بلد نبود منت کشی کند؟بلد بود و به عمد نمی‌گفت تا به قول خودش حرصم را در بی‌آورد.

چپ چپ که نگاهش می‌کنم می‌خندد و موبایلش را بیرون می‌کشد:

_باز کن سگرمه ها تو می‌خوام سلفی بگیرم.

تند مخالفت می‌کند:

_نه نگیرا!

@DONYAIEMAMNOE

موبایلش را بالا می‌گیرد:

_در آینده یه چی باید باشه به نوادگانمون نشون بدیم و بگیم ها... مام بلد بودیم.بخند ببینم!

با تردید به دوربین نگاه می‌کنم که با تاکید حرفش را تکرار می‌کند:

_بخند گفتم!

به اجبار لبخندی می‌زنم و او،اولین عکس مشترک‌مان را ثبت می‌کند.

موبایل را پایین می‌آورد و عکس را نگاه می‌کند:

_جووون میده برای پست کردن تو اینستا با کپشن من و عشق علف خوارم همین الان یهویی!

نگاهم می‌کند تا اثر حرفش را در صورتم ببیند.

فهمیدم که هر چه قدر بیشتر حرص بخورم بیش‌تر خوشش می‌آید برای همین با لبخند محوی به کیک و عکس او که رویش به بزرگی خودنمایی می‌کرد نگاه می‌کنم.

چاقو را برمی‌دارم:

@DONYAIEMAMNOE

_هوس کیک کردم.

با اتمام حرفم بی‌آن که مهلتی به او بدهم چاقو را در کیک درست در قسمت چشمش فرو می‌برم و می‌چرخانم!سر آن یکی چشمش هم همین بلا را می‌آورم و تمام حرصم از او را این‌گونه تخلیه می‌کنم و رضایت مند از کارم به صورتش نگاه می‌کنم این بار نوبت من است که صدای خنده‌ام بلند شود.

با ترس آب دهانش را قورت می‌دهد و زیر لب گویا با خودش حرف می‌زند:

_دهنت سرویس امید،به خیالت پری دریایی شکار کردی این که از جادوگر شهر اُز هم خطری تره!

مرا نگاه می‌کند:

_پس فردا چش و چال مارم می‌خوای همین طوری در بیاری؟

با پیروزی سر تکان می‌دهم که و رضایت مند سر تکان می‌دهد:

_ خوبه هنوز راه فراری هست ولی...

مکث می‌کند خیره به او می‌پرسم:

_ولی چی؟

@DONYAIEMAMNOE

سرش را جلو می‌آورد:

_ولی با دل بی صاحابم که گیر توئه جادوگر شده چه کنم؟

ابرو بالا می‌اندازم:

_من جادوگرم؟

با شیطنت سر تکان می‌دهد:

_پس فکر کردی سفید برفی قصه‌هایی؟فقط شانست گرفته که من جادوگر پسندم.

رو برمی‌گردانم و با حرص زیر لبی می‌غرم:

_واقعا که...

با لذت نگاهش بین صورتم و گردنبد می‌گردد:

_بنداز گردنت!

با دودلی گردنبد را روی میز می‌گذارم:

_می‌دونی که نمی‌تونم بندازم.جلوی بقیه...

اخم می‌کند و این بار همان دو کلمه را چنان با تحکم می‌گوید که چند لحظه مات می‌مانم:

@DONYAIEMAMNOT

_بنداز گردنت!

چرا نمی‌فهمید با انداختن نام او بر گردنم خانواده‌ام را بیشتر از خود می‌رنجاندم؟وقتی تردیدم را می‌بیند گردنبند را برمی‌دارد و از بالای سرم آن را در گردنم می‌اندازد و با همان جدیت حرفش را می‌زند:

_فقط موقع خواب در میاری اونم چون نپیچه دور گردنت خفه بشی!

عمیق نگاهم می‌کند و ادامه بده:

_این نفسات لازممه!

لبخندی با اجبار می‌زنم و همان موقع تلفن امید زنگ می‌خورد!نفسش را رها کرده و زیر لب می‌غرد:

_تف به ذات خر مگست!

صفحه ی موبایلش را می‌بینم که نام پارسا رویش خورده.

تماس را وصل می‌کند و بی رودروایسی حرفش را می‌زند:

_جفت پا اومدی تو قسمت حساس ماجرا...!

لب می‌گزم،با این حرفش پارسا چه فکری می‌کرد؟

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانم از آن سوی خط چه می‌شنود که اخم در هم می‌کشد:

_بِت گفتم تا شب ور دل خودمه هنو یه ساعتم نشده!

دلم هری پایین می‌ریزد، نکند آقاجانم فهمیده باشد؟

امید به من نگاه می‌کند و با اوقات تلخی جواب می‌دهد:

_همه‌ی اینا رو یکی یکی از دماغ‌شون در میارم. بالاخره که این دختر زن من می‌شه!

ترسم با این حرف بیش‌تر می‌شود،منظورش چه بود؟می‌خواست تلافی کند؟

با عصبانیت جواب آخر را می‌دهد:

_خیله خوب بابا قطع کن!

موبایل را با حرص روی میز می‌اندازد و می‌غرد:

_تف...یه روز سگی رو هم به ما نمی‌بینن! پاشو برو... اون داداش لندهور قلچماقت رم کرده.محض تو نبود می‌دونستم چه جور جفت پا بیام وسط حلقش و با آسفالت یکیش کنم

بیش‌تر می‌ترسم،یعنی نامدار فهمید؟از کجا؟

@DONYAIEMAMNOT

قیافه ی مات برده‌ام را که می‌بیند کامل به سمتم می‌چرخد و با اطمینان در چشم‌هایم نگاه می‌کند و محکم حرفش را می‌زند:

_گوش بگیر ببین چی می‌گم. تا الان واست شیرفهم شد می‌خوامت و پات هستم. اما هنو خرفهم نشدی که خانوادت لیاقتت و ندارن. قدر تو نمی‌دونن...بکش بیرون! همین امشب، اصلا همین الان با هم در می‌ریم. یه جور گم و گور می‌شیم گنده تر از آقاجونت و نامدار هم نتونن ردمون و بزنن... لازمه‌ش فقط یه مخ به کار افتاده ی توئه!

بدون پلک زدن نگاهش می‌کنم...هیچ اثری از شوخی در کلامش نبود ،با جدیت نگاهم می‌کند و انتظار می‌کشد تا جواب بدهم.

زیر سنگینی نگاهش کم می‌آورم و درمانده سری به طرفین تکان می‌دهم:

_نمی‌شه، نمی‌تونم اونا خونوادمن!

نفسش را کلافه رها می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هر خونواده‌ای که خونواده نشد به مولا.سه ساله من جز واسه دیدن داداشم پام و تو اون خونه ای که توش خونوادمن نذاشتم. خیلیم دارم حال می‌کنم با خودم! با هم از این جا می‌ریم.خودشون واسه برگشتت التماس می‌کنن حالا ببین!

نچی می‌کنم:

_نه... آقاجونم همون طوری که آذر و گذاشت کنار منم کنار می‌ذاره!

پوزخند می‌زند:

_آذر و گذاشت کنار؟بذار بِت بگم تموم این سالایی که آذر واسه خودش عشق و حال می‌کرده آقاجونت کنار نذاشتتش! اونی که همیشه کنار بوده تویی نه اون آبجی هفت خطت!

حرفش تمام وجودم را می‌لرزاند؛می‌گویند حرف حق تلخ است،شاید برای همین است شنیدن این جمله برایم مثل سر کشیدن کاسه‌ای زهر بود.همان قدر تلخ و گزنده!

تصویر تک تک اعضای خانواده‌ام جلوی چشمم می‌آید.

@DONYAIEMAMNOE

مامان، آقاجان،نامدار،نوید حتی آذر... می‌توانستم همگی‌اشان را پشت سرم بگذارم و با امید بروم؟اصلا می‌رفتم،خوشبخت می‌شدم؟با آه آقاجان پشت سرم، با اشک چشم مامان بدرقه ی راهم می‌توانستم خوشبخت شوم؟

آه از نهادم بلند می‌شود و سرم پایین می‌افتد، بدون گفتن کلمه‌ای حرف...او قطعا می‌فهمد دست کشیدن از خانواده‌ام برایم غیر ممکن است.

خیلی خوب پی به حالم می‌برد

عمیق نفس می‌کشد و بلند می‌شود،صدایش هیچ شباهتی به لحن همیشگی‌اش ندارد:

_پاشو برو!

تمام وجودم از سردی کلامش می‌لرزد و با چشم‌های به اشک نشسته نگاهش می‌کنم.

بی‌حرکتی‌ام را که می‌بیند با اوقات تلخی

@DONYAIEMAMNOE

گردنبد را از دستم می‌کشد و بی‌آن که حرفی بزند و دوباره بخواهد که گردنبند را در گردنم بی‌اندازم آن را پرت می‌کند داخل جعبه و با اخم به منِ مات برده می‌توپد:

_پاشو دیگه!

کار مسخره‌ایست اگر با بغضی که چنبره زده بیخ گلویم بخواهم با او حرف بزنم.

کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و بلند می‌شوم!

با همان دلخوری مشهود در صورتم،بدون هیچ حرفی می‌خواهم از کنارش رد شوم که بازویم را اسیر می‌کند و مرا با خشونت به سمت خودش می‌کشاند.

نفسش را کلافه رها می‌کند:

_هر خونواده‌ای که خونواده نشد به مولا.سه ساله من جز واسه دیدن داداشم پام و تو اون خونه ای که توش خونوادمن نذاشتم. خیلیم دارم حال می‌کنم با خودم! با هم از این جا می‌ریم.خودشون واسه برگشتت التماس می‌کنن حالا ببین!

نچی می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نه... آقاجونم همون طوری که آذر و گذاشت کنار منم کنار می‌ذاره!

پوزخند می‌زند:

_آذر و گذاشت کنار؟بذار بِت بگم تموم این سالایی که آذر واسه خودش عشق و حال می‌کرده آقاجونت کنار نذاشتتش! اونی که همیشه کنار بوده تویی نه اون آبجی هفت خطت!

حرفش تمام وجودم را می‌لرزاند؛می‌گویند حرف حق تلخ است،شاید برای همین است شنیدن این جمله برایم مثل سر کشیدن کاسه‌ای زهر بود.همان قدر تلخ و گزنده!

تصویر تک تک اعضای خانواده‌ام جلوی چشمم می‌آید.

مامان، آقاجان،نامدار،نوید حتی آذر... می‌توانستم همگی‌اشان را پشت سرم بگذارم و با امید بروم؟اصلا می‌رفتم،خوشبخت می‌شدم؟با آه آقاجان پشت سرم، با اشک چشم مامان بدرقه ی راهم می‌توانستم خوشبخت شوم؟

آه از نهادم بلند می‌شود و سرم پایین می‌افتد، بدون گفتن کلمه‌ای حرف...او قطعا می‌فهمد دست کشیدن از خانواده‌ام برایم غیر ممکن است.

@DONYAFEMAMNOE

خیلی خوب پی به حالم می‌برد

عمیق نفس می‌کشد و بلند می‌شود،صدایش هیچ شباهتی به لحن همیشگی‌اش ندارد:

_پاشو برو!

تمام وجودم از سردی کلامش می‌لرزد و با چشم‌های به اشک نشسته نگاهش می‌کنم.

بی‌حرکتی‌ام را که می‌بیند با اوقات تلخی

گردنبد را از دستم می‌کشد و بی‌آن که حرفی بزند و دوباره بخواهد که گردنبند را در گردنم بی‌اندازم آن را پرت می‌کند داخل جعبه و با اخم به منِ مات برده می‌توپد:

_پاشو دیگه!

کار مسخره‌ایست اگر با بغضی که چنبره زده بیخ گلویم بخواهم با او حرف بزنم.

کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و بلند می‌شوم!

@DONYAIEMAMNOE

با همان دلخوری مشهود در صورتم،بدون هیچ حرفی می‌خواهم از کنارش رد شوم که بازویم را اسیر می‌کند و مرا به سمت خودش می‌کشاند.

بازویم به سینه‌اش می‌چسبد و نیم رخم برابر می‌شود با گردنش!

قدم کوتاهی او جلو می‌آید و همان میلی‌متر فاصله را هم از بین می‌برد.نه تنها قلبم که تک تک جوارح بدنم نبض می‌گیرد.

با احساس گرمای تنش تمام وجودم گر می‌گیرد و می‌خواهم فاصله بگیرم که بیش‌تر بازویم را فشار می‌دهد.

بدون این‌که به سمتش برگردم کوتاه لب می‌زنم:

ـولم کن!

پیشانی‌اش را به شقیقه‌ام می‌چسباند و لبش درست روی گوشم قرار می‌گیرد.

با بیرون دادن بازدمش تمام تنم از گرمای نفسش می‌سوزد.

آرام حرف می‌زند اما هر کلمه‌اش آتش در وجودم به پا می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_یه قطره اشک بریزی کارت تمومه کل دنیا هم جمع بشن نمی‌ذارم بری!

صدای نفس‌هایش را می‌شنوم که هر لحظه عمیق تر می‌شود و کشدار تر...

_گفتم با یه قطره اشکت از پا در میام...فکر کردی واسه چی به زورم شده بغلت نمی‌کنم؟سیب زمینی‌م یا از مردی افتادم؟هه... خری اگه همچین فکری کنی! مثل سگ دارم تو آتیشت می‌سوزم اما تحمل می‌کنم به وقتش...تو هم تحمل کن خوشگلم،بدون آبغوره گرفتن بشین یه گوشه روزا رو بشمار!هفده روز مونده تا مال من بشی...

شنیدن حرف‌هایش...نزدیکی‌اش... نفس‌هایش... جز طلب صبر در مقابل این مرد چه می‌خواهم از خدا؟

نمی‌گذارد فاصله بگیرم، این بار هدفش را می‌دانم...سوزاندن من!

این بار با عجز می‌نالم:

_ولم کن امید!

@DONYAIEMAMNOE

کنار گوشم عمیق نفس می‌کشد:

_چه طوری ولت کنم؟

با درد چشم‌هایم را می‌بندم!او واقعا دوستم داشت،حرف‌هایش، نفس‌هایش، صدایش،نگرانی‌هایش...

همه ی این‌ها دوست داشتنش را فریاد می‌زدند،چه طور می‌خواستم به او شک کنم؟چه طور می‌توانستند روی علاقه ی او چشم ببندند؟

انگار فقط من می‌دیدم! او هم مثل من بی‌تاب است،بی قرار است، دل تنگ است... قلبش...درست مثل من سعی دارد قفسه ی سینه‌اش را بشکافد.

چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشد و رفته رفته حلقه ی دستش دور بازویم شل می‌شود و عقب می‌رود.

بازدم حبس شده در سینه اش را بیرون می‌فرستد و این بار بدون نگاه کردن به صورتم می‌گوید:

_برو!

@DONYAIEMAMNOE

گفت گریه نکن اما نمی‌دانست این روزها نه اختیار اشک‌هایم را دارم، نه دل افسار گسیخته‌ام را...

قطره‌ای که راه خودش را تا گونه ام ادامه می‌دهد را پاک می‌کنم و می‌خواهم دل از آن‌جا بکنم که با شنیدن نامم از زبان او میخکوب می‌شوم:

_جانان!

ضربان قلبم را بیخ گلویم حس می‌کنم گفت جانان... نگفت جان‌جان،نگفت خانم مربی،نگفت گیسو کمند،نگفت معشوقه... نامم را صدا زد. با صدای اغوا کننده‌اش گویا روح را از تنم جدا کرد.

برمی‌گردم،موبایلی از جیبش بیرون می‌آورد و به سمتم می‌گیرد:

_شبا قبل از خواب دلم می‌خواد صداتو بشنوم!

نگاهم بین او و موبایل دستش چرخ می‌خورد.

خیلی وقت بود موبایل نداشتم، خیلی وقت بود با او پای تلفن صحبت نکرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

خیلی وقت بود دلتنگ صدایش بودم،دلتنگ حرف هایش...

لبم باز به اعتراض می‌شود:

_آخه من...

مهلت حرف زدن نمی‌دهد:

_هیش!اینم می‌زنم پا حسابت!

موبایل را هم داخل جعبه ی کادوئی می‌اندازد و آن را به دستم می‌دهد.

محو لبخند می‌زند:

_حالا تا کار دستت ندادم بزن به چاک!

لبخندم به او بی ارادی‌ست، سری برایش تکان می‌دهم و این بار که قصد رفتن می‌کنم،دیگر هیچ صدایی جز روشن شدن فندکش نمی‌شنوم.

باز هم قرار بود آن سیگار لعنتی مرحم دردهایش شود. لعنت به هر چیزی که او را وابسته ی خودش کرده بود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

با استرس ناخنم را به دندان گرفتم و بی‌اعتنا به این‌که از فرم می‌افتند به داد و بیداد پیمان گوش می‌دهم:

_دختره رو بی صاحاب گیر آورده دست روش بلند کرده... دو هفته ست تو خونه زندانیه اون وقت هیچکی هیچ حرفی به من نزده...چرا موندی این‌جا آبجی؟ چرا همون شب دست جانان و نگرفتی بیای تهران؟

صدای با صلابت آقاجان را بلند تر از همیشه می‌شنوم:

_چون من نذاشتم... تا وقتی هم که من زندم کسی حق نداره برای زنم و دخترم تصمیم بگیره!

از لای پرده‌ی آشپزخانه سرک می‌کشم.پیمان ایستاده و مامان سعی دارد آرامش کند اما او با خشم داد می‌زند:

_هه....منم مردم بذارم هر ظلمی خواستی به خواهر و خواهر زاده‌م بکنی! اون موقعی که آبجیم و مجبور کردی صیغه ی توئه پیری با چند تا بچه همسن خودش بشه من بچه بودم،الان نمی‌ذارم همون ظلم و به جانان بکنی!

چشم‌هایم تا سر حد ممکن گرد می‌شود!گفت صیغه...

@DONYAIEMAMOE

پرده از لای انگشتانم سر می‌خورد و دستم با ناباوری روی دهانم می‌نشیند، یعنی مامان من،صیغه ی آقاجانم شده!آن هم با اجبار...

_حتی الانم اون قدر بزرگ نشدی که بیای جلوی من قلدری کنی! گور تو از خونم گم کن بیرون...

پس آن داستان هایی که مامان از گذشته تعریف کرد،آن حرف ها... آن علاقه ای که بین او و آقاجانم شکل گرفته بود...

_می‌رم اما جانان و فریبا رو هم با خودم می‌برم!

_حتی اگه منم بمیرم تو این حق و نداری!

تمام حرف های مامان در سرم چرخ می‌خورد،گفت صیغه... گفت با اجبار... مامان گفت عاشق آقاجانم شده،گفت با عشق ازدواج کرده،نگفت صیغه شده آن هم به اجبار... اصلا مگر آقاجانم با این همه علاقه و عشقش می‌توانست مامان را مجبور به کاری کند؟

در پذیرایی باز می‌شود،قطعا نامدار و پارسا آمدند.آقاجانم نامدار را پی پارسا فرستاد تا تصمیم مهمی را در حضور همه بگوید. از آشپزخانه بیرون می‌دوم.

@DONYAEMAMNOE

حدسم درست از آب در آمد!خودشان بودند.

نامدار با دیدنم اخم می‌کند و بی‌اهمیت از کنارم می‌گذرد.

ظهر وقتی باخبر شد با پارسا رفته‌ام چنان الم‌شنگه‌ای در خانه راه انداخته بود که مامان بیچاره‌ام از ترس زهر ترک شد.

طبق گفته‌ی مامانم آخر هم آقاجانم مقابلش ایستاده و گفته:

_من این طور صلاح دیدم.امروزم آخرین روزیه که این دختر واسه بیرون رفتنش از من اجازه خواست.

از شنیدن این حرف کلی خوشحال شدم. به گمانم دوره ی اسارتم به سر رسید و آقاجان کم کم از خر شیطان پایین آمده بود که بعدا فهمیدم آقاجانم تصمیم نهایی‌اش را راجع من گرفته.

همان تصمیمی که امشب قرار است در حضور همه بیان شود،همه جز نوید که فرزند تازه رسیده‌اش را بهانه کرد برای نیامدن.

در این بهبوهه شانس با من یار بود که سر و کله‌ی پیمان پیدا شد و با شنیدن ماجرا گویا آتش به جانش افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

با استرس به پارسا نگاه می‌کنم که لبخند اطمینان بخشی به صورتم می‌زند.

پشت سر او به پذیرایی می‌روم،دایی با دیدنم با صورتی گر گرفته دستور می‌دهد:

_وسیله مسیله ها تو جمع کن. همین امشب با من می‌ریم تهران!

با تردید به مامان نگاه می‌کنم که صدای آقاجانم نگاهم را سمت خود می‌کشاند:

_من یه تصمیمی گرفتم!

بهتر بود بگوید من حکم را صادر کرده‌ام!

با این حرف به همه مخصوصا پیمان نشان می‌دهد که حرف آخر را خودش خواهد زد، که کسی حق دخالت ندارد. که در آخر اوست که حکم را صادر می‌کند.

نگاهش از روی همه می‌چرخد و در آخر قفل می‌شود روی منی که پشت پارسا سنگر گرفته بودم.

گلویی صاف می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هر چه قدر هم که خطا کرده باشی باز دخترمی... دلم نمی‌خواد به خاطر اشتباهاتت بسپارمت دست کسی که شناختی روش ندارم.

چشم‌هایم برق می‌زند و لبم باز به لبخند می‌شود.فکر می‌کردم دیر یا زود دوباره بحث خواستگاری را پیش می‌کشد اما او منصرف شده!

با لبخند به مامان نگاه می‌کنم اما با دیدن نگاه نگران او حس بدی از ترس به دلم القا می‌شود!این نگاه مامان نمی‌توانست بی‌سبب باشد.

با حرف بعدی آقاجان رسما سنگ‌کوپ می‌کنم:

_برای همین با پارسا ازدواج می‌کنین! هر چه سریع‌تر...

خنده از لب‌هایم پر می‌کشد!برای چند لحظه سکوت وهم آوری فضای خانه را پر می‌کند.

بارها آقاجانم حرف من و پارسا را به میان آورد اما این بار چنان با صلابت و اطمینان این حرف را زد گویا هیچ روزنه‌ای برای مخالفت نیست!

@DONYAIEMAMNOE

اولین کسی که به خودش می‌آید،پارساست:

_عمو جان ما صحبت کرده بودیم که...

صدای محکم آقاجانم حرفش را قطع می‌کند:

_فکر کنم اون قدر بهم مدیون هستی که الان حرف روی حرفم نیاری! من تو رو بزرگت کردم پسر...من تو رو تربیتت کردم... حق پدری به گردنت دارم! بد تو نمی‌خوام... این ازدواج به نفع همه‌ست!

اولین بار بود می‌شنیدم آقاجان ملت این همه سال را سر پارسا بگذارد و رسما خلع سلاحش کند.

صدای خنده ی پیمان بلند می‌شود و توجه همه را به سمت خود جلب می‌کند.

بلند بلند می‌خندد و در میان خنده‌هایش حرفش را می‌زند:

_رو دست نداری حاجی!از فریبا چرخید حالا نوبت رسیده به جانان و پارسا...و چرا فکر کردی من اجازه می‌دم خواهر زادم با کسی که دوسش نداره ازدواج کنه؟

صدای آقاجانم با عصبانیت بالا می‌رود:

@DONYAIEMAMNOE

_نیازی به اجازه ی کسی ندارم،من تصمیم خودم و گرفتم.توی همین هفته هم مراسما رو شروع می‌کنیم.می‌خوام هر چه سریع تر برین سر خونه زندگی خودتون!

با ترس به آقاجان نگاه می‌کنم، دلم گواهی بدی می‌داد!از لحن پر صلابت آقاجانم می‌ترسیدم.خیلی زیاد... با همین لحن آذر را برای همیشه حذف کرد،هر وقت این طور حرف می‌زد دیگر احدی جلودارش نبود.

با صدای داد نامدار تکان شدیدی می‌خورم و مات و مبهوت نگاهش می‌کنم:

_مگه من مرده باشم بذارم به زور شوهرش بدی!

اخم‌های آقاجانم در هم می‌رود اما من با شعف به نامدار نگاه می‌کنم،او می‌توانست آقاجانم را از تصمیمش برگرداند...

مثل هر زمان او می‌توانست آقاجانم را متقاعد کند.

این بار برعکس همیشه آقاجان با عصبانیت جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_بی‌غیرت نباش پسر...!خواهرت سن ازدواجش رسیده. هی مانع شدی که اسیر اون پسره ی آسمون جل شد و آبروی ما رو به باد داد.

پیمان داد می‌زند:

_از غیرت خودت بپرس حاجی!درست یا غلط دخترت عاشق شده نه خراب... جای دستور دادن دو کلام باهاش حرف بزن ببین دردش چیه!

ملتمس به پارسا نگاه می‌کنم تا حرفی بزند اما با چهره ای در هم فقط نظاره گر است.

صدای آقاجان نگاهم را سمت خود می‌کشاند.

_همین که به خاطر نالایقی‌ش تو همین خونه سر نبریدمش باید بره خداشو شکر کنه. دختر حاج مصطفی یک شب تا صبح با اون پسره ی لات بوده...تا همین جاشم که این بی آبرو رو توی خونم نگه داشتم بزرگواری کردم... حالا هم حرفم دو تا نمی‌شه توی همین هفته خطبه ی محرمیت‌شونو می‌خونم!

صدای نامدار بلند می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_این اجازه رو بهت نمی‌دم!

نگاه آقاجانم با اقتدار به نامدار می‌افتد:

_نیازی به اجازه ی تو ندارم پسر...!تا همین جاشم بد کردم افسار این دختره رو دادم دستت!

تمام تنم می‌لرزد و اختیارم را از دست می‌دهم:

_من حیوون نیستم که کسی افسارم و دست بگیره!

جان می‌دهم در آن لحظه،با بغضی سنگین... با ترس... با دلی شکسته... با کامی تلخ....سخت است حرف زدن اما سخت تر از آن سکوت کردن است،حرمت نگه داشتن است.

عمیق نفس می‌کشم:

_می‌خوام اجازه بدین اون طوری که دلم می‌خواد زندگی کنم!

انگار همین جمله ی ساده زیادی برای آقاجانم سنگین است که این طور داد می‌زند:

_اجازه بدم پشت پا بزنی به آبروی چند ساله‌م و زن یه آدم معتادِ بی نماز بشی؟

با چشم‌های به اشک نشسته نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_مگه همه ی اونایی که نماز می‌خونن خوبن آقاجون؟شما یک بار مسیر درست و به امید نشون دادید. بار دوم هم می‌تونین!

_اون موقع نمی‌دونستم ابراهیم یک عمر نون حروم به خورد این بچه داده.من این جماعت و می‌شناسم.خوشبختت نمی‌کنه دختر...!چهار روز دیگه به التماس میوفتی که طلاقت بده.تو سر بازار نبودی ببینی هر روز چند نفر از این بلاها سرشون میاد.

"خوشبختت نمی‌کنه"

چه جمله‌ای بود که همه اصرار داشتند به خرد مغزم بدهند؟زیادی دل نازک شده‌ام،چشم‌هایم نمناک می‌شود و دلم برای خودم می‌سوزد:

_اما من با کس دیگه ای هم خوشبخت نمی‌شم آقاجون!

چرا امید داشتم او هم دلش به حالم بسوزد؟

بیش‌از پیش چهره در هم می‌کشد:

_تنهایی بهت فشار آورده فکر می‌کنی آسمون دهن باز کرده و فقط امید از توش اومده بیرون...چرا نمی‌خوای باور کنی دو روز

@DONYAIEMAMNOE

بعد این عطش میخوابه؟ عشق واقعی بعد از ازدواج به وجود میاد، الان اون شیطونه که بین شما دو تا داره می‌تازونه!

چرا نمی‌خواست بفهمد عشق میان من و او محکم تر از آن بود که از فشار تنهایی به سراغم آمده باشد

این بار صدای گرفته‌ی پارسا بلند می‌شود:

_عمو جان...

به او نگاه می‌کنم و دلم برای او بیش‌تر از خودم می‌سوزد!چشم‌هایش قرمز شده و از حالت صورتش معلوم است دارد جان می‌کند تا با اشک ریختن غرور مردانه‌اش نشکند.

عمیق نفس می‌کشد و حرفش را می‌زند:

_من نمی‌تونم دختر تونو خوشبخت کنم چون من...

عمیق تر نفس می‌کشد:

_من توی قلبم هنوز به همسرم وفادارم!

حتی صدای درمانده ی پارسا هم برای قانع کردن آقاجانم کفایت نمی‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_فکر می‌کنی اون خدا بیامرز راضیه تو خودت و عذاب بدی؟عقد می‌کنید...کم کم می‌بینید با خواست و رضایت خدا پیش رفتن چه نوری توی زندگی‌تون میوفته. اون وقت دو تا تون عشق واقعی که بین زوجین جریان داره رو احساس می‌کنید.

دایی تاب نمی‌آورد و عصبی مرا مخاطب قرار می‌دهد:

_برو بالا وسیله ها تو جمع کن جانان کسی نمی‌تونه مجبورت کنه!

فریاد آقاجان چهار ستون خانه را می‌لرزاند:

_باید از رو جنازه ی من رد شی بذارم دخترم و جایی ببری!

دایی بدتر از آقاجان صدایش را روی سرش می‌اندازد:

_لازم باشه این کارم می‌کنم حاجی اما نمی‌ذارم خواهر زادم و به زور عقد کسی کنی که نمی‌خوادش.

باز هم ساکت نمی‌مانم:

_من نمی‌خوام جایی برم دایی!

@DONYAIEMAMNOE

با سرزنش نگاهم می‌کند،چشم‌هایم از صورت نگران مامان گذر می‌کند و خشم نامدار و پیمان را می‌بیند و در آخر قفل می‌شود روی آقاجانم و حرفم را می‌زنم:

_می‌خوام بمونم و برای خواسته‌م بجنگم!

_خواسته ی تو بی آبرو کردن خانوادت و بدبخت کردن خودته؟ ازدواج با او یعنی بدبختی؟ اگر در عینی که قلبم برای او می‌تپید با کس دیگری ازدواج می‌کردم،خوشبخت می‌شدم؟

آرام اما محکم پاسخ می‌دهم:

_خواسته ی من ازدواج با کسیه که انتخابش کردم و دوستش دارم.

سکوت سنگینی در خانه حکم‌فرما می‌شود تا این‌که سکوت را صدای آقاجانم می‌شکند:

_تنها یه راه داره که بتونی با اون پسر ازدواج کنی!

در دلم نور امیدی می‌تابد و منتظر به او نگاه می‌کنم،تسبیح دانه سفیدش را بین انگشتانش می‌چرخاند و دستش را بالا می‌آورد و به در اشاره می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_همین الان پشت کنی به کل خانوادت و بری...از این شهر بری و دیگه هیچ وقت سراغ خانوادت و نگیری!حاضرم خدا رو شاهد بگیرم که یه روز با پشیمونی برمی‌گردی اما اون موقع هم در خونه ی من به روی تو باز نمی‌شه! وصیت می‌کنم حتی سر خاکمم نتونی بیای...اگه بری،فراموش می‌کنم دختری به اسم جانان دارم و حق پدری مو حلالت نمی‌کنم.حالا اگه اون پسر اون قدر برات اهمیت داره که بتونی برای همیشه به پدر و مادرت پشت کنی همین الان معطل نکن و برو!

با هر کلمه‌اش قلبم بیش‌تر فشرده می‌شود.تمام حرف‌هایش را محکم و بی لحظه‌ای تردید گفت!لحظه‌ای که گفت حقم را حلالت نمی‌کنم به قدری کوتاه،صدایش نلرزید.

دست روی نقطه ضعفم گذاشت، می‌دانست بی رضایت او نمی‌روم. می‌دانست برای همیشه به مادرم پشت نمی‌کنم.چون می‌دانست این را گفت...

با اخم ادامه ی حرفش را می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا یا واسه همیشه برو،یا بیش‌تر از این دل پدر و مادر تو نشکن!

برای اولین بار در زندگی‌ام تا این حد درمانده شده‌ام.

دیگر توان مهار کردن اشک‌هایم را ندارم.

توان ایستادن هم ندارم.می‌خواهم حرف بزنم،می‌خواهم دلم را از حرف‌های تلنبار شده خالی کنم،می‌خواهم با گله و شکایت داد بزنم اما نمی‌خواهم آقاجانم را برنجانم.

قلبم از سنگینی دردهای ریخته شده رویش تاب نمی‌آورد.

قبل از آن‌که پیش چشم آن همه آدم بشکنم به اتاقم پناه می‌برم و سدی که تا آن لحظه پیش اشک‌هایم بنا کرده بودم را می‌شکنم.

خودم را روی تخت پرت می‌کنم و سرم را مابین بالش فرو می‌برم.

نگاه امید برای لحظه‌ای از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود.

او مرا می‌خواست،من هم او را می‌خواستم اما قسمت... ما را برای هم نمی‌خواست.

@DONYAIEMAMNOE

هر بار احمقانه به دلم امید می‌دادم و هر بار تمام باورهایم پیش چشمم می‌شکست.

صدای هق هقم را با فرو بردن سرم داخل بالش خفه می‌کنم.

در همان لحظه عهد می‌بندم اگر روزی دختر دار شدم هیچ گاه او را از عاشقی منع نکنم.آقاجان چه طور می‌توانست رضایت دهد با کسی ازدواج کنم که سال‌ها حکم برادر را برایم داشته؟

من...پارسا؟ دل من به کنار،دل پارسا تماما برای سمانه بود.محال بود جز سمانه کسی را به قلبش راه بدهد،آن هم جانان را... کسی که حکم خواهرش را داشت.

با باز شدن در چهره‌ام در هم می‌رود،حوصله ی هیچ کس را ندارم. دلم مانند کودکی بهانه گیری شده که عروسکش را از او گرفتند،حال اگر صد عروسک هم پیش چشمم ردیف کند،من عروسک خودم را می‌خواهم.

نه مامان،نه آقاجان... در آن لحظه هیچ کس درمان زخمی که قلبم را خراشیده نبود جز همانی که باعث این زخم شده.

تخت تکانی می‌خورد و دستی روی سرم می‌نشیند.

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای نمی‌گذرد که صدای دایی در گوشم می‌پیچد:

_مگه پیمان مرده که تو این طوری اشک می‌ریزی؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم و سرم را از بالش بلند می‌کنم.

اشک هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و صاف می‌نشینم.

عمیق نگاهم می‌کند و حرفش را می‌زند:

_بزرگ شدی!واسه خواسته‌هات می‌جنگی!

بغض صدایم را زمخت و دو رگه کرده:

_چه فایده؟مگه من حق انتخاب دارم؟

_البته که داری ولی...

مکث می‌کند،می‌دانم چه می‌خواهد بگوید و درست طبق حدسم مکثش را می‌شکند:

_بین این همه آدم چرا اون؟

زهرخند می‌زنم:

_فکر می‌کنی تا حالا از خودم نپرسیدم؟هزار بار به خودم و قلبم لعنت فرستادم اما فایده‌ای نداره... عاشقش شدم.

@DONYAIEMAMNOT

آه از نهادش بلند می‌شود:

_فراموش نکردی که چه طور دلتو شکست؟

با بغض سری به علامت منفی تکان می‌دهم:

_می‌دونی که قمار بازه؟

تایید می‌کنم.

_می‌دونی که با کلی دختر در ارتباطه؟

اشکم می‌ریزد و سر تکان می‌دهم.

_می‌دونی که هر شب توی مهمونی‌های آن‌چنانیه که کمترین خلافش خوردن مشروبه و دختر بازی؟

لبم را محکم گاز می‌گیرم و سر تکان می‌دهم.

_با وجود همه ی اینا عاشقشی؟

همراه با پایین آمدن اشک‌هایم سر تکان می‌دهم.

چند لحظه‌ای به صورتم نگاه می‌کند،انگار باورش زیادی سخت است.سخت است عاشق شدنم را بپذیرد،سخت است دل باختنم را بفهمد!

@DONYAIEMAMNOF

منتظر شنیدن سرزنش‌هایش هستم که سر تکان می‌دهد:

_هر چی بشه،هر تصمیمی که بگیری من پشتتم!

به چهره‌اش نگاه می‌کنم،آخرین بار دعوا کردیم اما خدا می‌داند تا چه حد دلتنگ او و حمایت های بی مرزش بودم.

در آغوشم می‌کشد و لحنش تغییر می‌کند و شوخی شوخی حرفش را می‌زند:

_ولی خودمونیم خیلی کج سلیقه‌ای!

می‌خندم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

نفس عمیق می‌کشد :

_عاشق نشدی،نشدی...اون وقت تو دام کسی افتادی که هیچ شباهتی به خودت نداره.

سکوت می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

_نمی‌خوام ناامیدت کنم،آقاجونتم که در نظر نگیری شما مثل دو خط موازی می‌مونین.به هر شکلی که حساب کنی نمی‌شه... دو تا خط موازی و تا ته دنیا هم که ادامه بدی به هم نمی‌رسن مگر این‌که یکی‌شون بشکنه.اون وقت باید قید خودش و کامل

@DONYAIEMAMNOE

بزنه،اون وقته که باید با خودش خداحافظی کنه.اگه بشکنی یعنی قبول کردی یه عمر تو خونه ای که نماز می‌خونی شوهرت مشروب بخوره و پارتی بگیره.اگه بشکنی یعنی قبول کردی بچه هاتو با نونی بزرگ کنی که پولش با قمار بازی به دست اومده. اگه بشکنی یعنی قبول کردی زنِ مردی بشی که براش محرم و نامحرم هیچ اهمیتی نداره.

نگاهش می‌کنم، چرا حرف‌هایش بوی منطق می‌داد؟منطقی که تلخی‌اش تا عمق گلویم را می‌سوزاند.

احمقانه و مظلومانه می‌پرسم:

_اگه اون خطی که می‌شکنه امید باشه...

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و جواب می‌دهد:

_سخته،بخوام با دید منطق بهت بگم غیر ممکنه.غیر ممکنه کسی که طعم همه ی غذا ها رو چشیده قناعت کنه که باقی عمرش و با یه نوع غذا سر کنه.

غیر ممکنه کسی که یه شبه میلیونی از بردش به جیب می‌زنه بخواد برای یک قرون دوزار سگ دو بزنه و کار کنه.عشق

@DONYAIEMAMIOF

خوبه... اما به تنهایی کافی نیست.یه زندگی و نمی‌شه فقط با عشق پیش برد و به قول معروف هندل کرد.

شما مثل زمینین و آسمون.مثل سیاه و سفید....مثل روز و شب... می‌دونی دارم از چی می‌گم؟از یه تضاد صددرصدی!تضاد خاکستری و سیاه،زرد و نارنجی قشنگه اما وقتی تفاوت ها صد در صد باشه...

مکث می‌کند:

_اذیت می‌شی جانان.

دلم می‌خواست سرم را مثل کبک در برف فرو ببرم و همچنان بر این عقیده باشم که من و او در کنار هم ما می‌شویم اما از کنار منطق حرف‌های پیمان نمی‌شد به آسانی گذشت.

_با این وجود اگه دلت می‌خواد بشکنی، اگه اون برات از باورهات،از شخصیتت مهم تره... من تا آخرش پشتت هستم.

دلم شنیدن این حرف‌ها را نمی‌خواهد اما عقلم...با شمشیری تیز و بُرنده به اسم حقیقت به جنگ با دلم رفته و قصد دارد در جا خفه‌اش کند.

@DONYAIEMAMNOE

سرم را روی سینه ی پیمان می‌گذارم و حرفی نمی‌زنم.

در جدال عقل و قلبم به این فکر می‌کنم از صبح تا حالا چه قدر دلم برایش تنگ شده.

* * * * * *

عرق از روی گردنم سر می‌خورد و تمام تنم در گرما می‌سوزد اما دست برنمی‌دارم و محکم‌تر مشت می‌کوبم.

_نذار باور کنم به خاطر یه پسره ی هیچی ندار حاضری قید پدر و مادرت و برای همیشه بزنی!

محکم‌تر مشت می‌کوبم؛ نمی‌توانستم قید آقاجانم را بزنم، نمی‌توانستم به مامانم که حالا او هم جبهه ی مرا خالی کرده بود پشت کنم.

نفسم بالا نمی‌آید اما محکم‌تر می‌کوبم:

_می‌دونم که امید و دوست داری، تو هم می‌دونی که قلب من تا ابد با سمانه‌ست...با این شرایط،اگه قبول کنم هم به عشقم به سمانه خیانت کردم هم به رفاقتم با امید...اما بزرگ‌ترین خیانت

@DONYAIEMAMNOE

و به تو کردم جانان... تو لیاقتت کسیه که قلبش با تمام وجود برای تو بتپه! لیاقتت مردیه که صبح و شب تو رو بپرسته...

در آینه ی تمام قد باشگاه خودم را می‌بینم با صورتی قرمز و عرق‌های دانه درشتی که روی صورتم می‌غلتد.

_من بدت و نمی‌خوام مامان جان! مجبورت نمی‌کنم به پارسا بگی بله ولی پارسا نه، یکی دیگه! بالاخره باید راه قلب تو برای آدمی که لیاقت تو داره باز کنی!

حضور خاله را کنارم حس میکنم اما اهمیتی برایم ندارد،محکم تر می‌کوبم:

_یه نگاه به دور و برت بنداز خواهر من...من و مهتاب سنتی ازدواج کردیم بد دیدیم؟نمی‌بینی هر کی با یه عشق آتشین تند ازدواج کرد سر دو سال نشد کارش به طلاق کشید.حق با آقاجونه.عشق واقعی و خدا خودش به ازدواج به دلت می‌ندازه. اون وقت می‌فهمی اونی که الان تو قلبت جوعلون می‌ده بازی شیطونه!

کسی کیسه بوکس را نگه می‌دارد،نفس زنان برمی‌گردم و به خاله نگاه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

معنادار به من خیره شده. حتی صدای او هم در سرم می‌پیچد:

_چه خری بودی تو؟مرد جماعت آخه لیاقت جنگیدن داره؟ پس فردا یه لگد می‌زنه در با*سن مبارک می‌گه هری خونه ی ننه بابات! تو اون زمان باید تو روی آقاجونت وا میستادی که داشت مانع هدفات می‌شد نه الان!

چسب دستکش ها را باز می‌کنم که صدایش را می‌شنوم:

_حالا من گفتم تنبلی و بذار کنار نگفتم با ورزش خودکشی کن... پس میوفتی الان!

بطری آب و عسلم را برمی‌دارم و یک نفس سر می‌کشم.

_باز خوبه تو این مدت نیومدنت ورزش و ول نکردی گند بخوره به هیکلت!

سیرآب که می‌شوم بطری را پایین می‌آورم:

_نه ول نکرده بودم.

_خوب حالا واسه امروز بسه!

بی اعتنا به حرفش دمبل هایم را برمی‌دارم.روی نیمکت شیب دار دراز می‌کشم و دست هایم را بالا می‌برم.

@DONYAIEMAMNOE

یک... دو...

_چه مرگته عزیزم؟

سه... چهار...

_واسه اون پسرست که ریخت و قیافت این شکلی شده؟

پنج... شش...

_با توئم...واسه اونه؟

هفت... هشت...

_منو ببین چی می‌پرسم. واسه اونه که به این حال و روز افتادی دیگه! این همه سال یاسین تو گوش حیوون شریف خوندم.

نه... ده...

_من می‌رم پای سیستم تو هم پاشو بیا یه موز بزن این طوری بیش‌تر آب می‌ری...

یازده... دوازده...

چرا صدای نوید با این وضوح در سرم اکو می‌شود؟

@DONYAIEMAMNOT

_یه عمر جانان و کوبیدین تو سر آذر،بیچاره رو فراری دادین مدام تعریف جانان و کردین! ببینین دیگه... رفت با پسر دشمن‌تون دست به یکی کرد و به آذر تهمت زدن که چی؟با حاج ابراهیم ریخته رو هم...

سیزده... چهارده...

همچنان صدای نامدار را می‌شنوم:

_حق نداری جانان و مجبور به کاریش کنی! اگه نمی‌تونی جلوی خودت و بگیری جانان و با خودم می‌برم خونم بابا!

پونزده... شونزده...

_جانان جون...

هفده... هجده...

_جانان جون موبایل‌تون زنگ می‌خوره!

گیج به مریم نگاه می‌کنم، موبایل... انگار فراموش کرده بودم موبایلم از تحریم آزاد شده.

دمبل ها را زمین می‌گذارم و موبایلم را از دست مریم می‌گیرم و سرم را به نشان تشکر برایش تکان می‌دهم.

@DONYAIEMAMNOE

نام پارسا روی صفحه ی موبایلم نقش بسته.نفس عمیقی می‌کشم و تماس را وصل می‌کنم،خبری از آن مکالمه‌های صمیمی قبل نیست،سرد سلام می‌کند و سرد تر جواب می‌شنود.

پس از آن می‌گوید:

_کارت تموم نشد؟جلوی درم.

این روزها حتی شنیدن چنین حرفی نیز مضطربم می‌کند.

با نگرانی می‌پرسم:

_چی شده؟

_چیزی نشده دختر خوب،فقط اومدم دنبالت بیا بیرون!

هنوز زود بود برایم رفتن به آن زندان اما مخالفتی نمی‌کنم دیر یا زود به جایی باز می‌گشتم که متعلق به آن بودم:

_باشه صبر کن الان میام.

تماس را قطع می‌کنم و بعد از سرد کردن بدنم،حاضر می‌شوم و از باشگاه بیرون می‌زنم.

@DONYAIEMAMNOE

چشمم پی او می‌گردد. تا تکیه زده به موتورش در حالی که سیگار لای انگشتانش می‌سوزد با آن نگاه خاصش مرا نگاه کند اما... نیست.

آه سوزناکی از سینه‌ام بیرون می‌آید.

به سمت ماشین پارسا می‌روم و سوار می‌شوم.

حتی توان نگاه کردن در چشم‌هایش را هم ندارم.

عملا چندین بار به او تعارف شده‌ام و این برای غرورم زیادی سنگین است.

_خسته نباشی!

بدون نگاه کردن به صورتش سر تکان می‌دهم.

حالم را می‌فهمد، مثل همیشه:

_می‌دونی که هر چی بشه،جایگاه تو توی قلبم محفوظه!

نمی‌دانم آنی که روی لبم نقش می‌بندد زهرخند است یا پوزخند.فقط می‌دانم حرفش را تایید نمی‌کنم،اصلا...!

_راستش اومدم دنبالت تا یه جورایی باهات حرف بزنم.

@DONYAIEMAMNOE

سخت و شمرده شمرده کلمات را می‌گوید و صدایش می‌لرزد،نوید خوبی از این حالش نمی‌گیرم.انگار زیادی بدبین شده‌ام.

_من متاسفم که تشویقت کردم به جنگیدن... متاسفم که ازت خواستم با خاطره ساختن قلبت و عاشق تر کنی من...

بالاخره نگاهش می‌کنم، چه حرفی بیخ گلویش بود و انتظارم را می‌کشید؟

_من احساسی اون حرف و زدم،بدون در نظر گرفتن آقاجونت...بدون شناختن امید!

مثل هر زمان،شنیدن نامش کافی‌ست تا تمام وجودم بلرزد.

منظورش چه بود؟

نمی‌تواند کنترلی روی ماشین داشته باشد،هنوز یک کیلومتر هم نیامده‌ایم،آن را کناری نگه می‌دارد.

سکوت و این پا و آن پا کردنش به قدری طولانی می‌شود که صبرم سر می‌آید و می‌پرسم:

_منظورت چی بود که می‌گی تو شناختن امید اشتباه کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

نفس هایش تند می‌شود و این بار نوبت اوست که نگاهش را از من مخفی کند.

_اشتباهم این بود که اونو توی عاشقی با خودم مقایسه کردم جانان... اما حس اون به تو...

مکث می‌کند:

_اون لایق عشق تو نیست جانان!

چشم‌هایم با درد بسته می‌شه؛ خیلی‌ها مشابه این حرف را زده بودند اما شنیدنش از پارسا درد دارد. او تنها کسی بود که در این راه تشویقم می‌کرد... حال او هم...

_وقتی تو دیشب و تا صبح به یاد اون گریه می‌کردی اون...

توان شنیدن ندارم.اصلا من ضعیف ترین آدم روی کره ی زمینم!

تند گوش هایم را می‌گیرم و به خیالم می‌توانم از واقعیت فرار کنم.

_ادامه نده!

@DONYAIEMAMNOE

با عجز می‌نالم.مچ دست‌هایم را می‌گیرد و از گوشم کنار می‌زند:

_من با عموجان خیلی حرف زدم. تصمیمش برای ازدواج تو قطعیه... من نه، وادارت می‌کنه با اولین خواستگاری که در خونه رو زد ازدواج کنی جانان! گوش کن جانان... دیگه جنگیدن برای امید نه فایده ای داره ارزشش و...

دست‌های لعنتی‌ام را مشت می‌کنم تا با لرزشش کمتر به حال خرابم دامن بزنند.

زبانم چنان خشک شده گویی سال‌هاست آب به لب‌هایم نخورده.

بیشتر که دقت می‌کنم می‌بینم تمام تنم می‌لرزد.

نگران بازوهایم را می‌گیرد و می‌پرسد:

_چت شد جانان؟

بیش‌تر میلرزم با این وجود اختیار همان کام خشک شده‌ام را هم ندارم:

_اامید و تتوی مسابقه ددیدی نه؟...

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایش را حین جواب دادن می‌بندد،او دیگر چرا درد می‌کشد؟

_توی مسابقه نه جانان...اون... نتونست بهت وفادار بمونه!

تمام می‌شوم...نفسم می‌برد و قلبم...اصلا مگر می‌شود این خرده شکسته ها را قلب بنامی؟

او...امید...با دختر دیگری...در آغوشش... در کنارش...

مگر مرا دوست نداشت؟مگر قلبش مال من نبود؟

نیاز به هوای آزاد دارم. دستم دستگیره را لمس می‌کند و پیاده می‌شوم.

یعنی اثرات ورزشِ زیاد است که پاهایم تحمل وزنم را ندارند؟

همان‌جا...بدون برداشتن قدمی زانو می‌زنم و سرم را به بدنه ی سرد ماشین پارسا تکیه می‌دهم.

دیشب،شب تولدش بود. بارها زنگ زد و پاسخ ندادم. در همان حین داشت خیانت می‌کرد؟در همان حینی که من یک چشمم به یاد او اشک بود و دیگری خون ،او در آغوش زن دیگری آرام گرفته بود؟

@DONYAIEMAMNOE

چه تلخ است خیانت دیدن و تلخ تر از آن،رسیدن به نقطه‌ایست که تمام آدم‌ها نشانت داده بودند و تو کورکورانه به مسیرت ادامه دادی!

حضور پارسا را کنارم حس می‌کنم،با نگرانی نامم را صدا می‌زند اما نمی‌خواهم بشنوم.

به خاطر او مقابل آقاجانم ایستادم،او را از خود رنجاندم.غم را به دل مادرم آوردم.غیرت و غرور نامدار را شکستم.نوید را با خود دشمن کردم.روی عذاب وجدانم سرپوش گذاشتم و پری را از ذهنم حذف کردم،پا روی معیار هایم گذاشتم و او را انتخاب کردم.چه طور توانست؟مگر می‌شود قلب یک آدم تا این حد سنگ باشد؟

هیچ درکی از اطراف ندارم.تنها با باقی مانده ی حواسم می‌فهمم زیر بازویم گرفته می‌شود.پارسا را می‌بینم،لب‌هایش تند تکان می‌خورد و گویا دارد حرف می‌زند.

اما من... چرا نمی‌شنوم؟نکند مرده‌ام و این‌جا همان جهنمی است که تا عمق وجود را می‌سوزاند؟

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر گناهانت افتادی در قعر جهنم جانان...وگرنه کدام آتشی این طور هر ثانیه خاکسرت می‌کند؟

می‌سوزم و پیش چشمانم هر ثانیه‌ام با او رقم می‌خورد.

که گفته خاطره‌ها ارزش ساختن دارند؟بیاید و حالم را ببیند،کسی که قلبم را به او دادم،حتی ارزش خاطره سازی هم نداشت.

آهی می‌کشد:

ـچیزی که جوان در آینه بیند،پیر در خشت خام آن بیند.من هیچ وقت دلم نخواسته ناراحتی‌تو ببینم! هیچ وقت نخواستم بدبختی تو ببینم دخترم.

نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم،رو سیاهم و از این رو توان نگاه کردن در چشم‌های آقاجانم را هم ندارم.

ـوقتی از نون حروم حرف می‌زنم چون تجربه نشونم داده کسی که سر سفره ی حلال ننشسته باشه عاقبتش چیه!دیدم عشق‌های آتشینی که دوامش یک سال هم نبوده. معجزه ی خدا رو هم بعد از ازدواج عقلانی دیدم.برای همین تو و پارسا رو مناسب هم می‌بینم.چون تو الان افسارت و سپردی دست

@DONYAIEMAMNOE

قلبت،هیچی و نمی‌بینی! چهار روز دیگه می‌فهمی... اون وقت حرفای من یادت میاد و می‌بینی اگه به کاری مجبورت کردم مصلحتت تو اون کار بوده.

چه می‌توانستم بگویم؟حرف‌هایش حق بود و من چاره ای نداشتم جز سکوت؟ من تمام آبرویم را با ایستادن مقابلش برده بودم.

_حالا هم پارسا به ازدواج با تو رضایت داده. تو هم بشین خوب فکراتو بکن! اگه جوابت برای پارسا منفیه من در خونه رو به روی بقیه ی خواستگارا باز می‌کنم. اما فکر اون پسر و از سرت بیرون کن.

کاش به این راحتی بود،فکر آن پسر را از سرم بیرون کنم، به قلبم چه کار می‌توانستم بکنم؟

قلبی که هنوز هم... هنوز هم...برای او می‌تپد!

صدایم به آرامی از حنجره‌ام بیرون می‌آید:

_من...

او را چنان از قلب و ذهنم بیرون می‌کنم گویا هیچ گاه نبوده:

@DONYAIEMAMNOE

_من قبول می‌کنم با پارسا ازدواج کنم!

لبخند رضایت مندی روی لب های آقاجان می‌نشیند:

_مبارکه دخترم!

مبارک است؟نه نیست.چنین ازدواجی نمی‌توانست مبارک باشد!

سرم را برمی‌گردانم و مامان را می‌بینم که تکیه زده به درگاه در نگاهم می‌کند،خوشحال نیست. همان طوری که من نیستم.

قطعا پارسا هم خوشحال نیست،دلیل رضایت او را نمی‌دانم اما من... گویا قصد تنبیه کردن دلم را دارم.

ازدواج با مردی که نه تنها عاشقش نیستم، که او نیز حس عشقی به من ندارد.

با اجازه‌ای می‌گویم و بلند می‌شوم که صدای آقاجانم نیز همزمان بلند می‌شود:

_قرار عقد و سریع تر می‌ذارم،خودت و آماده کن دخترم!

این جمله زیادی برای غریب و وهم آور است.

@DONYAIEMAMNOT

قرار عقد... آن هم با پارسا؟نکند همه ی این‌ها یک خواب باشد؟نکند باز هم میان داستان‌هایی که می‌خواندم گم شده‌ام؟

این حجم از بدبختی نمی‌توانست سراغ من بی‌آید!

لبم را بین دندان‌هایم می‌فشارم:

_بذارید برای پنج‌شنبه ی آخر هفته آقاجون!

پنج‌شنبه ی آخر هفته مصادف با بیست و هشتم مهر ماه!

عقد خواهم کرد، با کسی غیر از او که قول داده بود بیست و هشتم مهر مال هم می‌شویم.

آقاجان مخالفتی نمی‌کند،بدون نگاه کردن به چشم‌های مامان به اتاقم پناه می‌برم. اشک‌هایم میل شدیدی به باریدن دارند اما آن‌ها را هم محروم کردم.

خاله نیلو راست می‌گوید،هیچ مردی لایق یک قطره اشک زن نیست.

از این به بعد برای او اشک نخواهم ریخت.

امید را با خاطراتش تبدیل به تجربه ی تلخی می‌کنم که تا آخر عمر اتفاق نخواهد افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

روی تختم می‌نشینم و به شال‌گردن قهوه‌ای رنگ خیره می‌شوم.

شب تولدش تا صبح بیدار ماندم و برایش شال‌گردن بافتم تا حال که هوا سرد می‌شود،مبادا او سرما بخورد.

حالا لابه لای بافت های همین شال خریتم را می‌بینم...

موبایل در دستم می‌لرزد، باز هم یک شماره ی ناشناس! طبق معمول رد می‌کنم و شماره را در لیست سیاهم می‌گذارم.

یک هفته است که به هیچ شماره ای که ممکن بود مال او باشد پاسخ نداده ام.

یک هفته است که حس می‌کنم قلبم سیاه شده،درست مانند او که قلبش سیاه بود.

حق داشت اگر به کسی اعتماد نمی‌کرد! حق داشت اگر می‌گفت سادگی دیگر قشنگ نیست.بارها گفته بود گرگ شده و من چه ابلهانه به او اعتماد کردم و نفهمیدم این گرگ ممکن است روزی با چنگال‌هایش سینه ی خودم را بشکافد!

سرم را با بی‌پناهی روی بالش می‌گذارم.

@DONYAIEMAMNOE

با پارسا ازدواج خواهم کرد،خوشبخت خواهم شد.

دست کسی را می‌گیرم که عمری برایم مثل برادر بوده.

سرم را با کسی روی بالش می‌گذارم که قلبش هیچ زمان مال من نخواهد شد.

این طور بهتر است،چون این بار زمان هم تاثیری نخواهد داشت. من.... دیگر عاشق نمی‌شوم.

موبایلم دوباره زنگ می‌خورد،این بار که به صفحه‌اش نگاه می‌کنم نام پیمان را می‌بینم.

مامان، چه زود خبردارش کرد!

عجیب است که حتی حوصله ی او را هم ندارم،می‌دانم حرفش چیست!

می‌خواهد سرزنشم کند،به گمانش پارسا لیاقتم را ندارد.

اما نمی‌داند تنها تفاوت من با او در این است که او یک بار ازدواج کرده و من... یک بار دلم شکسته!

آن‌قدر محکم که دلم می‌خواهد قلبم را بغل کنم.من با راه دادن آدم اشتباهی به آن باعث شدم الان قلبم هزار تکه باشد.

@DONYAIEMAMNOE

من روشنایی و امید را از قلبم گرفتم و سیاه و تیره‌اش کردم.

پلک هایم روی هم می‌افتد و دیری نمی‌گذرد که با صدای پی در پی زنگ آیفون و مشت و لگد هایی که به در حیاط می‌خورد هوش از سرم می‌پرد.

صاف سر جایم می‌نشینم و گوش‌هایم را تیز می‌کنم.

دلم گواهی خوبی نمی‌دهد مخصوصا آن‌که صدای مامان را می‌شنوم:

_خدا مرگم بده حاجی این پسرست!

دلم هری پایین می‌ریزد و مات می‌مانم...

دست روی قلبم می‌گذارم،فکر می‌کردم قلبم دیگر هیچ زمان این طور ریتم نمی‌گیرد اما الان... گویی جان دوباره گرفته که خودش را این طور به قفسه ی سینه‌ام می‌کوبد.

با صدای فریاد او رسما سنگ‌کوپ می‌کنم:

_بیا بیرون جانان...

تیز پرده را کنار می‌زنم و او را وسط حیاط در حالی که پارسا بازویش را گرفته می‌بینم.

@DONYAIEMAMNOE

عصبی‌ست و چشمش که من می‌افتد،اوضاعش بدتر می‌شود.

نگاه بد و سرزنش گری به صورتم می‌اندازد و تا می‌خواهد لب باز کند سر و کله ی آقاجانم پیدا می‌شود.

وحشت زده پرده را می‌اندازم.تازه متوجه سر و وضعم می‌شوم. با چه جسارتی این طور مقابلش ایستادم؟

باز هم دستم روی قلبم می‌نشیند. آرام بگیر لعنتی!برای چه کسی این طور تقلا می‌کنی؟

باز هم صدای داد او در خانه می‌پیچد:

_تا با دخترت حرف نزنم خدا هم نمی‌تونه از این خونه بیرونم کنه حاجی بهش بگو بیاد پایین!

صدای گومب گومب قلبم را به وضوح می‌شنوم.

اصلا من چرا می‌ترسم؟مگر نه آن‌که او مقصر است؟مگر من نباید این طور طلبکار باشم؟

دوباره نامم را صدا می‌زند و همزمان در اتاق باز می‌شود و مامان سراسیمه می‌گوید:

_این پسره پاک آبرومونو برد. چی می‌خواد؟

@DONYAIEMAMNOE

عمیق نفس می‌کشم،آرام بگیر جانان!باید به او نشان دهم بازیچه ی دست او نیستم.

به جای جواب دادن به مامان ،به سمت کمدم می‌روم و شالی روی موهای باز و پریشانم می‌اندازم و اولین مانتویی که دستم می‌آید را به تن می‌کنم.

به مامان مهلت حرف زدن نمی‌دهم و از کنارش عبور می‌کنم و با دلی پر در خانه را باز می‌کنم.

آقاجان داشت حرف می‌زد که با رفتن من ساکت می‌شود.

نگاه تندی حواله‌ام می‌کند و دستور می‌دهد:

ـبرو تو!

من اما بی آن که نگاه از امید بگیرم با سرکشی از پله‌ها پایین می‌روم و در همان حین با لحنی پر از کینه حرفم را می‌زنم:

ـنمی‌رم آقاجون! می‌خوام ببینم حرف حسابش چیه؟

بد نگاهم می‌کند،یعنی به خاطر خیانتی که کرده اصلا عذاب وجدان ندارد؟

با عصبانیت صدایش را بالا می‌برد:

@DONYAIEMAMNOE

_چه مرگته تو؟

پارسا تند تشر می‌زند:

_عین آدم حرف بزن امید!

دستم را جلوی پارسا می‌گیرم.

_صبر کن... واقعا کنجکاوم بشنوم چی می‌خواد بگه!

نگاه و لحنم سردرگمش می‌کند،حتی گمان نمی‌کند از خیانتش با خبر شده ام. این بار نوبت آقاجان است:

_برو بالا جانان!

امید نگاهش را بین همه می‌چرخاند و خطاب به من می‌پرسد:

_یه چی شده...خوب.می‌شنوم؟

بی اراده پوزخند می‌زنم،چه طور می‌توانست تا این حد بی‌شرم باشد؟

قبل از من آقاجان جواب می‌دهد:

_هیچی... فقط دخترمم فهمیده تو لیاقتش و نداری.

ابرو بالا می‌دهد :

@DONYAIEMAMNOE

_تهدیدش کردی حاجی؟آخ آخ...از خدات نترسیدی؟

تُن صدایم بالا می‌رود:

_کسی تهدیدم نکرده!

صاف در چشم‌هایش زل می‌زنم:

_تصمیم خودمه که دیگه نه دلم میخواد ببینمت نه صدا تو بشنوم حالا هم از همون راهی که اومدی برگرد!

پارسا دو قدم عقب می‌رود و پشت به ما دست لای موهایش می‌برد. او دیگر چرا کلافه است؟

جلو می‌آید و گویا خودمان دو تا هستیم با کمترین فاصله در صورتم حرفش را می‌زند:

_مگه قرار نبود تا تش باشی؟جا زدی؟

عقب می‌روم و با تاسف جواب می‌دهم:

_اونی که جا زد من نبودم!

یک تای ابرویش بالا می‌پرد،چرا او این طور طلبکارانه باید نگاهم کند؟

@DONYAIEMAMNOE

این بار آقاجانم را مخاطب می‌کند:

_با چه ک**سشری پرش کردی حاجی؟

سپس رو به من می‌کند:

_هوم؟چی بهت گفتن که خر شدی و جا زدی؟

صدای عصبی پارسا بلند می‌شود:

_بسه دیگه امید!

بدون رو برگرداندن دستی در هوا تکان می‌دهد:

_خفه... تو کاری که بهت مربوط نی دخالت نکن!

پارسا جلو می‌آید و میان من و او قرار می‌گیرد:

_به من مربوطه!

نفسم می‌گیرد،نکند می‌خواست همه چیز را بگوید؟اصلا من چرا می‌ترسم؟مگر همین را نمی‌خواستم؟

مگر نه این‌که او قلبم را، غرورم را،شخصیتم را زیر پاهایش له کرد؟

پس چرا من الان از شکستش خوشحال نباشم؟

@DONYAIEMAMNOE

با حرف بعدی پارسا نفسم می‌گیرد!

ـچون جانان دیگه متعلق به منه!

عقب می‌روم و دلم زیر و رو می‌شود.

ثانیه ای از امید چشم برنمی‌دارم. صاف و ثابت ایستاده اما... چهره‌اش رفته رفته قرمز می‌شود و ناگهانی با سر چنان در دماغ پارسا می‌کوبد که صدای جیغم با افتادن پارسا یکی می‌شود.

آقاجان تند خم می‌شود تا پارسا را بلند کند و امید با تهدید انگشت اشاره اش را مقابل او تکان می‌دهد و تُن صدایش را بالا می‌برد:

ـبفهم چی می‌گی مرتیکه! بفهم چیو داری به کی می‌گی!

پارسا در حالی که خون دماغش را پاک می‌کند بلند می‌شود و نگاهی به منِ مات برده می‌اندازد:

ـچه تو بخوای چه نخوای ما تصمیم مونو گرفتیم.

مکث می‌کند:

ـجانان با من ازدواج می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن این حرف رو برمی‌گرداند و

در کمال تعجب می‌خندد؛ این حالش را می‌شناسم.می‌دانم طوفانش در راه است.

شصتش را چند بار گوشه ی لبش می‌کشد و خنده‌اش رفته رفته محو می‌شود.

آقاجان به در خانه اشاره می‌زند و دستور می‌دهد:

_برو بیرون پسر... یه کار نکن قید آبرومو بزنم و پلیس و خبر کنم!

امید با تمسخر پوزخند می‌زند:

_آبرو؟مگه آبرویی هم واست مونده حاجی؟

رو به من می‌کند:

_اگه مجبورت به کاریت کردن چرا خفه خون گرفتی و یه کلوم به من نگفتی؟

نگاه نگرانم را از پارسا می‌گیرم و جواب امید را می‌دهم:

_کسی مجبورم نکرده!

@DONYAIEMAMNOE

یک قدم به او نزدیک می‌شوم، خودم هم نمی‌دانم این قدرت را از کجا آورده ام که صاف مقابل او قد علم کنم و با لحن محکمی خیره به چشم‌هایش بگویم:

_من از ازدواج با تو منصرف شدم.

قدم دیگری نزدیک می‌شوم و دقیقا مقابلش می‌ایستم:

_چون تو لیاقت جنگیدن نداشتی!

اخم‌هایش در هم می‌رود انگشت اشاره‌ام را به سمت در می‌گیرم:

_حالا هم برو و دیگه هیچ وقت نیا...!

انتظار این حرف‌ها را از من ندارد،فقط نمی‌دانم چرا دل من بیش‌تر از او می‌گیرد.

در نگاهش تاسف و سرزنش را می‌بینم؛ یعنی لحظه ای هم شده اشتباهش در خاطرش نمی‌آید؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

_تو بی دلیل این حرفا رو نمی‌زنی!چی بهت گفتن که حالا این ریختی نگاهم می‌کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایم حالم را لو می‌دهند و در بدترین موقعیت خیس می‌شوند.

نگاهم را از صورتش می‌گیرم و تمام قدرتی که تا آن لحظه نشانش داده بودم را می‌بازم و آرام زمزمه می‌کنم:

_برو امید!

حرفم عصبی‌اش می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

_چی بهش گفتین؟تهدیدش کردین؟دروغ به خوردش دادین؟

رو به من می‌کند:

_تا نفهمم از چی دلخوری نمی‌رم!

دلخور؟کلمه ی حقیری‌ست... بهتر بود بگوید دلشکسته!هر چند همان هم برای توصیف بلایی که بر سر قلبم آورد کافی نیست!

پارسا جوابش را می‌دهد:

_تصمیم خودشه امید!حالا هم بیش‌تر از این دردسر راه نندار... راتو بکش برو!

سفت یقه ی پارسا را می‌چسبد:

@DONYAIEMAMNOE

_برم؟کجا برم؟برم که عشقم و بُر بزنی؟تف به اون رفیقی که تو باشی!

عجیب است که سر پارسا پایین می‌افتد و هیچ نمی‌گوید. یقه‌اش را با همان شدتی که گرفته بود رها می‌کند و به سمت من که گارد گرفته بودم تا اگر کارشان به کتک کاری رسید مانع شوم، برمی‌گردد:

_بهم بگو چی بهت گفتن که دلت ازم گرفته؟

به جای من آقاجانم جواب می‌دهد:

_دخترم و تحت فشار نذار پسر... برو بیرون!

بی اعتنا جلوتر می‌آید و سرش را برای دیدن صورتم پایین می‌گیرد:

_با توئم گیسو کمند...چی بهت گفتن؟

دستم مشت می‌شود؛ قرار نبود دیگر اشکی برایش بریزم...قرار نبود دیگر قلبم برایش بتپد... قرار نبود دیگر،عاشقش باشم.

اما...

@DONYAIEMAMNOE

اما باز هم قلبم برای او می‌تپد،باز هم عاشقم... باز هم برای او اشک از چشمم جاری می‌شود. و با ریختن اولین قطره ی اشک بر روی گونه ام کلافه رو به پارسا داد می‌زند:

_زیر سر توئه نه؟

پاسخی که از پارسا نمی‌شنود متاسف رو به آقاجانم می‌کند:

_می‌خواستی از من جدا کنیش چرا دلش و شکوندی حاجی؟تو که راهای زورگویی و خوب بلدی! یه راه دیگه رو می‌رفتی.

به سمت من برمی‌گردد و دوباره می‌پرسد:

_تو چی؟ تو که جنست فرق داشت رفیق! حداقل قبل از باور کردن دروغاشون ازم بپرس بفهمم چی تو مخت کردن که نگاهت بهم این ریختی شده...

دروغ؟پارسا که دروغ نمی‌گفت.شاید اگر آقاجانم، آذر،نامدار یا نوید این حرف را می‌زدند الان شک به دلم می‌افتاد اما پارسا...او تنها کسی بود که همیشه حمایتم کرد، تنها کسی که حسم را مقدس دانست و همیشه پشتم ایستاد.

@DONYAIEMAMNOE

اخم در هم می‌کشم و با پشت دست صورت خیسم را پاک می‌کنم.

ـحتی اون قدر ارزش نداری که بخوام جواب تو بدم! شنیدی که پارسا چی گفت؟قراره باهاش ازدواج کنم.تو هم بیش‌تر از این اینجا نمون!

حین گفتن این حرف صدایم می‌لرزد.با تاسف نگاهم می‌کند عمیق و طولانی... آن قدری که تاب نمی‌آورم مثل مجرم ها نگاه از او می‌گیرم.

کدام گناهکاری مثل او تا این حد بی گناه به نظر می‌رسید؟

ـاین همه سال لگد پروندی اما آماده ی جنگیدن نبودی خانوم مربی! مردش نبودی...رسمش یه چی دیگه ست. حداقل من اگه همه ی آدما ردیف می‌شدن و زیرآب تو می‌زدن یک کلمه‌شم باور نمی‌کردم.ناموسا توقع داشتم قبل از باختن یک کلوم ازم می‌پرسیدی!

پاسخی برای حرف‌هایش ندارم.او هم منتظر جواب من نمی‌ماند. عقب می‌رود و خطاب به آقاجانم و پارسا آخرین حرفش را می‌زند:

@DONYAIEMAMNOF

_خرده حسابام و فراموش نمی‌کنم! به وقتش مام تسویه می‌کنیم.بدم تسویه می‌کنیم.

در پی حرفش با قدم های محکم و عصبی از خانه بیرون می‌زند و در را محکم به هم می‌کوبد.

تکان شدیدی می‌خورم و انگار باری دیگر می‌شکنم.

می‌شکنم و کسی، حتی صدای شکستنم را هم نمی‌شنود.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_نکن جانان! هنوزم دیر نیست... بخدا پشیمون می‌شی! قبول اون پسره نه، اما پارسا هم نه...یه عمر اونو به چشم داداشت دیدی الان می‌خوای باهاش ازدواج کنی.می‌فهمی ازدواج یعنی چی؟یعنی یک عمر زندگی کنار یه آدم... به حرف آسون به نظر میاد اما یه روز زندگی هم کنار یه آدمی که نمی‌خوادت و نمی‌خوایش سخته!

نیلو برای خودش حرف می‌زند و من در حین شانه زدن موهایم به این فکر می‌کنم که بیست و هشتم مهر ماه است و من هر سال این روز را عزای عشقم می‌دانم نه سالگرد ازدواجم.

@DONYAIEMAMNOE

بیست و هشتم مهر روزی‌ست که من باید او را در دلم چال کنم و بله به مرد دیگری بدهم.انگار که هیچ قراری با او نگذاشته... انگار که او هیچ قولی نداده، انگار که من باور نکرده ام...

_با کی دارم حرف می‌زنم؟ پیمان تو یه چیزی بگو!

دایی روی تختم نشسته و با تاسف نگاهم می‌کند:

_فکر می‌کنی نگفتم؟انقدر که من با این حرف زدم اگه رو مخ استادام راه می‌رفتم فوق لیسانسم و همینجوری می‌دادن دستم.

_می‌خواد دستی دستی خودش و بدبخت کنه.

پیمان حرفش را تایید می‌کند:

_عمدا هم این کارو می‌کنه وگرنه تو این همه خواستگار داری چرا پارسا؟

نفسم را رها کرده و از جایم بلند می‌شوم.

پیراهن بلند سفیدم را از کاورش بیرون می‌کشم:

@DONYAIEMAMNOE

_دو ساعت دیگه عاقد میاد. الان گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟

خاله جواب می‌دهد:

_میگم بلکه عقلت بیاد سر جاش... یه مدت برو تهران... دوره های پیشرفته ی مربی گری و برو تو کارت موفق شو! انقدر آدمای مختلف میان تو زندگیت که پارسا یا اون امید هیچن در مقابلشون. اون وقت اگه تصمیم به ازدواج داشتی یه ازدواج منطقی بکن و خوشبخت شو!

پیمان باز هم حرف خاله نیلو را تایید می‌کند:

_راست می‌گه تازه میای پیش خودم زندگی می‌کنی!کلی دختر هستن که در به در خوابگاهان تو که از این نظر راحتی.

در همان گیر و دار سر و صدای بردیا و صدای سلام و احوال پرسی مهتاب بلند می‌شود.

نوید هم آمد،تنها کسی که تا الان جا مانده، نامدار است.

رو به پیمان و نیلو که هر دو با انتظار به من خیره شده‌اند می‌کنم:

@DONYAEMAMNOE

_برای این‌که از تصمیمم برگردم یه خورده دیره!

نیلو به شانه‌ام می‌زند:

_هیچم دیر نیست احمق جون! شهر و که دعوت نکردین چهار تا خودمونی میان بزن زیرش.

نچی می‌کنم:

_بیخیال شو خاله... من تصمیمم و گرفتم اگه می‌خواستم بزنم زیرش تا الان زده بودم.

پیمان عصبی جواب می‌دهد:

_آخه احمق از اون پسره نارو خوردی چرا می‌خوای ضربه به خودی بزنی؟با این کار به خودت ظلم می‌کنی. پارسا قبلا یک بار ازدواج کرده. این به کنار... هنوز توی فکر و خیالش داره با زن سابقش زندگی می‌کنه. تو هم که هنوز اون عوضی تو قلبته. با این اوضاع چه طور می‌خواید زندگی مشترک تشکیل بدید؟

جواب می‌دهم:

_خوبه. هر دو مون قلب مون شکسته! بهتر همو درک می‌کنیم.

خاله متاسف سر تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_یاسین تو گوش خر می‌خونم. من که رفتم پیمان!

پیمان هم بلند می‌شود:

_منم باهات میام!

متحیر رو به جفت شان می‌پرسم:

_عه کجا می‌رین؟

خاله نیلو در حالی که شالش را روی موهای مردانه اش مرتب می‌کند جوابم را

می‌دهد:

_من یکی نمی‌تونم بشینم و ببینم دستی دستی خودت و بدبخت می‌کنی،میرم.

می‌دانم حرفش یکی‌ست و دو تا نمی‌شود برای همین رو به پیمان می‌کنم:

_دایی خوب تو نرو...

لپم را می‌کشد:

@DONYAIEMAMNOE

_بخوامم نمی‌تونم علی الحساب می‌رم تو حیاط یه سیگار دود کنم حرص آقاجونت دراد!

باز هم خاطرات او در دلم زنده می‌شود.

امید هم زیاد سیگار می‌کشید.

_خاک تو سر دو تا تون... به جانان می‌گی احمق تو هم که ضربه به خودی می‌زنی!

پیمان ابرو بالا می‌دهد:

_این تفریحیه باب!

نیلو سری با تاسف برای جفت‌مان تکان می‌دهد.

خم می‌شود تا صورتم را ببوسد و در همان حین کنار گوشم پچ می‌زند:

_حتی اگه سر سفره هم متوجه ی اشتباهت شدی ،برای جبرانش دیر نیست.

کوتاه گونه‌ام را می‌بوسد.

او می‌رود و من در فکر عمیقی فرو می‌روم.

@DONYAIEMAMNOE

حالا مثلا اگر متوجه ی اشتباهم می‌شدم چه چیز عوض می‌شد؟

پارسا تنها کسی بود که می‌توانستم بدون عذاب وجدان کنارش زندگی کنم.

می‌توانستم بدون ترس از نزدیکی،فاصله ام را تا مدت ها با او حفظ کنم.

او تنها کسی بود که می‌توانستم با او ازدواج کنم، چون قلب او هم درست مثل من برای کس دیگری می‌تپید.

هر دوی ما دلمان جای دیگری گرو است و سر سفره ی عقد به هم بله خواهیم گفت اما...

صدای پارسا در ذهنم اکو می‌شود:

_حتی اگه ازدواج کنیم، طول می‌کشه تا بتونیم واقعا زن و شوهر باشیم.

و من دلخوش به همین زمان،بله می‌گفتم.

پا در زندگی می‌گذاشتم که دلم نمی‌خواست نامش هیچ گاه زندگی زناشویی باشد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم روی ساعت می‌لغزد.کم مانده...

انگار این ثانیه های آخر تند می‌گذرند و هشدار می‌دهند:

_تیک،تاک... تیک، تاک...

لباس سفید بلند و آستین دارم را بر تن می‌کنم.مقابل آینه می‌ایستم.

خندیدن را تمرین می‌کنم.مقاومت را... جا نزدن را...

دختری که در آینه می‌بینم،خندیدن را از یاد برده،خوشحال بودن را...حتی زندگی کردن را...

در اتاق باز می‌شود و مهتاب داخل می‌آید.

با دیدنم چشم‌هایش برق می‌زند:

_جونم به عروس خانوم... ماه شدی که!

جوابش لبخند کوتاه و بی‌حوصله ایست.

جلو می‌آید و صورتم را می‌بوسد:

_خوبه به موقع اومدم،خودم آرایشت می‌کنم.

نچی می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOF

_نیازی نیست.نمی‌خوام زیاد شلوغش کنم تو هم که هنوز خوب نیست واست سر پا بمونی!

شانه هایم را می‌گیرد و به زور روی صندلی می‌نشاندم:

_من خوبم بابا... مثل تو نیستم که فقط علف بخورم کلی گوشت خوردم..یه زایمان واسم مثل آب خوردنه!

باز هم با شنیدن یک کلمه خاطرات مثل مار دورم می‌پیچند و چشم‌هایم با درد بسته می‌شود و صدای لعنتی او در سرم مثل ناقوس مرگ می‌پیچد:

_ببینم بلدی یه آبگوشت بار بذاری یا سرم کلاه رفته؟علف خوارمون نکنی!

رطوبت کرم را روی پوستم احساس می‌کنم. مهتاب نگاهم می‌کند:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟

گیج نگاه‌ش می‌کنم،مگر داشت حرف می‌زد؟

_ولش اصلا از تو ن می‌پرسم خودم یه جور آرایش می‌کنم هم به صورتت بشینه هم عروسکت کنه.

@DONYAIEMAMNOE

قلبم تند به دیواره ی سینه ام می‌کوبد.لعنت به من که بدون فکر با او خاطره ساختم...

لعنت به او خاطراتش دارد خفه ام می‌کند.

اصلا چرا آمد؟چرا خاطره ساخت؟چرا پای عهدش،پای آن همه خاطره نماند؟

مهتاب حرف می‌زند اما در سرم صدای اوست...

پیش چشمم او را می‌بینم.دلم برای قلبم می‌سوزد.

با این‌که شکسته باز هم نام او را فریاد می‌زند.

کار مهتاب که تمام می‌شود صدایش در می‌آید:

_خدایی با این هنرم حیف شدم. پاشو ببین چی ساختم ازت

در پی حرفش ادامه می‌دهد:

_اوه اوه... صدای عاقده.ساعت چهار قرار عقدتون بود یا چهار و نیم؟

می‌ایستم و در حینی که به آینه نگاه میکنم، پاسخ می‌دهم:

_ساعت چهار.

@DONYAIEMAMNOE

_پس ده دقیقه هم گذاشت.

در اتاق باز می‌شود و مامان به داخل سرکی می‌کشد. با دیدن من لبخندی می‌زند:

_ماشالله، هزار ماشالله یه تیکه ماه شدی!

مهتاب با افتخار می‌گوید:

_خوب شده نه؟

مامان با رضایت سر تکان می‌دهد:

_عالی شده! دستت درد نکنه.

به آینه نگاه می‌کنم،زیادی اغراق می‌کردند.چهره ی ماتم زده را چه به زیبایی؟

مامان انگار که چیزی یادش آمده باشد، داخل می‌آید و با چهره ای پر از نگرانی می‌گوید:

_تا این ساعت خبری از پارسا نشده. خونشم نیست، موبایلشم خاموشه. به تو زنگ نزده؟

بی اهمیت سرم را جلو می‌برم و با دقت به صورتم نگاه می‌کنم و کوتاه پاسخ می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOE

_زنگ نزده.

پشت دستش می‌کوبد:

_ای بابا پس این پسر کجاست؟عاقد اومده نه آقاجونت هست نه پارسا...

به سمت مامان برمی‌گردم:

_آقاجونم کجاست؟

_چه می‌دونم؟یه ساعت پیش یه نفر بهش زنگ زد کلافه گذاشت رفت. موبایلشم جواب نمی‌ده.

ابرو بالا می‌دهم!مامان با همان سراسیمه‌گی در را باز می‌کند:

_برم حداقل یه چایی بذارم جلوی عاقد!

منتظر جواب نمی‌ماند و از اتاق بیرون می‌رود.

مهتاب تند شالش را روی سرش می‌اندازد:

_برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبره!

او هم پشت سر مامان می‌رود.

@DONYAIEMAMNOE

عجیب است که نه مثل مهتاب هیجانی دارم و نه مشابه مامان دلم نگران است.

نه اشتیاقی در خود میابم و سر سوزن ذوقی...

با همان بی حسی توربان سفیدم را از روی تخت برمی‌دارم و روی سرم می‌نشانم.

زیبا شده‌ام؟نمی‌دانم...تنها چیزی که می‌دانم این بود که چشم‌هایم... قبلا زیباتر بود.

چشمم روی عقربه ی ساعت می گردد؛ساعت پنج و ده دقیقه شده و خبری از پارسا و آقاجانم نیست.

کلافه نفسم را رها می‌کنم و برای صدمین بار موبایلش را می‌گیرم و باز هم همان صدای ضبط شده نوید تلفن خاموشش را به گوشم می‌رساند.

مامان آمد و گوشزد کرد تا از اتاق بیرون نیایم و من کم کم دارم از این حس سردرگمی کلافه می‌شوم.

بی طاقت از جایم بلند می‌شوم که همزمان صدای زنگ آیفون در خانه می‌پیچد.

@DONYAIEMAMNOE

خودم را به پنجره ی اتاقم می‌رسانم و پرده را کنار می‌زنم.

در باز می‌شود و من در کمال حیرت نامدار را می‌بینم. با چهره ای در هم و پریشان حال...

پشت سرش آقاجانم با اخم وارد می‌شود.

دیگر مطمئن می‌شوم که یک چیزی شده،از چهره ی هر دو معلوم است خبر های خوشایندی در راه نیست و عجیب احساس می‌کنم این خبر برمی‌گردد به پارسا.

عجیب به دلم افتاده کاری که من نتوانستم بکنم را او کرده.

چشم نامدار به من می‌افتد و وسط حیاط مکث می‌کند.

بی اراده خیره‌ام می‌شود و گویا حتی پلک روی هم نمی‌گذارد.

مثل همیشه نگاهش گنگ است اما حرف های زیادی را در خود جای داده.

نگاهش آنقدر طولانی می‌شود که سری برایش تکان می‌دهم.

تنش تکان خفیفی می‌خورد و نگاهش را از من می‌گیرد و به سمت پله ها می‌رود.

پرده را می‌اندازم و دل نگران دست هایم را در هم می‌پیچم.

@DONYAIEMAMNOE

نامدار که راضی به این ازدواج نبود،اگر پارسا منصرف شده،پس این حال آشفته ی نامدار برای چیست؟

آقاجانم چرا تا این حد گرفته و عصبی بود؟

دیگر طاقت نمی‌آورم،به سمت در می‌روم و به محض باز کردنش سینه به سینه ی نامدار می‌شوم.

گذرا سر تا پایم را نگاه می‌کند و در آخر نگاهش را می‌دزدد.

عقب می‌روم و سلام می‌کنم، وارد اتاقم می‌شود و حتی پاسخ سلامم را هم نمی‌دهد.

نگران می‌پرسم:

_چی شده داداش؟

کاغذی را به سمتم می‌گیرد!گیج به او و کاغذش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

_این‌چیه؟

پاسخ که می‌دهد می‌فهمم،صدایش از صورتش گرفته تر است.

_پارسا فرستاد.

@DONYAIEMAMNOE

جفت ابروهایم بالا می‌پرد:

_پارسا؟خودش کجاست؟

بالاخره نگاهم می‌کند و کوتاه جواب می‌دهد:

_رفت.

حیرتم بیش‌تر می‌شود و باز می‌پرسم:

_رفت؟ کجا رفت؟

کاغذ را پیش صورتم می‌گیرد.با استیصال کاغذ را از دستش می‌گیرم. قبل از این که سوال دیگری بپرسم از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

روی صندلی جلوی میز آرایشم می‌نشینم و لای کاغذ را باز می‌کنم.

دست خط آشنای پارسا را می‌شناسم و از خط اول شروع به خواندن می‌کنم :

_جانان...عزیزم...روی این که باهات رو در رو بشم رو نداشتم.عجیبه حتی الان که دارم می‌نویسم و تصور می‌کنم که

@DONYAIEMAMNOF

قراره این نامه رو تو بخونی باز هم عرق شرم روی پیشونیم نشسته.

بارها بهت گفتم برام عزیزی،قطعا اگه خدا بهم خواهر می‌داد اون رو به اندازه ی تو دوست داشتم اما من به جای برادری، نامردی و در حقت تموم کردم.

امید خیانتی بهت نکرده،در واقع کل اون شب رو با من بود و تا صبح از تو برام می‌گفت.

اون منو رفیق خودش دونست و من... در حق اونم نامردی کردم. برای همینه که می‌خوام برم.عموجان اون قدری به گردنم حق داره که منه ناحق هر چی گفت سر بالا نیارم.

به خاطر دین خودم به آقاجونت داشتم زندگی همه مونو نابود می‌کردم. دروغ چرا از عموجان دلخورم...اون روز با حرف هایی که زد طوری خودم را مدیون بهش دیدم که نتونستم درست فکر کنم و خنجر به پشت رفیقم زدم و اون دروغا رو بهت گفتم. با دیدن حالت، از خودم متنفر شدم و هنوز هم هستم.

با دیدن حال امید حس کردم منفور ترین آدم روی جهانم.

@DONYAIEMAMNOE

نتونستم وقتی رفیقم دیوانه وار دوستت داره دست تو بگیرم. نامردی و شروع کردم اما نتونستم ادامه‌ش بدم.

جانان.. عزیزدلم! نمی‌خوام منو ببخشی اما،امید رو به خودت ببخش!

قبلا گفتم عشق ارزش جنگیدن رو داره پس براش بجنگ.

با قدرت بجنگ و هیچ وقت کم نیار...!من مطمئنم عشق‌تون اون قدر قدرت‌مند هست که روزی شیرینیش تموم این تلخی ها رو براتون کم کنه، اون موقع... شاید بتونی منو ببخشی!

دارم از ایران می‌رم،به خیالم از خاطرات فرار می‌کنم اما خاطره ها یه گوشه از قلب آدمه... هر چه قدر هم ازشون فرار کنی باز اونا همراهتن جز جزئی از تو شدن.

خاطره ها تو دوست داشته باش! برای عشقت بجنگ و تسلیم نشو... همیشه به یادت می‌مونم... پارسا!

نامه از دستم سر می‌خورد و هاج و واج خیره ی نقطه ای نامعلوم می‌شوم.

@DONYAIEMAMNOE

تمام کلماتی که خواندم دور سرم می‌چرخند و قدرت تحلیل کردن‌شان را ندارم.

امید خیانتی نکرده، تمام آن شب را با پارسا بوده و...

خدایا قدرتی بده تا دیوانه نشوم.قدرتی بده تا روی پاهایم بأیستم!بأیستم و از اتاق بیرون بروم و از آقاجانم بپرسم چرا؟

به کرسی نشاندن حرفش ارزش عذابی را که من کشیدم داشت؟

کاش پارسا مقابلم بود تا می‌پرسیدم چه طور دلش آمد...

امید... آخ... کاش امید این جا بود تا به او می‌گفتم...

چه می‌خواستم بگویم؟ من تمام پل های پشت سرم را خراب کرده بودم.

او گفته بود تا زمانی که بجنگی هستم، من آدم جنگیدن نبودم.

نامه در دستم مچاله می‌شود و تند از جایم بر می‌خیزم.

صورتم از اشک پر شده! کی شروع کردم به باریدن را نمی‌دانم اما،درونم آتشی‌ست که عجیب میل شعله کشیدن دارد.

@DONYAIEMAMNOE

در اتاق را به تندی باز می‌کنم،حتی اگر لازم باشد همه را پشت سر می‌گذارم. عشق ارزش جنگیدن را دارد.

با توپ پر از اتاق بیرون می‌روم و آماده ی انفجارم که با دیدن او آن هم وسط پذیرایی خانه ی ما پاهایم به زمین قفل می‌شود و ماتم می‌برد.

خواب است یا رویا می‌بینم؟همه در سکوت ما را نگاه می‌کنند،هیچ کس دعوا نمی‌کند.هیچ کس او را برای این جا بودنش مؤاخذه نمی‌کند...

جلو می‌آید،اخم دارد...اما خودش است. دلخور است اما امید است،عصبی‌ست اما این‌جاست... در مقابلم!

_تو آدم جنگیدن نبودی...منم آدمی نبودم که زیر قولم بزنم!

صدایش آرام تر می‌شود:

_قرارمون بیست و هشتم مهر بود گیسو کمند.

تحلیل می‌روم و مات و مبهوت خیره‌اش می‌شوم.

این‌جا بود!درست روبه رویم... نه خواب بود و نه رویا...واقعی بود. واقعی‌تر از همیشه.

@DONYAIEMAMNOE

او پای قولش ماند، چه گفته بود؟بیست و هشتم مهر مال هم می‌شویم...

امروز بیست و هشتم مهر است و ما...

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

صدای نوید در می‌آید:

_چرا این یارو رو نمی‌ندازیم بیرون آقاجون؟

جوابش را امید با همان لحن خونسردش می‌دهد:

_داماد و مگه از سر عقد می‌ندازن بیرون؟گرچه شما سابقه ی اینم دارین اما سیستم اسلامی‌تون رو من کار نمی‌ده.

از تمام حرف‌هایش کلمه ی داماد را می‌شنوم و بس...

گفت داماد...عروسش که بود؟آقاجانم چرا هیچ نمی‌گفت؟نامدار چرا با اخم های در هم یک گوشه ایستاده بود و دعوا راه نمی‌انداخت؟

این بار نوبت مامان است که تعجبش را ابراز کند:

_این‌جا چه خبره حاجی؟

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌های آقاجان به زمین می‌افتد و با اخم و صدایی که اقتدار همیشگی را ندارد،به حرف می‌آید:

_من...تصمیم گرفتم جانان و به این پسر بدم.

از فرط حیرت نفسم بند می‌آید و با دهانی باز به آقاجانم نگاه می‌کنم.

امید با غرور و پیروزی نگاهم می‌کند و من حیرت زده در چشم‌هایش پی ذره‌ای از حقیقت می‌گردم.

این بار صدای عصبی آذر بلند می‌شود:

_یعنی چی آقاجون؟ می‌خواین دخترتونو دستی دستی بدبخت کنین؟

امید بدون مکث جوابش را کف دستش می‌گذارد:

_از کی تا حالا مار جز نیش زدن خاصیت دلسوزی پیدا کرده؟غم خواهرت تو دلته یا خودت؟

آذر با نگاه معنادار امید رسما خفه می‌شود و صدای عصبی نوید در می‌آید:

_حرف دهن‌تو بفهم مرتیکه!

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب تند بازوی نوید را می‌گیرد و مامان بی اعتنا به همه آقاجانم را مخاطب قرار می‌دهد:

_من اجازه ی این کارو نمی‌دم.

آقاجان به من اشاره می‌کند:

_چه قبول کنی چه نکنی،دخترت خاطر این پسر و می‌خواد خانوم...

این حرف آقاجانم پوزخند تمسخر آمیزی را روی لب‌های امید می‌نشاند.

طوری نگاهم می‌کند انگار،احساسم را حقیر می‌شمارد.

حق هم دارد، من بدون شنیدن حرف‌هایش به او شک کردم در حینی که می‌دانستم او...اهل نارو زدن نیست.

مامان با هشدار نگاهم می‌کند،انگار منتظر است حرفی بزنم. حرف‌هایی باب میل همه که خلاف علاقه‌ام باشد اما من،یک بار اشتباه کردم... یک بار دیگر تکرارش نمی‌کنم.

با لحنی که برای اولین بار از خودم می‌شنوم خواسته‌ام را با قاطعیت می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_من می‌خوام با امید ازدواج کنم!

مامان متحیر مرا نگاه می‌کند:

_تو چی می‌گی دختر؟مگه امروز قرار عقد تو با پارسا نذاشتی پس چرا...

حرفش را قطع می‌کنم:

_می‌دونی که چرا قبول کردم!

نوید عصبی صدایش را بالا می‌برد:

_این دختره عقلش و از دست داده شما چرا چیزی نمی‌گین آقاجون؟

باز هم امید جواب می‌دهد:

_فضولیش به تو نیومده بچه!

داد آقاجانم همه را ساکت می‌کند:

_بس کنید!

خطاب به نوید ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_منم که تو این مورد تصمیم می‌گیرم پسر... تو حق دخالت نداری!

_یعنی چی آقاجون؟یادتون رفته به خاطر بابای این کم مونده بود بیوفتین زندان؟همه ی اینا حروم خورن چه طور راضی می‌شین جانان با همچین آدمی ازدواج کنه؟

این بار هم امید جوابش را می‌دهد،کمی خشمگین‌تر:

_از خودم بپرس تا جنمی که تو وجود یه حروم خوره رو نشونت بدم!

باز هم صدای محکم آقاجانم همه را ساکت می‌کند:

_دعوا راه نینداز... نوید... تو هم اگه نمی‌تونی به تصمیم من احترام بذاری برو بیرون!

لب های نوید باز به اعتراض می‌شود که مهتاب با گرفتن دستش مانع حرف زدنش می‌شود.

آقاجان در پی حرفش رو به من می‌کند و با اشاره ی چشم می‌خواهد سر سفره ی عقد بنشینم.

سفره ی عقد...با امید!

@DONYAIEMAMNOE

حس می‌کنم در خواب عمیقی فرو رفتم و توانایی بیدار شدن را ندارم.دروغ چرا؟ میلی برای بیدار شدن ندارم.

اگر خواب است، دوست دارم ادامه داشته باشد... قدر باقی روزها و سال‌های عمرم،در کنار او!

آقاجانم امید را قبول کرد،نامدار بدون دعوا ایستاده و مخالفتی ندارد... او مرا ببخشیده و روبه رویم ایستاده،همه ی این‌ها اگر یک خواب نیست...چرا شباهتی به واقعیت ندارد؟

به مامان نگاه می‌کنم،نگران است و تردید در چشم‌هایش موج می‌زند.

لبخند می‌زنم،واقعی و از ته دل...

_خوب اگه مشکل تون حل شده عروس و داماد بشینن تا به سلامتی خطبه ی عقد رو جاری کنم.

نگاهم بین همه می‌چرخد،آقاجان با اخم به زمین زل زده،آذر با عصبانیت ما را نگاه می‌کند. کارد در تن نوید کنی خونش در نمی‌آید،مامان نگران است،پیمان لبخند محوی به لب دارو و... نامدار،با سکوت مرا نگاه می‌کند. با همان چشم‌هایی که دنیا حرف در خود جای داده.

@DONYAIEMAMNOE

صدای امید نگاهم را به سمت خود می‌کشاند:

_صبر کن سید...

دلم هری پایین می‌ریزد.مرا نگاه می‌کند و انگار به صورتم پوزخند می‌زند.نکند همه ی این بازی ها را راه انداخته تا نشانم دهد که سر حرفش بوده؟ نکند منصرف شده و...

_پدر و مادرم قراره بیان!

نفسی از آسودگی می‌کشم؛ این بار حتی آقاجانم نیز متعجب می‌شود:

_چی؟

امید با همان نگاه پیروزمندش چشم به آقاجانم می‌دوزد:

_توقع ندارید که تو عقد پسر شون نیان؟ مگه نه پدرزن جان؟

عصبانیت آقاجانم را درک می‌کنم اما سکوتش را نه.

مامان صدایم می‌زند و وقتی نگاهش می‌کنم با اشاره ی چشم می‌خواهد تا دنبالش بروم،خودش نیز به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد.

@DONYAIEMAMNOE

پشت سرش با نیرویی تحلیل رفته می‌روم. هنوز هم مثل آدمی هستم که تازه از کما در آمده و درکی از اطرافش ندارد.

وارد آشپزخانه که می‌شوم مامان با صدای آرام ولی نگرانی می‌پرسد:

_دختر فکراتو کردی؟این پسره یه لاته...سیگار دستش دیدن! شغل درست حسابی نداره می‌بینی که چه طور با همه دعوا داره... چرا می‌خوای با پای خودت بیوفتی تو چاه مادر؟

کجای کاری مامان جان؟سیگار که می‌کشد هیچ،مشروب هم می‌خورد...قمار هم می‌کند اما،چشم دخترت کور شده، چاه را نمی‌بیند.

لبخند می‌زنم:

_منو دوست داره مامان...منم دوستش دارم.

_الان اینو می‌گی، چهار روز دیگه همچین نظری نداری! الان تازه‌این واسه هم ذوق می‌کنین...خوشبختت نمی‌کنه مادر، بیا از خیرش بگذر!

سرم پایین می‌افتد:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌تونم... نمی‌تونم ازش بگذرم!

متاسف نگاهم می‌کند! دستش را می‌گیرم و با اطمینان می‌گویم:

_به خدا امید این طوری نیست که نشون می‌ده، یه مدت بگذره می‌شناسیش... خیلی مرده!

به جای مامان صدای پر تمسخری از پشت سرم پاسخ می‌دهد:

_اوهوم خیلی مرده!مردیش و باید بری از دخترایی که دو روزه ولشون کرده بپرسی!

برمی‌گردم و با غیظ به آذر نگاه می‌کنم،اگر این بار هم گند بزند...

مامان متحیر از من می‌پرسد:

_منظورش چیه؟

آذر با لحن پر کنایه ای پاسخ می‌دهد:

_منظورم اینه که فریبا جون، خواهر جونم بد عاشق شده!

جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد،متاسف نگاهم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد حقیر بشی که واسه همچین پسری نظر کل خانوادتو زیر پا بذاری!

جفت ابروهایم بالا می‌پرد:

_من حقیرم یا تو که...

حتی از تمام شدن جمله‌ام می‌ترسد و اجازه نمی‌دهد حرف بزنم:

_بار قبلی هم بهم تهمت زدید.این بارم به خاطر اون پسر می‌خوای همین کارو بکنی؟متاسفم برات... دیر یا زود تو رو هم مثل بقیه دخترا ول می‌کنه. اون وقت از این حرفات بد پشیمون می‌شی!

نمی‌ماند تا جواب بشنود، طبق معمول زهرش را ریخت و از مهلکه فرار کرد.

مامان با دنیایی از نگرانی نگاهم می‌کند که می‌گویم:

_دروغ می‌گه مادر من... آذرو که می‌شناسی!

لب باز می‌کند و همزمان صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

حتما پدر و مادرش هستن.

@DONYAEMAMNOE

استرس وجودم را فرا می‌گیرد؛ نمی‌دانم چرا اما از خانواده‌ی امید بدجوری می‌ترسم.

مخصوصا پدرش...تمام سال‌هایی که به یاد دارم آقاجانم از حاج ابراهیم کدورت داشته و الان او آمده تا شاهد عقد پسرش با من باشد.

من...جانان...ته‌تقاری حاج مصطفی. قرار است تا دقایقی دیگر بله به امید بدهم،امید جهانگیری فرزند ارشد جهانگیری ها...یک قمار باز حرفه‌ای که میلیون ها پول از بُردش به جیب می‌زند.

پسری که روزی حتی سر من هم قمار کرد.

مامان چادرش را روی سر مرتب می‌کند و زیر لب غر می‌زند:

_خدایا خودت عاقبت این دختر و به خیر کن!

از آشپزخانه بیرون می‌رود و من نیز دنبالش کشیده می‌شوم. پیمان جلوی در ایستاده، مامان نیز کنارش می‌ایستد.

مردی قدبلند و چهارشانه با موهای جوگندمی همراه با دست گلی بزرگ اولین شخصی‌ست که وارد می‌شود.

@DONYAIEMAMNOF

چشم‌هایش توجه‌م را جلب می‌کند،پس او رنگ جنگلی چشم‌هایش را از پدرش دارد..

برعکس تصورم چنان خوش‌رو و خوش برخورد با مامان و پیمان احوال پرسی می‌کند که آن‌ها نیز مثل من جا می‌خورند.

به من که می‌رسد دست گل را به سمتم می‌گیرد و با لبخندی گرم و پدرانه می‌گوید:

_شما باید جانان خانوم باشید!

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم و به سختی دو کلام حرف از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد:

_بله. خیلی خوش اومدید.

لبخند روی لب‌هایش پررنگ می‌شود:

_ممنون دخترم خوشبخت باشی!

خوب که دقت می‌کنم،لابه لای ریش‌هایش چال گونه‌ای می‌بینم که مرا مطمئن می‌سازد او... کاملا به پدرش رفته.

هنوز از شوک در نیامده‌ام در آغوش زنی فرو می‌روم،صورتم را می‌بوسد و او نیز مانند همسرش با مهربانی براندازم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_خدا روشکر که نمردم و این روزا رو دیدم.ماشالله پسرم حق داشت انقدر واسه داشتنت جلز و ولز کنه.

لبخندم غیر ارادی‌ست. مهربانی اولین چیزی‌ست که در نگاه مادرش می‌بینم. زنی میانسال که زیبایی‌اش همچنان پا برجاست.

_ممنونم خیلی خوش اومدید!

دستم را می‌فشرد:

_سلامت باشی دختر قشنگم!

صدای آشنای امید را از کنارم می‌شنوم:

_جووووون به والده سلطان. عروست و پسند کردی؟

مادرش لبش را گاز می‌گیرد و به من اشاره می‌زند و پاسخ می‌دهد:

_دختر به این ماهی و مگه می‌شه نپسندید مامان جان؟

با صدای سلامی چشم از آن‌ها می‌گیرم و نگاه به پسر مقابلم می‌کنم و جوابش را می‌دهم:

_سلام خیلی خوش اومدید!

@DONYAIEMAMNOF

سر پایین می‌اندازد و با کمی خجالت جواب می‌دهد:

_ممنون تبریک می‌گم!

بدون معرفی هم می‌توانم حدس بزنم که این پسر با قد متوسط و موهای بور برادر اوست که برعکس امید، شباهت زیادی به مادرش دارد.

گل را روی کانتر آشپزخانه می‌گذارم، پیمان خم می‌شود و کنار گوشم پچ می‌زند:

_انقدر آقاجونت بد اینا رو گفت که فکر می‌کردم با قوم عجوج و مجوج طرفم. اینا که کلاس کاریشون خیلی بالا می‌زنه.

سر تکان می‌دهم. حق داشت... هیچ شباهتی به تصوراتم نداشتند. همراه پیمان به قسمت پذیرایی می‌روم. هر کس در جایی نشسته و تقریبا همه ساکتند جز مامان که دارد با مادر امید به آرامی خوش و بش می‌کند.

امید روی مبل پای سفره ی عقد نشسته و سرش کامل در موبایلش است و لبخند پهنی بر لب دارد.

@DONYAIEMAMNOE

برعکس منی که از استرسِ جو رو به موتم او طوری لم داده انگار عادی ترین اتفاق زندگی‌اش در حال رخ دادن است.

با صدای مادرش به خودم می‌آیم:

_بشین دخترم... به خاطر ما معطل شدید دیگه بیشتر از این کشش ندیم!

به آقاجان نگاه می‌کنم،با اخم سری تکان می‌دهد.

پاهایم می‌لرزد،با استرس دست‌هایم را در هم می‌پیچم و قدم پیش می‌گذارم.

با نزدیک شدنم سرش را از داخل موبایل بیرون می‌کشد و مرا نگاه می‌کند.

طوری روی مبل دو نفره نشسته که بیشترش اشغال شده و حتی با رفتن من هم کوچک ترین تکانی به تنش نمی‌دهد.

در گوشه‌ای ترین قسمت مبل می‌نشینم و خودم را جمع می‌کنم تا مبادا از برخورد فیزیکی با او بیشتر از این تحلیل بروم.

پدرش با همان لحن خوش و صدای رسا می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOL

_خوب اگه شما اجازه بدید خطبه ی عقد و بخونن!

آقاجان سر تکان می‌دهد:

_بله...عقد موقت!

شوکه نگاهش می‌کنم!نه تنها من بلکه همه از این حرف آقاجانم متحیر به او نگاه می‌کنند.

ادامه می‌دهد:

_برای آشنایی بیشتر بهتره یه مدت عقد موقت هم باشن... رسم ما اینه!

رسم؟ کدام رسم؟اتفاقا در فامیل ما چنین چیزی جلوه ی خیلی بدی دارد.

در بین آن همه بزرگ‌تر صدای امید در می‌آید:

_خوب خداروشکر که ما همچین رسمی نداریم!دائم بخون سید...

آقاجانم با خشم امید را نگاه می‌کند:

_ما با هم حرفامونو زدیم پسر...نزن زیرش!

@DONYAIEMAMNOE

_شما حرف زدی حاجی والا من دختر تو واسه یه عمر می‌خوام نه سه ماه...حالا اگه می‌خوای جیره بندیش کنی سه ماه سه ماه تمدیدش کنی اون یه چیز دیگست!

این بار نوبت پدرش است، با اخم تشر می‌زند:

_امید تو ساکت باش پسرم!

سپس خودش رو به آقاجانم می‌کند و ادامه می‌دهد:

_جوونا همو دوست دارند،تصمیم شونم جدیه.عقد موقت زمانی خوبه که دو طرف همو نمی‌شناسن!

_همین الانشم همو نمی‌شناسن! من با پسرت صحبت کردم، فقط به همین شرط راضی به ازدواجشون می‌شم اگه نمی‌خواید...

صدای عصبی امید بلند می‌شود:

_حاجی نذار...

پدرش حرفش را قطع می‌کند:

_باشه امید.

با اطمینان پلک روی هم می‌گذارد:

@DONYAIEMAMNOE

_بالاخره پدر عروس خانومن هر چی اونا بگن، درسته!

نگاه معنادارش باعث سکوت امید می‌شود اما من از صدای نفس‌هایش می‌فهمم هنوز هم عصبانی‌ست!

عاقد می‌پرسد:

_مدت عقد و چه قدر بنویسم؟

باز هم آقاجانم پاسخ می‌دهد:

_سه ماه حاج آقا...

دست امید را می‌بینم که مشت می‌شود اما من برعکس او عصبی نیستم.

من و او به هم رسیدیم،حالا به هر طریقی...

دو خط موازی به هم رسیدند و غیرممکن، ممکن شد. حالا به هر شکلی... چه اهمیتی دارد؟

مهم این است که دوباره امید در دلم روشن شد،دوباره زندگی زیبایی پیش رویم نقش بست.

روزهای سخت هست اما من فهمیدم در کنار او بودن را دوست دارم، حتی اگر سخت باشد.

@DONYAIEMAMNOE

صبح با ناامیدی چشم باز کردم و تمام روز زندگی‌ام را تمام شده می‌دیدم اما الان...ورق برگشت من در کنار او نشسته ام و... به راستی چه اتفاقی دارد دارد می‌افتد؟

* * * * * *

_عمه بیا گوشیت زنگ می‌خوره.

نگاهی به دست های قفل شده‌امان می‌اندازم و می‌خواهم دستم را جدا کنم که محکم‌تر می‌گیرد. زیر سنگینی نگاه بقیه در حال سوختنم و او... چه بی‌اهمیت است نسبت به اطراف...

آرام و خجالت زده می‌پرسم:

_می‌شه دستم و ول کنی؟می‌خوام برم تو اتاق!

بی پروا و گستاخانه به صورتم زل زده،دلم فرار از این مهلکه را می‌خواهد.از هیجان توان نفس کشیدن هم ندارم.

انگار پی به حالم می‌برد، هر چند با تاخیر اما دستم را رها می‌کند.تند بلند می‌شوم و دامن لباسم را می‌فشارم.

عرق کف دستم کلافه‌ام کرده، سرم گیج می‌رود و قلبم،انگاری اوضاع قلبم خوب است.

@DONYAIEMAMNOE

چنان پایکوبی در دلم راه انداخته که صدایش کم مانده گوشم را کر کند.

به اتاق می‌روم و به محض بسته شدن در دستم را روی قلبم می‌گذارم و عمیق و چند باره نفس می‌کشم.

به دستم نگاه می‌کنم و حلقه‌ای که انگار با انگشتم غریبگی می‌کند.

حلقه ی تعهد...تعهد به امید.

عاقد عقد موقتم را با او خواند و من هر چند موقت،اما مال او شده‌ام...

لبخندی می‌زنم و در رویاهایم غرق می‌شوم تا این‌که صدای موبایلم در می‌آید.

با شعفی که دارم موبایلم را از روی میز آرایش برمی‌دارم.

حتما خبرها به گوش خاله رسیده که زنگ زده.

تماس را وصل می‌کنم و با صدای پر انرژی جواب می‌دهم:

_جانم خاله؟

@DONYAIEMAMNOE

_جانم و زهر مار... چه غلطی کردی جانان؟صبح قرار عقدت با پارسا بود یهو داماد تغییر کرد شد امید؟

می‌خندم:

_جریان داره باید مفصل برات تعریف کنم.

_خوب بگو می‌شنوم.

سرم را می‌خارانم:

_نمی‌شه فردا صبح که...

حرفم را قطع می‌کند:

_می‌شنوم جانان.

می‌دانم ول‌کن نیست برای همین نفسی آزاد می‌کنم:

_راستش پارسا از ازدواج منصرف شد یه نامه برام فرستاد که...

در باز می‌شود و با آمدن امید به اتاق حرف در دهانم می‌ماسد.

_خوب؟نامه ی چی فرستاده خیر سرش؟

جلوی این همه آدم با چه رویی به اتاقم آمد، خودش هیچ... فکر مرا نکرد؟

@DONYAIEMAMNOE

آبرویم هیچ،نگفت قلبم با دیدن او آن هم در اتاقم از کار می‌افتد؟

_ببینم مردی دختر؟بنال دیگه...

جلو می‌آید،قلبم انگار قصد شکافتن سینه‌ام را دارد. عقب می‌روم و بی اراده و بدون تمرکز جواب می‌دهم:

_هستم.

_خوب خدا روشکر زنده‌ای...دارم می‌گم چی شد یهو داماد تغییر کرد؟

عقب تر می‌روم و او با اخم ریزی در پیشانی‌اش جلو می‌آید.

به دیوار که می‌خورم مات و مبهوت او را نگاه می‌کنم و بی حواس جواب می‌دهم:

_هیچی نشد.

مقابلم می‌ایستد:

_بیا... یه جو عقلم داشتی به کلی از سرت پرید فریبا می‌گفت که...

@DONYAIEMAMNOE

دیگر حرف های نیلو را نمی‌شنوم. قدم دیگری جلو می‌آید... تمام تنم گر می‌گیرد و گویا آتش بزرگی را در اطرافم روشن می‌کنند که این طور هرم داغ به صورتم می‌خورد.

نگاهش از روی چشم‌هایم سر می‌خورد و سرش بی هیچ مقدمه‌ای جلو می‌آید و قبل از این‌که فرصت تحلیل رفتارش را داشته باشم،لب‌هایش همان ذره نیروی باقی مانده در تنم را می‌کشد.

صدای افتادن گوشی از دستم را می‌شنوم.

دست‌هایم شروع به لرزیدن می‌کند و او با چشمِ بسته هم حالم را می‌فهمد و دست‌هایم را می‌گیرد.

صورتش را که فاصله می‌دهد، مثل ماهی بیرون افتاده از آب به تقلا می‌افتم تا ذره‌ای هوا به ریه‌هایم برسانم.

محو لبخند می‌زند و لحنش می‌شود همان لحن همیشگی:

ـمزه ی سگی لباتم مثل موهای خرکیته!

نمی‌دانم بخندم یا به حال قلب بیچاره‌ام که با این سرعت می‌کوبد گریه کنم!

@DONYAIEMAMNOE

روی لب‌هایش اثر رژ لب را می‌بینم و حتی زبانم نمی‌چرخد تا از او بخواهم آثار جرم را پاک کند.

سرش برای دومین بار جلو می‌آید و در میلی‌متری صورتم است که، در باز می‌شود..

چنان از جا می‌پرم و او را به عقب هل می‌دهم انگار در حین ارتکاب بزرگ‌ترین جرم دنیا دستگیر شده‌ام.

با دیدن بردیا نفسم را با آسودگی رها می‌کنم.

بدون اجازه وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد و ما را نگاه می‌کند.

اخم های امید در هم می‌رود :

_چخه...

بردیا با پرویی ذاتی‌اش جواب می‌دهد:

_بابام گفته بیام تو اتاق و از این‌جا جم نخورم.

خنده‌ام می‌گیرد، امید هم نیشخندی می‌زند. به سمت بردیا می‌رود و گوشش را می‌گیرد که داد بچه در می‌آید و من تند اعتراض می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_عه نکن!

در اتاق را باز می‌کند:

_برو به بابات بگو خودشم عین گاو سرشو بندازه پایین و بیاد تو خلوت منو و زنم با لگد پرتش می‌کنم بیرون. دفعه آخرتم باشه بی اجازه وارد اتاق می‌شی.

بردیای بیچاره را تقریبا هل می‌دهد بیرون و در را محکم می‌بندد. طوری که صدایش به گوش تمام آن‌هایی که در پذیرایی نشسته‌اند برسد.

لبم را گاز می‌گیرم:

_این چه کاری بود کردی؟زشته...

_زشت تر از تو که نیس، هس؟

ابرو بالا می‌دهم و دلم میل کل کل با او را می‌کند:

_اگه زشت بودم که باهام ازدواج نمی‌کردی.

جلو می‌آید و با آن لحن اغواگرش خلع سلاحم می‌کند:

_جادوم کردی...وگرنه من سلیقه م خوب بود.

@DONYAIEMAMNOE

مقابلم می‌ایستد و با چشم‌های شیطنت بارش صورتم را رصد می‌کند:

_خوب... کجا بودیم رفیق؟

باز هم عقب می‌روم و خودم را به آن راه می‌زنم:

_اوممم بریم بیرون؟آخه همه بیرون نشستن زشته.

در یک قدمی تختم می‌ایستم...

روی تختم می‌نشیند و سرش را برای دیدنم بالا می‌گیرد و بی اعتنا به خواسته ام،اشاره‌ای به توربانم می‌کند:

_اونی که رو سرته رو در بیار!

فقط نگاهش می‌کنم،دوباره تکرار می‌کند:

_درش بیار!

_آخه همه بیرون...

حتی اجازه نمی‌دهد حرف بزنم:

_کونن لق همه... در بیار!

دیگر اعتراضی نمی‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با قلبی بی‌قرار دستم را به سمت توربانم می‌برم،باید قبول کنم او الان محرمم است. محرم تر از هر کس دیگری!

توربانم را در می‌آورم،به خاطر جمع ماندن موهایم همه ی آن ها را در هم پیچیده و دورشان را با یک کش سفت گره داده بودم.

بی انصاف حتی برای لحظه‌ای هم شده پلک نمی‌زند تا در حد چشم بر هم زدنی از زیر سنگینی نگاهش بتوانم نفسی از سر آسودگی بکشم.

کش لعنتی گویا سر لج افتاده که این طور دور موهایم پیچیده شده.

محکم‌تر می‌کشم که صدایش در می‌آید:

_بار آخرته با چیزی که مال منه این طوری رفتار می‌کنی...!

حرکت دست‌هایم متوقف شده و خیره‌اش می‌شوم.

بلند می‌شود و درست مقابلم می‌ایستد.

دستش به سمت موهایم می‌رود.دست هایم پایین می‌افتد و او به آرامی مشغول باز کردن کش از دور موهایم می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

بوی عطرش به مشامم می‌زند و من این‌بار بدون هیچ دلهره‌ای نفس می‌کشم. حالا این بو... این مرد... متعلق به من بود.

کش را از سرم باز می‌کند و خرمن موهای نم زده‌ام، صورتم را قاب می‌گیرند و او بی لحظه ای پلک زدن خیره‌شان می‌شود.

دستش به آرامی روی موهایم می‌لغزد.

سرش جلو می‌آید. درست کنار صورتم مکث می‌کند و پس از آن صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم.

عمیق و پی در پی...با هر نفس عمیق او، نفس در سینه ی من حبس می‌شود و قلب بی تجربه‌ام تند تر می‌کوبد.

صدایش، مردانه تر از همیشه در گوشم می‌پیچد:

_موهات دیوونم می‌کنه گیسو کمند.

باری دیگر نفس عمیقش را بین موهایم پخش می‌کند و ادامه می‌دهد:

_زدی زیر قولت ولی حیف بود مال کس دیگه‌ای بشی!خود خدا تو رو واس من ساخته...

قسمتی از موهایم را در دست می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_چش نداشتم ببینم دست دیگه ای موهات و لمس می‌کنه.

با چشم بسته به صدایش گوش می‌دهم،لب‌هایش درست کنار گوشم قرار می‌گیرد:

_اما فکر نکن بخشیدمت.تلافی کارت و بد سرت در میارم خانوم مربی!

جا خورده از حرفش یک قدم عقب می‌روم و نگاهش می‌کنم، دست در جیب شلوار کتان مشکی‌اش برده و با غرور مرا نگاه می‌کند.

_منظورت چیه؟نکنه همه ی اینا...

وسط حرفم می‌پرد:

_حتی الانشم بهم اعتماد نداری.جای تو بودم بله رو به آدم لاشی مثل خودم نمی‌دادم اما وقتی دادم،باور می‌کردم... این‌که آدم لاشی هم می‌تونه واس یه نفر خوب باشه.

در صدد توجیح کارم برمی‌آیم:

_امید من...

انگشت اشاره‌اش روی لبم می‌نشیند:

@DONYAIEMAMNOE

_انقدری به پارسا اعتماد داشتی که با یه کلوم حرفش ب*رینی به شخصیت من و کلا ببریم زیر سؤال!

سرم را پایین می‌اندازم؛

_من یا قول نمی‌دم یا اگه بدم تا تش هستم. مشکلت اینه منو با داداشای قلچماقت و حاجی‌تون مقایسه کردی اما من فقط ادعام ک*ون خر و پاره نکرده.در عملشم ک*ون خر که هیچی واسه همه رو جر میدم تا حرفم، حرف بمونه... قولم قول بمونه!فرق یه آدم لاشی با حاجی قلابی‌تون اینه.

بازوهایم را در دست می‌گیرد:

_فکر می‌کردم جنست فرق داره دخترِ حاجی!

پوزخند می‌زند:

_درست فکر می‌کردم. حماقت تو رو حاجی‌تون نداره...اما من می‌سازمت!

_اجازه نمی‌دم به خانوادم توهین کنی. من باهات ازدواج نکردم که منو بسازی امید.قبول اشتباه کردم اما حق بده بهم...! پارسا

@DONYAIEMAMNOE

تنها کسی بود که همیشه برای با تو بودن تشویقم کرد،وقتی اون حرفو زد...

باز هم حرفم را قطع می‌کند:

_یه درصدم شک نکردی دروغ می‌گه و باور کردی.

شرم‌زده زمزمه می‌کنم:

_متاسفم!

پوزخند روی لبش پررنگ تر می‌شود؛روی تخت می‌نشیند و منتظر نگاهم می‌کند.

موهایم را پشت گوش می‌زنم و با فاصله از او می‌نشینم که می‌گوید:

_مدلم و می‌دونی و می‌خوای سگم کنی؟

منظورش را به خوبی می‌فهمم. کمی به سمتش می‌خزم، حتی این هم راضی‌اش نمی‌کند:

_بشین رو پام!

@DONYAIEMAMNOE

با چشم های گرد شده نگاهش می‌کنم،گمانم این بود که شوخی می‌کند اما از همیشه جدی تر بود. با ابرو به پایش اشاره می‌کند.

برایم سخت بود اما،باید قبول می‌کردم با مرد پر توقعی ازدواج کردم.

مردی که با همه فرق دارد... حتی عاشقانه‌هایش!

لب هایم تکان می‌خورد و می‌پرسم:

_چه طوری آقاجونم و نامدار و راضی کردی؟

ابرو بالا می‌دهد:

_بیا بشین اینجا تا بگم!

کلافه نفسم را بیرون می‌دهم:

_بیخیال... امروز به اندازه ی کافی شوک بهم وارد شده. هنوز واسم قابل باور نیست آقاجونم بی هیچ مخالفتی اجازه داد ازدواج کنیم.

به جای جواب دادن بازویم را می‌کشد که روی تخت می‌افتم و با چشم‌هایی متحیر نگاهش می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

به سمتم خم می‌شود و دستش را کنار سرم می‌گذارد:

_شگردای شوهرتو دست کم نگیر خره!

زبانم بند می‌آید و برای گفتن کوچک‌ترین حرف به لکنت می‌افتم:

_ب.. بریم...بیرون... زشته!

سرش جلو می‌آید:

_زشته که همه می‌دونن دارم با زنم لاس می‌زنم؟

دست‌هایم روی سینه‌اش می‌نشیند:

_نکن... من الان با چه رویی برم بیرون؟

به جای جواب دادن دستش را گستاخانه روی تنم می‌لغزاند:

_از اون باری که تو حیاط دیدمت هیکلت یه جور رو نِرومه که شبا خواب از سرم می‌پرونه!

از شنیدن حرف‌هایش داغ می‌شوم:

_بی قرارتم گیسو کمند!

@DONYAIEMAMNOE

نفس‌هایم به شماره می‌افتد و او فکر قلبم را نمی‌کند که بار دیگر سر جلو می‌آورد و آتش به جانم می‌اندازد، سوزنده تر از بار قبل!

* * * * *

با چند تقه که به در می‌خورد عقب می‌کشد و غر می‌زند:

_اووووف دو مین گند نزنین به حال آدم!

دستپاچه می‌نشینم و صدایم را بلند می‌کنم:

_بله؟

صدای مامان را از پشت در می‌شنوم:

_بیا بیرون مامان جان! زشته مهمونا رو تنها گذاشتی!

بلند می‌شوم و در حینی که پیراهنم را صاف می‌کنم، پاسخ می‌دهم:

_الان میایم.

لبم را محکم گاز می‌گیرم:

@DONYAIEMAMNOE

_دیدی پاک آبرومون رفت. الان بریم بیرون بقیه چه فکری می‌کنن؟

با لحن پر شیطنتش پاسخ می‌دهد:

_همون فکری که ما داشتیم عملیش می‌کردیم.

جلوی آیینه می‌ایستم و رژ از دست رفته‌ام را تمدید می‌کنم و موهایم را می‌بندم که می‌گوید:

_حیفه این گیسات نیس لوله پیچ‌شون می‌کنی؟

از آینه نگاهش می‌کنم و حق به جانب پاسخ می‌دهم:

_چی‌کار کنم همین طوری برم بیرون؟

اخم می‌کند:

_می‌خوای حبست کنم تو خونه ضعیفه؟

خنده‌ام می‌گیرد.توربانم را روی سرم تنظیم می‌کنم و خطاب به او که با بی‌خیالی دراز کشیده می‌گویم:

_بلند شو دیگه!

با بی حوصلگی نفسش را رها می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_جیره بندیت کردن کافی نبود حالا هم می‌خوان نذارن حالش و ببریم!نخوام ریخت هیچ‌کدومشون و ببینم باس کجا در برم؟من الان یه چی دیگه می‌خوام... اما کیه که بده؟

چشم‌غره‌ای به سمتش می‌روم که به روی خودش نمی‌آورد.

بلند می‌شود و کت اسپورت طوسی‌اش را بر تن می‌کند و جلوی آینه درست پشت سرم مشغول صاف کردن یقه‌اش می‌شود.

محو لبخند می‌زنم. صبح به خیال طی کردن بدترین روز زندگی‌ام با کرختی از خواب بیدار شدم و الان،دارم بهترین لحظات عمرم را تجربه می‌کنم.

از آینه چشمکی تحویلم می‌دهد:

_تو هم خوب شکاری گرفتیا.من فقط سرم کلاه رفته! همیشه پسرای خوشگل شکار دخترای سیاه سوخته و زشت می‌شن!تووف!

با حالت قهر رویم را برمی‌گردانم :

_واقعا که!

@DONYAIEMAMNOE

دستم را می‌گیرد و در اتاق را باز می‌کند:

_علی‌الحساب قهراتو نگه دار. تو تخت از دلت در میارم!

فرصت حرف زدن ندارم چرا که از اتاق بیرون می‌رود و نگاه همه صاف روی ما می‌نشیند. حتی جرئت بلند کردن سرم را هم ندارم. از شرم عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته و احساس می‌کنم تمام افراد حاضر در جمع وقایع اتاق را شاهد بودند.

صدای مادر امید سکوت جمع را می‌شکند:

_ماشالله هزار ماشالله چه قدر به هم میان. این طور نیست فریبا خانم؟

صدای مامان را نمی‌شنوم،لابد با تردید سر تکان داده.

دنبال امید به سمتی کشیده می‌شوم.خوشبختانه سرم چنان پایین است که جز جلوی پایم هیچ کجا را نمی‌بینم.

روی مبل دو نفره ای جا خوش می‌کند و من هم کنارش می‌نشینم.

@DONYAIEMAMNOE

سنگینی نگاه همه را حس می‌کنم و خجالت زده دستم را از دست امید بیرون می‌کشم.

در دل خدا را شکر می‌کنم که بی هیچ مخالفتی دستم را رها کرده و طولی نمی‌کشد که دستش دور شانه‌ام حلقه می‌شود و من را کامل به خود می‌چسباند.

شوک زده از کارش،گویا برق هزار ولت از تنم عبور می‌کند و خشکم می‌زند.

او اما بی اعتنا موبایلش را از جیب بیرون می‌کشد.

نگاهم را بین جمع می‌چرخانم و با دیدن اخم آقاجانم از ترس خود را جمع می‌کنم.

پیمان که سمت راستم روی مبل تک نفره نشسته بود سر زیر گوشم می‌آورد و پچ می‌زند:

ـچشم سفید مراعات آقاجونت و نکردی؟ نگاش کن چه حرصی می‌خوره.شک ندارم این امید ناکس با یه چیزی آقاجونت و مجبور کرده رضایت بده. نفهمیدی چه شگردی پیاده کرده برم پیشش شاگردی کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

خیره به چهره ی در هم رفته ی آقاجانم نچی می‌کنم و به آرامی پاسخ می‌دهم:

_نه نگفت اما منم همین فکر و می‌کنم چون آقاجونم محال بود رضایت بده. حتی نامدار...

_گفتی نامدار... داداش غیرتی به این می‌گن تا امید اومد تو اتاق سرخ و سفید شد رگش زد بالا آخرم طاقت نیاورد جیم زد بیرون!این همه گفتی نامدار منو دوستم نداره اتفاقا به نظر من داره، خیلیم داره... حتی از خواهر تنی خودش بیش‌تر!

در فکر فرو می‌روم که می‌خندد:

_خدایی آذر از حسادت رو به انفجاره! هر بار چشمم به قیافش میوفته خندم می‌گیره.

او از آذر می‌گوید اما من فکرم پی نامدار است.سرم را از پیمان فاصله می‌دهم تا از امید بپرسم چه ترفندی زده که حتی نامدار هم شمشیرش را غلاف کرده اما تا برمی‌گردم چشمم به صفحه ی موبایلش می‌افتد و حرفم از ذهن می‌پرد.

در حال چت کردن با شخصی به اسم فربد بود و او برایش نوشته بود:

@DONYAIEMAMNOE

_امشب میای دیگه؟

و امید پاسخ داده بود:

_ها که میام بالاخره عیال وار شدم خرجم رفته بالا!

نمی‌خواهم فضولی کنم اما نمی‌توانم جلوی نگاهم را بگیرم و جواب فربد را نخوانم:

_جووون پسر امشب برد با توئه تضمینی!فقط دیر نکنی!

انگشت‌هایش روی کیبرد می‌لغزد و جواب می‌دهد:

_نه تا یه ساعت دیگه اونجام حالا شر و کم کن حوصله تو ندارم.

صفحه را قفل می‌کند و سرش را به سمتم می‌چرخاند.

مسیر نگاهم را عوض می‌کنم اما نمی‌توانم منکر حس بدی که گرفته‌ام شوم.

یعنی او هنوز هم قمار می‌کند؟ مگر نگفت با خدا آشتی کرده؟

صدایی از درون دلداری‌ام می‌دهد:

_فکر بد نکن جانان منظورشون یه دورهمی ساده بوده.

@DONYAIEMAMNOT

اصلا دورهمی... مگر امشب شب اول عقدمان نیست؟مگر نباید مثل هر زوج نرمال دیگری شام را با هم بیرون بخوریم و تمام شب را با هم باشیم،آن وقت او...

_به چی فکر می‌کنی خوشگلم؟

صدایش که در گوشم می‌پیچد، نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

خوب می‌داند چه طور افسار قلبم را به دست گیرد. بیچاره من که با یک جمله از او تمام وجودم به سمتش پر می‌کشد بی آن‌که بدانم او هنوز هم برایم خطرناک است.

سری به طرفین تکان می‌دهم که باز در گوشم زمزمه می‌کند:

_رفیقام می‌خوان آشناشن بات. میای؟

در پیام هایش با رفیقش حرفی از آشنایی من نبود.

شانه بالا می‌دهم:

_فکر نکنم آقاجونم اجازه بده!

نفسش را رها می‌کند:

_تو دیگه زن منی خره! نیاز به اجازه ی آقاجونت نداری...

@DONYAIEMAMNOE

حق با او بود اما... من را چه به جمع آن‌ها؟

آرام می‌پرسم:

_مهمونیه؟

_دورهمیه!

نگاه‌ش می‌کنم:

_چه جور دور همی؟

نگاهش سر می‌خورد پایین:

_خونه ی رفیقمه!شایدم شب همونجا با هم موندیم. نظرت؟

با هم بمانیم؟در خانه ی رفیقش؟

حرف دلم را به آرامی بازگو می‌کنم:

_فکر میکردم شب اول قراره با هم تنها باشیم.

نگاهش پر می‌شود از شیطنت:

_جووون دوس داری تنها باشیم؟

جز نگاه کردن به چشم‌هایش پاسخی نمی‌دهم:

@DONYAIEMAMNOT

_اوکی خوشگلم.تنها هم می‌شیم. علی‌الحساب قولش و به این آویزونا دادم. منم که می‌دونی؟زیر قولم نمی‌زنم.

حرفش طعنه داشت،برای همین می‌پرسم:

_می‌خوای با این رفتارات تلافی کنی ؟

نیشخند می‌زند:

_اووف تلافی می‌کنم چه جورممم! این کارم عددی نیس در مقابلش!

حس بدی می‌گیرم.

_می‌خوای امشبم شرط بندی کنی؟

_نکنم؟ آقاجونت ازم خونه خواسته، ماشین خواسته، مال و منال و اِهِن و تُلُپ خواسته. من چی؟ شیپیش تو جیبم پشتک پارو می‌زنه!باس یه جوری در شان خانواده ی شما در بیام دیگه نه؟

خیره‌اش می‌شوم:

_آقاجونم در ازای اینا حاضر شد زنت بشم؟

نچی می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

_پس چی؟

_چَم و خم حاجی اومده دستم!

چه جواب بیخودی. من که خوب می‌دانم آقاجانم به هیچ طریقی زیر حرفش نمی‌زند.

_نامدار چی؟

می‌خندد:

_اون که ول معطله بابا نه سر پیازه نه تهش... راستی کوش؟ نمی‌بینمش؟ آها بذار حدس بزنم. چش نداشته ما رو با هم ببینه جیم زده.

_راضی به ازدواج مون نبود. الانم عصبی...

حرفم را قطع می‌کند:

_عصبی؟آره خوب اینم می‌شه عصبی... مثلا من وقتی فهمیدم می‌خوان بدنت به پارسا عصبی بودم اما بیش‌تر از اون یه رگیم اومده بود بالا که ما بهش می‌گیم غیرت! وقتی کسی پاش میره تو حریم‌مون این ریختی می‌شیم.سیستم مردونه رو دارم

@DONYAIEMAMNOE

توضیح می‌دم واست.مثلا انگیزه پیدا می‌کنی با چاقو همه رو لت و پار کنی تا اونی که مال توعه مال تو بمونه!

گیج می‌پرسم:

_خوب این حرفا که می‌زنی چه ربطی به داداشم داره؟

_ربطش خریتته گیسو کمند. می‌گی داداش اما اون به چشم برادری نمی‌بینتت!

مغموم سر تکان می‌دهم:

_خوب اون از اولشم نتونست منو به عنوان خواهرش قبول کنه.

_هومم آفرین چون تو رو به چشم یه چی دیگه می‌دید.

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم و می‌پرسم:

_یعنی چی؟

لب‌هایش تکان می‌خورد و قبل از آن‌که حرفی بزند صدای حاج ابراهیم شنیده می‌شود:

_خوب دیگه با اجازه ی جمع ما رفع زحمت کنیم.

همه از جا بلند می‌شوند و مامان تعارف می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_نشسته بودید. حالا که زوده!

مادر امید پاسخ می‌دهد:

_نه دیگه به اندازه ی کافی زحمت دادیم بهتون!

_چه زحمتی. انشالله باز تشریف بیارید.

میان تعارف تیکه پاره کردن آن‌ها نگاهم خیره به نقطه‌ایست و به حرف‌های او فکر می‌کنم.

منظورش چه بود؟نامدار من را هیچ گاه به عنوان خواهرش قبول نداشت اما...در واقع او من را اصلا قبول نداشت.

از زمانی که به یاد دارم، پاسخ سلامم را به سختی می‌داد. من را که می‌دید با اخم رو برمی‌گرداند.مریض که می‌شدم حتی کوچک‌ترین خبری از حالم نمی‌گرفت. از رفتار های او چه برداشتی می‌توانستم بکنم جز آن که او من را نه تنها به عنوان خواهرش نمی‌بیند، بلکه من را عضوی از این خانواده نمی‌داند.

با فرو رفتن در آغوشی تکانی می‌خورم و به خودم می‌آیم.

@DONYAIEMAMNOF

_انشالله فردا پس فردا با امید برای شام بیا خونه مون دخترم.نمی‌دونم امشب چه قدر خوشحالم که خدا یه دختر خوب و نجیب سر راه پسرم قرار داده.

دستم را پشت مادر امید می‌گذارم و آرام جواب می‌دهم:

_ممنون... شما لطف دارید.

فاصله می‌گیرد:

_قربونت برم الهی... غریبی نکنی! منم مثل مادر خودت هر وقت خواستی بیا خونه ی ما.من که مدام تنهام.امید که سال تا سال خبری از مادرش نمی‌گیره، حاج ابراهیمم در هفته اگه یه شب بیاد خونه. تو شهر های مختلف شعبه دارن مجبوره بره به اونا سر بزنه منم تو خونه تنهام!

سر تکان می‌دهم:

_چشم حتما مزاحمتون می‌شم.

دستم را می‌فشارد:

_مراحمی دخترم. مراقب خودت و پسرم باش به خدا می‌سپارم‌تون!

@DONYAIEMAMNOE

امید به جای من جواب می‌دهد:

_این جغله بچه می‌خواد مراقب من باشه؟دمت گرم والده سلطان!

_چون می‌دونم تو سر به هوایی...ماشالله دخترم خانومه برای خودش!

پوزخند می‌زند و آرام طوری که فقط من بشنوم می‌گوید:

_اون روی سگیش و لگد پروندانش و ندیدی!

محو لبخند می‌زنم. پدر امید به سمت‌مان می‌آید و دست سر شانه ی امید می‌گذارد:

_انقدر پیله کردی تا آخر به خواسته‌ت رسیدی!

امید مغرورانه سر تکان می‌دهد:

_تو این یه مورد به تو رفتم.

پدرش می‌خندد:

_تو خیلی جاها به من رفتی پسر... حالیت نیست!

جواب دو پهلو امید،لبخند را از لب‌های حاج ابراهیم پر می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اونو دیگه باید به سن شوگرددی بودن برسم تا بفهمم!

جز خودشان دو نفر هیچ کس منظور امید را نمی‌فهمد.

پس از خداحافظی طولانی مدت، خانه از خانواده ی امید خالی می‌شود. پشت بندش نوید آذر هم شال و کلاه می‌کند...پیمان هم با جمع خداحافظی می‌کند و کم‌تر از ده دقیقه خانه سوت و کور می‌شود.

در را می‌بندم،امید انگار که سال‌هاست این‌جا زندگی می‌کند،کتش را در می‌آورد و روی کانتر می‌اندازد:

_آخیشش! بینم گیسو کمند یه چای بلدی واسه ما دم کنی؟

مامان که حرفش را شنیده بود پاسخ می‌دهد:

_من الان براتون می‌ریزم.

تند مخالفت می‌کند:

_نه مادرزن جان خود خانومم می‌ریزه!

لفظ "خانومم" او بد به دلم می‌نشیند.

مامان متعجب از این لحن صمیمانه ی او سری تکان می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOE

به آشپزخانه می‌روم و امید هم دنبالم کشیده می‌شود.

من به سمت سماور می‌روم و او، روی صندلی پشت میز غذاخوری می‌نشیند و نگاهم می‌کند مامان هم تنهایمان می‌گذارد.

دو لیوان چای می‌ریزم و مقابلش می‌نشینم.

تکانی به خودش می‌دهد و از جیبش فندک و جعبه ی سیگارش را بیرون می‌کشد:

_از صبح نکشیدم!

ترسیده جعبه ی سیگار را از دستش می‌قاپم:

_این‌جا نکشی امید آقاجونم می‌فهمه...

ابرو بالا می‌دهد:

_خوب بفهمه! نکنه فکر کردی از اون دومادام که خودمو جر بدم تا به چش پدر زنم بیام؟

نفسم را رها می‌کنم:

_نه اما خانواده ی من از آدمای سیگاری خوششون نمیاد...

@DONYAIEMAMNOE

تا می‌خواهد اعتراض کند لحنم را آرام می‌کنم:

_به خاطر من...

چند لحظه‌ای با معنا به چشم‌هایم زل می‌زند و پاکت سیگار را از دستم می‌کشد.

مغموم می‌شوم؛ یعنی همین کار کوچک را هم حاضر نبود به خاطرم انجام ندهد؟

پاکت سیگار را در جیبش می‌گذارد و چشمکی می‌زند:

_مشکل این‌جاست واس خاطر توئه خر همه کار می‌کنم!

لبخند پررنگی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و کمی به سمتم خم می‌شود.با نگاهش صورتم را رصد می‌کند.

_زنمی الان؟

طبق معمول با دو کلامش نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.خجالت زده سر تکان می‌دهم:

_می‌دونی من با زنم چیکار می‌کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

فقط نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

_هر شب دهنت سرویسه!

رنگ عوض می‌کنم و با شنیدن این حرف تمام تنم از خجالت گر می‌گیرد.

_می‌خوای واست بشکافم باربی من؟

تند مخالفتم را اعلام می‌کنم:

_نه... لطفا!

صندلی‌اش را به سمتم می‌کشد.دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و صورتم را مقابل صورتش می‌گیرد.

_خجالتی بودنت،شرم تو چشات و دوس دارم گیسو کمند!

مکث می‌کند و صدایش آرام می‌شود:

_اما از این به بعد واسه خودم بی حیا می‌خوامت!

قلبم تلاطم خودش را آغاز می‌کند.

_برای شروع امشب می‌ریم مهمونی بعدش می‌ریم خونه ی من!

چشم‌هایم گرد می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_نه... آقاجونم نمی‌ذاره.

نگاه تند و خشونت آمیزی حواله ی چشم‌هایم می‌کند:

_دیگه مال منی نه آقاجونت!مهمونی نمیای اوکی آخر شب میام دنبالت می‌ریم خونه ی من..

_اما امید من...

حتی مجال اعتراض هم نمی‌دهد:

_حول و حوش دوازده، یک میام! می‌تونی اگه تدارکی واسم داری تا اون موقع آماده کنی فقط لباس بسته نپوش زیر مانتوت که خودتو، لباس بسته تو، مانتو تو با هم جر می‌دم!

لیوان چای‌اش را برمی‌دارد و با وجود داغی‌اش یک نفس سر می‌کشد.تلخ و بدون قند!

بلند می‌شود و کتش را از روی کانتر برمی‌دارد.

بلند می‌شوم و با کمی دل دل نامش را صدا می‌زنم.

در حینی که کتش را بر تن می‌کند به سمتم بر می‌گردد و منتظر نگاهم می‌کند.

انگشت‌هایم را در هم می‌پیچم :

@DONYAIEMAMNOE

_گفتی به خاطرم همه کار می‌کنی؟

یقه‌اش را صاف می‌کند:

_خوب؟

جلو می‌روم:

_به خاطر خودت چی‌کار می‌کنی؟

اخم می‌کند:

_زیر دیپلم حرف بزن خانوم مربی ولی اگه می‌خوای فاز نصیحت برداری...

حرفش را قطع می‌کنم:

_فقط می‌خوام به قولت عمل کنی و به خاطر خودتم شده،با خدا آشتی کنی!

می‌خندد:

_اوکی بابا ما که قهر نیستیم. تازه ببین یه جور طرح رفاقت باهاش ریختم یه شبه یه حالی بهم داد و تو رو انداخت تو کاسه‌م!

@DONY AIEMAMNOF

ناراضی حرفم را می‌زنم:

_باشه ولی امشب...

_می‌خوای نرم؟

امشب را نرود، فردا چه؟

_می‌خوام دیگه شرط‌بندی نکنی!

پوزخند می‌زند:

_اوکی خوشگلم هر موقع تو یاد گرفتی حرف این و اون و بذاری زیر باس*ن مبارک و به شوهرت اعتماد کنی منم دیگه شرط نمی‌بندم! اوکی؟

تلخ می‌خندم:

_آها می‌خوای تلافی کنی؟

_تو فکر کن آره... من می‌گم نه! می‌خوام کاری که ننه بابات باهات نکردن و بکنم.

مکث می‌کند:

@DONYAIEMAMNOT

_می‌خوام آدمت کنم فرشته کوچولو... این‌جا بهشت نیست.آدمای دورتم ملک نیستن آدمن. آدمیزادم شیطون تو جلدشه!حالیته که؟

سکوتم را که می‌بیند،سر تکان می‌دهد:

_انگار شوک زیادی سیم میم هاتو به هم ریخته. علی‌الحساب برو تخت بگیر بخواب امشبه رو بی‌خیال می‌شم. عوضش فردا با همیم خوشگلم!

چیزی نمی‌گویم!

دورآشپزخانه را پرده کشیده بودیم اما او نگاهی به اطراف می‌اندازد و باز هم بی مقدمه سر جلو می‌آورد و بوسه‌ی محکمش را روی لب‌هایم جا می‌گذارد و می‌خندد:

_فعلا... ننه ی توله‌هام!

می‌خندم و او پیش چشم‌هایم از آشپزخانه خارج می‌شود و صدایش را بلند می‌کند:

_مادرزن جان خدافظ! دم شمام گرم حاجی... فعلا!

صدای مامان می‌آید که به او تعارف می‌زند تا شام را بماند.

@DONYAIEMAMNOE

روی صندلی می‌نشینم و میان تمام نگرانی‌هایم لبخند می‌زنم.

انگشتم را روی لبم می‌کشم و از تداعی آن لحظه دوباره گر می‌گیرم.

تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر سال‌ها بگذرد او همین‌قدر برایم تازگی دارد.

* * * * *

در را باز می‌کنم و از آن‌جایی که چشمم پی او می‌گردد اولین چیزی که می‌بینم خودش است.

تکیه زده به ماشین شاسی بلند مشکی سیگار می‌کشد.

با دیدنم محو لبخند می‌زند و عینکش را از روی چشمش بالا می‌دهد.

به سمتش می‌روم که سوت می‌زند و می‌گوید:

_چه دافی شدی رفیق!

می‌خندم، اشاره‌اش به همان آرایش کم روی صورتم بود.

_سلام... ظهرت بخیر!

@DONYAIEMAMNOE

در ماشین را برایم باز می‌کند:

_پرو نشی خوشگلم چون روز اوله تحویلت می‌گیرم.

ابرو بالا می‌دهم:

_موتورت کجاست؟

_خوابوندمش کنج پارکینگ علی الحساب میخوام بهت حال بدم. بپر بالا...

با شک می‌گویم:

_نکنه باز میخوای تند بری؟

نچی می‌کند:

_نه عزیزم می‌خوایم پرواز کنیم.سوار می‌شی یا نه؟

زیر لب زمزمه می‌کنم :

_پس خدا به خیر بگذرونه!

سوار می‌شوم،در را می‌بندد و ماشین را دور می‌زند و پس از سوار شدن دوباره عینکش را روی چشم می‌زند:

_خوب رفیق سفت بچسب!

@DONYAIEMAMNOE

ملتمس می‌نالم:

_تند نری امید!

ته سیگارش را از پنجره پرت می‌کند بیرون:

_هر موقع ترسیدی بپر بغلم!

هنوز لب باز نکرده‌ام ماشین از جایش کنده می‌شود؛ حق داشت گفت پرواز می‌کنیم،با این سرعتش کم مانده بود لاستیک های ماشین دل از آسفالت خیابان بکنند و روی هوا راه بروند.

دستم را روی قلبم می‌گذارم،درست مثل بار قبلی که همین کار را کرده بود قلبم تند می‌زند و کامم خشک شده.

نگاهم می‌کند و می‌خندد:

_گرخیدی؟ می‌خواستی انقدر خوردنی نباشی تا واسه اینکه زودتر برسیم خونم بی‌تاب نباشم.

سرعت سرسام آورش از یادم می‌رود و حیران می‌پرسم :

_چی؟ خونت؟

@DONYAIEMAMNOE

_پس چی جان‌جان خانوم؟سری پیش که اومدی خونم یادته چه مشت و لگدایی پروندی؟حساب تو نگه داشتم الانم می‌خوام باهات تسویه کنم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. چشمش که به قیافه ام می‌خورد با صدای بلند قهقهه می‌زند:

_زرد نکنی خودتو! نترس تلافی من دردش از لگدات کمتره تازه حالم می‌کنی. می‌دونم تو رویات فکر کردی میام دنبالت با هم میریم شهر و متر می‌کنیم اما شرمنده ی مرامتم...جاییم بریم باس یه چیزی بخوریم منم که علف خوار نیستم تو هم که خوراکت عین آدمیزاد نیست. پس می‌ریم خونه ی من نون و رب می‌زنیم اول زندگی خرج هم نمیوفته گردنمون!

نمی‌دانم به خاطر سرعت بالایش وحشت کنم یا از حرف‌هایش که رعشه به تنم انداخته!

_سفت بچسب!

تا بخواهم حرفش را درک کنم به سرعت از کنار اتوبوسی سبقت می‌گیرد که جیغم بلند می‌شود.

انگار آزار دادن من برایش لذت بخش است که باز هم می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOE

_خره وقتی راننده منم از هیچی نترس به لکنت می‌افتم:

_باشه فقط یه کم آروم برو!

نچی می‌کند:

_می‌خوام شجاع بارت بیارم دو بار که این ریختی کنارم بشینی بار سوم ترست می‌ریزه!حالا محکم بگیر...

سرعتش بیش‌تر می‌شود،حتی بیش‌تر از بار قبلی که سرعت بالایش را به رخم کشیده بود.

_یه سوال دارم!

در حالی که چشمم به روبه روست و از ترس دستم را به داشبورد بند کرده‌ام جواب می‌دهم:

_آروم برو بعد هر سوالی خواستی بپرس!

_دِ نه دِ تو همین فاز جواب بده بینم... من که آبجی هفت خط تو لو دادم واسه چی کسی پر و بالش و نچیده بود؟راست راست واسه خودش می‌چرخید.

چشمم به وانتی‌ست که ماشین با سرعت از کنارش سبقت می‌گیرد و در همان حال جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOT

_باور نکردن! آقاجونم زنگ زد به مجید... نمی‌دونم چرا اونم همه چیو انکار کرد. گفت یه مدت رفته خارج کشور خیلی زودم برمی‌گرده پیش زنش! آذرم گریه و زاری کرد که تو بهش تهمت زدی همه هم باور کردن... حالا آروم برو!

متاسف سر تکان می‌دهد:

_مار خوش خط و خال...موندم تو به کی رفتی انقدر ساده ای... حتما به مامانت کشیدی!

چیزی نمی‌گویم! مسیر را در ده دقیقه طی می‌کند و ماشین را جلوی خانه‌اش پارک می‌کند.

با ریموت در پارکینگ را باز می‌کند و نیم نگاه معناداری به من که رنگ پریده به صندلی چسبیده بودم می‌اندازد.

ماشین را کنج پارکینگ پارک می‌کند:

_پیاده شو عشقم!

با مخالفت لب باز می‌کنم:

_امید من...

@DONYAIEMAMNOE

_حرف نباشه گیسو کمند خونه ی شوهرت اومدی جای دوری نی!

پیاده می‌شود.لبم را گاز می‌گیرم و در دل به خود دلداری می‌دهم:

_قرار نیست اتفاقی بی‌افته... اون الان شوهرته! دیگه لازم نیست ازش بترسی!

با این فکر پیاده می‌شوم و با ترسی که در چهره‌ام مشهود است کنارش می‌ایستم تا آسانسور به این طبقه برسد.

نگاهم را به اطراف پارکینگ می‌اندازم و خاطره ی آخرین باری که این‌جا بودم برایم زنده می‌شود.

همان روز لعنتی که مجبور شدم برای اثبات بی گناهی‌ام معاینه شوم.

انگار ذهنم را می‌خواند که می‌گوید:

_فکرش و نکن! الان دیگه منو داری...هیچکی نمی‌تونی اذیتت کنه!

@DONYAIEMAMNOE

به او که با اخم و جدیت به من زل زده نگاه می‌کنم و آرام می‌خندم:

_خودت چی؟

چشمکی می‌زند:

_فقط خودم حق دارم همه جوره دهن‌تو صاف کنم!فقط من...

در آسانسور باز می‌شود.

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به جلو هدایتم می‌کند.

در بسته می‌شود و من زیر سنگینی نگاهش سرم پایین می‌افتد. به ثانیه نمی‌کشد صدایش را می‌شونم:

_آهای خره...

نگاهش می‌کنم.

_دلم تنگ لباته!

گر می‌گیرم...می‌خندد:

_موندم تو کارت! تا وقتی نامحرمم خجالت میکشی و استغفرالله راه می‌ندازی می‌گی گناهه اوکی بفرما الان ثوابم داره این گوی

@DONYAIEMAMNOE

و این میدان ببینم می‌تونی نامه ی اعمال تو از کار نیک پر کنی!

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم!اخم می‌کند:

_خب این یعنی چی؟زور زدی عشوه بیای واسم؟تحریک نشدم. حرکت بعدی.

با مشت به بازویش می‌کوبم و اعتراض می‌کنم:

_عه امید...

به سقف نگاه می‌کند و بی تفاوت جواب می‌دهد:

_بازم نه!

آسانسور می‌ایستد، تند می‌پرم پایین و با خنده می‌گویم:

_دیگه پرو نشو!

سرتاپایم را نگاه می‌کنم:

_نه خوشم اومد... داری راه می افتی!آداب همسرداریم که صفر.. چی یادت دادن؟

@DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا می‌اندازم. با کلید در را باز می‌کند و با چشم اشاره می‌کند تا اول من بروم.

پاهایم از داخل می‌لرزد اما به روی خودم نمی‌آورم و وارد می‌شوم. آقاجانم بفهمد فاتحه ام را باید بخوانم.صبح موقع بیرون خودش جلوی راهم را گرفت و هشدار داد دل به دل امید ندهم. آن وقت من روز اول با پای خودم به خانه‌اش آمدم.

با بسته شدن در پشت سرمان تکان خفیفی می‌خورم.

او بی اعتنا به من هر کدام از کفش‌هایش را به طرفی پرت می‌کند و وارد پذیرایی می‌شود. روی مبل لم می‌دهد و صدایش را بلند می‌کند:

ـ می‌خوای تا شب واستی همون جا؟

دو قدمی جلو می‌روم و نگاهم دور تا دور خانه می‌چرخد.

روی میز ها پر بود از پوست تخمه و خرده های چیپس و ته سیگار و صد البته لیوان هایی که معلوم بود از آن بطری های مشروب پر شده‌اند.

@DONYAIEMAMNOE

بذر شک در دلم رشد می‌کند.نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و می‌پرسم:

_فکر کردم دیشب خونه ی دوستت مهمونیه!

بی خیال سیگاری آتش می‌زند:

_برنامه عوض شد.بیا بشین!

غم زده می‌نشینم، نمی‌توانم چشم از آن بطری های لعنتی بردارم.

انگار فکرم را می‌خواند که همراه با دود سیگارش صدای خودش نیز می‌آید:

_من نخوردم.اگه می‌خوردم الان کسی نمی‌تونست بلندم کنه حتی تو!

دیشب نخورده، شب های بعد چه؟

باز هم می‌پرسم:

_تو جمع تون دخترم بود؟

انگار برایش جوک گفتم که خنده ی کوتاهی با تمسخر از سر می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_نظر خودت چیه؟

بوده،هنوز هم می‌توانم بوی عطر گران قیمت زنانه را در این خانه حس کنم.

با نگاهی که به روبه روست به سختی می‌گویم:

_اون دختره... دنیا هم بود؟

بدون مکث جواب می‌دهد :

_بود.

حس بد حسادت به دلم چنگ می‌اندازد.حرفی نمی‌زنم اما از درون در حال متلاشی شدنم! خودم آن‌ها را دست در دست هم دیده بودم. خودم سر صبحی صدای او را کنار امید، غرق در خواب شنیده بودم... خودم...

_خره...

نمی‌خواهم از همین روز اول گریه و زاری راه بی‌اندازم. خودم انتخابش کردم اما سخت تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم.

بغضم را قورت می‌دهم و در حالی که جان می‌دهم تا عادی باشم نگاهش می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

کامی از سیگارش می‌گیرد و کمی به سمتم خم می‌شود.

دود سیگارش صورتم را احاطه می‌کند، پس از آن صدایش را می‌شنوم:

_اون دنیاست...از قدیمم که می‌گن دنیا دو روزه!

مکث می‌کند:

_اما تو جان‌جانی... جون آدمیزادم از همه چی واسش باز ارزش تره.اوکی؟من این همه قدمی که واسه تو برداشتم و سمت اون حتی تاتی تاتی هم نکردم. سمت هیچ دختری!

در ذهنم می‌گویم:

_البته به غیر از پریناز!

_به علاوه من سمت چیزی که انداختمش دور نمی‌رم!

نکند دور دیگر من هم جز همان دورریختنی ها باشم؟

در دل به خود تشر می‌زنم:

_احمق نشو جانان... ندیدی واسه رسیدن بهت همه کار کرد؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خندد:

_خر نشی واسه این چیزی حرص و جوش بزنی که کلامون می‌ره تو هم! زن منی... زن منم باش سگ جون باشه...هیچی نباس از پا درت بیاره. اوکی؟

سر تکان می‌دهم؛ منکر آرامشی که حرف‌هایش گرفتم نمی‌شوم. او طبق معمول هم قلبم را هم ذهنم را با حرف‌هایش تسخیر می‌کند.

دوباره صاف می‌نشیند:

_خوب حالا اون شال و مانتوی کوفتی رو در بیار...

زیاد جا نمی‌خورم؛ می‌دانستم دیر یا زود این حرف را می‌زند.

به تیشرت ساده ای که زیر مانتو پوشیده‌ام فکر می‌کنم؛اگر می‌دانستم قرار است به این‌جا بی‌آییم لباس مناسب تری می‌پوشیدم اما...

بلند می‌شوم:

_اتاق کجاست؟ می‌خوام اونجا لباسامو عوض کنم.

کلافه نفسش را فوت می‌کند:

@DONYAEMAMNOE

_اتاق این چشای منه... همین جا در بیار تا جرشون ندادم!

لب باز می‌کنم تا با صدای بلند بگویم:"به چه حقی بهم زور میگی؟"

اما یادم می‌افتد او الان شوهرم است و حق دارد اگر بخواهد زنش جلوی او شالش و مانتواش را در بی‌آورد.

سیگارش تمام نشده،بعدی را روشن می‌کند.

دکمه های مانتو را آرام آرام باز می‌کنم، او لحظه‌ای چشم از چشم‌هایم برنمی‌دارد.

شالم را از سرم می‌کشم.مانتوام را از تنم بیرون می‌کشم و گوشه ی مبل می‌گذارم. می‌خواهم بنشینم که با سیگار دستش به لباس های تنم اشاره می‌زند:

_اینارم در بیار!

کلافه اعتراض می‌کنم:

_آدم باش امید! هنوز روز اوله و این‌قدر زور می‌گی!

نیش خندی می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_چیه سوختی؟نترس به اندازه ی لگدایی که سری قبل همینجا پروندی درد نداره. شل کن...می‌بینی دو تامونم حال می‌کنیم حالا در بیار!

با اخم نگاهش می‌کنم که نفسش را با کلافگی رها می‌کند.

سیگار نصفه را خاموش می‌کند و از جایش بلند می‌شود:

_مثل اینکه خودم باید دست به کار شم.

با خوف عقب می‌روم:

_چی‌کار می‌خوای بکنی؟

با نگاهی شیطنت آمیز مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش می‌شود.

عقب می‌روم و او همراه با جلو آمدن جواب می‌دهد:

_یه بار تنبیه بشی لِمم میاد دستت حالیت می‌شه یه اشتباه و دوباره تکرار نکنی!

پیراهنش را از تنش در می‌آورد.

چشمم به به بالا تنه‌ی برهنه‌اش می‌افتد و آب دهانم را قورت می‌دهم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم تا چشم‌هایش بالا می‌آید.

پیراهنش را به سمتم می‌گیرد:

ـروز اولی زیاد سخت نمی‌گیرم بهت بیا اینو بپوش!

نگاهی به پیراهنش می‌اندازم.شوهرت است جانان...

شوهرت...مثل دخترهای دهه‌ی پنجاه رفتار نکن! تازه او که رنگ و لعاب هر دختری را دیده. تا کی می‌خواهد دل به خجالت تو بدهد؟

به خاطر زندگی مشترک... به خاطر امید...!البته که قرار نیست اتفاقی بی‌افتد. البته که قرار نیست کسی چیزی بفهمد.

پیراهنش را از دستش می‌گیرم و جلوی پایم می‌اندازم.

این بار منم که نزدیکش می‌شوم،روبه رویش می‌ایستم.

باز هم در دلم تکرار می‌کنم:قرار نیست اتفاقی بیفته جانان!

منتظر نگاهم می‌کند،آرام لب می‌زنم:

ـخودت در بیار!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAEMAMNOE

به فیلتر سیگاری که لای انگشت‌هایش در حال سوختن است نگاه می‌کنم.

اخم کرده،خیره به سقف با چهره‌ای در هم، هر از گاهی پکی به سیگارش می‌زند.

دوباره سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و خیره به قاب عکسش که روبه روی تخت نصب شده می‌پرسم:

_چی‌شد که الان این‌جاییم؟

پاسخ می‌دهد:

_من خواستم،تنهایی!

صدایش دورگه شده.با این حرفش رسما طعنه می‌زند.

_آقاجونم و چه طوری راضی کردی امید؟

سرش را پایین می‌آورد و نگاهم می‌کند:

_تا حالا از خودت پرسیدی که چرا یه جای زندگیم می‌لنگه؟

فقط نگاهش می‌کنم...

سؤالم را بی پاسخ می‌گذارد و خودش می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_واسم تعریف کن ننه آقات چی شد که با هم ازدواج کردن؟

_واست مهمه؟

کام دیگری از سیگارش می‌گیرد:

_تو واسم مهمی... می‌خوام همه چیو راجع بهت بدونم!

اعتراضی نمی‌کنم شاید چون بعد از رفتن پری،کسی نبود که به حرف‌هایم گوش دهد و سینه‌ام پر بود از کلمات و دردودل هایی که میل بیرون آمدن داشتند.

شروع به حرف زدن می‌کنم:

_از زمانی که یادم میاد با پیمان و خاله نیلو و مامان تو یه خونه زندگی می‌کردیم.هر از گاهی هم آقاجون میومد بهمون سر می‌زد و شب پیش مامان می‌موند.بارها از مامانم پرسیدم چرا آقاجون همیشه پیشمون نیست؟اونم می‌گفت چون آقاجونت کار داره.کارش دوره. برای همین نمی‌تونه زیاد پیشمون باشه. منم به این زندگی عادت کرده بودم.

درست یادم نمیاد ده سالم بود یا کمتر...آقاجونم اومد و به مامان گفت وسایل تونو جمع کنیم می‌ریم خونه! خیلی

@DONYAIEMAMNOE

خوشحال شدم که قراره همیشه با هم باشیم اما از طرفی به خاطر جدا شدنم از پیمان و خاله خیلی ناراحت بودم اما با همون سن کم به خودم دلداری می‌دادم. چون قرار بود مثل بقیه ی هم کلاسی هام با پدر و مادرم زندگی کنم.

پا به یه خونه ی خیلی بزرگ گذاشتیم،اون قدر بزرگ که حیاطش اندازه ی کل خونه ی ما نمی‌شد.

دیگه سر از پا نمی‌شناختم اما با وارد شدن به اون خونه... بوی غم به دماغم خورد.

شبیه ماتم کده بود.اونجا برای اولین بار آذر و نوید و پارسا رو دیدم!

همشون شون سیاه پوشیده بودن! آذر اون موقع حدود هفده هجده سالش بود.

ما رو نگاه کرد و از آقاجون من پرسید:

_بابا اینا کین؟

کوتاه می‌خندم و ادامه می‌دهم:

@DONYAFEMAMNOE

_تو همون عالم بچگی حس مالکیتم گل کرد آخه اون به بابای من گفت بابا...

تا اینکه نوید هم دوید سمت آقاجون و گفت

_بابا کجا بودی؟ آذر زد تو گوشم یه چیزی بهش بگو!

آقاجونم که دست رو سر نوید کشید فهمیدم این خونه اون قدرا هم که فکر می‌کردم بزرگ نیست!

آقاجون با مقدمه چینی رو به آذر و نوید گفت:

_این خانوم از این به بعد مادرتونه... جانان هم خواهرتون!

آذر خیلی بیشتر از نوید تعجب کرد. آخه نوید هم هنوز مثل من بچه بود، چیزی درک نمی‌کرد!

آذر گفت:

_یعنی چی که مادرتونه؟خدمتکار آوردی؟

آقاجون تشر زد:

_مواظب حرف زدنت باش آذر... خانومی که بهش می‌گی خدمتکار زن منه! جانان هم دخترمه!

@DONYAIEMAMNOE

اونجا اولین باری بود که نگاه پر از نفرت آذر بهم افتاد.

عصیان شروع شد،آذر اون قدر داد و بیداد کرد و فحش داد که آقاجونم آخر توی اتاق زندانیش کرد اما با این کارش اوضاع بدتر شد چون همه چیو از چشم منو مامانم می‌دید. اون مامانم و جانشین مادرش می‌دید. حق هم داشت! برای همین مامان همیشه توی گوشم خونده بود که احترام‌شونو نگه دارم... انقدر این حرفا رو شنیده بودم برام باور شده بود که زیر دین اونام اما منم گناهی نداشتم. منم دختر همون پدر بودم.

نوید به مرور با موضوع کنار اومد، یه جورایی هم بازی هم شده بودیم.پارسا هم شده بود محافظ مون... تنها کسی که توی اون خونه کاری به کار کسی نداشت و همش هم مواظب منو نوید بود.

چون علارغم رابطه ی خوبم با نوید زیاد تو سر و کله ی هم می‌زدیم اما رابطه مون مثل بقیه ی خواهر برادرا بود اما آذر...هر بار به یه طریقی زهرش و بهم می‌ریخت. مامان هر چه قدر بهش محبت می‌کرد اون هار تر می‌شد.

@DONYAIEMAMNOF

حدود هشت ماه از رفتن‌مون به اون خونه می‌گذشت که آقاجون یک شب با نامدار اومد. تا قبل از اون فقط اسم نامدار و شنیده بودم و قاب عکس خانوادگی شونو که توی اتاق آذر بود دیده بودم.

اما اون پسری که توی اون قاب بود کمتر شباهتی به پسری که من می‌دیدم داشت.

لاغر با رنگ و روی زرد و یه ساک توی دستش!

ما رو دید اما کوچکترین واکنشی بهمون نشون نداد و یک راست رفت توی اتاقش!

آذر هم دنبالش رفت. از اون شب شرایط خونه یه کم عوض شد.

آذر یک درصد بهتر شد و من هر روز صبح و ظهر و شب سینی غذای نامدار و براش می‌بردم اونم یه نگاه بهم می‌نداخت و چیزی نمی‌گفت.

یک بار از مامانم پرسیدم:

_مامان چرا داداش نامدار هیچ وقت حرف نمی‌زنه؟

@DONYAIEMAMNOE

مامانم بهم جواب داد:

_حرف می‌زنه مامان اما کم!

پرسیدم:

_تا الان کجا بوده؟

که بهم جواب داد

_دکتر بوده مامان جان!

بزرگ تر که شدم فهمیدم نامدار بعد از مرگ نرگس خانوم توی بخش روان بستری بوده.

به اینجای حرفم که می‌رسد، می‌گوید:

_تو اینکه روانی بوده شکی نیس اما توی اون دوره تو کلینیک ترک اعتیاد بوده شاید بعدش فرستادنش تیمارستان این‌جاشو من نمی‌دونم اما حاجی به همه گفته پسرش به خاطر مرگ ننش ضربه ی روحی خورده... هه!

از آن‌جایی که پی به اعتیاد نامدار برده بودم زیاد تعجب نمی‌کنم. آرام می‌گویم:

_مامان هیچ وقت بهم نگفته بود!

@DONYAIEMAMNOL

_معلومه که نمی‌گه.چون آقاجونت ازش خواسته...چون اگه تو می‌فهمیدی اون احترامی که نسبت بهشون داری ذره ذره کوچیک می‌شد.

سکوت می‌کنم:

_خوب بعدش؟

آه می‌کشم:

_بعدش آذر اون قدر توی گوش نامدار حرف زد تا اینکه اونم کم کم به خودش اومد. آذر می‌خواست نامدار و جلو بندازه تا اون یه کاری بکنه آقاجون مامانم و طلاق بده اما شیوه ی آذر با نامدار فرق داشت.نامدار هیچ وقت روی خوش نه به من نشون داد نه به مامانم! از یه جایی به بعد هیچ وقت یه لیوان آب هم از دست مامانم نمی‌گرفت. صبح خودش صبحونه شو آماده می‌کرد و می‌خورد می‌رفت تا آخر شب...آخر شب هم اگه گرسنه بود خودش یه چیزی آماده می‌کرد و می‌خورد اگه نه می‌رفت توی اتاقش و درو هم می‌بست همین موضوع هم آذرو کلافه کرده بود.. سال‌ها گذشت بدون این‌که روابط اعضای

@DONYAIEMAMNOE

خونواده بهتر بشه! نه مثل بقیه دور هم با خنده غذا می‌خوردیم نه می‌تونستیم پای درد و دل هم بشینیم!

نامدار هم درسش و تموم کرد و بعد از چند سال کار کردن از خونه رفت.دو سه سال بعدشم که آذر عصیان کرد و رفت پی خودش!

_حالا یه سؤال که پیش میاد اینه که چی شد که مامانت راضی شد زن یه آدمی مثل آقاجونت بشه؟

در آن لحظه او را آنقدر محرم و نزدیک به خود می‌بینم که جواب می‌دهم:

_وضع مالی افتضاحی داشتن مادرش مریض بود،پیمان و نیلو هم سنی نداشتن! برای این‌که از اون وضعیت در بیان...

_آها یک کاره بگو آقاجونت گذاشتتش تو منگنه وگرنه می‌تونست پول قرض بده به مامانت درسته؟

به صدد توجیح بر می‌آیم:

_خوب فقط این نبود،همو دوست داشتن!

پوزخند می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_چرت نگو! کدوم زنی عاشق یه پیری با زن و سه تا بچه می‌شه؟هوس مامان جوونت خورده به سر آقاجونت و مجبورش کرده زنش بشه، غیر اینم نیست!

اخم در هم می‌کشم:

_بهت اجازه نمی‌دم خانواده‌مو قضاوت کنی! در ثانی تو هنوز با آقاجون من مشکل داری. چرا؟

انکار می‌کند:

_نه چه مشکلی؟اتفاقا خیلیم باهاش حال می‌کنم به لطف اون این‌جا تو بغلم لش کردی! اجازه صادر نمی‌کرد آدمش نبودی باهام فرار کنی مگه نه؟

کلافه بلند می‌شوم:

_خدا می‌دونه تا کی می‌خوای این موضوع و تو سرم بکوبی؟

دستم را می‌کشد که دوباره در آغوشش پر می‌شوم:

_قانون شماره ی دو،تا من نخوام از بغلم نمی‌کشی بیرون!

_اون وقت قانون شماره یک چی بود؟

جدی تر از همیشه می‌شود:

@DONYAIFAMAMNOE

_هیچ وقت واسه خاطر کسی که ارزش اشکاتو نداره گریه نکن!

نگاهش می‌کنم:

_پس بذار یه قانونم من بذارم!

با چشم‌های قرمزش نگاهم می‌کند:

_بذار به جای سیگار من آرومت کنم!

نگاهش می‌رود روی سیگار نیمه سوخته اش و به چشم‌هایم برمی‌گردد.

سیگار را خاموش می‌کند و به سمتم خم می‌شود:

_مشکل این‌جاست خود خرت خونه خرابم کردی!

لبخند کمرنگی می‌زنم! هنوز هم اخم دارد.

چشم‌هایش کدر شده،من هم غم دارم...

بی تجربگی‌ام توی ذوق می‌زد و بدتر از آن، او حتی در نوازش کردنم نیز مهارت داشت.هر دو رنج می‌بردیم و هیچ کدام به روی خودمان نمی‌آوردیم.

می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOT

_بلدی نیمرو درست کنی؟

چشم ریز می‌کنم:

_محصولات حیوانی هم نمی‌خورم.

چشم گرد می‌کند:

_ای بابا...پ تو چی می‌خوری؟این ریختی سر یه هفته سوتغذیه جفت مونو به گ*ا می‌ده از ما گفتن حالا من خودم و یه جور از این منجلاب می‌کشم بیرون تو خودت خسته نمی‌شی از بس علف می‌خوری؟

نفسم را رها می‌کنم:

_کی گفته من علف می‌خورم؟من فقط گوشت و محصولات حیوانی نمی‌خورم!

_آها نوع باکلاسش اینه... لش نکن روم خودم پاشم ببینم چی پیدا می‌شه تو یخچال بخوریم تا ضعف نکردیم!

دست روی سینه‌اش می‌گذارم و بلند می‌شوم:

_خودم درست می‌کنم.نترس انگشتاتم می‌خوری! مثل اون لازانیایی که خوردی و فکت افتاد...

@DONYAIEMAMNOF

کشدار می‌گوید:

ـجووووون!

خیره نگاهم می‌کند. زیر سنگینی نگاهش پیراهن مردانه ی او را به تن می‌کنم. لبخندی می‌زنم که بوسه ای در هوا برایم می‌فرستد.

از اتاق بیرون می‌روم و در همان حین به این فکر می‌کنم که چه غذایی درست کنم تا خوشش بی‌آید.

وارد آشپزخانه اش که می‌شوم لحظه ای وحشت می‌کنم،حتی از پذیرایی هم به هم ریخته تر است.

سردرگم دور خودم می‌چرخم و در یخچال و کابینت ها را باز می‌کنم و بعد از کلی کنکاش یک بسته ماکارانی از داخل کابینت پیدا می‌کنم. اکثر غذاهای داخل یخچالش کنسروی و نیمه آماده بودن و نمی‌شد روی آماده کردن‌شان اسم دست‌پخت را گذاشت.

مشغول خرد کردن سیب زمینی می‌شوم و به این فکر می‌کنم روز اول عقدمان آن‌قدر ها هم که فکر می‌کردم ترسناک نبود.

@DONIAFAMANOE

مثل تمام نامزد های دیگر ما نیز به هم نزدیک شدیم بی آن که او خواسته ی نامعقولی داشته باشد. تنها یک جای کار می‌لنگید آن هم فکر لعنتی من که نمی‌توانست متمرکز باشد.

موقع بوسیدنش پری جلوی چشم‌هایم می‌آمد و او را می‌دیدم که همین طور حریصانه پریناز را می‌بوسد.

با هر نوازشش جان می‌دادم و قدرت مهار فکرم را نداشتم که به بیراهه نرود و از یاد ببرم او با همین دست‌ها دنیا رو نوازش کرده.

به خیال آسان می‌آمد اما الان گویا کسی محکم هلم داده وسط زمین و من سردرگم و نابلد فقط دور خود می‌چرخم.نه مهارت بازی کردن را دارم، نه دلِ بیرون آمدن از زمین را...

جای من و زندگی برعکس شده،انگار اوست که الان من را روی انگشتش می‌چرخاند و من هم مثل برگ سبکی با وزشش به هر سمت کشیده می‌شوم

با حلقه شدن دست‌هایی دور شکمم ماهیچه های تنم منقبض می‌شود. صدایش را از کنار گوشم می‌شنوم:

_هیکل لعنتیت بد رو مخمه!

@DONYAFEMAMNOE

می‌خندم:

_نکن چاقو دستمه الان انگشتم و می‌برم.

زیر لاله ی گوشم را می‌بوسد:

_فکر کردی اون چاقو جرئت داره زن منو ناکار کنه؟

باز هم می‌خندم:

_به چاقو هم زور می گی؟

حلقه ی دستش تنگ تر می‌شود:

_پای توئه خر وسط باشه آره.

ابراز احساساتش هم با همه فرق داشت، به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم... عاشق همین متفاوت بودنش بودم.

_چی می‌خوای درست کنی؟

با تردید سؤالش را با سؤال پاسخ می‌دهم:

_ماکارانی دوست داری؟

لحنش کشدار می‌شود:

_اووووف... آخرین باری که خوردم یادم نمیاد!

@DONYAIEMAMNOF

خیالم راحت می‌شود:

_ولی اگه این طوری منو بگیری نمی‌تونم درست کنما....!

_عادت کن بهش!

سیب زمینی ها که خرد می‌شود به سمتش بر می‌گردم.موهای افتاده در صورتم را پشت گوشم می‌زند و عمیق نگاهم می‌کند.

کوتاه می‌خندد:

_دیدی آخرم خودم گرفتمت؟

با خنده سر تکان می‌دهم.

_از اولشم وصله ی من بودی!

با جان و دل گوش به صدای مخمورش می‌دهم که مقابل صورتم زمزمه می‌کند:

_آدم نیستی گیسو کمند!فرشته ای... موندم تو بغل من چی کار می‌کنی؟

لبخند می‌زنم:

_شاید چون تو هم فرشته ای!

@DONYAIEMAMNOF

پوزخند آشکاری روی لبش نقش می‌بندد:

_هوممم از نوع شیطانش!

_من از کدوم نوعم؟

برخلاف تصورم جواب می‌دهد:

_عزرائیل!

لب هایم آویزان می‌شود:

_پس گفتی فرشته منظورت این بود؟

نگاهش خمار گونه روی صورتم می‌لغزد:

_هوممم...

صورتش جلو می‌آید:

_نفس آدم و بند میاری!عزرائیل نیستی پس چی؟

شونه بالا می‌ندازم:

_شایدم فقط عزرائیله که با شیطون کنار میاد.

نچی می‌کند :

_اتفاقا شیطون هواخواه زیاد داره..

@DONYAIEMAMNOE

با حرص به سینه‌اش مشت می‌کوبم که صورتش در هم می‌رود:

_هنو که دست بزن داری!

با اخم می‌توپم:

_حرف از هواخواه و کوفت و زهر مار بزنی محکم ترش و می‌خوری!

حلقه ی دست‌هایش را تنگ تر می‌کند:

_چه زن خشنی دارم من!

پشت چشمم را برایش نازک می‌کنم:

_دلت بخواد!

نگاهش معنادار می‌شود لحنش کشدار:

_دلم می‌خواد!

نگاهش که به بیراهه می‌رود، از زیر دستش فرار می‌کنم و تند می‌گویم:

_حالا تا عزرائیل یه لقمه ت نکرده بزن به چاک غذامو درست کنم!

@DONYAIEMAMNOT

بر خلاف خواسته ام روی صندلی پشت میز غذاخوری می‌نشیند. دستش را زیر چانه‌اش می‌زند:

_این‌جا می‌شینم و نگاه می‌کنم مشکلیه؟

با اعتراض صدایم را می‌کشم:

_امید... این طوری نمی‌تونم غذا درست کنم.

با نگاه خیره اش براندازم می‌کند :

_دیگه این ریختی صدام نزن!

ابرو بالا می‌دهم و با شیطنت می‌پرسم:

_چرا اون وقت؟

می‌خندد:

_چون اون موقع بیخیال قار و قور این شکم بی صاحاب می‌شم و به قار و قور یه جا دیگه گوش می‌دهم.

خنده ام می‌ماسد و تند خودم را مشغول ریختن روغن در ماهیتابه می‌کنم:

_نه. اصلا من دیگه صدات نمی‌زنم خوبه؟

@DONYAIEMAMNOE

صدای خنده‌اش را از پشت سر می‌شنوم:

_دِ نشد،چاره ی کار و پیدا کن!

_چاره ی کار اینه شما پاشی این‌جا ها رو جمع و جور کنی منم آشپزی مو بکنم!

چه خیال عبثی!

_دیگه چی رفیق؟بی‌خیال شو بعدا زنگ میزنم یکی بیاد جمع کنه.

صورتم جمع می‌شود:

_می‌دی یکی دیگه خونه تو جمع کنه؟

با "هووووم" کشدارش چهره ام بیش‌تر در هم می‌رود.با فکر این‌که کس دیگری بی‌آید و بخواهد لباس هایم را جمع کند مو به تنم راست می‌شود.

با همان چهره ی درهم می‌گویم:

_خودم بعد از ناهار جمع‌شون می‌کنم.

صدای فندکش را می‌شنوم:

@DONYAIEMAMNOE

_چه غلطا...

به سمتش برمی‌گردم و سیگار را کنج لب‌هایش می‌بینم. نفسم را رها می‌کنم:

_خیلی سیگار می‌کشی امید!

بی پروا جواب می‌دهد:

_مدلمه! نکنه اینم حرومه؟

_نه اما به خودت ضرر می‌زنی.

پوزخند می‌زند:

_فاز مامان بزرگا رو برندار بهت نمیاد. تو همون گیسو کمند باش!!

من چه طور می‌توانستم این بشر را تغییر بدهم؟سیگار کشیدنش را... مشروب خوردنش را... قمار بازی اش را...

نمی‌خواهم اوقات تلخی پیش بی‌آورم، اما دست خودم نیست اگر افکار آزاردهنده مثل موریانه به جان مغزم افتادند و قصد متلاشی کردنش را دارند. با صدای آرامی می‌پرسم:

_دیشب بردی یا باختی؟

@DONYAIEMAMNOE

انگار تمام قول هایش را فراموش کرده که این طور با بی‌خیالی پاسخ می‌دهد:

_اووف حاجیت برد بدم برد!دو بار دیگه این ریختی رو دور شانس باشم ماشین می‌خرم،عروسک! تو این سه ماه سعی می‌کنم جمع و جور کنم ببرمت سر خونه زندگی مون!

پوست لبم را با دندان می‌کنم؛برخلاف تلاطم درونم آرام حرف می‌زنم:

_یعنی بیام تو خونه ای زندگی کنم که با پول قمار ساخته شده؟

_مگه الان می‌دونی همون خونه ای که توشی با چه پولی ساخته شده؟بخوای دو دو تا چهار تا کنی همه چی الان شبهه اسلامی داره پس شل کل حالش و ببری!

خودم را مشغول می‌کنم؛ این حفظ آرامش گویا از مزیت های زندگی مشترک بود وگرنه بدم نمی‌آمد اگر مثل سابق با لگد از خجالتش در می‌آمدم:

_پس با این توجیح همه می‌تونن هر کاری دلشون خواست بکنن!

@DONYAIEMAMNOE

کلافه اش می‌کنم انگار...

_بکش بیرون جان‌جان...من سر بردم پول می‌گیرم نه کلاه کسی و برداشتم نه دزدی کردم... طرف با میل خودش پول می‌ذاره وسط اوکی ؟ حروم خور تر از اون کسی که تو بازار کم فروشی می‌کنه هم نیستم.

پوزخندم را نمی‌بیند.عقایدمان زمین بود و آسمان...با این حساب باز هم نمی‌خواهم سکوت کنم:

_مشکل این‌جاست رفتار بقیه رو توجیح کارای خودت می‌کنی. غلطه امید...آقاجون من هر چی که باشه،تمام مردم دنیا هم اگه بد باشن،باز راه درست خوب بودنه!

در صدایش طعنه را حس می‌کنم:

_بگو خر بودنه!

متاسف می‌شوم؛حتی حرفم را هم نمی‌فهمید!

_بذار یه بارم من فاز بابابزرگا رو بردارم.

سرم را به طرفش برمی‌گردانم، جدی می‌شود:

_این همه سادگی کار دستِ دلت می‌ده!

@DONYAIEMAMNOE

حرفی نمی‌زنم؛ ترجیح می‌دادم ساده ترین آدم دنیا باشم این طور حداقل قلبی روشن داشتم، دنیا را تاریک نمی‌دیدم. مثل او کینه را در دلم نگه نمی‌داشتم...

موبایلش را در می‌آورد، انگار او هم تفاوت‌مان را می‌داند. هیچ کدام تفاوت هایمان را به روی خود نمی‌آوریم. اما این سکوت تا کی دوام دارد؟

❊ ❊ ❊ ❊

چند تقه به در اتاقم می‌خورد. کتاب را کنار می‌گذارم و صاف می‌نشینم. در باز شده و مامان داخل می‌آید.

با دیدنم لبخند می‌زند و می‌پرسد:

_اجازه هست؟

سر تکان می‌دهم.

_این چه حرفیه مامان؟ بیا...

@DONYAIEMAMNOE

داخل می‌شود و در را می‌بندد،روی تختم می‌نشیند و بعد از مکثی در صورتم می‌پرسد:

_امروز چه طور بود؟

سعی می‌کنم تا با یادآوری امروز، خونسردی چهره‌ام را حفظ کنم. آرام جواب می‌دهم:

_خوب بود، حرف زدیم ناهار خوردیم و برگشتیم.

این بین هم هیچ اتفاقی رخ نداده. نه من هم آغوش او شدم، نه طعم بوسه های داغش را چشیدم... نه برایش غذا پختم و... نه در آخرین لحظه دوباره به سمت اتاقش کشیده شدم.

تازگی‌ها،دروغ‌گوی قهاری شده‌ام...

حرفم را باور می‌کند،با رضایت سر تکان می‌دهد:

_ناراحتت که نکرد؟

سری به طرفین تکان می‌دهم:

_نه،اون‌قدرا هم که فکر می‌کنی پسر بدی نیست.

آه می‌کشد:

@DONYAIEMAMNOE

_خدا کنه. من که چیزی جز خوشبختی تو نمی‌خوام.

چند لحظه‌ای بین مان سکوت پیش می‌آید تا این‌که می‌پرسد:

_نتونستی بفهمی چه طور آقاجونت و نامدار و برای عقد راضی کرده نه؟

نچی می‌کنم:

_نه چیزی نگفت. تو از آقاجون چیزی نپرسیدی؟

نگاهش را از صورتم می‌دزدد:

_پرسیدم اما اونم جواب درستی نداد!

به صورت جوانش نگاه می‌کنم.مامانم

زیباست...هنوز هم جوان است. بخواهم اعتراف کنم او از خاله نیلو و دایی پیمان هم زیباتر است.

انگار حرف‌های امید رویم تاثیر گذاشته که پرسش‌گرانه صدایش می‌زنم.

نگاهم که می‌کند، می‌پرسم:

@DONY AIEMAMNOE

_چرا با آقاجونم ازدواج کردی؟یعنی فقط به خاطر اوضاع مالی یا... یا واقعا عاشق یه مرد زن و بچه دار شده بودی؟

لبخندی می‌زند که تلخی‌اش را درست مثل مزه مزه کردن قهوه ی بدون شکر زیر زبانم احساس می‌کنم:

_حتی اگه عاشقش می‌بودم اون قدر وجدان داشتم که وارد زندگی یه مرد متاهل نشم.

_پس چرا...

حرفم را قطع می‌کند:

_منم مثل تو خانوادەم اولویتم بود جانان...مامانم تو بستر مرگ بود،حتی برای دستشویی رفتنش به کمک نیاز داشت.نیلو مدرسه شو ول کرده بود، پیمان تو اون سن کار می‌کرد هر روز با صورت زخم و زیلی و لباسای سیاه شده برمی‌گشت.من...

به این‌جای حرفش که می‌رسد نم اشک را از چشمش پاک می‌کند:

_من اون روزا نمی‌دونستم چی کار کنم، برای نجات خانوادم راضی شدم یکی دیگه رو خونه خراب کنم.اگه بهت می‌گفتم

@DONYAIEMAMNOE

احترام بچه هاشو نگه دار چون اونا حق داشتن.سخته یکی و جایگزین مادرشون ببینن!از آذر دلخور می‌شی اما باید به اونم حق بدی! خود تو می‌تونی توی این خونه جایگزین منو ببینی که کنار آقاجونت می‌شینه، با اون راه می‌ره... جاهایی که مادرت قدم می‌ذاشته، قدم می‌ذاره؟

حتی از تصور این لحظه تمام تنم می‌لرزد مطمئنم هیچ وقت تحمل دیدن کسی را به جای مادرم نخواهم داشت حتی اگر بهترین باشد.

سری به طرفین تکان می‌دهم.

_پس سعی کن آذر و درک کنی اگه می‌بینی بدخلقی می‌کنه.مخصوصا بعد از رفتنش آقاجونت هیچ وقت ازش نخواست که برگرده. به جاش تمام توجه‌ش اومد سمت تو...اجازه ی خیلی کارا رو به آذر نمی‌داد اما تو آزادانه انجامش می‌دادی وگرنه اون کی جرئت داشت بدون چادر جایی بره؟باشگاه بره،چه می‌دونم هر روز تا عصر بیرون باشه؟نهایت بیرون رفتنش مدرسه بود اونم با سرویس!

@DONYAIEMAMNOE

سر تکان می‌دهم؛ نه این‌که آذر را بخشیده باشم نه،اما کمی درکش کردم. معلوم نبود اگر من در شرایطش بودم چه طور آدمی می‌شدم!

شاید آسمان را به زمین می‌دوختم اما اجازه نمی‌دادم کسی به جای مادرم در این خانه زندگی کند.

یاد نامدار می‌افتم و می‌پرسم:

_چرا بهم نگفتی که نامدار اعتیاد داشته؟

_نخواستم تصویرت از نامدار بهم بخوره...بعد آقاجونت اونم حکم پدر داشت واست.تو ذهنت ازش یه کوه ساخته بودی... خواستم همیشه اونو همین‌قدر محکم بدونی!

لبخند می‌زنم:

_هنوزم به چشمم همون قدر محکم و استواره!

حتی با وجود آن روز منحوس که وادارم کرد معاینه شوم!

_نامدار چند سال گرفتار دام اعتیاد شده بود.از طرفی آقاجونتم خیلی سرزنشش می‌کرد و هیچ پولی بهش نمی‌داد. اینم خونه نمیومد... مادرشم به پاش سوخت! آخرم که براش خبر آوردن

@DONY AIEMAMNOE

پسرش از خونه ی یکی از فامیلا دزدی کرده. همون شبم نرگس خانوم دووم نیاورد و از دنیا رفت.

به فکر فرو می‌روم،پس پیمان به همین خاطر به نامدار گفت "باعث مرگ مادرت تویی"

چه طور ممکن بود؟ نامدار؟نامداری که الان غم همه را به دوش می‌کشد و غم خودش را لحظه‌ای بروز نمی‌دهد، زمانی اعتیاد وادارش کرده تا دزدی کند؟

دست روی پایم می‌کشد:

_گذشته دیگه فکرش و نکن! نامدار هم خیلی بد مجازات شد.دلم گاهی براش می‌سوزه...با یه عذاب وجدان خیلی بدی داره زندگی‌شو می‌گذرونه. ازدواج هم نکرده تا آدم بگه حداقل یه مرحم برای زخماش، یه همدم برای درد و دل‌هاش داره.

صدای امید در سرم اکو می‌شود:

_بهش می‌گی داداش اما اون به چشم برادری نمی‌بینتت!

@DONYAIEMAMNOE

پوست لبم را می‌کنم. دلم خیلی می‌خواست با نامدار حرف بزنم، اما او کی مرا برای هم صحبتی انتخاب کرده که این بار بکند؟

_تو هم خیلی مواظب کارات باش جانان...امروز صبح یک نفر زنگ زد خونه گفت برای امر خیر می‌خواد بیاد، خواستم بگم ما دخترمونو عروسش کردیم آقاجونت نذاشت.منم ناچار گفتم تا چند ماه هیچ خواستگاری و راه نمی‌دیم.تاکیدم کرد نه به در و همسایه نه به فک و فامیل نگیم با امید عقد کردی. بهش گفتم خوب آخرش چی؟ شما رو که دست تو دست هم می‌بینن بدتر حرف در میارن... گفت یه فکری برای اونم می‌کنه.

تمام مدتی که مامان حرف می‌زند چشم‌هایم از فرط حیرت باز می‌ماند.

به گوش های خودم اعتماد ندارم. اگر می‌خواست کسی نفهمد پس چرا رضایت داد، حالا که رضایت داده چرا پنهان می‌کند؟

_چرا؟من تازه می‌خواستم راجع جشن نامزدی باهاتون حرف بزنم اما شما این و می‌گین؟مامان آقاجون چرا این طوری می‌کنه؟

@DONYAIEMAMOE

شونه بالا می‌ندازه.

_نمی‌دونم مامان، آقاجونت و می‌شناسی که جز خودش و خدا کسی سر از کارش در نمیاره.

عصبی می‌شوم.مگر می‌شود ازدواجم پنهانی باشد؟

با حرص می‌گویم:

_امید و به عنوان دامادش قبول نکرده مامان!

با تاسف سر تکان می‌دهد:

_تو هم بهش زمان بده مامان جان... می‌دونی که آبرو چه قدر برای آقاجونت مهمه بهت بر نخوره ولی شوهرتم سر و شکل درستی نداره.تا مچ دستش پر رنگ و شکلکه...موهاشم که مثل هفت تیر کِشا از کجا تا به کجا تراشیده...حتی روز عقدتونم یه دست کت شلوار آبرومندانه نپوشیده بود. چی بود اون شلوار تنگِ تو پاش؟نوید و دیدی تا حالا از این چیزا بپوشه؟

خنده‌ام می‌گیرد.

_نخند مامان به شوهرت یاد بده اینا رو...وگرنه آقاجونت حالا حالاها از همه مخفیش می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانست من آخرین فکرم استایل و تیپ امید است.من زیادی هنر کنم بتوانم قمار بازی را از سرش بی‌اندازم.

راستی اگر مامان بفهمد او هم مثل پدرش پول در می‌آورد چه می‌کند؟حتی آقاجانم هم نمی‌داند وگرنه محال بود به هیچ عنوانی رضایت به عقدمان بدهد.

مامان بلند می‌شود:

_وقت کتاب خوندنتم گرفتم مامان...

نچی می‌کنم:

_اتفاقا خوب شد که اومدی. با آقاجونم حرف بزن تو رو قرآن... حالا که راضی شده دیگه این کارا رو نکنه... من که نمی‌تونم تا ابد ازدواجم و از همه مخفی کنم!

سر تکان می‌دهد:

_حرف می‌زنم ولی تو کی دیدی آقاجونت حرف شِنوی من بوده باشه؟

حق داشت. تعصب آقاجانم را می‌دانستم.

از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به کتابم می‌کنم.چه دل خوشی داشتم که دلم برای دختر توی رمان می‌سوخت. دل سوزی‌هایم را باید خرج خودم کنم.

خاطره‌سازی°.سارگل, [۰۶.۰۶.۲۰ ۱۶:۴۸]

#پارت۳۳۹

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با دهان پر می‌گوید:

_شروع شد دیگه هی از این‌جا به اون جا... خر شدی تو هم شوهر کردی!

به جای من پیمان جواب می‌دهد:

_شوهر مگه بده؟الان یکیم میومد تو رو می‌گرفت مام یه خیر و فیضی از بغلش می‌بردیم.

@DONYAIEMAMNOE

نیلو همان نگاه بد و خشنش را حواله ی پیمان می‌کنم:

_حالا از اون شوهر خواهرت چه فیضی بردی؟

_بده مگه؟ پاش لب گوره... امروز و فردا بمیره تتمه ی ارثیه‌ش که به ما می‌رسه!

قبل از اینکه من اعتراض کنم نیلو می‌گوید:

_هوممم... چه قدرم اون نامدار و نوید می‌ذارن چیزی به تو برسه!

پیمان قاشقی به دهان می‌برد و سری به طرفین تکان می‌دهد:

_از همه بدتر اون عجوزه ی دو سره!

با حرص تشر می‌زنم:

_من این‌جا نشستم دارید راجع آقاجونم این‌طوری حرف می‌زنیدا...

نیلو با تمسخر می‌گوید:

_خوب حالا باید بترسیم که توئه جوجه دو روزه این‌جا نشستی؟

@DONYAIEMAMNOE

پیمان می‌خندد:

_سر به سرش نذار دخترمون شوهر کرده دیگه اومده قاطی آدم بزرگا مگه نه عموجون؟

تتمه ی آب لیوانم را به صورتش می‌پاشم.

_من بچه نیستم. خوب؟

در حینی که صورتش را پاک می‌کند، جواب می‌دهد:

_خوب بابا نکشیمون مامان بزرگ!

دوباره با یاد امشب درمانده می‌شوم:

_چی بپوشم؟

نیلو جواب می‌دهد:

_جر دادی خودتو... بابا اونقدری که بابات بزرگ شون کرده بزرگ نیستن والا!یه شامه دیگه.

نچی می‌کنم:

_نمی‌دونم چرا انقدر استرس دارم. اگه باباش چیزی بگه چی؟یا دعوا بشه؟می‌دونی که رابطه‌ی امید و باباشم زیاد خوب نیست.

@DONYAIEMAMNOE

_خوب نباشه، همه از خداشونه با خانواده ی شوهر قطع رابطه کنن... اتفاقا خودت دعوا بنداز بین‌شون یه عمر راحتی!

می‌خندم:

_تو هم با کل آدما سر جنگ داری خاله..

_آدمایی که خاصیتی تو زندگیم ندارن آره.

پیمان می‌خندد و به من اشاره می‌زند:

_خوب الان این نخاله چه خاصیتی تو زندگیت داره که دمش و وصل کردی به دم خودت؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

_این نخاله رو خودم آدمش کردم حالا می‌خوام ببینم چه گلی به سرم زدم.من نبودم این الان سیکل داشت با دو تا بچه و یه شکم پر چربی...اما الان واسه خودش مربیه!البته اگه بیشتر از این خر نشه. می‌ترسم با این عقلی که این داره فردا روز بست بشینه تو خونه شوهر داری کنه.

پیمان صندلی اش را عقب می‌کشد و کمربندش را شل می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_هوم پس چی فکر کردی؟اصلا درستشم همینه زن باید بشینه خونه به فکر تمکین شوهرش باشه و براش بچه بیاره.

خوب می‌دانست این حرف‌ها چه قدر روح فمینیستی خاله را آزار می‌داد.

بی نصیب هم نمی‌ماند.

خاله چنان لگدی زیر صندلی‌اش می‌زند که صندلی و پیمان هر دو با هم چپ می‌کنند.

خنده‌ام با صدای آخ گفتن پیمان آمیخته می‌شود.

نیلو که انگار دلش خنک شده با خونسردی قاشقی به دهان می‌برد:

_کتک لازمی داداش کوچیکه؟

پیمان با ناله بلند می‌شود و در حالی که پهلویش را ماساژ می‌دهد، می‌گوید:

_همین کارا رو کردی موندی رو دستمون دیگه!

@DONYAIEMAMNOE

_تو جوش نزن رو دست تو یکی نموندم روی پای خودم موندم کاری که صد تا شمایی که اسم مرد و به دوش می‌کشین نکردید.

خسته از بحث شان بلند می‌شوم. پیمان همزمان می‌گوید:

_بذار من مهندسی مو بگیرم سوسکت می‌کنم.

به آشپزخانه می‌روم و در همان حین طعنه ی نیلو رو می‌شنوم:

_بهت گفتم بچسب به کار دانشگاه رو ول کن... این همه سال خوندی تهش یا کارمند می‌شی یا راننده!

ظرف نشسته ام را داخل سینک می‌گذارم و به امشب فکر می‌کنم.

مادر امید زنگ زد و رسما دعوتم کرد. خیال می‌کردم امید همچنان از خانواده‌اش کدورت دارد اما از حرف‌های مادرش دستگیرم شد قبل از عقد با پدرش آشتی کرده،اصلا به همین سبب هم حاج ابراهیم سر عقدمان آمد و آن‌قدر خوش‌رو برخورد کرد.

انگار من زیادی مسئله را پیچیده کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

میانه ی امید با خانواده‌اش خوب شد، آقاجانم به ازدواج رضایت داد.نامدار دست از مخالفت برداشت...امید مرا دوست دارد، من نیز او را...

همه چیز زیادی آرام به نظر می‌رسد.

مثل دریایی که به یک باره از تلاطم افتاده،اما وقتی به دور دست‌ها نگاه می‌کنی،وهم غریبی در دلت می‌آید. گویا موجی سنگین در راه است.

بشقاب از دستم کشیده می‌شود:

_بکش کنار خودم می‌شورم تو برو حاضر شو!

نچی می‌کنم:

_هنوز خیلی زوده.

پیمان هم بشقاب به دست به آشپزخانه می‌آید.

_می‌گم خانواده‌ی شوهرت منو دعوت نکردن؟این چه جور پاگشا کردنه؟با خانواده دعوت می‌کنن.

نیلو پای شستن ظرف‌ها می‌ایستد و به جای من جواب می‌دهد:

@DONYAEEMAMNOE

_مگه از جونشون سیر شدن؟حاج مصطفی رو نمی‌شناسی؟بره اون‌جا صد جور واسشون صفحه می‌چینه!

پیمان با آب و تاب می‌گوید:

_اووووف اگه می‌دیدی‌شون... کلاس کاری‌شون بالاتر از اونی بود که فکر می‌کردم. بی‌خود نیست کل گرگان بگی جهانگیری تا کمر خم می‌شن! مام که الان فامیل شدیم باهاشون.

بدون دخالت فقط به بحث‌شان گوش می‌دهم:

_سو استفاده نکن احمق...آبروی دختره رو می‌بری.

_خوب بابا تا حالا از کی به ما خیر رسیده که این دومیش باشه؟

نیلو پوزخند صدا داری می‌زند:

_تو که از همه می‌قاپی و می‌چاپی... بشین سر جات حرف نزن!

_من اگه اهل قاپیدن و چاپیدن بودم الان لش تو خونه ی فریبا نشسته بودم داشتم مال و منال حاجی و می‌خوردم.

خسته از بحث بی‌پایان‌شان می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_خستم کردید! من الان استرس دارم جای این‌که منو دلداری بدید این‌جا با هم خروس جنگی بازی می‌کنین؟

نیلو با تاسف سر می‌جنباند:

_این همه یاسین تو گوش خر خوندم.کو اون عزت نفسی که یادت دادم؟احمق جون تو ازشون بالاتری... بهتری... چرا باید برای دیدن‌شون استرس بگیری؟یه تیکه بارت کردن تیکه پارشون کن. از همین اول راه شل بگیری تا تهش باید سواری بدی. یه کاری کن احترام گذاشتن بهت وظیفشون باشه.

می‌خندم. عقاید نیلو را دوست داشتم!

خنده‌ام حرصی‌اش می‌کند:

_از یه گوش می‌گیری از اون یکی در می‌کنی موندم من چرا انقدر آب تو هاونگ می‌کوبم.

با خنده از پشت بغلش می‌کنم:

_عشق منی خاله...عاشق نصیحتاتم!

در حینی که بشقاب دستش را آب می‌کشد،جواب می‌دهد:

_عاشق نباش،عمل کن!

@DONYAIEMAMNOE

_چشم. هر چی خاله جونم بگه.

صدای پیمان در می‌آید:

_خوب بابا جمع کنین خودتونو حالم به هم خورد.

از خاله فاصله می‌گیرم و پشت چشمی برای پیمان نازک می‌کنم:

_حسودیت شد دایی؟

جدی سر تکان می‌دهد:

_ آره!

صدای خنده‌مان بلند می‌شود،بغلش می‌کنم که لبخندش عمیق روی لب‌هایش می‌نشیند.

_ته تقاری و چه به عروس شدن؟من خودم بزرگت کردم انگار همین دیروز بود نیم وجب قد داشتی.

_هیکلش بزرگ شده ولی عقلش نه!

از پیمان فاصله می‌گیرم:

_خوب خاله عاشق شدم... دست من که نبود!

@DONYAIEMAMNOE

_می‌مردی عاشق یه آدم درست حسابی و بی خرده شیشه بشی؟

شانه بالا می‌دهم:

_حالا که دلم گیر همچین آدمی شد.

نگاهم سمت ساعت کشیده می‌شود و هول می‌کنم:

_اوه دیر شد خاله برم حاضر شم!

به سمت اتاق می‌دوم و صدایش را از پشت سر می‌شنوم:

_با آب داغ دوش نگیری باز!

چشمی می‌گویم و در حمام را باز می‌کنم. عاشقش بودم که حتی به درجه ی آب هنگام دوش گرفتنم هم توجه نشان می‌داد.

❊ ❊ ❊

دینگ هشت که به صدا در می‌آید نفسی حاکی از استرس از سینه‌ام بیرون می‌آید.

هر چه به تایم رفتن‌مان نزدیک می‌شود،بیش از پیش استرس می‌گیرم.

@DONYAIEMAMNOE

روی صندلی میز آرایش نیلو می‌نشستم.

بدتر از من روی میزش پر بود از انواع ماسک های مو و پوست و تنها لوازم آرایشی که به چشم می‌خورد ضد آفتاب بی رنگ بود.

هیچ وقت آرایش نمی‌کرد،دریغ از یک رژ لب ساده اما پوستش عالی بود.

اعتقاد داشت به جای مالیدن انواع کرم آدم می‌تواند پوستش را بهتر کند.همین اعتقادش به من هم سرایت کرده بود، گرچه با آمدن امید تمام اعتقاد هایم زیر سؤال رفته بود. حالا این من بودم که با آرایش کامل به انتظار همسرم نشسته بودم.

همسر... چه واژه ی غریبه‌ای و در عین حال عجیبی‌ست.

مثل سکوت وهم آوری که در دل کوه‌ها می‌شنوی! لذت بخش و کمی ترسناک! مخصوصا اگر خورشیدی در آسمان نمانده باشد و تا چشم کار کند،تاریکی ببینی! آن‌وقت است که راهت نا معلوم است و تو در دل تاریکی فقط پیش می‌روی به امید هموار شدن جاده و در نهایت رسیدن به مقصد.

@DONYAIEMAMNOE

به ساعت نگاه می‌کنم. پنج دقیقه از هشت گذشته...برایش پیام می‌نویسم:

_کی میای؟

زیاد منتظر می‌مانم تا این‌که گوشی در دستم می‌لرزد و پیامش می‌آید:

_حاضر باش میام!

ساعت آمدنش را هم نگفت.

سخت نمی‌گیرم،فوقش ده دقیقه ی دیگر هم منتظر می‌ماندم.

عقربه‌ها رفته رفته هشت و نیم را نشانم می‌دهد اما باز هم خبری از آمدنش نیست.

ساعت ۹ که می‌شود،نیلو در را باز می‌کند و با دیدن من که حاضر و آماده نشسته‌ام می‌پرسد:

_مگه قرار نبود هشت بری؟چرا نشستی؟

شانه بالا می‌دهم:

_هنوز نیومده

@DONYAIEMAMNOE

سری با تاسف تکان می‌دهد:

_این پسره چه می‌دونه تعهد چیه؟

سرزنش‌هایش آزارم می‌دهد اما به روی خودم نمی‌آورم و با لبخند می‌گویم:

_الان دیگه هر جا باشه پیداش می‌شه.

فقط نگاهم می‌کند و در نهایت در را می‌بندد.

موبایلش را می‌گیرم که جوابم را نمی‌دهد.

۹ و نیم که می‌شود نگرانی به دلم می‌افتد و دوباره و دوباره زنگ می‌زنم.

طول و عرض اتاق را با قدم‌هایم متر می‌کنم و در نهایت ساعت ۹ و چهل و پنج دقیقه وقتی برای هزارمین بار شماره‌اش را می‌گیرم صدای خسته‌اش در گوشم می‌پیچد:

_بیا دم در!

لب به گلایه باز می‌کنم اما تماس قطع شده.

نفسم را رها می‌کنم و کیف و کفش‌هایم را در دست می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌روم.

@DONYAIEMAMNOE

نیلو روی کاناپه در حال کتاب خواندن است.

با صدای پایم سرش را بلند می‌کند.

قبل از این‌که بار دیگر سرزنشم کند در را باز می‌کنم و تند می‌گویم:

_اومد خاله من رفتم خدافظ!

در را می‌بندم و با قدم های تند از پله‌ها پایین می‌روم.

در آپارتمان را باز می‌کنم و سرکی به بیرون می‌کشم. تا چشم کار می‌کند سیاهی‌ست و او را نمی‌بینم.

می‌خواهم شماره‌اش را بگیرم که از ته کوچه نور موتورش را می‌بینم که با سرعت به این سمت می‌آید.

طوری گاز می‌دهد که صدایش کل کوچه را پر کرده.

در نهایت درست مقابل پایم ترمز می‌زند.

در دلم کلی حرف آماده کرده بودم که نثارش کنم اما با دیدنش همه‌اش از یادم می‌رود و نگران می‌پرسم:

_صورتت چی شده امید؟

@DONYAIEMAMNOE

خوب که دقت می‌کنم می‌بینم،علاوه بر کبودی های صورتش،پشت دستش هر چهار انگشتش زخمی شده.

بی حوصله نچی می‌کند:

_چیزی نیست بپر بالا مخم و گا**ییدن بس زنگ زدن که کجایی!

جلو می‌روم و دستم را به سمت زخمش پیش می‌برم:

_چه طور مهم نیست؟بدجور کبود شده.ببینم دعوا کردی؟

انگار حوصله ی سیم‌جیم هایم را ندارد که این چنین کلافه جواب می‌دهد:

_بس کن سر جدت!سوار شو بهت می‌گم!

نگاهش می‌کنم؛ دلم تاب نمی‌آورد:

_صبر کن برم از بالا یه چیزایی بیارم زخماتو ببندم!

مچ دستم را می‌گیرد:

_رو نِروَمی جان‌جان... گفتم نمی‌خواد سوار شو!

@DONYAIEMAMNOE

با چند لحظه مکث به این نتیجه می‌رسم بیش‌از این پیگیر نشوم.

سوار موتور می‌شوم و دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم.

می‌خواهم بی‌اعتنا باشم اما چشمم به زخم روی دستش می‌افتد و دلم به درد می‌آید.

باز هم دعوا کرده، خدا می‌داند با کی!

موتور که راه می‌افتد،حلقه ی دستم دورش تنگ تر می‌شود.

سرعتش بالاست،آن‌قدری که حتی جرئت نگاه کردن به خیابان ها را ندارم.

باید بگویم صد رحمت به رانندگی‌اش با ماشین!

تاب نمی‌آورم و صدایم را در میان امواج باد به گوشش می‌رسانم:

_امید آروم برو!

انگار اصلا نمی‌شنود که چه گفتم...

پیشانی‌ام را به پشتش تکیه می‌زنم و سعی می‌کنم کمتر به اطراف نگاه کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با سرعت بالایش تعجب برانگیز نیست که خیلی زود می‌رسیم.

موتور را در کوچه ی پهن و خلوتی جلوی یک خانه با در طلایی نگه می‌دارد.

_بپر پایین رسیدیم.

پیاده می‌شوم،چشم‌هایم سیاهی می‌رود.

تند و تیز نگاهش می‌کنم. در حینی که از موتور پیاده می‌شود،با خنده ی کوتاهی می‌گوید:

_گرخیدی؟

فقط نگاهش می‌کنم.

_گفتم که زندگی کردن با من آسون نی... اما حال می‌ده!

عصبی به او می‌توپم:

_چه حال دادنی؟چه بلایی سر خودت آوردی امید؟تمام صورتت زخمیه... دستتو ببین!

زنگ را می‌زند:

_فعلا بکش بیرون ازم باز بهت می‌گم!

@DONYAIEMAMNOE

متاسف سر تکان می‌دهم و به جای حرف زدن شالم را درست می‌کنم.

صدای پا از آن سوی در می‌آید و لحظه‌ای بعد در توسط مرد میانسالی باز می‌شود.

با دیدن امید تا کمر خم شده و تند به حرف می‌آید:

_سلام آقا... خوش اومدید... بفرمایید تو خانم و آقا خیلی وقته منتظرتونن!

امید سری برایش تکان می‌دهد و سوئیچ موتور را به سمتش می‌گیرد:

_اینو بیار تو!

مرد باز هم خم و راست می‌شود:

_چشم آقا اطاعت امر... بفرمایید تو عروس خانوم!

لبخندی به این واژه‌ی شیرینش که با لحجه ی غلیظ شمالی گفته بود می‌زنم و پشت سر امید وارد خانه‌شان می‌شوم و چند ثانیه‌ای ماتم می‌برد.

این‌جا خانه بود یا عمارت؟فراتر از آنی بود که تصور می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

بخواهم با خودم صادق باشم چنین خانه‌ای را حتی به عمرم ندیده بودم.

دستم گرم می‌شود. سرم را پایین می‌اندازم و به دست‌های گره خوردمان نگاه می‌کنم.

من را همراه خود به سمت ساختمان سنگ‌کاری شده ی بزرگی که انتهای حیاط بود می‌کشاند.

عمویم پولدار ترین فرد در فامیل بود اما به جرئت می‌توانستم بگویم خانه‌اش یک سوم این‌جا هم نمی‌شد.

حال عجیبی دارم؛ با این همه تجملات احساس غریبی می‌کنم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم ثروت امید تا این حد باشد؛ انگار دیدن بخشی از این خانه کافی بود تا باز هم پی ببرم فاصله ی من و امید،اندازه ایست بین زمین و آسمان!

مادرش در را باز می‌کند و خوشحال می‌گوید:

_خوش اومدید... صفا آوردید...حاج ابراهیم بیا... عروس گلم و آورده!

@DONYAIEMAMNOE

لبخند می‌زنم؛ زن با محبتی بود.از پله‌ها بالا می‌رویم و او انگار تازه زیر نور چراغ های پابه بلند صورت پسرش را می‌بیند.

خوشحالی به یکباره از چهره‌اش رخت می‌بندد و جایش را به نگرانی می‌دهد.

محکم به گونه‌اش می کوبد:

_با فاطمه ی زهرا...صورتت چی شده؟

مقابلش می‌ایستیم؛به سمت امید می‌آید و دو دستش را بلند می‌کند تا دو طرف صورت پسرش بگذارد که دست‌هایش میانه ی راه متوقف می‌شود و صدای بی حوصله ی امید می‌شود جواب تمام دلواپسی‌هایش:

_حالم و بد نکن ... پسر چهار ساله نیستم که از دوچرخه افتاده باشم حالا بخوام تو نازم کنی!

دل من هم از این جوابش می‌شکند چه برسد به مادرش که اشک در چشم‌هایش جمع شده.

_صد سالتم که باشه باز اولادمی... نمیتونم ببینم سر و صورتت زخمیه!حالا بیا تو... بیا تو پانسمانش کنم.

@DONYAIEMAMNOE

خودش جلو جلو می‌رود،پشت سرش من و امید هم وارد می‌شویم.

چشمم به پدرش می‌افتد که به این سمت می‌آید.

دست امید را رها می‌کنم و به سمتش می‌روم:

_سلام پدرجان!

دستش را می‌بوسم که با خوش‌رویی پیشانی‌ام را می‌بوسد:

_خوش اومدی عروس! حسابی دیر کردین...اگر چه معلومه سر آقا دوماد بند یه آخوری بوده.

به امید نگاه می‌کنم؛ بی‌خیال جواب می‌دهد:

_هوم...درست فکر کردی!

مادرش سراسیمه با جعبه ی کمک های اولیه از آشپزخانه بیرون می‌آید:

_سر پا نمونین مادر بشین زخم تو پانسمان کنم.

روی مبل های سلطنتی قهوه‌ای رنگ‌شان لم می‌دهد:

_یه کار نکن نیومده برم، دیگه نیام!

@DONYAIEMAMNOE

لب می‌گزم؛ چه راحت دل شکستن را بلد بود.

مادرش با حسرت آهی می‌کشد و به من نگاه می‌کند:

_بشین دخترم... غریبی نکن!

جعبه را به سمتم می‌گیرد و آرام پچ می‌زند:

_اینم بگیر شاید بذاره تو زخمشو ببندی!

بی مخالفت جعبه را از مادرش می‌گیرم و کنارش می‌نشینم.

پدرش هم مقابل‌مان می‌نشیند و مرا مخاطب قرار می‌دهد:

_خانواده ی محترمت خوب بودن دخترم؟

سری تکان می‌دهد:

_بله سلام داشتن خدمتتون!

امید با تمسخر می‌خندد:

_نمی‌دونستم من دخترشون و بگیرم انقدر ارادت پیدا می‌کنی خدمت خانواده ی رستمی!

پدرش سرزنش گرانه نگاهش می‌کند.

دستش را می‌گیرم:

@DONYAIEMAMNOT

_بده پانسمانش کنم.

خوشبختانه جز نگاهی سنگین و طولانی مخالفتی نمی‌کند.

مشغول پانسمان دستش می‌شوم و در همان حال به مکالمه ی آن‌ها گوش می‌دهم:

_احسان کجاست؟

مادرش آه می‌کشد:

_چی بگم؟به‌خدا من آخر از دست شما دو تا سکته می‌کنم.هر چه قدر بهش می‌گم نکن گوش نمی‌ده. با پرویی تمام هم اومده یه فیلم نشونم می‌ده و از شاهکاراش می‌گه. با اون رفیق نادونش از ساختمونا آویزون می‌شن و از رو میله ها می‌پرن فکر میکنن هنر کردن.

لبخند می‌زنم:

_پارکور کار میکنه؟

شانه بالا می‌دهد:

_همون...ما قدیمیا حتی نمی‌تونیم اسمش و تلفظ کنیم اون وقت جوونای الان...

@DONYAIEMAMNOE

امید حرفش را قطع می‌کند:

_خوب مسئله این‌جاست نمی‌خوای قبول کنی جوونای الان نمی‌تونن مثل عهد قدقد میرزا زندگی کنن... به اونم اون‌قدر سخت بگیر آخر راه در رو پیدا کنه لشش و ببره یه جا دیگه تا دیگه غر نشنوه!

چسب را روی گاز استریل می‌زنم و می‌خواهم با پنبه آغشته به الکل زخم صورتش را پاک کنم که دستم را می‌گیرد:

_تو هم کمتر چسب شو گیسو کمند!

بدون هیچ حرفی عقب می‌کشم؛ از حالت چشم‌هایش می‌فهمم عصبی‌ست و بی‌حوصله... قطعا باید باشد چون با این شدت با کسی دعوا کرده. اما درک نمی‌کنم چرا من و اطرافیانش باید نقطه‌ای باشیم برای خالی کردن دق و دلی‌اش...

او حتی مرا آن‌قدر محرم خود نمی‌داند تا از دعوایش بگوید،آن وقت...

مادرش برای آرام کردن جو،ترجیح می‌دهد بحث را عوض کند:

_دیر اومدید من بگم شام و بکشه!

@DONYAIEMAMNOE

به آشپزخانه می‌رود،با رفتنش امید سر زیر گوشم می‌آورد:

_صبح آفتاب نزده می‌رم تهران احتمالا تا یک هفته آفتابی نشم.گفتم بی خبر موندی ازم وا نری یه کنجی افسرده بشی!

متحیر نگاهش می‌کنم:

_چرا؟

به چشم‌هایم از کمترین فاصله نگاه می‌کند:

_کار دارم.

احساس بدی به دلم سرازیر می‌شود.ادامه می‌دهد:

_یکی دو روز اول کلا افم اگه جواب ندادم نگران نشو!

صدایم میل عجیبی برای بالا رفتن دارد اما مراعات پدرش را می‌کنم.

از این خانه ی کوفتی که بیرون برویم حرف های زیادی دارم که با او بزنم،دیر کردنش،کتک کاری‌اش،رفتارش با بقیه، حالا هم ماجرای این سفری که من حتی حق دانستن دلیلش را ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

دریای دلم به تلاطم می‌افتد؛دیگر آرام نیست. بی قرار شده.نشان از آمدن موج سنگینی می‌دهد!

دلیل این همه حال بد را نمی‌دانم؛ شاید چون همه چیز را زیادی رویایی تصور کرده بودم.

مانند قصه و کارتون ها که با رسیدن شاهزاده و پرنسس به هم داستان تمام می‌شود و آن‌ها عمری با خوبی و خوشی زندگی می‌کنند. اما اینی که من دارم تجربه‌اش می‌کنم شباهت زیادی به واقعیت دارد.در واقع ازدواج آخر قصه نیست،شروع فصل جدیدی‌ست!

صبور شده‌ام یا نه را نمی‌دانم...شاید از صبرم است که در آن لحظه سکوت کردن را انتخاب می‌کنم وگرنه اگر جانان همیشه می‌بودم باید دعوای حسابی با او راه می‌انداختم و از این‌جا بیرون می‌زدم.

زیاد طول نمی‌کشد که صدای مادرش را می‌شنوم:

_غذا آمادست بیاین سر میز!

شیطنت دوباره به لحن امید بازمی‌گردد:

@DONYAIEMAMNOE

_شام مامان پزه؟

بلند می‌شود که مادرش جواب می‌دهد:

_با طیبه با هم درست کردیم.

دستش را به سمتم دراز می‌کند،از آن‌جایی که پدر و مادرش نگاه‌مان می‌کنم به ناچار دستم را در دستش می‌گذارم و بلند می‌شوم.

سرش را کنار گوشم می‌آورد:

_باز کن سگرمه‌های خرکی‌تو.. یه جور ترش کردی انگار تو کتک خوردی ازم!

در دل جوابش را می‌دهم:

_رفتارات کم از کتک نداره.

در ظاهر اما لبخندی به لب می‌نشانم و سر میز می‌نشینم.

خدمتکاری آن‌جا ایستاده و برای‌مان غذا می‌کشد.

احساس غریبی می‌کنم؛ با این‌که وضع آقاجانم خوب بود اما با این همه تجملات بیگانه بودم.

@DONYAIEMAMNOE

شاید چون آقاجانم از اصراف بیزار بود و روی این میز پر شده بود از انواع غذاهایی که می‌توانست ده نفر را سیر کند اما برای چهار نفر چیده شده بود.

خانم جهانگیری می‌گوید:

_امید مادر برای خانومت بکش!ازش پذیرایی کن!

امید به چهره‌ام نگاه می‌کند و مادرش را مخاطب قرار می‌دهد:

_فراموش کردم بگم زنم غذای آدمیزاد جماعت و نمی‌خوره.علف خواره!

با غیظ و زیر لبی می‌غرم:

_گیاه خوار.

در حالی که بشقابش را از برنج پر می‌کند،می‌گوید:

_همون!

خانم جهانگیری به گونه‌اش می‌کوبد:

_خدا مرگم بده یعنی اصلا گوشت و مرغ نمی‌خوری؟

سری به طرفین تکان می‌دهم که چشم‌هایش گرد تر می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_کوبیده،جوجه... هیچی؟

با تبسمی روی لب جواب می‌دهد:

_هر غذایی که توش گوشت و محصولات حیوانی داشته باشه رو نمی‌خورم!

پدرش می‌گوید:

_پس با این حساب لذت خوردن نیمرو رو با کره سر صبحی از دست می‌دی!

می‌خندم:

_اونا رو هم دارم سعی می‌کنم به طور کلی قطع کنم ولی سه سالی که می‌شه که کلا گوشت حیوانات و نمی‌خورم.

خانم جهانگیری با همان حیرت در چهره‌اش می‌گوید:

_این طوری که جون نمی‌گیری مادر!

زیر چشمی به امید که فارغ از همه چیز دولپی غذا می‌خورد نگاه می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

_نه اتفاقا تغذیه‌م خیلی خوبه! شما نگران نباشید.

@DONYAIEMAMNOE

بحث را تمام می‌کند اما از حالت چهره‌اش می‌خوانم در ذهنش مرا دیوانه ای می‌پندارد که از عقل بی بهره است.

_خوب الان چی برات درست کنم؟

برای این که احساس شرمساری نکند،مقدار کمی برنج در بشقابم می‌ریزم:

_شما راحت باشید من همین برنج و با سالاد می‌خورم.

_این طوری که خیلی بد شد. پسر تو چرا چیزی نگفتی؟

امید با دهان پر جواب می‌دهد:

_از وقتی زن گرفتم سیم‌میمام قر و قاطی شده مخم جوابگوی خیلی چیزا نیست!همه چی یادم می‌ره و گرنه کنج ذهنم گذاشته بودم کنار بگمت!

پدرش می‌خندد:

_تو که هنوز اول راهی جوون!

امید با همان زبان نیش‌دارش پاسخ می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_هوممم. تو این مورد به تو نکشیدم که با شش تا هندونه زیر بغلم بتونم راه برم. یکیش دستمه تو هول و ولام یه وقت سر نخوره از دستم.

لبخند روی لب‌های پدرش خشک می‌ماند و سکوت می‌کند

حتی خانم جهانگیری هم نگاه معناداری به آن‌ها می‌کند اما هیچ حرفی نمی‌زند.

انگار اوضاع خانواده ی جهانگیری بدتر از رستمی ها بود.

حداقل ما سر سفره همدیگر را با کلمات نمی‌آزردیم.

به سختی نصفی از غذایم را به زور در معده‌ام جا می‌دهم. کجا می‌خواست برود؟چرا من نباید دلیلش را بدانم؟ چرا دعوا کرده؟باز هم چرا من باید از علتش بی‌خبر باشم؟

سؤال ها دور سرم می‌چرخند و جو سنگین آن خانه همه و همه مزید بر علت می‌شوند تا آن شب،خاطره ی بدی را برایم رقم بزند.

خاطره‌ای که بعدها هم یادآوری اش اخم روی پیشانی‌ام می‌نشاند.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

چند لحظه‌ای تردید می‌کنم و در نهایت زنگ آپارتمانش را به صدا در می‌آورم.

فقط خدا کند سر کارش نرفته باشد...

دارم به این فکر می‌کنم ای کاش قبل از آمدن با او هماهنگ می‌کردم که با باز شدن در نفسم آسوده از قفسه ی سینه‌ام خارج می‌شود.

از دیدنم تعجب می‌کند،این را از مکثی که روی صورتم کرد می‌فهمم.

خیلی زود جلد همیشگی‌اش را روی صورتش می‌کشد.

سلام می‌کنم،جوابم را می‌دهد و پس از آن می‌پرسد:

_این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

نگاهی به سر تا پایش می‌اندازم؛ آماده ی رفتن بود.

کمی این پا و آن پا می‌کنم تا حرفم را بزنم:

_اوممم... زیاد وقت‌تو نمی‌گیرم داداش.می‌شه بیام تو؟

@DONYAIEMAMNOE

چه لزومی به آن اخم بین ابروهایش است؟بدون هیچ حرفی از جلوی در کنار می‌رود. کفش‌هایم را در می‌آورم و وارد می‌شوم.

خانه‌اش برعکس خانه ی امید مرتب بود.می‌دانستم شبیه من است.میان به هم ریختگی خانه محال است بخوابد.

روی مبل می‌نشینم،با فاصله از من مقابلم می‌نشیند و با همان لحن خشک شکننده ی سکوت بین مان می‌شود:

_خوب؟

همیشه در مقابل نامدار دستپاچه می‌شدم.سکوتم را به اشتباه تعبیر می‌کند و با خشونت می‌پرسد:

_اذیتت کرده؟

تند می‌گویم:

_نه....نه... فقط اومدم با خودت حرف بزنم چون...

مکث می‌کنم:

_راستش... کسی بهم زی نمی‌گه اما می‌دونم یه چیزی هست که من نمی‌دونم اما مربوط به منه!فقط می‌خوام بدونم چی شد

@DONYAIEMAMNOE

که هم تو هم آقاجونم یه دفعه به ازدواج من و امید رضایت دادید؟

با همان صلابت کلامش جواب می‌دهد:

_خوب چرا فکر کردی جواب سوالت پیش منه؟

_آخه تو هم...

نمی‌گذارد حرفمم را تمام کنم:

_دلیل من تویی!

گیج و نامفهموم نگاهش می‌کنم!دستی به سرش می‌کشد و نگاه از صورتم می‌گیرد:

_گفتی فقط با اون خوشبخت می‌شی!

سکوت می‌کنم؛یعنی انقدر مرا دوست داشت که به خاطرم پا روی مرزهایش بگذارد؟

_آقاجونم چی؟ اون چرا رضایت داد؟ حالا که رضایت داده چرا انقدر تحت فشارم می‌ذاره؟صبح برای بیرون اومدن از خونه صد جور قانون برام نوشت تازشم خودش منو برد باشگاه...نمی‌خواد

@DONYAIEMAMNOE

کسی منو با امید ببینه! نمی‌خواد کسی با خبر بشه ازدواج کردم... انگار که...

حرفم را قطع می‌کند:

_شاید می‌خواد اگه سرت به سنگ خورد و فهمیدی اشتباه کردی یه راهی برای برگشت داشته باشی!

سکوت می‌کنم؛ چرا همه منتظر پشیمان شدنم بودند؟

آرام و با سری پایین افتاده زمزمه می‌کنم:

_من تصمیمم و گرفتم داداش. قرار نیست ازش منصرف بشم!

_اینو نه آقاجون تأیین می‌کنه نه تو... زمان خیلی چیزا رو نشون آدم می‌ده. مثلا این‌که یه عشق آتشین به تنهایی نمی‌تونه دو نفر و تا آخر عمر کنار هم نگه داره.

به فکر فرو می‌روم؛ شاید هم حق با او بود. شاید من...

می‌خواهم در صدد توجیح لب باز کنم که موبایل در دستم زنگ می‌خورد. آن را بین انگشتانم می‌چرخانم و با دیدن نامی که روی صفحه خاموش روشن می‌شود،زمزمه می‌کنم:

_آذره!

@DONYAIEMAMNOE

تماس را وصل می‌کنم؛ صدایش کمی سراسیمه در گوشم می‌پیچد:

_الو جانان؟سلام خوبی؟

برایم باور پذیر نیست او به من زنگ بزند و اول از همه حالم را بپرسد.

زیر سنگینی نگاه نامدار به آرامی جواب می‌دهم:

_خوبم ممنون!

_خبر داری امید کجاست؟

نمی‌دانم چرا با این سؤال هشدار دهنده‌اش بند دلم را پاره می‌کند.

_خبر دارم امروز رفته تهران!

_می‌دونی برای چه کاری رفته؟

می‌دانم؟نه... گفت برای کاری می‌رود، نگفت چه کاری!

آرام و نامطمئن جواب می‌دهم:

_کار داشت. چه طور؟

@DONYAIEMAMNOE

صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم:

ـاون برای مسابقه رفته تهران... اما نه یه مسابقه ی معمولی که همیشه می‌ره! بوی پول به دماغش خورده جونش و گذاشته کف دستش و رفته!

خشکم می‌زند و او ادامه می‌دهد:

ـبهش می‌گن زیرزمینی دو نفر باهم مسابقه می‌دن و تا سر حد مرگ همو می‌زنن.هر کی بیشتر آش و لاش شد و نتونست مبارزه کنه باخته... حتی اگه مرد هم مرد قبلش توافق می‌کنن!

گوشی در دستم می‌لرزد و صدای نگران نامدار بلند می‌شود:

ـچی شده جانان؟

ـمن ته و توش و در آوردم جانان... اسپانسر رقیب امید تو این مسابقه انگار خصومت شخصی باهاش داره چون کلی پول خرج کرده یه آدم گربه جون و هاری و آورده که دخل امید و تو سه سوت میاره، این پسره باخت نداشته. امید شاید درگ باز ماهری باشه اما این‌جا کم میاره جانان...قبل این‌که بمیره جلوش و بگیر!

@DONYAEEMANOE

موبایل از دستم سقوط می‌کند؛ دیگر دستم نه، تمام وجودم می‌لرزد.

نامدار به موبایل چنگ می‌اندازد؛ میبینم پای تلفن به آذر می‌توپد اما من تمام حواسم در تهران است.

پیش امید،او را می‌بینم که با صورتی خونین روی زمین افتاده. اصلا چرا جانش را تا این حد در خطر می‌اندازد؟

بازویم کشیده می‌شود و صدای خشمگین نامدار در گوشم می‌پیچد :

_پسره ی یه لقبای بی‌مسئولیت باید می‌فهمیدم یه غلطایی می‌کنه. شماره ی لعنتیش کو؟

قبل از آن‌که من حرفی بزنم خودش شماره ی امید را بین مخاطبانم پیدا می‌کند.

مطمئنم زنی پشت خط نوید خاموش بودن مخاطب را می‌دهد که نامدار این‌چنین موبایل را روی مبل پرت می‌کند و می‌غرد:

_عوضی...

من را می‌بیند،حالم را می‌فهمد.با خشم می‌توپد:

@DONYAIEMAMNOE

_این آدم ارزشش و داره به این حال بیوفتی؟

اشک‌هایم جاری می‌شود،تنها چیزی که در آن لحظه می‌دانم این است... باید جلوی امید را بگیرم! کیف و موبایلم را برمی‌دارم و به سمت در پا تند می‌کنم که بازویم را می‌کشد:

_کجا داری می‌ری تو؟

با کام خشک شده سخت است سخن گفتن. با این وجود بریده بریده حرفم را می‌زنم:

_ب..برم.. ددنبالش...!

صدایش بالا می‌رود:

_لازم نکرده بشین سر جات!

برای بیرون کشیدن بازویم از دستش تقلا می‌کنم:

_اما باید برم داداش...تو رو خدا ولم کن! اگه بمیره... اگه من نرسم و بمیره...

اشک‌هایم ثانیه‌ای مجال نمی‌دهند و صورتم را خیس می‌کنند. منطقم از کار افتاده. چهره ی خونی امید از جلوی چشمم کنار

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌رود. تمام اعضا و جوارح بدنم در آن لحظه یک فرمان می‌دهند:جلوی امید را بگیرم!

_بری دنبالش که چی بشه؟اونم یه قمار باز عوضی مثل باباش! بتمرگ همین‌جا... اگه شانس بیاره زنده برگرده صیغه رو فسخ میکنم!

سر تکان می‌دهم و هق می‌زنم:

_باشه فسخ کن فقط بذار قبلش برم دنبالش! اگه بمیره... داداش اگه بمیره...

مثل دیوانه ها یک حرف را تکرار می‌کنم...

تا جایی که دیگر توان تکرار همان‌ها را هم ندارم. متاسف به چهره‌ام نگاه می‌کند. حق دارد اگر درکم نکند. او که تا به حال ترس از دست دادن عشقش به جانش نیوفتاده!

ملتمس زار می‌زنم:

_خواستی صیغه رو فسخ کن باشه...ولی بذار برم... اگه بمیره منم می‌میرم داداش... التماست می‌کنم بذار برم!

با همان اخم به صورتم زل می‌زند.

@DONYAIEMAMNOE

دستش کم کم از روی بازویم شل می‌شود و صدایش آرام به گوشم می‌رسد:

_خودم می‌برمت

* * * * *

_تا اونجایی که فهمیدم یه جایی شبیه به انباره! احتمالا نذارن شما برید تو...مگه این‌که قبل از رسیدن اونا خودتونو برسونید اونجا وگرنه اگه مسابقه شروع شده باشه اصلا راتون نمی‌دن!

با ترسی که در چشم‌هایم لانه کرده سکسکه‌ای می‌کنم و به نامدار که با دقت گوش به حرف‌های آذر می‌دهد نگاه می‌کنم.

با خشم می‌غرد:

_پسره ی شارلاتان بی‌همه چیز... چشمم بهش بیوفته خودم می‌کشمش!

آذر می‌گوید:

_می‌تونین هم به پلیس خبر بدید قبل از شما می‌رسن اونجا...!

هول شده هق می‌زنم:

@DONYAIEMAMNOE

_نه... نه... تو روخدا... پلیس نه! به گوش آقاجونم برسه نمی‌ذاره یه دقیقه هم باهاش بمونم!

نامدار نگاهی بدی حواله ام می‌کند:

_فکر کردی من می‌ذارم با این آدم ادامه بدی؟کوری تو یا عقل تو از دست دادی؟

به جای من آذر از آن سوی خط پاسخ می‌دهد:

_هیچ کدوم....فقط اون پسره با زبون خرش کرده یه جوری که اصلا عیباشو نمی‌بینه...

حالم از این همه سرزنش به هم می‌خورد؛ چرا هیچ کس حالم را نمی‌فهمید؟من نه کر بودم نه احمق... همه چیز را می‌دیدم، حس می‌کردم. تنها گناهم این بود که برای اولین بار در زندگی‌ام پای خواسته ی دلم ماندم.

نامدار بی حوصله جواب آذر را می‌دهد:

_خیله خوب تو قطع کن!

_باشه، خبری شد به منم بگیدا...

@DONYAIEMAMNOE

پوزخند می‌زنم، باور کنم از روی دوستی کمک‌مان کرد؟ برای هزارمین بار به ساعت نگاه می‌کنم. هشت و نیم شب بود و با اینکه مسابقه ی امید ساعت یازده شروع می‌شد، ما هنوز به تهران هم نرسیده بودیم.

از استرس به جان ناخن‌هایم افتاده بودم و فاتحه‌ی تک تک شان را خواندم.

_تو می‌دونستی قمار بازه نه؟

سکوت می‌کنم؛ از سکوتم جواب مثبتم را به سؤالش استنباط می‌کند و صدایش با سرزنش در گوشم می‌پیچد:

_می‌خوای یه عمر این طوری زندگی کنی؟بدوئی این ور اون ور دنبالش و از تو مسابقه ها جمعش کنی؟با پول حرومش واسه خودت سقف بسازی؟چرا یه جو عقل تو سرت نمونده؟اوکی امید پسر نامبر وان... ولی تو وصله‌ش نیستی! وصله ی اون یکیه مثل خودش... وصله ی تو هم...

مکث می‌کند و با صدای آرام تری ادامه می‌دهد:

_لیاقتت کسیه که قلبش مثل خودت باشه.

@DONYAIEMAMNOE

سرم را به سمتش می‌چرخانم. اولین بار بود به طور غیر مستقیم از من تعریف می‌کرد.اگر قلبم را پاک می‌دانست چرا تمام این سال‌ها برایم برادری نکردی؟مگر باور نداشت بی گناهم؟

حرفی نمی‌زنم؛انگار واقعا کور بودم.موج سنگینی که به قصد ویرانی‌ام جلو می‌آمد را می‌دیدم،هشدار همه را می‌شنیدم اما خودم را آزادانه به جریان آب سپرده بودم و دل خوش بودم به عشقی که به دریا داشتم.در حالی که عقلم دستور می‌دهد خودم را از میان آن تلاطم بیرون بکشم،دلم غرق شدن در آن دریا را طلب می‌کند.

با پشت دست اشکم را از گونه‌ام پس می‌زنم:

ـحق داری... می‌دونم وقتی عاشق نشدی سخته حال یه عاشق و درک کنی. با اون بودن بهم آسیب می‌رسونه درست، اما بدون اونم نمی‌تونم زندگی کنم داداش! برای تو سخته بفهمی چون تو هیچ وقت هیچ کس و جز خودت دوست نداشتی... عاشق نبودی... نفهمیدی! می‌دونم برات سخته اما خواهش می‌کنم بفهم منو...

@DONYAIEMAMOE

روی لب‌هایش طرحی از پوزخند نقش می‌بندد. لابد باز در دلش مسخره‌ام می‌کند. چه خیال عبثی داشتم از این که شاید مرا بفهمد.او که اصلا احساس ندارد، چه می‌داند از حال من؟

دستش به سمت پخش می‌رود،بعد از ساعت ها رانندگی پخش را روشن می‌کند و چند تِرک را عوض می‌کند تا به آهنگ دلخواهش برسد.

ماشین در دل شب می‌تازد و سکوت بین‌مان با صدای سیاوش قمیشی شکسته می‌شود:

*تو عاشق نبودی که دردِ دل عاشقا رو بفهمی...

تو بارون نموندی که دلگیری این هوا رو بفهمی...

تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگم..

دلت تنگ نبوده، می‌خندی تا از حس دلتنگی میگم... *

شنیدن این آهنگ در آن لحظه داغ دلم را تازه می‌کند.

انگار می‌دانست چه آهنگی در آن لحظه بگذارد تا همراه اشک هایم، غمم را بشورد.

*تو تنها نموندی که حالِ دلِ بی قرارو بفهمی...

@DONYAIEMAMNOE

عزیزت نرفته که تشویش سوت قطار و بفهمی...

تو از دست ندادی بفهمی چیه ترس از دست دادن...

جای من نبودی بفهمی چیه فرق بین تو و من... ❊

نگاهم بی اراده سمت نامدار کشیده می‌شود و با دیدن برق چشم‌هایش مات می‌مانم.

آن اشک بود که در میان دو تیله ی سیاه رنگش می‌درخشید؟

آن بغض بود که سیبک گلویش را بالا پایین می‌برد؟

آن غم بود آمده بود و مصرانه نشسته بود در نگاهش؟

❊تو هیچ وقت نرفتی لب جاده تا انتظار و بفهمی...

پریشون نبودی که نگذشتن لحظه ها رو بفهمی

تو اونی که رفته چی میدونی از غصه ی جای خالی؟

من اونم که مونده چی میدونم از غصه ی بیخیالی... ❊

غم خودم فراموشم می‌شود. کوه خانواده‌امان لغزیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

چه قدر احمق بودم که او را بی غم تصور می‌کردم. چه قدر نادان بودم که فکر می‌کردم هیچ چیزی او را از پای در نمی‌آورد.

نم چشم‌های نامدار، غمگین تر بود از خون گریه کردن من.

اشک که به چشم او آمد یعنی فشار روی کوه آن‌قدر زیاد بود که آن را لرزانده. منِ سنگ اگر زیر پای کسی به جلو پرتاب شدم چیزی نیست،کوه اگر تکان خورد... غم دارد.

*تو عاشق نبودی که دردِ دلِ عاشقا رو بفهمی...

تو بارون نموندی که دلگیری این هوا رو بفهمی

تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگم

دلت تنگ نبوده، میخندی تا از حس دلتنگی میگم.

تو تنها نموندی که حال دل بی قرارو بفهمی

عزیزت نرفته که تشویش سوت قطار و بفهمی.

تو از دست ندادی، بفهمی چیه ترس از دست دادن.

جای من نبودی بدونی چیه فرق بین تو و من... *

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهم حرفی بزنم اما به جایش نگاهم را از صورتش می‌گیرم. نمی‌خواهم شاهد غمش باشم...نمی‌خواهم بفهمد شاهد غمش بودم.

کاش ذره ای من را به عنوان خواهرش قبول داشت تا اگر مرحمی برای دردهایش نمی‌شدم،گوشی بشوم برای شنیدن حرف هایش... اما افسوس که او هیچ وقت من را نمی‌دید.

ساعت یازده و بیست دقیقه است که ماشین را مقابل یک انبار متروکه نگه می‌دارد.

تأمل نمی‌کنم و بالافاصله از ماشین پایین می‌پرم.

دو مرد را می‌بینم که جلوی در زهوار در رفته ی انبار ایستاده اند.

به سمت شان قدم تند می‌کنم و صدای نامدار را از پشتم می‌شنوم:

_صبر کن جانان!

اهمیتی نمی‌دهم و قدم‌هایم را تند تر می‌کنم.

توجه هر دوی‌شان به من جلب می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

نفس بریده مقابلشان می‌ایستم.

از ترس کامم خشک و تلخ شده و حرف زدن برایم دشوار است.

انگار مادرزادی لال به دنیا آمدم که برای حرف زدن این طور تقلا می‌کنم:

_م...ممم... مسابقه....

بازویم کشیده می‌شود. نامدار است که من را عقب می‌کشاند و خودش صدای محکمش را جایگزین صدای نالانم می‌کند:

_مسابقه شروع شده؟

یکی از مردها با شک به ما نگاه می‌کند:

_شما کی باشین؟

گریه امانم نمی‌دهد، با هق به التماس میوفتم:

_آقا من زنشم می‌خوام ببینمش تو رو خدا...

نگاه هشدار دهنده ی نامدار ساکتم می‌کند.

باز هم نامدار جور مرا می‌کشد:

_با امید کار دارم برو صداش بزن بیاد

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه در انبار باز می‌شود و من چهره ی آشنای حسام را می‌بینم. همانی که پای ثابت مسابقات امید بود.

نگاهی گذرا به ما می‌اندازد و خطاب به آن دو می‌پرسد:

_چه خبره این‌جا؟

چشمش که روی من قفل می‌شود به راحتی مرا می‌شناسد و می‌پرسد:

_سلام... شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

به جای من نامدار می‌گوید:

_اون حروم خورِ عوضی اینجاست؟

باز هم حسام به من نگاه می‌کند:

_منظورش امیده؟

نامدار دقیقا مقابلم می‌ایستد تا حسام به هیچ طریقی نتواند نگاهش را به صورتم بیاندازد:

_برو بهش بگو بیاد تا این جا رو رو سرتون خراب نکردم.

حسام متعجب می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_الان؟ الان که نمی‌شه وسط مسابقه‌ست...

دلم هری پایین می‌ریزد و وحشت زده می‌پرسم:

_شروع شده؟

سر تکان می‌دهد:

_آره...ولی نمی‌شه بیای تو!

ملتمس هق می‌زنم:

_تو رو خدا بذار بیام تو...باید جلوش و بگیرم وگرنه می‌میره.

_نمی‌شه دختر خوب بعدشم کی گفته می‌میره؟تا الان که رو دستش نبوده. رو دور بُرده خاطرت جمع!

از فرط گریه و ترس نفسم بالا نمی‌آید.

_مگه همو کتک نمی‌زنن؟مگه احتمال مردن‌شون نیست؟

لبخند می‌زند:

_خاطر امید اون قدر عزیز هست که نذارم کار به اون‌جا برسه. شما همین جا منتظر بمونید مسابقه تموم شد بهش میگم این‌جایید!

@DONYAIEMAMNOT

حرفش تمام نشده نامدار یقه اش را می‌چسبد:

_حروم خور عوضی حتما باید زنگ بزنم به پلیس بساط‌تونو جمع کنه؟باز کن این در کوفتیو...

جیغم را با گرفتن دستم مقابل دهانم خفه می‌کنم.

دو نفری که آن‌جا بودند بازوهای نامدار را می‌کشند و حسام داد می‌زند:

_چه خبرته تو؟؟؟ مرتیکه ی بی کله بهت گفتم صبر کن مسابقش تموم شه میاد!

نامدار با خشم دست‌هایش را از دست آن‌دو آزاد می‌کند و سر تکان می‌دهد:

_پس برو دعا کن بمیره چون اگه زنده از این در بیاد بیرون خودم می‌کشمش!

خطاب به حسام می‌نالم:

_خواهش می‌کنم بذار برم تو! مگه نمی‌گی خاطر امید برات عزیزه؟بذار برم جلوش و بگیرم... به جهنم که ببازه! تو رو خدا...

با تردید نگاهم می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_امید ببازه بد سگ می‌شه! ده دقیقه دیگه دندون رو جیگر بذار تمومه...

اشک‌های مزاحم را از صورتم کنار می‌زنم:

_نه...نمی‌تونم وایستم این‌جا...!ازت خواهش می‌کنم.حداقل بذار بیام ببینم...

با شک نگاهم می‌کند و در نهایت سر تکان می‌دهد:

_باشه اما فقط خودت بیا...!

با غیظ به نامدار می‌نگرد:

_داداشمون بمونه پشت در!

با امیدواری سر تکان می‌دهم و به نامدار نگاه می‌کنم. با خشم می‌غرد:

_نمی‌ذارم تک و تنها بری بین مشت ولگردِ عوضی! اون لاشی غیرت نداره. منم بزنم به طبل بی عاری؟ برو بشین تو ماشین... اینا زبون خوش حالیشون نیس!

@DONYAIEMAMNOE

تا بفهمم منظورش چیست یقه ی حسام را در چنگش می‌گیرد و این بار امان نمی‌دهد و با کله ضربه ی محکمی به صورت حسام می‌کوبد.

صدای جیغم بلند می‌شود. قبل از آن‌که کسی فرصت کاری داشته باشد در فلزی را با لگد باز می‌کند و وارد می‌شود.فرصت را از دست نمی‌دهم و دنبال نامدار وارد سالن بزرگی که پیش رویم نمایان شده بود می‌شوم.

صدای داد و بیداد در سرم می‌پیچد:

_چرا وایستادید احمقا؟بگیرید این مادرسگو!!

انبار آن‌قدر بزرگ بود که اگر مرا به تنهایی آن‌جا رها می‌کردند گم می‌شدم.

دنبال نامدار می‌دوم و صدای آن دو مرد را پشتم می‌شنوم:

_وایستین ببینم!

نامدار از جلو داد می‌زند:

_برگرد تو ماشین جانان...

نفس بریده جواب می‌دهم:

@DONYAIEMAMOE

_نمی‌رم... احتمالا اونجان داداش... صدا از اون ور می‌آد!

با دست به در فلزی ته انبار اشاره می‌کنم.

در حین دویدن گذرا نگاهی به پشت می‌اندازد. بی هوا دستم را می‌گیرد و سرعت دویدنش را بیش‌تر می‌کند.

میان آن بلبشو نگاهم به دستمان می‌افتد! اولین بار بود دستم را می‌گرفت؟

در اتاقک ته انبار را با شتاب باز می‌کند؛

با دیدن صحنه ی مقابلم خشکم می‌زند!

امید با بالاتنه ی برهنه و صورت زخمی در بین چهارچوبی که با طناب برایشان تعیین کرده بودند در حال مبارزه با مردی غول پیکر بود.

چند نفری هم دور طناب جمع بودند و آن‌ها را تشویش می‌کرد.

صدای باز شدن در نگاهش را به این سمت می‌کشاند و چشم‌هایش قفل می‌شود روی دست من و نامدار و ثانیه ای بعد

@DONYAIEMAMNOE

مشت محکمی به صورتش می‌خورد و او را نقش بر زمین می‌کند.

حس می‌کنم کسی از ساختمان ده طبقه به پایین هلم می‌دهد! خشکم می‌زند و نگاهم قفل روی صورت خونی‌اش می‌شود.

دستم را از دست نامدار می‌کشم و می‌خواهم به سمتش بروم که این بار بازویم اسیر می‌شود. برمی‌گردم و چهره ی خشمگین نامدار را می‌بینم.

_بمون همین جا...

اشک‌هایم دست خودم نیست. تمام تنم می‌لرزد و هق می‌زنم:

_ولم کن داداش!

در آن گیر و دار سر و کله ی حسام هم پیدا می‌شود:

_نمی‌خوام این‌جا دعوا راه بندازم. بیاین بیرون!

برای ثانیه‌ای چشم از امید برنمی‌دارم!

مردی با صدای بلند می‌شمارد:

_یک... دو....

@DONYAIEMAMNOE

صورتش از عرق خیس شده و نگاهش هنوز به من است. در چشمش برق خشم می‌درخشد. دست‌هایش را به زمین بند می‌کند و مرد باز هم می‌شمارد:

_سه... چهار...

با نگرانی به او خیره مانده‌ام... همه با هیجان زل زده‌اند به او و در آن میان فقط یک مرد است که مدام با تشویش داد می‌زند:

_بلند شو امید.. خودت و نباز پسر...!

غیر از آن مرد همه سکوت کرده‌اند؛ حتی حسام هم بیخیال ما شده و از پشت سر منتظر است تا عاقبت این مسابقه ی کذایی را ببیند.

مرد هشدار دهنده می‌شمارد:

_پنج...شش...

دست‌هایش را بند زمین کرده و ثانیه‌ای دیگر هم تأمل نمی‌کند و با داد بلند می‌شود!

@DONYAIEMAMNOE

قلبم می‌لرزد. حریف چند قدمی عقب می‌رود و آماده ی مبارزه می‌شود اما او با خشمی که تا به حال در چشم‌های هیچ بشری ندیدم به این سمت می‌آید و پشت سرش کلی آدم داد می‌زنند:

_کجا میری تو؟

_این پسر باخت دیگه تمومه...

_حریف این طرفه ها...

همه را پشت سر می‌گذارد و به هنوز دو قدم با ما فاصله دارد لگدش را در شکم نامدار فرود می‌آورد و نعره می‌زند:

_چه گهی می‌خوری تو حرومی؟

جیغ می‌زنم و به نامدار که نقش بر زمین شده نگاه می‌کنم.

می‌خواهد دوباره به سمتش حمله کند که تیز جلویش در می‌آیم و مثل خودش داد می‌زنم:

_چی کار داری می‌کنی؟

خون جلوی چشمش را گرفته،مرا به کناری هل می‌دهد و به سمت نامدار که تازه از جای برخواسته یورش می‌برد و همراه با عربده‌اش،این بار مشت محکمش در صورت نامدار فرود می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

_گه خوردی بهش دست زدی تو...حروم لقمه ی عوضی!کی هستی تو هان؟

ماتت نبرد جانان؛ وقت دیوانه شدنت هنوز نرسیده!

به سمتشان می‌روم. این بار نوبت نامدار است که داد بزند:

_همه کارشم...داغش و به دلت می‌ذارم امید خان...لیاقتش و نداشتی! دیگه پشت گوش تو دیدی جانانم می‌بینی!

با این حرفش رسما آتش می‌اندازد به جان امید...صورتش رو به کبودی می‌رود و باز با عربده‌اش وجودم را می‌لرزاند:

_سگ کی باشی تو؟ زنمه مرتیکه ی مفنگی زنم...توئه عمله می‌خوای زنم و ازم بگیری؟

قبل از اینکه این بار هم مشتش صورت نامدار را نشانه برود بازویش را می‌گیرم و با ترس به التماس میوفتم:

_ولش کن امید... جون من دعوا راه ننداز.

نگاه خشمگینش این بار مرا نشانه می‌رود:

_تو چرا با این تخم سگ این همه راهو کوبیدی تا این‌جا؟محافظ خواستم من؟من گفتم دم بشی بچسبی بم؟

@DONYAIEMAMNOE

اولین بار است که این طور سرم داد می‌زند؛ حال بدی گریبان گیرم می‌شود.من عادت به این لحنش نداشتم... عادت به دیدن این همه خشم در چشمانش نداشتم.

نامدار یقه اش را می‌چسبد و با خشم می‌غرد:

_عین آدم باهاش حرف بزن مرتیکه! حق نداری سرش داد بزنی...

دوباره شاخ به شاخ می‌شوند! هیچ کس،هیچ مداخله‌ای نمی‌کند. همه انگار به تماشای فیلم سینمایی نشسته اند.

امید با غضب داد می‌زند:

_حق منو تو تأیین می‌کنی؟زنمه... زنم! انقدر تکرار کن تا بشینه تو کله ی بی مخت!

این بار نوبت نامدار است که حرصش را با کوبیدن در صورت امید خالی کند.

_بی صاحاب نشده بذارم هر بلایی خواستی سرش بیاری!

برای ثانیه ای نفسم قطع می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

نامدار که کتک خورد تمام وجودم به درد آمد اما کتک خوردن او،مرگم را جلوی چشمم می‌آورد..

تحمل دیدن دردش را ندارم...تحمل دیدن زخم های خونین روی صورتش را ندارم.

طاقتم را از دست می‌دهم و قبل از آن‌که امید تلافی کند خودم را بین آن دو می‌اندازم. مشت امید که بالا رفته بود تا به تلافی درصورت نامدار کوبیده شود،با دیدن من در هوا متوقف می‌شود.

با خشم می‌غرد:

_بکش کنار!

بی اراده صدایم بالا می‌رود:

_نمی‌رم کنار... دیگه طاقت دیدن دعواهاتونو ندارم!

بلند تر از من داد می‌زند:

_می‌خواستی گه نزنی به اعصابم این راه با این یارو بیای این‌جا...

@DONYAIEMAMNOE

خون در رگ‌هایم می‌جوشد و هر ثانیه دمای بدنم بالاتر می‌رود و صدایم بلند تر می‌شود:

_داداشمه امید... ازم توقع داری یه روزه کل خانوادم و بذارم کنار؟می‌خوای بشنوم تو یه شهر دیگه داری سر جونت قمار می‌کنی، بشینم و دم نزنم؟

بازویم کشیده می‌شود؛اعتنایی نمی‌کنم و همچنان مقابل او که از خشم حتی مویرگ‌های صورتش هم قابل مشاهده شده، می‌نگرم:

_داداش داداش نکن واسه من! تو خواهر نیستی واسه این عمله...محافظم نیستی واسه من! مسابقه دادم چون دو قرون بیاد ته جیبم دست تو رو بگیرم زودتر از اون خونه ی پدریت بیارم خونه ی خودم.که خواسته های آقاجونت و برآورده کنم... خونه،ماشین،بهترین عروسی...من کل سالم سگ دو بزنم با نون حلال نمی‌تونم یه آخور کرایه کنم!

اشک‌هایم سرازیر می‌شود و هق می‌زنم:

_خواسته های من چی؟من مهم نیستم؟من باهات تو چادر می‌خوابم اما قصری که با این پول برام ساختی و نمی‌خوام!

@DONYAIEMAMNOF

همه به تماشای ما ایستادند.

خشن تر از قبل داد می‌زند:

_چرا؟حرومه؟منم پسر یه حروم خورم... عادت کردم به لقمه ی حروم! یه شبه می‌خوای منو عوض کنی جان جان خانوم؟

مکث می‌کند:

_نمی‌تونی! چون من همینم که می‌بینی! یه حروم لقمه که ترجیح می‌ده سر جونش قمار کنه اما واینسته سر بازار با ریش و تسبیح کم فروشی کنه و کلاه بذاره سر ملت ساده!من حروم خوریم که حالم از نقاب به هم می‌خوره.از نظر تو و خانوادت لاشیم،عوضیم...اما من خودم انتخاب کردم که عوضی باشم جان‌جان خانوم!چون حالم از خوبای عمامه به سر روزگار به هم می‌خوره.تو هم سعی نکن منو عوض کنی!

همراه با اشک‌هایم،امیدهایم نیز فرو می‌ریزد. حق با او بود... آدم که یک شبه عوض نمی‌شود.

من امید واهی داشتم،فکر می‌کردم او هم به اندازه ی من عاشق شده. به خاطر من هم که شده،دست از بعضی کارهایش برمی‌دارد اما اشتباه می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

یک قدم به عقب برمی‌دارم؛ بدون هیچ امیدی!

با بغض وحشتناکی که گلویم را چنگ انداخته به حرف می‌آیم:

_حق با توئه معذرت می‌خوام!

دستم را مشت کرده و حلقه ام را لمس می‌کنم.من آدم دل کندن بودم؟نبودم به خدا...

صدایم را آرام می‌کنم؛ آن‌قدر که به گوش هیچ یک از آن‌هایی که به تماشای‌مان ایستاده‌اند،نرسد:

_معذرت می‌خوام امید... اما من نمی‌تونم یه عمر با ترس این‌که کجایی و این بار با چی داری قمار می‌کنی زندگی کنم!تو آدم بدی نیستی...

مکث می‌کنم:

_من وصله ی تو نبودم می‌دونستم،اما فکر میکردم عشق برای همه چی کافیه! آخه من اولین باره عاشق می‌شم!

از پشت اشکهایی که دیدم را تار کرده نگاهش می‌کنم:

_رسیدی گرگان بیا این عقد و باطل کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

تکه ای از قلب خودم هم با شنیدن این حرف از جای کنده می‌شود. جا می‌خورد و فقط نگاهم می‌کند.

حلقه ام را لمس می‌کنم و شوری اشک روی لبم را مزه مزه می‌کنم.

_از اولشم اشتباه کردیم...

بازویم کشیده می‌شود و نامدار خشمگین می‌غرد:

_بسه دیگه بیا بریم!

پاهایی که آن‌قدر برای قدرتی شدن‌شان کار کرده بودم،حالا طوری تحلیل رفته اند که تحمل وزنم را هم ندارند.

در حالی که همچنان به او نگاه می‌کنم دنبال نامدار کشیده می‌شوم.

من چه غلطی کردم خدایا؟پشیمانم... در همین مدت زمان کم پشیمانم، دلتنگم...

دلتنگ کسی که مات ایستاده و رفتنم را تماشا می‌کند.

او داشت برای من می‌جنگید،اما من یک بار دیگر او را در میدان تنها گذاشتم.

@DONYAIEMAMNOE

یک بار دیگر در نبردی که هر دوی‌مان شروع کردیم،او تنها جنگید و من پشتش را خالی کردم.

قلبم طوری خودش را به در و دیوار می‌زند انگار او هم دیگر نمی‌خواهد در سینه‌ی من بتپد...

می‌خواهد پرواز کند و خودش را به او برساند! پاهایم نیز بر خلاف میل‌شان دنبال نامدار کشیده می‌شوند،این پاها... میل دویدن سمت او را دارند.

لب هایی که روی هم فشرده می‌شوند،میل صدا زدن نامش را دارند اما عقلم همگی‌اشان را خفه کرده و مستبطانه یک پیغام هشدار دهنده را می‌رساند:

_ما با هم خوشبخت نمی‌شیم!

از انبار که بیرون می‌آییم،باد سردی به صورتم خورده و اشک‌هایم گویی یخ می‌زند.

بازویم را از دست نامدار می‌کشم و با عجز نگاهش می‌کنم.

تردیدم را می‌فهمد که با خشم می‌غرد:

_دوباره بی عقلی نمی‌کنی جانان... سوار شو!

@DONYAIEMAMNOE

گریه‌ام را از سر می‌گیرم و زار می‌زنم:

_چه طوری؟ داداش من نمی‌تونم...نگاه هنوز یه دقیقه هم نگذشته... ببین نفسم بالا نمیاد!

دست‌هایم را بالا می‌آورم:

_ببین دستام می‌لرزه! من توان دور موندن ازش و ندارم...اشتباه کردم! نباید ولش می‌کردم...

همچنان با آن چهره ی غیر قابل نفوذش نگاهم می‌کند.

قلبم چنان بی تاب می‌شود که دیگر عقلی برایم نمی‌ماند، می‌خواهم به سمت او پرواز کنم که بازویم کشیده می‌شود :

_بسه هر چی حماقت کردی جانان! اینی که داری گند می‌زنی بهش زندگی خودته!

به تقلا می‌افتم تا بازویم را از دستش آزاد کنم.

_ولم کن داداش! می‌خوام برم پیش امید!

پاهایم روی زمین به دنبال او کشیده می‌شود؛اهمیتی به گریه‌هایم نمی‌دهد.

در ماشین را باز کرده و هلم می‌دهد داخل...

@DONYAIEMAMNOE

انگشت اشاره‌اش تهدید وار مقابلم تکان می‌خورد:

_عین بچه ی آدم بشین سر جات!این همه راه اومدیم دیدی که...یارو تا گردن تو منجلاب گه کاریاش غرق شده.تو می‌خوای دستش و بگیری اما اون دست تو رو هم می‌کشه تو همون منجلاب.مگه من دشمن‌تم که بدتو بخوام؟ عذابی که امشب کشیدی و به همین زودی یادت رفت؟بحث امشب و فرداشب نیست. این عذاب باید کل عمرت بکشی و دم نزنی. تا کی می‌تونی به من بگی؟به آقاجون بگی؟

باید هر شب تو خونت مثل سگ بلرزی و آخر شب این لاشی با سر و صورت زخمی بیاد ور دلت.ته تقاری آقاجون می‌تونه همچین زندگی رو تحمل کنه؟به چه قیمتی؟هی میگی دلم... دلم... دلم... خفش کن!

با بغض می‌نالم:

_مگه آسونه؟

همان‌قدر کوبنده جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOF

_نه سخته... جونت در میاد! هر روز... هر لحظه آتیش می‌گیری اما بگذره عادت می‌کنی... نه این‌که کمتر بسوزی نه... به اون جهنمی که توشی عادت می‌کنی!

_خودت می‌گی جهنم، اون وقت ازم می‌خوای تو این جهنم بمونم؟

سر تکان می‌دهد:

_بهتر از هر روز مردنه! همیشه قرار نیست زندگی باب میل تو پیش بره... یه جاهایی تو کوتاه میای! باید کوتاه بیای...

چشمم به در انبار می‌ماند و بغض چنبره زده در گلویم دم به دم بزرگ‌تر می‌شود انگار قصد دارد بپیچد دور گلویم و ته مانده ی نفسم را هم قطع کند.

اصلا من قبل از او چه طور زندگی می‌کردم ؟قبل از او را به خاطر ندارم اما ...من با او معنای زندگی را فهمیدم .

نامدار با همان لحن مستبدش حرف آخرش را می‌زند:

_همین الان اون عوضی و هم توی قلبت بکش هم توی سرت ...از این به بعد امیدی واسه تو وجود نداره .

@DONYAIEMAMNOE

پشت بند حرفش در را می‌بندد و برای این‌که نتوانم فرار کنم خیلی زود ماشین را دور زده و سوار می‌شود .

گفت او را هم در ذهنت بکش و هم در قلبت ...

اگر می‌گفت نفست را قطع کن برایم آسان‌تر می‌شد .

نمی‌دید حالم را ؟

عشق او چنان در تار و پودم ریشه دوانده بود که برای فراموش کردنش باید دست می‌نداختم و قلبم را از سینه بیرون می‌کشیدم.

سرم را به شیشه می‌چسبانم؛نگاه آخرش فراموشم نمی‌شود،آن‌قدر شوک زده بود که جلوی رفتنم را هم نگرفت .

صورتم با یاد زخم های خونی صورتش در هم می‌رود.کاش حداقل امشب کنارش می‌ماندم و زخم‌هایش را مداوا می‌کردم.او به فکر خودش نیست حداقل من ...

از خودم بیزار می‌شوم که در بدترین شرایط او را رها کردم ؛به خودم حق نمی‌دهم که با اولین طوفانی که از راه رسید ،جا بزنم و میدان را خالی کنم.

@DONYAIEMAMNOL

ماشین در سیاهی شب با سرعت راهش را می‌رود و من در میان آن تاریکی خاطراتم را می‌بینم .

خاطراتی که هم می‌سوزاند ،هم مرحم می‌شود روی دردهایم ...

در آن سرمای آبان ماه عرق روی پیشانی‌ام نشسته .راستی مگر من سرمایی نبودم ؟

چنان آتشی به جانم افتاده که شیشه را پایین می‌دهم .

باد بی رحمانه به صورتم شلاق می‌زند و رد های اشک در صورتم سرما را به مغز استخوانم راه می‌دهند اما من همچنان می‌سوزم ...

عقلم تشویقم می‌کند؛امان از دلم که بنای ناسازگاری برداشته و دارد تمام وجودم را به سمت جنون سوق می‌دهد.

می‌خواهم با منطق پیش بروم و بگویم اصلا گور پدر هرچه عشق و عاشقی‌ست اما نمی‌شد.

هنوز یک ساعت هم نگذشته حس مرگ دارم .تنها چیزی که می‌دانم این است...زندگی را بدون او نمی‌خواهم .

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

نفس زنان در اتاق را می‌بندم و تکیه زده به در برای هزارمین بار پیامش را می‌خوانم.

_بیا کوچه بن‌بست!

گوشی را به قلبم می‌چسبانم.نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت ...

از صبح که به گرگان رسیدیم تا الان برای دیدنش له‌له می‌زدم.بارها دستم روی شماره‌اش رفت ...بارها صفحات مجازی‌اش را چک کردم و دقیقا زمانی که چشمم به پروفایلش بود پیامش بالای صفحه نقش بست.

به سمت کمدم می‌روم؛شاید آمده تا واقعا صیغه را باطل کند و برای همیشه برود،اما دلم این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شود.

حتی اگر برای این آمده باشد،آن‌قدر بی‌تاب هستم که با وسواس مانتویی از کمدم بیرون بکشم و خیال دیدنش عقل از سرم بپراند.

شالی روی سرم می‌اندازم و از اتاق بیرون می‌روم.سر آقاجان و مامان به سمتم می‌چرخد و مامان با دیدنم متعجب می‌پرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_کجا داری می‌ری این موقع مامان ؟

سنگینی نگاه آقاجان توام با اخم کمی شرم‌زده‌ام می‌کند،با این وجود به ارامی جواب می‌دهم:

_امید دم دره یه لحظه ببینمش زود برمی‌گردم .

اخم آقاجانم غلیظ‌تر می‌شود:

_لازم نکرده تو کوچه و خیابون وایستین...همین مونده انگشت نمای محله هم بشیم.

تند اعتراض می‌کنم:

_اما آقاجون ...

مامان حرفم را قطع می‌کند:

_گناه دارن جوونا ...این پسر از وقتی دامادت شده یه شبم تو این خونه راهش ندادی ...هر بارم که می‌خوان برن بیرون خون به جیگر این دختر می‌کنی...خداروخوش نمیاد حاجی بذار بره نامزدش و ببینه!

با دلهره به آقاجانم نگاه می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

_تو خیابون جای حرف زدن نیست...اونم این موقع شب!بگو بره فردا صبح که می‌خواستی بری باشگاه بیاد برسونتت!

ملتمس به مامان نگاه می‌کند:

_پس بذار بیاد بالا...

این حرف مامانم باعث شد نگاه تند و تیز آقاجان مثل شمشیر به سمتش نشانه رود .

خودم به حرف می‌آیم:

_آقاجون پنج دقیقه فقط ...قول می‌دم نذارم کسی ما رو ببینه!

چند لحظه به صورتم نگاه می‌کند:

_بگو بیاد تو حیاط...فقط هم پنج دقیقه!

با شادی سر تکان می‌دهم و برای امید پیام می‌فرستم .

خودم هم دمپایی‌هایم را می‌پوشم و تند پله‌ها را پایین می‌روم و پشت در به انتظار می‌ایستم.

به محض شنیدن صدای قدم‌هایش در را باز می‌کنم و دیدنش نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOE

کبودی‌های صورتش پس از یک روز بیشتر توی ذوق می‌زند و چشم‌هایش قرمز شده و خستگی از نگاهش می‌بارد.

هیچ اثری از امید گذشته با آن شیطنت نگاهش نیست.

امید خسته‌ای را می‌بینم که گویی بار صد کیلویی را روی شانه‌هایش حمل می‌کند.

آرام سلام می‌کنم که سر تکان می‌دهد.

از جلوی در کنار می‌روم؛وارد که می‌شود از بوی عطرِ آمیخته به سیگارش می‌فهمم حسابی ریه‌هایش را از دود پر کرده.

در را می‌بندم و به سمتش برمی‌گردم.دست در جیب شلوار جینش فرو برده.

چند لحظه به صورتم نگاه می‌کند و با صدایی که دورگه به گوش می‌رسد،می‌گوید:

_حاجی اجازه صادر کرد بیام تو تا خودش صیغه رو باطل کنه ؟

سرم پایین می‌افتد و آرام جواب می‌دهم:

_نه ...من حرفی بهشون نزدم.

ابرو بالا می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_چرا ؟خواستی با هم بریم این خبر خوبو بهشون بدیم ؟

جلو می‌آید و سینه به سینه‌ام می‌ایستد:

_از شر من خلاص بشه و جواب خواستگارایی که تو نم نگه داشته رو بده ...بعدشم می‌خوای زیرخواب و نوکر یکی از نازپسرایی که آقاجونت واست انتخاب کرده بشی!

دلخور نگاهش می‌کنم:

_امید این چه حرفیه که می‌زنی ؟

چشمم به پرده‌ی خانه‌امان می‌افتد و تکان خوردنش را حس می‌کنم.

مطمئنم آقاجانم ما را زیر نظر دارد .قبل از آن که امید حرفی بزند می‌گویم:

_دنبالم بیا!

به سمت انبار ته حیاط می‌روم؛از بالای گلدان آویز به دیوار کلیدش را برمی‌دارم و در انبار را باز می‌کنم.

اول خودم وارد می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. امید هم پشت سرم می‌آید و در را می‌بندد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش دور و اطراف می‌چرخد و باز هم او شروع کننده‌ی بحث می‌شود:

_خوب؟حالا کی قراره صیغه رو باطل کنیم؟

دلم می‌ریزد...پس قبول کرده بود.

فاصله‌ی بین‌مان را با قدم کوتاهی پر می‌کند.منتظر خیره‌ام شده.دست و پایم را گم می‌کنم.من عزم رفتن کردم،چرا او نگفت نرو ؟

_من ...من ...

حرفی که من از بیانش عاجزم را او می‌گوید:

_همین امشب چه طوره ؟از فردا هم می‌تونی با خیال راحت رو کیس های پیشنهادی آقاجونت فکر کنی!

لحنش به ظاهر خونسرد است اما من خشم را در عمق نگاهش می‌بینم .

ادامه می‌دهد:

_کنجکاوم بدونم ایده عالت کیه؟یه فوکول کرواتی که با عینکش هر روز صبح پا می‌شه می‌ره اداره و سر شب با دست

@DONYAIEMAMNOE

پر میاد خونه و یه کم چس ناله از برنامه های اون روزش می‌کنه و واسه لونه سگی که واست اجاره کرده کلی منت سرت می‌ذاره ...تو هم خداروشکر می‌کنی به به چه شوهر خوبی ! این رویاته؟یکی مثل آقاجونت بیاد تو زندگیت که هدفت،خواسته‌ی تو قد ارزن واسش اهمیت نداشته باشه و انتظارش ازت زاییدن و باشه خایه مالی خانوادش ...تهشم با هزار زور چهار قرون به عنوان خرجی بذاره ته کیفت و واسه هر قرونش ازت حساب کتاب بخواد؟

پوزخند می‌زند:

_من می‌خواستم دنیا رو به پات بریزم جان‌جان خانوم!

دلم می‌گیرد؛از او نه که از خودم ...یک حرفم باعث شده او از دیشب تا الان بدترین احتمالات از من را در ذهنش پرورش بدهد.

_می‌خواستم اون‌قدر خوشبختت کنم که همه ببینن یه آدم لاشی هم می‌تونه واسه یکی خوب باشه.

با بغضی که گلویم را گرفته زمزمه می‌کنم:

_امید من ...

@DONYAIEMAMNOE

حرفم را قطع می‌کند:

_اگه دیشب دست تو دست اون یارو نمیومدی پنجاه برد کرده بودم الان چی؟

با خشونت بیش‌تری ادامه می‌دهد:

_منم و یه اعصاب تخمی و بدهی که بالا آوردم و دختری که آدم جنگیدن نبود و عرضه ی موندن تو میدون حتی محض تماشا هم نداشت.گفته بودم تو چشم این یارو خواهر نیستی،گفتم یا نگفتم؟

نگاهش آن‌قدر ترسناک شده که در جواب دادن کمی مکث می‌کنم:

_گفتی اما حرفت منطقی نبود ...

_تو منطق حالیته؟

عمیق نفس می‌کشم؛هر حرفی میزدم فایده ای نداشت .دلش آن‌قدر سیاه بود که بدترین و مسخره ترین احتمالات را در ذهنش پرورش می‌داد

پوزخند می‌زند و ادامه می‌دهد :

@DONYAIEMAMNOE

_خوب معلومه... حالیته که به این نتیجه رسیدی زندگی با من صرف نمی‌کنه برات..!خوب...منتظر چی هستی؟باطل کن صیغه رو!آقاجونتم که از همه مخفی کرده تو دست و بال من بودی خواستگاراتم که واسشون صف تشکیل داده.چیزی و از دست نمی‌دی جان‌جان خانوم...من نه یکی دیگه ...یکی که بخوره بِت!

مثل بچه هایی شده‌ام که می‌خواهند از مادرشان جدایشان کنند و به آن‌ها وعده ی عمه،خاله می‌دهند.

سرم پایین می‌افتد و صدایش این بار با خشمی مشهود به گوشم می‌رسد:

_یه قطره از اون اشکات حروم کنی بد می‌بینی!

حرفش به دلم تلنگری می‌زند؛بی‌خیال غرورم می‌شوم و حرفم را می‌زنم:

_من نمی‌خوام جداشم امید.با کسیم جز تو نمی‌تونم .

معنادار نگاهم می‌کند!اشک‌هایی که با لجاجت خود را تا گونه‌ام رسانده بودند را پس می‌زنم.

@DONYAIEMAMOF

_دیشب اون حرف و زدم درست،اما بعدش پشیمون شدم ...ما با هم وارد این راه شدیم.دونسته این مسیر و انتخاب کردیم!بیا با هم حرف بزنیم باشه...اون قدر حرف بزنیم تا دیگه هیچ مشکلی بین‌مون نمونه!

همچنان نگاهم می‌کند.اگر مخالفت کند،اگر بگوید گور پدرت و برود ...تا حالا ترس از دست دادن کسی را این طور با گوشت و خونم احساس نکرده بودم .

سکوتش طولانی می‌شود.کم کم دارم به این باور می‌رسم که مرا نمی‌خواهد.قدمی عقب می‌روم که دستم کشیده می‌شود و ثانیه ای بعد خود را در آغوشش می‌بینم.

تنم تکان شدیدی می‌خورد که با حلقه ی دستش مهار می‌شود.

صدایش نجواگرانه در گوشم می‌پیچد:

_مشکل می‌دونی کجاس گیسوکمند ؟؟

چشم می‌بندم و دیوانه وار عطرش را نفس می‌کشم:

@DONYAIEMAMOE

_مدلم حکم می‌کنه بذارمت پشت سرم و برم...بگم ک*ون لقت و واسم مهم نباشه چه خری بعد من تو زندگی‌ته...اما می‌دونی چیه؟

باز هم مکث می‌کند:

_اگه یکی دیگه جا من دستتو بگیره،خنده‌تو ببینه،بغلت کنه ...بر خلاف مدلم نمی‌تونم بگم ک*ون لق جفت‌تون میام و دوتاتونم از وسط جر می‌دم.

بین گریه می‌خندم.

فشار دست‌هایش دور تنم محکم‌تر می‌شود:

_در واقع الان جای بغل کردنت باس انقدر بزنمت صدا سگ بدی.به خاطر باختم باید دهن تو یکیو سرویس کنم چون شپش ته جیبم پشتک بارو می‌زنه اون وقت پنجاه چوب باختم.

سرم را بالا می‌گیرم و دل نگران نگاهش می‌کنم:

_خوب الان می‌خوای چی‌کار کنی؟

با آن نگاه خمارگونه‌اش پچ می‌زند:

_ می‌خوام از یه راه دیگه تلافی کنم .

@DONYAIEMAMNOE

هدفش را می‌فهمم و با چشم‌های گرد شده می‌گویم:

_امید آقاجونم ...

لب‌هایش امان حرف زدن را ازم می‌گیرد.

در همان حال به سمت در می‌رود و کلید را در قفل می‌چرخاند.

برای ثانیه ای لبش را جدا می‌کند .همراه با پایین کشیدن شالم پچ می‌زند:

_ علی‌الحساب خدا هم نمی‌تونه تو رو از دستم بگیره!

هلم می‌دهد سمت انبوه رخت‌خواب های ته نبار در آن حال خداروشکر کردم،همین که از موضع لج‌بازی‌اش کوتاه آمد یعنی می‌شود برای عوض شدنش به او فرصت داد.

* * * * *

_یعنی چی که جدا نشدی؟؟؟آقاجون خبر داره؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

_هه ..جرئت نکردی بگی نه؟نامدار چی؟اون که فهمید چه طور اجازه داده هنوزم باهاش باشی؟

@DONYAIEMAMNOE

با اعتماد به نفس جوابش را می‌دهم:

_چون که این مسئله ربطی به نامدار و هیچ کس دیگه‌ای نداره.من می‌خوام با امید بمونم .

پوزخند می‌زند:

_بذار ببینم آقاجون از این قضیه باخبر بشه بازم می‌تونی همین و بگی یا نه!

خودم را در مقابلش نمی‌بازم:

_آقاجون از طلاق خودت باخبر بشه واکنشش شدیدتره!

با تمسخر جواب می دهد:

_اون دفعه هم همین حرفا رو زدی کی باورش شد؟صد بار دیگه هم اینا رو بگی آقاجون باور نمی‌کنه اما سابقه ی امیدخان بد خرابه تازه اون صورت درب و داغون‌شم برای حرفام سنده!

بی‌خیال به تهدیدهایش گوش می‌دهم .

صدای باز شدن در حیاط صورت هر دوی‌مان را به آن سمت می‌کشاند.

@DONYAIEMAMNOE

نامدار داخل می‌آید.سلام می‌کنم که با تکان دادن سرش جواب می‌دهد.

می‌خواهد از کنارمان رد شود که آذر امان نمی‌دهد:

_آفرین به غیرتت نامدار خان!دیدی پسره چه آدمیه اما هنوز هم خواهرت باهاشه...چه طور می‌تونی همچین اجازه ای بدی؟؟

دو قدم رفته را به سمت‌مان برمی‌گردد و بدون آن‌که نگاهم کند جواب آذر را می‌دهد:

_به من و تو ربطی نداره .چاه و نشون یه نفر می‌دی ...حالا این‌که اون نفر دلش می‌خواد با سر بپره ته چاه دیگه دست منو تو نیست!

_یعنی چی ؟یعنی با همین توجیح پاتو کنار می‌کشی؟هه ...حالا اگه آذر بدبخت بود باید همتون می‌ریختین سرش به باد کتکش می‌گرفتین و مجبورش می‌کردین؟؟

نامدار نفسش را رها می‌کند:

_این جا دیگه شروع نکن .

آدر مخالفت می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOL

_من مثل تو نیستم چاه و نشون یه نفر بدم.من محکم می‌گیرمش نیوفته تو چاه ..شاید تو نتونی اما من همه چیو به آقاجون می‌گم .

همزمان با اتمام جمله‌اش صدای خاموش شدن موتور را می‌شنوم و تند می‌گویم:

_امید اومد...

به سمت در می‌دوم و قبل از این‌که زنگ بزند در را باز می‌کنم .

با دیدنم ابرو بالا می‌دهد:

_تو این هوا نچایی یه وقت .پشت در منتظرم بودی؟

در را برایش کامل باز می‌کنم تا موتورش را داخل بی‌آورد و جواب می‌دهم:

_نه...صدای موتورت و شنیدم.

داخل که می‌آید با دیدن نامدار و آذر کم و بیش شصتش خبر دار می‌شود:

_فکر کنم به موقع رسیدم!

@DONYAIEMAMNOE

کنارش می‌ایستم و طوری که فقط خودش بشنود می‌گویم:

ـمی‌خواد همه چیو به آقاجون بگه!

ابرو بالا می‌دهد.نامدار با اخم به سمت پله‌ها می‌رود...

موتورش را که پارک می‌کند،دست در جیب شلوار کتان مشکی‌اش می‌برد و همان طور که به سمت آذر می‌رود،حرفش را هم می‌زند:

ـچه طوری زن بابا ؟

خوب بلد است چه طور طرف مقابلش را عصبی کند .

اشاره‌ای به انگشتر گران قیمت دست آذر می‌کند:

ـکادو گرفتن از شوگرددی بد می‌چسبه نه؟راستی ماشین جدیدت کو؟

آذر با غیظ می‌غرد:

ـچی داری می‌گی تو؟دست پیش می‌گیری پس نیوفتی؟موندم با چه جرئتی امشب اومدی این‌جا ...

امید با همان خونسردی‌اش جواب می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_با همون جرئتی که تو پیدا کردی تا این‌جا بیای!آه راستی دو روزه زنگ نزدم به بابام،رو به راهه؟

خشم را در صورت آذر می‌بینم:

_من چرا باید از بابات خبر داشته باشم؟

امید چهره‌ی متفکری به خود می‌گیرد.رو به من می‌کند:

_جان‌جان خانوم تو چرا تو کل شبانه روز از حال من با خبری؟؟

خودش جواب می‌دهد:

_زنمی نه؟

آذر را مخاطب قرار می‌دهد:

_دقیقا به همین دلیل حال بابامو از تو می‌پرسم .

_خسته نشدی از این حرفای خاله زنک و بی اساس؟؟؟دیدی که اون سری هم این چرت و پرتاتو جار زدی کسی حرف تو باور نکرد.موندم چرا خسته نمی‌شی!

امید سر تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اوکی قبول دستِ کم گرفتمت.می‌دونستم ماری اونم از نوع خوش خطش ولی نمی‌دونستم به موقعش تبدیل به کرم شب‌تاب می‌شی!اما رفتم درس پاس کردم الان دیگه خوب می‌دونم یه مار و چه طور سر بزنگاه دست بندازم دور گردنش و بکنمش تو گونی!

آذر با پوزخند طعنه می‌زند:

_هر چرتی به زبونت میاد می‌گی تا نرم به آقاجونم بگم چه کاره‌ای ...اما کور خوندی ...آقاجونم که بفهمه نمی‌ذاره یه ثانیه هم تو این خونه بمونی چه برسه این‌که بخواد به مزخرفاتت گوش بده!

حرفش را می‌زند و به سمت پله‌ها می‌رود .با استرس می‌گویم:

_امید الان می‌ره می‌گه!

نگاهم می‌کند:

_بگه چی می‌شه؟تا من نخوام کی تخمشو داره تو رو ازم بگیره؟

می‌خندم اما در دلم آشوب است.یک شب هم که خانوادگی دور هم جمع شده‌ایم باید با ترس این‌که مبادا دعوا شود بگذرانیم .

@DONYAIEMAMNOE

دستم را می‌گیرد و جلو جلو به سمت پله ها می‌رود و من هم دنبالش کشیده می‌شوم .

موقع وارد شدن می‌خوام دستم را از دستش بکشم که اجازه نمی‌دهد .

انگار می‌خواهد با این کارش به همه نشان دهد تا او نخواهد،کسی نمی‌تواند زندگی‌اش را از هم بپاشاند .

سر و صدای بردیا کل خانه را برداشته؛امید به پذیرایی و جمع مردها می‌پیوندد و من هم به آشپزخانه می‌روم.آذر را که می‌بینم خیالم تا حدودی راحت می‌شود.

لیوان آبی دستش گرفته و با غیظ مرا نگاه می‌کند .

مهتاب کنج آشپزخانه نشسته و به دخترش شیر می‌دهد و مامان هم مشغول تنظیم کردن شعله ی اجاق است .

با دیدنم می‌گوید:

ـاومدی جانان ...بشین سالاد و آماده کن کم کم سفره رو بندازیم!

مهتاب می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_من این و شیر بدم خودم انجامش می‌دم فریبا جون!

دست‌هایم را می‌شویم و در همان حین می‌گویم:

_تو شکم اون بچه رو سیر کن اول...جیره بندی کردی شیرتو مدام گشنشه!

_خوب شیر ندارم چی کار کنم؟

ابرو بالا می‌دهم و حینی که بشقاب خیار و کاهو را جلوی خودم می‌کشم جواب می‌دهم:

_انقدر می‌خوری شیر نداری؟نوید بدبخت هر چی در میاره خرج شکمت می‌شه بعد دو قطره شیر زورت میاد به بچه بدی؟

بغض می‌کند انگار:

_مگه حالا داداشت چه قدر درآمد داره که بخوام همشو من بخورم؟

مامان وساطت می‌کند:

_جانان تو کاری که گفتم و بکن!

آذر مقابلم روی صندلی می‌نشیند:

@DONYAIEMAMNOE

_بی‌راه نمیگه مهتاب...نوید با اون پول شاگردی که از آرایشگاه می‌گیره نیم کیلو گوشتم نمی‌تونه واسه زنش بخره .همه رو مثل شوهر خودت نبین که یه شبه پنجاه میلیون به جیب می‌زنه!

با این حرفش همه سنگ‌کوپ کرده نگاهش می‌کنند .

حرکت دستم متوقف می‌شود و سرزنش گرانه نگاهش می‌کنم.مامان به من نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_نکنه شوهرت رفته تو نمایشگاه‌های باباش مشغول کار شده؟

لب‌هایم تکان می‌خورد و قبل از من آذر جواب می‌دهد:

_نه بابا ...اون طوری زحمتش زیاده پولشم مزه نمی‌ده.

با غیظ می‌غرم:

_ببند دهن‌تو آذر...

ابرو بالا می‌دهد:

_چرا خوب؟من دلم می‌سوزه آبجی ...یعنی فریبا جون ندونه دامادش چه کارست؟

@DONYAIEMAMNOE

مهتاب با کنجکاوی به ما چشم دوخته.کاش حداقل جلوی او لال می‌شد،این طور کل ایل و تبارشان را باخبر می‌کرد.

از شانس خوبم نوید وارد آشپزخانه می‌شود:

_یه چای نمی‌خواین به ما بدین؟

مامان مات برده دوباره می‌پرسد:

_جریان چیه جانان؟

با این حرفش تیر نگاه نوید هم من را نشانه می‌رود آذر در حرف زدن پیشروی می‌کند:

_بذار من بگم فریبا جون دخترت انقدر سادست که صد سالم از زندگیش بگذره بازم حرفی نمی‌زنه.

به من نگاه می‌کند و در چشم‌هایش آتش کینه شعله می‌کشد:

_این امیدخان مسیر حروم خوری باباش و دنبال کرده.منتهی از یه نوع دیگش...قمار بازه!

صدای هین گفتن مهتاب بلند می‌شود و مامان مات و مبهوت به من نگاه می‌کند.آذر عوضی ادامه می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_الان جانان ازم عصبی می‌شه اما من حیفم میاد خواهرم با یه همچین آدمی باشه!آدمی که هر شب تو یه جور پارتیه و مست می‌کنه و با صد تا دختر می‌پره .

عصبی بلند می‌شوم:

_دهن‌تو ببند آذر ...

_وا...دروغ گفتم مگه؟انقدر کور شدی که به خاطر اون پسره تو روی همه وامیستی؟دو روز پیش با نامدار دعوا راه انداختی...الان می‌خوای تو روی آقاجونمم واستی؟

صدای مواخذه گر نوید در می‌آید:

_چی داره می‌گه این؟

تند و هیستیریک جواب می‌دهم:

_مزخرف...من نمی‌فهمم چرا انقدر دنبال به هم ریختن زندگیمی؟

با معصومیت ساختگی جوابم رو می‌ده:

_چرا نمی‌فهمی من به فکر خودتم؟ بی‌راه میگم فریبا جون؟حالا که فهمیدم شوهرش چه آدمیه سکوت کنم بهتره؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواهم حرفی بزنم که صدای امید ساکتم می‌کند:

_نه اتفاقا با بلندگو جار بزن!منتهی دلیل سوختن‌تم بگو!

نوید با عصبانیت صدایش را روی سرش می‌اندازد:

_از اولم گفتم این پسره یه ریگی به کفشش هست!بیا تحویل بگیر دومادتو آقاجون...

امید با خونسردی جواب می‌دهد:

_والا اون‌قدر ریگ تو کفشمه که تو راه رفتنمم لنگ می‌زنم.

سر و کله ی آقاجان و نامدار هم پیدا می‌شود.آقاجان با اخم نگاهی به جمع می‌اندازد و خطاب به من می‌پرسد :

_چه خبره این‌جا؟

نوید جواب می‌دهد:

_می‌خواستی چه خبر باشه؟دخترتو دو دستی تحویل یه قمار باز دادی!

با ترس به آقاجانم نگاه می‌کنم؛منتظر داد و بیدادش هستم.اخم می‌کند،قرمز می‌شود و در نهایت می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOT

_خودش خواست!

داد نوید به هوا می‌رود:

_خوب بخواد...تو چرا موافقت کنی؟تو این خانواده رو نمی‌شناختی مگه؟نون حروم زیر زبون اینا مزه داره آقاجون.پس فردا می‌خوای نوه‌ی خودتم حروم خور باشه ؟

امید جوابش را می‌دهد:

_بی‌خودی قال‌قال راه نینداز خوش غیرت قبلش دریاب ببین خواهر بزرگت رو گنج همین حروم خورا نشسته!

رو به آذر ادامه نی‌دهد :

_یه جو مردونگی داشته باش خودت بگو از چی می‌سوزی!

آذر با چهره ای قرمز شده از خشم جواب می‌دهد:

_هر بار گند کاریات رو می‌شه پای منو می‌کشی وسط بهم تهمت می‌زنی؟

امید ابرو بالا می‌دهد:

_رو تو برم ...بوی سوختگیت عالم و پر کرده.بگو دیگه ...بگو واسه ثروت بابای من دندون تیز کردی و حالا می‌سوزی از

@DONYAIEMAMNOE

این‌که با بابام اوکی شدم و کل اون ثروت می‌رسه به جیب آبجی ناتنیت که سایه‌شو با تیر می‌زدی ...

بالاخره صبر نامدار هم سر می‌آید:

_دهن تو آب بکش مرتیکه ...باز این وصله ها رو نچسبون به خواهر من ...

لبخند محو روی لب‌های آذر با حرف بعدی امید خشک می‌شود:

_صیغه نامش دستمه!

برای لحظه‌ای حتی صدای نفس کشیدن همه قطع می‌شود .

امید دست در جیبش کرده و کاغذی بیرون می‌کشد و مقابل چشم آقاجان و نامدار می‌گیرد:

_تحویل بگیر حاجی ...یه عمر نون ما رو زیر سوال بردی ...دختری که شکمش از نون حلال تو پر بود و ببین !هه...صیغه ی بابامه ...عشق همون پول حروم یه جور چشم دخترتو پر کرده که واسه تلکه کردن حاضر شده صیغه ی یه پیرمرد تو سن خودت بشه!نه این‌که فکر کنی اینا رو می‌گم تا دست

@DONYAIEMAMNOE

دخترتو بگیری و از زندگی بابام بکشیش بیرون نه ...اون ثروت ارزونی خودش!خواستم فقط نشونت بدم یه عمر آبروی کل خاندان‌مونو ریختی و هر جا نشستی گفتی خاندان جهانگیری حروم خورن ...حالا تحویلت بگیر دخترت چه له‌له‌ای واسه همون لقمه نون حروم می‌زنه!

رنگ از رخ آذر پریده.همه ساکت شده‌اند ...نگاه آقاجانم از همه غریب تر است!

تمام آبرویی که یک عمر برای خودش جمع کرده بود به یک باره فرو ریخت! نامدار با بهت به آذر نگاه می‌کند.

زودتر از همه به خودم می‌آیم و با نگاهی نگران به آقاجانم امید را مخاطب می‌کنم:

_بسه امید تمومش کن!

آقاجانم که دستش را به دیوار می‌گیرد صدای نگران مامان بلند می‌شود:

_ای وای حاجی خوبین؟

@DONYAIEMAMNOE

نگران به آقاجان نگاه می‌کنم و در همان ثانیه ی غفلتم نامدار عربده کشان به سمت آذر یورش می‌آورد:

_من تو رو می‌کشمت!

جیغ آذر همزمان می‌شود با صدای سیلی محکمی که از نامدار می‌خورد

هینی می‌کشم و داد می‌زنم:

_داداش چی‌کار می‌کنی؟

آذری که نقش زمین شده را با موهایش بلند می‌کند و صدای عربده‌اش دیوار خانه را می‌لرزاند:

_چه گهی خوردی تو هان؟؟؟چه غلطی کردی؟

آذر در حالی که سعی دارد موهایش را از چنگ‌نامدار در بی‌آورد،هق می‌زند:

_دروغ می‌گه ...من شوهر دارم!باور نداری زنگ بزن از مجید بپرس...ساختگیه داداش می‌خوان منو خراب کنن!

_شوهر؟؟کدوم شوهر؟این شوهرت کجاست که هیچ وقت پیداش نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

آذر با صدای پر دردی می‌نالد:

_من چه می‌دونم؟نامدار ول کن موهامو کندی!

نگاهم سمت آقاجان کشیده می‌شود؛مامان بازویش را گرفته و سعی دارد او را از آشپزخانه بیرون ببرد.امید اما با بی‌خیالی به این مهلکه نگاه می‌کند.بمب را انداخت وسط و حالا دارد از صدای انفجار لذت می‌برد.

صدای خشمگین نامدار نگاهم را سمت خود می‌کشاند:

_من تو رو آدمت می‌کنم!نشونت میدم آخر و عاقبت هرزگی چیه...راه بیوفت!

آذر را با موهایش دنبال خود می‌کشاند و هیچ اعتنایی به هق زدن‌هایش نمی‌کند.

_نامدار ولم کن!به خدا اینا می‌خوان خرابم کنن...تو حرف خواهرتو باور می‌کنی یا اینو؟؟؟

هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته نوید راهش را سد می‌کند:

_ولش کن اونو!

نامدار او را با دست پس می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_بکش کنار .

نوید اما مصرانه جلویش می‌ایستد:

_بی غیرت جای این‌که زورتو نشون خواهرت بدی اول دشمناش و بشناس!معلومه دیگه چون آذر همه چیو فهمیده این یارو واسش نقشه کشیده دست پیش و بگیره پس نیوفته اون کاغذم جعلیه!

آذر از فرصت پیش آمده استفاده کرده،خود را از دست نامدار نجات می‌دهد و به نوید پناه می‌آورد و مثل بچه گربه ای بی پناه زار می‌زند:

_آخه چرا دروغاشو باور می‌کنی؟من چی کار به بابای این دارم؟نمی‌بینی خواهر عزیز تر از جونت برای اینکه شوهرشو حفظ کنه داره به من تهمت می‌زنه؟

نگاه نامدار سمت من کشیده می‌شود؛حرفی نمی‌زنم،حرفی ندارم که بزنم!

نوید با غیظ به من نگاه می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوای یکیو بگیری به باد کتک اون یه نفر آذر نیست...همونیه که داره نشون می‌ده دختر همون مادرِ خونه خراب کن‌شه!

قلبم برای ثانیه‌ای از حرکت می‌ایستد و نفس در سینه‌ام گره می‌خورد .

نوید بود که این طور بی‌رحمانه با حرف‌هایش دل می‌شکاند؟

صدای عصبی امید بلند می‌شود:

ـهی هیچی نمی‌گم دور برت داشته بچه جون!کاغذ من جعلی...خیلی رگ داری برو پرس و جو کن ببین خواهرت خیلی وقته طلاقش و گرفته و صیغه ی بابای من شده!برو ببین اون ماشین زیر پاش،خونه‌ای که توشه به اسم کیه بعد این‌جا زرت و پرت کن و واسه ما رگ بده بیرون!

به من نگاه می‌کند:

ـتو هم بپوش می‌ریم!بسه هر چی احترام نگه داشتی!

لب‌هایم می‌لرزد،همیشه در این خانه وصله‌ی ناجور بودم.هر چه قدر طبق عوامر مامان پیش می‌رفتم و محبت نثار بچه‌های

@DONYAIEMAMNOE

آقاجانم میکردم. باز می‌دانستم وصله ی ناجورم در میان این خانواده... اما هیچ وقت ...دلم تا این حد احساس بی‌کسی نکرده بود.تمام این سال‌ها خواستم برای خانواده‌ام بهترین باشم،حالا می‌فهمم خانواده‌ام مرا حتی جزئی کوچک از خود نمی‌دانند .

دستم کشیده می‌شود و پاهایم بی‌اراده دنبال امید می‌رود!آخرین لحظه نگاهم قفل نگاهِ نگران نامدار می‌شود.

شک ندارم او هم الان بیش‌تر نگران آبرو و ناموسش است!

مامان با دیدن‌مان تند از جایش بلند می‌شود و به این سمت می‌آید:

_کجا داری می‌بری دخترمو؟

امید خم شده و کفشم را جلویم جفت می‌کند،پایم را کمی بالا می‌برد و در همان حین جواب مامان را می‌دهد:

_نگران نباش مادرزن!بیش‌تر از اون داداشای تقلبیش هواش و دارم...

بند کفشم را می‌بندد و مامان دل نگران تر می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی چی؟دختر این چه آتیشی بود انداختی وسط این خونواده؟می‌دونستی شما وصله ی هم نیستین و پافشاری کردی رو این عقد؟

امید بلند شده و به جای من جواب می‌دهد:

_شاید جور نباشیم اما ناجورم نیستیم!شما دلت پی زن من نباشه...بچسب به حاجی‌تون سیستماش از کار نیوفته...

دوباره دستم را می‌گیرد،لحظه ی آخر خطاب به مامان می‌گویم:

_حالم خوب شه میام مامان نگران من نباش!

حرفی نمی‌زند اما من دلشوره را تا آخرین لحظه در عمق چشم‌هایش می‌بینم .

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_آخرین باری که اومدیم این‌جا رو یادته؟ اونجا اولین باری بود که بهم گفتی دوستم داری...راستش و بخوای اولین مردی بودی که بهم گفت دوست دارم!

@DONYAIEMAMNOE

با خیرگی نگاهم می‌کند،نگاهم به روبه‌روست و در دل تاریکی شب،به دریای سیاهی نگاه می‌کنم که او هم امشب تلاطمش را بیرون ریخته!

موج‌هایش با قدرت به جلو می‌تازند و دریا را با آن عظمت تکان می‌دهند.

ادامه می‌دهم:

_می‌دونی تو واسه من خط قرمزی بودی که من حق نزدیک شدن بهشو نداشتم اما دقیقا پا گذاشتم وسط اون خط!منی که یک عمر آسته رفتم و اومدم تا باب میل آقاجونم باشم حالا تبدیل شدم به دختری که انگار قصد جون باباش و کرده...

دست زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را به سمت خودش برمی‌گرداند؛نگاهم گره می‌خورد به نگاهش که حالا در این تاریکی بیش‌تر می‌درخشند:

_همین که بفهمونمت قرار نی باب میل همه باشی هنر کردم خانوم مربی!با همه سگی هنو یادم نرفته چه گاردی واسم می‌گرفتی چه طوری لگد پروندی تو سینه ی علی و پا به پام با شش تا قلچماق در افتادی و تو روی مرتضی

@DONYAIEMAMNOE

واستادی...می‌فهمم ضعفت خانوادتن اما اگه می‌خواستی باب میل آقاجونت باشی باید الان با پسر یکی از حاجیا که تسبیح دستش گرفته ازدواج کرده بودی و دو تا بچه می‌داشتی..یا اگه می‌خواستی باب میل نامدار باشی باید کل عمر می‌چپیدی تو اتاقت و سرتو از آلونکی که داری بیرون نمی‌آوردی!نویدم که تکلیفش‌معلومه... باید احترام خودش و زنش و نگه داری مبادا به تریج قباش بر بخوره!خوب ببین؟یه عمر مامان جونت تو گوشت خونده فکر می‌کنی مدیونی به همشون ...نیستی خره!به توچه اگه بابات زن دوم گرفته و تو رو پس انداختن؟اون حاجی هر چه قدر بابای اونا هس بابای تو هم هس...پس جوش بیخود واسه ک*سشرای نوید نزن که کُلام می‌ره تو هم!

محو لبخند می‌زنم؛همیشه همین‌طور رک و بی‌پرده حرف می‌زد و عجیب بود که همیشه حرف‌هایش رنگ و بویی از حقیقت و منطق داشتند.

با شیطنتی که در نگاهش موج می‌زند،می‌پرسد:

_حالا بگو ببینم دوست داری عروسیت چه ریختی باشه؟

خیره نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOF

_خودت می‌دونی دلم چی می‌خواد امید!

نفسش را رها می‌کند:

_گیر دو پیچ دادی ولم نمیدی!بابا بدهکارم...چی‌کار کنم؟برم بشینم پشت تاکسی؟تا آخر هفته ی دیگه وقت داده مرتیکه ی چلغوز ندم پولش و شاخ می‌شه!نه این‌که فکر کنی از پس شکستن شاخش برنمیاما نه ...خوب حرف زدم قرارمون همین بود باس پول باختم و بدم!

مغموم نگاهش می‌کنم:

_چه طوری می‌دی؟با یه شرطبندی دیگه؟

_تو نمیری اگه گند نزنی به این یکیا دو تا درگ بزنم تو این هفته پولش ردیفه...حالا اونجا شیرت خشک شد که تهرانه ...بزن بزنه!این که دیگه گرگانه خودمونیم با یه دست فرمون که کسی به گرد پامم نمی‌رسه...قبول داری یا نه؟

نگاهش می‌کنم:

_اگه باختی؟

ابرو بالا می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه بردم؟

با کمی مکث جواب می‌دهم:

_تو که این همه شرط می‌بندی بیا یه شرطم با من ببند!

منتظر نگاهم می‌کند:

_اگه بردی بدهی‌تو صاف کن و بیا با هم یه راه جدید و امتحان کنیم!

چشم ریز می‌کند:

_مثلا ؟

محو لبخند می‌زنم:

_باشگاه بدنسازی..

پقی می‌زند زیر خنده،با حرص به بازویش می‌کوبم:

_کوفت ...کاملا هم جدی گفتم!

میان خندیدنش می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_خوشی زده زیر دلت خانوم مربی...باشگاه بدنسازی اونم من و تو؟؟؟فکر کردی آسونه؟قیمت هر دستگاهش اندازه ی فروش کلیه ی منو توئه!خودمونم گرو بذاریم سرمایه‌ش در نمیاد...

_پس اندازامونو رو هم می‌ذاریم،قرض می‌کنیم ...چه می‌دونم از یه جایی جور می‌کنیم دیگه!

نچی می‌کند:

_شرمنده ی اخلاق ورزشی‌تم!اهل پس انداز نیستم همون قدر ته جیبم نگه می‌دارم که تا شب نمیرم ...اهل قرض گرفتنم اصلا نیستم ...گیریم با هزار بدبختی راش انداختیم می‌دونی چه قدر طول می‌کشه تا پولمون برگرده؟من می‌خوام سر همین دو ماه باقی مونده جمعش کنم دستتو بگیرم ببرمت سر خونه زندگی‌مون!

با لبخند و به آرامی جواب می‌دهم:

_اما من حاضرم دوسال صبر کنم ولی با هم کار کنیم و خرج‌مونو از راه درستش در بیاریم!

با تمسخر می‌خندد:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب تکلیف من که دو روزم نمی‌تونم صبر کنم چیه ؟بیخیال شو گیسومند همون دو ماهشم سخته چه برسه به دو سال...

بی اراده آه می‌کشم:

_مگه نگفتی با خدا آشتی می‌کنی؟

کلافه می‌شود انگار:

_ای بابا ما قهر نبودیم که بخوایم آشتی کنیم.تو نمیری خیلیم حال می‌کنیم با خدا دیگه چی جوری باید بهت ثابت بشه ؟خود خدا بیاد بگه بابا این امید و کچل نکن رفیق فابمه...این طوری راضی می‌شی؟

با خنده رو برمی‌گردانم:

_خیلی مسخره‌ای

_دروغ می‌گم مگه؟خدا تا با کسی رفیق نباشه که این همه بهش حال نمی‌ده!تو رو داده بهم ...دیگه چه جوری رفاقتش و ثابت کنه؟

نگاهش می‌کنم:

_پس باور داری خدا تو زندگیته؟

@DONYAIEMAMNOE

جوابش یک نگاه سنگین و طولانی‌ست...

باز می‌پرسم:

_تو چه جوری می‌خوای رفاقت تو ثابت کنی؟هوم؟

بدون آن‌که نگاه از نگاهم بگیرد جوابم را می‌دهد:

_مث تخم چشام مواظب امانتیش هستم.خوبه؟

سرش را رو به بالا می‌گیرد:

_خوبه نوکرتم؟

وکرتم؟

می‌خندم:

_واسه هر چی یه جوابی داری...ولی غیر منطقی!

_منطق کیلو چنده؟تو کمتر حرص و جوش بزن رفیق!خودم راست و ریستش می‌کنم فقط اول باید از شر این مرتیکه خلاص بشم بعدش می‌چسبم به پول جمع کردن..دیگه دلم نمی‌خواد تو اون خونه باشی!

سرم را به شانه‌اش تکیه می‌زنم،دستش دورم حلقه می‌شود:

@TONY AIEMAMNOE

_واسه حرفای نوید هم اعصاب خودت و نریز به هم...

لبخند می‌زنم...درونم پر است از آرامش!کنار دریا من هستم،او هست.خدا هست!

در همان حین می‌گویم:

_می‌شه یه کار با سرمایه ی کمتر شروع کنیم نظرت چیه؟

_حالا بیخیال شو تا قرض و قوله هام و صاف کنم بعد یه فکری می‌کنیم خوبه ؟

چشم‌هایم برق می‌زند:

_راس می‌گی؟

چند لحظه خیره ی نگاهم می‌شود:

_دروغم چیه؟ باشگاه ماشگاه و فاکتور بگیر فعلا چون پولش نیس ولی شاید بتونم بزنم تو کار آموزش رانندگی خطرناک!

ابرو بالا می‌دهم:

_حالا چرا خطرناک؟

@DONYAIEMAMNOE

_خوب چی؟ توقع داری بشینم کنار دست یه پسر هجده ساله و اونم تر بزنه به کل ماشین؟اینا به کنار ...واسه چندرغاز ؟باس شش برابرش و خرج اعصابم کنم ولی شاید بد نباشه حرفه‌ای یاد حرفه ای پسنداش بدم .هم دست مزدش بالاس هم اعصابت سالم می‌مونه!

نفسم را رها می‌کنم:

_کلا کارای پر خطر و دوست داری!ولی بازم بهتر از مسابقه دادنه ...امید ...بهم قول بده این مسابقه رو که دادی و بدهیت جور شد برای همیشه دور این کار و خط بکشی باشه ؟

_هه که چی بشه ؟

چهره ام را مظلوم می‌کنم:

_به خاطر من ...خواهش می‌کنم!

با لبخندی محو خیره نگاهم می‌کند:

_حالا باز ببینیم چی میشه!

از گردنش آویزان می‌شوم:

@DONYAIEMAMNOF

_جون من ...به خدا من باهات تو چادرم می‌خوابم!حروم بودن پولش به کنار...نمی تونم ترس اینکه بلایی سرت بیاد و تحمل کنم !

می‌خندد:

_پ بگو مثل سگ عاشقمی!

با غیظ نگاهش می‌کنم:

_خوب بابا...قول نمی‌دم چون سرم بره قولم نمی‌ره ولی روش فکر می‌کنم خوبه ؟

همین را هم از زبانش شنیدن مثل معجزه است!

با شعع سر تکان می‌دهم!به رو به رو نگاه می‌کند:

_کیفم کوکه! گیتارم بود واست می‌زدم!

از خدا خواسته می‌گویم:

_خوب واسم بخون !

نیم نگاهی حواله ام می‌کند:

_زیادیت می‌شه!

@DONYAIEMAMNOE

با لب هایی آویزان نگاهش می‌کنم که نفسش را فوت می‌کند:

_گند بزنن چشاتو!

می‌خندم و لحظه ای بعد صدایش تمام دنیایم را پر می‌کند

*بی اعتمادم کن به همه ی دنیا،این‌که با من باش ...

کنار من تنها،کنار من تنها ...

از اولین جمله‌ت،فهمیده بودم زود،عشقای قبل از تو ...سوتفاهم بود! *

سرم را بیش‌تر به شانه‌اش می‌چسبانم!دیر آمده بود اما در همین مدت کم شده بود تمام دنیایم...

اون‌قدر می‌خوامت،همه باهات بد شن ...با حسرت هر روز از کنار ما رد شن ...

چه خوب که انتخابش کردم،چه خوب که وارد زندگی‌ام شد...چه خوب که پای تمام حرف‌هایش ماند!

سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم!کلی ستاره در آسمان جمع شده‌اند و گویی به تماشای ما نشسته‌اند.

@DONYAIEMAMNOT

❊حالم عوض می‌شه ....حرف تو که باشه ....اسم تو بارونه ....عطر تو همراشه...

اون گوشه از قلبم ....که مال هیچکس نیست...کی با تو آروم شد ؟ اصلا مشخص نیست ❊

چشم‌هایم را می‌بندم و با جان دل گوش به صدای مردانه‌اش می‌دهم...برای من صدای او حتی از بهترین خواننده‌ها هم بهتر بود.به لطف او تمام غم‌ها از دلم رخت بسته بود!احساس خوشبختی می‌کردم.درست مثل تمام وقت‌هایی که کنار او بودم .چه کسی در دنیا می‌گفت عشق وجود ندارد؟ بی‌آید تا از حالم برایش بگویم!عشق واقعی‌ست ...وجود دارد!تلخ است و در عین حال شیرین!مثل قهوه‌ی ترکی که در یک کافه ی دنج همراه با شنیدن یک موسیقی ملایم می‌خوری! می‌توانی با شکر شیرینش کنی ...درست مثل عشق که با خاطره ساختن شیرین می‌شود .

باری دیگر حق را به پارسا دادم.عشق ارزش جنگیدن دارد .ارزش خاطره سازی هم دارد!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

کلافه طول و عرض اتاق را طی می‌کنم...موبایل را در دستم می‌چرخانم و برای هزارمین بار شماره‌اش را می‌گیرم .

گفت ساعت یک به محض تمام شدن مسابقه با من تماس می‌گیرد.الان ساعت نزدیک به سه صبح است و او همچنان تلفنش در دسترس نیست.

پوست لبم را با استرس می‌کنم...نکند بلایی سرش آمده باشد؟امید بود ...محال بود زیر حرفش بزند!وقتی گفت بعد از مسابقه زنگ می‌زند محال است مرا از یاد برده باشد .

از فرط نگرانی اشکمم جاری می‌شود.درمانده‌تر از من در آن لحظه کسی بود؟حتی نمی‌توانستم آقاجانم را بیدار کنم یا به کسی از دردم بگویم تا چاره‌ام شود ...حتی نمی‌دانستم مسابقه‌شان کجا برگزار می‌شود.چه خاکی باید بر سرم می‌ریختم؟

کاش پارسا این‌جا بود،دلخوری‌ام از او رفع شده بود،تنها چیزی که به جای مانده،دلتنگی‌ست...اگر او بود می‌توانستم دردم را پیشش ببرم و با هم راهی پیدا کنیم ...مثل همیشه اما افسوس که او حتی مرا از تماسی کوتاه هم محروم کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

روی تخت می‌نشینم،فکرم به هزار سو پرواز می‌کند و دلم بی‌قرار است.گواه بدی می‌دهد.نکند با کسی دعوا راه انداخته و بلایی بر سرش آمده باشد؟

خدایا به دلم آرامش بده تا بتوانم چند ساعت باقی مانده تا روشنی هوا را تاب بی‌آورم .

اصلا به فرض که هوا روشن شد،بعد به کجا بروم؟خانه‌اش اگر می‌بود تلفنش را جواب می‌داد...خانه ی پدری‌اش هم نمی‌رود...نشان هیچ یک از دوستانش را هم ندارم..

باز هم شماره‌اش را می‌گیرم...همچنان در دسترس نیست!سرم را به بالش می‌چسبانم و پلک‌هایم را می‌بندم...بدترین احتمالات در سرم در حال پرورش یافتن هستند و هر چه قدر می‌خواهم خوش‌بین باشم،نمی‌شود.خودش گفته بود بعد از مسابقه تماس می‌گیرد ...

اصلا نمی‌دانم خوابیدم یا چند ساعتی را در کابوس هایم غرق شدم .

بی‌هوا از جا می‌پرم و با دیدن روشنی هوا نگاهم پی ساعت می‌دود .نزدیک به هفت صبح بود!

@DONYAIEMAMNOE

شماره‌اش را می‌گیرم و این بار با شنیدن صدای بوق قلبم به طپش می‌افتد ...موبایل بوق می‌خورد تا آخرین لحظه و در نهایت قطع می‌شود.

طاقت نمی‌آورم و از جای می‌پرم ...سر ده دقیقه حاضر می‌شوم و بدون آن‌که سکوت خانه را بشکنم بیرون می‌زنم .

هوا به قدری سرد شده که لبه‌های سویشرتم را بالا می‌کشم تا سوز سرما وارد گوش‌هایم نشود.

با چشم پی تاکسی که گرفته بودم می‌گردم و با دیدنش دستی در هوا برایش تکان می‌دهم و به سمتش می‌دوم!

سوار می‌شوم و باد گرم بخاری به صورت یخ‌زده‌ام می‌خورد .راننده از آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد :

_بریم خانوم؟

سر تکان می‌دهم و با اضطراب مدام قفل صفحه‌ام را باز و بسته می‌کنم،شماره اش را می‌گیرم و هر بار به در بسته می‌خورم.

@DONYAIEMAMNOE

تا رسیدن به مقصد هزار بار می‌میرم و زنده می‌شوم.تنها شانسی که می‌آورم این است که سر صبح خیابان‌ها خلوت است .

ماشین را که جلوی خانه‌اشان پارک می‌کند کرایه را حساب کرده و از ماشین پایین می‌پرم .

محکم در می‌زنم و دستم را چند بار روی زنگ فشار می‌دهم!

صدای قدم‌هایی را می‌شنوم و بعد از آن صدای کهن‌سال همان مرد سرایدار را:

_صبر کن ...صبر کن !مگه سر آوردی اول صبحی؟

در که باز می‌شود با دیدنم می‌گوید:

_شمایید خانوم؟ببخشید خیلی وقته پشت در موندید؟

قدمی عقب می‌روم:

_سلام ...نه ببخشید من فقط با امید کار داشتم این‌جاست ؟

تعجب می‌کند:

_نه ...آقا امید هیچ وقت این‌جا نمی‌مونن!

@DONYAIEMAMNOE

تمام امیدم ناامید می‌شود.با این حال می‌پرسم:

_حاج ابراهیم چی؟ هستن؟

چهره ی متفکری به خود می‌گیرد:

_تقریبا ساعت دو نصفه شب بود دیدم با عجله از خونه زدن بیرون تا الانم بر نگشتن!

ماتم می‌برد...پس حتما اتفاقی افتاده!

زبانم به لکنت می‌افتد:

_بب..بخشید شماره ی حاج ابراهیم و بهم میدید ؟

نگاهش با کنجکاوی صورتم را می‌کاود اما سوالی نمی‌پرسد.دست در جیب شلوارش می‌کند و گوشی قدیمی و ساده ای را بیرون می‌کشد .

چشم ریز می‌کند و پس از گشتن طولانی بین مخاطبانش بالاخره می‌گوید:

_پیداش کردم بنویس دخترم ...صفر ...نه ... یک ...

گوشی را از دستش می‌کشم:

@DONYAIEMAMNOE

_بدید من خودم یادداشت می‌کنم .

شماره اش را وارد موبایلم می‌کنم و بالافاصله تماس می‌گیرم .گوشی را به او برمی‌گردانم که می‌گوید:

_حالا بیا تو یه چایی بخور دخترم ؟

در حالی که گوش به بوق هایی که در گوشم زنگ می‌خورد سپرده‌ام،جواب می‌دهم :

_نه ممنون می‌رم!ببخشید مزاحمتون شدم.

همزمان صدای حاج ابراهیم در گوشم می‌پیچد ..هول می‌شوم و کلمات به تندی از میان لب‌هایم بیرون می‌پرند:

_الو ...سلام...منم جانان!ببخشید می‌خواستم ببینم خبری از امید ندارین؟

با صدای خسته‌ای جوابم را می‌دهد:

_سلام دخترم خوبی؟

خجالت می‌کشم که بدون هیچ احوال پرسی تند از امید پرسیدم:

_ممنون شما خوبین؟

@DONYAIEMAMNOE

نفسش را بیرون می‌دهد:

_چی بگم ؟نگران امید شدی؟

_بله راستش از دیشب خبری ازش نیست!شما می‌دونین کجاست ؟

دلگیر گفت:

_آره دخترم ...منم اومدم دنبال امید!تو کلانتری هستیم الان!

رنگ از رخم پرید و گفتم

_چی؟ کلانتری؟ چرا ؟ باز دعوا کرده؟

_نه ای کاش دعوا می‌کرد...پسره ی احمق خودش و تو هچل انداخته حتی با سندم نمی‌تونم درش بیارم!

دستم را به دیوار می‌گیرم،صدایم تحلیل رفته:

_چرا چی شده ؟

_طبق معمول خریت کرده منتهی این دفعه منم نمی‌تونم کاری بکنم!

ترس در تمام وجودم رخنه می‌کند و صدایم می‌لرزد:

@DONYAIEMAMNOE

_می‌شه بگین چی شده ؟ آخه به چه جرمی دستگیرش کردن؟

صدای آهش را به خوبی می‌شنوم.

_چند وقت پیش اومد برای یکی از دوستاش یه ماشین خرید سندم زد به نام خودش!

دیشبم با همون ماشین مسابقه داد...تو راه دستگیرش کردن .تو اون ماشینم جنس جاساز بوده...!

حیران و با تته پته می‌گویم:

_ججنس ؟ چه جنسی؟

_مواد مخدر!

نفسم به یک باره می‌گیرد و دلم گویا از جا کنده می‌شود .مواد مخدر؟؟؟امید؟؟ امکان ندارد.

_ا...اما این کار و نکرده!

_نکرده اما رفیقای احمقش واسش پاپوش درست کردن فعلا که همه ی شواهد بر علیه پسرمه!

دیوانه وار به سمت خیابان می‌دوم:

@DONY AIEMAMNOE

_آدرس و می‌دین ؟ الان خودم و می‌رسونم!

خداروشکر هیچ مخالفتی نمی‌کند:

_باشه دخترم بنویس!

❊ ❊ ❊ ❊

تاکسی هنوز کامل توقف نکرده پایین می‌پرم و پدر امید را جلوی در کلانتری می‌بینم که با عصبانیت پای تلفن حرف می‌زند.

خودم را به او می‌رسانم و صدایش را می‌شنوم:

_در آمد یه سالت چنده؟ده برابرشو بهت میدم....به اندازه ی ده نسلت پول واست ردیف می‌کنم خودت نمی‌تونی تمام وکیلایی که می‌شناسی و بیار!چه می‌دونم زنگ بزن از تهران بیان ولی پسر منو باید تا شب از اون تو در بیارین!

سری برایم تکان می‌دهد،دل‌نگران نگاهش می‌کنم.نمی‌دانم چه می‌شنود که از کوره در می‌رود:

_د مرتیکه من هر چی می‌گم حرف خودت و می‌زنی.پسر من اهل این کارا نیست واسش پاپوش درست کردن صد نفر و اجیر

@DONYAIEMAMNOE

کردم تا اون عوضی و واسم پیداش کنن تا اون موقع نمی‌خوام پسرم تو بازداشت باشه!

نگاهم به کلانتری می‌افتد،دلم سمت او پر می‌کشد.می‌شد برای دقیقه ای هم شده او را ببینم ؟

_خیله خوب ...زیاد معطلم نکن!

تماس را که قطع می‌کند بالافاصله می‌پرسم:

_تا شب آزاد می‌شه نه ؟

سری متاسف تکان می‌دهد:

_پسره ی احمق یه بار نشد به حرفم گوش بده آخرشم خودشو انداخت تو هچل!

کامم تلخ و خشک شده و و به سختی می‌توانم حرف بزنم:

_کی آزادش می کنن؟

نفسش را رها می‌کند:

_یه گرم دو گرم نبوده که...ثابت نشه پاپوش بوده حبس ابد می‌خوره بهش!

@DONYAIEMAMNOE

ناباور نگاهش می‌کنم...برای لحظه ای گویا قلبم از حرکت می‌ایستد.دستم را به دیوار می‌گیرم تا بتوانم سرپا بمانم!وحشت تمام وجودم را پر می‌کند و زیر لب تکرار می‌کنم:

_حبس ابد ؟

حالم را که می‌بیند پشیمان از حرفش دستش را روی بازویم می‌گذارد:

_خوبی دخترم؟نگران نباش من نمی‌ذارم اون تو بمونه هر طور شده ثابت می‌کنم پسرم بی‌گناهه!اون هر ضرری برسونه به خودش می‌رسونه محاله همچین کاری کنه!

سر می‌خورم کنار دیوار و بی اعتنا به رهگذارن مثل دیوانه‌ای مات برده می‌نشینم!

صورتم خیس می‌شود،یعنی عمر خوشبختی‌ام همین‌قدر کوتاه بود؟

اصلا من به جهنم ....او باید تمام جوانی‌اش را پشت میله‌های زندان می گذاراند؟

@DONYAIEMAMNOE

اشک‌هایم بی‌مهابا جاری می‌شوند!تقصیر من بود.مامان همیشه چه می‌گفت ؟ "پاقدم عروس باید خوب باشه...اون طوری می‌گن عروس خوش یمنِ!

چه‌قدر نحس بودم برای زندگی‌اش که از راه نرسیده پایش بند کلانتری شد،آن هم با حکم حبس ابد!

پدرش دستش را به سمتم دراز می‌کند:

_بلند شو دخترم!بلند شو ...یه تاکسی برات می‌گیرم برو خونه من دنبال کاراش هستم نگران نباش نمی‌ذارم اون تو بمونه!

بلند می‌شوم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سری به طرفین تکان می‌دهم:

_نه ...من همین جا می‌مونم هیچ جا نمی‌رم! می‌خوام امید و ببینم تو رو خدا ....

_نمی‌شه دخترم نمی‌ذارن کسی و ملاقات کنه بودن تو هم این‌جا دردی و دوا نمیکنه!

به هق زدن می‌افتم و هر کلمه را به سختی می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_نه ...من همین جا می‌مونم ...اصلا یکی از دوستام وکیله ...به اون زنگ می‌زنم ...داداش نامدار ...اون دوست و آشنا زیاد داره ...شاید بتونه ...

متاسف نگاهم می‌کند:

_آخه دخترم اونا امید و باور ندارن...بگی هم بیش‌تر ضربه به خودت می‌زنی چون بالافاصله اقدام به جدایی تون می‌کنن ...مثل منو تو نمیشناسنش که بدونن هر غلطیم بکنه نامرد نیست که بخواد با مواد فروشی آتیش به زندگی جوونای مردم بندازه.

عقلم از کار افتاده؛پیش رویم هزار در بسته است که می‌خواهم با التماس به در تک تک شان بکوبم تا شاید یکی از درها باز شده و یک نفر چاره‌ام شود .

موبایلم را در می‌آورم،گوشی در دستم می‌لرزد...شماره گرفتن برایم سخت است!به سختی شماره ی نامدار را پیدا می‌کنم و تماس می‌گیرم

پس از چند بوق متوالی صدای"بله"گفتنش در گوشم می‌پیچد.

تند می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOE

_الو ...داداش؟

نمیدانم صدایم چه قدر بد به گوشش رسیده که این طور نگران داد می‌زند:

_جانان؟ خوبی؟ چی‌شده؟

میان هق زدن‌هایم بریده بریده حرفم را می‌زنم:

_ک..کلانتریم!داداش ...امید و گرفتن!

متحیر داد می‌زند:

_چی ؟؟؟درست بگو ببینم چی شده؟

به التماس میوفتم:

_داداش تو دوست و آشنا زیاد داری تو رو خدا یه وکیل پیدا کن آزادش کنن...به خدا قسم امید کاری نکرده داداش التماست می‌کنم!

عصبانیت هم به لحنش اضافه می‌شود:

_یعنی چی کاری نکرده؟معلومه باز یه گندی بالا آورده دیگه...آدرس بده بیام دنبالت واسه اون آسمون جل انگشتمم تکون نمی‌دم!

@DONYAIEMAMNOE

درمانده می‌نالم:

_به خدا بهش تهمت زدن وگرنه امید اهل این کارا نیست.باباش میگه اگه بی‌گناهیش ثابت نشه بهش حبس ابد می‌خوره ...تو رو خدا نامدار یه خاطر من ...اگه بیوفته زندان ...اگه دیگه نبینمش...

نفسم بالا نمی‌آید:

_خوب بابا درست بگو ببینم به چه جرمی گرفتنش؟

گریه‌ام شدت می‌گیرد،بیش‌تر دردم این بود تاوان جرم نکرده را پس می‌داد:

_تو ..ماشینش مواد پیدا کردن!

با حرص و طعنه می‌خندد:

_پس آقا مواد فروشم بوده!

تند می‌گویم:

_نه...نه به خدا...گفتم که بهش تهمت زدن وگرنه امید اهل این کارا ...

حرفم تمام نشده،میان کلامم می‌پرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اتفاقا خیلیم اهل این کاراس! روی سگم و بالا نیار جانان آدرس بفرست بیام دنبالت اون عوضیم ول کن تو گند و کثافت خودش بمیره!

باید می‌فهمیدم،او جز نمک پاشیدن روی زخمم را بلد نیست!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و آرام می‌گویم:

_لازم نیست داداش!خودم یه فکری به حال خودم می‌کنم.

بدون آن‌که به او مهلتی برای حرف زدن بدهم،قطع می‌کنم .

بالافاصله شماره ی نیلو را می‌گیرم،به چند تا از بچه‌های باشگاه که پدر یا همسرشان در اداره‌ی آگاهی کار می‌کند زنگ می‌زنم و در آخر من می‌مانم و کلی در بسته که هیچ کدامشان به رویم باز نشد .

حتی پدر امید هم دیگر نیست و من نمی‌دانم در آن کلانتری چه باید بکنم و به کدام در بزنم!

یک ساعتی را همان اطراف پرسه می‌زنم که ماشین آخرین مدلی مقابل کلانتری پارک می‌کند .دختری با چهره‌ی آشنا اولین کسی‌ست که از ماشین پیاده می‌شود.

@DONYAIEMAMNOE

با دیدنش برای لحظه‌ای نفسم می‌گیرد و ناخواه پشت دیوار خودم را پنهان می‌کنم.

در نگاهش نگرانی موج می‌زند؛مرد میانسالی با موهای جوگندمی پیاده می‌شود و هر دو به سمت کلانتری می‌روند.

لحظه‌ای که از کنارم می‌گذرند صدای ظریف و آشنایش را می‌شنوم:

_خدا کنه بتونی آزادش کنی بابا ...دارم از نگرانی می‌میرم!

نگران بود؟چرا دلم گواه می‌داد نگرانی‌اش برای امید است ؟

چرا علاوه بر من دختر دیگری هم باید برای او نگران باشد ؟

من همسرش بودم و آن دختر ....

آن دختر هم زمانی دنیایش بود،خودم بارها شاهد عشق‌بازی‌اشان بودم ...همانی که دست در دست امید در کافه بود،همانی که سر صبح صدای خواب‌آلودش را کنار امید شنیدم .

حق دارد نگران باشد...او هم با دنیایی از خاطرات زندگی می‌کند او هم نمی‌تواند فراموشش کند.

@DONYAIEMAMNOE

مگر نمی‌گویند فقط یک عاشق حال عاشقی دیگر را می‌فهمد؟

پس چرا از آن دختر و احساسش بیزار بودم ؟چرا مثل دختر بچه ها بغض کردم؟

او به راحتی با پدرش وارد کلانتری شد و من حتی نتوانستم با سرگردی که پرونده‌اش را دست گرفته درست و حسابی صحبت کنم.

تنها این‌جا ایستاده‌ام به امید این‌که او آزاد شود و مرا ببیند اما حالا دنیا را می‌بیند .

حسادت می‌کنم؛اگر بخواهم با خودم روراست باشم بدجور به آن دختر حسودی‌ام می‌شود ...

اگر آقاجانم به قدری پشتم بود من هم می‌توانستم با پشتیبان وارد آن کلانتری بشوم اما الان باید رفتن رغیبان را به سویش تماشا کنم !

موبایل در دستم می‌لرزد،نگاه به صفحه‌اش می‌اندازم و با دیدن اسم نامدار پوزخند می‌زنم،چندمین بار است که زنگ می‌زند و بی جواب می‌گذارمش؟

@DONYAIEMAMNOL

دستم آیکون سبز را لمس می‌کند و موبایل را کنار گوشم می‌گذارم و به صدای فریادش گوش می‌کنم:

_احمقی تو؟گوشیتو چرا جواب نمی‌دی؟

آرام جواب می‌دهم:

_چون تو نمی‌تونی کاری بکنی!

عصبانیتش را با داد زدن بر سرم خالی می‌کند:

_بی کسی که تنها موندی تو کلانتری؟

زهرخند می‌زنم،بی‌کس نبودم اما بارها طعم تلخ بی‌کسی را با تمام وجودم مزه مزه کرده‌ام ...

_بمون همون‌جا آدرس کلانتری و پیدا کردم دو دقیقه دیگه اونجام!

قطع می‌کند،نگفت از کجا آدرس را پیدا کرده،من هم نپرسیدم ...

انگاری زیادی به این‌جا نزدیک بود که سر پنج دقیقه ماشینش از ابتدای کوچه نمایان می‌شود و چند لحظه بعد مقابلم نگه می‌دارد ...

@DONYAIEMAMNOE

از ماشین پیاده شده و تمام خشمش را با کوبیدن در نشان می‌دهد.

به سمتم می‌آید و می‌غرد:

_معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی تو ؟

نگاهم به در کلانتری‌ست که جواب می‌دهم:

_مشکل این‌جاست هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.موندم این‌جا تا شاید بیاد بیرون ببینه منو ...رفتم تو برای اولین بار بود که کلانتری و از نزدیک می‌دیدم ...شلوغ پلوغ پر دعوا و مرافه دقیقا عین تو فیلما!از هر کی پرسیدم درست درمون جوابم و نداد ...سرگردی که پروندش دستشه فقط دو کلمه جوابمو داد:ممنوع ملاقاته

دیگه هر چی هم اصرار کردم حتی نگاهمم نکرد و رفت تو یه اتاقی...

با سرزنش نگاهم می‌کند:

_سرخود شدی...حالا من یه چیزی تو عصبانیت بگم،تو باید باورت بشه کسیو نداری؟

@DONYAIEMAMNOE

حس دلگرم کننده به سراغم می‌آید اما همچنان به آن دختری که وارد کلانتری شد حسادت می‌کنم .

گوشه ی آستینم را می‌گیرد:

_بیا بریم ببینیم این بارم سرگرده جرئت داره بهت بی محلی کنه ...

* * * * *

هر چه قدر به اتاق سرگرد نزدیک می‌شویم صدای داد و فریاد آشنایش بیش‌تر دلم را تکان می‌دهد.

نامدار سر زیر گوشم می‌آورد:

_می‌بینی ؟این‌جا رو هم گذاشته رو سرش! آخه این آدمه ما بریم پیگیر گند کاریاش بشیم؟

در اتاق سرگرد باز می‌شود و دو سرباز کشان کشان بیرون می‌آورنش!

دیدن دستبند دور دست‌هایش پاهایم را میخکوب می‌کند.

با صورتی کبود شده از خشم داد می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_دارم میگم من کاری نکردم ...دارم میگم می‌دونم کار کیه یه تحقیق که می‌تونین بکنین یا نه؟اگه نمی تونین گل بگیرین در اینجا رو ...آخه من و چه به این غلطا ...ولم کن بابا...

نامدار جلو می‌رود و امید با دیدنش بیش‌تر آتش می‌گیرد و صدایش بالاتر می‌رود:

_بفرما خود لاشخورش با پای خودش اومد...ولم کن سرکار بذار دو کلوم بارش کنم کمتر بسوزم!

خودم را به او می‌رسانم و گذرا نگاهم به دنیا می‌افتد که ما را نگاه می‌کند.

امید خطاب به نامدار داد می‌زند:

_به حاجی تون بگو خیلی نامردی...!عمدا نذاشت عقدش کنم که سر سه ماه نشده دخلم و بیاره وعده ی سر خرمن داده...!اشتباه کرد باید بمب جاساز می‌کرد تو ماشینم جای مواد...بیوفتم کنج هلفدونی باز زبونم رو رواله حافظمم سر جاشه!

سر از گفته‌هایش در نمی‌آورم.دو سرباز او را دنبال خود می‌کشانند.با گریه دنبالش راهی می‌شوم و می‌گویم:

@DONYAIEMAMNOF

_امید خوبی؟به خدا من می‌دونم تو بی‌گناهی...آزاد می‌شی نگران نباش بابات دنبال کاراته...!قربونت برم هر چه قدرم طول بکشه من منتظرت می‌مونم...

انگار خشم چشمش را کور کرده که جواب نگرانی‌هایم را این چنین با پرخاش‌گری می‌دهد:

_چی می‌گی تو؟بابا سرکار جان جدت دو دقیقه بذار حرف بزنم ...جای مظلوم نمایی واسه من برو بچسب به همون حاجی قلابی که انقدر سنگش و به سینه می‌زنی ...واسه اونه که من الان افتادم این کنج...واسه توئه ...توئی که یه بارم نجنگیدی واسه من ...برو بهش بگو نخواستم دخترش و ارزونی خودش بیاد به غلطایی که کرده اعتراف کنه! بهش بگو تا فردا صبح من این‌جا باشم زیپ دهنم باز می‌شه همه ی پته شو می‌ریزم رو آب بگو اشتباه کرد منو نکشت ...چاک دهنم وا شه تمام آبرویی که کل عمرش جمع کرده رو به باد می‌دم!

لب‌هایم تکان می‌خورد،او را می‌برند و من می‌مانم و دل‌شکسته ...من می‌مانم و دنیایی سوال!

@DONYAIEMAMNOE

چه قدر تلخ شده بود...چه گفت ؟ گفت نخواستم ارزانی خودشان .دیگر مرا نمی‌خواهد اما مگر جرم من چه بود؟

بازویم کشیده می‌شود:

_صد دفعه هم این پسره بی لیاقتی‌شو ثابت کنه باز تو نمی‌فهمی جانان!معلوم نیست چه غلطی کرده حالا از ما طلب داره ...

دنبال نامدار کشیده می‌شوم اما تمام فکرم پیش او جا مانده ...منظورش از آن حرف‌ها چه بود،یعنی کار آقاجانم ...

_مرتیکه هر گندی تو زندگیش می‌زنه می‌ندازه گردن بابای من!صد تا دشمن داره با صد نفر قمار کرده خیال می‌کنه همه مثل خانواده ی خودشن

حرف‌های نامدار را می‌شنوم امام تمام ذهنم را صدای امید فرا گرفته ...!جنگل نگاهش دوباره کدر شده بود،مثل همان روزهای اول که از خانواده ی رستمی چیزی جز نفرت و کینه در دل نداشت .

از کلانتری خارج می‌شویم و نامدار همچنان با سرزنش حرف می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_لیاقت کمک نداره حروم زاده ...بذار اون‌قدر همون جا بمونه تا ...

می‌ایستم و دستم را از دستش می‌کشم.بر می‌گردد و نگاهم می‌کند که می‌پرسم:

_اون چی از آقاجونم می‌دونه نامدار؟

کمی جا می‌خورد،چشم ریز می‌کند :

_چرا چرت و پرت می‌گی دختر؟حرفای صد من یه غاز ..

حرفش را باز هم قطع می‌کنم:

_چرا رضایت دادین به ازدواج من و امید؟ چرا آقاجون نذاشت عقد کنیم؟چرا به هیچ کس نگفت دست دخترشو گذاشته تو دست پسر جهانگیری ها ؟

عصبی می‌غرد:

_تو به آقاجون شک داری؟ به من شک داری؟

تن صدایم بالاتر می‌رود:

_آره ...آره به آقاجون شک دارم ...به تو شک دارم ...به نوید شک دارم ...به آذر شک دارم ...می‌دونی چرا؟ چون شما یه

@DONYAIEMAMNOE

خانواده‌این همو دارین ...همو دوست دارین ...من کیم؟خواهر ناتنی تون ...بهتر بگم ... دختر فریبا خانوم که اومده تا زندگی شما رو خراب کنه.بگو نامدار...چیو از من مخفی می‌کنین؟ امید چی از شما دیده که می‌گه زیپ دهنشو باز کنه آبروی آقاجونم می‌ره؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد،بازویم را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد:

_تو ماشین حرف می‌زنیم.

مخالفتی نمی‌کنم؛سوار ماشین که می‌شویم،پس از استارت زدن طاقت نمی‌آورم و حرف می‌زنم:

_خستم ...خستم کردین!از اینکه انقدر باهام غریبه بودین ...از این‌که حس می‌کنم وسط یه عالمه راز نگفته زندگی می‌کنم خسته شدم ...از بی پناهی خسته شدم .

دلم پر بود؛آمدن دنیا همراه پدرش ...حرف‌های امید ...چنان دلم پر بود که باغچه ی دلم را شخم می‌زنم و هر چه تمام این سال ها در خودم ریخته بودم را بیرون می‌ریزم.

@DONYAIEMAMNOE

_خود تو تو عمرت یه بار منو دیدی ؟ یه بار گفتی این بدبخت گناهش چیه بذار حداقل جواب سلامش و انقدر سرد ندم.گه گاهی مثل آذر به اینم زنگ بزنم حالش و بپرسم ...نکردی چون تو هم مثل آذر منو باعث و بانی از هم پاشیدن خانوادتون می‌دونی...منی که تو همون سن کم احتیاط می‌کردم مبادا جای یکی‌تونو تنگ کنم و یکی‌تون از دستم ناراحت بشین!چون مامان تو گوشم خونده بود هر چی شما بگین حق دارین ...هر کاری بکنین حق دارین ...من بهتون مدیون بودم پس نباید جیکمم در میومد!

کلافه می‌گوید:

_بسه جانان انقدر گریه نکن!این چه فکرای احمقانه‌ایِ که تو داری؟

گریه می‌کردم؟این اشک ها چیزی نبود .غده ی چرکین دلم سر باز کرده بود و اگر خون از چشمم می‌بارید باز هم رنج این سال‌ها را نشان نمی‌داد .

@DONYAIEMAMI0F

_من فقط می‌خوام بدونم حقیقت چیه؟ برای یه بارم شده باهام حرف بزن به خدا منم آدمم...خسته شدم از این‌که تموم این سالا خودمو کشتم تا یه ذره دوستم داشته باشین!نامدار من ...

نمی‌دانم کجای حرفم او را به مرز انفجار می‌رساند که نعره‌اش هوا می‌رود:

_بسه ....تمومش کن خدا لعنتت کنه ...تمومش کن! انقدر حرف مفت نزن تو چه می‌فهمی حال منو؟خود تو یه بارم شده منو دیدی؟نگاهمو ...خواستمو ... صد بار دنبالت تا دم باشگاه اومدم و برگشتم ...صد بار وقتی رفتی مدرسه تعقیبت کردم دیدی اینا رو؟ دِ ندیدی پس ببند اون دهن‌تو ...می‌خوای حقیقت و بدونی؟حقیقت اینه من یه بارم تو رو به چشم خواهرم ندیدم چون من یه دونه خواهر بیش‌تر ندارم.تو خواهر من نبودی ...این همه سال فهمیدی به چه چشمی نگات می‌کنم ؟ بی محلی‌هامو دیدی فهمیدی دلیلش و ؟ فهمیدی چرا از اون خونه رفتم؟چرا نتونستم به هیچ دختر دیگه ای نگاه کنم؟ کی نگاه من به تو برادرانه بود که ازم توقع داری مثل برادر حمایتت کنم؟ازم گله می‌کنی خود تو هر بار گفتی داداش ولی یه بارم

@DONYAIEMAMNOE

ندیدی من چه جوری می‌میرم وقتی تو این طوری صدام می‌زنی...

گوش‌هایم می‌شنوند اما عقلم هیچ درکی از حرفهایش ندارد.مدام در سرم تکرار می‌شود:

_اون تو رو به چشم خواهری نمی‌بینه!

آرام زمزمه می‌کنم:

_اما من خواهرتم ...

صدای آرامم را می‌شنود:

_اینا رو برو از آقاجون بپرس!بپرس چرا به ازدواج تو و امید رضایت داده ...بپرس امید ازش چه آتویی داره که می‌خواد آبروشو ببره!بپرس اون حقیقتی که تموم سال ها ازت مخفی کردن چیه؟بپرس نامدار دردش چیه؟بپرس تموم این سال ها تو چه جهنمی بوده!

ماشین را جلوی خانه نگه می‌دارد؛چند لحظه نگاهش می‌کنم.چرا به چشمم غریبه می‌آمد؟همان نامدار بود،برادرم بود

@DONYAIEMAMNOE

اما انگار نگاهش عوض شده بود...یا شاید من این همه سال نگاهش را ندیدم!

دستم به سمت دستگیره می‌رود و آخرین لحظه به سمتش برمی‌گردم:

_حرفای آقاجون هر چی باشه،هیچی این واقعیت و عوض نمی‌کنه که ما با هم خواهر برادریم! شاید از مادر یکی نباشیم اما هر دومون از یه پدریم...هر احساسی جز حس خواهر و برادری بین‌مون اشتباهه محضه...نمی‌دونم چی باعث شده منو یه جور دیگه ببینی اما اشتباهه نامدار .اونم یه اشتباه بزرگ

صورتش را از من برگردانده و حتی با شنیدن حرف‌هایم هم نگاهم نمی‌کند.

پیاده می‌شوم و زنگ خانه را می‌زنم.پایم را که داخل خانه می‌گذارم احساس ناامنی خاصی بهم دست می‌دهد.

انگار غریبه‌ام با این خانواده و اعضایش...انگار هیچ کدام‌شان را نمی‌شناسم!

انگار آجر به آجر این خانه پر از رمز و راز بود ...پر از دروغ و فریب!

@DONYAIEMAMNOE

در را که باز می‌کنم چهره ی نگران مامان را می‌بینم:

_معلوم هست کجایی تو دختر؟نصف عمر شدم...چرا گوشی تو جواب نمی‌دی؟

کفش‌هایم را در می‌آورم و از کنار مامان عبور می‌کنم:

_با توعم جواب منو بده!

آقاجانم را می‌بینم که با همان صلابت روی مبل نشسته !

مقابلش می‌نشینم...با اخم نگاهم می‌کند:

_به اون پسره ی لندهور زنگ زدم جواب نداد...بهش بگو اگه یه بار دیگه بی‌خبر از من تو رو جایی ببره...

شاید جز معدود دفعاتی‌ست که میان حرف آقاجانم می‌پرم:

_امید و دستگیر کردن بابا...!

اخمش غلیظ تر می‌شود،مامان کنارم می‌نشیند و متعجب می‌پرسد:

_چی؟ چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

همچنان به آقاجان نگاه می‌کنم و پاسخ مامان را خطاب به او می‌دهم:

_یکی براش پاپوش دوخته تا بندازتش زندان...

تمام صورتش را زیر نظر دارم.تعجب نمی‌کند.تنها واکنشش پوزخندی‌ست که روی لب‌هایش می‌نشیند:

_پاپوش؟پاپوش واسه کسی می‌دوزن که هیچ کار خلافی تو عمرش نکرده ...به هر جرمی دستگیرش کردن پس یعنی همون غلط و کرده!بهتر ...تا تموم شدن صیغه تونم چیزی نمونده دور اون پسره رو خط می‌کشی!

بذر شک در دلم کاشته می‌شود؛نکند واقعا کار خودش ...مزخرف نگو جانان!آقاجان شاید مستبد باشد اما اهل تهمت زدن به کسی نیست...

ذهنم را کنترل می‌کنم اما زبانم را نه:

_امید این کار و نمی‌کنه بابا ...میگه شما واسش نقشه کشیدین...برای همینم سه ماهه ما رو عقد کردین الانم که سر موعدش رسیده ...

@DONYAIEMAMNOE

با خشم صدایم را قطع می‌کند:

_تو هم حرفای اون لات و میای به من میگی؟به خاطر یه پسر حروم خور به آقاجونت شک کردی؟

سری به طرفین تکان می‌دهم:

_من فقط می‌خوام به سوالام جواب بدین!

نگاهم می‌کند:

_چرا به ازدواج منو امید رضایت دادید؟حالا که رضایت دادید چرا نذاشتید عقد دائمم کنه؟ آقاجون امید چی ازتون می‌دونه که تهدید می‌کنه اگه تا فردا آزاد نشه آبروتونو می‌بره ...نامدار ...

مکث می‌کنم:

_نامدار منو جدا از حس خواهر و برادری دوست داره!

جا می‌خورد،هم او و هم مامان!

_چی؟ کی اینو بهت گفت؟

به مامان که این سوال را پرسیده بود نگاه می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_خودش گفت...من نمی‌فهمم چه طور ممکنه مگه اون داداش من نیست؟آقاجون واقعیتی که همه دارن فریادش می‌زنن و به گوش من نمی‌رسه چیه؟

نگاهش سمت مامان می‌رود.معنای نگاهشان را می‌فهمم اما انکار کلامی‌اشان را نه:

_اینا همش مزخرفه من ...

حرفش را صدایی از پشت سرم قطع می‌کند:

_بیش‌تر از این انکار نکن بابا!

برمی‌گردم و نامدار را می‌بینم.مامان سراسیمه بلند می‌شود و تند به حرف می‌آید:

_خوش اومدی پسرم ...میخوای بشین یه چایی چیزی برات بریزم!

دستپاچگی از هر کلمه‌اش پیداست!نامدار روی مبل می‌نشیند و نگاه به آقاجان می‌اندازد.نگاه من نیز بی اراده خیره به آقاجانم می‌ماند که چه طور با اخم و هشدار دهنده پاسخ نگاه نامدار را می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOF

مامان هم با ترس و دلهره به لب‌های نامدار خیره شده.

سکوت سنگین را آقاجان می‌شکند:

_بیا تو اتاق پسر باید با هم حرف بزنیم!

آقاجان قصد بلند شدن دارد که نامدار مخالفت می‌کند:

_اونی که باید باهاش حرف بزنی من نیستم اونجا رو به روت نشسته!

می‌ترسم؛از حقیقتی که همه از برملا شدنش وهم دارند می‌ترسم.

دلم میل شنیدن دارد و ندارد!پیش رویم دری‌ست که می‌ترسم با باز کردنش از پرتگاه پرت شوم پایین و دیگر چیزی از من نماند!

آقاجان این بار با تحکم خواسته اش را بازگو می‌کند:

_بهت گفتم بیا تو اتاق کارت دارم.

_چی می‌خوای بگی؟پدر من چرا نمی‌فهمی امروز نه،فردا اون پسره همه چیو می‌ذاره کف دستش...بهتر نیست همین الان همه چیو از ما بشنوه؟

@DONYAIEMAMNOE

مامان با دلهره به حرف می‌آید:

_الان وقتش نیست پسرم!

_کی وقتشه؟بعد از بیست و سه سال هنوز وقتش نرسیده پس اگه نخواین هیچ وقت دیگه هم نمی‌رسه!

رو به آقاجان می‌گوید:

_میگی یا بگم؟

خشم آقاجان ترسم را بیش‌تر می‌کند:

_به عواقبش فکر کن...قرار نیست با شنیدن همه چی برات ساز و دهل بزنه!

پوزخند می‌زند:

_بازم حقشه که بدونه!

رو به من می‌کند:

_خوب گوش کن می‌خوام واست خاطره تعریف کنم!ما یه خانواده ی پنج نفره ی به ظاهر خوشبخت بودیم...من... بابا ...مامانم ...آذر و نوید!از موقعی که یادمه اسم پدر برای ما چیزی جز وحشت همراه نداشته!

@DONYAIEMAMNOE

آقاجان داد می‌زند:

_بس کن نامدار ...

نامدار اما ادامه می‌دهد:

_دارم از محدودیتی برات حرف می‌زنم که برای دهه ی چهل و پنجاه باب بوده!محدویتی که آذر رو دور می‌کرد از علایقش ...یعنی هر سال که درسش تموم می‌شد باید با هزار جنگ و دعوا سال بعد ثبت نامش می‌کردیم چرا؟چون دختر تا کلاس پنجم بیش‌تر لازم نداره...من چی؟من ولیعهد بابام بودم باید تسبیح دست می‌گرفتم و کنار دستش پای دخل و خرج وامیستادم...به جهنم که من عشق خوانندگی و نواختن و داشتم ...به جهنم که من دلم چی می‌خواست ...نوید چی می‌خواست ...آذر چه کمبودایی داشت اما ...تا دلت بخواد آزادی واسه ی بابام بود!

داد آقاجانم در می‌آید:

_گمشو از خونه ی من برو بیرون قدر نشناس ...اگه من جمع و جورت نمیکردم کنار دست رفیقای علافت باید الان از تو جوب جمعت می‌کردن!

@DONYAIEMAMNOE

صورت نامدار رو به کبودی می‌رود:

_اعتیاد من سر چی بود؟ عقده ...من عقده ی یه خانواده ی خوشبخت و بدون جنگ و دعوا داشتم...من عقده ی یه زندگی خوب داشتم!

رو به من ادامه می‌دهد:

_مچ همین پدر و من بارها با زنای مختلفی که صیغه کرده بود گرفتم ...دلیلت چی بود بابا؟آها سرپرست ندارن گناه دارن...مامان من گناه نداشت شبایی که تا صبح گریه می‌کرد به خاطر خیانتای تو و به خاطر ما هیچی بهت نمی‌گفت؟ ما گناه نداشتیم؟؟

چشم‌هایم تار می‌شود.انگار به گوش‌هایم اعتماد ندارم ..

داشت راجع به آقاجانم حرف می‌زد؟

_من نرگس و دوست نداشتم!هنوز یه الف بچه بیشتر نبودم که نشوندنم سر سفره ی عقد ...

نامدار با تاسف سر تکان می‌دهد:

_تو بچه های خودتم دوست نداشتی بابا...

@DONYAIEMAMNOE

نفسش را رها می‌کند؛این بار به مامانم نگاه می‌کند:

_از وقتی یادم میاد مادر فریبا خانوم برای مامانم کار می‌کرد ...صفیه خانوم!

سر مامان پایین می‌افتد:

_یه زن بیوه با سه تا دختر و یه پسر بچه ...یه دخترش و به هزار بدبختی راهی خونه ی بخت کرد...آقاجونم تو خرج جهاز خواهرت خیلی کمک مامانت کرد نه فریبا خانوم؟

مامان با چشم‌های نم‌ناک سر تکان می‌دهد.

_پای دختر کوچیک تر صفیه خانومم به خونه باز شد.کمک دست مادر پیرش میومد این‌جا ...غافل از این که یه مرد همسن باباش با زن و سه تا بچه ی قد و نیم قد چشمش به دختری گیر می‌کنه که سه سال با پسرش اختلاف سنی داره!

باز آقاجانم کنترل از کف می‌دهد:

_پاتو زیادی از گلیمت دراز کردی بچه ...گورت و گم کن از این خونه !

@DONYAIEMAMNOE

_من خیلی وقته گورم و از این خونه گم کردم!الان می‌خوام بگم بابا ...

دوباره رو به من ادامه می‌دهد:

_خبر ازدواج مامان‌تو صفیه خانم با آه و ناله داد...اما این بار بابام یه هزاری هم کمک دست صفیه خانوم برای خرید جهاز نشد در صورتی که دست به خیر بود و با اهالی مسجد برای خیلی از دخترا جهاز می‌خریدن اما یه تیکه شم به دختر کوچیکه ی صفیه خانوم نرسید!من خوب یادمه از زبون صفیه خانوم شنیده بودم که دخترش در نهایت فقر زندگی شو با یه مرد بدبخت تر از خودشون شروع کرده و حاملگیش تو همون چند ماه اول به گوش هممون رسید!

ناباور به مامان نگاه می‌کنم!وجودم از ترس پر می‌شود ...انگار که در کم کم دارد به رویم باز می‌شود.من پرتگاه را می‌بینم اما...هنوز امید دارم به نجات یافتن!

_تصمیم می‌گیرن قبل از به دنیا اومدن اون بچه با هم قاچاقی از کشور خارج بشن ...اون موقع خیلیا بارشونو بسته بودن برای رفتن...تموم زندگی شونو می‌فروشن و تمام سرمایه ی صفیه

@DONYAIEMAMNOE

خانمم می‌گیرن و راهی میشن اما بعد چند وقت اون دختر تنها با دست خالی و چشم گریون برمی‌گرده!شوهرش لب مرز کشته شده و معجزه ی خدا بوده که اون دختر سالم برمی‌گرده!

صدای گریه ی مامان بلند می‌شود.من چی؟من هم گریه می‌کنم ولی اشکی از چشمم سرازیر نمی‌شود.

_غم اون دختر مادرش و از پا می‌ندازه.اون می‌مونه و یه مامان مریض و یه خواهر و برادر کوچیک تر از خودش و البته یه مرد با زن و بچه که همچنان چشمش دنبال اون دختره!

دستانم را در هم گره می‌زنم تا لرزش‌شان مهار شود.مامانم چه روزهایی را پشت سر گذاشته؟چرا یک بار هیچ شکایتی از آن روزها نکرد؟من چه؟اگر جایش بودم می‌توانستم یک روزش را تحمل کنم؟

اشک در چشمم می‌جوشد و به مامان نگاه می‌کنم و با عجز صدایش می‌زنم.نگاهم که می‌کند لرزان می‌پرسم:

_اون بچه...اون بچه ای که توی شکمت بود ...

خدایا جواب سوال احمقانه‌ام منفی باشد!دلم به حال خودم می‌سوزد که چنان مظلومانه ادامه می‌دهم:

@DONYAIEMAMNOF

_اون بچه من بودم؟

لب‌هایش را گاز می‌گیرد تا لرزش‌شان مهار شود و درحالی که اشک صورتش را خیس کرده سر تکان می‌دهد.

تمام می‌شوم...انگار سیلی محکمی به گوشم می‌خورد و از یک خواب عمیق بیدار می‌شوم!

تمام وجودم می‌لرزد و قلبم ...هزار تکه می‌شود.

نامدار ادامه می‌دهد:

_مامانت جایگزین صفیه خانوم تو خونه ی ما کار میکرد ....تو هم چند وقت بعدش به دنیا اومدی!من اون موقع توی منجلاب خودم غرق شده بودم اما نه این‌که از اطراف خبر نداشته باشم ...یک سال بعدش مامانت با گریه داشت از وضع زندگیش برای مامانم تعریف می‌کرد ...این که پیمان با اون سن کمش میره کفش واکس می‌زنه و هر شب کتک خورده برمی‌گرده ...یا نیلو که دست به دزدی زده ...یا این‌که پول نداره بچه ها رو بذاره مدرسه و از طرفی دکتر گفته مادرش باید عمل بشه ...فقر باعث شده شیرش خشک بشه و نتونه به بچش شیر بده! مامانم کم مخفیانه کمک بهت نکرد فریبا خانم درسته؟

@DONYAIEMAMNOE

مامان باز هم با گریه سر تکان می‌دهد.

_اما بابام نمی‌ذاشت هزار تومنم کمک شما کنه ....حقوقتم انقدر کم کرده بود که لنگ بمونی!بابای خیر من می‌تونست تو یه روز کلی زندگی‌تونو جلو بندازه...اون قدر آشنا داشت که خودش نه می‌تونست کاری کنه خرج عمل مامانت رایگان براش دربیاد اما بابام این کار و نکرد!

چند وقت بعد فریبا خانوم با اون همه مشکلات دیگه سر کار نیومد ...تلفنش خاموش شد .خونشونم کسی نبود! فکر کنم بتونی حدس بزنی چی شد؟

به مامان نگاه می‌کند:

_مامانت خودش و فدای تو و بقیه کرد...زن دوم یه مرد همسن باباش شد!برای همین مدام سرش پیش ما پایینه...برای همین یه عمر تو گوشت خونده مدیون مایی!دختر حاج مصطفی بودی چه دینی می‌خواستی به ما داشته باشی؟مدیون بودی چون بابات با بابای ما یکی نبوده...در واقع تو هیچکی ما نبودی!

بلند می‌شوم؛نفسم بالا نمی‌آید...دیگر توان نفس کشیدن در آن هوا را ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

مامان سراسیمه بلند می‌شود:

ـچی‌شد دخترم؟

بدون آن‌که جوابش را بدهم از خانه بیرون می‌زنم!اصلا نمی‌دانم کفش پوشیدم یا نه! تند تند پله ها را پایین می‌روم و دستم را بیخ گلویم می‌گیرم.

چرا نفس کشیدن انقدر سخت شده؟

انگار در خیالاتم تبر دست گرفته‌ام و دارم تمام گذشته را خراب می‌کنم!آقاجانم را ...نامدار را ...نوید را ...آذر را ...

من که بودم؟پدرم که بود؟چه طور آدمی بود؟ چهره اش ...

تمام این سال‌ها من نه خواهر داشتم،نه برادر...نه پدر ...تمام این سالها من یتیم بودم و بی‌کس!

تمام این سال‌ها ...تمام این سال‌ها دروغ بود.

من جانان بودم،شاید هم نه!فامیلی‌ام؟من که بودم؟بی هویت ترین آدم دنیا ...

مامانم ...آخ آقاجانم ...

@DONYAIEMAMNOE

افکار،کلمات،خاطرات...دور سرم می‌چرخند و ذهنم مثل کوچه‌ی شلوغ و پر رفت و آمدی شده که غبار و آلودگی تمامش را گرفته!

صدای بوق ممتدی را از کنارم می‌شنوم و پس از آن داد راننده‌ای که با عصبانیت از کنارم گذر می‌کند.

عشقی میان مامان و آقاجانم نبوده ...مامانم مجبور به ازدواج با آقاجان شده!به خاطر من ...برای خانواده‌اش...آقاجانم مجبورش کرده!

برای همین پیمان و نیلو دل خوشی از آقاجانم ندارند ...برای همین مامان هیچ وقت از ته دل نمی‌خندید ...برای همین من همیشه مدیون خواهر برادرهایم بودم چون در واقع من ...من ...هیچ کس نبودم!

بازویم کشیده می‌شود و تا به خودم می‌آیم غرق آغوشی می‌شوم که با آن بی‌گانه‌ام...

سال‌ها حسرت در آغوش کشیدن برادرم را داشتم ...الان در همان آغوشم اما او برادرم نیست!

@DONYAIEMAMNOE

دارد دلداری‌ام می‌دهد اما نمی‌شنوم!تمام این سالها تشنه ی شنیدن بودم و نشنیدم ...

الان حقیقت گوش‌هایم را پر کرده،هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسد!

در آن آغوش گریه می‌کنم،هق می‌زنم اما آرام نمی‌شوم.

من را سوار ماشینش می‌کند و خود نیز سوار می‌شود.

نه مقصد را می‌دانم نه متوجه ی مسیر می‌شوم.هر از گاهی نگران صدایم می‌زند اما من میل پاسخ دادن ندارم.عقلم گویی از کار افتاده،نه توان به یادآوردن گذشته را دارم نه تصویری از آینده ...حنجره‌ام درد می‌کند و من حتی نمی‌توانم فریاد خفه شده ی گلویم را بیرون بریزم...

با خودم بیگانه‌ام ...حتی به نامم هم شک دارم!همه ی آدم‌های اطرافم چه طور توانستند بیست و سه سال دروغ در گوشم بخوانند؟

بتی که از خانواده‌ام ساخته بودم پیش چشمم خراب می‌شود..خودم با هر قطره اشکم تمام می‌شوم.

@DONYAIEMAMNOE

که بودم و نامم چه بود را نمی‌دانم ...شاید جانان بودم...شاید هم بی هویت ترین آدم دنیا

* * * * *

موبایلم را جلوی صورتم می‌گیرد:

_نمی‌خوای جواب بدی؟

نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم؛شماره ی آشنای پدر امید را می‌بینم.

اصلا متوجه ی زنگ خوردن موبایلم نشده بودم.

موبایل را از دستش می‌گیرم و تماس را برقرار می‌کنم:

_الو دخترم؟

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم تا صدای سرفه ی مصلحتی که برای صاف کردن صدایم کرده بودم را نشنود.آرام و کوتاه جواب می‌دهم:

_سلام آقای جهانگیری!

_سلام دخترم خوب هستی؟

@DONYAIEMAMNOE

مقابلم می‌نشیند و با دقت نگاهم می‌کند.

_ممنون شما خوبین؟خبری نشد؟

_سلامت باشی دخترم نه فعلا فقط می‌خواستم بدونم اگه خونه ای بیام دنبالت امید می‌خواد ببینتت!

حتی در آن حال هم شنیدن نامش لرزه به قلبم می‌اندازد:

_مگه ممنوع ملاقات نبود؟

_چرا ...منتهی پدر یکی از دوستاش یکی از کله گنده های سیاسیه!نتونست آزادش کنه ولی جناب سرگرد شناختش برای همین قول داد هوای امید و داشته باشه...من باهاش صحبت کردم منتهی الان می‌خواد تو رو ببینه!

از جای برمی‌خیزم:

_باشه...فقط من خونه نیستم!خودم میام...

_کجایی؟می‌خوای آدرس بده بیام دنبالت دخترم!

به سمت اتاق می‌روم:

_دست‌تون درد نکنه من خودم میام!مرسی که خبر دادید!

@DONYAIEMAMNOE

بیش‌تر اصرار نمی‌کند:

_باشه هر طور راحتی پس می‌بینمت!

پس از خداحافظی کیفم را از روی تخت برمی‌دارم که صدایش را می‌شنوم،از آینه می‌بینم که به درگاه در تکیه زده:

_کجا داری میری؟

سرد و سنگین جواب می‌دهم:

_امید و ببینم!

سر می‌جنباند:

_می‌رسونمت!

دلم بحث نمی‌خواهد؛به قدری می‌شناسمش که می‌دانم هر چه قدر هم بحث کنم باز به همان سرانجامی می‌رسم که او می‌خواهد.

به چهره‌ام که در آینه نگاه می‌کنم،با خود احساس غریبگی می‌کنم.

این دختر با رنگ پریده و چشم‌های پف کرده را نمی‌شناسم.

@DONYAIEMAMNOE

اگر جانان بودم طبیعتا الان باید خودم را به در و دیوار می‌زدم تا پوستم از این حالت در بی‌آید،لب‌هایم انقدر خشک نباشد ...چشم‌هایم به ماسک احتیاج داشت اما برعکس همیشه با اشک شستم‌شان!

رنگ به رویم نمانده بود و شده بودم مرده‌ای که هنوز نفس می‌کشد.

نگاه از آن دختر بیگانه می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌روم،نامدار جلوی در منتظرم ایستاده.

به صورتش نگاه نمی‌کنم؛توان نگاه کردن به چشم‌های برادری که برایم غریبه شده را ندارم.

ما حتی نسبت فامیلی هم نداریم...من در جهل خودم بودم و عمری نفهمیدم حس نامدار به من برادرانه نیست اما از کجا می‌خواستم بفهمم؟او چه طور دل بسته ی دختری شده که دوازده سال با او اختلاف سنی دارد؟

سوار ماشین می‌شویم؛همیشه در ماشین او سکوت حکم‌فرما بود ...سکوتی که امشب سنگین‌تر از همیشه شده.

دقیقه ای نمی‌گذرد که صدایش را می‌شنوم:

@DONYAEMAMNOE

_مامانت صد بار زنگ زده،من هیچ کاری واست نکردم اون که کل جوونی‌شو پای تو داده.می‌خوای پشت کنی بهش؟

پشت کنم؟تمام بدبختی‌ام این بود که هنوز هم خانواده‌ی دروغینم را بیش‌تر از جانم دوست داشتم.تمام دردم این بود که نمی‌توانم عمر باقی مانده‌ام را آقاجان را حاج مصطفی ببینم...

نامدار را غریبه بدانم،نوید را ...حتی آذر را...!

هر نفسی که کشیدم بر این باور بودم که خانواده دارم ...برادر دارم،خواهر دارم ...پدر دارم!الان می‌فهمم هیچ کس را ندارم و دلم نمی‌تواند هضم کند.با این حجم از بی‌کسی بیگانه‌ام ...

_به حرفاش گوش کن شاید حق دادی بهش!من هیچ وقت نتونستم مامان تو قبول کنم چون جای مادر منو گرفته بود اما نمی‌تونم منکر خوبیاش بشم!حداقل در حق تو مادری و تموم کرده...شاید فکر کرده صلاحت اینه!

اشک لجوجم را از گونه‌ام پس می‌زنم؛نمی‌دانم کار درستی کرد یا نه...حداقل بیست و سه سال از زندگی‌ام را خانواده داشتم...از اینجا به بعدش را تنهایم! اما اگر حقیقت را می‌دانستم شاید از

@DONYAIEMAMNOE

همان موقع خو می‌گرفتم به تنهایی...بیست و سه سال را با آن‌ها گذراندم و الان عادت ندارم به بی‌کسی...

حتی امید هم دیگر مرا نمی‌خواهد،همین امروز گفت دخترشان ارزانی خودشان!مگر من چه قدر برایش ارزش داشتم که این همه رنج را به خاطرم تحمل کند؟

_حداقل حرف بزن باهام ...داد بزن چرا خودت و داغون می‌کنی؟با توام جانان!

سکوت را ترجیح می‌دهم به هزاران دلیل!بزرگ‌ترینش دلخوری بود.دلخور بودم

از او،از آقاجان ...از مامان ...از خودم!

نفس حبس شده‌اش را رها می‌کند:

_چیزی قرار نیست عوض بشه...مادرت هنوز مادرته...بابا هنوز آقاجونته!آذر هنوز خواهرته ...نوید ...

مکث می‌کند:

_حتی من ...من هنوز برادرتم!

@DONYAIEMAMNOE

پوزخند می‌زنم؛ما همان موقع هم نسبتی با هم نداشتیم چه برسد به الان ...نامدار همان موقع هم در حقم برادری نکرد من احمق بودم که عمری برادر خطابش می‌کردم.

_بخدا راضیم مثل قدیم بهم بگی داداش این طوری مثل غریبه ها نگاتو ازم نگیری...جانان؟من حاضرم باقی عمرم داداشت باقی بمونم...آره برام سخته ولی سخت تر از تحمل این حال تو نیست!

با حرص روی فرمان می‌کوبد:

_هنوز آمادگی نداشتی کاش چیزی نمی‌گفتم!

آمادگی؟ الان نه ده سال دیگر ...بیست سال دیگر...آن موقع آمادگی برای خراب شدن دروغ هایی که با آن‌ها بزرگ شده بودم را داشتم ؟

خسته از بی‌پاسخ ماندن حرف‌هایش سکوت می‌کند.

ده دقیقه ی بعد ماشین را مقابل کلانتری نگه می‌دارد،از همان جا هم حاج ابراهیم را می‌بینم که با مردی مشغول صحبت کردن است.

@DONYAIEMAMNOE

پیاده می‌شوم و منتظر نامدار که پی جای پارک می‌رود نمی‌مانم؛نزدیک‌شان که می‌رسم حرفش را قطع می‌کند و لبخند می‌زند:

_سلام دخترم خوبی؟

نگاهم را می‌دزدم،مگر می‌شد از حالت‌شان نفهمد این چشم‌ها از صبح چه قدر باریده‌اند؟

چه روز شومی بود امروز...تمام هم نمی‌شود انگار!

آرام و سر به زیر با صدایی گرفته پاسخ می‌دهم:

_سلام ممنون شما خوبین؟

_اللحمدالله ...خبرای خوبی برات دارم.

مثل برق به چشم‌هایش نگاه می‌کنم:

_آزاد شده؟

_نه هنوز...فقط تونستم اونی که مواد و تو ماشینش جاساز کرده گیر بیارم منتظرم مقور بیاد بفهمم کار کیه گردن جفت‌شونو بگیرم و تحویل کلانتری بدم‌شون!

نفس حبس شده‌ام از سینه رها می‌شود:

@DONYAIEMAMNOE

_خوب خداروشکر ...بهترین خبری بود که امروز شنیدم.الان امید کجاست؟می‌تونم ببینمش؟

سر تکان می‌دهد:

_آره برو داخل آقای وکیل هم همراهت میان!

بااجازه‌ای می‌گویم و دنبال آن مرد وارد کلانتری می‌شوم!به سمت اتاق همان سرگرد می‌رویم!چند تقه به در می‌زند و وارد می‌شود!لحظه‌ای بعد ماموری از اتاق بیرون می‌رود و پشت بندش جناب وکیل می‌آید:

_بیاین تو اتاق منتظر بمونین تا بیارنش!

تشکر می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم،در را پشت سرم می‌بندد.

در حین نشستن روی مبل‌های قهوه‌ای چرمی نگاهم را دور تا دور اتاق می‌گردانم.

این فضا برایم تازگی داشت،واقعی بود...واقعی‌تر از هر فیلم و سریالی که دیده بودم.

ناخواه دست‌و پایم را جمع می‌کنم..من این‌جا چه می‌کردم؟

@DONYAIEMAMNOE

اصلا من را چه به کلانتری؟آماده بودم تا شاهد زخم زبان‌هایش باشم؟

حلقه را در دستم می‌چرخانم،شاید حق داشت...من بارها میدان را برایش خالی کرده بودم.حق داشت بگوید نخواستم دخترشان ارزانی خودشان.

من چه؟دلم حق شکستن داشت یا نه؟

غرورم حق جریحه دار شدن داشت یا نه؟

حق رفتن و دل بریدن از تمام آدم‌های زندگی‌ام را داشتم یا نه؟

با صدای باز شدن در از جایم بلند می‌شود.

او دستبند به دست وارد می‌شود و با دیدنم نگاهش قفل چشم‌هایم می‌شود.

سرم را پایین می‌اندازم.سرباز همراهش دستبندش را باز می‌کند و خودش از اتاق بیرون می‌رود.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم...مقابم می‌ایستد و سر پایین افتاده‌ام را با گذاشتن دستش زیر چانه‌ام بلند می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

توان نگاه کردن در چشم‌هایش را ندارم.مثل دختربچه‌ها بغض می‌کنم و لب‌هایم جمع می‌شود.

سکوت بین‌مان را می‌شکند:

_فهمیدی نه؟

سر تکان می‌دهم ؛قبل از گفتن هر حرفی دست‌هایش دور کمرم پیچیده می‌شود و سخت در آغوشم می‌کشد.

میان این همه بی‌پناهی عطر تنش معجزه می‌کند.

انگار سال‌هاست به این عطر خو گرفته‌ام! انگار در میان این همه غریبه،آشنایی را یافتم...

اشک‌هایم جاری می‌شود و صدایش در گوشم می‌پیچد:

_می‌خوام بگم حالا که چیزی نشده خره ولی همش یادم میاد سیسِت به این حرفا نمی‌خوره...یکی بیاد به من بگه آقات این نیست ننت یکی دیگس نهایت خودمو بخارونم کنجکاوی کنم تا بفهمم از زیر کدوم بوته عمل اومدم...تو اومدی پدر چشاتو در آوردی که چی بشه؟که پدر من در بیاد؟ باتوئم...

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و از آغوشش بیرون می‌آیم.

@DONYAIEMAMNOE

_گفتم هر کی اشک‌تو در بیاره دهنش سرویسه!دهن کیو سرویس کنم آروم شی؟گیر کردم تو این چار دیواری دستمم جایی بند نیست وگرنه می‌بردمت با سرعت دویست تا تو جاده می‌چرخوندمت جیگرت حال بیاد!

می‌نشینم،مبل کنارم را اشغال می‌کند:

_کی بهت گفت؟نامدار مگه نه؟ سرت به سنگ خورد فهمیدی بیراه نمی‌گم ؟ فهمیدی چشش دنبالته؟

سر تکان می‌دهم:

_آره همه چیو گفت بهم!

اخمش غلیظ تر می‌شود:

_پس به حروم زادگیش اعتراف کرد.خواهرشم نبوده باشه حکم خواهر داشتی براش بی ناموس کل این مدت چش ناپاکش روت بوده ...گوش کن ببین چی می‌گم گیسو کمند نمیذاری از ده کیلومتری‌تم رد بشه تا من بیام بیرون ...فهمیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

با تردید نگاهش می‌کنم؛نمی‌گویم از صبح که ماجرا را فهمیدم کجا بودم و چه کسی کنارم بود تنها به تکان دادن سری اکتفا می‌کنم.

چند لحظه‌ای خیره‌ام می‌شود:

_حیف این چشای سگیت نبود با این همه اشک خرابش کردی؟

حرفی نمی‌زنم؛در آغوشم می‌کشد:

_ثابت کنم حاجی واسم تله گذاشته از این‌جا بیام بیرون ...دست تو می‌گیرم بریم تو آخور خودمون.گفتی باهام تو چادرم می‌مونی نه؟

باز هم جوابی نمی‌دهم:

_با توعم خره...!حالا چادر نه آلونکی..زیرپله‌ای چیزی پیدا می‌شه با هم بچپیم توش!من که مشکل ندارم اتفاقا هر چی جا کمتر بهتر... خودم و چپ و راست کنم، می‌مالم بهت!حالشم بیشتره..

خنده‌ام می‌گیرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اووف ...خندتم دیدیم!

با پشت دست صورت خیسم را پاک می‌کنم و با تردید می‌گویم:

_مطمئنی...آ...آقاجونم این کارو کرده؟

چپ چپ نگاهم می‌کند:

_هنو شک داری؟ من با تهدید وادارش کردم تو رو بهم بده...دیدی که رو صیغه اصرار داشت بعدشم به کسی نگفت تا سر سه ماه نشده سرمو بکنه زیر آب و تو رو بسپاره دست یکی دیگه!منتهی اشتباه کرد...تو چاهی که کنده بود افتاد.

تمام تصورات و شناخت‌هایی که از اطرافیانم داشتم رو به نابودی بود ...

حصاری که دور خودم کشیده بودم خراب شده و بود انگار قرار بود تک و تنها من بمانم در میان آوارهای دورم...

_تو ...تو از کجا فهمیدی؟

_شک داشتم یه جای کار حاجی میلنگه...چی میگن ؟هر خاکی و شخم بزنی بالاخره یه کرم ازش در میاد...موقعی که فهمیدم

@DONYAIEMAMNOE

بابام و آذر تیک میزنن رفتم بابامو تهدید کردم که یا تو رو واسم جور میکنه یا بی آبروش می‌کنم اونم بهم گفت که تو دختر حاجی نیستی راستش بخوای زیادم تعجب نکردم اصلا وصله ی اونا نبودی...

_تو هم با همین بابامو تهدید کردی تا راضی بشه باهم ازدواج کنیم؟

سر تکان می‌دهد...انگار از خواب بیدار شده بودم و تازه داشتم همه چیز را می‌دیدم.

بی هوا می‌پرسد:

_بعد از فهمیدن جریان موندی همونجا؟

سری به طرفین تکان می‌دهم و حقیقت را می‌گویم:

_حالم خیلی بد شد زدم بیرون نامدار هم ...

حرفم تمام نشده خشمش فوران می‌کند:

_اون مرتیکه هم از فرصت استفاده کرد تو هم مثل احمقا دنبالش راه افتادی آره ؟

چندمین بار بود دلم را می‌شکست؟

@DONYAIEMAMNOE

بلند می‌شود و در حالی که پشت گردنش ماساژ می‌دهد می‌گوید:

_با این‌که فهمیدی اون لندهور صنمی باهات نداره.با این‌که فهمیدی چشش دنبالته باز پاشدی باهاش رفتی آره؟ کجا بردت؟لابد خونش...ازت برمیاد!

لب‌هایم به قصد توجیح باز می‌شوند که عصبی تر می‌شود:

_چرا حالیت نمی‌شه تو؟کی می‌خوای از این خواب خرگوشیت بیدار شی؟ تا کی می‌خواد گند بزنی به اعصاب من؟

بلند می‌شوم؛کاسه ی صبرم پر شده بود ...لبریز می‌شود:

_خوب پام نمون!مگه ظهر نگفتی نخواستم ارزونی خودشون؟ مگه همیشه من گند نمی‌زنم به اعصابت...خوب دیگه نمیام سراغت تو هم نیا ...مهلت صیغه هم که داره تموم میشه...تو رو به خیر و

با خشم گونه‌ام را بین انگشت‌هایش می‌فشارد تا نتوانم حتی کلمه ی دیگری حرف بزنم...می‌غرد:

@DONYAIEMAMNOE

_داری روی سگمو بالا میاری خانوم مربی..زندگی خاله بازی نیست که تا گفتن بالاعه چشت ابروعه خودتو خر کنی و بخوای بری ...کس دیگه ای جای من بود نگاتم نمی‌کرد...این همه پات موندم که هر بار به راحتی جا بزنی؟

دستش را می‌گیرم و محکم می‌پیچانم،به عقب هلش می‌دهم و نفس زنان می‌گویم:

_بله به شرط این‌که مواظب حرف زدنت باشی!

چند لحظه نگاهم می‌کند و در نهایت لبخند روی لب‌هایش نقش می‌بندد:

_نه خوشم اومد دوباره هار شدی!

رویم را برمی‌گردانم.جلو می‌آید و همزمان چند تقه به در می‌خورد و آقای وکیل سرکی به داخل می‌کشد و تذکر می‌دهد:

_از وقتی که بهتون داده بودن گذشته آقای جهانگیری لطفا تمومش کنین!

امید بی پروا دستی در هوا تکان می‌دهد:

@DONYAIEMAMNOE

_فعلا دکمه رو بزن ...پارتیم کلفته دو دقیقه این ور اون ور بشه جناب سرگرد چیزی نمی‌گه ...

وکیل با تردید سر تکان داده و در را می‌بندد.نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و می‌پرسم:

_کدوم دوستت انقدر نفوذ داره که ما الان اینجا می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟

شیطنت وارد نگاهش می‌شود:

_دوستم نیست.بابای دوست دختر سابقمه!

همه چیز دستگیرم می‌شود و اخم‌هایم در هم می‌رود.

_باحاله نه؟ بابای زنم می‌ندازتم زندان؟ بابای دوس دخترم میاد تا درم بیاره...

غلظت اخمم که بیش‌تر می‌شود گارد می‌گیرد:

_منظورم دوست دختر سابقمه!

بدجور حسودی‌ام می‌شود.این را از چشم‌هایم می‌خواند:

_وقتی حسودی می‌کنی می‌خوام بخورمت!

@DONYAIEMAMNOE

با قهر رویم را برمی‌گردانم:

_لازم نکرده ...فقط لطف کن زودتر از این‌جا بیا بیرون!

لبخند می‌زند:

_چشممم...تو جون بخواه!

لبخند روی لبم می‌نشیند که با شیطنت ادامه می‌دهد:

_کیه که بِده؟

با غیظ به کتفش می‌کوبم که با خنده عقب می‌رود:

_فعلا من برم تا صدای قد قد این مرتیکه در نیومده.به وقتش از خجالتت در میام!

با لبخند سر تکان می‌دهم،خم می‌شود و با بوسیدن پیشانی‌ام مرحم می‌گذارد روی تمام زخم های دلم...

به سمت در می‌رود و قبل رفتن به بوسه‌ای روی هوا مهمانم می‌کند و و نگاهم را تا آخرین لحظه دنبال خود می‌کشاند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMNOE

_بلند شو لنگه ظهره...چتر وا کردی این‌جا فکر کردی چه خبره؟مسافرخونه ی مفتکیه؟ گمشو برو خونتون مامانت دق کرد!

پتو را روی سرم می‌کشم:

_ولم کن خاله من نمی‌رم تو اون خونه!

_که چی ؟ تا آخر عمرت می‌خوای ور دل من باشی؟ نخواستم باباجان تا کی من باید جور تو رو بکشم؟بلند شو...

روی تخت می‌نشینم و با غیظ نگاهش می‌کنم:

_دست پیش می‌گیری پس نیوفتی؟من باید شاکی باشم این همه سال ازم حقیقت و مخفی کردی!

دست به کمر می‌زد:

_من چی‌کارم؟ننتم؟آقاتم؟بعدم تو یه جوری سنگ آقاجون و بچه هاشو به سینه می‌زدی آدم جرئت نمی‌کرد روی واقعی اینارو نشونت بده...از همین روزات می‌ترسیدم دیگه ببین چشاتو !شده مثل تو دو تا آلو قرمز شل و رسیده...بلند شو به خودت برس انگار دنیا به آخر رسیده!

@DONYAIEMAMNOE

چرا همه موضوع را انقدر ساده می‌گرفتند؟ توقع داشتند بدون هیچ واکنشی به بیست و سه سال زندگی دروغینم سر تکان دهم و بگویم:خوب اتفاقی‌ست که افتاده!

دوباره روی تخت می‌افتم و پتو را روی سرم می‌کشم:

_نمی‌خوام بلند شم ...دلم می‌خواد چند روز توی خودم باشم به مامانم بگو...به خدا خاله اذیتم کنی پا می‌شم می‌رم از خونت می‌رم تهران پیش پیمان!...

صورتش را نمی‌بینم اما صدای عصبی‌اش به وضوح در گوشم می‌پیچد:

_خاک تو اون سرت کنن منو تهدید می‌کنی؟ به خاطر اون فریبای کم عقل نبود خودم از خونه پرتت می‌کردم بیرون تو این سرما بری بی آشونه بشی خودت عین بچه ی آدم شب نشده برمی‌گردی خونت.یه عمر تو ناز و نعمت بزرگ شدی الانم که همشون تو رو تاج کردن رو سرشون گذاشتن می‌خوانت احمق جون...کل اون خانواده می‌خوانت حتی...همون مجسمه ی ابوالهل از دیشب که رسوندت تا الان تو این

@DONYAIEMAMNOE

سرما بس نشسته تو ماشین جلو در تازه دیشب برفم گرفته بود بیچاره فکر کنم تا صبح یخ زده!

مثل برق می‌نشینم و با چشم‌های گرد شده می‌پرسم:

_نامدار از دیشب جلوی دره؟

دست به کمر می‌شود:

_بله ...دلم سوخت رفتم براش یه پتو و یه فلاسک چای بردم...اونم یه خریه بدتر از تو!

به فکر فرو می‌روم...در این سرما ماندنش را تعبیر به چه کنم؟راست گفت دوستم دارد؟

درمانده از همه جا می‌گویم:

_خاله یه دقیقه بشین یه چی بهت بگم!

روی تخت مقابلم می‌نشیند و منتظر نگاهم می‌کند.بعد از کلی دست دست و چیدن کلمات در ذهنم بالاخره جمله ای سر هم می‌کنم و با صدایی لرزان بیانش می‌کنم:

_نامدار یه احساسی بهم داره...جدا از خواهر و برادری ...تمام این سال‌ها اون منو ...

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌توانم حرفم را ادامه دهم،لزومی هم ندارد ...نیلو آن‌قدر زرنگ هست که ف نگفتم فرحزاد را دور بزند و برگردد.

میمیک صورتش هیچ نشانی از تعجب ندارد...خونسرد می‌گوید:

_می‌دونم!

به جای او من متحیر می‌شوم:

_می‌دونی؟از کجا؟

_تابلو بود..خوب ببین نامدار تو اون خانواده تنها کسی بود که می‌دونست تو دختر حاجی نیستی ...بعدم که خودم چند باری جلوی باشگاه دیدمش از فریبا پرسیدم اونم تایید کرد اصلا دلیل رفتنش از خونه خود تو بودی!

سرم پایین می‌افتد؛نمی‌دانم چرا انقدر عذاب وجدان دارم...من کل زندگی او را تحت تاثیر قرار دادم...هر چند ناخواسته اما او را از خانه و خانواده‌اش دور کردم:

_حالا که فهمیدی جلوی دره ..پاشو برو ببینه خوبی خیالش راحت شه بره!

@DONYAIEMAMNOE

با تردید نگاهش می‌کنم که بازویم را می‌گیرد و به زور بلندم می‌کند:

_بلند شو بهت می‌گم...یه آبیم به اون صورتت بزن!این همه من تو گوش تو خوندم گفتم قوی باش گفتم سعی کن هیچی از پا درت نیاره...یه جوری شدی انگار آسمون و زمین گره خوردن به هم!اون قدر بدبخت بیچاره هستن که نه مادر دارن نه پدر نه کسی که مسئولیت شونو قبول کنه!مادر تو واسه خاطرت جون کنده سقف بالاسرته فامیلی اصیل داری همه هم که می‌خوانت نشستی به آبغوره گیری!

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و بلند می‌شوم؛از نظر نیلو هیچ دردی درد نبود و هیچ غمی هم غم ...

شرح حال برایش می‌کردم درمانم نمی‌شد پس در سکوت به سمت سرویس می‌روم و بعد از شستن دست و صورتم پالتوی بلند نیلو را به تن می‌کنم و شالی روی سرم می‌اندازم.

لحظه ی بیرون رفتن از خانه می‌پرسد:

_می‌خوای بری پیشش ؟

سر تکان می‌دهم.

@DONYAIEMAMNOE

_حرف مفت نزنی بهش...اون بیچاره هم کم اذیت نشده!

با چند لحظه تامل بدون پاسخ بیرون می‌زنم و غرق در افکارم در حیاط را باز می‌کنم و ماشین آشنایش را که می‌بینم به همان سمت قدم برمی‌دارم.

کف خیابان از برف دیشب مرطوب است.به قول مامان معلوم است برف نمکی نبوده که خیابان را سفید کند.تنها اثری که از خود به جای گذاشته سوز سرمایی‌ست که تا استخوان آدم نفوذ می‌کند.

سوار ماشینش می‌شوم ،هرم گرمای بخاری‌اش به تن یخ زده‌ام می‌خورد.کف دست‌هایم را به هم می‌مالم و داخلشان را ها می‌کنم.

کسی نداند فکر می‌کند ساعت ها در میان برف و بوران مانده‌ام.

دریچه ی بخاری را روی صورتم تنظیم می‌کند.

اصلا نمی‌دانم چه باید بگویم!گله کنم؟عصبانیتم را بروز دهم...یا مثل فیلم‌ها طالب جدا شدن راهم باشم .او هم سردرگم است اما از میان کوچه های تنگ و تاریک ذهنش راهی پیدا می‌کند و سکوت را می‌شکند:

@DONYAIEMAMNOE

_بهتری؟

صادقانه ترین جواب را می‌دهم:

_نمی‌دونم!

شده بودم یک بی هویت که حال خودش را هم نمی‌داند!انگار نه گذشته‌ای پشت سرم داشتم و نه آینده‌ای پیش رویم...چنین آدمی چه حالی می‌توانست داشته باشد؟ خوب یا بد؟

_خوب نیستی!از چشمات معلومه دیشب تا صبح گریه کردی...

نگاهش می‌کنم و با اشاره به چشم‌های قرمز و تب دارش می‌گویم:

_خودت چی؟

لبخند می‌زند اما ...لبخندش بدتر از هزاران ساعت اشک ریختن است:

_من عادت دارم تنهایی حال خودمو خوب کنم اما تو نداری!برای همین دیشب برای تو سخت تر گذشته تا من...

@DONYAIEMAMNOE

تمام صورتش را با نگاهم رصد می‌کنم؛انگار غریبه ای را می‌دیدم با ظاهر نامدار ...نه حرف‌هایش،نه نگاهش،نه لحن کلامش هیچ کدام برایم آشنا نبود.

_من...

من چه؟خودم هم نمی‌دانم...چه مرض لاعلاجی‌ست که گرفتارش شدم؟ حتی زبان سخن گفتن را هم ندارم .

_گوش کن جانان!درسته حقیقت بدی و فهمیدی...نمی‌دونم کار درستی کردم بهت گفتم یا نه ولی یه چیز و خوب می‌دونم...

مکث می‌کند:

_همه ی ما یه عمر این راز رو نگه داشتیم تا تو احساس بدی نداشته باشی...این یعنی برامون مهمی!آقاجونت از همین می‌ترسید از این‌که با برملا شدن حقایق تو دیگه اونو پدر خودت ندونی و به همه پشت کنی و بری!می‌تونی من و به عنوان داداشت قبول کنی یا نه، تو رومم نگاه نکنی ..اما خودتو از خانوادت،از پدر و مادرت محروم نکن!اونا دوستت دارن.

@DONYAIEMAMNOE

سکوت تنها جوابی‌ست که می‌توانم به او بدهم؛با انگشت‌های دستم بازی می‌کنم و به صدای مردانه‌اش گوش می‌دهم:

ـمی‌دونم واست سخته اما ...واسه هیچکس آسون نبود!چند سال پیش در کمال خودخواهی می‌خواستم همه چیو بهت بگم تا دیگه منو به چشم برادری نبینی...تا دیگه داداش صدام نزنی!فکر می‌کردم شانسی برای بودن باهات دارم ..آقاجون اجازه نداد!منم برای این‌که بتونم خودمو کنترل کنم هر جور شده از اون خونه رفتم تا مبادا یک شب بزنه به سرم و با داداش گفتنت دیوونه بشم و همه چی و به هم بریزم!رفتم تا فراموشت کنم اما هر روز تو دلم پررنگ‌تر شدی!توی هر لحظه از زندگیم تو بودی...نمی‌دونم چند وقته عاشق امید شدی اما می‌دونم می‌فهمی حالمو ...می‌فهمی چند سال پنهون کردن احساست چه قدر می‌تونه سخت باشه!می‌فهمی هر روز با خیال یه نفر زندگی کردن یعنی چی!می‌تونی بفهمی حالمو وقتی هر بار دیدمت و وانمود کردم برادرتم در حالی که نبودم.نه برادرت بودم نه احساسم بهت برادرانه بود! فکر می‌کردی حواسم بهت نیست اما من جون می‌کندم تا نگاهت نکنم تا مبادا از نگاهم بفهمی چه احساسی بهت دارم!

@DONYAIEMAMNOE

شنیدن این حرف‌ها برایم از مرگ هم بدتر بود،آرزو می‌کردم همان‌جا جانم را بگیرند اما نشنوم...حقیقت تلخ است،تلخی‌اش برای برخی مثل قهوه می‌ماند و برای من از زهر هم بدتر است.

زهری که نمی‌کشد اما خفه‌ات می‌کند مثل مار چنبره می‌زند بیخ گلویت و آن‌قدر فشار می‌دهد که با روزنه‌ای کوتاه نفس بکشی و نمیری،زجرکش شوی!

_قلبم تا ابد برای توئه اما خیلی وقته ازت دل کندم...خیلی وقته امیدی برای بودنت توی زندگیم ندارم!قبلا مدام توی خیالم باهات حرف می‌زدم و در آخر ازت می‌خواستم باهام بمونی اما الان فقط ازت می‌خوام خوشحال باشی به هر قیمتی که شده...حتی اگه خوشحالیت توی تنفر از منه حرفی ندارم اگه قراره تا آخر عمر باهام حرف نزنی و نگام نکنی بازم حرفی ندارم فقط تو خوشحال باش!اشک نریز غمگین نباش ...

چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند.چه عشقی او در سینه داشت خدایا؟

_من شده ساعت‌ها از دور نگات کردم،وقتایی که می‌رفتی کتابخونه و با عشق بین کتابا می گشتی اون نگاه هیجان زده تو

@DONYAIEMAMNOF

از دور تماشا می‌کردم...وقتی با دوستات بودی،وقتی می‌رفتی باشگاه...نمی‌تونم بهت قول بدم که از دلم بیرون کنمت نه،ولی من عادت کردم به یواشکی دوست داشتنت امروزم اولین و آخرین باریه که این حرفا رو ازم می‌شنوی!بعد از این نقش من تو زندگیت همونیه که تو می‌خوای...می‌خوای

برادرتم،دوستتم،حامی‌تم،یا اصلا هیچ کسی نیستم!

تاب نمی‌آورم و میان گریه هق می‌زنم:

_داداش من ...

حرفم را نزده قطع می‌کنم،چرا داداش خطابش کردم؟در آن لحظه؟ در آن موقعیت؟

لبخند کوتاهی مهمان لب‌هایش می‌شود:

_جانم خواهر کوچولو؟

دلم بیش‌تر از جوابش می‌گیرد؛چه طور می‌توانست انقدر قوی باشد و نلرزد؟چه طور آستانه ی تحملش انقدر بالا بود که با لبخند جواب داداش گفتنم را این گونه بدهد؟

@DONYAIEMAMNOE

در دلم نه کینه ای بود نه نفرتی...کمی دلخور بودم و در کمال ناحقی به خودم او را درک می‌کردم.دلم برای او بیش‌تر آتش گرفته بود تا خودم.دلم حال خوب او را بیشتر می‌خواست تا خودم!

اشکم را پس می‌زنم:

_من حتی نمی‌تونم عادت داداش گفتنم و کنار بذارم...بخوامم نمی‌تونم شما رو از خودم برونم من از وقتی یادمه تو رو برادر خودم دونستم الان توی شرایطی قرار گرفتم که تا دو روز پیش حتی فکرش رو هم نمی‌کردم.فقط فرصت می‌خوام دور از آقاجون،مامان ...تو ...چند روزی و توی خودم باشم تا بتونم با شرایط جدید کنار بیام!

با همان لبخند ادامه دارش جواب می‌دهد:

_هر چی تو بخوای...فقط نریز این اشکاتو!

با خنده‌ای مصنوعی سر تکان می‌دهم .تا ماندن ندارم...دستم به سمت دستگیره می‌رود که صدایم می‌زند.برمی‌گردم و با نگاهم انتظار حرفش را می‌کشم که می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_بابا هر اشتباهیم بکنه اهل تهمت زدن به کسی نیست!می‌دونم امید بی‌گناهه اما اون کسی که براش نقشه کشیده نه منم نه آقاجون!

جوابی نمی‌دهم؛من الان خودم را هم به درستی نمی‌شناختم.دیگر محال بود در این زندگی به چیزی با دیده‌ی اعتماد نگاه کنم.شاید ببخشم اما هرگز آن جانانی که چشم بسته خانواده‌اش را قبول می‌کرد نمی‌شوم .

مسیر حرف را عوض می‌کنم:

_دیگه اینجا نمون هوا خیلی سرده...منم حالم خوبه!چند روز بگذره بهترم می‌شم!

مخالفتی نمی‌کند و پلک روی هم می‌گذارد:

_چیزی خواستی هر موقع که بود بهم زنگ بزن!

سری تکان داده و پیاده می‌شوم .دست‌هایم را داخل جیب‌های جیب‌های پالتو می‌کنم و آرام به سمت خانه قدم برمی‌دارم و سنگینی نگاهش را تا آخرین لحظه روی خودم احساس می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

لیوان را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم ،بوی هل و دارچین از مشامم عبور می‌کند و بخارش پخش می‌شود در تمام تنم.

شوفاژ روشن است؛روی لباسم ژاکتی پوشیده‌ام و با این وجود باز هم دست و پایم سرد است.

انگشت‌هایم را بیش‌تر دور لیوان حلقه می‌کنم تا گرمایش یخ دست‌هایم را ذوب کند.

جرعه‌ای می‌نوشم،زبانم می‌سوزد اما انگار هیچ دردی را احساس نمی‌کنم تمام فکرم به هشت روز دیگر اسن.

هشت روز دیگر می‌شد بیست و هشتم آذر ماه و سومین ماه از تاریخ سه ماهه!

بعدش قرار بود چه شود را نمی‌دانم؛امید باز هم مرا می‌خواست یا نه...ارزانی خانواده‌ام بودم.

خانواده ای که یک هفته است خود را از آن‌ها محروم کردم.فقط دو بار تلفنی با مامان صحبت کرده‌ام...البته اگر تماس های نامدار را فاکتور می‌گرفتم!

@DONYAIEMAMNOE

حالم به ظاهر بهتر بود اما دلم...غوغایی در دلم بود که بی‌تاب شده بودم!

پدر امید دیروز نوید آزاد شدن امید را داد؛نپرسیدم کار چه کسی بود او هم نگفت ...من از حقایق فرار می‌کردم،او هم انگار میلی به بازگو کردنش نداشت

برعکس همیشه سرد و کوتاه جوابم را داد و گفت همین روزهاست که امید آزاد شود.

حتی جرئت نداشتم تا باری دیگر شماره‌اش را بگیرم و ساعت دقیق آزادی‌اش را بپرسم!انگار می‌ترسیدم با پرخاش به رویم بی‌آورد که خدایی نکرده تمام این‌ها تقصیر آقاجانم است و طبق گفته ی امید،برای از میدان به در کردنش چنین تهمتی را به او زده.

کنج این خانه نشسته بودم به انتظار و قلبم هر بار با یاد او ضربان می‌گرفت و با یادآوری گذشته به درد می‌آمد و ضرباتش کند می‌شد؛آن‌قدر که به وجود قلب در سینه‌ام شک می‌کردم.همان‌طور که در این یک هفته مدام به زنده بودنم شک می‌کردم.

@DONYAIEIMAMNOE

موبایل بر لب طاقچه شروع به لرزیدن می‌کند و نگاهم را روی صفحه‌اش می‌کشاد.

تماس از شماره‌ای ناشناس...شماره ای که حتی متعلق به ایران هم نبود.

با یاد پارسا تمام وجودم پر می‌شود از دلتنگی و تماس را وصل می‌کنم.حدسم درست از آب در می‌آید،صدای آشنایی که زمانی همدم درد و دل هایم بود،با تاخیر در گوشم می‌پیچد:

_الو جانان؟

موبایل در دستم می‌لرزد؛انگار تازه فهمیده بودم تا چه حد دلتنگش هستم.دلتنگ حرف‌هایش...دلتنگ صدایش...دلتنگ چهره‌اش..

_حق داری نخوای جوابمو بدی!از نوید شنیدم که تمام ماجرا رو فهمیدی نتونستم تحمل کنم و بهت زنگ زدم فقط می‌خواستم مطمئن بشم خوبی!

تاب نمی‌آورم و با بغض و صدایی لرزان نامش را بر زبان می‌آورم:

@DONYAIEMAMNOE

_پارسا؟

مثل همیشه تمام احساسم را از صدایم می‌فهمد:

_جان پارسا؟الهی من قربونت برم..این چه صداییه؟مگه من مردم که تو این طوری بغض کردی؟بخدا می‌دونم سخته اما یادت نره تو خانوادتو داری...منو داری!مبادا احساس تنهایی کنی خانوم کوچولو!

همیشه شنیدن صدایش آرامم می‌کرد اما این بار آتش به دلم می‌اندازد؛همراه با پایین ریختن اولین قطره از اشکم حرفم را می‌زنم:

_خیلی نامردی!

_می‌دونم.حق داری هر چی بگی!نامرد روزگارم هم در حق تو بد کردم هم نارفیق شدم واسه امید

من آن ماجرا را از دلم پاک کرده بودم،تنها چیزی که در دلم بود دلتنگی بود و بس...

_چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟

@DONYAIEMAMNOE

_شرمندتم!روی موندن و نگاه کردن تو صورت تو و امید و نداشتم.خودتم که می‌دونی بعد سمانه منم رفتنی بودم.

با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم:

_الان حالت بهتره؟

صدای آهش را می‌شنوم و دلم آتش می‌گیرد؛خوب نبود،اصلا نبود...

_خوبم...حداقل اینجا کمتر عذاب نبود سمانه رو می‌کشم.

تلخندی می‌نشیند کنج لبم:

_از خاطره ها فرار کردی آره؟

_فرار کردم اما اونا هم همراهم اومدن .الان فهمیدم خاطره های هر آدم جزئی از وجودشه تا وقتی قلب تو از سینه در نیارن نه می‌تونی خاطره هاتو دفن کنی نه ازشون فرار کنی!

لحظه ای هر دو سکوت می‌کنیم؛دلم می‌گیرد.او محکوم شده بود تمام عمر با خاطره‌هایش زندگی کند.

همراه او من هم آه می‌کشم:

@DONYAIEMAMNOE

_اما گفتی خاطره ها حتی اگه بعدا برات تبدیل به حسرت بشن بازم ارزش ساخته شدن دارن.

_دارن به شرطی بتونی با غم شون کنار بیای...بتونی غرق بهترین خاطراتت بشی و جلوی اشکاتو بگیری بتونی جلوی جنون تو بگیری وقتی یادت میاد قرار نیست این خاطره ها دوباره برات اتفاق بیوفته!باید بتونی دووم بیاری وقتی یادت میاد اونی که باهاش این همه خاطره ساختی دیگه نیست،دیگه نمی‌تونی ببینیش،صداش و بشنوی،باهاش حرف بزنی،به صدای خنده‌هاش گوش بدی!

سرم را به دیوار می‌چسبانم؛جهان دورم را غم گرفته بود،هر کس به نحوی رنج می‌برد،هر کس به طریقی تنها بود.تنهایی پارسا تلخ‌تر از همه بود... تلخ‌تر از تنهایی من،حتی نامدار ...

جدایی از امید برایم سخت بود اما حاضر بودم تمام عمر او را نبینم اما مطمئن باشم خوب است،جایی زیر همین آسمان نفس می‌کشد.

سکوتم می‌رنجاندش:

_ببخشید ناراحتت کردم از امید خبری نشد؟

@DONYAIEMAMOE

_دیروز با پدرش حرف زدم گفت امروز و فردا آزاد میشه!

با آسودگی نفس راست می‌کند:

_خوب خداروشکر نمی‌دونی چه حالی بهم دست داد وقتی این خبر و شنیدم ولی حتی یه لحظه هم به امید شک نکردم.هر چی باشه نامرد نیست ولی بدیش اینه دشمن زیاد می‌تراشه واسه خودش معلومه پاپوش دوختن براش

لبخند محوی می‌زنم؛جالب است همه به مردانگی او ایمان دارند.حتی نامدار هم باور نکرد او گناهکار باشد .

بعد از چند لحظه سکوت صدایم می‌زند:

_جانان؟

همراه با تبسم روی لبم جواب می‌دهم:

_جانم؟

_منو بخشیدی؟

لبخندم جان می‌گیرد:

_خیلی وقته!

@DONYAIEMAMNOE

رها شدن نفسش را از سر آسودگی می‌شنوم:

_ولی هنوز نتونستم با جای خالیت کنار بیام کی برمی‌گردی؟

_برای همیشه اومده بودم اما آدم این‌جا موندن نیستم یه روزی برمی‌گردم.

چشم‌هایم برق می‌زند:

_واقعا؟

_آره ولی نه به این زودی!

این بار منم که نفس آسوده‌ای می‌کشم:

_همین که بدونم برمی‌گردی برام کافیه!

_سعی می‌کنم خودمو برای عروسی تو و امید برسونم.

حال عجیبی می‌گیرم؛عروسی من و امید ...در عین نزدیک بودن چه واقعه ی دوری به نظر می‌رسید.عروسی که من باشم و دامادی که او باشد و جشنی که برای وصال ما باشد!

_البته قبلش باید مطمئن بشم امیدم منو بخشیده یه جوری کینه به دل می‌گیره که می‌ترسم وسط عروسی قربونیم کنه.

@DONYAJEMAMNOE

می‌خندم:

_نگران نباش!اون همین الانشم بخشیدتت...بیشتر از منم به رفیقی مثل تو نیاز داره.

_من که چشمم آب نمی‌خوره اما انشالا همین طور باشه و سعادت بخشیده شدن از طرف این آدم با کینه ی شتری‌شو داشته باشیم!

با اطمینان می‌گویم:

_قطعا داری!

نفسش را بیرون میدهد :

_دیگه باید برم اگه آزاد شد بهم خبر بده.فعلا کاری نداری باهام؟

انگشتم را لبه ی لیوان می‌چرخانم:

_نه...مواظب خودت باش.خدانگهدار!

_تو هم همین طور خداحافظت!

پس قطع کردن تماس،حال دلم بهتر است.انگار سبک شدم...عادت کرده بودم از کودکی هر مشکلی سراغم آمد بدو

@DONYAIEMAMNOE

بدو آن را به پارسا بگویم! راست می‌گفت خاله...من حق ناشکری نداشتم؛آدم‌های زیادی بودند که دوست‌شان داشتم،که دوستم داشتنو

نمی‌دانم چرا اما یک باره دلم بیش‌تر از همیشه هوای مامان را می‌کند.در این یک هفته دلم تنگش بود و این لحظه بیشتر از تمام دقایق دیگر

چای دارچین سرد شده‌ام را یک نفس سر می‌کشم و به اتاق می‌روم.خود را در انواع لباس های گرم می‌چپانم تا کمی از مسیر را پیاده بروم.باورم نمی‌شود در این هوای سرد دلم لک زده برای پیاده روی!

جلوی آینه می‌ایستم و دستم به سمت مداد چشمم می‌رود که صدای آیفون بلند می‌شود.

ابرو بالا می‌دهم؛یعنی چه کسی بود؟آن هم این وقت روز؟ تا به حال ندیدم نیلو مهمانی داشته باشد.از اتاق بیرون می‌روم و نرسیده به آیفون خشکم می‌زنم! قلبم پمپاز خونش را شروع می‌کند و نتیجه‌اش می‌شود ضرباتی که گومب گومب خودش را

@DONYAIEMAMNOF

به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد. مات تصویر کسی که در آیفون دیده‌ام می‌مانم.

هر چه قدر مشتاقم برای دیدنش همان قدر پاهایم یارای جلو رفتن ندارد.

نفس عمیقی می‌کشم و دکمه ی آیفون را بدون هیچ پرسشی می‌زنم.

دستی به گونه‌های ملتهبم می‌کشم،کاش حداقل کمی آرایش داشتم یا لباسم مرتب بود.

با شنیدن صدای آشنای قدم‌هایش جلوی در می‌ایستم و بی‌تاب بازش می‌کنم.

نه من نه او هیچ مهلتی برای دیدن هم نمی‌دهیم.جلو می‌آید و سخت در آغوشم می‌کشد.

دست‌هایم بالا می‌رود و انگشت‌هایم پشت گردنش در هم گره می‌خورد.

حلقه ی دست‌هایش دور کمرم محکم می‌شود؛آن‌قدر که درد شیرینش جان دوباره‌ای می‌شود برای جسم خسته‌ام!

@DONYAIEMAMNOE

روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و سرم را جایی بین شانه و گردنش می‌گذارم و عطر تنش را استشمام نه،می‌بلعم و همزمان اشکم از دلتنگی جاری می‌شود و گلویش را خیس می‌کند.

جلو می‌آید و در را با پایش می‌بندد.

دست‌هایش کمرم را رها می‌کنند و هر کدام می‌نشیند گوشه‌ای از بازوهایم مرا عقب می‌کشد و به صورتم نگاه می‌کند؛من هم نگاهش می‌کنم و برای اولین بار بعد از سال‌ها ته ریش بلندی را روی صورتش می‌بینم.

ته ریش سیاهی که هارمونی قشنگی را با رنگ چشم‌ها و ابروهایش ایجاد کرده.

_آزاد شدی؟

چشم ریز می‌کند:

_نظر خودت چیه؟

از سوال بیخودم خنده‌ام می‌گیرد و می‌خواهم حرفی بزنم که مانع می‌شود:

_دلم برای لبات بیشتر تنگه تا صدات پس فعلا حرف نزن!

@DONYAIEMAMNOE

سرش جلو می‌آید و این بار خشونتش را طور دیگری نشان می‌دهد.

پای او جلو می‌آید و قدم به قدم عقب می‌روم تا برخوردم به دیوار را حس می‌کنم.

چشم‌هایش بسته است،برعکس من که از شوک چشم‌هایم باز مانده.

دست‌هایم روی سینه‌اش می‌نشیند و به عقب هلش می‌دهم.نفس‌های تندمان در ادغام می‌شود صورتش فاصله می‌گیرد.داغی نفس‌هایش صورتم را می‌سوزاند.

با چشم‌هایی خمار گونه نگاهم می‌کند.دستپاچه می‌گویم:

_یخ کردی،بذار یه چایی برات بریزم!

از زیر دستش فرار می‌کنم و هنوز دو قدم نرفته باز اسیر می‌شوم.

از پشت در آغوشم می‌کشد و پچ می‌زند:

_چه قدر چاق شدی خانوم مربی !

@DONYAIEMAMNOE

چشم‌هایم گرد می‌شود و برق از سرم می‌پرد.با حرص صدایم را بالا می‌برم:

_چاق شدم؟ ببخشید که لباس زیاد تنمه داشتم می‌رفتم بیرون .

برعکس من او آرام و کوتاه جواب می‌دهد:

_لباساته یا شکمت زیر دستم اومد؟

_معلومه که لباسامه شک داری!

با چهره‌ای متفکر سر تکان می‌دهد:

_به نظرم داری می‌ندازی گردن چهار تیکه پارچه وگرنه من فهمیدم چاق شدی و شکم در آوردی!

باغیظ فاصله می‌گیرم و برای ثابت کردن چاق نشدنم تند دکمه‌های پالتوی تنم را باز می‌کنم!بافت بعدی را هم در می‌آورم و با آن نیم‌تنه ی باقی مانده چرخی جلویش می‌زنم:

_بفرما چاق شدم؟

@DONYAIEMAMNOE

با نگاه معنادارش تازه پی به افکار شومش می‌برم،دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و من هم صاف او را جلوی در خانه ی هدفش پیاده کردم.

با غیظ بافت تنم را به سمتش پرت می‌کنم که جاخالی می‌دهد:

_خیلی بیشعوری !

با همان نگاه لعنتی‌اش قدم پیش می‌گذارد:

_انقدر خارشت زیاد بود که از راه نرسیدم کندی همه چی تو؟

با پرویی توپ را در زمین خودش می‌اندازد و پیروزمندانه نگاهم می‌کند.

انگشت اشاره‌ام را با تهدید تکان می‌دهم:

_یه قدم دیگه جلو بیای یه لگد می‌خوابونم تو شکمت!

می‌ایستد و این بار از موضعی دیگر وارد می‌شود؛دست گذاشتن روی مرحمت دلم:

_یعنی می‌خوای شوهر تازه از حبس آزاد شده تو بزنی؟

آرام جلو می‌آید:

@DONYAIEMAMNOE

ـمی‌دونی تو این مدت تنها چیزی که خوردم غم تو و حرص و جوش خودم بود زندان بودم یه لیوان آبم با منت می‌دادن دست آدم!

باز هم موفق می‌شود؛دلم را آتش می‌زند و خیره می‌ماند به لب‌های آویزانم.آن‌قدر آرام پیش می‌آید که وقتی دست‌هایش ،کمرم را در حصار خود می‌گیرند هیچ مخالفتی نمی‌کنم:

ـبیش‌تر از من یخ زدی که،داری زیر دستم می‌لرزی انقدر سرمایی بودی و نگفتی؟

این همه نزدیک بودن به او قدرت تکلمم را کم کرده،از این حالم سواستفاده می‌کند و با پچ زدن کنار گوشم نفسم را هم بند می‌آورد:

ـاتاق متاق داره این‌جا بریم توش گرم بشیم؟

خشکم زده و اوست که دست و پایم می‌شود و هدایتم می‌کند سمت اتاق!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

@DONYAIEMAMOF

نفس‌هایش برعکس ساعتی پیش آرام شده؛با خیال این‌که به خواب رفته چانه‌ام را به سینه‌اش تکیه می‌زنم و سرم را برای دیدن صورتش بالا می‌گیرم.

خواب نبود اما این‌جا هم نبود؛غرق دنیایی دیگر بود.به آرنجم تکیه می‌زنم و دست دیگرم می‌نشیند روی صورت زبر شده‌اش...در دل اعتراف می‌کنم ته‌ریش چه قدر به صورتش می‌آید.از آن پسرک تخس تبدیل به مردی می‌شود که بیش‌تر از سنش رنج دیده!

نگاهم رویش سنگینی می‌کند ؛چشم‌هایش از سقف به سمت نگاهم سوق پیدا می‌کند.آرام می‌پرسم:

_تو فکری!

خیال عبثی بود اگر فکر می‌کردم قرار است جوابم را به درستی بدهد:

_تو کجا باشم پَ؟

_بگو دیگه به چی فکر می‌کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

نفسش از سینه رها می‌شود فکرش آن‌قدر مشغول بود که دست از شوخی بردارد و جدی شود:

_بابام در به در دنبال اونی بود که نقشه ریخته واسه کله پا کردنم ...

مکث می‌کند؛تاب نمی‌آورم:

_خوب؟

انتظارم را نشان دادم اما هنوز آماده‌ی شنیدن نبودم.اگر نام آقاجانم را بر زبان می‌آورد ...

_معلوم نی طرف کی بوده که خود حاج ابراهیم همه ی ردپاها رو پاک کرد تا دست مامورا نرسه بهش!

کنج لبم را بین دو دندان می‌گیرم:

_یعنی می‌گی کار آقاجونم ...

حرفم را اول با نگاهش،سپس با کلامش قطع می‌کند:

_همه این گه خوریا زیر سر تخم و ترکه‌ی حاجیه نه خودش!

گیج نگاهش می‌کنم:

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی چی؟

_چند تا مار تو اون خونه رشد کردن؟

چشم‌هایم رفته رفته گرد می‌شود و متحیر می‌پرسم:

_آذر؟؟؟اما ...

با تهدید انگشت روی لبم می‌گذارد:

_ازش دفاع کنی دهنت سرویسه!

مستاصل نگاهش می‌کنم:

_نه خوب اما ...اما اون الان خونه ی نامداره.چه طور ممکنه...

_خیلی وقته نقشه شو ریخته می‌دونی چرا؟

فقط نگاهش می‌کنم؛ادامه می‌دهد:

_چون دندون تیز کرده بود واسه ثروت حاج آقا هَول دختر بازمون زن دائمش بشه منم که از ارث محروم می‌شم و زن حاجی که پخمه‌س چیزی حالیش نی خود حاجیم که پاش لب گوره.نمرد هم چیز خورش می‌کرد اما دید من تو رو گرفتم و با حاجی ریختم رو هم احساس خطر کرد.مخصوصا که حاجی و یه جور پر کرده بودم که دست دست می‌کرد واسه عقد دائم

@DONYAIEMAMNOE

کردنش!این یعنی تموم ثروت حاجی می‌رسید دست من و تو هم که زنم بودی تَش عشق و حالش واسه تو بود واسه همین نقشه ریخت سرمو بکنه زیر آب که هیچ وقت دستم به اون پول نرسه منتهی لقمه گنده‌تر از دهنش برداشته بود.مال این نقشه های گانگستری نبود!فقط یه غلطی کرد و پا رو دمم گذاشت بیدارم کرد بدم بیدار کرد حالا تا به گه خوردن نندازمش تا جلو پام زانو نزنه نگه امید گه زیادی خوردم دست از سرش برنمی‌دارم.

می‌ترسم؛نگاهش به من نیست اما من از خشم نهفته در چشم‌هایش می‌ترسم:

_تو...از کجا می‌دونی اینا رو؟ بابات گفت ؟

نگاهم می‌کند :

_فرق منو تو می‌دونی چیه گیسو کمند؟

باز هم با سکوتم انتظارم را نشان می‌دهم:

_من یه بار سرم به سنگ خورد عقلم اومد سر جاش ذات سیاه و سفید و رنگی همه رو می‌شناسم! تو قلب سیاه بقیه رو جلو روت گرفتن هنو نمی‌خوای بفهمی همه مثل خودت ساده

@DONYAIEMAMNOF

نیستن که عقلشون به هیچ جا قد نده و دلشون نیاد!تو واسه اون آذر خودتو جر می‌دی اونم دست می‌ندازه قلب‌تو از سینت بکشه بیرون!بفهم خره ذاتش خرابه...

سکوت می‌کنم؛احمق نبودم اما دلم نمی‌خواست بدون هیچ مدرکی انگشت اتهامم را سمت کسی ببرم! از طرفی دیگر انگاری امید حق داشت.بار قبل خودش گفت آذر و پدرش سر و سری دارند و من باور نکردم انگار او به راستی...

_بعد این‌که با اون مار حساب بی حساب شدم می‌خوام برم جای حاجی یه کار واسه خودم دست و پا کنم!

چشم‌هایم گرد می‌شود و می‌پرسم:

_چه کاری ؟؟؟

محو لبخند می‌زند:

_نزول خوری...معلومه دیگه به عنوان پسرش اون قدر حق دارم بخوام یکی از نمایشگاهاش و بگیرم دست خودم .

چشم‌هایم برق می‌زند:

@DONYAIEMAMNOE

_راست می‌گی؟

با شیطنت نگاهم می‌کند:

_چی شد خوشت اومد ؟

سر تکان می‌دهم:

_همین که قرار نیست دیگه قمار بازی کنی و مسابقه بدی برام خوشحال کنندس!

ابرو بالا می‌پراند:

_خیلی تو کف درگ‌های منی؟ اونم که تفریحی می‌زنم حالا ...علی‌الحساب می‌خوام تو رو ملکه ی شهر کنم!ولی زیاد خوش نباش یکی دو سال واسه بابام کار کنم پول دستم بیاد بعد از زیر پرش میام بیرون یا شایدم نه تا قطره ی آخر پولش و خوردم و یه آبم روش !

نگاهش می‌کنم؛آن‌قدر طولانی و سنگین که صدایش در می‌آید:

_چیه داری تو ذهنت می‌شماری با اون پولا چی‌کار کنی؟ ؟

افکارم کاملا بر خلاف حرفش بود.

@DONYAIEMAMNOT

_بیا و هر چی کینه و انتقام داریم از قلبمون بریزیم بیرون و یه زندگی برای خودمون شروع کنیم.ساده اما بدون نفرت توی خونمون فقط عشق باشه نه حرص و جوش برای پول و ارث !خواهش می‌کنم امید...من زرق و برقی و که توش غم باشه رو نمی‌خوام!سادگی که توش صفا باشه رو می‌خوام...

لبش یک وری کج می‌شود:

_فیلم میلم زیاد می‌بینی ن؟فیلما هدفشون اینه جوونا رو ببندن به ریش هم و دِ برو که رفتیم ...هیچ موقع نشون نمی‌دن شرمندگی مردی که از صبح جون کرده شب دوزار نداره بیاره بذاره سر سفره ی زن و بچش!خره ادبیاتم و همیشه زیر هشت بود اما یه ضرب المثل هس میگه تو مو می‌بینی و من پیچش مو دقیقا حال من و توئه!

_خوب داری سخت می‌گیری!با هم کار می‌کنیم با هم زندگی‌مونو می‌سازیم من نمی‌گم برای بابات کار نکن فقط می‌گم فکر حال گیری و انتقام گیری و اینا نباش!

نچی می‌کند:

_حال اون آذرو که بد می‌گیرم!

@DONYAIEMAMNOE

نچی می‌کنم،خر شیطان را محکم گرفته بود و قصد پایین آمدن از آن را به هیچ وجه نداشت!

سکوت می‌کنم؛دلم می‌خواهد راجع به بیست و هشتم حرف بزنم...راجع به بعدش!این‌که چه خواهد شد.دلم می‌خواهد از دلخوری‌هایم بگویم،از غم‌هایم...اما نمی‌خواهم کینه‌اش بیش‌تر شود.می‌خواهم همان‌طور که قول داد بیست و هشتم مهر مال هم می‌شویم این بار هم قول بدهد تا ابد مال هم خواهیم بود.

دیگر فهمیدم؛او قول که بدهد،آسمان هم که به زمین دوخته شود پای قولش مردانه می‌ایستد.

برعکس من که بارها میدان را خالی کردم او تا برد را قسمت خود نکند جا نمی‌زند.

بلند می‌شود و دستی لای موهایش می‌برد:

_باس برم!

به تبعیت از او می‌نشینم:

_کجا می‌ری؟

@DONYAIEMAMNOE

_با خیلیا حساب کتاب دارم باس برم ببینم با هر کی چند چندم تو کجا می‌خواستی بری برسونمت؟

آرام زمزمه می‌کنم:

_خونمون.

چند لحظه نگاهم می‌کند؛انتظار سرزنش شنیدن دارم اما بلند می‌شود و تنها حرفش همین است:

_حاضر شو!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

صدای گاز موتور رفته رفته کم می‌شود و شلاق های سرد باد به صورتم آرام‌تر و مهربانانه‌تر.

با این‌که تمام راه صورتم را به کمر او چسبانده بودم و دست‌هایم در جیبش بود باز هم احساس می‌کنم تمام تنم از شدت سرما بی‌حس شده.

بینی آویزان شده‌ام را بالا می‌کشم؛موتور که جلوی خانه‌امان می‌ایستد،به سختی پایم را روی زمین می‌گذارم و پیاده می‌شوم.

@DONYAIEMAMNOE

صورتم را می‌بیند و همراه با خنده‌اش می‌گوید:

_مثل دلقکا شدی گیسوکمند!

بینی‌ام را باز هم بالا می‌کشم و در حالی که دندان‌هایم مثل ماشین برقی تند و تند روی هم می‌خورند و صدای چیلیک‌چیلیک‌شان بلند است حرفم را می‌زنم:

_دیگه سوار موتورت نمی‌شم...یخ زدم!

صورتش را جلو می‌آورد:

_تو که دو دستی چسبیده بودی بهم دردت چی بود؟

دست‌هایم را در جیبم فرو می‌برم:

_خیلی سرعتت بالا بود.امشب صد در صد سرما می‌خورم!

نگاهش با لذت قیافه‌ام را می‌کاود؛از این شرایط پیش آمده سواستفاده می‌کنم و لب‌هایم آویزان می‌شود:

_تو هم بعد این همه مدت اومدی و می‌خوای زود بری!

چشمکی حواله‌ام می‌کند:

@DONYAIEMAMNOL

_خوب اگه طاقت دوریم سخته واست برو وسیله مسیله‌هاتو جمع کن بریز تو چمدون شب میام دنبالت بریم خونه ی خودم!

متحیر می‌خواهم بپرسم چرا که صدای باز شدن در نگاه هر دوی‌مان را می‌کشاند سمت در حیاط!

با دیدن پریناز نفس در سینه‌ام گره می‌خورد و پاهایم میخکوب به زمین می‌شود.دیگر صدایی از دندان هایم شنیده نمی‌شود تنها سرم است که به سمت امید می‌چرخد و با دیدن نگاه خیره توام با اخم او به پری روح از تنم پر می‌کشد.

پریناز بدون هیچ تعجبی در چهره‌اش تلخ لبخند می‌زند و به سمت‌مان می‌آید.

حس آدم خائنی را دارم که به بهترین دوستش نارو زده و خودش نیز بزرگ‌ترین نارو را خورده!

سلام می‌کند و من از پس پاسخ دادن به سلامش هم بر نمی‌آیم!

_اومدم خونتون یه سری بهت بزنم مامانت گفت ازدواج کردی! تبریک می‌گم...

@DONYAIEMAMNOE

رو به امید می‌کند:

_به شما هم همین طور!

امید چرا حرفی نمی‌زند؟ چرا با خونسردی جوابش را نمی‌دهد؟ چرا مات او شده؟ چرا ...

_منم یکی دو هفته‌ای هست اومدم گرگان!انگار خط تو عوض کرده بودی چون جواب نمی‌دادی...

قفل زبانم به سختی باز می‌شود:

_منم زنگ زده بودم خونت ...شوهرت...

حرفم را قطع می‌کند:

_دیگه شوهری ندارم.طلاق گرفتم!

سر امید که بالا می‌آید و نگاهش با تعجب می‌نشیند روی او ...من هم ...من هم ...من چه؟ علائم مردن چه گونه است؟ برعکس تمام مرده‌ها من نفس می‌کشم!اما مانند تمام مرده‌ها قلبی را در سینه‌ام حس نمی‌کنم.انگار از ساختمان بلندی به پایین پرت شده‌ام و متلاشی شدم.

این بار امید است که گرفته می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

ـمن می‌رم جان‌جان خانوم!

صدای رکاب موتورش بلند می‌شود؛برمی‌گردم و به جای او جای خالی‌اش را می‌بینم.

تنهایم می‌گذارد و نگاهم را تا آخرین لحظه روی خودش جا می‌گذارد.

مگر نباید در این شرایط محکم و راسخ در کنارم می‌ایستاد؟پس چرا رفت؟چه طور رفت؟

راست است که می‌گویند آدم‌ها یک بار در زندگی عاشق می‌شوند؟

او هم یک بار عاشق شده بود!عاشق پری...به خاطر دارم وقتی او را می‌دید دست و پایش را گم می‌کرد.برای دیدنش هر شب خودش را می‌رساند...حاضر بود هر کاری برایش بکند!پری می‌گفت بمیر می‌مرد!عاشق او بود هنوز...مرا حتی دوست هم نداشت.

آدم ها یک بار عاشق می‌شوند؛بعد او دیگر قرار نیست عاشق کسی بشوم!

@DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

کنارش آرام قدم برمی‌دارم.حقم را نمی‌دانم! باید سرم داد می‌زد و توبیخم می‌کرد یا نه؟ من چه؟ باید پیشش شرمنده می‌بودم یا نه؟

هر دوی‌مان ساکتیم.هر دو به امید فکر می‌کنیم یا نه؟زمانی پری از کوچک‌ترین احساسم خبر داشت،الان چرا نمی‌توانم حال قلبم را برایش بازگو کنم؟

در این هوای سرد قدم می‌زنم اما دیگر سردم نیست؛در این سوز سرما آتش به جانم افتاده و دارم می‌سوزم!

اوست که بالاخره آغاز کننده ی حرف های نگفته‌امان می‌شود:

_مامانت یه چیزایی گفت اما متوجه نشدم ...برای همین می‌خوام از خودت بپرسم جانان.چرا امید ؟

سرم پایین و قدم‌های آرامم جلوی چشمم است.شانه بالا می‌دهم:

_نمی‌دونم!

_از کی عاشقش شدی؟ همون موقع که با من ...

@DONYAIEMAMNOE

تند حرفش را قطع می‌کنم:

_نه به خدا ...بعدش بود!

_بعدش؟ من تو رو می‌شناسمت جانان!امکان داشت عاشق یه پسر ساده که دوست تو می‌خواد بشی اما امکان نداره بی‌هوا عاشق مردی بشی که قمار بازه و شرارت از چشماش می‌باره.مگه این‌که علاقه‌ت قدیمی بوده باشه!

می‌ایستم؛چه طور توجیح کنم من عاشق همین مرد شدم نه آن پسر ساده دل؟من این مرد را با تمام شرارت هایش خواستم نه سادگی‌هایش!

نفس می‌کشم تا راه گلویم صاف شود و بتوانم حرف بزنم اما فقط من و من می‌کنم:

_من ...من ...من بعد از سه سال اتفاقی وسط یه مسابقه دیدمش!باور کن اولش من ...من حتی نشناختمش!بعدش ...بعدش نمی‌دونم چی شد پری اما قسم می‌خورم من اون موقع حتی به امید فکر هم نمی‌کردم .هر چی هست برای امساله ...ببین نزدیک چهار سال گذشته من بعد از چهار سال عاشق همین مردی که میبینی با همین شرارت،با همین تیپ و قیافه

@DONYAIEMAMNOE

شدم.نخواستم،خودم نخواستم...فرقش با مرد ایده آلم زمین بود تا آسمون اما چی‌کار کنم که دلم افسار پاره کرد و بست دل بست به این آدم!با همین خصوصیات...

آهش دلم را می‌سوزاند:

_من نمی‌دونم چی بگم!حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دادم وقتی برگشتم گرگان خبر ازدواج تو بشنوم اونم با امید!

دلم می‌خواهد بگویم ناراحت نباش مهلت تمام شدن ازدواج موقت‌مان نزدیک است.حالا که هم تو راهت باز شده هم او ...من هم آدمی نیستم که سد راه دو عشق شوم ...می‌خواهم این‌ها را بگویم اما قفل محکمی به دهانم می‌خورد و به جایش می‌گویم:

_همه چی اتفاقی شد...اتفاقی عاشق همدیگه شدیم!

متقابل بود واقعا؟بهتر از هر کسی می‌دانم نه !

من فقط جایگزین پری بودم جای عشق گمشده‌اش را پر می‌کردم وگرنه جانان که بود؟دختر ساده‌دلی که باور کرده بود قلب سخت مردی مثل امید را تسخیر کرده.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره راه می‌رویم؛

_این روزا رو حتی تو خیالاتمونم نمی‌دیدیم!

نمی‌دانم چرا بی هوا می‌پرسم:

_هنوز امید و دوست داری؟

طرح کجکی روی لب‌هایش می‌نشیند:

_نه .

بوی دروغ می‌دهد نه گفتنش!انگار کلی حرف را جمع کرده و در یک کلمه گنجانده:نه...

بیش از این بحث را کش نمی‌دهم؛به جایش می‌پرسم:

_چی شد طلاق گرفتی؟

شانه بالا می‌دهد:

_انقدر زندگی و به کام مرتضی تلخ کردم که خودشم راضی شد به طلاق بدون دادن مهریه‌م!منم فقط هدفم این بود از اون زندان بیام بیرون...قبول کردم.

_حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

نوبت اوست که شانه بالا بی‌اندازد:

_فعلا که نمی‌دونم می‌خوام یه مدت نفس راحت بکشم تا ببینم بعدش چی می‌شه!

همین!حرف‌هایم با رفیقی که زمانی صبح و شب را با هم سپری می‌کردیم و وقت کم می‌آوردیم با چند جمله ی کوتاه ته می‌کشد...

دوباره سکوت ریشه می‌دواند بین خلوت دوستانه‌امان و فکرم ثانیه‌ای وقت آزاد پیدا می‌کند و پر می‌کشد و صاف می‌نشیند روی بام او...

او که با رفتنش ثابت کرده بود هنوز دل در گرو پریناز دارد و هر چه‌قدر بخواهد مردانگی برایم به خرج دهد باز قلبش به عشق پری می‌تپد و من برایش هیچم...یک هیچ بزرگ که افتاده‌ام وسط زندگی‌اش و به گند کشیدمش!

گند آخرم را هم خواهرم زده بود؛آن‌قدر به تنگ آورده بودمش که در کلانتری آن طور با داد من را ارزانی خانواده‌ام کرد.

@DONYAIEMAMNOE

اگر پری جای من بود باز هم ارزانی می‌شد؟ پاسخ این سوال چه دردناک است و چه دردناک‌تر است طعم دوست داشته نشدن از جانب کسی که قلبت تماما برای او می‌تپد.

نکند دارم تاوان می‌دهم؟ تاوان قلب شکسته ی نامدار را ؟

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

بعد از چند تقه که به در می‌خورد مامان وارد اتاقم می‌شود و با دیدن من روی تخت در حالی که زانوی غمم همچنان زیر بغلم است،آهی برای دخترک بیچاره‌اش می‌کشد و قدم پیش می‌گذارد .

کنارم روی تخت می‌نشیند و می‌پرسد:

_خبری از امید نشد؟

موبایلم را قفل می‌کنم تا نبیند مشغول خاطره بازی با عکس‌هایمان بودم.کاش نپرسد این سوال‌هایی را که جوابش برایم از مردن هم دردناک‌تر بود.

نچی می‌کنم؛آهی می‌کشد.

@DONYAIEMAMNOE

_انگار قصد نداره جدی پا پیش بذاره.دو روز دیگه مهلت صیغه ی موقت‌تون تموم میشه اما خبری ازش نیست!

چانه‌ام را به زانوانم تکیه می‌زنم تا با لرزش‌شان بیش از این بیچارگی‌ام را نشان مامان ندهند.

دست نوازشش را روی موهایم می‌کشد:

_غم نخور دخترکم!تو این دنیا هیچی ارزش این اشکاتو نداره...از اولم اون آدم وصله ی تو نبود!

چه‌قدر تلخ است شنیدن این حرف‌ها و تلخ‌تر آن است که هیچ جوابی ندارم برای دادن!

در آغوشم می‌کشد و من میان عطر و بوی مادرانه‌اش نفس می‌کشم و اشک‌هایم بی‌پناه روی گونه‌هایم غلت می‌زنند.

شکست خورده بودم؛بزرگ‌ترین شکست عمرم را خوردم.طوری شکسته بودم که اگر سال‌ها می‌نشستم نمی‌توانستم خرده ریزه‌های قلبم را به هم بچسابنم.

@DONYAIEMAMNOE

از من فقط ویرانه‌ای به جا مانده بود که هر کس می‌آمد و دقیقه‌ای روی خرابه‌هایش می‌ایستاد و به حالم افسوس می‌خورد و می‌رفت.

دوباره من می‌ماندم و خاطره‌های قبل از ویرانی!

او بود ...امید بود ...آن‌قدر پررنگ که حتی در خوابم نیز حضور داشت.

هر کسی از راه می‌آمد و چند خط نصیحتم می‌کرد و می‌رفت؛هیچ کس نمی‌دید قلبم،فکرم،روحم حتی جسمم در هر ثانیه او را فریاد می‌زدند.

من برای زنده ماندن به او نیاز داشتم،مثل آب بود برایم!مثل هوا لازمم بود برای زنده ماندن بدون او من مرده‌ای بودم کنج این اتاق با قلبی که در میان شکسته‌هایش نبض می‌زد.

به پارسا گفتم:خاطره‌ها ارزش ساختن ندارند...عشق ارزش جنگیدن ندارد.عاشق شدن ارزش باخت را ندارد.من ارزش زنده ماندن ندارم،جسارت مرگ را هم ندارم!

@DONYAIEMAMNOE

از آغوش مامان بیرون می‌آیم؛دلم بیش از هر چیز تنهایی‌ام را می‌خواست!شاید بد نبود اگر چند روز می‌رفتم پیش خاله ی بزرگم!چند باری بیش‌تر او را ندیده بودم اما ....

صدای زنگ و به در کوبیدن پی در پی قلب مرده‌ام را بیدار می‌کند و صاف می‌نشینم؛نکند مرد وحشی من آمده تا من را ببرد ؟

مامان با گفتن"یا فاطمه ی زهرا باز چه خبره"

بلند می‌شود!

پاهایم جان می‌گیرند و پشت سرش از اتاق بیرون می‌دوم!

آقاجان در را باز کرده بود؛حیرت زده در پاسخ مامان که پرسیده بود"کی بود حاج آقا؟"جواب می‌دهد:

_نامدار بود!

ثانیه‌ای نمی‌گذرد در با شتاب باز شده و آذر با سر و صورتی خونی پرت می‌شود داخل خانه!

@DONYAIEMAMNOE

ناباور عقب می‌روم و مامان با جیغ خودش را به آذر می‌رساند؛دست زیر بازویش می‌اندازد و بلندش می‌کند و آقاجان با غضب خطاب به نامدار می‌پرسد:

_این چه وضعشه؟این دختر چرا تو این حاله؟؟

آذر پشت مامان سنگر گرفته و با گریه هق می‌زند:

_وحشی عوضی ایشالا دستت بشکنه!

نامدار با صورتی کبود از خشم دستش را بلند می‌کند :

_خفه شو تا نکشتمت!تحویل بگیر بابا...ببین چه انگل هرزه‌ای پس انداختی واسه جامعه!

مامان آذر را در آغوش می‌کشد و آقاجان با اخم می‌پرسد:

_این چه طرز حرف زدنه؟ درست بگو ببینم چی شده؟

نگاه خشمگین نامدار آذر را نشانه می‌رود و می‌غرد:

_همه ی حرفایی که پشتش می‌گفتن درست بود خانوم از یک سال و نیم پیش صیغه ی اون پیری حروم زاده ی کلاش شده‌مرتب هم تمدید می‌کرده ناکس عوضی حتی اون مجید پدرسوخته رو هم خودش اجیر کرده بوده تا بگیرتش و طلاقش

@DONYAIEMAMNOE

بده و این هرزه خانوم راحت تر غلطایی که می‌خواد و بکنه!بدبخت عوضی فکر کردی اون صیغه ای که اون مرتیکه هر بار می‌خونده بدون اجازه ی بابات درسته؟ فاحشه...هر بار تن تو به یه پیرمرد فروختی که چی در ازاش بهت بده؟ پول؟ میومدی پیش خودم اون چشای گشنه تو از پول پر می‌کردم.یا نه ...تو ذاتت هرزه بود!عوضی آشغال.

آقاجان در بهت فرو رفته و مامان ناباور آذر را می‌نگرد تا راست و دروغ را از چهره ی وحشت زده‌اش بیرون بکشد:

_همه ی این غلطای اضافه‌ت بس نبود رفتی صفحه گذاشتی پشت امید که اون بیوفته زندان مال و اموال باباش به تو برسه؟ بدبخت تو چی کم داشتی؟ها؟ چی کم گذاشتن واست گه زیادی خوردی؟

آذر که انگار فیتیله‌اش به اتمام رسیده بود مثل ترقه از مامان جدا می‌شود و با چشم‌های دریده داد می‌زند:

_چی کم داشتم؟چه طوری روت می‌شه اینو بگی؟همتون...چه طوری می‌تونین منو متهم کنین؟اون موقعی که من پر بودم از کمبود تو کجا بودی؟ چه غلطی می‌کردی که الان واسه کارام

@DONYAIEMAMNOE

بازخواستم می‌کنی؟من کیتم؟ چی کارتم؟ خواهرتم عوضی(انگشت اشاره‌اش مرا نشانه می‌رود)بیش‌تر از این غاصب عوضی من خواهرتم!

نامدار به سمتش یورش می‌آورد که مامان سد می‌شود میان زبان سرخ آذر و خشم نامدار:

_حرف دهن تو بفهم!عوضی تویی با اون ذات خرابت!

_ببین!تا بوده همین بوده.اون تاج بوده روی سر همتون و منم یه خار بودم که می‌رفتم تو چش و چالتون!احمق من اگه خانوادم حمایتم می‌کردن دیگه گدای محبت این و اون نبودم!همیشه از اون کارایی که دلم خواست منع شدم..همیشه حسرت چیزای ساده‌ای رو داشتم که این دختره ی آشغال حتی فکرشم درگیرش نمی‌شده اون وقت می‌گی چرا من شیطانم اون فرشته؟

دست‌های لرزانش را نشان نامدار می‌دهد:

_دستامو ببین...ببین بابا...ببین جانان!من بارها به خاطر اینکه دلم می‌خواست ناخن بلند کنم و لاک بزنم بهشون کتک

@DONYAIEMAMNOE

خوردم.چند بار بابا؟ چند بار نذاشتی سر سفره بشینم چون ناخنام بلند شده بود؟

رو به من می‌کند:

_تا حالا حسرت یه لاک ساده که به ناخنت بزنی داشتی ؟ نداشتی! راحت رفتی مدرسه اومدی...من کلاس پنجم به بعدم و با ترس و لرز خوندم...میفهمی اینا رو؟

هق می‌زند و اشک می‌ریزد اما ادامه می‌دهد:

_بابا به خدا دخترا بابایین!هزاریم مامان‌شون لی‌لی به لالاشون بذاره باز تشنه ی شنیدن کلمه ی دخترم از زبون باباشونن!چند بار به این گفتی دخترم و به من نگفتی؟ چند بار به خاطر این دختره توبیخم کردی و زدی تو گوشم؟

هق‌هقش شدید تر می‌شود.دست هایش را روی سینه اش می‌گذارد:

_بابا من مامانم و از دست داده بودم.یتیم شده بودم!تو یه ماه نشده یه زن دیگه رو جایگزین مامانم کردی و ازم خواستی باهاش کنار بیام.حق یه عزاداری درست و حسابی برای مامانمم بهم ندادی!

@DONYAIEMAMNOE

رو به مامان می‌کند:

_تو فرشته ی مهربون که همه رو خام خودت کردی!دیدی با اومدنت آتیش به زندگی‌مون افتاد.چرا دست دخترتو نگرفتی گورتونو از زندگی ما گم کنین بیرون؟

می‌چرخد سمت نامدار:

_من هرزه‌م؟ آره هستم چون کسی قدر پاک بودنمو ندونست چون پر بودم از کمبود!از عقده‌هایی که شما روی دلم گذاشتید...من شیطانم آره...چون یه نفر دیگه فرشته ی این خونه شده بود.دلم می‌خواست زن ابراهیم بشم تا تمام اموالش مال من بشه.تا اون قدر دورم و پول و ثروت پر کنه تا همتون حسرت نداشتنمو بخورین اما بازم این عوضی اومد و خودشو انداخت توی زندگی که مال منه! آره امید و انداختم زندان اما ای کاش آدم اجیر می‌کردم با ماشین زیرش بگیرن تا بمیره و یه بارم شده این دختره بفهمه داغ چیه!

تمام وجودم می‌لرزد؛داغ امید دیگر داغ نبود!آتشی بود که مرا هم بعد خود می‌سوزاند و تمام می‌شدم.

@DONYAIEMAMNOE

_من هرزه‌م؟آره هستم...مقصرش تویی نامدار ...تویی بابا ....تو و اون دخترت مقصرین فریبا خانوم! تو تباه شدن زندگی من همه‌تون مقصرین.

برای اولین بار اشکی که از چشم آقاجان سر می‌خورد را می‌بینم! نامدار اما همچنان با همان اخم زل زده به آذر.

دلش نرم نشده که هیچ آتش افتاده روی خشمش!

موهای آذر را بین مشتش می‌گیرد و این بار مامان هم حریفش نمی‌شود.

با غیظ در صورتش می‌غرد:

_گناه هرزگی‌هاتو ننویس پای این و اون!لکه ی ننگی مثل تو گند زده به آبرو و اعتبار کل خانواده.الان به جایی رسیدم که نه آبرو واسم مهمه نه اعتبار...این لکه ی ننگو خودم پاک می‌کنم!

آذر را با موهایش دنبال خود می‌کشاند و نه به جیغ من اعتنا می‌کند و نه به قسم‌های مامان.

@DONYAIEMAMNOE

به حیاط که می‌رسد آذر را پرت می‌کند وسط حیاط و گالنی را که نمی‌دانم از کجا لب باغچه سبز شده بود را بر می‌دارد خالی می‌کند روی تن آذر!

بوی بنزین که به مشامم می‌خورد ترسیده به سمتش می‌روم و بازویش را می‌گیرم و به التماس می‌افتم:

_نامدار نکن!تو رو قرآن نکن این کارو!

آذر را که می‌خواست پا به فرار بگذارد را در چنگ می‌گیرد و طوری هلش می‌دهد که کمر دختر بیچاره خرد می‌شود و پهن می‌شود کف حیاط! پایش را می‌گذارد روی قفسه ی سینه‌اش تا نتواند جم بخورد ...همان‌طور هم می‌صود.

صدای جیغ همراه گریه ی مامان بلند می‌شود:

_حاجی داره می‌کشتش تو رو خدا بیا کمک کن!

آقاجانم را در چهارچوب در می‌بینم نگاه می‌کند بی هیچ واکنشی....انگار او هم مخالف سوزاندن آذر نیست.نامدار چه؟او دیگر چرا؟

@DONYAEMAMNOE

صدای در زدن می‌آید؛فندک که از جیب نامدار بیرون می‌آید جیغم بلند می‌شود:

_نکن نامدار ....تو رو خدا قسمت می‌دم نکن!به خدا پشیمون می‌شی الان عصبی بعدا پشیمون می‌شی نکن داداش تو رو قرآن نکن...جون من نکن!

مامان از ترس خشکش زده کنج حیاط و این بار لگد به در کوبیده می‌شود و فریاد آشنایی از آن سوی در نامم را صدا می‌زند:

فندک که می‌زند با جیغ عقب می‌روم.

به سرم می‌زند؛گالن را بر میدارم و باقی مانده‌ی بنزین را روی خودم خالی می‌کنم!مامان جیغ می‌زند:

_جانان چی کار داری می‌کنی تو؟

کنار آذر روی زمین دراز می‌کشم:

_حالا که می‌خوای بسوزونی جفتمونو با هم بسوزون!منم گناهکارم...منم از این زندگی سیرم!منم دلم می‌خواد بمیرم.دِ

@DONYAIEMAMNOE

یالا دیگه معطل چی هستی؟منو هم آتیش بزن خلاص بشم از دست همتون...

داد تبدیل به عربده می‌شود؛چشم‌هایم را می‌بندم و التماس های مامانم را می‌شنوم:

_تو می‌خوای منو به کشتن بدی؟به خدا مقصر همه ی اینا منم ...من!خدا منو بکشه همتون راحت بشین!تو رو خدا بلند شو جانان تو دیگه دیوونگی نکن!پسرم تو هم دست بردار به خاطر خدا اونا خواهراتن خدا رو خوش نمیاد ترس به دلشون بندازی!

نامدار دو رگه می‌گوید:

_بلند شو جانان!

حتی از جایم تکان هم نمی‌خورم؛اگر نیمی از دلیل کارم آذر بود و عقاید احمقانه ی نامدار و آقاجان!نیم دیگر خودم بودم و بریدن از این زندگی.

جرئت خودکشی نداشتم؛پس کاش من هم ....

بازویم چنان کشیده می‌شود که برخورد کمرم با سنگ فرش حیاط کمرم را خراش می‌دهد؛هنوز چشم باز نکرده سیلی

@DONYAIEMAMNOE

محکمی به گوشم می‌خورد چشم باز می‌کنم و از بین مژگان خیسم تصویر تار مرد بی‌رحمم را می‌بینم!نگاهش چرا این طوری شده؟ جنگل چشم‌هایش طوفانی‌ست همراه با ابری سیاه که نشان از باریدن دارد

صورت سفیدش به کبودی می‌زند و نعره‌اش خانه را می‌لرزاند:

_حالیته چه گهی داری می‌خوری؟

دستم را به زمین می‌گیرم و بلند می‌شوم؛برایش مهم بود مگر؟

_باز می‌خواستی میدون خالی کنی؟ اون بی جربزه که نمی‌کشت تو رو ...تو چرا می‌ری پیشواز مردن؟من زنی و می‌گیرم که تا تش لش باشه کنار خودم نه این‌که میدون خالی کنه بدون این‌که یادش بیاد اگه نباشه یه خر دیگه هم می‌میره!

اشک‌هایم قل می‌خورند پایین و مات برده نگاهش می‌کند .

امید و اشک؟ امید و آن سیبک بالا پایین شده ی گلویش که نشان بغضش را می‌دهد .

چانه‌ام که می‌لرزد دست می‌اندازد دور کمرم و در آغوشم می‌کشد و جمله ی بعدی‌اش را در گوشم زمزمه می‌کند:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌گی تو نباشی امیدت چه طوری می‌خواد زنده بمونه؟دوست داری بمیرم؟

تند سرم را به طرفین تکان می‌دهم:

_پس اگه مرگم اومد سراغت تو نرو سمتش فرار کن بیا تو بغل خودم نه این‌که خودت بری پیشوازش!

صدای گریه‌ام بلند می‌شود و دست‌هایم دلتنگی‌اشان را نشان می‌دهند و حصار می‌کشند دور شانه‌های ورزیده ی تنش!تنگ فشرده می‌شوم میان بازوانش...

دلم میل حبس ابد در چهاردیواری آغوشش را دارد اما فاصله می‌گیرم و نامدار را می‌بینم که لب باغچه نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته!

مامان و آقاجان هر کدام روی پله‌ای نشستند و خبری از آذر نیست!

در باز مانده نشان می‌دهد خودش را از مهلکه نجات داده!

به خودم می‌آیم و بوی بنزین که به دماغم می‌خورد از خودم منزجر می‌شوم!

@DONYAIEMAMNOE

عقب می‌روم که بازویم کشیده می‌شود؛میان گریه حرفم را می‌زنم:

_ولم کن امید بوی گند بنزین می‌دم!

سر زیر گوشم می‌آورد:

_با همین بوی گند و اخلاق گند و قیافه ی گندت می‌خوامت!مشکل این‌جاست.

مثل بچه‌ها لب برمی‌چینم؛صدای به هم خوردن در حیاط می‌آید و پشت بندش صدای دور شدن پا ...معلوم است تنها ماندیم در این حیاط دراندشت که لحظه ای قبل صحرای قیامت در آن به پا بود.

بغضم سنگین‌تر می‌شود:

_فکر کردم دیگه هیچ نمی‌بینمت!فکر کردم هنوز پری و ...

انگشت روی لبم می‌گذارد:

_خری دیگه!البته این بار بهت حق می‌دم خریت کنی تقصیر من بود که جیم زدم و رفتم اما نمی‌دونم یهو چرا زد به سرم!چه بخوایم چه نخوایم اون دختر یه تصویر از

@DONYAIEMAMNOE

گذشته‌مه.راستش و بخوای تا قبل از دیدنش فکر می‌کردم عشق سابقمه...اما با دیدنش فهمیدم هیچی نیست،عشق سابق که اصلا نیست!

انگار یه دفعه یادم اومد کی بودم و الان کیم!واسه چی می‌جنگیدم و الان هدفم چیه...من واسه اون از خیلی چیزا برگشته بودم با دیدنش انگار یه ضربه ی محکم خورد توی سرم!یهو به خودم اومدم و با خودم گفتم که چی؟خودتو حروم کی کردی پسر؟حروم یه دختری که الان دیدیش و برای یه لحظه یادت نیومد کیه!

می‌خندد:

_نمی‌خوام بگم یه شبه متحول شدم چون چرت گفتم!اما این چند روزه رو خیلی فکر کردم جان‌جان خانوم...کینه ی من از آقاجونت از بابام...از خودم ... از خدا ...یه سرش برمی‌گشت به این دختر!بهم ندادنش یه جوری دلم سیاه شد که بعد یه مدت پری و از یاد بردم اما کینه‌ی درونم‌و نه!این چند روز نیاز داشتم تو خودم باشم ببینم با هرکی چند چندم.فهمیدم این مدت با سنگ داشتم تو سر خودم می‌زدم.

@DONYAIEMAMNOE

عجیب است که ذره‌ای به حرف‌هایش شک نمی‌کنم!سرم را برای دیدنش بالا می‌گیرم:

_با خدا آشتی کردی ؟

سری به معنای "ای همچین بگی نگی "تکان می‌دهد :

_حالا ما یه قدم برداشتیم سمتش اون واسه ما ناز می‌کنه.(رو به آسمان می‌کند)نه اوس کریم؟ اگه آشتی سر دو سوت یه آشیونه بنداز پایین دست این تخم سگو بگیرم ببرمش تا دوریش عقلم و بیشتر نپرونده!

می‌خندم و سرم را بیش‌تر به سینه‌اش فشار می‌دهم.

_بیا ؟تو هم شنفتی؟ گفت امروز که بیست و ششمه آذره یک دی عقدش کن تا عیدم همه ی کارات جفت و جوره برش دار ببرش مال خودت ...مال بد بیخ ریش صاحابشه منم دیگه ازش خسته شدم.

خنده‌ام شدت می‌گیرد؛این بار اوست که شانه‌ام را تنگ می‌فشارد!

@DONYAIEMAMNOE

_مثل سگ تو زندگی دویدم و سگ دو زدم اگه می‌دونستم تش قراره به اون چشای سگی و گیسای خرماییت برسم بیش‌تر سگ دو می‌زدم.فکر می‌کردم سهمم از زندگی بدبختیه نگو خدا یه گیس بریده رو تش واسم کنار گذاشته!چه خوب اون مار هفت خط و خال اون شب آوردت تو مسابقه تا ببینمت!دیدی حدسم درست بود و بابام نون دستش داده بود تا بیاد ماشینم و انگشت کنه تا با باختای مداومم مجبور بشم واسه پولم شده برگردم ور دل ددی جونم ؟ خبر نداشت تو میوفتی تو کاسم و چه بخوام چه نخوام زندگی و یه نون خور و در آینده پنج تا نون خور اضافه خرج دارن واسه خاطر مسابقه هم نه واسه خاطر نون خورایی که تلپی افتاده و قراره بیوفتن تو کاسم مجبورم دست از پا درازتر برگردم ور دل ددی جونم تا بتونم یکی دو سال دیگه یه باشگاه اختصاصی بزنم با زنم بچپیم توش کار کنیم!تا اون موقع هم شاید بد نباشه اگه خانوم خانوما بره پی آرزوهاش و بچسبه به درس بلکه خدا با تو هم حال کرد و شدی خانوم پرستار هوم؟ نظر مثبتت چیه؟

قلبم دیگر تحمل این همه هیجان را ندارد؛دست و پایم یخ زده و موتور چانه‌ام روشن شده!

@JONYAIEMAMNOE

دل از شانه‌اش می‌کنم و می‌گویم:

_باید رو پیشنهادت فکر کنم آقا داماد.فعلا می‌خوام برم دوش بگیرم تا بوی بنزین ازم دور شه.بعدا جواب تو می‌دم!

به سمت پله‌ها می‌روم و صدایش را از پشت سر می‌شنوم:

_حالا انگار ما نمی‌دونیم جان‌جان خانوم از خداشه و خر کیف شده.

لبخند روی لبم نقش می‌بندد،بی‌راه هم نمی‌گفت!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_دوازده ظهر شد نمی‌خوای کارت بزنی؟گفتم به ظهر بخوریم آفتاب میاد اعصابم چیز مرغی می‌شه گوش نکردی...بیا ببین آفتاب چه طوری پهنه وسط حیاط!

تند شال آبی‌ام را می‌چپانم داخل چمدان و در حالی که سرشماری می‌کنم صدای مامان را هم می‌شنوم:

_حالا جوش نزن پسرم بیا این شربت و بخور برای راهتونم از دیشب توی فریزر گذاشتم یخ ببنده تو راه بخور گرما زده نشی!

_چشم مامان خانومی می‌خورم.

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفش خنده روی لبم می‌نشیند؛هر بار مامانم را با یک لفظ جدید صدا می‌زد؛درست مثل من که آن اوایل هر روز یک لقب داشتم....

رفیقش بودم،خانم مربی‌اش،گاهی جان‌جان خانم می‌شدم و گاهی معشوقه صدایم می‌زند.در این بین خاتون هم می‌گفت و با گیسو کمند گفتنش از دلم در می‌آورد در آخر هم،همسرش شدم.همسر رسمی و دائمی‌اش!

وقتی مطمئن می‌شوم چیزی را از قلم نینداخته‌ام زیپ چمدان را می‌بندم و بلندش می‌کنم و دنبال خودم می‌کشانمش!

از اتاق که بیرون می‌روم او را سر پا می‌بینم که با حرص نگاهم می‌کند .

آقاجان می‌گوید:

ـآروم رانندگی کنی پسرم!اوقات تلخی هم نکنین هر چی باشه اولین سفرتونه و اخلاقای هم دست‌تون نیست با هم مدارا کنین تا بخیر و خوشی برین و برگردین

سر تکان می‌دهم و امید می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE

_من که این جان‌جان خانومتونو از برم.اگه خودش تخس بازی در نیاره اوکیم باهاش حاجی نگران نباش!

نگاهم دور و اطراف می‌چرخد:

_داداش نامدار نیومد؟

مامان نچی می‌کند:

_نه،دیگه فکرم نکنم بیاد حتما کارش طول کشیده!برو مادر نوید و مهتاب یه ساعته قرآن به دست توی حیاط منتظرن.

سر می‌جنبانم و کفش‌هایم را پایم می‌کنم.صدای اعتراض نوید با دیدنم بلند می‌شود:

_چه عجب ببین این درختا از بس منتظر موندیم سبز شد این‌جا!

امید پشت سرم در حالی که چمدان را دنبال خود می‌کشاند غر هم می‌زند:

_قرار بود هفت صبح راه بیوفتیم خانوم نه از خواب بیدار شده تازه یادشم رفته چمدون ببنده!

_خوب حالا غر نزن خودتم ساعت نه و نیم رسیدی !

@DONYAIEMAMNOE

به سمت در حیاط می‌رویم؛مامان با کنج روسری‌اش اشک چشمش را پاک می‌کند:

_انشالا که خوشبخت بشی دخترم.مواظب خودت باشی هر جا رسیدی منو بی‌خبر نذاری!

در آغوشش می‌کشم:

_قربونت برم الهی مامان.چشم تو هم غصه نخوریا...

_تو خوشبخت باش من خوش‌حال ترین مامان دنیام!

گونه‌اش را می‌بوسم:

_بهترین مامان دنیا هم هستی!

صدای بسته شدن در صندوق عقب به گوشم می‌رسد:

_آبغوره واسه راهمون لازم نیستا...جمع کن خانوم به اندازه ی کافی فس فس کردی بخوای این‌جا هم طول بدی ساعت دو می‌شه !

از آغوش مامان دل می‌کنم و خودم را در آغوش آقاجانم جا می‌دهم.روی سرم را می‌بوسد:

@DONYAIEMAMNOE

_برات بابای خوبی نبودم اما اندازه ی چشمام دوستت داشتم!یادت نره همیشه پشتتم باشه؟

نمی‌خواهم بی‌چشم و رو باشم؛درست است خیلی جاها ناحقی کرد در حقم اما بیش‌از آن پدری کرد برایم!نگذاشت در کل عمرم طعم بی پدر بودن را بچشم.

اشکی که به پلکم می‌کوبید تا مهمان گونه‌ام شود را پس می‌زنم و می‌گویم:

_به خاطر تمام خوبی‌هایی که در حقم کردید ازتون ممنونم آقاجون لطف‌تونو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم!

پیشانی‌ام را می‌بوسد:

_مواظب خودت باش دخترم،امید هم پسر خوبیه مرده پای زندگیش می‌مونه.با خیال راحت می‌فرستمت خونه ی بخت.تو هم اوقات تلخی نکن انشالله که خوشبخت بشی!

با صدایی لرزان پاسخ محبتش را می‌دهم:

_ممنون آقاجون!

@DONYAIEMAMNOE

نوید و مهتاب را هم در آغوش می‌گیرم و به اصرار مامان سه بار از زیر قرآن رد می‌شود و در آخر با تشر امید به سمت ماشینی که به قول خودش از نمایشگاه پدرش بلند کرده بود می‌روم و سوار می‌شوم!

سرم را از شیشه بیرون می‌آورم

نگاهم قفل نگاهی می‌شود که از پشت پنجره،خیره‌ام شده.

مات نگاهش می‌کنم؛لبخند محوی را روی لب‌هایش می‌بینم.

دستش را بالا می‌آورد و برایم تکان می‌دهد.عمیق می‌خندم و من هم دستم را به نشان خداحافظی برایش بلند می‌کنم.سر همه بلند می‌شود و با دیدن آذر روی لب همه لبخند می‌نشیند.همین‌که بعد از ماه‌ها به رویم لبخند زد یعنی قرار است همه چیز قشنگ‌تر شود!

امید به سمت مامان می‌رود:

_خوب حاج خانوم کاری نداری؟

مامان با اشک صورت امید را می‌بوسد و می‌شنوم که مدام هشدار می‌دهد مواظب خودش و من باشد.

@DONYAIEMAMNOE

نوبت به آقاجانم می‌رسد؛امید دستش را به سمت آقاجان دراز می‌کند:

_مرخصیم حاجی؟

آقاجان دستش را می‌گیرد و در آغوشش می‌کشد،متعجب به نوید نگاه می‌کنم.او هم ابرو بالا انداخته.

آقاجان ضربه‌ای به شانه‌اش می‌کوبد و او را از خود جدا می‌کند با حرفی که می‌زند اشک در چشمم می‌نشیند:

_مواظب امانتیم باش!مبادا اجازه بدی غم به دلش راه پیدا کنه.

امید سر تکان می‌دهد:

_مثل تخم چشام مواظب ته‌تقاریت هستم حاجی!

نم اشک را از چشمم پاک می‌کند.دقیقه‌ای بعد امید هم سوار می‌شود.

استارت می‌زند و همزمان با راه افتادن ماشین نوید پشت سرمان آب می‌ریزد.دستی برایشان تکان می‌دهم و تا آخرین لحظه نگاه از روی هیچ کدامشان بر نمی‌دارم.

صدای امید در می‌آید :

@DONYAIEMAMNOE

_خوبه حالا همش ده روز می‌خوایم بریم سفر!

اشکی که موفق شده بود خودش را به گونه‌ام برساند را پاک می‌کنم:

_سفرمون ده روزه.بعدش چی؟

_جووووون به بعدش!بعدش که قشنگ تره گیسوکمند می‌ریم خونه‌ی خودمون!خونه ی خودمونم که تو همین گرگانه سر و تهش ده دقیقه راهه تا این خونتون!

با لبخند سر تکان می‌دهم؛خانه ی خودمان...خانه‌ای که در عرض چهار ماه آماده شده بود و قرار بود بعد از سفر دونفره‌امان رسما زندگی مشترک‌مان شروع شود.

موبایلم زنگ می‌خورد؛تماس از نامدار...

با لبخند پاسخ می‌دهم:

_جانم داداش؟

نفس نفس می‌زند:

_رفتین؟

لب‌هایم آویزان می‌شود:

@DONY AIEMAMNOE

_اوهوم رفتیم،تو هم که نیومدی!

_شرمنده جلسه پیش اومد برام نشد خودمو برسونم اشکال نداره برگشتی می‌بینمت باز.مقصدتون کجاست حالا؟

به امید نگاه می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

_اووووم نمی‌دونم دقیق فکر کنم اول می‌ریم شیراز و اصفهان و یزد آخرم می‌ریم مشهد و برمی‌گردیم.

_به اون یارو بگو جاده رو با پیست مسابقه اشتباه نگیره تخت گاز بره...

می‌خندم:

_چشم بهش می‌گم نگران نباش!

_نگرانم تو هم بدتر از اون می‌ترسی بگی بالا چشت ابروعه آقا به تریش قباش بر بخوره...گوشی و بده بهش خودم بگم.

بدون هیچ مخالفتی خداحافظی می‌کنم و گوشی را سمت امید می‌گیرم:

_داداشم باهات کار داره.

@DONYAIEMAMNOE

رابطه ی هر کس در این چند ماه خوب شده باشد،این دو همچنان با هم کارد و پنیرند.

الان هم امید با لحن خشنی می‌غرد:

_ها چیه راه نیوفتاده شروع شد ؟نترس نمی‌خورمش!

نمی‌دانم چه می‌شنود که نیشخند می‌زند:

_منتظر بودم شما بگی وگرنه به عقل خودمون نمی‌رسید!

با تشر به بازویش می‌کوبم که اعتنایی نمی‌کند:

_خوب بابابزرگ ما که رفتیم تو هم برو یه جفت واسه خودت پیدا کن عزب اوغلی نباشی...

می‌خندد:

_روش فکر می‌کنم فعلا...

قطع می‌کند که با غیظ به او می‌توپم:

_چرا باهاش بد تا می‌کنی؟

اخمش را با وجود عینک روی صورتش می‌بینم:

@DONYAIEMAMNOE

_چراشو می‌دونی پَ با پرسیدنش اوقاتمو تلخ نکن سفت بچسب!

سرعتش که زیاد می‌شود در صندلی فرو می‌روم:

_قول دادی تند نری که!

_از لج این قالتاقم شده تخته گاز می‌ریم!اون الدنگ دیگه چی می‌گفت یه ساعت تو اتاق وقت گرفت؟

کمربندم را می‌بندم:

_پارسا رو می‌گی؟ هیچی بهمون تبریک گفت و گفت بهت بگم مواظبم باشی!خودت که لج کردی باهاش حرف نمی‌زنی اونم گفت برسه گرگان می‌دونه چه جوری از دلت در بیاره فعلا دستش بسته‌ست!

_غلط زیادی کرده مرتیکه...دیگه جوابش و نمی‌دی‌ها ...

با غیظ نگاهش می‌کنم؛سرعت بالایش کم بود که

پخش را هم روشن می‌کند و ولومش را تا ته بالا می‌برد.

با این‌که می‌ترسم اما هیجان زده می‌شوم و خنده بر لبانم می‌نشیند!

@DONYAIEMAMNOE

صدایش را بالا می‌برد و حرفی می‌زند که نمی‌شنوم، داد می‌زنم:

_چی گفتی؟

این بار صدایش بالاتر می‌رود:

_گفتم خاطرت خیلی عزیزه خانوم مربی!

این بار می‌شنوم اما خودم را می‌زنم به نشنیدن و باز داد می‌زنم:

_نمی‌شنوم چی می‌گی!

صدایش می‌رود بالاتر:

_گفتم خیلی خری!

با حرص به بازویش می‌کوبم که خنده‌اش بلند می‌شود،موزیک را کم می‌کنم و با حالت قهر رویم را برمی‌گردانم:

_ببین چیزایی که دلت می‌خواد می‌شنوی!

دلخور نگاهش می‌کنم که این بار داد می‌زند:

_دوستت دارم خره ...شنیدی؟ مثل سگ می‌خوامت!خوب شد؟

@DONYAIEMAMNOT

صدای خنده‌ام فضای ماشین را پر می‌کند.سر تکان می‌دهم.همین‌قدر قانع

سرش را از پنجره بیرون می‌برد:

_خیلی باحالی اوس کریم!

رو به آسمان می‌کنم؛آبی‌تر از همیشه است،همان‌طور که درخت‌ها سرسبز تر از همیشه به نظر می‌رسند.

همان‌طور که زندگی در نظرم زیبا تر است.

در دل من هم خدا را شکر می‌کنم،پایان قصه‌امان نبود،تازه شروع شده بود.اما سرآغازی زیبا پایانی زیباتر دارد.

پایان

۸ شهریور ۱۳۹۹

ساعت ۲۱:۰۱

@DONYAIEMAMNOL